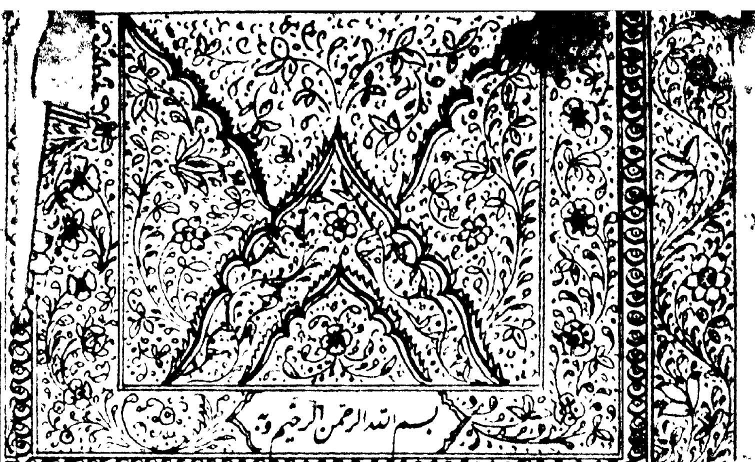
هو الله العزیز

هذا

کتاب آتش کده

من تالیفات
مرحوم مغفور جنت و رضوان
آرامگاه حاجی لطفعلی بیک
المشتهر بآذر رحمة
الله علیه

بمبئی چاپ



در وصف حرم و بیم و امید که تجلی ... ایجاد بدیع جوانی آتش کده باستی

فروغ آتشکدهٔ دل و زبانهٔ اخگر زبان سپاس بیقیاس قدیمی است بهر بسانه که گرمی هنگامهٔ عوالم مختلفه از پرتو آفتاب ذات
و ضیای مجرد تن و شعاع شعلهٔ ثنای بی‌همتای کریمی است جل شانه که رونق بازار شیون مشوعه از تجلی صفات او صانع که
نورانی آدم را قابلیت حملها الانسان منظور نظر قبول و در بزمگاه نعیم بر بساط خلافتش نشانده مسجود ملکش ساخت بی ریب
چون از وکشی همه چیز از توگشت قهاری که پیکر ظلمانی ابلیس را بجرم سرکشی خلقتنی من نار و خلقته من طین از جناب خطاب
فاخرج منها فانک رجیم مغلول و در زندان جهیم بزنجیر ضلالتش کشانده از صعود فلکش انداخت آری ع چون از وکشی همه چیز
از توگشت خواجه حافظ فرماید جلوه کرد رخش دید ملک عشق نداشت عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد مدعی خواست
که آید بتماشاگه راز دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد هم او مثل در جلوه گاه قربانیش از آتش پدید در محمت پرتو قبول
او یافته و هم قابیل بعلت نافرمانیش به فروغ فکون من اصحاب النار شهره و شناخته دانائی که اخترا نسیم محبت خلیل
از برتو کوکب هدایت رحمانی عازم سیر ملکوت کرده رابطه لطف آیت یا نار کونی بردا و سلاما علی ابراهیم از ساحت خاک تا فضای
افلاک بر افروخته توانائی که اشتعال نایرهٔ غضبش نمرود مردود را از دود نخوت شیطانی سرگرم سفر دیار سقر نموده منطوق
اراده به کیداً فجعلناهم الاخسرین ناوج فلکش مقرر دید که آمیخته خداوندی که موسی عمران را از آتش طور انی انا الله
عین چشمهٔ حیات ابدی گردیده مانندی که فرعون لعین را در آب نیل حتی اذا ادرکه الغرق حریق آتش قهر سرمدی گردانیده
حسن گلوزدلبران و عشق جانگداز بیدلان از شعشعهٔ ذات مستجمع الصفات او مستشاهد این خیال همان داغست که از جان شمع
بر افروخته بر دل پروانهٔ پرسوخته افتاده هر دو را از یک آتش میسوزند و گواه این مقال همان صورتست که از دل مشتریان
حرمانی حسرت سرایت کرده هر دو را از یک داغ میگدازند هم آتش و لعل و رخ چهره گل از تاب مهر جمال او ست و هم شعله جان





و از بلبل ازهار روضهٔ عشق پرواز و اگر لاله است جگرش از عشق او سوزان و اگر شقایق است چهره‌اش از تاب شعلهٔ حسن او
فروزانست اگر برق یافت شراری از کانون قدرت او و اگر ابر بهار است دودی از گلخن صنع او ست اگر باد نسیم است
بفرمان او دامن بر آتش گل میزند و اگر باران نیسانست بحکم واجب الاذعان او روغن بچراغ لاله میریزد و اگر سرو است
دود دلش از سوز عشق او بفلک پیوسته و اگر قمری است از آتش محبت او بخاکستر نشسته اگر شمع است برافروختهٔ
آتش حسن او ست که میگرید و میخندد و اگر پروانه است سوختهٔ زبان آتش عشق او ست که نمی‌نالد و بریان است
قادری که بدست صنعتش قصور بی قصور افلاک را از قنادیل نورانی اجرام کواکب و مشعل زرین چهر مهر افروخته که محفل نشینان
روز و شب در التماس پرتو ازو بینند صانعی که دست قدرتش خزانهٔ سپهر انه خاک را از لآلی متلالی نفوس انبیا و
اولیا و گوهر شفاف صدف عبد مناف افروخته که مجلس گزینان آسمان صبح و شام در اقتباس نور ازو بینند
یعنی رسول هاشمی و نبی ابطحی صلی الله علیه و آله و سلم محمد شمع جمع قریش چراغ افروز بزم اهل بینش
که جمیع موجودات از آفتاب عالمتاب دانشش در حساب ذرهٔ بی مقدار و تمامی مخلوقات با دریای بی منتهای بخشش
در شمار قطره کرم بهانه جوی شبیری که با بعد نسب از اشراق شوارق رحمت لب لعلش بجهة قرب حسبش بلال را چون
هلال انگشت نما و منافقین را از این حسرت سوختهٔ آتش غیرت و فنا ساخته و ندبه‌ای که با قرب نسب
از لهب بوارق غضب ایزدی بسبب بعد حسبش ابی لهب را اشراه سیصلی نارا ذات لهب و امراته حمالة
الحطب گاه و در فی الحدیث القدسیه خلقت الجنة لمن اطاعنی و لو کان عبدا حبشیا و خلقت النار لمن
عصانی و لو کان سیدا قرشیا آن مجاور حرم انس که بیت الحرام از شرف کعبش محترم و پیوسته مطاف
قبای گردون شده و آن مسافر عالم قدس که بیت المقدس از یمن قدمش معمور و همواره مهبط فرشتگان
مغرب گشته هم شب معراجش ملایک فتح ابواب سماوات نموده بساط افلاک را از نور شموع کواکب
افروخته انا زینا السماء الدنیا بزینة الکواکب و هم روز بعثتش شیاطین را از منع عروج بروج آسمانی مقهور
و خرمن آمال ایشان را از قذف شهاب ثواقب سوخته که الا من خطف الخطفة فاتبعه شهاب ثاقب هم
انطفای آتشکدهٔ فارس از زلال کرامات نشانه و هم انشقاقیست لوث آثار دیو مجوس از رشحات سحاب
جلالش فوفه علیه من الصلوات ازکاها و من التحیات انماها و علی آله و اصحابه و هم مصابیح مشکوة الهدی و
جواهر معدن التقی سیما امیر البررة و قاتل الکفرة و قتیل الفجرة زوج البتول و ابن عم الرسول و سیف الله
المسلول بیت علی انشاه زهر عالیه اعلا ولی الله از هر ولی اولا که حدیث ان علی من نوره

در وصف آن دلیلی است روشن که منکر آن ذات تیره بختی است و چشم بینا قابل دیدن آن چنین است یریدون لیطفئوا نور الله بافواههم والله
متم نوره ولو کره الکافرون اما بعد پوشیده نماند که چون باعث کلی از ایجاد عالم و غرض اصلی از خلقت بنی آدم که جلوه
آفتاب جهانتاب جمال ازلی و ظهور کوکب کمال لم یزلی میبت کما قال کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف
و حضرت انسان بنفس قابلیت قبول عرض این امانت کرده متحمل این بار گران گشته پس هر فردی از افراد این نوع که از دل و
جان طالب وصال جانان باشد از طبقه عالیه محبان و از فرقه ناجیه عاشقان صادق محسوب و الا در مرتع انهم کالانعام بل هم
اضل سبیلا چریده در هامون الم تر انهم فی کل واد یهیمون سرگردان خواهد بود و اگر چه از آن جانب تا دست یار حبل المتین
جذبه الهی نباشد رهرو ادهم نباید کل بعضای روح افزای دل شمار و هذا آیه انک لا تهدی من احببت کنایه از این مطلب است
از این طرف نیز تا جهد مردانه بجا نیاورده از رفقای شوق ناقمی نباشد از حصار خون خوار تن بسرای دل آرای جان نتوان خرامید
و قالتا منطوقه والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا اشاره باین مقاصد است آری آفتاب تابان اگر نظر مهر بطرف کوهسار
نیفکند سنگ بی مقدار را که شیره کان تربیت کرده سر و دوش را با فسر لعل و گهر یاقوتی بپا راید الانراب و رب الارباب
و باران نیسان اگر خود را بدریا در یا نرساند قطره کم مقدار را که در آغوش صدف پرورش داده دوش و برش را
بخلعت گوهری در بر نپوشاند من طلب شیئا وجد وجد و من قرع بابا ولج ولج چنانکه مرحوم مغفور جنت رضوان آرامگاه
خواجه شمس الدین محمد خواجه حافظ شیرازی میفرماید   گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند   نگاه دار سر رشته
تا نگهدارد   اگر کسی نشان غفلتی که جبلی انسان است در خود یابد باید که چاره در طلب مذکری شناسد باشد که درماندگان
تیره بخت وادی غفلت و گمشدگان بیشه زندگی حیرت را حسن طلعت دلاویز و شور کلام شوق انگیز دلیل راه نجات
است چرا که شبهای تیره و تار وادی سبیل بادیه کان بوادی جز جلوه شراره آتش نیست و خضر طریق دور افتادگان
قوافل غیر از آواز جرس محمل کشی نه همانا پرتو آتش کنایه از شعله حسن تابان ماه سیماست که گمرهان راه از دست داده
منزل مطلوب میکشاند و بانگ درا عبارت از نغمه یاران آشناست که واماندگان از پا افتاده را بکاروان مقصود خود
میرساند که یکی موقوف بدیدن است و دیگری محتاج بشنیدن سبحان الله چگویم که دیدن آفتاب جز بآفتاب
محال و چه شرح دهم که شنیدن سخن جز از زبان سخن پرور نخیر احتمال غرض چنانکه جنس حیوان از سایر اجناس بتشریف
حیات ممتاز است نوع انسان نیز از سایر انواع بخلعت سخن مخصوص و ممتاز است و چنانکه پایه جناب ختمی پناهی
از همه انبیا والاتر معجزه یافته او نیز که نوع اشرف سخن است از تمام معجزات حتی احیای اموات بالاتر است از اصناف سخن هم
اسم از غیب انتساب ... و حلیه فصاحت الفاظ حلاوت انگیز و بجانب معانی حکمت آمیز ...
نظم سنجیده و سخن ... و قالب وزن سنجیده و ارباب شعور شعرش ... سلیمه ...
چرا که معانی حکمت ... چراغ محفل ... و کلمات سحر فریبش ضمن شعر ...

إنّ من الشعر لحکمة وإنّ من البیان لسحراً اگرچه در سلسلهٔ سلیله و طایفهٔ جلیلهٔ نبوت و ولایت از شیخ الانبیا ابوالبشر آدم
صفی تا فخر الاوصیا علی ولی علیه السلام زبان معجز بیان بگفتن شعر آشنا ساخته و از این مرحمت کردن مباهات شعرا را
بگردون افراخته‌اند که منکرین را یارای غوغا و جدال و معاندین را مجال قیل و قال نمانده اما تعارض اخبار و نصوص
که در خصوص شعر وارد شده جز باین طریق جمع کردن چاره نیست که آنانکه سخنشان مشتمل بر اغراض نفسانی و متابعت
قوی شهوانیست مثل مدح مذمومین و ذم ممدوحین بر زبان آوردن یا هزلیات رکیکه هنگامهٔ شیطانی گرم کردن
یا بساط لهو و لعب در نظر اهل هوس جلوه دادن نامشان در دفتر متابعین آیهٔ وافی هدایهٔ والشعراء یتبعهم الغاوون
مکتوب است و آنانکه کلامشان محتوی بر ذکر صنایع بدایع ملک علام و شرح نعوت و مدایح انبیا و اولیای کرام
و عرض مواعظ و نصایح در ترهیب از مشاغل دنیای دون و ترغیب باعتصام دامان عشق ذو فنون است اسمشان
در سلک مخاطبین حدیث انّ لله کنوزاً تحت العرش و مفاتیحها السنة الشعراء مندرج است پس در این صورت گفتن
این مقوله اشعار تحسین است نه جای تشنیع و مقام آفرین است نه محل نکوهش و دیگر در نظر تحقیق میان کلام منظوم
بجز وزن فرقی نیست پس هرگاه فسادی در ضمن نظم مع صعوبت محتمل است در کلام نثر بطریق اولی متصور است
والا فلا و از آیات و اخبار که در کلام اهل انکار هم معنی از مفهوم وزن نرسیده یعنی بانی این سخن نگفته و گوش این
حکایت نشنیده روزی ساده دلی و ما علّمناه الشعر و ما ینبغی له و ما هو بشاعر او مجنون بعنوان محاجه بر من خواند
گفتم ای برادر زهی پایهٔ بلند شعر و شاعری که کلام معجز نظام الهی را شعر پنداشته‌اند و جناب مستطاب رسالت پناهی را
شاعر انگاشته‌اند خلاصه مقال سوختهٔ آتش عشق جان پرور لطفعلی بن آقاخان متخلص به آذر که اباً عن جدٍ از اویماق
بیگدلی و همواره سالک این طریقهٔ انیقه بیگدلی است چنین گوید که از آغاز عهد صبی که باغبان عشق نخل وجودم را
در باغ وفا پرورده و از تردستی باران محبتم بنشو و نما آورده تا رفته رفته از دامان مادر به آغوش پدر و با فهم
و بحکم پدر بخدمت استاد شتافتم تا از شفقت استاد چشمم از نامهٔ روشنائی و دستم بخامهٔ آشنائی یافت ولی بنظر بصیرت
ازلی نه از نامه جز حرف آشنائی خواندم و نه از خامه جز خط دوستی نوشتم نه زبانم جز داستان حسن و عشق حرفی
گفت و نه گوشم جز افسانهٔ مهر و وفا سخنی شنفت   ما جز عشق مه خوبان نیاموخته‌ایم   [illegible] داده استاد ما را
پیوسته سالک طریقهٔ محبت بوده و بلبل طبعم باین ترانه مترنم بود   عشق می‌ورزم و امید که این فن شریف
چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود و هرگز غیر خیال نظم که میوهٔ باغ عشق است فکری بخود قبول و قال شعر که پرتو چراغ شوق است
نداشتم اگرچه در شمار اهل حال و در حساب اهل کمال نبودم اما بمضمون شعر   پریشانی منی مثل پریشان   از ایشان
نیستی میگو از ایشان   روز و شب از جان بصحبت اهل دل مایل و صبح و شام فیض صحبت اهل حال را از ایزد متعال
سایل بوده گاهی بمطالعهٔ کتب متقدمین راغب و گاهی بشرف مصاحبت شعرای معاصرین طالب تا جائیکه

میخواست بهره‌مند نبودم بجهة آنکه اگر غرض مطالعهٔ دفتر افکار متقدمین بود در هر وقت حمل و نقل کتب ایشان بهر جا
متصور نبود و اگر مطلب مصاحبت فصحای معاصرین بود بسبب انقلاب زمانه صحبت کلی را اوقات متعذر
و دل بخواندن بعضی از آن کتب بتقریب نخواندن دیگری قانع نمیشد و خاطر از دیدن برخی از آن یاران بعلت ندیدن
دیگری مسرور نمیگشت لاجرم صورت اینخیال در آینهٔ خاطر نقش بست که مجموعه بر کیفیت احوال و انتخاب اقوال این طبقه
علیه از متقدمین و معاصرین نوشته شود که هر وقت دل را شوق مطالعهٔ سخنان هر یک از متقدمین غالب گردد
تماشای این گلزار بیخار کرده از نفحات ریاحین گفتار آنان مشام جان را رشک ساحت گلشن سازد و هرگاه خاطر
مصاحبت هر یک از معاصرین را طالب باشد ملاحظهٔ این گنج بی‌رنج نموده از لمعات جواهر کلام او گوش دل را
غیرت وادی ایمن گرداند دمی یاری مشتاق الفت بی‌نفاق دارد و نفسی با دوست دمساز صحبتی بی‌انباز بجا آرد
چون شمار سنین عمر از ثلاثین با ربعین رسید رنگ این گلشن دلاویز ریخته بغارت گلستانها درآویخته از لاله و گل
قصاید چیدن دامن دامن و از ریحان و سنبل غزلیات رنگین خرمن خرمن جمع آوردم و چون کار ایام حیات از سن پنج
بحد وقوف کشید طرح این مخزن گهر چیده بتاراج گنج خانها دویده از لعل و یاقوت مثنویات فصیحه حصه حصه و از زر
و پرنیان رباعیات ملیحه شقه شقه فراهم کردم یعنی دیوان هر یک از متقدمین که بدست آمد بنظر دقت ملاحظه و باعتقاد
خود آنچه راجح بافهم نوشتم و آنچه از کتب ایشان بعلت تصاریف زمان بتحلیل رفته بود در تذکرهای مشهور و غیر مشهور
اشعار ایشان را دیده باز بهمان نسبت منتخب و ثبت کردم و صحبت هر یک از معاصرین که اتفاق افتاد اشعار او را
بنظر بصیرت مطالعه و بزعم خود آنچه انتخاب کردم نگاشتم و آنچه نعمت دیدارشان بسبب انقلاب روزگار روزی
نشد از موثقین اهل این فن افکار ایشان را شنیده باز بهمان کیفیت نیز ترجیح داده نقطهٔ انتخاب بروی گذاشتم و
در ضمن مطالعه تواریخ مولد و منشا هر یک از شعرا معلوم شد اسم آن بلد را مع قلیل من اوصافها بترتیب حروف
تهجی معتبر داشتم و این کتاب را بآتشکده موسوم ساختم و دفاتر ارباب تذاکرهٔ سابق را بآتش رشک انداختم و فهرستی
بر این قرار دادم که برچینندگان آسان باشد اتفاقا روزی در اوایل زمان تالیف این نسخه یکی از موزونان عصر که
طبعش چون طمعش خام بود گفت چه بودی که از خیالات من هم حسن این کتاب افزودی گفتم ای عزیز عذرم بپذیر که این
کتاب آتشکده است چون خار در وی بزم سوزد و چون گل در وی افشانم از رایحهٔ کلالش دماغ جان برافروزد چو
این عذر شنید از تمنای خود زبان درکشید و الحق تار زبانم در پرده این تار را بمقدار بر قانون جواب بست پرده گوشم
از زخمهٔ زبان امثال این نکته آمیزان است و این تذکره مشتمل است بر دو مجمره مجمرهٔ اول در ذکر اطوار اشعار
فصحای متقدمین است مشتمل بر یک شعله در ذکر احوال و اشعار شاهان و شاهزادگان بهر دیار و امرای عالیمقدار
از ترک و غیره که فی الحقیقه منسوب بنسبت بولایتی نمیشوند و سه اخگر در ذکر شعرای ایران و توران و هندوستان و بهر

اخگر

اخگری بچند شراره که اسم ولایت اقتضا کند تفصیل یافته و در تحت هر شراره اسامی بلاد آن ولایت نگاشته خواهد شد
و یک فروغ در بیان حالات و مقالات زنان عفت توامان هر دیار مجمره دویم در بیان حالات و خیالات شعرای
معاصرین و آن مشتمل است بر دو پرتو پرتو اول در افکار یاران معاصرین پرتو دویم که خاتمه کتابست بخیالات خام
خود مختوم کردم که شاید از دم گرم یاران صورت پختگی بهم رساند و من الله التوفیق وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و عترته
الطاهرین سیما علی بن ابیطالب امیرالمؤمنین صلوات الله علیه و علیهم اجمعین مجمره اول در ذکر اطوار و اشعار فصحای متقدمین
مشتمل بر یک شعله و سه اخگر و یک فروغ شعله در ذکر احوال و اشعار شاهان و شهزادگان هر دیار و امرای عالیمقدار از
ترک و غیره که فی الحقیقه منسوب بولایتی نیستند و تخلص هریک بترتیب حروف تهجی نوشته شده ابن محمود غزنوی ابن یمین
ابویزید آل مظفر اتابک سعد زنگی الترا احمدخان القاص میرزا امام قلیخان انیسی شاملو آهی جغتائی بدیع الزمان بهرام
میرزا بیرام خان جانی لکزی جاهی صفوی جذبی کرد جذبی جغتائی جعفر بیگدلی جلال الدین سلجوقی
جلال الدین اکبرشاه حالتی ترکمان حسن بیک ترک حسن شاملو حسینی گورکانی خاکی خصالی سلطانی صفوی
دردی افشار ذوقی ترکمان رحیم خانخانان رهی ساحری سالم ترکمان سامی صفوی سامی سدید غور
سلیم شاملو سهیلی جغتائی شانی تکلو شاه شجاع شمس الدین غور شوقی صادق افشار صالح جغتائی
صوفی جغتائی طغرل سلجوقی طفیلی جلایر طهماسب صفوی عادل صفوی عباس ماضی عباس ثانی عبدالعزیز
خان عبدالله خان اوزبک عتابی تکلو عرشی تکلو عادلشاه فخرالدین مسعود فرصت فنائی قابوس قمی
افشار کبود جامه کرامی ترک کمال الدین مایل شاملو مهوش مرتضی قلی بیک مرتضی
قلیخان شاملو مسعود ترک مسیب خان مقیمی ترکمان مؤمن گورکانی میلی ترک نذری افشار وارسته
چگنی وفائی کرد هلالی ترک هلالی جغتائی همایون گورکانی یعقوب اخگر اول در ذکر احوال و نگارش
اقوال فصحای متقدمین مشتمل بر پنج شراره شراره اول در ذکر اشعار فصحای آذربایجان اردبیل حامی راهب
محوی اردوباد خاتم بیک ضیائی بیلقان مجیرالدین دارالسلطنه تبریز اسدالله امیربیک
انوار باقی بدیعی جعفری جوهری حقیری حیدری خواری راستی راغب شریف شمس
الدین شوقی صایب صبوحی طوفی ظهوری عجزی عذری عصار عوان فسونی فصیحی قطران
کاظما محمود شبستری مسیحی مشکی معروف معلوم مغربی مقیمی لبیبی نثاری وقوعی همائی خلخال
فنائی شیروان خاقانی ذوالفقار عزالدین فلکی گنجه ابوالعلا قراباغ یوسف کوسه مراغه
اوحدی شراره ثانیه در ذکر حالات و شرح مقالات شعرای بلاد خراسان صینت عن نوائب الزمان
ابیورد انوری اسفراین جمالی حسن همایون بسطام بایزید شیخ ابوالحسن وصالی تون و

میخواست بهره‌مند نبودم نتیجه آنکه اگر غرض مطالعهٔ افکار متقدمین بود در هر وقت حمل و نقل کتب ایشان بهر جا
متصور نبود و اگر مطلب مصاحبت فصحای معاصرین بود بسبب انقلاب زمانه صحبت کلی را اوقات متعذر
و دل بخواندن بعضی از آن کتب بتقریب نخواندن دیگری قانع نمیشد و خاطر از دیدن برخی از آن یاران بعلت ندیدن
دیگری مسرور نمیگشت لاجرم صورت این خیال در آینهٔ خاطر نقش بست که مجموعه بر کیفیت احوال و انتخاب اقوال این طبقهٔ
علیه از متقدمین و معاصرین نوشته شود که هر وقت دل را شوق مطالعهٔ سخنان هر یک از متقدمین غالب گردد
تماشای این گلزار اختیار کرده از نفحات ریاحین گفتار آنان مشام جان را رشک ساحت گلشن سازد و هرگاه خاطر
مصاحبت هر یک از معاصرین را طالب باشد ملاحظهٔ این گنج بی رنج نموده از لمعات جواهر کلام او گوش دل را
غیرت وادی ایمن گرداند دمی با یاری مشتاق الفت بی نفاق دارد و نفسی با دوست دمساز صحبتی بی انباز بجا آرد
چون شمار سنین عمر از ثلاثین باربعین رسید رنگ این گلشن را و پی ریخته بغارت گلستانها در آویخته از لاله و گل
قصاید متین دامن دامن و از ریحان و سنبل غزلیات رنگین خرمن خرمن جمع آوردم و چون کار را بام حیات از سنج
بعد وقوف کشید طرح این مخزن گهر خیز چیده و تاراج گنج خانها دیده و از لعل و یاقوت مثنویات فصیحه حقه حقه و از زر
و پرنیان رباعیات ملیحه شقه شقه فراهم کردم بعضی دیوان هر یک از متقدمین که بدست آمده بنظر دقت ملاحظه و باعتقاد
خود آنچه راجح بافهم نوشتم و آنچه از کتب ایشان بعلت تصاریف زمان تحلیل رفته بود در تذکرهای مشهور و غیر مشهور
اشعار ایشان را دیده باز بهمان نسبت منتخب و ثبت کردم و صحبت هر یک از معاصرین که اتفاق افتاد اشعار او را
بنظر بصیرت مطالعه و بزعم خود آنچه انتخاب کردم نگاشتم و آنچه نعمت دیدارشان بسبب انقلاب روزگار روزی
نشد از موثقین اهل این فن افکار ایشان را شنیده باز بهمان کیفیت نیز ترجیح داده و نقطهٔ انتخاب بر وی گذاشتم
و در ضمن مطالعه تواریخ مولد و منشا هر یک از شعرا معلوم شد اسم آن بلد را مع قلیل من اوصافها بترتیب حروف
تهجی معتبر داشتم و این کتاب را باتشکده موسوم ساختم و دفاتر ارباب تذاکرهٔ سابق را باتش رشک انداختم و فهرستی
بر آن قرار دادم که بر جویندگان آسان باشد اتفاقا روزی در اوایل زمان تالیف این نسخه یکی از موزونان عصر که
طبعش چون طمعش خام بود گفت چه بودی که از خیالات من هم حسن این کتاب افزودی گفتم ای عزیز عذرم بپذیر که این
کتاب آتشکده است چون خار در وی بزم سوزد و چون گل در وی افشانم از رایحهٔ گلاش دماغ جان برافروزد چو
این عذر شنید از تمنای خود زبان درکشید و الحق از بانمودن پرده این راز بعذار بر قانون حجاب بست پرده گوشم
از زخمه زخمه زبان امثال این نکته آمیزی بست و این تذکره مشتمل است بر دو مجمره مجمرهٔ اول در ذکر اطوار و اشعار
فصحای متقدمین است مشتمل بر یک شعله در ذکر احوال و اشعار شاهان و شاهزادگان بهر دیار و امرای عالی‌مقدار
از ترک و غیره که فی الحقیقه منسوب بهیچ ولایتی نیستند و سه اخگر در ذکر شعرای ایران و توران و هندوستان و

اخگر

اخگری بچند شراره که اسم ولایت اقتضا کند تفصیل یافته و در تحت هر شراره اسامی بلاد آن ولایت نگاشته خواهد شد
و یک فروغ در بیان حالات و مقالات زنان عفت نشان هر دیار مجمره دویم در بیان حالات و خیالات شعرای
معاصرین و آن مشتمل است بر دو پرتو پرتو اول در افکار یاران معاصرین و پرتو دویم که خاتمه کتاب است بحالات خام
خود مختوم کردم که شاید از دم کرم یاران صورت پختگی بهم رساند و من الله التوفیق و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و عترته
الطاهرین سیما علی بن ابیطالب امیرالمؤمنین صلوات الله علیه و علیهم اجمعین مجمره اول در ذکر اطوار و اشعار فصحای متقدمین
مشتمل بر یک شعله و سه اخگر و یک فروغ شعله در ذکر احوال و اشعار شاهان و شهزادگان هر دیار و امرای عالیمقدار از
ترک و غیره که فی الحقیقه منسوب بولایتی نیستند و تخلص هر یک بترتیب حروف تهجی نوشته شد ابن محمود غزنوی ابن یمین
ابویزید آل مظفر اتابک سعد زنگی الترا احمد خان الغاص میرزا امام قلیخان انیسی شاملو آهی جغتائی بدیع الزمان بیرام
میرزا بیرام خان جانی لگزی جامی صفوی جذبی کرد جذبی جغتای جعفر بیگدلی جلال الدین سلجوقی
جلال الدین اکبرشاه حالتی ترکمان حسن بیگ ترک حسن شاملو حسینی گورکانی خاکی حصالی خطائی صفوی
دردی افشار ذوقی ترکمان رحیم خانخان رهی ساحری سالم ترکمان سامی صفوی سامی سدید غور
سلیم شاملو سهیلی جغتائی ثنائی تکلو شاه شجاع شمس الدین غور شوقی صادق افشار صالح جغتائی
صوفی جغتائی طغرل سلجوقی طفیلی جلایر طهماسب صفوی عادل صفوی عباس ماضی عباس ثانی عبدالعزیز
خان عبدالله خان آذربک عادلی تکلو عرشی تکلو عمادلر فخرالدین مسعود فرصت فنائی قابوس قمی
افشار کبود جامه کرامی ترک کمال الدین مایل شاملو مهوش مرتضی قلی بیگ مرتضی
قلیخان شاملو مسعود ترک مسیب خان مقیمی ترکمان مؤمن گورکانی میلی ترک مذری افشار وارسته
چکنی وفائی کرد هلالی ترک هلالی جغتائی همایون گورکانی یعقوب اخگر اول در ذکر احوال و مکارم
اقوال فصحای متقدمین مشتمل بر پنج شراره شراره اول در ذکر اشعار فصحای آذربایجان اردبیل حامی راغب
محوی اردوباد حاتم بیگ ضیائی بیلقان مجیرالدین دارالسلطنه تبریز اسدالله امیر بیگ
انوار باقی بدیعی جعفری جوهری حقیری حیدری خواری راستی راعب شریف شمس
الدین شوقی صایب صبوری طوفی ظهوری عجزی عدری عصار عنوان فسونی فصیحی قطران
کاملا محمود شبستری سیمی مشکی معروف معلوم مغربی مقیمی لبی نثاری وقوعی همائی خلخال
فنائی شیروان خاقانی ذوالفقار عزالدین فلکی گنجه ابوالعلا قراباغ یوسف کوسه مراغه
اوحدی شراره ثانیه در ذکر حالات و شرح مقالات شعرای بلاد خراسان صینت عن نوائب الزمان
ابیورد انوری اسفراین حالی حسن همایون بسطام بایزید شیخ ابوالحسن وصالی تون و

طبس حیرتی سلیمی قاضی شمس الدین میر عبدالقادر موالی ترشیز ؛ ملی ظهوری علی شهاب کاهتی
جنابد انسی بیخودی حزنی عبدی قاسمی قطبی جاجرم بدرالدین طالب جوین سعدالدین
حموی شمس الدین خواجه شمس الدین عطاء الملک جام احمد جام پوربها عبدالرحمن جامی
عبدالرحمن جامی هاتفی خبوشان زین الدین نوعی خواف ابن حسام تاج الدین رهائی شاه
سنجان سیف الدین عمادالدین قاسمی ملک سبزوار اوحد بدیع الزمان حبیب الله حیدری
رشکی شاهی فکاری قابلی کامی کمال میرزا محمد سمنان رکن الدین ضیائی شاه علاءالدوله
یمنی سیستان ابوالفرج سجزی قاضی محمد لاغر طبعی عاشقی فرخی طوس آذری اسدی
اصلی اقدسی امینی ثنائی حیرتی دانش سایر صابر صالحی طاهر عبدالعلی غزالی فردوسی فطرتی
قانی قاسم علی قدسی قوسی مانی محمد محسن محمد جامه باف مردمی مشرقی موسوی نسبتی نظام
الملک نظیر واقفی همدمی غرجستان جبلی نزاری غزنین سید حسن حکیم سنائی شهاب الدین
عمادالدین کاوک مختاری غور میر حسین سادات قاین شیونی ولی کرمان ابوبکر ابوحامد
اوحدی باقی بیانی خواجو رشدی رفیع الدین سید نعمت الله شرف الدین علی طیان عماد فقیه
فهمی مظفر وحشی هاشمی مرو ابوحنیفه اسکافی سید مبارکشاه طلحه عسجدی کسائی کلامی روته
و مهنه ابوسعید مهنه ابوالفرج رونی ناصری مهنه نسار قاضی شمس الدین قاضی مجدالدین همالی
نیشابور اثیری خبازی خیام رضی الدین سامی سیفی شاهدی صدرالدین صنعی عطار
فوجی لطف الله لطفی ندائی نظیری یحیی بن محمد دارالسلطنه هرات ابواسمعیل ازرقی اسمی
آصفی امامی بنائی حیدر کلیچه رجائی زلالی شادی صبوحی طاهری غزالی فخرالدین فصیحی
کاتبی مظفر مقصود ناظم وصفی شراره ثالثه در ذکر شعرای دارالمرز طبرستان و جرجان و غیره استرآباد
بازاری بزمی حزنی داعی روغنی سحابی سیری صاحب صدقی عبدالحق غیاثی فروغی فارغی
قاسم قندرسکی مرادی محمد مؤمن نظام جرجان عجیبی فخرالدین لامعی مسعود سعد سلمان یوسف
گیلان حاجی لاهجان شهودی طالب فخرالدوله فدائی فغفور فیاض قاسمی قراری کمال
محفی رشتی نادم نصیبی قاضی یحیی یقینی مازندران اشرف جاوید طالب قمری شراره
رابعه در ذکر فصحای عراق عرب بغداد الیاس نجفی شمس الدین محمد فضولی سید محمد نجفی شیخ محمد
شعاع دوم در بیان احوال و نقل اقوال فصحای عراق عجم بترتیب حروف تهجی دارالسلطنه اصفهان آتشی
ابدال اسیر اشراق امین امیر بیک اوجی باقر بهائی پیر جمال تاثیر امیر تقی شهیر میر شاه

آگاهی

آملی جلال درکانی جمال منشی جمال‌الدین حبیب‌الله حزنی حسابی حلمی خاتمی داعی داود
ذوقی راضی رجائی رضی سید رضا رضای پاشا رفیع‌الدین زینت ساقی سالک سپهری
سراج حکاک سعدا میرزا سلمان آقا شاهی شاه نظر شجاع‌الدین محمود شرف‌الدین شقروه شعیب
حلیم شعائی شکیبی شوکتی صادقا صادق صبری میر صبری صوفی ضمیری ضیا طاهر ظهیرالدین عسلی
قاضی قلندر فتحی فریدالدین احول فکری قاسمی قوام‌الدین قاسم کاهی کمال‌الدین اسمعیل کلامی مدامی
مصاحب مفلح مولی حکیم ناصرخسرو علوی ناطق نجات نوری نیکی واحد واهب
میرزا هادی هادی جبر فادقان سیری جبر فادقانی عتابی نجیب‌الدین تضیفی آقا حسین خضری
زلالی شوخی صبوحی علی نقی ملکت ری امیدی کمال‌الدین بیدار خلقی شاه رضا شاملی
شاپور صابر صفی صیدی عطاالله قاضی عطاالله عمادی غفاری فاخری امام فخرالدین رازی
فکری فهمی قربی لطفی نصیبی نجم‌الدین حجری ساده آقابی مدائی جعفری حریفی زنده
دل سلمان سوزنی شوقی صرفی ظریفی عبدی مسیح‌الدین عیسی مقصدی یعقوب دار
السلطنه قزوین ابوعمرا ابهری احمد قاضی احمد ادهم بیک اسد بیک اسیری امین ایزدی
بجتی تذروی جعفر حاجی بیک حیرتی خضری درویش دهکی دیلمی رافعی سالک سایلی
شرف شرمی شهابی شهاب‌الدین سهروردی صفیری ضیاء طبعی عبید عزیزی فارغی
فروغی کاکا مالک ملامراد سرور مقیم نرگسی واعظ وحید بارک یوسف دار
المؤمنین قم وصلی افصاری ثابت جلال حسن حضوری حکیم سعید خان حیرانی داعی
دکی قاضی رکن‌الدین سلطان شاه میرتقی شمس‌الدین بابا شهیدی صغیر شاه طاهر
عارضی علاء آشنائی غضنفر غنی فرقی ناظم ظلی لوائی مخلص مشربی مقبول ملک ملک
طیفور نافع خواجه نصیر شیخ نظامی والهی وکیل هاشمی هجری کاشان ادهم قاضی
اسد بابا افضل خواجه امین کوبیج باقر بافی تجلی تسلی تشبیهی حاتم حسینی حلمی حیلاتی حیدر
طهماسی خصالی خیالی داوری ذهنی رمزی رفیعی سالک سالم سرمد سنجر شجاع شریف
شعوری ضیاءالدین محمد عشقی عزالدین محمود غروری فخری فهمی فیض ابوطالب علیم مایلی
مولانا محتشم مسیح مشفقی مظفرحسین میر معصوم مقصود قلمرو همدان اثیرالدین ادمانی خواجه
آقائی الهی انوار بزمی رشکی خواجه رشیدالدین محمد میررضی رونقی زکی صیرفی
صیقلی عراقی عریان کوثری محوی مرشد یزدجردی معزد ملکی محمد مهدی نصیرا ملاکے

وگوی فصاحت از همگنان ربوده عظمت سمرقندی عایشه سمرقندی عفتی لاله خاتون مطربه مهری
مهستی نورجهان بیگم مجرهٔ ثانیه در شرح احوال و نقل اقوال فصحای معاصرین و حسن الله احوالهم مشتمل بر دو پرتو پرتو اول
در نگارش احوال و افکار معاصرین بلغ الله آمالهم آذر اصفهانی اسیری امیدی ثابت ثبات دهلوی
جذبهٔ کاشانی جناب اصفهانی حاجت شیرازی حجاب حزین حسرت خادم خاطر داعی دامی ملا
رضا رفیق راهب رهبان رهی زیانی سالم شهاب شغف شعله شکیب شمس الدین فقیر
شمیم محمد صادق صافی صباحی صبوح صفا صهبا طبیب طوفان طیری عارف عاشق عذری
علی عنایت الله غالب غنی غیرت فدائی فریبی مایل عبدالمجید محمد بیک مسرور مشتاق مشرب
منت موحد مولی آقا مهدی ناصر نجفی نامی نشاط ندیم نشاط نثار نصیب نصیبه نوید
نیازی واله لگزی وفا هاتف هجری پرتو دوم در شرح حالات و ذکر مقالات مؤلف دفعه الله تعالی
مجرهٔ اولی در ذکر اطوار و شرح اشعار فصحای متقدمین مشتمل بر یک شعله و سه اخگر و یک فروغ شعلهٔ در ذکر احوال
و نقل اشعار شاهان و شهزادگان هر دیار و امرای عالیمقدار هر مملکت از ترک و غیره که فی الحقیقه منسوب بولایتی نیستند
بترتیب حروف تهجی نوشته میشود ابن محمود غزنوی الملکنی بابی محمد خلف سلطان محمود غزنوی است در سفر دوم که
سلطان بعزم هند حرکت کرد او در غزنین ولیعهد شده که با معشوقه اش در آب غرق شد این رباعی در مرثیه او فرموده

رفتی و دل خسته مشوش بی تو — عیش خوش من شده ناخوش بی تو
تو رفته و آمده من بی تو بجان — تو در آبی و من در آتش بی تو

ابن یمین خلف امیر یمین الدین طغرائی اسمش امیر محمود از فضلای عهد خود بوده صاحب اخلاق حمیده و اوصاف پسندیده
داشته و بدهقانی تحصیل معاش میکرده همواره فضلا و فقها را بمهمانی خواندی عند الاعزه عزیز بودی و در مقطعات
مضامین نیکو دارد و معاصر سربداران بوده این چند بیت از دیوان مقطعات او نوشته شد قطعه

چون جانب حرمین شدم صحبت داشتم — زیرا که گران شده تن لاغرم را
زین بهر دو تیر دانش یکی که داشتم — با خنجر خونریز دل نرم ندارد
کنجی و کتابی و حریفی دو سه هم — با بد او هم دم بنشستن خار نباشد
این دولت اگر دست دهد همین بس — هیچکس در دو جهان کار نباشد
چهار گوشه دیوار خود بخاطر جمع — هر کس که بد اینجا بجز آنجا کارد
سر نفس و نفیس و فقره و فاقه — میخواهم غمی کشتن نکاری
گرسنه که بمیرد بازار آن به — که عبداو راکند سیر از شکاری
بیک قدر چو کفاف معاش میشود — ره میان چو بی انبوه دکم

وله

از صحبت دونان [illegible] — خوش آنکه تو [illegible]
زین همه [illegible] — پیر که جوانی [illegible]
رود [illegible] — [illegible]
دو [illegible] — دو [illegible]
[illegible] — ز ملک [illegible]
برد جان داد [illegible] — از آن [illegible]
ارد [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

دمشهور شد بعالم باقی شتافته از وی دو رباعی نیز از دست کویند رباعی ثانی را در همین نوع گفته است خواهی که خدا کار نکو با تو کند ارواح ملک را همه رو با تو کند یا هرچه رضای آن درآن مشیت مکن یا راضی شو هرچه او با تو کند و له سنگی که دل ابن یمین پرخون شد بنگر که ازین سرای فانی چون شد مصحف بکف و چشم بره روی بدوست با پیک اجل خنده زنان بیرون شد سلطان ابو یزید آل مظفر برادر شاه شجاع است از احوالش زیاده برین معلوم نشد این قطعه و رباعی از و نوشته شد

نمیداد دستم مجالی و درنگی
آزادم و در مخمصه خواهم کرد

مرا زین پیش بودی ای برادر
کنون آن بار بریده است و بازم
با عشق تو در خاک نهان خواهم شد

ذکر چون خره باز زیر جنگلی
بدستم تیشه و جفت زنگی
با مهر تو سر ز خاک بر خواهم کرد

وله

هر صید بگرمی افکندم ازدا
از واقعه ترا خبر خواهم کرد

اتابک سعد زنگی از اتابکان فارس است مطلع این رباعی از گفته دعمید الدین اسعد ابرزی شعر آخر رباعی از گفته ابرز ملوکی است از ملوکات کامل و عمید الدین از وزرای مشهور است و در نظم و نثر دری و تازی ناس درمیان فصحا باستادی مذکور در رزم چو آتشیم و در بزم چو موم بر دوست مبارکیم و بر دشمن شوم از حضرت ما برند انصاف تمام وز هیبت ما برند زنار ز روم سلطان اتسز خسرو دین پناه عادل از صلب قطب الدین انوشتکین خوارزمشاه است که از غلامزادگان سلطان سنجر سلجوقی بوده داول نظر که جندله شعر بسرکشی بوده مزاج سلطان سنجر از وی منحرف شد و لشکر بسروی کشید و تاب مقاومت نداشت در حال بهمت این قطعه را انشا کرده بحضرت سلطان فرستاد مرا با ملک

طاقت جنگت نیست
ملک شهریارست و شاه جهان

ولیکن بصلحش هم آهنگ نیست
گر ایرج همین پادشه ننگ نیست

اگر بادپای ستگران شاه
بخوارزم آید بستیزه در دم

کمیت مرا نیز پالنگ نیست
خدای جهان را جهان تنگ نیست

و بعد از واقعه سلطان هوس سلطنت کرده عارج معارج بیبت و جلالت گردیده ممدوح ظهیر و رشید و اقران شد و آخر بمقام جاودان گذشت احمدخان گیلانی نسب عالیش با میرکیای ملاطی که از اجله سادات حسینی گیلان است منتهی میشود و میرزا علی کیا عم او در عهد سلطنت سلاطین ترکمانیه متکفل امور سلطنت گیلان و طبرستان و دیلمان بود و آنچه از قواعد رسوم محبت و اعانت بود و بحضرت شاه اسمعیل صفوی بعمل آورده که مفصل آن در تواریخ مضبوط است و در زمان شاه طهماسب صفوی که بینهما مهم بمجادله انجامید بعد از اشتعال نایره حرب دستگیر و در قزوین نظر بحقوق سابقه وی بشرف مصاحبت سلطان مغفور مزبور سرافراز و باز از آن دولت رو گردان و بدولت عثمانی ملتجی و بنای عناد نهاده کرة اخری اسیر لشکر منصور و محبس قلعه قهقهه مامور و در آنجا با شاه اسمعیل صفوی ثانی مشهور و بعد از خروج شاه اسمعیل مزبور از محبس خلاصی یافته و بکام دل حسب الامر آن پادشاه بحکومت گیلان و در عهد شاه عباس صفوی خایف شده از آن دیار فرار نموده و بنجف اشرف ساکن شده و در سنه ۹۷۷ بلبل روحش بگلشن قدس پرواز کرده در مراتب نظم طبع خوشی داشته از دست

بردن کوی تو با خون دیده خواهم رفت | هزار طعن ز مردم شنیده خواهم رفت
بیا به پرسش من چون آمدم چه دانم | که پشت دست به دندان گزیده خواهم رفت

قاتل من چه بسوی من مجروح گذرد | چشم پر خون مرا دید و از خون گذرد

وله

بدگمانی بین که با هر کس حکایت میکنم | او تصور میکند کز وی شکایت میکنم

ترا ای همنشین بر گریه من خنده می‌آید | چو من کارت به بی‌رحمی صیاد افتد [illegible]

القاص میرزای صفوی خلف الصدق شاه اسمعیل صفوی صاحب مدرک عالی است تا در عهد برادرش شاه طهماسب صفوی مصدر فتنهای عظیمه گشت چند بار سلطان روم را بر سر ایران آورده و خرابیها کرده و آخر الامر در سنه [illegible] در مشهد مقدس رضوی از این دار فانی درگذشت آرد

منم که مست برآید جهان نظر دارم | بر بزم دشمن جام بر بزم دشمن [illegible]

وله

در پرده که برگ نفس ما بر هم | چون تیر [illegible] دیده دیگر [illegible]

چون پرده زردی کار ما چنین | معلوم شود که در چه کارم

امام قلیخان والی بخارا است از احوالش زیاده برین خبری معلوم نشد این رباعی ازوست

در عالم اگر سینه فگاریست منم | گر در ره اعتبار خواریست منم
در دیده هر که در غمی است غباری | بر خاطر تو اگر غباریست منم

ابیهی شاملو اسمش علی قلی بیک از طایفه شاملو در هرات در خدمت علی قلی خان بود و بعد از قتل او از آنجا فرار نموده و در هندوستان بخدمت خانخانان بهم صحبت سید ذوالفقار و شکیبی اصفهانی بوده و این چند بیت ازوست

ما شیعه وفای خویشیم | در نه که دل کی توان کند

وله

دفا آموختی از ما بکار دیگران کردی | ربودی گوهری از ما نثار دیگران کردی

وله

من مست محبتم شرابم [illegible] | دادند مرا شیشه و آتش [illegible]
گر شعله [illegible] | [illegible]

باد دست حدیث من چو آید [illegible]

مثنوی محمود و ایاز گفته چند بیت انتخاب کرده شد چون کلام از ربط [illegible] بیت افتاد

چو گیرد صیدگاه عشق بنیاد | که صید ای امان باید ز صیاد
شه صاحبقران محمود غازی | برون آمد بعزم صید تازی

نخوان صید نا آلوده دامان | قرارش بود شه را با غلامان
که صیدی گر شود از پیش کش دور | تکاپوها بیارد نیست معذور

برون جست آنکه بر شه غالی | چو رخسار بتان بر خط و خالی
منقش پیکری طاووس بی پر | چو چشم دلبران عاشق فریبی

چو لیلی نازنین و شوخ و خودرای | چو مجنون پوست پوشی دشت پیمای
هما تا رفته از تاثیر گردون | روان لیلی اندر جسم مجنون

چو آن صید از کمین بشتافت گرمی | بقصد سر شه سمند از جا برانگیخت
غزال دیده آن آهوی [illegible] | نوردیدی من و سنگ [illegible]

گوشش میرساند از برگزاف | که صیاد تو صید دیگران
چو گشتی رفت صید و شاه و لشکر | دوان دادند و پرآهنگ [illegible]

سیه خانه گروهی هیچ عشاق | مددگاری کسان چون دید مشتاق
غزال از سم آن صیاد خونریز | سوی صحرا پریشان شد سبکخیز

[illegible] | ز الا یدیخون فتراک زین را
بیفکند از خم فتراک [illegible] | عیان شد دل [illegible]

جوانی گرد سر از خانه بیرون | چو لیلی ماند ویرانه بیرون
رخی خالی ز خط آینه گردا | قدی حالی گردد جانان

گشاده بند و بی نقش کانی | بهر سو نی نهاده برج حایل
ملاذ فتنه جا و دستان مست | اجل در دیده جسم سیاه

نبسته سیر چشمش از شکر خواب | طمع دارد خود [illegible]
بمعنا طبه [illegible] | شب [illegible] ظلمت [illegible]

درین غمخانه یکدم با خوش شد | گر آتش را گریزی میستاند
چو این صید از خیال صید [illegible] | سیاه آورد سوی [illegible]

گذارم تا برد آیین نباشد
مروت را تقاضا این نباشد
ز هر خوبها از بره و میش
دهیمت آنچه خواهی بیش از بیش

نگاه چشم او شیرین نهانی
ولی چشمش نهان با جان ستانی
چو شد مایل دلش را اندازه بیرون
فرود آمد چو ماه از اوج گردون

عنان از کف رکاب از پا برون رفت
خرد از گوشه صحرا برون رفت
نشیمن کرد شهبازی که بر وی
که صید خود کند رعنا تذروی

قضا را دید عیش بود صیاد
گذار باز در دام وی افتاد
چو پر زد تا خلاصی یابد از بند
برو پیچید از نو رشته چند

بر آن شد تا که بگشاید بمنقار
که هم بر گردنش پیچید زان تار
بر آورد آهی از جان غم اندوز
که چون من کیست در عالم بدروز

پی صید آمدم با خاطر شاد
شدم آخر اسیر دست صیاد
گر این فکرم بخاطر نقش می بست
که صیاد دگر صیاد را هست

قدم ننهادمی بر گرد این باغ
بیاد صید دل را کردمی داغ
سپاه آمد ز هر سو شاه چو بان
چو در شبهای ظلمت ماه تابان

صف اندر صف ز هر سو ایستادند
شکار خویش کبک غنچه دادند
چو از درد گرفتاری خبر داشت
بقربانش منادی بانگ برداشت

که نزد شاه آنان سرفرازند
که صید خویش را آزاد سازند
گرفتار محبت آشنا نهاست
که خود خاموش و حرفش بر زبانهاست

آهی از امرای الوس جغتائی و در خدمت شاه غریب میرزا و سلطان حسین میرزا بانواع شرف منادمت داشته گویند بسیار عاشق پیشه بوده و اشعارش نیز دلالت این مطلب دارد و در سنه ۹۲۷ وفات یافت از وست

روز هجرت ساعتی بنام غم جانسوز را
دارم امید که ننماید خدا آن روز را
خسته بودم آمدی از لطف پرسیدی مرا
گر نمی‌پرسیدی مرا دیگر نمی‌دیدی مرا

فسانه‌ام بتو معلوم چون شود که ترا
هنوز حرفی از آن ناشنیده خواب گرفت
سگ کنم گریه چو شد خاک کوی تو ز قبا
تا بسمل شده‌ام از سر کوی تو رود

شب که خواب دیده فریاد سگ کوی تو برد
زین گمان مردم که ره سگ نه بسوی تو برد
میشدم در طلب او و نمی‌دیدم
خبر او ز کسی تا که نگوید بدم

ز تیر سعی چون نمردم ز دل آگاه کرین
ندانستم اگر کردم گناهی بگذران از من
نظر بر غیر داری کم فتد بر من نگاه از تو
شدی با دوستان دشمن مرا دشمن دوست آه از تو

امروز شد از کشتنم غمگین دل احوال
ادرد غم امروز زمن دیدغم فردای او
گرفتم ترک دل چون به نمی‌سازد سخن با او
بحمدالله نه او دارد بمن کاری نه من با او

رباعیات

گر با غم عشق ساز کار آید دل
بر مرکب آرزو سوار آید دل
گر دل نبود کجا وطن سازد عشق
ور عشق نباشد بچه کار آید دل

گیرد بسر زلف تو ماند سنبل
گر چون قدت ست سرو رفتارش کو
ور چون لبت ست غنچه گفتارش کو
دلهای پریشان گرفتارش کو

گفتم که مرا ز نظر انداخته
گفتا که بمهر دیگران ساخته
گفتم که ترا شناختم همه جای
گفتا که مرا هنوز نشناخته

بدیع الزمان میرزا ولد سلطان حسین میرزای بایقراست بعد از پدر مدتی با برادر کهتر مظفر حسین میرزا معارضات کرده آخر بخدمت شاه اسمعیل رسیده چندی در تبریز در پی ساکن بوده با سلطان خوندکار بروم رفته در آنجا در سنه ۹۲۳ بمرض طاعون درگذشت در قتل پسرش محمد مؤمن میرزا مرثیه گفته از اوست

وزیدی ای صبا هر دم بگلگشت گلستان را
شکستی از میان شاخ گل نورسته را

بهرام میرزای صفوی خلف الصدق شاه اسمعیل صفوی بحلاوت کلام و حسن خط مشهور عهد خود بوده در جوانی در سنه ۹۵۶ همای روحش بگلشن قدس پرواز کرده از وست

بهرام درین سراچه پر شر و شور
تا کی بحیات خویش باشی مغرور
گیرد دست درین بادیه صیاد اجل
دهد هر قدمی هزار بهرام بگور

بیخودی اصلش از رومیلو در بلدهٔ قزوین نشو و نما یافته و با عدم خط در وادی نظم شاعری سلیقهٔ خوشی داشته این یک شعر از

قصیدهٔ او انتخاب شد — گرگ از مهابت تو بره ماند میش را / بردار داز زمین و بدوش شبان دهد — بیرام خان بهارلوی از دیار

بیگدلی بهارلوی ترکان است در اوایل دولت همایون شاه صفوی از آن دولت روگردان شده و از قندهار بهندوستان

رفته آخر الامر در سفر مکه شهید شد از وست — شهی که بگذرد از نه سپهر افسر او / اگر غلام علی نیست خاک بر سر او

محبت شه مردان مجو ز بی پدری / که دست غیر گرفته است پای مادر او — جامی علی قلیخان لکزی در تذکرهٔ خود این شعر را باسم او نوشته

اگر بیار من کسی دعا برساند / دعا کنم که خدایش بدعا برساند — جاهی اسمش سلطان ابراهیم میرزا خلف بهرام میرزای صفوی

در فن نظم و صنعت خط یگانه و در صنعت کرم و شجاعت فرید زمانه در سنه بحکم شاه اسمعیل کشته شد گفتنی که چرا جاهی سکین

شده خاموش ... زد پرسش که شاید سخنی داشته باشد ولد

شنیدم که چشم تو دارد دگر بی		همانا که افتاده در درد مسدی		
تا از چمن تو سنبل آمد بیرون		صد ناله ز من چو بلبل آمد بیرون		پیوسته ز سبزه گل برون می آید		این طرفه که سبزه از گل آمد بیرون

جذبی خلف شاه قلیخان اصلش از اکراد حوالی بغداد است بهندوستان رفته در آنجا مشهور بشجاعت شده طبع خوشی

داشته این دو شعر از وست

من آن نیم که بقاصد دهم نشان خود		که سازد از سر بی مدعا بهانهٔ خود		بود ز دست دل ...

که طفل مکتب اسم معلم برد ز دیر — جذوی اصلش از الوس چغتائی و در اصفهان نشو و نما یافته در سنه در آنجا فوت شد از وست

عاشق و دیوانهٔ گرگشتم الهی		عاشقی با شیدائی دارد دلی		جعفر بیک از اعاظم ایل ویاق بیگدلی برادر محمد مؤمن خان وزیر علی
صدای مؤلف از وست		هر شکاف خرابه دهنی است		که بمعمورهٔ جهان خندد		جلال الدین ملک سلجوقی ا

وی خلف الصدق الب ارسلان از سلسلهٔ سلاطین سلاجقه است و تفصیل حالاتش در کتب تواریخ ضبط است این رباعی از

بوسی ز دیار دوش دید ...		او رفت و از او بماند درد ...		زان او ... بده نگار ...		تا وجهره خویش ...

جلال الدین محمد اکبر پادشاه خلف الصدق همایون پادشاه است که بعد از پدر بتخت سلطنت هندوستان نشسته و انواع

ظلم برد ... بسته گاهی بنظم شعر پرداخته از وست

		دو شیشه بکوی میفروشان		پیمانهٔ می بر جسر ... دم
اکنون ز خمار سر گرانم		زر دادم و دردسر خریدم	ولد	من نیک میخورم می آرید		من خشک ... می آرید

حالتی اسمش قاسم بیک از طایفهٔ ترکانیه است در بلدهٔ طهران نشو و نما یافته در عهد شاه طهماسب صفوی در قزوین بعد از

رفع عیب بیک بودن اسم خود را مصدر ساخته تبدیل بتعقیبه شاهزاده حسین علیه السلام پرداخته طبع سلیمی در شعر داشته

صاحب دیوان است این چند شعر از رباعیات و غزلیات او که بنظر رسید انتخاب ثبت شد از نود و فایی ... بنظر می آید

شادی ... وفای ...	ولد	دل که دارد داغ دل ...		بعد ازین بسیار خواهد ...	ولد	حالتی ...
با چنین کس که کسی نشنود آواز را	ولد	آواره که بهر تو از خانمان کند		از غیر بهر خاطر او میتوان گذشت	ولد	از هجر دل ... به عالم ...
دارم بدل غمی که بصد غم برابر است	ولد	ترکی بود و ... کرده ...		بجوش اگر ... دل قرار ...	ولد	قاصد وقت سخن ...

چون نالم که دل این سینه دل آزاری هست
شکسته بال تر از من دل آشیان تو هست
بمن و زهد انبی عدنا کردی بیسم
هر که آمد غم که عمری گل خورد باغ
تو بطلب عشقی کام کسی رحم است
غم تو چون کشدم بر رقیب تهمت
بعمری کمکشن کیا بامن آن مهربان گوید
چه خوش باشد دو روزی یار گرم
تا نماند داده ام باید پرسش ای
نهانم سکسی یار که میخواهی بهمت
شعر من باید ست با نیکو
تب دو در جسم ناتوانت بادا
راضی بغم جدائیم خواهی ساخت
جانم بلب از لعل خموش تو رسید
دلدار دگر بدام خویشم افکند
امروز چه شد که مست جامم کرد

رحمی هست دل خانه که بیماری هست
دلم خوش است که نام کبوتر حرم است
که آزار برده باشد مسند هجر ادب
هیچکس رحم بمرغان گرفتار نکرد
هر بیدلی که چون من می طلبد یارد
که بهر کشتن آنم بهانه باشد
نشنید با رقیبان عذر ما آن کو بد
که تا باز آمدن بوالهوس دیگر
از سر بالین من خیزد و فریاد کند
دگر نه من که دارم شکار افکنان کشتن
اینهمه فکر چیست حیرانم
جان همه کس فدای جانت بادا
بیگانه ز آشنائیم خواهی ساخت
از لعل خموش باده نوش تو رسید
از توکلی بر دل پریشم افکند
سرگرم بدادن پیامم کرد

دلم از سینه تنگ آمد خدایا بر [illegible]
وله کندم و داغ و درد عوض شعر [illegible]
وله در دلم دوش چه خون بود که [illegible]
وله برگشت مهی که سفر [illegible] وطن بود
وله وقت وعده دادن [illegible] بسیار
وله چه خوش است که چندان تو خشم [illegible]
وله کردم بدیگری پی دفع [illegible]
وله وسعد چشم سیاهت [illegible]
وله بیک وعده زد [illegible] انتظار [illegible]
وله از مجلس خواندم از هر طرف اغیار را
باسرافراز کن بجا [illegible]
از بردن نام دشمنان شرمم [illegible]
جور تو ز حد گذشت دانم [illegible]
گوش تو شنیده ام که دردی دارد
زهم تغلط [illegible] بوده باشد [illegible]
من چشم بهر عذرخواهی دارم

هرکجا در قفسی مرغ گرفتاری هست
ز وداع [illegible] مرض [illegible]
دوشت از من گله در دل [illegible]
این از طالع برگشته من بود
لطفم [illegible] سید [illegible]
گر اگر شکوه آیم در عذر باز باشد
اظهار عشق با من بدگمان باید
تا که میکنی آن چشم سحر [illegible]
لمس تو رسید چون رسید [illegible]
پهلوی [illegible] تا [illegible] جای من
با کوب شکسته [illegible]
در دو نصیب دستانت بادا
مشهور به بیوفائیم خواهی ساخت
در دل من [illegible] گوش تو رسید
بند که دل [illegible] افکند
با من تو [illegible] کلام کرد

حسن بیگ از اتراک است و در خدمت سلاطین صفویه اعتباری داشته و در عالم خوش صحبتها از شاه عباس ثانی
بیک لو بند لقب یافته ازوست شیرازم بگو که تشکار زد و بود نرگه سک زده بودی که از گرد حسن خان از اعاظم امرای
طایفه شاملوست و با عن جد بمناصب عالیه سرافراز بوده و مدتی در عهد شاه عباس ثانی صفوی و شاه سلیمان
حکومت دارالسرور هرات کرده و در انجا عمارات و باغات نیکو ساخته و صاحب سیف و قلم بوده و در خط نسخ
تعلیق مشهور عهد خود بوده گاهی بشعر شگفته و در هرات وفات یافته و در مشهد رضا علیه السلام مدفون شد
ازوست بردی لاله دل خواستم که می نوشم ز شیشه تا بقدح ریختم بهار گذشت ایکه می نمی خموشم ده وداع دوستان
گر زبان شرمم دری [illegible] حسینی اسم شریفش سلطان حسین میرزا خسرو عدل گستر و خدیو رعیت پرور در سلسله نسبش
به پنج پشت با میر تیمور گورکانی میرسد رعایت علما و مراعات اهل هنر بسیار کردی و دقیقه صحبت اهل کمال بسر بردی
گاهی بشعر شگفته در ۹۱۱ وفات یافته این شعر از و ملاحظه و ثبت شد جا با جا برای وفا میکشیم ما ترک وفا

که من که جفا بیسکشم ما ... میرزا خالکی ملی قلیخان لکزی در تذکره خود نوشته که در زمان طهماست بود و از دست
خم که پر عقل تدبیرش ب بدان میکند ... سیفر کشتش چاره دیگر تدبیر میکند ... خصالی اسمش حیدر بیک اصلش از الوس جغتایی در خراسان
روزگار میگذرانیده از احوالش زیاده چیزی برین معلوم نشد این شعر از وست الحق مضمون خوشی دارد شعر
تکیه بشیشه می آید لالای ساقی نو نمار ... تاخون جگر گوشه کار دست بندم ... خطائی اسم شریفش شاه اسمعیل صفوی انار الله برهانه سلسله
نسبش از جانب پدر بشش واسطه بحضرت قطب العارفین شیخ صفی الدین اسحق اردبیلی میرسد و احوال آن شیخ بزرگوار
در کتب تواریخ و تذکرة الاولیا مذکور است و مقالات شیخ بر حقیقت حال آنجناب شاهد است و نسب آن بزرگوار
بشانزده پشت با مام هفتم جناب سید الابرار امام الامام موسی الکاظم صلوات الله علیه میرسد و از جانب والده
بحسن بیک ترکمان که سلطان بعضی از ممالک ایران بوده میرساند در سنه ۹۰۶ آنحضرت اراده جهان کشائی کرده اکثر ولایات
آذربایجان و دارالمرز و خراسان و عراق عرب و عجم و فارس را در بیست و پنج سال از تصرف سلاطین گردن کش
بیرون آورده و در ترویج دین جعفری لازمه اهتمام بعمل آورده و در سنه ۹۳۰ آفتاب عمرش بعقده کسوف اجل منکسف
گردید امّا این شعر فارسی از ایشان ثبت شد شعر ... بیستون نالهٔ زارم چو شنید از جا شد ... کرد فریاد که فرهاد دگر پیدا شد
دردی از جماعت افشار است زیاده برین از حالش معلوم نشد این شعر از دست ... تو نمی قوت کینانه دگر دردی
نعوذ بالله اگر دردی دلش اثر نکند ... ذوقی اسمش محمد امین از طایفهٔ ترکانیه در کاشان متوطن و در مراتب علمی از تلامذهٔ میرزا
جان شیرازی بود در شعر طبع خوشی داشته چندی در خراسان و فارس و عراق سیاحت میکرد آخر الامر در قصبهٔ لاهجان در سنه
بعالم بقا شتافته این شعر از وست ... چو آفتی تو ندانم که در جهان بروز
محبت تو دو کس را بهم شناسا کرد
هم نسیم بخیال تو آسوده دلم

هم وصالیست که ... بخت ...
دی رقیب از تو جدا بود و دل آزرده بود
شاد لستم که غم عشق تو چندیست
یاد ایام که بر خاطر من رقیب

بود او را سر گرانیها که اکنون ...
اندکی پیش تو گفتم غم دل ترسیدم
که دل آزرده شوی ورنه سخن بسیار است
پس از عمری که بپرسش من آمد

غم دل با که گویم همه اغیار می آید
آنچنان بیخود بزم از بجانم خستم
کان تغافل ... جفا کرد هم
بر حرف جدائی مهربان ساخت دو پیش

اگر خود بیشتر سوزد دلم ...
که هم از غدا بی باید زدر نیج ...
از سوز ... مرغ بجهر و زدای ... است
بطوسیه بگیرام و زم رسم نصیحت میکند

بیا با دل ز دستش رد و باشد آشنا
زر شکم تا کشتی غم مسکوی ... پنهانی
حکایتها کرد او را آشنا از عیون گفتن
رحیمی اسمش محمد رحیم خان

مشهور بخانخانان خلف بیرام خان بهرم لوی ترکمان است که از دولت صفویه رو گردان شده و از قندهار بهندوستان رفته
و عبد الرحیم خان الحق جوان مستعدی بوده و اکثر اهل کمال از ایران بهندوستان میرفته از دولت او خوش میگذرانیدند کلام
اکثری از شعرا و صاحب خیالات متین است این چند بیت از وشان ثبت شد ... بجرم عشق توام میکشند و غوغائیست ... تو نیز بر
لب بام آکه خوش تماشائیست
وله
همت مباد چه بیبری ز حکایت
دل تر طاقت این گفتگو کجا دارد
نشان آن فتن صد هزار ...

نخوانده نامه با چه ... دست ...
بهای خون من و خونبهای صد چو هست
کرسن بچون چشم ما تم تغافل کند
وله
سر با عیش جاودانی ...

بهتر ز هزار شادمانی غم تو | گفتی که چنین دل است و شیدا کرد | داغ غم تو دگر نماند غم تو | رهی اسمش سلطان علی

بیک زیاده بر این از احوالش چیزی معلوم نشد از دست | آزادیم از دام تو شد قفس تاراج | مرغان قفس همه کنند پرواز

از جدایی بسیلد سرشکم سر آید | دست یارم کرده دیدم دلم | سر بهم آورده دیدم که های هیچ | اجتماع دوستان کیلا آمد بیاد

ساحری اصلش از اتراک است موصوف بحسن ادراک سیاحت بسیار کرده از دست | ای آنکه دلت راحتی از من هست

تا میتکری خود اثری از من هست | رمی بدلم کن که کاین دل ... | انکار که هست از دگری از من | سالم اسمش محمود بیک از

ترکانیه ساکن تبریز و مرتب علمی مربوط این اشعار از دست | وله | ای خوش آن گر شتم عشق تو چو نخون گیرم | سبب گریه ز من ... افزون گریم

بسا زهی چو اینکه خنجر جلال بجان نیم | بود طفل و چو ... | گویند مثنوی یوسف زلیخا گفته که حال در بیان ... این چند

بیت از آن یکجاست | تعالی الله زناز خوبرویان | تره عاشق کش دلت عذر لیان | کشیدن خنجر مژگان که ...

گشادن غنچه خندان که گریه | ستم بر چشم و بر لب خنده را | عیان از جنگ و نهان آشتی خواه | سامی اسم شریفش سام میرزا

خلف الصدق شاه اسمعیل صفوی است تذکره مسمی بتحفه سامی از اشعار معاصرین نوشته این کم شعر و رباعی از آن انتخاب شد

پابوس سگ یار نگویم هوسم هست | در دل هوسم هست الی ... | معشوقه چه غشوه دلا ... | عاشق ملا چگونه پرهیز کند

با دست نصیحت کسان در گوشم | اما با دگر آتشم تیز کند | سامی اسمش لطفعلی بیک صاحب طبع بوده بغیر از این

رباعی شعری قابل از او بنظر نرسیده کاهی است که گر فلک بیست دهد در دستش از این هر دو یکی هست دهد با همت

من بلند چو دستم کوتاه | با آنکه بقدر همتم دست دهد | سید ... از طایفه اکراد کرداج و با اثیرالدین ...

معاصر صورت معارضات ایشان در احوال اثیر نوشته میشود گویند که بر دو سید ازکل خارش | جرمی است که میبهند بر گل ز آتش

چون خسارش همیشه در چشمم آتش | عکس بره من است بر خسارش | سلیم اسمش محمدقلی از اولاد شاملوست و در طهران و قزوین مقیم

ساکن بوده صاحب دیوانست از دست | کمن بحلقه آن زلف تا بدار انگشت | که هیچکس نکند در دهان مار انگشت

گره گشایی کار مرهم زکم است | لب آن باز اگر باشدم نهان انگشت | مشتی سحرم از رسید دست کسب | سهیل گرفتم از حصر لی وفا را

ستمگریست که از بهر امتحان دل | نهند بر دم شمشیر آبدار انگشت | سکنم چند که مکر از آشنایان وطن | نیست دیاد کسی که از تو گم کرد

ز شکم ز گفتگوی تو خاموش میکشید | نا استیره که دلم گوش میکشید | دماغ آشفته بسیار است که کنعان ... | نسیم برمن میکرد و بعقوب ...

رنجیده میشوی سر کوی او سلیم | چون میشود دنیا بیاد اگر از قفای | مثنوی در مطایبه گفته این سه بیت که در وصف خر ... شنیده

از ترس عمر سبک تا ز ترم | از خر طنبور خوشش آید از تر | بانگ ز زاک بشنیده است نحیب | چوب باید است گه ...

کار نه با نیک و نه بد بر دوش | به بود از بس تباهی دوش | ای آنکه مدح تو ز من آنچه سزا بود | ماضی نشدم تا همه را ذکر نکردم

تا چند کنی فکر بی جایزه دادن | در گفتن شعر انهمه من فکر نکردم | سهیلی اسمش میر نظام الدین احمد اصلش از خانواده

بزرگ الوس جغتائی و آباء عن جد همگی رایت حکومت افراشته و خود ... وجود مناصب دیوانی و اعتبارات سلطانی

اگر او فات بصحبت ارباب کمال و خدمت اهل حال بسی تمام داشته و دو دیوان ترکی و فارسی تمام کرده از شیخ آذری
تخلص یافته مثنوی لیلی و مجنون گفته بنظر رسیده و در سنه ۸۶۲ وفات یافته این ابیات از وانتخاب وشت شد بیت

دل چو شکسته شد مرا فارغم از خیال او ... سنگ جفا چه می‌زنی بر دل شکسته ام
تیر نکش حال من ... اگر برسیدم از حال غریبان ...

گویند در حشر با پایان نمی‌رسد ... صد روز از آن یک شب هجران نمی‌رسد
بر در غم کسی جز سایه من نیست یار من ... ولی آنهم ندارد طاقت شبهای تار من

برخیز و لوای دولت افراشته گیر ... دنیا همه در زیر نگین داشته گیر
آفاق از آن خویش پنداشته گیر ... آخر زجهان رفته گذاشته گیر

مولانا نانی اصلش از دیار تکلو بوده و گاهی دری و گاهی در همدان روزگار بسر برده و در اشعار خود اعتقاد تمام
داشته این اشعار از وست وله بار بستم از روزگار بر جان آست

بشکر آنکه مرا از دل روزگار نگرد ... از رنج غم عناصر دارم چشم و دل

که حاصل مد از اتفاق اهل نفاق ... چه اعتماد بقا اتفاق جمعی را
که هر کی است بسر منزل کرستانی ... ابدال حیات خضر ثبات جهان نگو

اندوه بیزوال غم بیکران مجو ... گر خود سکندری پی آب خضر مرو
عمر آمد برای غم جاودان مجو ... زحسرت جمال تو شکام حسن

نغز دست یوسف سینه آینه ... هر کرسوی گذاری نه ماهی
از انجا بخت قرار نگار ... تابوت من نگرد یار بر تن

در زندگی بمیرد دم از ان یار ... چون کشتی که موج کرد اتش فکند
می آرد دم کوی تو بی اختیار ... امروز تو نکرده ام شب ... ولد

آن طاقتم نماند که می‌بسلو کنم ... بیداد کن که ناله کرنا امن است
از صد یکی بجانب ... در ... نگیر ... تحکم کرکلامی شبهای غم کنند

بیت در خوش بر دم عالم میرسد ... ولد بیتو بهر کی رجام تکلو سر ... زد
ولد بکاوا شده ار دیده و فرد سر ... ولد آزرده ریز غم دا خون کند دلم

نمیکشد مراد آزاد نیک ... ولد تغافل خویش آن دل گران ... بود دستانی
ولد کرد نماند وجور کران ... ولد باد آمد و نکس بلای دل خود ...

مشکل که بحال من نکردن نکس ... ولد پس عمری که سوی من مینه ... کمن
بهر ما نشان ... اضطراب آهوی ... تحمل قدت ... خوبی ... حیف

نیزاری بر دار ... سلطان ... حیف ... ولد ازچشم همدان تو خون ... برود
زان که ... من غمت ... دوش گردیم ... قطعه مطایبه

دی کلام از بی غسل حمام ... گشت رهبر طالع میمون من
کیسه مالی با سرین جو ... طور ... هر مالش گشت ... سوز من

چون مرا بر دلکش ... شتیانی ... جمله شهوت گشت در تن خون من
طرفه لونی بر سر کیرم نهاد ... کاش بود دیگی ... کمن من

شاه شجاع از آل مظفر است بعد از آنکه پدر خود محمد مظفر را از حلیه بصر عاری ساخت در عراق و فارس لوای سلطنت بر
افراشت با برادرش شاه محمود مخاصمه داشت آخر مخاصمه‌یشان بمحمود برد و وی این رباعی بگفت

رباعی

محمود برادرم شه شیر کمین ... میکرد خصومت بی تاج و نگین
کردیم دو بخش تا بیاساید ملک ... او زیر زمین گرفت و من روی زمین

و شاه شجاع را با سلطان اویس جلایر که در عراق عرب سلطنت داشت مکاتبات واقع شده این قطعه را شاه شجاع
انشا و بسلطان اویس فرستاد قطعه

منم که نوبت دارالسلطنت بکین ... هم صبحت عه ... بسیط خاک افتاد
بر ا... جرم بر ... هیچ مخلوق ... که دست بنای تو کل نهاد ... بنیاد

ابو الفوارس دوران شجاع ... اگر نعل مرکب من ... قیصر ...
چو مهر تیغ گذارد چو صبح عالم گیر ... چو عقل ... چشم ... نهاد
بهیچ کار جهان دل نهاد ... اگر آسمان ... دولت ... کشاد

بر تو جان پر چو من بردی گوی پیش | گر چه هیچ کام از برادر خویش نشاد | سلطان اویس این قطعه را انشا در جواب قطعهٔ شاه شجاع فرستاد

پادشهی که با اوصاف عقل موصوفی | شهنشهی چو تو از مادر زمانه نزاد | بغیر تو ز بزرگان و فاضلان جهان | کسی بهیچ بزرگی خود زبان نگشاد

نخوانده ایم فراوان در این مجلد عمر | کتاب نظم و تواریخ سر از استاد | نخوانده و نشنیده ندیده ام شنیدن | کسی که چشم پدر کور کرده و مادر گا

و شاه شجاع در عین جوانی نظر به بی‌وفائی که دارد در عالم فانی در سنه ... چشم پوشیده در حال احتضار سفارش فرزند خود زین
العابدین را با امیر تیمور نوشت که صورت آن نامه در ظفرنامه ثبت است ملک شمس الدین اول شهریاریست از ملوک کرت که بر تخت
سلطنت نشست گویند سلسله نسبش بسلطان سنجر میرسد مدت ملک ایشان یکصد و شانزده سال بوده و شجاعت و
جلادت تمام داشته مذکور است که بعد از آنکه هلاکو خان با ایران شخصی را از ترکان والی سیستان کرده بگرفتن و کشتن ملک مأمور
ساخت بعد از تلاقی فتین ملک او را بکشت و بعد از ارسال رسایل و رسل که بعواطف الملک الحانی مستظهر گشت بحضرت او
شتافت هلاکو بازخواست کرد که چرا حاکم نیمروز را کشتی ملک معروض داشت که با این جهت که پادشاه این سؤال از بنده
خود نماید نه از والی ایلخان را این سخن خوش آمد و او را امور داشتغان خسروانه ساخته باز از آن دیار لوای حکومت افراشته از دوست

با دشمن من چو دوست بسیار نشست | با دوست نشایدم دگر بار نشست | پرهیز از آن عسل که با زهر آمیخت | بگریز از آن عسل که بر مار نشست

در انکار شراب و وصف بنگ این دو رباعی از دست | میخواره اگر غنی بود عور شود | وز عربده اش جهانی پر شور شود

در حقهٔ لعل از آن زمرد ریزم | تا دیدهٔ افعی غمم کور شود | هر که که من از سبزه طربناک شوم | شایستهٔ سبز خنک افلاک شوم

با سبز خطان سبزه خورم در سبزه | زان پیش که همچو سبزه در خاک شوم | شوقی صاحبان تذکره حال خوشی از او نقل کرده اند از دست

با رفیقان سخن از کشتن من میگوید | کشتن این است که با غیر سخن میگوید | صادقی اسمش صادق بیک از جماعهٔ افشار است و صاحب

دیوان است تذکرهٔ ترکی در احوال معاصرین خود نوشته و نظر بمهارت خطاطی و نقاشی در کتابخانهٔ دیوانی ملازم بوده

این دو بیت از او انتخاب شد بیت | گر گرده این خوانسته است در جنت | از ما سلام در روضهٔ دار السلام

از جفا هر کس نصیحت میکند یار مرا | میرود در بر گمان شکوه دلدار مرا | امیر محمد صالح اصلش از جغتائی خلف امیر نور سعید و از

احفاد امیر شاه ملک که از امرای امیر تیمور است بوده و از مولانا جامی کسب کمالات کرده در سنه ۹۲۱ در بلاد بخارا فوت شده از دست

روز وصل است بکش شمع که ... | بسته مکن باز گرفتار مرا | هر شب از محنت هجران تو میسوزم | میکند با دگری ...

هر چه داری شب نوروز من ایثار کند | غم فردا چه خوری روز نوروزی | ای در درگاه تو نیاز همه | کرم نیست کارساز همه

اگر از چهره پرده برداری | بحقیقت کشد مجاز همه | مهوشان مظهر جمال تو اند | بهر آن میکشیم ناز همه

صوفی اصلش جغتائی است در عالم سر و پا برهنه سیاحت میکرد و تحصیل کمال مینمود از دست عاشق نشدی محنت هجران چه کشی
کس پیش تو غم نامهٔ هجران چه گشاید طغرل دوم آخر سلاطین سلاجقه و خسرو تمام عراق بوده از بی‌اعتباری زمانه امور مملکت
بکفایت دیگری گذاشته از او اعتبار ربود که شاید دمی باستراحت زند از ناسازی آسمان همین معنی باعث کشتن

رشته سلطنتش گردید و هم اتابک قزل ارسلان که بنده زاده وی بود خروج کرده و یرا گرفت و سلطنت سلاجقه سپری
گشت این رباعی از وی ملاحظه و ثبت افتاد دیروز چنان وصال جان افروزی امروز چنین فراق عالم سوزی فریاد که در دفتر
عمرم ایام آن را روزی نویسد این را روزی طفیلی اسمش امیر حسینی جلایر از امرای سلطان حسین میرزا بایقراست و با وجود امارت
بسیار کوچک دل و خوش طبع و شیرین کلام و در فن قصیده مسلم ازوست بر درت قدرت جلوه کرد قد صنوبر شکست
لعل لبت خنده زد قیمت شکر شکست | هندوی دربان او چوب سیاست بجست | از لعما فان که قدر بر قیصر شکست | السلطان العادل شاه طهماسب
صفوی صیت عدلش گره بر زنجیر نوشیروان افکنده و سیادت نسب با سعادت حسب جمع کرده مفصل احوال ایشان در کتاب
تواریخ مضبوط و مراتب سخنوری و سخن شناسی مربوط و نظر باستحضار سلطنت چند بیتی در شرح حال اهل چند ولایت که فرموده
ثبت گردید بیت | رستم بری که خیری ببینی | همان بهتر که تبریزی نبینی | اصفهان جنتی است پر نعمت
اصفهانی در آن نمی باید | سنگ کاشی به از کاشی بر قم | با وجودی که سنگ از کاشی | این رباعی بر اسم ایشان
نوشته که در حال توبه از بنگ و شراب فرموده رباعی | یکچندی زمرد سوده شدیم | یکچند به یاقوت تر آلوده شدیم
آلودگی بود به هر رنگ که بود | شستیم به آب توبه آسوده شدیم | عادل اسم پسرش شاه اسمعیل ثانی از اولاد شاه طهماسب
صفوی نظر بعد سلطنت و علو همت در زمان پدرش مدتی در قلعه قهقهه محبوس و بعد از وفات والد ماجدش بحکم
تعیین ساعت جلوس یکسال منجاوز بر تخت سلطنت ننشسته با سلاطین اطراف از بیم تیغ خونریزش پا از حد خود بیرون
نهاده تا باهل ایران چه رسد غرض ترک و تاجیک در روز بلکه شب در ... از رعب و آرام و خواب نداشته بسکه بیرحم
و سفاک و بدطالع و بیباک بود نهال عمر اکثری از جوانان سلسله صفویه را یکباره از پا در آورده تا بدیگران چه رسد بعد از
انقضای یکسال بتقدیر ملک حی قیوم دانسته و جوانان مظلوم در ... پیش از آنکه بر تخت سلطنت نشیند بمرض ... در
قزوین از دست ساقی اجل مسموم شده تخت خاک را نشیمن ساخت و در مرتبه شعر طبع خوشی داشته از وست
شاد منکه غمگساری دگران با ... | سوی من خوش تنهایی نظری است | چون میچه چه دانی تو که در خلوت تاریکی | از بهر تو چون باد صبا دربدری
از خنده نهانی لعل تو توان یافت | کرمان را اکم شده او خبری است | شاه عباس ماضی خسرو عالی تبار و خدیو معدلت مدار
خلف الصدق سلطان محمد پادشاه صفوی است بمرتبه سلطنت رسیده مملکت ایران را بعد از آنکه هفت سال از ضعف
سلطان و قوت امرا از دست رفته بود و هرج و مرج بود باز رایت شوکت افراخته و بضرب شمشیر تدبیر بیرون بست
آورده هم شمشیر سرکشان را از یاد آورده و هم تدبیر مملکت را دوباره تعمیر کرده و تا چهل سال از سلطان مؤید رایت
سلطنت در تمامی ایران افراخته و بنای عمارات خوش و ساختمان دلکش در اکثر بقاع ایران بنا اصفهان خلد بنیان را که
بهشت نشان طرح انداخته که عقل قبول آن نمیکند که در مدت قلیل با وجود کثرت مشاغل ملکی جلوه این آثار عظیمه و صنایع
که حال هم قریب یکصد و پنجاه سال از آن عهد گذشته با وجود انقلاب زمانه اکثری از آن آثار موجود و بنای جامع ... فلان

چند در صمام سپاهی وصیت نهاده که اگر سخاف رای ابنای دولت سلاطین بعد نوده گرفتن تخت سلطنت از تحت
تصرف سلسله علیه متصور نبوده استغفرالله ذلک تقدیر العزیز العلیم بهرحال با وجود اشتغال بامور سلطنت نظر
باستعداد فطری گاهی بنظم اشعار میل میفرموده آخر الامر در سنه دار الملک تعاشتافته در نجف اشرف مدفون شد
این شعر فارسی تیمنا از ایشان ثبت شد — هرکس پای خود بسر زلفی گرفته است — زنجیر از آن کلم است که دیوانه‌ایم
شاه عباس ثانی خلف شاه صفی صفوی است پادشاه عالیمقدار بوده این مطلع از وست مطلع
بیاد قامتی پای سروی گریه سر کردم — چه مژگان یک برگش را آب دیده تر کردم — عبیدالله خان از شاهزادگان آذربیک است در زمان
شاه سلیمان صفوی پناه باین دولت آورده از وست — بسنگ رخنه شد از بس که تیشه میزنم — زسنگ سخت‌تر من که ریشه میزنم
عبدالله خان پسر سلطان محمود برادرزاده شاهی بیک خان آذربیک است سلسله نسبش بچنگیز خان میرسد بشیوه شجاعت
و فطانت موصوف و بصنعت خونریزی و بیرحمی معروف بوده این مطلع از و ملاحظه و ثبت شد مطلع
سیارکبا دعیدان دو سند بکشوگرا — که نه کس را سیارکبا دکو نه کسی را — عتابی اصلش از ادیبان تکلو در مملکت ری نشو و نما یافته
و بسفر هند و ستان رفته گویند خمسه در مقابل نظامی گفته لیکن ملاحظه نشد این دو شعر و رباعی از وست شعر

طرف چمنش از خط نقاب گرفته	شهر همه خورد کافتاب گرفته	چشمم ز پا رهای دل فراقش	همچو در خانه خرابه گرفته
ای شاه ستاره خیل خورشید جلال	وی از پی سجده تو گردون چو هلال	ایام تو عید است و دان و حرام	بزم تو بهشت است و دان باده حلال

عرشی اسمش ملا سبقلی بیک از ادیبان تکلو در اول حال عهدی تخلص داشته بعد از طی عهد جوانی نظر به بلندی طبع عرشی تخلص کرده
و در خدمت شاه طهماسب صفوی بوده از وست

با من چرا مضایقه از جور میکنی	چیزی نخواستم که دل از من برد تو	هرکس بربیع بروی بتان نظاره کرد	زان بیشتر که کشته شود خونبهای
هر چند غیر لاف محبت زند برت	ما را رسیده‌ها بدل بدگمان	هر لحظه‌ای عمار حجه کردی کنار	دانسته کر کجا سیر است
		خوش آن کسی که اگر نادیدن یاسایم	ده قرار که بر قاصد عماد کرد

گویند عرشی پسر که به نظر داشته ظریفی آن پسر را دید و گفته مولانا این شعر را جنه محمد دم زاد و گفته شعر
تخم دیگر بکف آریم و بکاریم زنو — کانچه کشتیم زخجلت نتوان کرد درو — عمادلر از معارف جود بود و گویند روزی با خواجه شمس
الدین محمد شطرنج میباخته خواجه از روی مطایبه در اثنای بازی فکر میکفته این کون تنگ فراخ این رباعی را بدیهه گفته

هر چند سخنهای چو در میگوئی	هشدار که با عماد لر میگوئی	عیب تو همین است که اندر شطرنج	ای کون تنگ فراخ بر میگوئی

امیر فخر الدین مسعود بن همین مدتی سلطنت دیار کرمان داشته و در دیار نظم فارسی و عربی رایت فصاحت و بلاغت
می افراشته سوای این دو رباعی شعری از و ملاحظه نشده

کس بنده نشد بنده خود الا بهر	این بنده و بنده بودن آیین هست	کاوریچه که عشق و دین من است	هم جان منست و هم تن من است
هرکس بشکفت گفت سبحان الله	خورشید برآمده است و بیچو نه ماه	از بهر هلال عید خورشید سنان	بر بام برآمد و همی کرد نگاه
		فرصت از توپچیان شاه عباس صفوی است اسمش	

محمد بیک این شعر از وست

صبح شد صبح گر ما کام تمنا بخشند | می ما خنده به گل گریه به مینا بخشند

قنائی اسمش امیر علی شیر نوائی کمالات صوری و معنوی ایشان محتاج بتوصیف نیست و در تاریخ و تذکرها احوال او مشهور است در زبان ترکی نوائی تخلص میکرده و مثنویات و دیوان متعدد در ترکی گفته چون این کتاب از اشعار ترکی خالی است لهذا از ایشان هم نوشته نشد و الا اشعار بسیار خوب دارد و خلاصه باعث تربیت بسیاری از اهل کمال بوده و از مسجد و مدرسه و خانقاه و پل و سایر آثار خیر از و مانده بهر حال در فارسی این کم شعر از ایشان ثبت شد شعر

ای شب غم چند روز از روی یارم | زنده و بیدارم ترا به چکارم میکشی

ای که لعنت بر یزید و آل او کردی | زانکه شاید حق تعالی کرده باشد مرحمش

آنچه با آل نبی او کرد اگر بخشد خدا | هم ببخشاید ترا گر کرده باشی لعنتش

قایلان بیک از قورچیان سرکار سلاطین صفویه بوده این شعر از و ملاحظه و نوشته شد شعر

دل تنگ چیست گر ابنت سر خنک است | با که شیشه ما نیز عاشق سنگ است

امیر قابوس و هو شمس الدین ابو المعالی مکارم اخلاق مشهور آفاق اگر چه رعایا و مساکین را مراعی بوده اما در ارتکاب ملاهی نیز ساعی بوده صورت خطش خط نسخ بر دفتر کمال خطاطین کشیده و گویند چون چشم صاحب بن عباد بخط او افتادی گفتی هذا خط قابوس ام جناح طاوس فضلای روزگار و امرای کار زار از تیغ زبان و نوک سنان او در هراس بودند چنانچه اعیان لشکر را بگناه اندک بقتل رسانیدی آخر الامر امرا اتفاق کرده او را از سلطنت خلع و بمحبس فرستادند فرزندش منوچهر بن قابوس را بر تخت حکومت نشانیده قابوس از ایشان پرسید که من چه کرده ام یکی گفت از بسکه افراط در خون ما کردی گفت اگر چنین بودی امروز گرفتار نمیشدم سلسله نسبش با رمین که در زمان کیخسرو والی گیلانات بوده میرسد و حسبش مستغنی از توصیف رسایل فارسی و عربی بسیار دارد رساله کمال البلاغه از تصنیفات اوست اشعار فارسی ممتازی که توان نوشت از و بنظر نرسیده ناچار باین رباعی که امتیازی ندارد اکتفا شد

شش چیز دران زلف تو دارد مسکن | پیچ و گره و تاب و خم و بند و شکن

شش چیز دگر کرد دل من وطن | عشق و غم و محنت و الم رنج و حزن

قمی اسمش قاسم بیک از امیرزادگان قم است بسیار عاشق پیشه بوده گویند معشوقه داشته مسمی بسبحانی و بهمت او تدارک عروسی کرده در شب زفاف حضور عروس هوس کنار و بوس کرده سبحانی از عرق حمیت بحرکت آمده خنجر بقصد حیات خود کشیده قاسم بیک در عالم نیاز سر پیش داشته آن ناجوانمرد را غیرت دست داده همان خنجر مهر او را بانجام رسانیده خود هم بقصاص رسید عروسی بعزا مبدل گردید این چند بیت از و نوشته شد بیت

باکم از کشته شدن نیست ولی این غم | که هنوز نرمی باشد و قاتل

خدا نکرده زبان من آشنا نکند | سر و شکایت آن بیوفا ادا نکند

نه یگانه دل قرار دیگری پذیرد | چکنم گر نپرم که دلم قرار گیرد

قمی آن صبر و شکیبی که تو داری | گر شکست تو ز نی که بیوفا

با تو ما چون | نیشود که ترا نیز بیوفا

شاه کلبود جای لبو د جای جسمی است من اسرا او خوار زمر

نام آن شاه نصیرالدین است که پادشاه آن حشم بوده شهریاریست که از رزق پوشان خانقاه فلکی قابیته طاقتش دنیا شنیدندی گویند سلطان بکشتن یکی را بقتلش امر ساخت آن شهریار باحسان او را الطمع انداخت که وی را زنده

بخدمت سلطان سنجر بعد از ورود سلطان بر وی خشم کرد که چرا زنده آوردی در انحال شهریار این رباعی را بدیهه
گفته بخدمت سلطان رسانید سلطان نکتش را بغایت خوش آمد جبین او را بوسه داده از خون او درگذشته بخلعت
خاص سرافرازش کرد رباعی من جان تو در چشم خود می آرم عذرت ... صد ... گرم سر خواسته بدست کسان ...
می آیم و بر گردن خود می آرم فی القصاید از دل من که نه هر دم آتش ... جوا ... آب چشم من جهانی سر بسر دریا ...
گفتمش زلف تو کرده ... دستان گفت بتوانستی ... اگر ... کار ما چون بود فردا ... کاشکی امروز بودی ...
از حال من شکسته ... دل هم بخشیدی ... اگر خود ... ۲ گرامی اسمش محمد حسین بیک از اتراک است مقارن از حالش
معلوم شد از دست یاد می آید دهنکام ... یکدم بکجان گرامی ... کار ... گرامی اسمش مهدی قلی ...
از اتراک است و در کاشان متوطن بوده از وست شب ... رودم بکوی ... روز ... همچو فلک ... الماس ...
ملک کمال الدین از امرای فخر الملک بوده و از جانب او در بلاد جبال حاکم بوده در شکوه آن مکان وسکان آنجا قصید
گفته خوب گفته چند بیتی از و نوشته میشود بیت کوهی کشیده ... هم ... از بیخ ... چو ...
در ... خرد ... بهر ... هزاران ... ساقی ... جعد عول ... دوار ... جان ... دیوان ... هیکل ... لعل
بنشسته ... دو ... بیکه ... چو ... جمل دستار ... شان ... چون ... شلوار ... شان ... کفن ... بسته ...
چون ... کمسیخته ... کلاه ... هریک ... آونجته ... کلون ... قفل بر ... عالی ... خالی ... ساشان ... وانکه ... زبان ... سلطان ...
هریک ... جلسان ... دهشانشان ... لشان ... نایل اسمش قلیچ خان بیک اصلش از اوباق گرامی لوس
طوایف شاملوست از اقربای علی قلی خان اشک آقاسی شاه عباس ماضی و از جانب او داروغه الکای ری بوده
و تمامی اهل آن ولایت از روش او راضی و او را شیخ الاسلام حکام میلقفتند از وست نسیم صبح ... روح ...
حیرت ... بهار ... نوادر گوش محزون ... شکر در کام ... بر ... که در جسم ... سنگ ...
سخن دریای ... کرده خارا ... مدهوش اسمش سید مبارک خان از اولاد ... و از کاتبان حویزه در زمان شاه سلیمان والی بوده
عشق ... کمال ... که بدر ... خورد ... مرتضی قلی بیک از غلامان خاصه شریفه و از ... ملاحظه
بوات ... از وست زمیان ... خوی ... چو ... کار خواهی ... مرتضی قلی خان خلف حسن
خان شاملوست که حاکم دار السلطنه هرات و مجموعه کمال بوده بتخصیص در شکسته نویسی او استاد مستغنی بوده آن
چند شعر از او انتخاب شد همیشه دولت وصل ... کام که بخیر ... جفا ... مرا انجمان ... منظم در ...
که اگر ... بیانی دلیست مسعود از اتراک است و در دار المؤمنین قم بوده از و مشتاق ... در ... جام ...
مشتاق ... آهم ... ولیه بتو چون ... خواهم ... خوب می ... که ... سپرد تو ... لفظ ... شعر
در تذکره از اینجا ملاحظه شد و آن مثنوی در میان نیست نگرانی ... جون دل ... نمک چند ... حالم ...

مسیب خان ولد محمد خان شرف الدین اوغلی از اعاظم امرای تکلو و در دولت شاه طهماسب صفوی خدمات شایسته کرده و در فن نظم و موسیقی مهارت تمام داشته از وست

آراسته آمد و چه آراستنی | دل خواست بعشوه و جمال خواستنی

بنشستنی و خوردن و برخواستنم | هی هی چه نشستنی چه برخاستنی

معینی اسمش حسن بیک شکر اوغلی از اولاد علی شکر بهارلوی ترکمان از طرف پدر و از مادر از اقربای جهان شاه است این اشعار از وست

مرا فتاد در دل آتش از جانگهی مهر

میخواهم که چشم عبیر بر جالسم آمد | زبسکه لقمه دروغ از زبان بین

ولہ

ندارد همی زهجر تو جان دردکرم | افسوس که امل خرد و هوش شدند

کرسیدانم که در اشتیاق شکسته‌ام ولہ | وز خاطر بکدر کر فراموش شدند

نهان شود ز خجالت جاندم | آنانکه بصد زبان سخن سکیمند

آیا چه شنید که خاموش شدند

میرزا محمد مومن خلف بدیع الزمان گورکانی جوانی آراسته و سرو نوخواسته بود دلگو نید و جهان سالکی جامع کمالات صوری و معنوی گشته و برفاقت پدرش بجد خود سلطان حسین میرزا شوریده و حسب الحکم سلطان حسین میرزا مظفر حسین میرزا که یکی از اولاد او بود و بدفع برادر و برادرزاده مامور و بعد از آن که ایشان را دستگیر کرده محمد مومن میرزا را بقتلش درآورد و کان ذلک در سنه ۹۰۳ گویند چون محمد مومن میرزا سیر سر بجه تقدیر رسید این مطلع گفت

سنم کر ضرب تیغم مشت خالی از غضب شد | زبازی فلک آید دهستان تیر تمکن مظفر شد

مذکور است که در هنگامیکه مظفر حسین میرزا آهنگ قتل او کرده این مطلع را گفته و خواندن فرستاد

ناجوانمرد لیلی جسم در بن میکشد | کافر بدان گور را لیلیه مومن میکشد

ثنائی میرزا علی و از اتراک است صاحب وجه حسن و خلق مستحسن و خالی از فصلی بود و دلش از سوز عاشقی آگاه و طبعش در نظم دلخواه در مشهد مقدس رضوی علیه السلام نشو و نما یافته و تتبع طرز خیالات و بسیار مایل است که فی الحقیقه باید

در چمن چه دو سالی ماند منا | که با تو چه آشنا ست مصاحب

ستود نا ابد و من عمر افزون | نگاهش نمایت که بهر دو خا

ولہ

نه میکشد خبرتا بینکه با من | سخن او بدو دستکرد در خواب

زمین گذشت و ستادن عبیر برگره دل | کرداشت میل سخن لعن و دشنه اعمالی

ولہ

بسینه تیری از غم و خون دوم ایک | که برباد مراد دل طربم خوائی

اجل که شیوه او بیکی کسی ست لیلی | به نشسته بی آن غم زدن تمکی

زبیخودی بچ امام کرد شکوه بیخودم | که هرچه میشنوی نشنیده‌ام کاه

منم و دل خرابی تو می بسیار عمر را | بچه کار خواه آمد که نگاه را مرد

چو باد بسم بخشا بآن عمر لیلم | که باین چابه شاید نگاه بزده

دلم ز دست تو سود اوست ستمگر | که عجیب نه دلذت غمخانه دو نزد

ولہ

بالم به پرسیدن آمده و مردم | آکا به که پرسید و هما ما بدا

تو کز لطف و من دین بغم که دشمن | شود برین آهسته غالب

دلش جمع کرد دیده و گو یا زبلم | کاه دو زلف گشتن بیت عجب

ولہ

دمیکه نگاه زد ز دیدم آن رسیده غزال | که کند قضا تا نشاید از دیده‌ام

ولہ

دمم کشت بعزم سود و تو | دگر آید دست چه میخواهی

زبسکه غمزه او خواهد ایستگیم | بعمر دیده‌ام هر دم از امل یکی

نمون چلق لیلی خیالم دیده‌ام | هر مرد و توان کرد زنده بیکی

بر من تو دلم از کی ادر مسکین | بهانه که بر رفته‌ام بناجایی

دم آخر ستمم عمر بشکی از دیدم | که بعصه ها حسرت تو بسیکانم

بسکه برم خویشتن ای نه بیش خرابست | رفت رهزن مجلس کرد با نکته‌ها

ولہ

چون کمی رو درمیان اهل عجم | رشته می بند بر باسنج نکته‌ها

با عبیر شیفتی و بستی بی ما | آنکه ندانند در کاسنا نارا

سازد خموش ما من حسرت نشسته … گوید شنیده ام سخن ناشنیده را

تو با رقیبی و سیل تغافلی داری … تغافلی که کرم از صد نگاه بهتر نیست

غافل ز من رسیده وفا را بهانه جست … افکنده سر به پیش و حیا را بهانه ساخت

از شرم تا آمدن من در دل … برخاست کرم دادن جا را بهانه ساخت

انها که هر دم اظهار پشیمانی کند … این سخن تا بهر تسکین دل ناشاد نیست

بخت بد من که پسلی نکند غیر جفا … خرد سالی که جفا از وفا نشناسد

ز دیدن تو دلم لذتی نبرد که گفت … نعوذ بالله اگر دلم انتقام کشد

ز جفا قسمی خوانده چون آن دل ز دردم … پی رفع خجالت مهربان کی خواهد

شرم او پرسیدم از من چه سود که من … خجل نشستم و او شرمسار برخیزد

کردم به یکسی پی رفع گمان غیر … اظهار عشق با من بدگمان نماند

هر هزار وعده خلافی دگر است … گر از هزار وعده یکی را وفا کند

جهان بیم رقیبان بطره دارم … که گریان تو ندانم چه دارد

بسکه قاصد را بیازارد خوام من … راه نگذارد که بار دیگر پیام من

غیر گو باشد افسرده که امروز … هر دم نامه و پیغام دگر می آید

بی اعتبار پیش تو خلقی ز جرم عشق … بیچاره وصل انهم بی اعتبار

این غم کجا برم که من از جفای تو … شد غیر مهربان تو با مهربان شوی

ز بیش ما چنین خواری بکو هر دو دیده … که پنداریم دیگر با تو چون شود

رقیبان تماشا بوده اند مرد و غافل … تغافلهای مردم کجا بوده است

خوشدل ببرم و دستی ز عی کن … هر جا غمی است همره خود می برد مرا

ز بدگمانی خود شرمسار خواهی شد … مباش … امتحان باشد

تو نیازی حیا ز سخن من ز حجاب … تا چه سازند رقیبان ز زبان من

فراق صبر بخود داده باز ماندم … با من … در هم … تنهائی

هر نوبت بر سر زانو هزار سر … تا سر نهاده بر سر زانو …

چون کند غیر سخن بهر فریب این … رو بگردانی و خود را بشنیدن …

نا امیدم بین که … با من چو جنگ مصلحت آمیز …

وله تو بدگمان و اثر نیست تا تو را سخن … چو از رقیب نسازد سخن بهانه ما

با غیر رسیدی ز غیرت جگرم سوخت … صد بار ز ناآمدنت پیشترم سوخت

تا از جفای او به هم خون من ریخت … ای حرم من که ترس خدا را بهانه ساخت

وله در پهلوی اغیار به هر سو نظری داشت … گو باز نهان آمدن من خبری داشت

وله غایت ناکسیم بین که با این سوانی … اگر از یار بپرسند مرا نشناسند

چو فهمید من آن سرو خوشتر … ز بیم طعنه به کس بسد سلام کند

وله چو از من میل آرام جان کن جان … چو او نامهربان شد مهربان کی خواهد

وله جفا کشی که ز بزم تو خار برخیزد … مرا به بیم و امیدوار برخیزد

وله شوق ببین که با همه غیرت بزم او … پیغام غیر آمدنم را بهانه شد

خوبان … نمودن با صد جفا … با ما با اعتماد وفا تا جفا کند

وله بس خجل شود می آمد سوی من … که غیر را سخنی از زبان ما …

وله از خلاف عادت شد منفعل … رفت از یاد من که باز …

خاطرم جمع است … گوش حرف …

وله بسکه هر دم … همچو کس … راه تو دیگر …

وله دانسته که مهر تو با جان … از حال کشتگان گذری …

وله غیر را … زرد … را با غم … دیگر …

پیش … سخن … نا دعای من کند …

وله ظاهر ساختم … چون خود اعتماد …

وله جفای یار … اعتبار من … که غیر آید و پرسد نشان یار من

وله تا نیاید بمیان از نهان من و تو … غیر در بزم نشیند میان من و تو

وله از بسکه هست … بهانه جو … صد بار … از تو دارم نهان تو

فراق … سر آنکه کند … شکیبائی

وله ز پرسش … خوانده … پنهان …

وله ز … از شرم تو برخیزم … آنجا شرمسار من …

خواست گوید سخنی دید … نامه … [illegible]

شوق بنگر که به پیش آیت ندم کبود — برسر ده تو طفلی و جهانی آن کی
صبر این و تردد دعوا از آن تو — در خفیه ستان و صیت از آن من
ملو ما ز نظم و دفتر انشا از آن تو — آن پاشنه شتران قطار ملی آن من
هفتاد ساله طاعت ما از آن تو — آن ما لهاکه مانده به دنیا از آن من

اگر از قاف دعوای تحدیث از سر بسر در این باعی از دوست

وله

صورت قسمت سیرت نغز آن تو — همسیره چرخ ما تمرا ما از آن من
در توحه مهربانی ما از آن تو — کهنه قلم و دوات شکسته از آن من
آن بارکش خلق توانا از آن تو — یک هفته چرخ مطرب ساقی از آن من
وان چیزها که کرده بعقبی از آن تو — نذری ز طایفه نشا ملود

نذری که بزم وصل ساغر سرزد — لاف یاری توست ما سرزد
دستی که با دامان وصالت زده بود — دیدم که گشسته بود و بر سر زد
اگر چه گم کردیدم در کار است — در حقیقت نیست جز نسان که بیناست

ظ وارسته اسمش امام قلی بیک از طایفه چکنی خالش از تخلص معلوم دخانی اصلش از اکراد عمادیه و در اصفهان بسر میبرد و در اصفهان باعی میلی تمام داشته اشعار او ملاحظه در این یک باعی از او انتخاب و ثبت افتاد رباعی

بیکفم یار و پیدا نیستم کیست — گر عشق نیست کی توان با او بود
دریاست کی توان با او زیست — بیکفم عشق پیدا نیستم چیست

و در شیراز نشو و نما یافته و همواره با ادای رباعی شتافته بوده است

هر چه دارد در کوی تو دو دل ای یار — اینقدر هست که او بود فادار

وله

تیغ جفا کشیده بخون ریز عاشقان — شد عاشق و معشوق تو از زار

ملا الی اصلش از اتراک — نوکر قاری آواز نوکرها رزا
آمد از آن بهانه آزمود دست

ملا الی اصلش از اترک جغتای آمد استراباد متولد شده و در آنجا تحصیل کمالات پرداخته در جوانی بهرات رفته بحسن صورت و سیرت انگشت نمای جهان و عالم شد مثنوی شاه و درویش و صفات العاشقین و لیلی مجنون بسلسله نظم در آورده و صاحب دیوان است ملحق طبعش خوب و سلیقه اش مرغوب در آخر الامر بحکم عبدالله خان اوزبک بگناه تشیع شربت شهادت چشیده و کان ذلک سنه ۹۳۹ این اشعار از دیوان او انتخاب شد

تخت از صبح گرفت مرغ نمع — جیب برقع دریده سا دل من
مقعده ساز سپهر آتش جامه — رصعت ازدها ریخت سپر آهن
بیضه زرین نهاد طایر زرین جناح — جلوه نهاد سر لب طوطی شکر
شمع فلک اسا مشعله ذات — شعله انجم فکند مشعل آن انجمن
کعب فلک نشین ملک دلال — چتر سعادت زده به تحسین حسن
شعشعه آن صبحه الناس — سوخته داغ این لاله خونین کفن
زهره جبینان همه گرد دل — همچو طلوع سهیل از سر لوی من
هر خیله خوبان چهره ره دلکش — حیف است که بر خاک نهی آن کف
من و سدای شهادت — دیده مجلس دل خواب است بچمن
مطلع غالب امروز دیس عشق — که دوعا دبی شبنم طعله از لبها

غزلیات

از مان کم عشرت آلیس بنگر — دل لندن از لب ما لمند مشکل
ساغر سیمین بکف ساقی بزن فرح — بیا پروانه سوخت شمع زده دل لکن
خاتم زرین که داد تخت سلیمان باد — صبح دمید و فتاد از لعل امن
ز آتش تو سی هوا دلبر گوهسار — شعله کرد و دن بسا آمده دل امن
از خم طاق فلک شمع جهانتاب — تیغ زبان برکرم شد سحر
هر دو بباغ کمال چهره و آفتاب — هر دو بباغ جمال چون سمن و یاسمن
ناله لیلی ان علیم چون دل سلمی — مهر و دل مهار رشته جان من
ای تو بعد از نظر از روی تو یار — بگذارند روی تو بیدم جدا را
پیش تو دعا کنم و دشنام — هر که از سری جبار این بهشت ما
سینه روزان بحران ز وصل — که روز به را خوشید هما
وله

از این تنهائی و ملک غریب شد — که روزی چند تنها بم الرس دل

ای سجده خاک آستانت سنگ ملکم — غرض آنکه دریا ندارد جز مکان

ای که میپرسی من آواره را منزل کجاست — منزل او در دلست اما ندارم دل کجاست

در دل بیخبران جز غم عالم غم نیست — از غم عشق تو ما را خبر از عالم نیست

راه وفا پیش گیر کان ز جفا خوشتر است — گرچه جفا خوش است لیک وفا خوشتر است

زان دل بجانب سگ کویت شتافتست — گرد آمده گرفته سوی تو میکشد

لعل جانبخشت که یاد آب حیوان میدهد — زنده جان میشود مرده را جان میدهد

تو از طریقه یاری همیشه فارغ و من — نشسته‌ام بامید که یار خواهی شد

بهیچ وجه تو شرح بلای هجران کرد — فتاده‌ام بلایی که شرح نتوان کرد

بحمدالله که جان با درد رفت از تن — ز بیداد دست تیغ کشتم از طعن دشمن هم

از پی آن دلبر شیرین شمایل میروم — دل پی او رفت من هم از پی دل میروم

جیبانی با فکند امروز آن قیامت — گرد آمده بیکرم بلا فردا قیامت هم

مسئله عشق است که گفتن نتوان — درین مسئله دگر که گفتن نتوان

عید نوروز است با مجلس افروز تحسین — سالها شد که مشتاقم در این تحسین

روی خوب تو بدیده چون کنم — ای کاش همچو روی تو بیند خوی تو

بلبل باغ و چمن بویرانه ساخته — برگس بعد بهمت خود خانه ساخته

اگر لطف بخوانی و گر بقهر برانی — تو پادشاهی ما بنده‌ایم لازم بود

شنیده‌ام که تکلم نمود همچو مسیح — باین حدیث لب لعل روح پرور

یاران کهن که بنده بودم همه را — در بند وفای خود شود همه را

در عالم سوفالسی خرم نیست — شادی و نشاط دهی آدم نیست

امروز ز حد میگذرد سوز فراق — وین شعله آه آتش افروز فراق

وله — شب عزلت و ملک خویش خواهم خفت — اجل سو بر چه رود زین جا بامداد

وله — مپو بیره و دلها هر شب سالیست — شب چنین و چنین آه چه مشکل شب است

وله — ناصحا بیهوده میگویی که دل برگیر از او — من نیز بدین دم کی ال نغزان من

بر این خوش است نیز عشق نیز — دیدن روی رقیب از همه خوشتر است

روز غم چند یارب چنین هر شب غم — عمرها داده تا روز چنین کم گزند

وله — تا صبح بان گشود دلکش بسکه دید — نام تو برد و باعث قصه ام شب

گر برون می آید آن خورشید آتشم — ور نمی آید برون از انتظارم میکشد

بلای هجر تو مشکل بود خوش آسان — گر مردمی تو دکار خود آسان کرد

شکستی در دلم خاری میگویم آن هم — این تجربه خواهی که بماند همه سو

هر شب که بکه در این سودا — تا چون فردا شود فردا کیم

وله — خواهم بزنی برد سیم نوازی — تا در دم مردن تو نزدیک اهم

دل چون شد از امید و نشد ... — ای وای بهن دل امید و اکن

ساز قدم ز دیده و آمد سوی تو — تا بر قدم بدیده گشتم خاک کوی تو

ای بود چه چاره کنم جفای تو — الی جفا کنم امید وفای تو

خدا را سوی مشتاقان نگاهی — بیا پیکر با شد گاه گاهی

محمد عربی آبروی هر دو سرای — کسی که خاک درش نیست خاک بر سر او

که من مدینه علمم علی در است مرا — عجب خجسته بنای است این بلک

زنهار دوا کس محو شده کن — دیدم همه را آزمودم همه را

آنکس که درین زمانه او غم نیست — با آدمیان درین عالم نیست

روز عجیبی پیش من آمد یارب — این روز قیامت است یا روز فراق

امیر همایون از اولاد تیمور گورکانی است و بعد از پدر پادشاه در مملکت هندوستان رایت سلطنت افراخته آخر الامر از بی اعتدالی شیرخان افغان باستظهار نواب شاه طهماسب صفوی بایران آمده از آن حضرت نوازش بدرجه یافته فوجی از امرای قزلباش را حسب الحکم آن پادشاه جمجاه با خود برده بیاری آن لشکر قیامت اثر آن خاک فرحناک را از لوث وجود آن طایفه ناپاک پاک کرده و نواب همایون در اقصای هندوستان استیلا و استقلال تمام یافته در عهد دولت او ارباب کمال عزت و احترام تمام داشته‌اند و آن عالیمقدار بصحبت شعرا مایل و خود گاهی نیز شعر میگفته این قطعه را در حین ورود بایران

موزون و بخدمت شاه طهماسب فرستاد قطعه

روزگار سفله کندم نان جو فریدست	طوطی طبع مرا قانع بارزن کرده است
دارم اکنون التماس از شاه تا همین کند	آنچه با سلمان علی دشمن کرده است
پادشاها حسروا عقبای حالی حتم	قلزماف قناعت را اسیر کرده است
دشمنم شهریست عمری بسته کرده بود	این دم از راه عداوت دیگر بجنم

سلطان یعقوب خلف حسن پادشاه ترکمان است آنچه از احوالش ملاحظه شده در میان ترک چنین پادشاهی نبوده این رباعی از او ملاحظه و نوشته شد رباعی

دنیا که در آن ثبات کم می‌بینم	در هر فرحش هزار غم می‌بینم
چون کهنه رباطی است که از هر طرفش	راهی ببیابان عدم می‌بینم

اخگر اول از مجمر اول در ذکر احوال و نگارش اقوال فصحای بلاغت آیین و شعرای فصاحت قرین ولایات ایران حفظها بالامن والامان اعتدال هوا و امتیاز آب و خاک آن دیار محتاج ببیان نیست و همه کتب سیر و تواریخ باین مطلب ناطق است و حال چهل سال که ویران است و این اخگر مشتمل است بر پنج شراره شراره اول در ذکر فصحای ولایت آذربایجان و آن ولایتی است مشتمل بر امصار معموره و قصبات مشهوره منسوب با آذربیمه (?) بن اسود بن سام است که پسر نوح باشد و بعضی نقل کرده‌اند که در عهد شاپور ذوالاکتاف آذرباد نام شخصی دعوی نبوت کرده جمعی کثیر را فریفته ساخته قول دعوی او را ... شاپور او را گرفته فلزات بر روی سینه او گداخته مستقر (?) شده و بهمین سبب زیادتی اعتقاد مردم شده و آبادانی آن ولایت از دست حدودش اول بولایت عراق عجم و موغان و گرجستان و ارمن و کردستان و شیروانات پیوسته بود اما حال تا شیروانات و موغان و کردستان و ارمن و گرجستان داخل آذربایجان است محاسن آن دیار خلد آثار از حیز تحریر بیرون است امید که پیوسته از سوانح روزگار مصون ماند انشاءالله تعالی احوال و اقوال شعرای هر شهر بترتیب نوشته میشود اردبیل از اقلیم چهارم است طولش و عرض ... از آب نیکو (?) و سیاه و شش است هوایش در غایت برودت و آبش در نهایت عذوبت و مزار کثیرالانوار شیخ صفی الدین اسحق در آنجاست و از فواکه گیلاس در آنجا نیکو می‌آید و از کوه سبلان که از جبال عظیمه ایران در چهار فرسنگی اردبیل واقع است قلعه مشهور بروئین دژ بوده که در وقت معارضه کیخسرو و فریبرز در ایام سلطنت فتح آن قلعه را رفع آن دعوی قرار دادند که اول فریبرز با طوس رفته مایوس بازگشته بعد از آن کیخسرو با گودرز رفته آن قلعه را تسخیر و بجای آن طرح دارالارشاد اردبیل ریخته و در زمان صفویه بسیار معمور بود و حال خراب است حامی سوای آنکه از اهل اردبیل است چیزی از حالش معلوم نشد از اوست

داد آدم سه ما که سم برود (?)	که ز خاک خود آدمیت باشد سرشار

راغب اسمش میر یوسف سیدی عاشق پیشه بود گویند در حین وفات معشوق او بر بالین او بود این شعر را مطلع حالش گفته

بعالم نیافته مطلع	ای دل ذرا کبر یعقوب طمع بین است
امید خون بار که مستکام ...	می ... لب جریان ...
رسم وفای ... کبریان ... بدن است	

محوی اسمش یونا ... اصلی در اوایل حال در ... دهند دستان فته چیزی از او معلوم نشد

خواهم رسان شعله ...	ایشم دل من نیست که ...
رنجی میش دارم که ...	هر نادم ...
صیری سر ...	که ده دام ...

اردوبادی از قصبات آن ولایت است و حال خراب آباد

کای خواجه بعد ازین طمع از کی بود | زانرو که گشته مسند خانی از آن ما
ای قومی که گر نشیندی که سیل [illegible] | شاه سواره خیل و سپهر احتشام ما
باشد جواب دعوی خانی که کرده | بیتی که گفته حافظ شیرین کلام ما
چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان | کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما
مانند کان حضرت شاه ولایتم | ثبت است بر جریده عالم دوام ما

انوار اسم سرنقش شاه قاسم اصل انتساب از خاک فرح انگیز تبریز است مدتی بعد از تحصیل معارف کمالات در خدمت شیخ صدرالدین اردبیلی بریاضات و مجاهدات مشغول بوده و حسب الحکم او بگیلان رفته آخر بهرات افتاده اهل آن بلده فاخره اظهار اخلاص زیادتی بآن سید میکرده شاهرخ پسر تیمور حکم باخراج ایشان کرده تغافل میورزیدند فرمان شاهرخی بسر حد مبالغه رسیده بایسنغر میرزا متعهد شد که بخدمت سید رسیده او را چنان روانه کند که سید آزرده نباشد چون بخدمت سید رسید بعد از طی تعارفات سخن با متعلقات کشید سید فرمود که بچه جرم میخواهند مرا اخراج کنند میرزا عرض کرد که احتیاج باحتجاج نیست شاه فرموده خود عمل فرمائید
قاسم سخن کوتاه کن برخیز و عزم راه کن | شکر بر طوطی فکن مردار پیش کرکس انداز
سید شاهزاده را وداع گفته بصوب سمرقند و بلخ رفته آخرالامر در جام مسکن کرده و از شیخ احمد جام فتوحات باو میرسید و در قصبه خرجرد جام مرگ نوشید و در سنه مرقدش در آنجا است اشعار بطریق عرفا بسیار دارد و لیکن تیمنا این قطعه از اشعار ایشان ثبت شد

قضا شخصی است پنج انگشت دارد | چو خواهد از کسی کامی برآرد
دو بر چشمش نهد آنگه دو بر گوش | یکی بر لب نهد گوید که خاموش

ملا عبد الباقی مردی صاحب مدرک درویش مسلک بوده در خط ثلث فرید ربع مسکون و کتابه نویسی را بر طاق بلند نهاده و این شعر و رباعی از وست رباعی

ای قدم نهاده بهر آزار دل تنگم | حیرتی دارم که چون بهر ای دل
اگر کام دلت نشد میسر ستیز | از بهر نیاز آمده ناز مکن
ولـه
در کوی بتان جنگ هوس ساز مکن | خود مفتی خود فروشی آغاز مکن

مدایحی از فضلای نیک مذهب و علمای خوش مشرب آندیار بوده و این چند بیت از و نوشته شد بیت

کند منع ما شیخ شهر از جوانان | چگونه بیم او را که پیریست جاهل
اگر کرد و عنایا بارد تو کسی که فن | و کرد یا کهر بخشد تو نیکی که احسان
مرا از جوانان شیرین شمایل | بجان منتهاست آنچه گردید نادل
شهنشاهی که دایم از برای سم و خیم | ز راز خاک و دانه آب و گل انگارد
خرد طبع ترا آیه به ذات ترا سایه | فلک قدر ترا پایه شرف صد زنده در بان

جعفری اسمش میر محمد جعفر از سادات آندیار است و از علو همت از دست رنج خود معاش گذرانیده و گاهی بنظم اشعار رغبت مینموده و این چند بیت از وست

این عتاب آلوده بردم سوی من دیدن نبود | مدعا آزردن من کس نبود بار ز بیب
آن خرامیدن بناز و باز پس دیدن چه بود | که یاد من از کلا این جود
ولـه
او به نسل علی نبی ماند | طاهر نسل قنبر علی است
کان بهر حسین در محرم بود | وین در رمضان بلی بجان حسین
له فی القطعه
ولـه
ده هم فریب ترا صد اعتماد کرد | دوش از من ای سبب بزم گلین
راز دل گفتن بسر کوشی و خندیدن چه بود | گر ز اسیلی بود ای سرو کام از لب
نکل ما تم حنوی آنکه ز صدق | در جبینش نشان مقبل است
ببر ریز چو کربلاست پرشیون و شین | فرقی که بود همین بود فیما بین

جوهری اسمش میرزا معقیم گویند پدرش استاد میرزا علی زرگر بوده اما نظر بفطرت اصلی از شغل پدر ابا نموده و دیار هند و ستان رفته و صاحب سامان معقولی شده و در هرات

بخدمت حسن خان شاملو رسیده رعایت یافته و در اصفهان بظلمت آباد عدم شتافته در مذمت اسب این قطعه از و نوشته شد

رود چو آب خورد بنشین بارگیر من | اگر کند گذر از زیر نخل سایه‌فکن
اگر ز زخم بر دوشش گره ز ضعف | بسان رشته تواند گذشت از سوزن
نخورده کاه و نه دیده جو کسی | بغیر یال و بالیش نیست در گردن
ز بار ضعف سر از جای بر نمی‌دارد | عنان بدار اگر دست ... آید

حقیری از شعرای معتزلاند یار است و رتبهٔ شاعری او از این چند بیت آشکار گویند بشیوهٔ صلاح و فروتنی و تواضع موصوف بوده و طریق عاشقی را هم براستی و درستی پیموده از وست

دوش در مجلس چه تیغ آن لب ... | من به خود در غم ...
گرفتارم بدرد عشق و ... جرم | وفا ... کس حوصلش که بنیاد گرفتاری
صد نگه جایی که او باشد ... | تا بتقریب نگاهی جانب او میکنم
آورم پیش تو هر لحظه پیام دگران | گویمت تا سخن خویش پیام دگران
کسی که از تو شکر ستم هوس ... | بخویشتن ستمی میکند که کس نکند
نوید وصل فرستد زبان ... | که تا بحسرت بسیار انتظار ...
با وجود بیوفائیهای او | سوخت جانم ز آشنایبهای او

حیدری از تلامذهٔ لسانی شیرازیست و با شریف تبریزی عداوت داشته و لسان الغیب در برابر سهو اللسان شریف گفته و اکثر در سفر هندوستان و ایران بوده در وطن کمتر نشسته از وست

بدو شاه ... چون نوشیروان | برات فرصت امان میدادا
تحمل آن قدر باید که آخر | شود ... گلعذر دو شاخ ...

گویند قصیده در مدح پادشاه هندوستان گفته رخصت خواندن نیافته این قطعه را گفته جهت او فرستاد قطعه

ز انسان قصیده که نگاه ... | آب حیات بر ورق از جا بیچکید
نشنیده شاه عقدهٔ مشکل ... | گشوده قفل آرزوی من ... کلید
حافظ وظیفه بود دعا گفتن ... | در بند آن مباش که نشنید یا شنید
در مدح پادشاه سخن سنج ... | گفتم قصیده که پسندید ...
اما چو روزگار مدد کار من نبود | زان شاخ گل بپای ...
بودم ز آب دیده خود غرق ... | گر عندلیب ناله بگوش گلم رسید

بعد از استماع این قطعه خلعت و صله یافته گویند اهالی از عادت مشاهده کرده تا بنا این قطعه را گفته الحق بسیار خوب گفته

سرو را انعام کردی ... | هم گرفتن مشکل و هم گرفتن ...
جائی که ... آدم ... | آدم معلوم و قدر آدم معلوم

وله

مشکل دارم شاه ... | ز آنکه زین مشکل ...
در کشور و هند شادی غم ... | در عالم غم خاطر خرم معلوم

خواری طبع خوشی داشته گویند از تلامذهٔ لسانی شیرازیست هم در آنجا در شنبه وفات یافته از وست

هر زمان جانی بهندد عاشق ... سر خود تا شام ... | عشق خوار شده ...
من ... بودم از آن ... | تا دگر ...
خراجی که گیری ازین ... | ز بیکس ... و بیکس ده
بخت آن ... که خواب آلوده ... | ناله ام شناسی ...

میر باسمی از سادات آن دیار و در عهد شاه طهماسب صفوی محتسب آنجا بوده و بصحبت شعرا میلی داشته این رباعی از وست

تا جان ز بدن برون نخواهد رفتن | د... تو ز تن برون نخواهد رفتن
گفتی که برون کن از دلت مهر مرا | این از دل من برون نخواهد رفتن
صد نامه نوشتیم و جوابی ننوشتی | این هم که جوابی ننویسند جواب است

راغب اسمش کلب حسین بیک است از شیراز ... ملاحظه ... نوشته شریفا ز واسطة الناس که مذکور شد تخلص اسم میکند و طبع خوشی دارد اما گاه گاه تاب خانه سیاه زبان همچو لوح خاطر مردم را سیاه میداشته و از شاگردان مولانا لسانی شیرازی

مدتی در تبریز ساکن بوده و از جمله اهاجی که کیک شریف مزبور دیوانی باسم استاد از مقوله تزریق تمام کرده مسمی بسهو اللسان
گویند بعلت سوء ادب که استاد از او رنجانیده در عنفوان شباب گلشن حیاتش در بلده طیبه اردبیل در سنه بتاراج خزان اجل
رفت و در مراتب شاعری بعلم فقیر بهتر از لسانی است این چند بیت از اوست

گو همنفسی تا کنم اظهار غم دل — زان پیش که شد غم دل ...
کی غم عاشق نگشت باغ و صحرا ... — عشق با دست غم او ...
آنا داکر باشد دلی ز لعنت گرفتار ... — و ز غصه باشد قصه ...
مبادا ز سوز و گدازی که دارم — برون افتد از پرده رازی که دارم
میرود آه که مانع شود از قتل منش — آه اگر پیش تر از راه رسیدن نتوان

بحشر دامن آن طفل را بگیرم ... — ادمن ... بخشد
روز که دهم جان و فغانی نکند — معلوم شود بیکسی ما همه کس را
آخر عمر شد ... — گو که ...
هر که را دیدم برازعشق ... — خویش را در عاشقی رسوای عالم ساخته
همین با منت ناز که داری — که من با تو دارم نیازی که دارم
دم مرگ بیجانی زچه باز آید چشم — ز تو بود چشم آنم که نظر کنی نکردی

گویند شاه نعمت الله یزدی را در یزد مدح کرده صله لایق نیافته این قطعه راجع ...

اگرچه حرص ... — چون بهر رسید ارباب سخن گشتند او
از همه کمتر ز انعام ... — گرچه محتاجم ولیکن بیش از ...
شاه یزدم دید و چون گفتم مدح ... — بر مراد خویش ...
گر عطاهای کم کرد دل غمگین شاد — نعمت الله اختر برج سعادت شاه یزد
با وجود آنکه گفتم مدح او بیش از همه — کاشکی هیچم ندادی ...

مولانا شمس الدین از بزرگان طبقه صافیه صوفیه و مرشد مولانا جلال الدین رومی است
و احوالش در نفحات مبسوط نقل است چون مشهور است که اشعاری که تخلص ایشان مرقوم است از مولانا رومی است لهذا نوشته
نشد
شوقی مدتی در خدمت سام میرزا میگذرانید طبع خوشی داشته آخر الامر از شاه طهماسب صفوی خائف شده با همایون به هند
رفت و در کابل وفات یافت از دوست شعر

دردا که فراق ناتوان ساخت مرا — بر بستر ناتوانی انداخت مرا
ترسم که ز حسرت جمالت میرم — محروم ز دولت وصالت میرم
خوبان که بلای عقل و دین اند همه — با اهل وفا بر سر کین اند همه
شوقی غم عشق دلستانی داری — گر پیر شدی عشق جوانی داری

بسکه بر سر خاک کویش ... — در میان خلق نتوانم که سر بیرون کنم
از ضعف چنان شدم که بالینم — صد بار اجل آمد و نشناخت مرا
هرچند که باشم بخیالت زنده — میترسم از آن که در خیالت میرم
با ما نه چنانند که می باید بود — اما چه توان کرد چنین اند همه
شمشیر کشیده قصد جانها دارد — خود را برسان تو نیز جانی داری

صایب اسمش میرزا محمد علی اجداد ایشان را شاه عباس کوچانیده در محله عباس آباد اصفهان مسکن داده غرض وی در اصفهان
متولد و هم در آنجا کسب کمالات صوری و معنوی کرده صاحب اخلاق حسنه بوده و سفر هند نیز کرده بزودی معاودت
نموده و در اصفهان محترم بوده و از شاه عباس ثانی و شاه سلیمان نوازشات یافته و در مراتب سخن گستری طرز خاصی
دارد که شباهتی بفصحای متقدمین ندارد و با آنکه با قصیده و رباعی میلی نداشته دیوانش قریب یکصد هزار بیت ملاحظه شده
و بعد از مطالعات بسیار این چند بیت انتخاب شد

ای بی خبر ز ویرانی اشکم ... — گنج خواهد ساخت جای باج ملک ...
دلم ز سیاهی دامان صبح ... — که بلبلان همه مستند و باغبان تنها
چون صبح فیض صحبت ... — اما دمی که باعث احیای عالمی

ای تن بمروت پا اشمرده مگذار — هر خار این بیابان بس برهنه پاست

جائی نمیروی که دل مدعیان ما — تا بازگشتن تو بصد جا نمیرود

ما بر روز قیامت عمی که هست — که روی بردم عالم و بازبدید

اگرچه بیک نیم خاک پای بیکانم — عجب که تشنه نام سفال ریکانم

در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو — عالم پرست از تو و خالی است جای تو

بخوالی دو چشم چشم بلا نشسته — چو قبله کرد لیلی همه جا بجا نشسته

وله — نسبت به بدن دو چه شمارند نکوئی — دریا چه قدر آب که برداشته تا من

وله — مرا ز باد تو برد و ترا ز دیده من — ستم زمانه از این بیشتر چه خواهد کرد

وله — یکبار سر برار ز جیب قبای ناز — دست اسبین بگریبان چه میکنی

وله — خود را شکفته دار بهر حالتی که هست — خونی که میخوری بدل بروز کار کن

وله — دلربا یا نه دگر بر سر ناز آمدهٔ — از دل ما چه بجا مانده که باز آمدهٔ

صبوری لدفادی بیک زرگر است خود ترقی کرده جواهر فروشی میکرده طبع خوشی داشته ازوست

رحم است بو سبیدی الکس که بخشش — در مانده و حرف وفای تو بنا

طرفه حالی است که عاشق شب بجز آن — خواب کردن و صد خواب پریشان دیدن

از رشک سوزم که پنهان — در هیچ دلی نیست که جای تو نبا

بعد ز رنجش بگرد ز تو مارهم — شکیب هست ولی روزگار مسکن

طوفی در لده مزبور مشغول سراجی بوده آخر الامر بقصبهٔ لاهیجان رفته و در انجا بسعی تمام متوجه تحصیل علم کیمیا شده و گویا از تاثیر هوای گیلان باین فکر افتاده و الا الشعرا که خود را مستغنی السلطنه میدانند این خیالات بیجا که از قبیل صید عنقا است نمیکنند دیوانش ملاحظه شد این چند بیت از انتخاب و در این تذکره ثبت شد

دوری بربست سخت و دست جگر کاو — سخت است جدائی همه از همه کاو

باآنکه نیست خلوت وصل تو باز قبلت — شرم تو بار نگهبان برابر است

چون فلک خواهد غمی از جهان بشاد — آورد پیش غمی با کام غم ازیاد

چنان فریب عنبرت عاشقان بیدا است — که راز عشق تو از یکدگر بپوشند

ز وفا مکن حکایت که ندارم از تو باور — زبان بسیار حرفی که دلت خبر ندارد

تا کس نماند آمدن من بسوی تو — هرپا بازه دگر آیم بکوی تو

وله — کس با خبر ز حال دل غافل تو — نشستی بر سر خاک شهیدان آه از دست

وله — جدائی تو با کام دل اول عشق — تو در همه دلی و کسی در دل تو

و — تو عالمی است عاشق شده ام من نیستی — که بر خبری و چندین گشته خدا ز تو

وله — بحشر مایهٔ رشک کرا باشد بیعنی — چنان بود که بحسرت کسی حوان بیند

نا امیدم از وفای تو اکنون بیا — کسی محبت از من نمی‌شنود دارد

که خواهند از تو نشان دادن — گر بیوفائی تو ندارم شکایتی

ظهوری گویند از مستعدان آن دیار بوده است این شعر از و انتخاب است

مجزی اسمش حسن بیک گویند مردی خلیق و مهربان بوده این چند بیت از وست

حدیث وصل از ان سلسله مگیرم — زبهر گلیم کاری دست نگارا

چو رشک میبری ای دل کشتگان ... — تو هم بمقصد خود میرسی شتاب مکن

شادم ز طعن خلق که مرغان باغ — شامی که بسنگ سینه ای استاده

مکن دو صید ما هوس بیستو ... — که صید من خود دو سه ... بیاید

قدری اصلش از تبریز و در یزد نشو و نما یافته در وقتی که شاه عباس تبار زده را گوچانیده با صفهان آورده او نیز

باصفهان آمده مشغول زرگری بود این مطلع از وست

آمد بهار و دل بشد و نور ز دهم — گرد سرت نگشتم و امروز نعمانی

از دولت شاه ابو تراب قاضی — مستقبل یار شک بردم ماضی

در باب وظیفه که از سرکار دیوان اعلی بجهت او مقرر بود گفته

هر سال سری بود بعد بسی ندیم — سر صد شده امسال بیک من

عصار اسمش ملا محمد از افاضل عصر و صناد بعهد خود بوده

کلامش در نهایت رزانت و متانت و مثنوی که در مشتری ماه ومنسوب است این بیت بلند در وصف قلعه دران مثنوی گفته

ز سنگ ناز او سنگی که جستی — پس از قرنی سر گردون شکستی

این قطعه در عذر پوشیدن خلعت جناب شیخ الاسلامی گفته فلی شده والحق خوب گفته

قطعه

رشته جوا ز برای دوختن دهان — مرغش به کارگاه ز بهر ...

من چه دارم که جوش جامه ... — آفتاب طلعت چندین ...

جائزه بخشید شیخ اسلام اعظم — ده مبارک جامه سالی فراوان ...

وانگه از مقبول بشم نافه ... — فاطمه کشته رفو که ...

بیا که میوه سرمایه حیات منی — بدیده مانده نگاهی ز ...

قاصد بنام من غم خود گفته ... — من شادمان که درد دلم ...

عنوان اسمش محمد رضا از اهل اندیار است و این چند شعر از وی یادگار

فردی از اهل آندیار رحلت آثار است و این شعر از وی یادگار

فسونی از اهل دفترخانه تبریز است و اشعارش متین و شوق انگیز خالص چون عمش مسعود و چون عاقبتش محمود این اشعار از منتخب او نوشته شد خواب احتشام از ان دیده که دیدن دانست

رفت آسایش از آن دل که طپیدن آموخت — رفت دنبال چه در کوی که گردید ...

وگرنه در پی مجنون ز لیلی است — دلت آزرده ام میا بدم گشت

عشق است و لا اینهمه یا میدی چرا — شاید شب با هم سحری داشته باشد

میرم از حسرت ذوق آن ... — کز لب تحسین چون قفسش نگشایند

بتو رشک است ناز گرفتاری من — چه کند بهتر ازین با تو وفاداری من

کشته غیر از تو دل آزرده دشمن ... — تا دلش باز آید که خورسند کنی

بر خاک ره که افتم از شبیم — بر گرد سر که گردم از برخیزم

وله

خار غم در جگر از رشک طلبیدن ... — کم الثغانی بوسف ...

ولد ایضا

که در عشق این کینه بخشید ...

دلم از گرمی خوبان گرمی ماند — غنچه را که بزور نفسش بگشایند

باد چو سیر سم آسوده ... — ندیده حال مرا وقت ...

مردم از غم سخن از رفتن چو ... — این نه حرفیست که گوئی و شکر خند

از دست جفای تو اگر بگریزم — دور از تو بگو چه خاک بر سر ریزم

فصیحی گویند بعلوم رسمیه ربطی داشته و تخلص باسم سخنید والاوقات با فقراء درویشان همصحبت بوده و نکل محبت جوانی در دل کاشته و معشوق هم با وصل کلی داشته ...

جذبه عشق بکه بستان ... — که اگر من بروم او بطلب می آید

کردم بداغ عاشقی ... — گر من چه کم شوی بشناسم من ترا

دی قاصد یار آمد ... — از یار رکه ... خبری نیست

نقش پای بسر کوی تو دیدم ... — که چرا غیر من آنجا دگری می آید

بر سر کوی تو نالان ز پی داد آمدیم — نالها کردیم و نشنیدی بفریاد آمدیم

از سوز محبت چه خبر اهل هوس را — این آتش عشق است نسوزد همه کس را

نگذریم از یار اگر باید همه از جان گذشت — جان چه باشد گر برای یار از آن ...

گفت آید دل جمع تو که در دست ... — صد پاره و هر پاره ز آتش ...

بقدر طاقت خود هرکسی غمی دارد — دل من است که اندوه عالمی دارد

غم رسوای خود ... — طعن خلقی ز برای چو منی ...

حکیم قطران ابن منصور در دولت شاه سمرقندی او را ترمذی و محمد عوفی بسا بیار باب تذکره او را تبریزی نوشته‌اند نظر بانکه ممدوح سلاطین تبریز بوده و قول ثانی ارجح است لهذا درین جا نوشته شد

چو چشم عاشق در گریه ابر در کرد — چو ناف خوبان در پیچ ... گرد

فروغ ماه نبینم همی در کسوف — شعاع مهر نبینم همی ز بیم زوال

که در وصال تواند ببود ... فراق — که در فراق تو شادی ... وصال

چو دست ما دل زدی ... — همی فرو گسلد از ...

خیال تو ز فراق ... وصال — مراکه خنده ... زغم ...

حرام کردم بر خویشتن وصال ... — حلال کردم بر خویشتن فراق ...

هزار بار که آن ... خواهم کرد — بسوی من ... مشکین خال

نشاده شکر شکن کلاه عتابی　نهاده ترکش ترکمان ز بحال　گهی آن نهان کرده در میان جنگ　گهی عشق نهان کرده در میان دل

ستاره پوشش ابرش سیل فرق اوطان　بنفشه تکلل از زخم سیکوی جنگال　اگر کرزه نقش نال است ...　گر من تیر ابر سانم نگونه گون ...

همت بچهره توانگر کنم بزر معانی　همت بدیده توانگر کنم بسیم جلال　بزلف غالیه رنگی بغایت آبنوس　زعشق مهد و مرزر در روی ...

زمانه تا بر جشم بهمی رسید　همی نوید گردش بغالیه افشان　بروز بزم چو یوسف بود ...　برو ز رزم چو رستم بود ...

زمین چو دکان و میان ...　هوا ز خوی خوشش و بغالیه ...　وله در وصف اسب　ز بالا به پستی قضای الهی

ز پستی بالا دعای همیبر　چنان دشتها را بهم بر نوشتی　گر انگشت سادم در قفهای دفتر　و این شعر مشهور را که انوری

باسم عمادی تضمین کرده بعضی از ارباب تذکره باسم حکیم قطران نوشته اند چون این قطعه را که محکوم است بآن شعر در کلام حکیم قطران دیده نوشتم نهایت معلوم نیست که خود گفته یا او نیز چون انوری تضمین کرده آن قطعه اینست　قطعه

من از بهر یاری همی رزم جویم　نه از تنگدستی هم از خیره رایی　از ایران نخواهم که هرگز کسی را　بود در دلم مهر بیگانه دایی

مرا از شکستن چنان عار ناید　که از ناکسان خواستن مومیایی　کاملا اصلش از مردم اند بادست و همیشه اوقات در کاشان

لذا نیده با این تقریب کاشی مشهور شده مردی نیک حال بوده این دو شعر از وست　با کم زنگ نیست که سنگم شکسته

داغم از آنکه شیشه دستم شکسته　این مرغ دل که در قفس سینه ...　آخر از کجا به صبا دیر ...　شیخ محمود شبستری تبریزی

قریه ایست از قرای تبریز است شیخ اعرف عرفای صاحب حال و افضل فضلای کمال است شرح فضایل او بیرون از حیز شمار است و از مثنوی گلشن رازش رایحه فایحه کمالات خود در آن آشکار است و خود در آن مثنوی معنوی می گوید این مطلب است که قبل از این شعری نگفته و نیست کاین یا هم بکرامات شیخ حمل باید کرد و الا این دعوی بنظر شاعر محال می نماید و این مثنوی در جواب هفده سوال امیر حسینی سادات گفته و بتقریب خیال گوهرهای بحقیقت سفته و شروح بسیار دارد اما آنچه از من میتوان فهمید در شرح میکنند در سنه ... این ابیات

معانی هرگز اندر حرف ناید　که بحر بیکران در ظرف ناید　چو ما از حرف خود در تنگناییم　چرا چیزی دگر بر وی فزاییم

جهان را سر بسر در خویش می بین　هر آنچه آن آخر آید پیش می بین　حکیم فلسفی چون هست حیران　نمی بیند ز اشیا جز امکان

ز امکان میکند اثبات واجب　از آن حیران بود در ذات واجب　ندارد ممکن از واجب نمونه　چگونه دانیش آخر چگونه

زهی نادان که او خورشید تابان　بنور شمع جوید در بیابان　دو چشم فلسفی چون بود احول　ز وحدت دیدن حق شد معطل

همه ذات عالم همچو منصور　تو خواهی مست گیر و خواه مخمور　درین تسبیح و تهلیل اند دایم　بدین معنی همی باشند قایم

هر آنکس را که اندر دل شکی نیست　یقین داند که هستی جز یکی نیست　بود نا وجه باقی غیر هالک　یکی گردد سلوک سیر سالک

چو ممکن گرد امکان بر فشاند　بغیر از هستی واجب نماند　هر آنکس را که مذهب غیر جبر است　نبی فرمود کان مانند گبر است

جهان کن که یزدان اهرمن گفت　مر این نادان احمق را دو من گفت　هر آنچه کرد اندر حشر سیلی　ز نور شرع میگردد جدا

تن تو چون زمین سر آسمان است　حواست انجم و خورشید جان است　چو کوه است استخوانهای که سخت است　نباتات موی و اطراف درخت است

غنت روی وقت مردن از ندامت — بمیرد چون من بی روز قیامت
هم سجده کرد د ساق دستان — همه جنسی شود از جفت خود طاق
این منوال باشد حال عالم — که تو در خویش می‌بینی مدام
نهادی نام قصی انام خواهر — حسودی را لقب دادی برادر
ملا باری بگو کاین حال و غم چیست — از ایشان حاصلت جز درد و غم نیست

غو واغ آشفته جان خیره گردد — خوشت همچو انجم تیره گردد
چو روحت از تن پاکت جدا شد — زمینت قالب صف صف الای شد
نمیگویم که مادر یا پدر کیست — که با ایشان تعزیت باید نشست
عدوی خویش را فرزند خوانی — ز خود بیگانه خویشاوند خوانی
همه افسانه و افسون شد آنست — بگان خواجه کاین بسیار سخن است

مسیح از ارامنه آنذبار است و مشغول تجارت می بوده و بصحبت شعرا مایل و اکثر اوقات نیز شعری میگفته از وست شعر

ای دلبر عیسی نفس ترسائی — خواهم که بپیش من تو بی ترسائی
مشکی اسمش میر محمود از سادات آنذبار است و در آنجا دکان مشک فروشی داشته این مطلع از و بنظر رسیده نوشته شد
نفکر امشبان شب دل صد لون کشت — دل کیک بستان ملول از بستان کم

معروف ارنجبای آنذبار و طبعش از پستی کوکب بر بالا مایل این مطلع از و ملاحظه و نوشته شد — وفا جلم ناله نه از رفتن جان آ
ازیار جدا میشوم این ناله ازان است — معلوم اسمش محمد حسین بیک از اهالی آنذبار است زیاده از وجیزی معلوم نشد از وست
جواب نامه ام از بس جانان دیر می آید — جوان کرمیرد قاصد کوش می آید — مغربی از سلسله صوفیه است اسمش مولانا محمد شیرین و در زمان
شاه رخ ابن تیمور کورکانی در تبریز وفات یافته و هم آنجا مدفون شد این رباعی از و ملاحظه و ثبت افتاد — تا برده بصبح د ظلمت شامی چند
نهاده برون خویشتن گامی چند — در کسوت خاص آمده عامی چند — بد نام کننده نکونامی چند — منعمی ولد ملا بها د استنکه
با تبارزه بعباس آباد اصفهان آمده این مطلع از وست — چو دریای رحمت تلاطم کند — که صاحب خویش را گم کند
ملهمی از علمای آن ولایت چندی در تبریز مشغول تدریس بوده در خدمت پیر بوداق خان حاکم آنجا میبوده و کمال حرمت
داشته بسبب و سعت مشرب از نظاره رخسار گلرخان احتراز نمیتوانست کرد چنانچه با ساقیان مجلس جوانی اکثر اوقات مشغول
مزاح و کامرانی و بندگان خانی مقرب و را ممنوع میفرمود و با و فایده نمیکرد مروت خانی مانع آزار مولانا گشته بی تشویش
مشغول صحبت می بوده ناچار طاقیه از چرم دوخته در مجلس در هنگام صحبت بر سر مولانا کشیده مولانا ازین حرکت تنگ
آمده از تبریز فرار و بفارس رفته هم صحبت امام قلیخان حاکم شیراز گشته در آنجا تحصیل علم میفرموده و در سنه هجری واصل شد
آتش عشق این سوز نهاد است — هر کو بردی ده پدید شد دلم — ای گل چه کشتی بارین از شکسته — خوش ناش که در باز د دعا دارد
این رباعی نیز از وست چون معلوم شد که در وقت طاقیه بر سر گذاشتن گفته نوشته شد الحق در حد رقاقیه بذله و اعتبار
سوی دلم ای دلبر د بر سینه بیا — گنج گهری جانب گنجینه بیا — ما از ره دیده منکر ندت سرده — در خلوت دل نه ز روزن سینه بیا
نساری بردی آرسیده و حریفی چابک بیده شعر بسیاری دارد این چند شعر که نوشته شد از وست — فغان از انکه برم نانشسته برخیزد
بیادش آید و بی اختیار برخیزد — رحم بر من بیکسی دشمن کلف است — من جیب شعر بلی اعتبار کم — دفوعی جوان در دمند بود
بوده شعر بسیاری گفته این سه شعر از و نوشته شد — چشمش از فتنه دیده نهایت بسیار — همچو صیاد که بی زدانکه لانکفا

[illegible]

[illegible]

در دیار که تو نی بود نم انجا کا | خاموشی کل پرده دریع جمن | لب بستن او باعث بنیانی سخن | آرز و مانی دکر غایت دی انصا

هانی از تلامذه خواجه نصیر الدین طوسی است و بصحبت شیخ سعدی نیز رسیده و این دو بیت از و نوشته شد

پس پسالی بخواب نه بدام دل | هنوز دست کمنار تو دکو | سباد ا سمر کزین خوانی و امرک | هنوز دست بدیدار تو چشم

خلخال از توابع محال آذربایجان و مشتمل است بر قری و مزارع و از کثرت جبال شامخه بر غیر اهل آن دیار حرکت از انجا بسیار دشوار است و شاعر آنجا همین یکی است که نوشته شد   فانی شمس شیخ احمد از احفاد شیخ ابو یزید خلخالی است و در خدمت میر غیاث الدین منصور دشتکی شیرازی بتحصیل علوم کرده و بعد از حج بیت الله در قزوین مشغول بدرس بوده و هم در انجا در سنه بدار الملک آخرت شتافته این دو شعر از و ملاحظه و ثبت افتاد | افتاده بپای زلف سر بیای نوازش

دیوانه سلسله دریای تو ایم | شیروان جدان آن از آب کرن | کار سکل میشود بیای ناتا یان سخن | کر تو ایکل کوش بر فریاد دلم کنی

تا باب الابواب در بند است که اسکندر ذو القرنین بانی آن بوده است از یک سمت بدیار کرج و از یکطرف بجبال لکزی و سهر ولایت شماخی است و آن از اقلیم پنجم است طولش و عرضش ملط از ابنیه انوشیروان است که بند مجمع البحرین موسی و خضر علیهما السلام در آن حوالی است و بعلت تمکن اکثر از اهل آنجا در زمان استیلای آل عثمان و جماعت لکزیه مثل سایر آذربایجان ویران شده و بعد از نادرشاه الی حال مثل سایر بلاد ایران ویران است هوایش گرم و آبش ناگوار است و شعرای آنجا که بنظر رسیده بر مرتبه حکیم خاقانی هو افضل الدین ابراهیم بن علی النجار فاضلی گرانمایه و شاعر بلند پایه و در خدمت ابو العلای گنجوی اکتساب فضایل و کمالات کرده و قبول خاصه و عامه یافته معاصر خاقان کبیر منوچهر شروان شاه و الب ارسلان سلجوقی بوده آخر الامر سالک ترک و تجرید شده و بریاضات و مجاهدات باطن را چون ظاهر آراسته و بتقریب ترک ملازمت سلاطین مدتی حبس کشیده باز قبول خدمات دیوانی نموده و بهمراهی کاروان نیاز زر نورد بادیه حجاز گشته و مثنوی تحفة العراقین را درعرض راه بنظم درآورده والحق در هیچ فن از فنون نظم از فحول استادان کم نیست و در طریق سخنوری طرز خاصی اختراع کرده صاحب معانی بلند و الفاظ دلپسند است و فقیر را بطور کلام او نهایت اعتقاد می باشد با معاصرین از شعرا صحبتها داشته در اول حال حقایقی تخلص میکرده بالاخره از خاقان کبیر خاقانی لقب یافته کنجایش دارد و در سنه در تبریز وفات یافت و در سرخاب مدفون شده و چون جمعی از شعرا در جوار او مدفون شدند آن مقام بمقبرة الشعرا مشهور شد

و از اشعار ایشان آنچه بنظر رسید و انتخاب ثبت شد فی القصاید

دوش نسیم سحر بدر سر حلقه زد | الغمش ای کیست گفت | از سر زلف تو بوی | جان باستقبال شد
شکسته دل نیازان بساط طویم | که ده مبانه خار الکنی خنک | الغم از اسر باغ بسیج | لعت ال است
جهان تو بالعجبی نا کبت | هفت مهره ندین و خره مینا | بر سرش تیغ بضاد | کر بشتر خور
زبان ثنا کرده کاو مصطفی | که بهر کبر سلیمان نکو زر است صبا | ز ایجه و مهره و نغمه | چو حصه سبد ال
 | | ثنای او بدل فرد بیا ید از | هر دو سس مت شکر

تو سن ولی دانص و قول لا الٰه | امی وشی و فاید توشیح مصطفی
بر آمده سپیده صبح ازل ... | کان بر سپیده سپید ازل بود ...
فلک کژروتر است از خط ترسا | مرا دارد مسلسل راهب آسا
چه راحت مرغ عیسی را ز عیسی | که همسایه است با خورشید عذرا
نتیجه دختر طبعم چو عیسی است | که بر پاکی او دست گوا
چو مریم سر فکنده زیر زین | سرشکی چون دم عیسی مصفا
نه از عباسیان خواهم معونت | نه بر سلجوقیان دارم تولا
مرا اسلامیان چون داد ندهند | شوم بر کردم از اسلام حاشا
مرا شتی یهودی فعل خصم اند | چو عیسی بر ترسم از طعن غوغا
بگردانم ز بیت الله قبله | به بیت المقدس و محراب اقصی
چو آن عود الصلیب اندر زبر فکل | صلیب آویزم اندر حلق عمدا
دبیرستان نهم در هیکل روم | کنم آئین بطران را مطرا
مرا اسقف محقق تر شناسد | ز یعقوب و ز نسطور و ز ملکا
مرا خوانند بطلیموس ثانی | مرا دانند فیلیقوس والا
بدست آرم عصای دست موسی | بسازم زان عصا شکل چلیپا
سه اقنوم و سه قرقف را بگیرم | بگویم مختصر شرح مؤفا
هنوزان مهد در حجره دارد | که جان افروز گوهر گشت پیدا
چگونه ساخت از گل مرغ عیسی | چگونه کرد شخص مرده احیا
بگویم کان چه زنده است | گزان با زنده و زنده آمد مسیحا
بنام قیصر آن سازم تصانیف | به ازار زنگ چین تنگ لوشا
رفیق و دون چه اند تشید عیسی | و زیر مدحه آموزد مدارا
فضل اشهد بان الله واحد | تعالی من تعالی لا تعالی
لطافت حرکات فلک کامبلع | طراوت نغمات نور کاداد
نوازش لحان اشعر خاقانی | گدازنش دم قمری سود و عنقا
چنانکه دو شمه حرمت کیمو بر سلک | رسید نامه صدر الزمان مسیحا

فراک عشق نکیسه نه دنبال انجیل | عیسی است دوست که حواریا
نطقش بعلمی که کند عقل با داد | حلقش سفره مکی دهد روح اشتغال
آدم از او به سرفع حرمت سپید | شیطان از و بسیلی حرمان قفا
بن با شفقند آه ای علوی | چو عیسی ان ایا کردم تا با
چه اعیسی طبیب مرغ خود نیست | که اکمه را تواند کرد بینا
سخن بر طبع کر من گواه است | چو بر اعجاز مریم نخل خرما
مرا از انصاف ایان نیست یارا | تظلم کردنم زان نیست یارا
چو یوسف نیست گر قحط رها | مرا چه این با من چه یهودا
پس از چندین چله در عهد سی سال | شوم بهجاه گیسو آشکارا
چو فرمانی که از ظلم یهودی | گریزم بر دیر سکوبا
شوم ناقوس بو سیم زین تحکم | شوم زنار بندم زین تعدا
و گر حرمت ندارندم بانجاز | کنم زانجا ره روم پیدا
بدل سازم به زنار و برنس | ردای طیلسان چون پیر ترسا
کشیشا گرکشش بینی و گوشش | بتعلیم چو من قسیس دانا
بقسطنطین بر نماز توکل کلکم | حنوط و غالیه سوتی واحیا
ز سر گیر خسروی عیسی به بندم | رهاف جاثلیق ناشکیبا
چه بود آن نفخ روح و غسل | که مریم عذرا بود و روح تنها
چه بود آن نطق عیسی وقت تیلا | چه بود آن صوم مریم وقت اصغا
و گر قیصر سکاله زار زرد شت | کنم زنده رسوم زنده و استا
بقسطاسی سنجم باز منو به | که چون سنگش بود فسطاطی فلا
پس ابخاقانی از سودائی فاسد | که شیطان میکند تلقین سودا
بگو این کفر والا تازه کردن | بگو استغفر الله زین تمنا
صدای شهپر جبریل صوت زشر | غزل تسبیح رضوان صبحه حورا
صریر خامه مصری بیانه توقیع | صهیل ابرش تازی بیابیجا
مرا از سهمه اصوات نکو نی شنید | گراز دیار عزیزی سد سلام و غط

دوست کوی که صد لشکر سلطان بود
بهار خاص بر اشعر سید الشعرا
زهی شنید جواب آمدی بکابین صبا
مفرح زرد یاقوت برد سودا
کر سوخته شدم از مرک فدده الحکما
جو غم مرد بر دآن همه فروغ ضیا
کر چار مرغ خلیل اندر آورد زهرا
ز دم نفس سحر بهر صبح لمع نقا
صبح بر آمد که چون بخت خا
دوش نو زاد کان عروس خاتب
فاخته گفتا بخت صبح شکوفه کل
قمری گفتا ز کل مملکت سرو
صلصل گفتا باصل لاله زحمت است ای دو
طوطی گفتا سمن بود از سبزه
جمله برین داوری دعقا شدند
فاخته گفت آمین باد خضر افسون
مرغان بر دربای عنقا در جلوه جای
بلبل کرد شن سجود گفت کلیم
اینو آورده ایم در سرا رحمت نا
خیل براهین پس شاکر داد کم
کر چه ده که شند نهد کل نفز تر
احمد مرسل که کرد از نفس رحم تیغ
از پی تاسیدا و دصف کمتر سید
غرفه خضر بست خنده هستی صبح
مرده و چو صبحی مرا انالم دل

صبا چو هدهد وحشت سرای جن جن
سر وکر عید کنم در جهان اهرو شد
برای رنج دل عیش بکو از جهان
بصید دقیقه ز آب در شب تیغ
شکسته دل تر از آن ساغر بلور بریم
اگر غمی دم از این معجزه زنده برست
اگر چه هر چه عیال فنت خصم فند
خمیده وجاهیان کشت خطبه
ماه بر آمد بصبح چون دم ماهی آب
مجلس شاه آب دار برسیم مذاب
ساز دار آن کل تیغ باغ پر نقاب
کانمک باد بی کهن کسند کل الخراب
سوسن بکر یک تجون خطا اهل نواب
بوی عنبر گرفت نکهت کافور ناب
کوست خلیفه طیور داور ملک فا
صاحب این بار کو ورنه بسو گلم حجاب
فاخته با پرده دار کرم شده دو عقاب
خود بخود بی باز دار همت تقی آب
در دسر روز کار برده بسوی تواب
زینهمه شادی کر است کیست تو تواب
تاج ز نی مصطفی است تن دلکش خاک آب
تخت سلاطین فال کرده نشیمن تباب
رخنه بتیشه عجب باز جون بیرقات
سر بکی تیشه کره خیم سحاب
صبحی داکرام جنت امکه مدد آب

بهار عام کذشت و بهار خاص رسید
کر نظم و نثر ز عید عیدی شود پیدا
جوارشی ز تحبت مفرح زشفا
بسوی چشمه خضر مر چو خواند دریا
که در میانه خارا کمی دست
دوش به بندکه خرکنک نبرد کوه
جواب ندهم الا آنچه هم الصفا
بال فرو کوفت مرغ مرغ سحر
نیزه کشید آفتاب حلقه مه در ربود
داد بهر یک چمن حلقه زر زرنج
بلبل گفتا که کل به ز شکوفه است رنگ
سار گفتا که هست سرو قدش بالبک
تیهو گفتا ایست سبزه و سوسن اکم
هدهد گفت از سمن کس به بزرگ هست
صاحب سر آنکه بانک بر السنه شد
قمری کرد شن بها کاست عقد لغت
حاجب حال این سخن چون در سی عقبا
ابر انصاف تصویر تنکتاب
وانگه او امیر رسید مرکب نصر مسیح
عنقا کرد سر کفت کز این جا
ای ح ستان ملک تاج ده انبیا
به بلبلان ز بن کرده شب ا محیط
جبهه تعین بود دهر و جلیغ نقاب
چهره ساقی گرفت مرغ صراحی هلال
یوسف مرکه کشت باده آب

دو نو بهار کران جمل طبع نخاک
اکر کوه رسید ی ولایت حجش
معاینش همه یاقوت بوعز زمین
حیات بخشا دخاص سخن شکر
فروغ فکر و صفای ضمیر او نجم
کان کره به کیران بدار دامن

وله ایضا

بانک بر آورد کوس کوس فخر خراب
نیزه آن ز سنج حلقه آن سیم ناب
حلقه نوازش صبا بانک زرش طناب
شاخ جنیبت کش است تل نشانده جهاب
لاله از اوه که کرد دسته و شقایق
فاخته صناع اوست کز فتح باب
کرسی جم ملکت او کرسی او آفتاب
کاین حرم کبریاست بار نه ما کت
دانه انجیر نزد دام طوطی مر آب
آمد و در خلوت دشمن شن خطاب
صورت معترض است بر پال بناب
و هر حرف بار بافته فصل تمام
دست کی بر جا است بی کی خراب
کر زدل با فیض خطا از نهان
هر بلبلان کس بنکه محیط از سر آب
هر شب کشت صبح خنده صبح
ز آتش صبح دمادم دل نشاب
و زر دولت باده بکنک طاق فلک

یافت در سنگی سر تیغ تیر بخواهم بکشت — گرد چو صبح بخست در میان دو نعل آفتاب
گفت چه باد صبح باد که گلی — مجله برانداخت صبح چهره مطلع آفتاب
کفش العید ال شکار مرسر — سند اسکندر من تکمه رخ بر تب آفتاب
من تواتی و دنبر شنبه برایم — دشنه کش همچو صبح تشنگی کش چون تیر آفتاب
صبح مسیح و شن خضر بردم آمد شتاب — کرد با آواز نرم صحبت اته خطا آفتاب
از قدمش چون فلک قرص لب نشیند زمین — همچو ستاره بصبح از کرف لمعه آفتاب
گفت مسیدست صبح مسیح جان بتاب — حضرت خاقان شناس مقصد حسن المآب
زاده خاطر بیار کز دل شب زاد صبح — کرد درین شطر بست خانه زرین غراب
رای ملک صبح خیز بخت صدود جهت — شب و ملی اندر شم ست خواب افراسیاب
طبع دلش تا رسید عالم جان بر آرت بخت — جیفه بخور دیما پشته نگیرد عقاب
زهی مسند فلک خلق حلقه جیم — نهی ملک نعل سیر چو مشتری بر آفتاب
بکان عاقله کاینات یعنی تو — که کاینات قسواست مغفرت بو الیب
ولی خصم تو مخصوص حضرت مغفر — کراین شاهی قد افلح شنید فلق عفاب
بصدر شاه رساند ناکهان فلک — گذشت طاعت ابن ملک پادشاه ردی رکاب
بعز غر مبین و بحق حق مبین — بکان جان بمیر بسر سر کتاب
بحق آنکه دهد بچگان پستان را — سپید شیر ز پستان سر سیاه کلاب
بسر عطسه آدم بسنت احمد — بهیکلش که بداند سر سفاک بکتاب
بیک قیام و چهار اصل و چل صباح بهشت — ازین سه معنی الف دال و میم و عین
به تخم بو البشر و خشک سال ایمن ازاب — بسال پانصد آخر که کرد فتح الباب
بهترین خلف از اربعین صباح سحاب — بصبح محشر و حسین و الغاد جیاب
بیار بحرم غار و بیمر صلاحت دلی — بپرکشته غوغا شیر شرزه غاب
به نور آنکه شاه شبستان گرد — فدای کعبه فرایش کواعب اتراب
بعنکبوت و کبوتر که پیش پس شده — بهای بیضه دین بیضه جالع غراب
بدان سگی که وفا کرد و برد نام بد — به بیته که غزا کرد و برد گنج ثواب
بگوسپندی کو را کلیم بود شبان — بگوسفندی کو از خلیل شد قصاب
که بعد مطالعه قرآن و کعبه سجود — پس از درود رسول و صحابه و ارباب
نبردم و نبرم خبر بزم شاه بجود — نکردم و نکنم جز بصدر خواجه شتاب

وله

راحت از را و دل جهان برخاست — که دل اکنون نشد جان برخاست
نفسی درمیان میانجی بود — آن میانجی هم از میان برخاست
چار دیوار خانه روزن شد — بام بشکست و آستان برخاست
آمد آن مرغ نامه آور دست — صبحگاهی کز آشیان برخاست
دید که جای برنه خاستنش — تیر بشکست و دل گران برخاست
اژدها خفته بود بر پایم — نتوانستم از زمان برخاست
پای من زیر کوه آهن بود — کوه بر پای چون توان برخاست
پای خاقانی ار کشا دستی — دامنی از سر جهان برخاست

وله

صبح چون زلف شب براندازد — مرغ صبح از طرب سراندازد
برکشاید صبا شبه شب — طفل خونی بجادو ر اندازد
سنم آن مرغ کاذر افروزد — خویشتن را بر آذر اندازد

الصبوح ابدال که جان خواهم فشاند — دست هستی بر جهان خواهم فشاند
دوستان چون از زمان ... — آستین بر دوستان خواهم فشاند
دشمنان چون بر غمم بخشوده اند — بر سر دشمن روان خواهم فشاند
کینه گر زندگی برد چشم — بر زمانه هر زمان خواهم فشاند
هر زری کز خاک بیزی یافتم — بر سر این خاکدان خواهم فشاند
این کی اکسیر نفس ناطقه — بر سر صدر زمان خواهم فشاند
این دو طفل هندوانه هم چشم — بر بزرگ خرده دان خواهم فشاند
کس چه داند کاین نثار از بهر کیست — تا نگویم بر فلان خواهم فشاند
بر جلال مجد مجد الدین خلیل — در مدحت بیکران خواهم فشاند
هر شکر کز نطق او بر چیده مع — هم بر آن لفظ و بیان خواهم فشاند
هر گهر کز کلک او دزدیده طبع — هم بر آن کلک و بیان خواهم فشاند
خود کیم من قدسیان کیسه جان — تا بدان فخر جهان خواهم فشاند

گر هم ما بر سر بیت الحرام
یا دم الحیض کو از خرگوش بحث
یا لعاب اژدهای خیبری
الصبوح الصبوح آخر کار
آفتاب ار سوار شد بر شیر
مدتی لهو را غمست انجام
هرچه زین دهر کهن یک باد دست
جام کیخسرو است خاطر من
فیض ابن الصحاف خور چه صدف
دیده بابان این کبود حصار
چون همین عمر شد چه باید کرد
نقد عمر تو برد خاقانی
العندلیب طابنا طاوس تنبه بو
دل اکنون قفس من طاوس آتشین پر
بر چمن باغ بر دین پل بر نظام پر
هم آشیان عنقا دارد ز دین یا من
خاقانیم ز دانسته خاقان نظم دیم
چون کان عدل زاید بحر و هم ما
شاهان عصر جز نو سنند علم
آنکس که طعمه سازد سیال جان
بر ترش بدره دو دزی خیال حیثم
و طله بسیل جان بین نفس در افکند
سرو بالای سر دیده بنشیران بود
خانه‌ای است طلع چهره گشا
شاه ریاحین باغ چهره زنقد و

آب دست پیلبان خواهم فشاند
بر سر شیر ژیان خواهم فشاند
بر درفش کاویان خواهم فشاند
الثار الثار کامد بار
همت شیر آفتاب سوار
باده بیک آمد است خمار
بردگر ردی دلشکن سحار
که کند راز کاینات اظهار
حیض بنت العنب بجا کند آر
روز کور آند یا اولو الابصار
عقده از یار در دسر زد بار
دهر نو کینه کهن بازار
بگشای غنچه لب بسرای نغمه تر
گز زر گشاد دل دو آفاق نسیم بر
بانش فضای کردن یاد خط سو
هم خوابگاه خورشید در سایه نور
کوسند کان عالم یتیم عیال غنطر
تابوت دست عاشق موسی آستین دلبر
اینجا سفید دست تا نکا سیاه دفتر
نی آخرش بعطار دم صورت شود مستر
تیغش کمر نشو نی قصار خیمه
میش بهائی زجان لعل بهائی
لاله گر آن بدساخت شود آتش
نایب عیسی است نا رنگ ریز هیکل
غنچه گر آن بدساخت کنند مشکبار

با کلاه کرگیا با فرقه شبان
یا غبار لاشه و یو سقیه
چون لب از زان خوان لقمه خواهم چشید
کاری از زردشتی حق آب خزان
بشکند در طبایع اربع
هر طرب را ز ابر ماست کرب
کاو عنبر فکن بر هنه تن سهت
سلسبیل حلال خور زین جام
شیر پستان تیر خورد آستی
کیست دنیا زنی است دختا
لاشه چون سم فکند کس نبرد
چون همین آیات زد ستیخ
گر باده می کم رم زبن کعبه یان
حسن حرم ندیدی بقصر نظر کن
کاریز برده کوثر در جو صهبای
ادریس هم مهندس عیسی و خضر بنا
دیعت بن آیید لعسود دم آسی
آتش کعظم داد دیمه و کفن
ننه غذای فرزند از خون حیض نسبت
نه ما خون حیض چون آید بر آرد
جز تیغ کمر شو پش کاذ که دیده
زیر رکابش کر حلقه بکمش آسمان
آب سبو گرفت جم بنشر بکار کرو است
گشت میلوی دخاک سبیه نوش
خیری بار بود دستک ملک

بر سر تاج کیان خواهم فشاند
بر سوار بستان خواهم فشاند
بر سگ کهف استخوان خواهم فشاند
یاری از خوشدمی چو باد بهار
ظلمات ثلاثه را انوار
هر چه بر استقبال است بیار
خر ربط بر بشمین فشار
از حمیم حرام شو بی ساز
حیض خرگوش پس مخور زنهار
چیست دخانه آن زن خدا
ننگ نغلبدی و بیطار
هرچه سود آید بیان بیدار
سر خیان خور رم نه باد ومن عم خوریم
صحن حرم ندیدی باغ شاه بنگر
پیوند کرد طوبی با شاخهای عرعر
روح ملک برد و نوح فلک دو کر
چون نادن مخنث در مرد پن
دو کیسه جیب طلس حلا که بر نسترد
پس آبلس بار بد صورت شود
سی سال خون عشقی آخر چه آورد
جز تر بدیده و در شیر زمی
مس عنایش بین خاشکش
سوسن گران بدساخته
گشت زیبستان بر دو خوش
زالکه آن بدساخت شبر گک کوزی کر

زانکه و زاغ او بیند خوی مهجنش
گردید زبعد همه آمده در جهان
صبح پس شب سر بر کرد آسمان
شیر علم را حیات بدید ز بهی شود
مرگ شود تو العجب تیغ سود کنند
جمع چو لاله ببل ز خفقان صفت
امرد بهر کرد کار کاهی طوطی اعتماد
مشرق ز مغرب پارست تیر ز چنگ
ملا دل بتعلیم است سخن عقل یاد دارش
نخست از سخن آن است که عقل آمد زیرکی
درین تعلیم شد عمر هنوز ابجد بخوانم
کم خواست تا مرد شود نفس اعتدال
که خون کشتن مشکل باشد بخیل امروز
بخوان با تو هم فسانه خوان جامع سخن
چو صبح آمیخت با عشق سر بر زد و دستان
نترسی زین سبک سالی که دل بیست از تو
چو جان کار روایت سلیم قدسی خلق شد
نه درویش است هر کس تاج سلطانی
چه در درویشی به روشنان نظر کن محو
سیالا تا تو انی دست این الا بیش گیتی
خدا کن تا مطلوب کس ابر بستان خیزان
چیزی ندارد بی عنوان حجت آفتاب
رخسار صبح را که زبرقع زند پیش
مشرق بعود سوخته دیلمان گرد
با حلقه کوی آن اندی آن شد که روز عید

با دگر آن دیده ساخته بر صحه دستار
نه همه از بر گزین به همه لب اقبال
گل پس سبزه دمد در دهن غنچه
پنجه شیران شکن حلق ملکان فسان
کوس شود غلغله خاک شود لاله
دهر چو نرگس بحشم دشمنان فانی
پند ده هر زکات کلمه تعلیم عیب
رسته خوشه دانه یال و نعال و ما
دم تسلیم تعلیمش سر زانو دبستان
چون باشی سبب با چو چون بطر آید
ندانم کی قلم آموز خواهم شد زدی
دلان این سر چو سید شد بهر سر
ولیکن راند دون باشد بیستان ای دل
کز اشکم چون یک بر دو رخ زرین گلشن
چو چند افتاد در پایتخت خرقه با پیش
بسی شیران ندانی جامی کی کرد پا
خواص کار کن حبس تن تکذار زرنا
گرد شد قیاس که سلطانی بود قیس
بعد با این بدر بینه خود دشمن هر ما
که دنیا سنگ تست آلوده سلطانیت
تو خوش خفتنا لیکن آید سیل با سر
گر رستم دگر بیست و کمند بی سر
گرد سپاه جای عید است نه سر
چون بوی عطر عید آید زمهر سر
خسرو نوکند سر و بابیند خادم

قبض کف شه با خلعت آل نازه گرد
صورت مرد طلب در میدان بود
چون کنی از نطع خاک قد خروش
از خوی مردان شباب و بی شود چون
کرکس و شیر فلک طعمه خوار سعادت
چون تو لرزی حسام پیش تو از چه
فاش کند تیغ تو قاعده انتقام
ساعت روز و شب بسال گردم
همه تعلیم آیا کی که جاسوسی سست با دانش
گر جان تو تعلیم بدگمان خاک ندارم
هنوز رم عقل چون طفلان با دبستان
میان جاپر دیوار کس دم فراز
بر قسم مشتاق فسانه همت تا زمین
بدست دو مسکانی داد جامی جان
طلعت هم بخشمی داد کر خوان دو
سلیمانی کن عوی نخست دیو را بیرا
که خوش نود که شاه است جو آید
دگر صف جان تیر بتی و دو شیدان
سخا جهد کرد نا خوار بست در همت
تبر بر تیر بران ضعیفان درکمین
زتعجیل قضائی به پیاسی با نکاه دزد
مخور باده که آن جو بیست خم حاجت
گردون شکل همه عیدی مرد تنها
هر ذره دار بود هما الذکر
هر دم بهار بچه خونین کمر کجا

حسن کان بد ساخت مرح کلفت
نقش ایوان چسود رستم دا سفید
از پس کرد نبرد چرخ شود آنکار
وز سم اسبان تا به سجده شد بر عدا
ماه کاو زمین لرز و کمان بر با
گنبد صوفی لباس قدم خدا
لاشکر کند مدح تو باید ه کار
جهد ساعات بست است قمر تیما ارزان
همه و ملبس کالیست تا اندیشی
نه شیطان هند و دلکش شاد فرزند
اگر این پاسخ کمان چه بازی کرد چنان
سر کوس چه باید دم در خوشی
اشارت کرد دولت با چون
اگر خاک چو عدمین سخن در عرصه آب
از روز و شب کی بسته شباب از خواهش
الحمس بکن یار و با روان بلس
بامده خاصگان شد و افلاک
اگر خاک یابی و نشان تاج سلطان
اگر یک بتی و کرد دختر خوبی نرگس
اگر هر ضعف لایق قوتی چه سکال
سماک افکند دارکی لرزه بر کمان
زمین خود دست شیر و دل گیتی
صبح آتش لمع و شب مشک افکنند
تن چون هلال باید عید الاعرش
چون سکان دیده و نزاد آدم

زعفران چهره نگر رشته نکنم
کابستنی به بخت شکر ترین آورم
از گشت نار چرخ و زمین خوشی آب
بیچو بیا فرم که بخسر من دیبا آورم

چون نگال بسته قفس همتان کنم
تا زحمتی بخاطر همین در آورم
چندی نفس بصبح قدمها صفا زد
بیچند بی ببر برهمن بها آورم

چون کار عالم است شکر بهین کنیم
که سبو کاوه ساغر زدش مهیا کرم
و شمع یار شکسته کند دست یارش
حاشا که من شکست مشگین آورم

تند دیع سید آوخ کجاست تیغ
تا چون جلیس دست کرد مهیا آورم
آتش سر چو کاه خراسکم چشم بند
نگذارم که چشم بر دهن دیبا آورم

جان فعل وخرد برسانم بیانخ
آخر شنشی بهشت دریا آورم
سر آتش بگوشه پردین پروزیم
تا من بخوان بده و تیغ شعر دیبا آورم

مرد تو تکلم نزنم درگه ملوک
حاشا که بر بحشش و المر دیبا آورم
آن کس که داد جان همان گنج ما
بس که خراشند بدل این فن دیبا آورم

چون سکه سیم زر و آهنش چاشت
کاتش نه بود می این دیبا آورم
زان عمر که آفتاب کرم بر دبرقی آ
شب به هوا چو سلسله شیرین دیبا آورم

زین پیرو شن مخوره فردوس گم نزاد
پس سر چشمه انجلبه این نه آورم
وله
دهشت و قار اکنون بتکبد بر آ
از بن یک ریزه ما بیگریم

گر از سایه خسرو سپر با تم
کز خود چو سایه جدا بیگریم
من آسمان را دمای که داری
به نهان به کز رها بیگریم

من از باده کوثر تغار توبه گونیا
که گر چنین به جهل بیگریم
حریف سبو هم به جستجو خوانم
گر از سبحه بارسا بیگریم

هم از دوست آنند دام هند دشتم
پس از بهر وتر خدا بیگریم
به بزغاله کشند بکر بر کشتا
که قصاب بدی کجا بیگریم

تیغ شد اندر سلخ رقص کنان صبح گه
لبلبه ازمرغ ماده قلع ستام
بیش که طاوس صبح سینه زرین
از می عیبا سبابه عیشه مجلس ام

گوهری آتش است در دخیلش بحر
تیغ سرحی کال است به دشمن میم
تا سبیل چون نقی ساقی می انجم
جان بگانه بده برچمن جان بجم

خون بهان و کوه هست خون تند از آن
صیقل نکته بهوس بهدم زخم تم
تا همه برغال مبعدان خلک صدرا
داغ سگی بر بنهیم بر درگه شاه لام

خسرو جمشید جام ساحت تن فقام
خضر سکندر علوم شاه فیدهم
ای لب لعین تو مهره وامی بهم
اضی بود دام دیو مهره تو حکیم

دهقنی و تیج هجانه زکی هر کس
در پی خسرو تیغ تو چهره بند صنم
مریم آبستن است لعل تو از بوسه
تا بخدائی شود عیسی تو مستم

خاک تو ام سایه دار سایه عشق تدا
تا زنیم بیگ سوسن تا زنیم بر درم
خون جگر خاقانی تحبلعل تست
قصه مخوان جن او بانده ناکسی

ای فخور یاد همت شاه هند نکند
تا قولاد در راه شاه ولی تهم
ابعلوق ستان بهر جواهر سیان
روح ملایک سپاه مهر که آتش

مهدی جمال کش آدم تر عطا کنج
سوی یه باشکاف مهجبر ادم
رشح نوالش و بن ندوق ابر کم
شمع جلالش فزون داغ و نیکی

آتش بیت چه یافت نبشود قیصر
باد تهمن چها پست شیشه و دلیسم
شیخ مه در آن رستم کاوه
علم نظر بان تو بشرین جاه و عدم

دیگم از داد تست بیشتر نمی
دمو سلبه باد تشخ عطمی لبنیم
عطش تست آفتاب به سبیل مش
منتقد است آسمان بکنبد ای محرم

ملک خراسان است سکنه خاقان
سوی ملکت تعلی که کستان منم
ضمن بود کبار نفس نشان ماه بهر
علم بود صبغه عرش حاکم او بهم

خاقانی با تو نی همه دهند
رو زنی وه و راند اسد محرم
تاب و تب او و بیین بقا بهر
کاند دولت آتشی است منعم

جان ماندی و بیاد نعمی
خاک درقه و دستعضم
خمار هم ببار مدر آنکت
نشو رجلال او دست معجم

با جوشش ضمیر و جتش لطفش
بیشد زمین و عطارد اکبر
بالطف کفش گرفت بر نگین
چون چشم کو نندی کام رقم

ای کمال کفایت تو برده
گرچه شعرا بسی است امروز
مر خاتم را چه نقص اگر است
خلقی شمر ممالک این سنبار [illegible]
تو خاتم و سپهر گشته رقیب تو
اسکندر ثانی ملک دوره [illegible]
خود باش [illegible] طلب کن [illegible]
درین سپهر [illegible] خون [illegible]
چون یکی پاره پوست [illegible]
همت [illegible] اگر [illegible] برگ و نوا ساختن
دوش [illegible] سلطان [illegible] مغرب جهان
چون سپر زر مهر گشت نهان [illegible]
رستم [illegible] از آن [illegible] مثال [illegible]
نشوا [illegible] غیب [illegible] و برکنار
سرو قد [illegible] لاله [illegible] باغ [illegible]
خسرو [illegible] شیر و شیر [illegible] بلبل [illegible]
آتش [illegible] آب سر تیغ او
مفتی کل علوم خواجه [illegible] نجوم
برده هنگام [illegible] وصف [illegible]
مه سپهر کرم صدر کرام عجم
هم سبب [illegible] تو کیقباد
ای [illegible] تو دستگیر [illegible]
چون [illegible] خروش [illegible] وصف [illegible]
خلق تو [illegible] لطف [illegible] آید ز خشم
سنگ [illegible] اجزای [illegible] شده [illegible]

از دیده [illegible]
این طایفه را [illegible] ستم
انگشت [illegible] مجلس خاتم
صغری شمر فذلک [illegible]
ز زاغ [illegible] سنان
خضر و [illegible]
هم کوشش [illegible]
همه آفاق شد [illegible] سعدان
چنین بود در دکان [illegible]
عیسی [illegible] داشتن
گشت [illegible] سنان
باغ سیمین [illegible] گردید آسمان
ماهی شد پدید [illegible] پنهان
خاسر [illegible] خانه [illegible] بنا
[illegible] باده نوش [illegible]
والی [illegible] حضیض [illegible]
کرد برآرد [illegible] قران
صاحب [illegible] زمان [illegible]
حرز [illegible] هندی [illegible] دست تیغ [illegible]
صاحب سیف و قلم فخر زمین و زمان
هم اثر عدل [illegible] تو نوشیروان
وی درد تو [illegible] درمان
چشم جهان [illegible]
چون حرکات فلک [illegible]
نطفه در ارحام [illegible]

در وصف تو کی رسی بخاطر
هر چند درین دیار [illegible]

وله

قحط و [illegible]
[illegible] آن [illegible]
اول بهار [illegible]
هر [illegible] طلب [illegible]

وله

دلم [illegible] آید
اگر نه [illegible]
دیگ [illegible] طمع

وله

صدهزاران پوست [illegible]
شام [illegible]
سطر صبح شفق [illegible]
و زبر [illegible] بار [illegible]
و زبر آن [illegible] بزم [illegible]
و زبر آن [illegible] نوبتی [illegible]
و زبر آن نوبتی خیمه [illegible] است
و زبر آن خیمه [illegible] خواجه
و زبر آن [illegible]
گشت سیاره [illegible]
[illegible] در ملکوت [illegible]

وله

ای [illegible] از [illegible] جان
[illegible] برده [illegible]
کوس [illegible] سیاه [illegible]
بنده [illegible] کرد [illegible]
گر چه [illegible] این [illegible]

بر [illegible] که بر شود [illegible]
[illegible] مقتضای [illegible]
[illegible] الحکیم [illegible] غزلت [illegible]
که سایه [illegible] آستان [illegible]
و آنکه [illegible] اقبال [illegible]
[illegible]
اگر شده [illegible] گستردن
[illegible] بودی خون دل [illegible]
پیش [illegible] دارد دست [illegible]
تا کند [illegible] پوست [illegible] کردن [illegible]
مهره [illegible] کرد [illegible]
پیکر [illegible]
ساکن آن خواجه فاضل نکو [illegible]
[illegible]
همچو قضا [illegible]
[illegible] آهن [illegible]
[illegible]
همچو [illegible] جان [illegible]
بام [illegible]
[illegible]
وی کرده [illegible] آتش [illegible]
[illegible] داد و [illegible] دان
[illegible] خون [illegible]
[illegible]
این کس [illegible] و آن کس [illegible]

نعره وی یک صفت عالم و ...
همچو کمر کو ... در کمرانی
سلسله‌ای فلک دست آن ...
حلقه از زلف تو کرکم شود
در ساحت خانه ... شادی ...
از ساغر سیمبر تهی کیسه می ...
کو درد دل فوتی شود کو تابت ...
هیکله از ... تحت ...
عیسی ... سیمرغ ...
... کو ... می ...
می آفتاب ... جام ...
آن ... شاخ ... شکر ...
... سلیمانی ... مرغ ...
جام می ... صبح ...
... ایسان ...
... فتنه بر توام ... فتنه آینه
ای ... ترس ... آینه ...
شاهنشهی که ... حلال و ...
دل ... تعلیم ...
بد سلطانا ... دل ...
... آسمانی ...
... کافور ...
... آسمان ...
... فلک ...
تیغ ... افراسیاب ... خون ...

زانکه ... طین
... طلب کو ... آهوی ...
... قصد ... وان
خاتم جم خواه ... وان آن
... زنخ ...
و ز سفره جان ... نان ...
زین ... آن ...
آن ... نو طلوع ...
ابروی ... بالای ... آمد
... آمد
... آمد
... آمد
اشعار خاقانی ... شود
تخت جلال الدین ... آمد
... طوطی ...
... در تو اندر آینه
... دلم ... آینه
هفت آسمان ...
... سروستان ... دل ...
خوش ... آینه ...
فلک ... خاقانی
... خاقانی
از پی ... عنبری
... لنبه ...
از ... عنبری

مرد کو ... کرد ...
زلف تو ... سلطان ...
زانکه جان ... کرد ...
و لب ... کوثر ...
کرد ... آن ...
همت ...
... صبح ...
کرده ... صید ...
ساقی ... شده باد ...
انجام ...
... الموصل ...
... دارد
...
... سلطان ...
دارای ... خضر سکندر ...
تا آینه جمال تو ...
از رای شاه ...
... آمد ...
... آینه ...
...
اگر ...
... جام ...
...
...
... صبح ... عنبری

آنکه ...
رو تو سلطان عالک ...
... آسمان
در دل خاقانی از آتش ...
و در دل ...
...
... جام ...
... آمد
... آمد
...
از ... آمد
...
...
...
عادل ... سکندر ...
تو عاشق ... تو عاشق ...
... آینه
... سکندر آینه
... سلطان ...
... سلطانی ...
...
... آینه سکندر ...
...
...
... صبح ...

پیش که غمزه را شود چشم ستاره گم
روز برد زلف فلک غل بدو صبح سر
آنکه غم جهان خورد کی ز حیات خود
ساقی بزم چون کند جام بکف چو آ
در کف ساقیان تن آب است که دو
کرده بجلوه کردنش باد سپید بری
ربط ایهم صفت ست تن دو تن
هیکل بهر فرق تا پایی پوش بر من
بهر کبوتری کشد هم بصواب سبز
در بطواف کعبه انداز بیاری
کعبه نزاد آن که سد تیر پا سوی کشان
خاطر خاقنی ازان کعبه شناس شد کنا
عیسی چو سد رکنا تن شاه دلی
سیب جو بمهری بخورد هود دوستان
تا همه دل و دهن دل چمن جانستان
ساز شبانه عشا بکنی جا باره رن
کرچه درخت سخت نو دو چه هوا مستانه در
شاه معظم اخستان آنکه بنام دختسر
از ملکی شریعت بد شرف شخصی
نوح جلیل حالتی خضر کلیم قالبی
و بعینی شکله برد کعبه کند
راه نفس ستنشد از آه جگر تاب
امید وفا دارم و بشه که بهر تو
آرزده هسته غم بکم آینه دی کسی
گرم ستم چون نفس گوهر آتش

برصف فلک سان خنده جام گوهری
صبح سه کرده دار بکف جام صبحی آوری
پس تو غم جهان بخور تا خبات خضری
از بهر ز جام کز آینه سپید بری
آتش سوی سپید تن گاو سامری
کرده بنفش ستش تا خلیل آذری
از سر خمه ترجمان کرده سایه ی دبری
خسک کی کشیده خوان کیکاب بلا بحری
خنیو بربلوی آن کان کمینت کوثری
ما و طواف دیر دل از سر دل سرسری
بخشش اصل دانچه ما و نواز اسکندری
در حرم خدایگان کعبه جان بجا دری
مریم عور را کند کعبه دخت عبقری
کرده برای محرمش تا کعبه تا هگل ازری
سیب جمع نخ و دفتر رخ خجل بری
خنده زنان چو ذکمان ابر زند اعوی
هم برسد بجود شان کف شیر سرای
نحس بر زحل شود سعد بای مشتری
از ملکی کریم ترا کرم مصوری
احمد مرسل عیسی روح مطهری
کعبت لو شاد کی قد از مظهری
کو همنفسی تا نفسی برانم ازان باب
ده کو بر آدم بود این کوه باب
آرزی و دل کرکه بر زند زن تیغ
تنک آقلم چون دهی گونه ستاب

برکش تیغ غم ز دل پیش که صبح برکشد
عمر بلی است خنجر کی عاشق بیل بکن
در دما زان که چکید خون نشکن شکنن
و ز نبی خورد ز من چون چلال جو تو بزن
دختر آفتاب زر در تن سپهر کون
مطرب بهر شبه من بصوت سرا نستی
ای عروس حبش دو نشنی پیش دو پس
و ز سوی مشعر الحرام آمد اندکی بکوی تن
سنگ فشان کنم علی ازی دی کجره در
و ز بهر سنگ کعبه را بوسه شد خان جان
زهد شناور فتی چون همکه دو دامن
شاخ چو مریم از صفت عیسی اس گلی
سیو چو نو ی چمن پس چو آبی نبر
همچو شاهکان تو در همه نخ جیب خلفا
خم چو پری که نقد فا نصرع کرده کف
بر همه بن نکر لشکر سو صفت ده
خسرو ذی الجلال تین ازملکی و سلطنت
ای کرم بجام ملکون تا فلک یوسفی
بد بر ستاره سوگی مهر فلک حقیقتی
گر گذری کند عدو در طرف مانکنت

ولـه

جان شکسته نازم اگر پیش من بیخ
بی همنفسی چون تو انی بست بلکی
خبر از کسی چه دم من سنگ دم
امروز منم زو ز فرو ز رفته شستن
با این همه امید بهبود لو تان قاشت

پی چشن هزار تیغ از سر صبح خنجری
گوش که تا رسیده تنها زین نغمه گلشکری
کاید نیخ فلک در هر دو ز خاوری
تا بخوریم خون تر تا برسد بجای نوری
کشته بزهره فلک جا علم مد اختری
آتش و تبا دو کل کرده سیم نیامری
تیغ نهاده بر سرش از نی کمند کنکری
محرم می شویم با سیکد و کرده ششتری
ما همه جان فشان کنیم از پی حرم محری
ما همه بوسه که کنیم آن شرف لعل عسکری
داد و تاج جهان پس اشهب سیف داوری
کرده بسان پیش نغمه صبح سوهری
زاغ جهاد در حبش پیش دو اکاکری
سیب سپهر ناف بین فده ماه معطری
نقطه سنغرش شیره که ز رز عنبری
کرد لوای نام بین کسب عالم لشکری
سنجی المغلافتین ایلوح دو شکری
بر ده سعر قاهری کوه فه گوش قاری
ابر دهش راستی بحر نهنک جنبری
زحمت او چه کم کند ملک نبات بی نعمتی
دل و دین بیخ بهم اسد دی تا
بی دست شاد ز تن ان سخن فات
خبر سایه کسی هر وین تیغ تیغ صفاحب
گشته ای بخت سکیاب گرانجای
کان قطره تیغ است که شد لوکو خستن

زمده

از حادثه سوز مرگ برادر تن
وز شاپسنا الم که فرو برد تن

چون قال از مقبل شده در خشان
زانست که ره گرده از او نزول تنها

گر بن عهد وفا چه بود صدمات
شکر بنشست چو بود جهان

ای جبل خاقانی اگر چه بسم دهم
تا آشتی غیبت شو تا قه بر آب

گوانکه سخندان مبین بود گفت
گوانکه هنر بخشش مبین بود باد

استحانه کار مرا خاتم دولت
آن فاتحه طبع مرا فاتح ابواب

وله

دلهای ترا قرار ده در دکرده
دار القرار بدل اسیر دکرده

ای قبله جان کجات جوییم
جانی و بجان هوات جوییم

ای در گران بها ترا زیج
چو نقد گران بهات جوییم

دوشت همه شب به دیده جستیم
واشب همه چون شهاب جوییم

وله

خاقانیت آشنای عشقت
هم در دل آشنات جوییم

یک ذره دجله منزل بدین کن
ده دیده دو دیم دجله بر خاک می‌ریختن

گرید که تو از خاکی خاک بیم کن
کامی و سه بر آنه اشکی بدو سه هم

بر دیده من غمسوگ اینجا بیکم
گر دید برای دیده اینجا نسود کرد

وز خون دل طعان سر خاکی
این یال سپید ابرو من

لعلی که کجا رفت آن جوان
ز ایشان شکم خاک بستن

وله

امروز که از سلطان همی طلبند
فردا ز در زندی همی طلبند

یک بسبری از بد جهره اورا
سوی بدن بادسنگ پسته خندان

در هر سینه که نیست همه
بی بی تعبیه است در تنگ دهان

مورکیتی د خامش هلد دار آنکه
هم رحمش بسته شد هم سر بستان

تیغ مهندس لقب بر سمنا
کاندر دا قلید من امه عاجز

نوح نبی بس صدا نشسته
قطره تیغی علم بر سر طوفان

مفلس و یاد دست آمی و اخسر
این صدا طیاست فند ایان

روح طبیعیم گست پاک آنند
تا جگر من گرفت پرورش

بادو دما ی حیرده پلی افتاد ما
امل و یار بشامین

چارم و چون گل که نی ریزم
که در عرقم عرقه وکه در هم

خوش سندی من از هم گشتی
بیمرغ غم زال خورد گر بخورد

ایام به نقصان تو را گوشش بینی
خورشید بسلطان ترا پوشش

تحقیق نمکوی بخیر در هم فید
تعلیق سخن از بنیاد سخن

گوانکه ولی نعمت من بود عمر
عزم که خداوند چه بود به

دریش صبا پیش عیسی بکشن
داده نقش در هنر و اسیع

وله

آن لی بها چه پرا پس نهان
کاصحاب شنه هر چه توانکه

دیر ز هوا آفتاب بودی
امروز چو کیمیات جوییم

دریا کنم اشک پس مدر یا
در هر صدفی جدات جوییم

ای بلبل خنده گشته وقت سب
گر زمزمه گری نوات جوییم

وله

آن بلبل عبرت من نه دیده نظر گرین
ایوان شهر من آینه عبرت دان

دندانه هر قصری پندی دهد
پند سر دندانه بشنو ز بن دندان

از نوحه جغد الحق مایم
از دیده گلابی کن درد سر میدان

کسری و ترنج زر پرویز و به زرین
بر باد شده یکسر برخاک کشان

خون دل شیرین است آن می
تا به گل چه بر اسناین

خاقانی از این درگه درویزه
تا اندر تو درین درگه

سلسله ارکس آمد کرده
قرصه خورشید شد گوی ...

عشق ملک لب گفت خاقانیا
بارخ بر ست صحبت جانی

گر به خود امید از بن
یوسف خود را بر بازار

گر دل او رخنه کرد زلزله حادثات
شیخ مه متکر است بدل

یوسف نجات کیست
تا زنهر دم زند بر درد

غایت برد مستان بدو
ف بسته شده بیسه

نیست مبارک حجاب گر
گوهری ته دیو قطره

پیر خرد عقل بزرگ گشت من
آسر بخشت من

عشق همی که بسته
دل همی همدم است عشق

هست ... [illegible] ... لب
ور نه جای راحت ... [illegible]
... [illegible] ... تیار ... در غمها چو ...
[illegible] ... بوده ... تو ... [illegible]
[illegible] ... اکنون
... [illegible] ...
برای آنکه زغم تو دیده در رود ...
این سر بهانه میان ... سالان
اینهمه درد که بر دل خاقانی ...
چون یار ... چنان ... [illegible]
عیسی دمست یار و دم ... [illegible]
گر از خون رنگین شربت ...
از بس که شنیده یارم ...
خیال ... روز کار بالای ...
تیغت چو بخون من شود تر
دردی که ... [illegible]
بر کور دلان ... [illegible]
من ... [illegible]
زهر است ... غذای ... [illegible]
... ملک خراسان گرفته
جان بچشمت ... [illegible]
مردی که ... عشق می ورزی
خاقانی ... [illegible]
بس ... [illegible]
... [illegible]

آتش ... [illegible] ... میان ...
... [illegible] ... خود ...
ای ... شکوفه ... [illegible]
... گوشه جگر ... [illegible]
... دیدی ... حال من ...
گر زمین چشم بودی ... [illegible]
بجای هر قطره ... چشم ...
کس را خبر مکن که ... [illegible]
یک یک بگوی ... [illegible]
... درون ... [illegible]
... شدم قدم ... [illegible]
زنخ غمزه ... [illegible]
از یارب من ... آمد
... [illegible] ... فنا ...
بر دست تو آفرین نویسد
گر ... [illegible] ...
بر پرده دران ... [illegible]
پشت پای خویش ... [illegible]
زین کاسه ... فیروز
و اسوده ... [illegible]
دانم که ... [illegible]
در ... مشک می بوئی

دل گر کنون ... [illegible]
در کام ... [illegible]
ای ... که ... [illegible]
گر ... چشم ... [illegible]
... سلیمان ...
... [illegible] ... در جهان ...
... [illegible] ...
جان ... [illegible]
پای ... که گردون ... [illegible]
مرغی که ... هوای خوانی
زبس خونها که ... غمزه
روزم ... شب آمد
همسایه شنید یارب ما را
خونی که به تیر غمزه روزی
هم شب ... [illegible]
... [illegible]
بغداد ... [illegible]
... [illegible]
ای حلقهای زلف بهم ... شکسته
در هم شکسته دل خاقانی ...
... عشق می ... لی
... [illegible]

پرتو ... [illegible]
... بوسه شیرین ... [illegible]
... غنچه ... [illegible]
بر دل من ... [illegible]
بر سلیمان ... [illegible]
... [illegible]
... آفتاب ... [illegible]
ور نه ... آفتاب ... [illegible]
جای فراغ ... [illegible]
... [illegible] ... حاجت
... [illegible]
جانم بزیارت لب آمد
خاقانی را دگر شب آمد
هم شکر تو بر زمین نویسد
همه جان ... سایه ... [illegible]
شادی ... تو و من غم ... [illegible]
دل ... [illegible]
... [illegible]
بس ... که هم ... شکسته
... لعل ... [illegible]
... آفتاب ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... دشمن ... [illegible]
چون ... [illegible]

فی المقطعات

... از ان ... [illegible]
جرم فلک ... [illegible]

کرم که ... [illegible]
... [illegible] ... حسام ...

آری

خر زین شکر قلاده و هر کس جنب
ترسا عروس مرکب پیر ... خراب
خاقانی از تحکم شمشیر جلاد است
با عنکبوت ماند اسپ ... پیل
خلق مجهول ... صدر مدینه
بکان پادشا سوگند خوردم
کرم زروی عقل همه زیر کنش بست
چون زان عهد سنائی درگذشت
بلبلی زین چمن ها کی گذشت
او چو مه در جیب مغرب بر دمید
یوسف صدیق چون ... [illegible]
گر شبانی بر درخت ... گند است
از نه پایه پیر فلک ... [illegible]
در مشرق آفتاب چنان ... [illegible]
من دیده ام که مه مقالات ... [illegible]
جان من کز پشت ... [illegible]
ده دان دهکو انچنان بالیدم
خاقانیا زان ... [illegible]
جس ... بیرون ... [illegible]
از آدمی چو ... آب تیز
یکان یکان ... [illegible]
مرا چه نقصان ز جفت ... [illegible]
اگر مهر باشد ... بانو
مرا از زادن دختر چه ... [illegible]
آن ... زعفران ... [illegible]

جست و جو ... آویخت
در ظل پهلوان ... بگریخت
اندر سپاه ... شمشیر ... گریخت
اندر حریم کعبه سیل ... ریخت

وله

بد نیستم که ... آشنا نیست
که نزد پادشا جز پادشا نیست

وله

با کید روزگار ... بیش است
استاد چو من سخن گستر زاد
طوطی نو زین کهن منظر زاد
آفتاب از دامن ... در زاد
از عصا موسی همه ... زاد
ورنه ... خاک ... زاد
دل ... [illegible]
کاو از خرق ... [illegible]
آن ... کوتاه ... [illegible]
بی ... همه ... زاد

وله ایضا

... [illegible]
بی سود ... [illegible]
جان ... [illegible]
همه ... [illegible]
بچشم ... [illegible]
وگر با ... خواهد
که ... [illegible]
... از دست ... [illegible]

شمشیر دین ... اهرمن
طفل است ... [illegible]
پندار ... [illegible]
از من گریخت ... اقبال ...
وان خطا ولیکن ... گوشت
خاقانی از ... [illegible]
... زمین ... [illegible]
چون ... سامری شد زیر ...
چون ... [illegible]
در فلان تاریخ گویند از جهان
نیست ... سخن
این ... مرغ خوان
اینک ... [illegible]
... کعبه ... [illegible]
خدایگان همه ... [illegible]
بدل من ... جهان ... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
اهل ... [illegible]
زعفران ... [illegible]

همچون ... [illegible]
دریا ... [illegible]
اندر ... [illegible]
علت ... [illegible]
... خورشید ... نیست
... [illegible]
از دام ... زمین ... [illegible]
خاک شروان ... [illegible]
چون ... صبح صادق ... [illegible]
چون ... [illegible]
چون ... [illegible]
وانه ... [illegible]
... [illegible]
مردان کعبه ... [illegible]
که در جهان ... [illegible]
بدین ... [illegible]
... [illegible]
با ... [illegible]
بر ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

هده و بسته عقیق دان پسته | نار سپید سبز و پیراهن
همچو خور او فرقدان چنی | چار پایش چو نقره پاره پیش
در طبقهای آسمان چنی | بس کن این هزل چیست خاقانی
زین حقه سبز و مهره خاک | کاین حقه و مهره تا بجانید
سیلاب عدم زند در آید | وقتست که این چهار حمال
هم نعل بیفکند و هم سم | از چرخ زمان بیفکند افلاک
بسته رحم فسرده پیمان | اینک خلاصی که پدیدست
هم خویش نامده آشنا هم | ای مهره دهان و رود داری
مستوری صد هزار رعنا | از فیض تو در دو گاهواره
گیر در تو موی یکسان تاب | دیباچه دم راز تو زنگ
تب داری و ناکشیده رنجی | که گوهر عمر زای باشی
زر نفت دهی بهر که چنی | همراه به پیک آسمانی
یاد داده خویش با زمستان | میل تو بر وزن هم چو پیست
گر غر و زن پست یافت زرگی | آن نور که پیدریغ باری
زر بنده شمرند خدایش | در کیسه هر که زر فروشد
خاکی چهار بلکه مرده | لعل از چه شمار است کحل تنگ
طفلست که سرخ و زرد دیبا | خاکش بسیج طوطیا بخش

در مدح خواجه بزرگ

عدلش نزبان خلق لایق | خیر شش جهان فرو گرفته
بی من من این ندا برآمد | ا شرف قدر تو افلاک قدر
عدل تو برات ظلم بشکست | گشا چو کسی و چیست منت
میلاد من از بلاد شروان | گشا عراق چون فتادی
تا تنها شیرین و ابیا شور | ان خط بدست قحط آمد است
زان آب و هوای قحط فرسود | چون راه عراق [illegible] دیدم
از کنعان جسته مصر دیده | می پویم در جوار درگاه

حقه ای بود سیم افشان | در برش چشمه روان چنی
ور برو فتاده دو دیده | دور فتاده زپرنیان چنی
[illegible] بر طبق نند فغان | که زهر افشن آن چنی
[illegible] نار کان غمناک | سر کیسه عنبر میکشایید
و [illegible] که وقف بر سر آ | بنهند محافه صد و سال
وقتست که [illegible] انجم | در رقص آیند عناصر خاک
کیسه تیو داعیات حیوان | از دو میان خاطر بروت
انصاف همان شد و وفا هم | جان داروی علت بهاران
از سهم تو در لعاب خضرا | دو هندوی طفل شیرخواره
وارد ز تو رومی و میان تاب | آیینه زنگ راز تو زنگ
زر پاشی و ناگشاده کیمی | که آتش جا نگرای باشی
با آنکه برهنگی کند چنی | خلعت دهی و دستانی
یا خلعه مده به زیر دستان | در روز نم اخراز دانیست
در روز انجمن فروزی | از خاقانی دریغ داری
انجمن که بر تو بیت ریش | چون کیسه عناب درگشد
از چیست خراش فسرده | خوی فسرده در دل تنگ
مرواری لعل و زر بنوید | سنگش حکیم کیمیا بخش
مرزش نه گیاه ستان گلستان | تکرار دفتر نغاسان
صدری شعر دار خلاص | سادات رکاب و گرفته
چون سوکب و فرو تر آم | با اشرف صدرک آنجا چید
کاک تو ثبات ملک جسته است | اصلت زکجا کجا ست عادت
گفتم که معلی سخندان | زان ناحیه چون برون فتادی
گفتم که در آن بلا و پر شد | حاش بلبل و فاید پیراست
بجستم سفر عراق فرمود | ضعف که دهست دیدم
چون باشد مرد غم رسیده | بر بوی قبول حضرت شاه

بر دادنوی

پروانه خویش کن بیا هم — آراده دهد بیا رکابم
کش تو هنوز ناتمامی — برگرده مرد این مقامی
حجاب عشق و رکرد درگاه — تو با رطلب نفوذ با بند
کم عشق دراز کردم — صلاح چه پرم چو باز کردم
اسمای مهین بر و نوشته — تریاق مهین در سرشته است
ای جان ... حکمت — وی خازن گنج و کوه رحمت
جانها که تو هست قدیم از — ... که ... دانند
... روشش جهت ... — از پنج حس تو ان جهت
این دایره ... ... — وین نقطه چو ... در جان
... ... — این غار ره ... است

وله

... کلاه دارای — در مشهد ... زمین سای
افلاک ... بیش و حبابی — هر ذره ز خاک ... آفتابی

وله

... سفید دست ... — وز ... کاهی ...

و

... که خواهد بود — ... فلک ... خواهد بود

وله

ای ... ... — در ... ... آرزو

وله

ای ... ... — ای مرهم دیده و دیده ... ...

گاوان بره که از چه عنبر آرد — وار همه ... زن ندارد
پیندار ... سخن ... — خود قبله راه خویش ...
حجاب زبان ... زنهار — این لاف ... زبان ...
گفت ... برگیر — این نام ... ...
... شناس ... گوش — رفتار ... برون فروش
... ... فلک — ... ...
... ... نتوانند — یا در پل آتشین ... مانند
این بقعه ... چیست — این چتر بلند ... چیست
پس گفت ... بوده است — ... ... نموده است
باز ... حدیث ... — فلسفی ... فلسفی ...
جانها ... خروش — بر ... ... هوش
... ... — دلکش ... ...
دو قطره ... ... — ... ...
جانها ... ... — واخر شود آن ... خواهم
... ... — با او ... ... آرزو
... ... دور از من — از دوری تو ... ...

سید ذوالفقار ... قوام الدین حسین بن صدر الدین علی الشروانی از سادات ... شعرای فصاحت شعار ... علوم ... خوارزمشاه ... سلاطین ... خواجه ... خدمت اتابک یوسف ... ... خراسان ... ... دولت اتابک ... آن ... مدح ... گفته است ... فن شاعری ... تمام ... ... است ... ... سخن ... ... سخنان ... شعری ... ... معانی ... ... تکمیل ... ... آن قانون بوده ... ... شعری ... ... در تذکرة الشعرا ... ...

گرگ از شب چو چنگل بود با شیخیان | در سپندان پنجه چنگال شد شیر ژیان

بس رمیدست از جلال تو تیغ | جسم گلستان ماکان ز نوبت بیهقی

جمشید بخت دولت کز بهر ایمنیش | ز روباه خواهد ولی امنه

آمد ز شرف سپهر باشد بسیمینش | در کرم مسلم آمده بعد

وله

ای یاقوت لبت لعل بدخشان را کمین | بر سر روی قمر از زلف هلالی

شاه جم مرتبه دارای جهان بو سیف شان | که بود بر در او شاه کواکب

آنکه از رشک تو خواهد تو فرو آرد | آنکه از نام بداندیش تو تنگ

وله

چو در قصب قمر شد کمان تیر نزد | شمر شد آهنین جهان

جهان چو در سیماب فروشست | هوا زنده کافور ساز و کوه

وله

باز چون رخسار خوبان گلستان | باز چون گیسوی لبر شد عنبر فشان

همنشین بردست ز دولت بکر | ز تاب مهر رویت

رفعت عاشر سپهر ورافت | صولت آهن حجیم و حشمت

وله

با طره تو گوید کاهی پی بند گیسو | با گیسوی تو گویم گاهی شکر خا

آمیزیم و گیسو آشفته تا چه | آن بار رخت برابرین قبت مقبل

ای نسخه ثنایت پیرایه مجامع | وی خطبه دعایت آرایش محافل

دوست ترا یادی قدت ترا معانی | طبع ترا مکارم ذات ترا فضایل

پرتو روی تو انگیخته از آب آتش | تیغ تو آمیخته با شهد شکر

آنکه از نوک لد و نشتر | سینه بر شود سپید ترا زشک

منت یم را بر انعام جهان بخش ترک | منت کان را با احسان کهن بخش

کنون که بلور | اکنون کند شبنم ز گوهر شاهوار

نعایم از اختر آمد | سمند مرغابی ز آتش

لاله نورسته را دست جم | نرگس آزاده را سر بود تاج کیان

گوهر شب تاب کرده ماه | لعل کانی شود خورشید ز خارای

عز الدین از اکابر زمان خود بوده گویند مربی ارباب فضل و کمال و مروج کلام اهل حال بوده و با ابو العلا و خاقانی معاصر و زبان قلم از تعداد محاسن اخلاق او قاصر این چند بیت

سپه دکاری زایشان ثبت قنا

همیشه تا نگار رم بعد مهر ازکار | صبا چو غالیه افشان گذشت گلزار

چو زیر قطره شبنم صحیفه گلزار | گشاده کوی کریبان چو صبح

لب لطیفش نامه شد نقش نگار | ز باده قامت زیباش

نهاده پشت فراغت با من | شکل لعلش بیاقوت خندیدن

بستان خرابند | دو شمر که فلک دید بکوی تو

شدم بسوی یاسمن خواجه | بگوشه چمنی با پیاله پر می

کشیده داغ صبوحی ز نیل خیال | عرق گرفته ورا عارض ز حرارت

چنانکه شاخ گل از عطف باد گلزار | بر چمیش از آسیب

مثال خاتم جمشید آسمان تعداد | ز عدل دست ز رخانهای

گشاده که لکنت | چشم که دو چشم خوش

فلکی از شعرای فصاحت آیین مشهور و اشعارش در کتب ارباب استعداد مسطور اسمش محمد مولدش شماخی و از ایام جوانی به نجوم راغب و مایل و عاشق و بسبب تعلقات عاشقانه با حضرت معشوق در تحصیل علم نجوم موافق و آخر الامر در آن فن سرآمد روزگار گشته و نظر باستعداد فطری میل بگفتن شعر بهم رسانیده بمناسبت آن علم فلکی تخلص کرده و با حکیم خاقانی در خدمت ابو العلای گنجوی تحصیل مراتب نظم نموده و در اندک وقت مشهور آفاق بوده گویند در وقتی که ابو العلا دختر خود را بخاقانی داد در عالم همچشمی غیرتی بر خاطر فلکی گران آمده از استاد رنجیده و جناب استاد بعد از اطلاع این معنی مبلغ بیست هزار درم بوی داد که بجهت خود کنیزکی ابتیاع کن الجمله فلکی در خدمت منوچهر شاه رتبه مداحی یافته از خوان احسان او راتبه خوار بوده و دیوانش بنظر رسیده این چند بیت از تذکره متقدمین دیده و ثبت شد و در سنه وفات یافته در شماخی مدفون است

خیل خزان بکمان سپه بهار
شامیکه پای شاهان فرسوده
سپهر مجد و معالی سواد نقطه علم
عدو شکار چو رستم جهانگشای
شهیکه او بهم گیتی مبداء [illegible]
زهی بجاه تو جا از محل مرتبه عالی
رعایت تو ز تیهو گسسته چنگل شاهین
شود ز خون سواران تن تو ماهی تب
ز بسکه زنگ سپیده هوا ز رنگ علم
بذات خاتم چون بجان محمد مرسل
بمهد مولد زهرا بعهد بعثت آدم
بعارفان محقق بزاهدان موحد
قسم بسیر سیارات که بست زیج کاشان
چه سود و سود پسند بروان [illegible]
شکل فلک دوایر منظر حروف [illegible]

خسرو دهر کان عالم بر سر گرم سپارد
وله
از زره بی شیر ان ز حلقه [illegible]
وله
جهان جود و عوالی سپراغ [illegible]
خرد پرست چو دستان هنر [illegible]
شهیکه شهب گردون از تیغ [illegible]
زهی بیاد تو تن اقرار قاعده
حمایت تو ز آهو شکسته پنجه ضیغم
شود ز گرد دستوران سرتا [illegible]
لباس ازرق گردون شود ز بوی معظم
بقدر مسجد اقصی بجاه کعبه معظم
بطهر عصمت حوا بصبر صفوت آدم
بانبیای طهر باولیای کرام
بیمن یمن سنیت که بست [illegible]
وله
که طبع تو فکرامی است ملک [illegible]
مقدم ازین [illegible]

زاغ سیاه طیلسان خیمه بر جبال
شد تو تیای دولت خاک در سرای
زهی ملک فلک قدر [illegible]
سپهر مهر منوچهر گر چو مهر بهره
شده متابع رایش فلک [illegible]
شده رقم فضایل [illegible]
وا آنزمان که نباشد فراغ [illegible]
[illegible] خسته تن تمامی [illegible]
تو بسته بر هم [illegible]
بنور رونق سید بخاک مشهد [illegible]
بحق [illegible]
با شکم اسیران اهل [illegible]
که این حدیث بجلوت [illegible]
دوش گر [illegible]

خوانده [illegible]
شد که شوار گردون نعل سم [illegible]
شمال [illegible] صبا [illegible]
ز دود [illegible]
شده موافق عزمش [illegible]
بود حروف شیاطین [illegible]
[illegible] تن خود بجال [illegible]
قدر [illegible] نهان کیف [illegible]
چو طاس [illegible]
سنگ خانه کعبه آب [illegible] زمزم
بپاکدامنی عیسی [illegible] مریم
بخاک و خون شهیدان [illegible]
[illegible]
ساخته ماه و اختران [illegible]

[illegible] اقلیم عجم [illegible] شعر [illegible]

و خلد دلگشاست و همین که شیخ نظامی قدس سره از عراق رفته در آنجا ساکن شده بطریق آنجا دلیلیست واضح شعرای بجایگه بنظر رسیده و ثبت میشود

ابو العلا

از اهل گنجه است و از اساتید شعرای عالیمقدار است و متقدمین ورا استاد الشعرا مینوشته اند بجهت آنکه خاقانی و فلکی شروانی هر دو زانو زن گنج و بستان او ریزه خور خوان احسان او بوده اند گویند بعد از تربیت دختر خود را بخاقانی داده و فلکی را نیز بجهت تسلی خاطر بیست هزار درم بخشیده و در عهد ملوک شروان ملک الشعرا بوده و آن ملوک نیکوسلوک چون شروان شاه و فرزندش جلال الدین منوچهر مراعات اهل فضل و کمال می نمودند بجای [illegible] و باین جهت آوازه کرم و صیت بزرگی ایشان عالمگیر شده چنانچه در کتب دیوان ابو العلا و نظامی و خاقانی و فلکی و غیره ذکر محامد آن پادشاه ذیجاه مسطور است و نام ایشان تا قیامت در میان سلاطین مذکور گردید پادشاهان [illegible] از اهل علم [illegible] ازو [illegible] باجد چون خاقانی بوساطت استاد دولتی شهرت یافته و پادشاه [illegible] نظر [illegible] با استاد غرور و نخوت ورزید [illegible] خاطر استاد از ورنجیده قطعات در هجو او گفته دیوانش بنظر رسید این چند قطعه دیده نوشته شد

ز رشد دست تو به گرچی بر [illegible]
اگر بساقی در جام [illegible]
[illegible] خلق [illegible] تو [illegible]

گر قلم که سپهری پرسش بگردد
نه علم تو بتکلف نه جود تو بریا
شاید اپه بود و تو ندانیا
چند بخت همچو مرکل از زار بیر کشید
من آن دم که از مادر دهر زادم
چو پیر ضعیفم ثناگوی خسرو
تو خود لسترا لعین فی زندگی
کمر بتعلیم شفقت ببستم
بیزدان بخشم که من کادم لو
بجای یکی ره دو صد دیگرم
مطلع از و شعری لا خطه شد

بگاه جود تو اگر خوانمش کریم
خاقانیا اگرچه سخن نیک دانیا
عمری بچشم خویشتن از مردی
چون طفل اشک عاقبت آتشم بسوخت
مفضل هنر در جهان ای شاه
نخوانیم که کیخسرو و کیقبادم
منت هم پدر خوانده هم اوستادم
زبان تو بر شاعری بر گشادم
اگر گفته ام منیت بالله بادم
نه کادم نه کادم نه کلام ندادم
خون شد دل من چو بشد عیش

برفت من بکردی علم تو
یک نکته گویمت بشنو ایکانیا
جاوادش که باشد نا غیار پیش
از چشم من آمد بر روی من دو دیده
هر شهسالست کز خاک ایران
تو ای فضل الدین اگر هست
چو عنبت نمودی بشاگردی
چو شاعر شدی بر دمت نزد
تو هر دم بر من چو شی خویش

یوسف گوپ

آن به که نپیداد و سید چو شد بی

نه رای تو تهور نه عدل تو
هیچ کسی که نه ز تو مه بود
از آب دیده نخل قدش و
اینا دهجو خاقانی گوید
بود تا زنده تا شروان شادم
بکان غریزت که از تو نه شادم
بتو تحفه از و صله و سیم دادم
بجا نیست من لقب بر نهادم
نه تراب و آتش من کی بنا کنم
از اهل قراباغ است زیاد و بر

مراغه از اقلیم چهارست

طولش از جزایر خالدات ۲ و عرضش از خط استوا ع و در زمان سابق دار الملک آذربایجان بوده و حال شهر وسطی است شعرای آنجا آنچه بنظر رسیده نوشته میشود مولانا اوحدی فاضلیست کامل و عارفیست واصل صاحب کمالات صوری و معنوی عالم علوم ظاهری و باطنی اصلش از آن دیار و در زمان ارغوان خان دست شوقی دامنگیر او شده بکرمان رفته دست ارادت شیخ اوحدی کرمانی که سر آمد عرفای آن زمان بوده داده و بعد از چندی که اقتباس فیوضات و فتوحات از آن آفتاب فلک افضال کرده از خدمت او مرخص و باصفهان آمده اکثر عمر را در آنجا گذرانیده و هم در آنجا وفات یافته این اشعار از و منتخب شده ثبت میشود

زین جا بها چه فایده چون بکشند
دست زمانه بر سر مردم بکوبید
گرگ اجل یکایک ازین گله میبرد
همدمی نیست تا بگویم راز
بلبل مستم اندرین بستان
منم آن واله پریشان سیر
همه مستان رآمدند بهوش
اوحدی گر حکایتی داری
میوه بخت رزشی مکن

زین پرده ها چه سود که بنهند
آن خاک را که مردمش امروز
وین گله را نگر که چه آسوده میچرند
خلوتی نیست تا بگریم زار
غلغلی بستم اندرین گلزار
منم آن عاشق قلندروار
مست تا خود نمیشود هشیار
فرصت است این زمان ها و بپا
ابر پیداست قطره میبار

کمتر ز مور و مار شمار آن گروه را
روزی میر تخت نشین را نظر کنی
سر بپیوند ما ندارد یار
در غرور و شم رضیت آن معشوق
مطرب پرده ها همی سازد
گوشش بچنگ و چشم بر ساقی
همه پویندگان آن راه اند
سخنی زان نرخ نهفته بگو
نکته بازران از آن دفتر

گر بهر مور و مار تن خویش
گر بتخت بگرفته تا بوت میبرم
چون توانند ز وصل می خورد
در سماعم ز صوت آن هر بار
که در آن پرده نیست کس را بار
جام در دست و جامه در بار
همه جویندگان ان ندا
نفسی زین دل گرفته بر آر
اندکی باز گو از آن بسیار

شربی ده که کم شود جوشش
همه در جستجو دان فارغ
خوشا آن عشرت آن کامرانی
بدادم عمر و درد دل خرم
فراق دوستان با جانم نکرد
چو خواهد برد باد این بلا را
از حسرت جمال تو در چشم عاشقان
نیست چیزی اندرین که هر لیکن عشق
عشق دستوری همه درست
ز شرم روی تو دروغ وقت گل چیدن
چو سود چاه زنخدان سرنگون است
در ضمیر کسی مسکن بعد از دست کس
من که هم بدهم جان از دست دل
بر گل ز عنبر کمندی بسته
غارت آید شوخی با کسی خرمن
از لعل تو کام دل و جان شود
از دست فتاده در خلایق همه
چون با وسنی و تیغ در دم
ای آمده گریان و تو خندان همه کس
عارفی شد کباب در کری
گفت دنیا که با تو گویم راست
پسری با پدر زاری گفت
ور زر اگر کم دوست مسی
از من … خبری نبد
آب غارت صبر که کردی

دارو لی ده که به شود بیمار
همه در گفتگو وان بی زار
که ما را بود از ایام جوانی
چو شاید گفت از این بازگشت
که در گلشن کند باد خزان

چیست این ناله و دود اثر
راه بسیار شد رنج آن
سفر کردم بامید غنیمت
زخم گل بود و بالا تیر کرد
ز راه گنج بسیار آزمودم

وله ایضا

چندان نظر نماند که بر دیگری کنند
سید هم تا دیگری خبر من خبر اندر سبیل
الحق ای ساقی دو گیتی شیشه دل بشکند
گل آب کرده وا از دست غبار
چو قطره نگذاری که رایگان بکند
هر دو عالم دشمن باشند
ای مسلمانان فغان از دست دل
کرده از مشک بندی بسته
ترسی از وفا و رزی در شمار
فاش شوان گفت و نهان …
در پیش تو در وشیر تو اگر همه بوس
کند از دست دشمن دو نیم باز
و زاهدان به کرشمه شادان همه کس
دیدم دنیا چو دختر کرسی
که مرا هر که مرد بود نخواست
که مرا یار شو بهم سر و صحبت
بلند کرد چو تیغ بسی
چند بینی و باز بینی چند
که زبان آب را تو سهل عیر

خاکساران جهان را بحقارت منگر
نکر تم هر لحظه میگو مکه جان
او وعده ای امید وار تست تا چشم
حسرت سخت ای آفتاب
نگاه داشتن خون و وعده تا کی
وقتی علاج مردم بیمار کردی
شبی چو زلف دراز تو از دست
میوه وصلت باکه رسد
گر نه … ای بس تا … آمد
پرستش کنی پلپ بانم
ای با همه در صحبت و کس
گر سوختنی ست جان بنهم تو
امروز جهان … فردا
گر وا … ای خوال …
هر که نامرد بود خواسته ام
گفت با ما زنان و زن نه
زن نخواهی ترا … خند
این ماکر که آب … ماند
بهترین میوه زباغ تو دست

چیست این شور و فتنه در باز
درد آسمان شد بیفکن بار
غنیمت که بود و گشت حالی
گلم نیلوفری تیرم کمانی
[illegible]
چرا باید کرد … باغبانی
تو چه دانی که درین گرد سواری باشد
که جان سهل است …
گر تو باز و نباشی …
ستاره خون شود از چشم آسمان
بس بس که بر آن خاک آستان چکید
اکنون خیال … که …
که با تو باشم و صبح از بر تو برخیزم
زانکه بر شاخ بلندی بسته
ور بدانی که چه زارم …
وان …
وی با همه در …
ور با غمی ست کار …
خندان …
بکر …
این …
…
گر تو …
ریش …
…

این فاند چراغ تیره شود	گاه دست لبد و چشم خیره شود	در سیرت داشت عقل و دین	در کم ... و در ... و سنگ
آتش شعله‌اش بپاید مرد	این چنین آتشی بباید مرد	فرع گویست آن ...	صحبت او ...
... شود گوی را فتاد			زنده زبان ... گوی را فتاد

شراره ثانیه در ذکر حالات و شرح

مقالات شعرای بلاد خراسان و آن ولایتی است مشتمل بر بلاد عظیمه و مداین قدیمه رکن اعظم دیار ایران حد و کشش یک جانب بجوران و از یک سمت بعراق و از یک طرف بدیار هند و از یک سو بطبرستان چون آن ولایت نمود ... درین شراره نوشته آمد هم بولایت فارس و سواحل آن متصل است و شعرای آنجا آنچه بنظر رسیده اینست **ابیورد** داخل دشت خاوران و مسقط الرأس نادرشاه افشار است و قلعه کلات که ... کشته شده در آنجا واقع است و از قلاع محکمه مشهور ایرانست

انوری اوحد الدین اصلش از قلعه ابیورد و در اول حال خاوری تخلص میکرد آخر الامر باستدعای عماره استاد خود ... تخلص داده ... در فن شاعریست پایه بلند و در فن نظم لفظا و معنا عدیل و شبیه ندارد بزعم فقیر از عهد دولت آل سامان که استاد رودکی قانون شاعری ساز کرده الا الان که یکهزار و کسری ... چهار کس گوی فصاحت از جهان ربوده و هر یک بمفتاح زبان قفل از گنجینه سخنوری گشوده و درین مدت دیگری نیامده که لاف برابری با ایشان زند اول حکیم ابو القاسم فردوسی طوسی دوم شیخ نظامی قمی الاصل گنجوی المسکن سیوم شیخ المشارق و المغارب شیخ مصلح الدین شیخ سعدی شیرازی و اما چهارمی در میان شیخ عطار و خسرو دهلوی و میان انوری و ظهیر فاریابی کرده قطعات گفته‌اند بزعم فقیر این مقوله سوالات از ... استحال است الا بادل ربطی ... تشکیک خارج از دایره انصافست غرض حکیم مزبور یکی از ارکان اربعه بنیان نظم است و در فن قصیده گوئی دولتش پیش از پیش در دولت شاه سمرقندی نوشته که حکیم در مدرسه منصوریه طوس بتحصیل علوم پرداخته از علمای مشهور بوده با کمال فقر میگذرانید روزی موکب ابو الفرج سنجری که ملک الشعرای آن عهد بوده در ... که قریه از قرای مشهد رضویست نزول کرده چشم حکیم که بران دستگاه افتاد معلوم کرد که تعلق بسنجری دارد گفت سبحان الله پایه علم باین بلندی و من چنین مفلوک و شیوه شاعری باین پستی و من چنین محتشم بعزت و جلال خدای ذو الجلال که بعد الیوم بشاعری که دون مرتبه منست مشغول شوم و همان شب بنام سلطان قصیده که مطلعش اینست گر دل و دست بحر و کان باشد دست و دل خدایگان باشد موزون و علی الصباح قصد درگاه سلطان کرده قصیده را گذرانید و سلطان در عالم سخن شناسی دریافت که مرتبه سخنوری حکیم تا کجاست مخفی نماند که این سخن محمول بر اغراق است و هر کس که مراتب سخن شناس باشد میداند که بدون آنکه شخصی مدتی فکر کرده باشد مشکلست یعنی محالست قصاید باین متانت تواند انشا کرد گویند در عهد دولت سلطان سنجر حکیم انوری که سر منجمین آن زمان بود نظر بانکه اجتماع کواکب سبعه در برج میزان که هوائیست اتفاق افتاده حکم کرد که طوفان هوائی خواهد رسید چنانچه در برج مائی اجتماع شد در عهد نوح علیه السلام طوفان مائی شد جمعی از این حکم مخوف شده مخفیها برای خود ساختند و تشویش عظیم داشتند اتفاقا شخصی هم آن شب چراغی بر سر مناره روشن کرد

از خراب امور این که آن شب آن قدر نسیم حرکت نکرد که چراغ فرو نشیند و صباح سلطان و ندیمان با او معارضات کرده او را معاتب ساختند و حکیم متمسک بمعاذیر شده که آثار این قرانات بتدریج ظاهر خواهد شد گویند آن سال خرمنها نیز از بوزیدن باد در صحرا ماند و انوری از تشویش بولایت بلخ گریخت و در آنجا ایامی [illegible] چنانچه ظهیر الاسلام خواجه احمد که او را شحنه ملاء گویند قاضی حمید الدین که رئیس افاضل آن دیار بود حکیم انوری را حمایت کرد و حکیم قصیده غرا در مدح حمید الدین مربوط انشا کرد گویند بازبدون اطلاع قاضی مشار الیه حکیم را شحنه ملاء کردند و او پس ماجرا این قطعه در خصوص حکیم حکیم در آثار قرانات گفته

وله

گفت انوری که از اثر بادهای سخت / ویران شود سراچه و کاخ سکندری

در روز حکم او نوزیدست هیچ باد / یا مرسل الریاح تو دانی و انوری

ظاهراً همان شب قران که حکیم حکم کرده بود چنگیز خان بطالع میزان متولد شده و له بعضی را [illegible] ولایات شده و عالمی در شکنجه در تاریخ وفات یافته این اشعار از دواوین او در اینجا ثبت شد

فی القصاید

صبا بسبزه بیاراست دار دنیا را / نمونه گشت زمین مرغزار عقبی را

کجاست مجنون تا عرضه کند [illegible] / نگارخانه حسن و جمال لیلی را

هم چهره برآورد فرو برد نقوش / هم [illegible] گشاد فرو بست [illegible] را

نی رنج بهار است که دیهیم [illegible] / ز خون لاله دشمن شد لعل [illegible] را

از خون لاله لعل که [illegible] / قهر تو کرد وارغنبد خفقان را

روزی که دانش همه [illegible] / بر باد [illegible] را

[illegible] / ز بعد [illegible] نشانند [illegible] را

[illegible] تو خون [illegible] / [illegible]

با انصاف [illegible] / غمخوار تر از [illegible]

دو دیده [illegible] چو دو [illegible] / [illegible] تر زبر بود [illegible] را

[illegible] ست [illegible] / [illegible]

[illegible] کسی [illegible] / [illegible] تو صبح [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

ای [illegible] / [illegible]

با [illegible] چهره [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

وله

چو معنیست [illegible] / بگونه [illegible]

باز این چو جوانی و جمالست [illegible] / دنیا [illegible] زمین [illegible]

در لاله [illegible] / روشن [illegible]

از [illegible] / در [illegible]

از [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

با دایه [illegible] / [illegible]

[illegible] / هرچند [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

این [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

گوئی که نوک خامه دستور پادشاه
هزار نقش برآورد زمانه و نبود
نه صاحب نگار زند ... [illegible]
ز نقش لب لعل تو قیمت شکر شکست
جرعه جام لبت پرده عیسی ...
کی بود از روم و چین پیک ...
ای به شرم جاه تو ...
بعد از آن ...
گر حرم را چون حریم ...

تا گرد مشک شب بنفشی و بر آفتاب	اگر محول حال جهانیان قضاست
یکی چنانکه در آئینه تصور ماست	کسی چون مهر او در همی نماید
دلم قرین عذاب است ...	ولیکن ابر نمی‌بیست ممکن ...
چون سر زلف تو در دو شب عنبر شکست	لعل تو در خنده شد شهد پر شکست
شهد ز خجلت ... شکست	خسرو پرویز شاه کز ...
کان دو سپاه گران شاه ... شکست	جوشن ...

چرا بکار ری احوال بر خلاف ...
گر نقش بند حوادث در ...
گر رشم ... [illegible]
جزع تو ... شکست
بد لشکر ... شکست
مغفر رومی ... شکست
وی ز مشک ... [illegible]
بر خلایق ... [illegible]
در درون کعبه ... [illegible]

در مدح پادشاه جم جایگاه سلطان سنجر طاب الله ثراه وله

دست انصاف تو بر بست ...	دست محمود است بر بست ...
هر که را در دل ...	هر که را در جان ...

وله ایضا

روز عیش و طرب و بستان است	روز بازار گل و ریحان است
توده خاک عبیر آمیز است	دامن باد عبیر افشان است
لاله بر شاخ زمرد بشکل	قدحی بر شبه مرجان است
باز در پرده الحان بلبل	مطرب بزم گلستان است
گر پی تهنیت نوروزی	باغ را باد صبا مهمان است
ساعد شاخ ز مشاطه طبع	عرق اندر که ایوان است
چهره باغ ز نقاش بهار	به نکوئی چو نگارستان است
روز نوروز و می اندر غم نیست	همه هشیار نه از حرمان است
کس دیگر باره در بیندم ...	پس بگو ز رگ چه مه شعبان است
بخدا اگر تحقیق کرسی	مه شعبان و صفر یکسان است
همه بگذار که دامی که ...	که فزون از کرم یزدان است
شیر با پاسخ بی چنگال است	گرگ با عدل تو بی دندان است

شیر با پاس تو چنگال بست — هر که با عدل تو پیوند نشست
آن نه تیشه بست کنون [illegible] — این کر گست کنون [illegible]

ای ملک [illegible] الملک [illegible] — ملکش که قدر قدرت و سیاست
چون موج ستم [illegible] — چون گرد [illegible]

ابر و دل و دست بحر و کان باشد — دل و دست خدایگان باشد
شاه هنر که گستری [illegible] — در جهان پادشه نشان باشد

آنکه با داغ طاعتش زاید — هر که ز ابنای السنش جان باشد
آنکه با مهر خار نشش دید — هر چه ز ابنای بحر و کان باشد

مه دلش را زمین [illegible] شود — مه سپهر آسمان باشد
مهر تشش ار سایه بر جهان فکند — زندگانی آن جهان باشد

لطفش ار مایه وجود شود — جسم را صورت روان باشد
بهست ار با ملک بر زمانه زند — هر که بر سیرت شبان باشد

نبود خط [illegible] — گر نه دست تو در ضمان باشد
نشود کار [illegible] نظام — گر نه پای تو در میان باشد

مه جهانی و از جهان بیشی — همچو سنگی که در میان باشد
روز هیجا که از درخش سنان — چهره را کسوت دخان باشد

مه تن شد و ای راستیات — باد را اعتدال جان باشد
شیر گردون چو مکس [illegible] — پیش بیشه علم ستان باشد

چون [illegible] — ای قیامت که آن زمان باشد
هر که [illegible] — پای همتش در رکاب باشد

روح روح الامین [illegible] — نه جهانا که در امان باشد
همعنان [illegible] سبک کرده — همرکاب اجل گران باشد

نبود هیچکس در آشناعت — گه دمی با تو همعنان باشد
هر معانی که اندران [illegible] — تیغ را گفت گستران باشد

صد قران [illegible] — فلک انگشته مهربان باشد
تا هوای خزان و بهمن و دی — زیر کرباغ و بوستان باشد

باغ ملک ترا بهاری باد — [illegible] چنان باشد
[illegible] براهین [illegible] ایزد — بر ترین [illegible] حسین تو باد

مشکلی کان حکیم حل نکند — نبود دست و آستین تو با [illegible]
خدایگانا سال [illegible] — همیشه روز تو [illegible]

بکند طالع سعدت [illegible] — هزار دور طواف [illegible]
آنجا که رای تو [illegible] — زمانه بر تو [illegible] دولت [illegible]

ز ذکر تو ورق خطبه [illegible] — [illegible]
ملک معمورست [illegible] — تا جهان [illegible] عمارت [illegible]

در عمارتهای عالم گر تو خواهی [illegible] — هر که [illegible] مهندس [illegible]
بارگاهت کعبه [illegible] — [illegible] فردوس کوثر [illegible]

خبر تست کز هر چه [illegible] — در همه گیتی [illegible]
بر بزمکان [illegible] شد [illegible] — بر کیمیای جهان [illegible]

بر دو [illegible] — در بر زندان [illegible] اسیر [illegible]
شاد [illegible] ملک [illegible] — بکر خرد [illegible]

زمین شد چون سپهر [illegible] — خزان شد چون بهار [illegible]
دولت مفلس [illegible] — تو انگر شد بانواع جواهر

گرچه قومی [illegible] نظام کار [illegible] — [illegible] کمانت [illegible]
[illegible] — [illegible]

خوشا [illegible] — [illegible] نشان [illegible]
[illegible] — هوای [illegible]

[illegible] — منفعت [illegible]
صبا [illegible] — [illegible]

[illegible] — میان [illegible] خرابها [illegible]
هزار [illegible] — [illegible]

بوقت آنکه ببرج شرف رسید شید
شب چراغ شود آسمان تب جو
برنگ عارض خوبان خلخ در باغ
بدین لطافت شهری من ز بری
بدان صفت که شود غرق کشتی
بدان مثال همیافت ز آنکه هکشان
ز برج جدی تا پیکر کیوان
ز طرف میزان سیاف رتیغ
برسم لعبت بازان سپهر آینه رنگ
از آن زمان که خرامان نگار من بسید
همیگرفت بلور حیش دریا و ته
ز بسکه برج خورشید ...
خدای گفت حضرت مثال
کمینه چاکر ملت هزار افلاطون
جواب آدم کا یا بهروی ...
هوا الخمد تن من درین داغ فراق
بصبر باد فلک رخت ...
بشکل عارض گلرنگ ...
پلنگ ... ت و ... گرد م کرکن
قوی قوایم و بارک ...
خدش ... نشیندی رو م ...
هر آنحضرت عالی ...
بدان میکند شاه جهان ...
برین مثال ... تازه یاد ...
بدین فصاحت شعر ... چشم ...

نگاه آنکه بعود آکشد صبا ملک
بشکل چرخ شود بوستان نگار بحر
میان سبزه رخشان شود گل احمر
بفال نیک گزیدیم سفر بجای حضر
بطرف دریا چو ... دلکش
که در بنفشستان کشند صف ...
بشکل شمع ... زنده ... میان
بدان صفت که می ... رنگ در ساغر
زمان مانو نمودی عجایب ...
بدان صفت که برآید ز کوه ...
همی نهفت ... بنفشه ...
گلش چو شاخ ... کسید نیلوفر
رسول گفت سفر هست مثال سقر
کمینه بنده فضلت هزار اسکندر
با آب دیده ... دل همی آفد
رضا نداد دل من ... قضا و قدر
بعون ... ملک ... سفر ...
فروغ خسرو سیار کان ...
عقاب طلعت و ...
دراز گردن کوتاه سم میان لاغر
خیال ... بدین ... هنند ...
بنام شاه ... یکی دفتر
شوم بدولت ... تنگ اختر
بدین بهانه برو زنده نام تا محشر
بدیع عبارت ... گرش ...

جهان ... بر معدن ...
بوقت شام همی ... پرگل
نوای بلبل و قمری خروش ... دیبا
نماز شام ز صحن فلک نمودار
ستار کان همه چون ... سیم
سپهر گوئی ... کشت
همی ... درخشنده مشتری ...
چنانکه عاشق و معشوق ...
فلک ... مشغول ...
فرو گسست ... عنبرین سنبل
... نرگس ... سمن ...
... گفته ...
درین ... حکمت نیابت ...
... فضل ...
قرار کیر و ز ... ساماں ...
ولیک حکم چنین کرد که ...
وداع کرده ... چون ...
غلام ... هنگام ... قافله
بکاه ... هوا ... پای ...
بوقت جلوه ... روخوش ...
... دید ... در آن ...
هزار ... مانند ...
... بسازم ... علم ...
بنام ... سکندر ...
هزار سال ... شاه عالم ...

... سبزه ... کند باد ...
نگاه بام همی آید ...
... کشند همه ... همینکر
عروس ... چرخ که ...
... مهر ...
که هر زمان ... نهار ...
چنانکه دیده خوبان ...
... درخشان ... زهره ...
جهان ... مشغول ...
فرو ... شاب ... شکر
چنانکه ریخته بر سبزه ...
... گفت که مهر ...
... سواد ... آتش ...
ز خاک پای تو روشن ...
صبور باش ز فرمان ...
ز حکم او نتوان یافت ... نیز
نسیم خام ... کند ...
... کشتم برباره ...
بوقت حمله صبا ...
نگاه ... کلاغ ...
بگوش حضرت شاه جهان ...
هزار عقد در ... لبر
برای دولت منصور خسرو ...
مصنفات ارسطو بنام اسکندر
... گردش گردون ...

بر وقت سحر این نسیم باد شمال
بلطف گفت که عمرت چگونه میگذرد
جواب دادم کای یار بوی عنبر بوی
بمهر گفت که چون نیست کار عالم آن
بشرم گفتم طبعم نمیشد بدین
بمدح شاه بخواند این قصیده غرا
به بارگاه تو حاجب بپرزنان اوج قاآن
ز بانگ تو شود کام خشم شیر نهان
ملک سیف الدین حیدر کلک شرف
سر و زر پیکر خورشید چتر انیر لطف
رفیع همت آن که مه بستاره داران
کمال رافت به دوران ملک آن دهیم
همیشه در شرف ملکت او بن باشند
به بارگاه تو هر روز بیشتر گردد
اگر چنانکه درو شهریار دستوری
بر عادت از وثاق بصبوح نشدم
اسپی چنانکه دانی زیر زمین آن
راضی نشد بدانکه پیاده شدم از آن
که طعنه از آنکه سکابش و انکن
تا طعنه که میسد بعضی بتر کی
تو کرم کرده اسب نعلش کا نهید
گفتم کلید حجره و بن و تو بنشین
بر عادت گذشته چو نزدیک او شدم
امروز روز عید تو در شهر تو نبد
لیکن نبد آنکه درین هفته مست

همی رساند معمار رواح بوی عنبر تر
نبود گوش الت ببغضت گفتم
مرا حضرت شه بهشت ابر چه نیکوتر
در این هوس نشین و ز کار نه فرج
ز کعشه تو اکنون حسنی و دو خنجر
ز نظم خویشتن آن زرشک لعبت آزر
به بزمگاه تو چاکر هزار چون قیصر
ز خنجر تو کند وقت کینه بیز خنجر
ستوده عمر الدین افتخار انس
رسد ز شه سپهر تیر ترا آزرا
بدیع دولت این گشته زنده ز تو عجم
شرف گرفت با قبال عمر ال انس
غلام وار کمر بسته پیش تخت ترا
کنون بر سم رسن تاب میرود دستر
غلام وار دهم بوسه آستانه تو در
با کید و آشنا هم از انبای کار
درگاه هیکه بنه سکجلت راهوار
در فرط ضعف خواست که بر خر سوار
که بند لا این کوهنانش ز بکنار
تا بند که میکند هم از شرمسار
عید تو در وثاق نشسته است بعار
این مرد و رنگ را تو آهسته بیار
آغوش باز کرد که این بر آن نگار
فردا ترا چه گوید که دستبوس شهریار
مست شراب بوده همه روز ...

سرم خراب گرانشد بن گخ دهر
نخست گرکن بسجای سلطنت
و لیک شاه بفتح بلاد شد سلطنت
... صمیند غرا انجواه دستی
بنام دولت محمود شاه بن زنگی
زهی بقای تو دوران ملک را منجز
زبان تیغ تو پیوسته در دهان ...
دو شاهزاده که بسفند ...
اسیر بانج ان کشته زنده پیلی
سنجای آن شده ...
مثال مملکت آن ...
بوقت کینه قضا در غلاف ...
خدایگانا امید داشت بنده همی
ز دو محل منیت شانی ...
دوش بدید عید که بر صدر ...
در سر خمار باده و بر لب شادی
در جست و خیز ... همه ...
نه از غبار ... پرو نشدی
من ... محل تیره ... شد
شاکردی بود داشتم ... بپی بیند
عیدی چگونه عید ...
القصه باز گشتم و آمد ...
در من نگه نکند چو گفتم ...
گفتم چه نیست که ...
ترتیب خدمتی که بپا میکردم

خیال آن بت شمشاد قد نسرین ...
که هر کسیکه کند بد بدی بر ...
میکنند پرستندگان ...
ز بارگاه خداوند تاج ...
بیار و مردمی دوستی بجا آورد
خهی لقای تو بستان خلق ...
سنان رمح تو ...
مبارک ... هنری کامران ...
مطلع ... این کشته ...
عطای این شده فرزند ...
نشان دولت این فر دولت ...
بگاه حمله قدر بنام این خنجر
که در ثنای تو بر سر ... شد
ز نفع منیت نشانی در قرض ...
هر روز عید باد ... که ...
در رجا ... فای صاحب ...
مرکبا ز او پیاده ...
نه از زمین جسته ...
چشمی بسوی ... و گوشی بسوی ...
گفتم که ... مرا گفت ...
چه ... که ...
در باز کرد و باز ...
گشاد ... که ...
ای ... عاشق ...
گفته بود ... شد ...

گشاکرچه زکمشه خود قطعه دهم
آفاق کرد مطلع انوار آن کرشمه
پیچ پیچ شبانی خرم تر بوده
قادر بحکم بر همه کس آسمان صفت
بریح پیکان بشارت بر شتاب آن ج
بوی خاک از نرکس و سوسن چه پشت
باده خوردن خوش بود بر کل صبح
کف تو قدست آن ار در جهان
عبارت تو چرا شد چو که هر منظوم
ولہ
بر سر آمد خورشید نیکو آن اکثر
بعید لطیفه ببالین من فرز آمد
چه جای خوابست چند خسپی
زبستن داد و کباره کند سبب ترون
زحل نحس نداری تو و مریخ غنیه
جهان تیره تر از طره خوبان ختن
کر مش آن راکه فاقه زده است
بکرم عیش اندر ره است
ولہ
ای سپاه سخنت لشکر کش
چون کتاب تو کر نکرده عنان
ملک بخشانیده در جهان بیمن
ز دست بخشش او کیست
از ان بنفشه بر دیده روی زره
بر نمازی کری ای از توش تاج
خرد آئینه و آب شواند بطیر
هر چه در نعت تو کویم همه

ماننده قصهای تو مطبوع و آبدار
وانکاه چه روایت چون شاهوار
کرک ستم نشین بود عاقبت
فایض بجود بر همه خلق آفتاب وار
ولہ
دوران چو سیلاج ابر کش قطار
روی باغ از لاله و نسرین چو نقش
ولہ
تو به کردن بود از می بهنگام
که خلق ابرها منه وزی تعلق
کنایت تو چرا شده لولوی منثور
ولہ
بقد چو سرو بلندی برخ چو منیر
مرا چو در کف خواب نماز دید
ولہ
پذیره شو که در آمد شهر کیست
فتنه در خواب کند پای که بدار
ماه تمام نداری تیغ و مهر عناز
ولہ
دل ما تنگ تر از دیده ترکان طراز
تر احتلال اندر کنند نفاق
که بنظاره رغبت اتفاق
ولہ
نه یقین بر طول و عرض مکرمت
روز هیجا ای سپاهت انجم
ولہ
چو خلافت بعلی بود و بپ
ز حکم محکم او راه بیست سنکمال
ولہ
وزین پشیزه بر بنید پشت
در کسی منی او نوشته تا اوج حمل
خرد اندیشه خوابت شوان
ولہ
چیست کمان تو ز دست

چشم کاین بخت خداوندی تو
کای کاینات را بوجود توفیق
ای همت تو شکل امروز دیدی
ولہ
باد شبگیری نسیم آورد باز ار چمن
معطر خاک دشت از باد کافوری
باده خور چون لاله کل ناله
ولہ
سافران نغمه تو چه سپیده بعرل
اکر نه طبع تو شد ز نطق دریا
تیغ کین تو از آنکه کشته کرد
نه در مواهش رحمت قیب ز
الطاف کنت ز بی ثبات چمن
ولہ
بار بکیر پس از یم تو ملک محمود
فلکی نه چو فلک باش که این یک سخنم
یارب آن شب چه شبی بود که در
ولہ
فکرتش نسخه وجود آمد
خون کانها بر یخت کین نکاش
کم نکردد که کم نیاز شد
بسته کرده موکبت صیدکاه
قایل تیغ تو از اسمان
ولہ
ز حرص خدمت او سرکوهی
اکر نکوه بر نداز غایت
ولہ
ساعد و ساق عروسان چمن
شبانیکه بخم پیش مشک او ترد
نه خدائی و دو دست تو در
ولہ
جامه جاه ترا رنگ همی

ای نور بیت منبع و چو
ای پیش آفرینش و کم ز آفتش
ای همت تو حاصل امسال
ابر نوروزی علم بر افراخت
مرصع سنگ کوه از ابر مروارید
دیده عید نظاره کل
سجاوران قار و چه سپهر خاک صبر
اکر نه کلک تو شد کنج علم
خدای نده نکرد اندش نسخه صبر
نه در مقدم رنج رسول
ز غفلت تو فغان ز عادت
دو هر شوریده نه تیره تر از
لشکر را ماند و من نبلغ نباشم
بستی عزم حدیث حرکت کرد آغاز
راز کردون در خطا محاق
کوه از و یافت ایمنی ز خناق
طول و عرض هوا بسنت شاق
کرده نعل مرکبت صد حسنه بر
ولہ
اقبال سعید شانی که النصر
بر وقت مولد از ارحام
کو کر بجز نند از سیاست
همه بر بسته ملی همه پوشیده حلل
خبر بعالی ز دستور جهان
نه رسولی بود ملق تو دین
و آسمان جامه خود کبود

کوه اگر حسن ترا نام برد
نقش ارواح کند بعد سموم خلت
خود وجود چو تو نیارد گشتن
خصم اگر دیده پی دیوار حسد نی
سوسمانی همه انند که اخرج شود
کیش مغرور که کار دشت ...
باد تا تیر حوادث با صافت تو
دیده مرد ز سواد ... شب
آسمان گفت که اشکال هستی
گفت آری مدام شوان کرد
همچو انعام تا کی از خور و خواب
مجمعی از مخدرات درو
جدی مفتون خوشه کنده
هر زمانی سپیر کلک شهاب
راست همچون سپیر کلک وزیر
سعید نطق ...
چو شاه زنگ برآورد لشکر کین
هلال عید پدید آمد از کنار فلک
خیال انجم و کهکشان ...
... منزل مقصد نیامد ...
... خویش ...
... خویش ...
بگرد آهن ... صخره ...
رخش زمی شد و چون ...
صحیفه نقش همیکرد ...

ابرا گر گفت ترا یاد کند پیل
... عزرائیل
ور نه نی فیض گسسته ...
... چه تراکم ...
هر کجا پشه پهلو زدن آید پیل
باش تا داغ ... بر نهندش ...
آب دریا و گلم آتش ...
گوشوار فلک ز گوشه بام
که ... بر کام
بر بساط وزیر شرب مدام
نوبت فاتحه است والانعام
همه آتش لباس و سیم اندام
بره و ذبح و خنجر بهرام
بزبان رستم بوجه پیام
که در ملک راستار و نظام
(وله) نفس همی نزند ...
(وله) فرو کشید ستاره ...
سپهر چون رخ ...
چنان نمود که از ...
مجاور ...
نهاده تخته ... خاک ...
... چمن ...
چتر موی ... تیغ ...
که نوای خویش تهی مانده ...
... شعر ...

کوه را زلزله چون کبک ...
حشر اموات کند صوت ...
ای شده عرصه کون از پی ...
خواب خرگوش اندیشه چند ...
... تو نه آن اختر ...
تا توانند که در تربیت ...
دوش سلطان چرخ آینه فام
گفتم این نعل خنگ ...
گفت ربی و ربک الله گوی
شبکی چند اجتناب شراب
ماه چون رجاب می نوشد
می کشان مدام بی آغاز
در ترازوی چرخ ...
ساکنان سواد مسکون را
صاحب آن ذوالجلالتین که ...
دست نعمت سپرده ...
چو برکشید شفق دامن ...
نهان پدید کشی که ...
یکی چو فندق سیم و یکی چو ...
مقیم منزل ...
... یکی خواجه ...
... ایشان ...
... منزل ...
... اگر کند ...
... شهاب ...

ابر را صاعقه چون ...
فارغ از شغل ...
وی بهمت عمر ترا ...
کابن سیرین قضا ...
که ... شتر مرغ ...
... آتش ...
آنکه دستور شاه راست ...
قرة العین مفخر الانعام
گفتم آری هلال ماه صیام
روز کی چند احتمای طعام
از کنار سپهر مینا فام
ساکنان سپهر بی فرجام
... مراد ...
داری ... کار اعلام
برترا زد و الجلال والاکرام
خواست ...
شب سیاه فرو هشت ...
ورای قوت ادراک ...
یکی چو لعل ... یکی ...
... بدیع ...
برای رای ... خلق ...
که گاه کینه ... زمانه ...
بنفشه ...
که ...
... نور ...

ز بس تیغ اکثر انجم چنان شود همی
پیش تشنیع طبعش که سخن‌آور سخن
در صحبت تو دایم نقش نتیجه خوب
هیچ قارون قارون شیخ دربند بال
چند صحبت مسافر چند گاه
سال پانصد و سی سه تاریخ غم
تا که موج مه بپوشیدم و پر زدم
تا بجائی که همیده مرا منع الحسن
رخت بربست از ارای نخچوان جست
کشتی اورد نشستیم در وقت هم
آخر الامر چو کشتی تسلا گذشت
گفتم ای صحبت بهشت سواد ترمه
در پنج دم کردی در شهر نجات
آمد القصه او در جنبیت پیشم
بوسه دادم سم و زانو در کاتش آمد
من همی گشتم او دستم می‌گرفت
گفت ما را بدر شاه فراموش مکن
چون از در حاجب بارم نشد گفت
زین سخن من پروی کشتم بجم چو زیر
نه کلیمی تو درین طور که گیری کنه
همچنان کردم این شعر که دیدم رفت
گفت پیدا ملک الملک ایدوا
از دست آنکه غیرت آهست آفتاب
از کام شیر ملک حرم کردی تیغ
دنیا خراب دین شغل و عدل تو

هجر او نیز برین کور پشت پشت
دفینه ریا زنیت ربان عقل مکن
از بهر جشن تو آستین دست سکن
همی لغت بکزاف زمانه زمین
مرد می کرد و بیم داد دهر حضرت شاه
گفت برخیز کز شهر بزرشه بیرا
تنبالی که دادم ره رهی کرده
تا سجده که بنیاد خرم راحت کنم
دست اندازان بگذشت نجم شاه
چون دیدار و همه ربی و من خوا
جستم انگشتی آمد لب گشتیکا
گفت راضی شو از روضه نیم
گفتم این چیست مرا گفت جنبیت کیستا
دیده من چو در آن شکل شبه کرد نگا
گفتم ای وزیر اق از تو چو زنگ
ترک فرمان همه وی کنایت
که چو ماهست کنون کز کرب
آه آمد بسرم آنچه کان بر دم
حالیا نیز بکرد در نسق کار
نه عزیزی تو درین مصر که گیری
جان از آن رجعت فی الفور نبود
تا جهان سر کرد ازین خواب بکرد
در جام ما ذوق چون آفتاب
فارغ نگردد ان کو زبان کیا خواب
آباد که دهر دو کنون طاعت

که روزها ز میراث که تر ان
این یکی نتوان وجود الحسام
صدف بگوهر و [illegible]
بخاک رخنه کش همه ز ما چون
ماندند در حجره من صحبد می
چون وی آه تردد تقضی الله
منتی داشتم از وی که نداردش
چون بچون رسیدم مرا
باز باشا آمد و گشاکه بدیدی
او چو شیری بیکی گوشه کشتی بنشست
عرضه دیدم چون جان جز الی
باش تا شهر بینی و در بار ملک
آفرین کردم بر شاه که اندر دو جهان
استری دید سینه پر عرق زری
بسعادت بسوی آخر خود باز خرام
متنبه شدم و قصد عنانش کردم
در شدم جان بطرب تا قصر کی
حاجبش گفت معاذ الله از [illegible] نگرد
چون ابرام بهم دست ملک شد فارغ
چکی چند بخوان تی انجا
پایی بیت زیر پس تست جای
شاه صبوح نصیح ملغر کن خراب
ورغد آنکه قطره آبست برگ گل
شبها که دشمن تو ز بیم تو نغنود
[illegible] مستجاب نکرده دعای

در سرای ره بارگاه صدر سی
بر آن کز تو ان بست بغل
شجر بمیوه و خار را بزرد خارمن
[illegible]

تحم غرض گفت تو بر خاره برست
عاجز مرو ثنای تو عاجز
ای سلیمان فضل بنده پرخ خبری
آسمان رکشتی عزم کند ایم و کار
بر سر من غرزکی دی کلاه ابی شکست
خیز خیزم کرد صاحب تمانه بغی
هم نبوت و حسب هم پادشاهی نسب
من نمیدانم که این جنس سخن نام است
ور ثنای او کر عاجز شوم معذور
آن نمیگویم که در طمع مال آمده ام
جاودان پرایم از وانکه پر ارزنی
آنکه خاراشد آن دندان عجیب پیش را
آنکه ترک یکدو پیکان هنر نقش
ای جود و در سرفرازی
رور بپسی که مرکبان کرده
آسمان مست سکارکاه مراد
رشک العیون منصور باغی دری
جویبار تو که سیل شد دریا و دار
تشنگی آب شمرهای نزار صحرا
بین که آمد بدرت موکب بیرون
مجمر غنچه پر از عود قماریست بسوز
قلمش معجزیست حادثه خوار
عدل تو راعی مسلمانان
جاه تو وافتخار جهانی و بنیان
مور بستو زودی بسالی یکی بود

منع ال خصم تو از سینه پر به
اگر این چنین باشم آه
سوز نفاق تیر وقصد و کینه شری
وقت شادی بدانی وقت اندیشه
بحر در بطلیسانی بیشتر در سوی
آنچه میگوید کافر هست آذری
کو سلیمان تا در بخششی کند انگشتری
نه نبوت تو نه کشتن ساحری
تا کجا باشد تو اندیشت عقد شاعری
بحر ار کان نه دمن خالی بود کاذری
دوست بازار جهان صرف خانه زری
شمعی داده هست در قطاع گرگری
وقت کرد ابلیس بر آستان پری
کلک ترکی و هست تازی
زیر ران میازان تازی
اختران بازی وازی
با بهشتیکه به نیات فرستادی
ساخسار و صدف از شکر باری
سایه برگ درختان آفتابها
هر چه دانی و توانی تکلفها
او ان لاله پر ز عنبر سار سایبانها
خاصه رکارهای دیوانی
جاه تو حامی مسلمانی
ذات تو بکوبیند فلک رنیش بیاری
جانب شهها آمدی از طرف دشت

از خنجر چپ عقد یادیت کرده
یک لیری کم قسم پیشه برگ
کار آب نافع اندر مشرب تو نیست آیت
گر بخندم و آن هر عمر تست به خنده
رفند کاراچون عنقای تیزی بتاخت
قبه الاسلام راهی اسپاهان گفت
آب و آتش را اگر در مجلسش منکر شد
ساقیان لحبه و چون شراب اندر شد
لاشه تا کی رسد آنجا که اسب لنگ شد
گر بنی مرکب ندیده شتم اندر عرصه‌اش
آن تو را دانی و دانی که در اطراف
آنکه چون آزرمش سرفرازی کرد نقل
آنکه نیل دری بر چهره مریم کشید
بسر تیغ ملک بستانی
زلف پر پیچ نگار و اندر چشم
مرگ از خون کشته فوج خورد
کوه بعینه چو بهشتی نهانی جهان
بوده نقاش قضا در شجرت نور
گفت با جمله نزار حریم در نو
لب غنچه گل دست همایونش
تا چرا گاو زنعت جام مستی گفت
در خیابان گف عجب از کو چپ
ای بر سر کتاب تر هست شناسی
صد و دری یکی دیوانه بود
گفتی که آن بی آنکه تا ان آماده بود

اطفال را نو وقت که ابهام گشته
حکم لا آنه ا الا الله
شغل خاک ساکن اندر گلشن چرخ سری
دو ربکریم وان روز بیست گردن کری
همچو من تا چند سال او کی سالی
حاشا لله با تقدار که دیده بهود جری
از میان هنر و بر دانشکوهش بنا بری
بهوشی که بخش ان شاعری کن نام
کار وانی کی سد سیر کو بکر لشکری
با چه چراکه کرکان نقمت نیف بری
دوام بدبختی نهاد وانه نیک اثری
گفت من راگو شما اش و مدیست پارسی
حفظ ادبی انکه شد طرح ان غمری
بستر تازیانه در بازی
نقش جسته های هوازی
گر آن کرده سر روانی
عمرها هست زر عکس جهان تو زای
کشته و اش صیاد رحمت پیه
مرحبا برگنده خواجه فرزدانی دنیا
بسر زلف صبا که در سواش پیدا
همچو نی باش که رسته چون بیدلی
از عصای رسد بشبانی
مشتی فلک داده بدیتی اکی
سال مه کردی بکوه و دشت گشت
کاه قرب و بعد از بن تر پنه دشت

وله — سه پنج و شش

راحت هستی و رنج هستی

گفت چون باشد که آن کاهل [illegible]

دو رو مرا رسید نقش شش [illegible]

[illegible] که به [illegible]

ایخواجه درازنیت رسید [illegible]

من آن عشق که با قحبه بغدادی جان

هر بلائی کز آسمان آید

گرچه او دیگری از روی تقاضا [illegible]

لعبه رخسار جاه [illegible]

معده دارد که سیر یاد [illegible]

از نهیب معده [illegible]

صاحبا یارب [illegible]

یا کسی [illegible]

یا بفرما اهل دیوان که ما این [illegible]

آب رفته بجوی باز آرد

آنکس که بجز [illegible]

احمد مرسل ز خاک مکه چون [illegible]

تیغ را پیشه ز شاه [illegible]

لشکر نیز [illegible]

[illegible] سخا و [illegible]

سه دیگر آنکه [illegible]

هزار بار ترا انوری نصیحت کرد

تو وزارت بمن سپار [illegible]

اوستادی [illegible] را که دیدم چون آینه

تو زنی و کتمان [illegible]

از شما بگذشت و از ما هم گذشت

صد چو ما و شما [illegible]

لعل یاقوت [illegible]

زانکه کرد ظلم [illegible]

[illegible] سعادت بگذشت [illegible]

بعد ازین عشق [illegible]

گرچه بر دیگری قضا باشد

لعل [illegible]

[illegible] چون عقیق [illegible]

در علاج [illegible]

اهل شهر و روستا [illegible]

کاندرین موسم [illegible]

پادشاهان [illegible]

زانچه مجری هست [illegible]

کار بهتر از آنچه بود کند

در دور [illegible]

مدتی آن خطه [illegible]

تا [illegible]

قبه اسلام [illegible]

[illegible] آنرا [illegible]

نگاه داری تا وقت [illegible]

ولی چه سود که خود غافلی [illegible]

مدحتی گویی تا عطا چینی

سینه را اوستادی کرد [illegible]

گر شما را بانوائی بد چه شد

آن شنیدستی که روزی [illegible]

گفت ای مسکین غلط [illegible]

[illegible] آب [illegible]

چون گدائی [illegible]

گر تو چون قد تو [illegible]

قدرت [illegible]

بر زمین پا رسید [illegible]

آفتاب ای [illegible] ابر دست [illegible]

بنده را [illegible]

از نهیب [illegible]

حاش لله [illegible]

یا غلامی چند را [illegible]

یا [illegible]

همدمی گفت صبر کن [illegible]

[illegible] آب [illegible] بجوی باز آید

پیغام [illegible]

باز چون [illegible] آمد از اقبال [illegible]

باز چون [illegible]

چار چیز است آئین مردم هنری

دو دیگر آنکه [illegible]

چهارم آنکه کسی [illegible]

تو وزیری [illegible]

خانه [illegible]

تا [illegible]

ور چه ما را بود بی برگی [illegible]

گفت [illegible] شهر ما گدای [illegible]

آن همه برگ و نوا [illegible]

گر [illegible]

هر که خواهد گر سلیمانست [illegible]

تو زنده بمانی [illegible]

[illegible] ناستدن هست [illegible]

خانه انوری کجا باشد

از [illegible]

کانچنان [illegible]

گر [illegible] صورت [illegible]

آه واویلا [illegible]

[illegible]

تا [illegible]

صبر کار تو خوب و زود کند

ماهی مرده را چه سود کند

[illegible] حلوای [illegible]

تازه شد چون [illegible]

زنده شد [illegible]

[illegible] مردم هنری [illegible]

که دوست آینه باشد [illegible]

[illegible] پیش [illegible]

دوست من [illegible]

[illegible]

[illegible] سینه و دیگر [illegible]

ای باد در خویشتن را خانه‌ای دو جهان
انوری را زینت تو انیسی
دست زیرکش بدم هود میم گیری
اگر سخت یاری ده چون [illegible]
اگر سهلان ستم مند کرده است
دیگر کاید مرا شاید و گوید
میر بو بکر خالد از چه سبب
از تو آید دست یک سئوال
انوری نام هجو می‌برد
قاصد خویش را فرستادم
گر فرستی صرف می باده
چون حظ بی حطای تو خواندم
حالی از لطف تحفه همت
تو آن پس بهر سه را بخواهی کام
میر نصرالدین تمام کنم
چیز کی بخش مرا و مترس
روزی ز بهر تماشا سوی دشت
نز خری که باده خر رغبت نمود
گوهر فرو سپرد و که بر میکشید
گر حاج نیست کاین میکند
زان خود را بکاخ خود فشان
در آن که باشد آب چشم مردم
ما همه رولی ست نهانم [illegible]
چو قاضی حسن را مو پیشا
خداوندا همی دانم که چیزی [illegible]

هم ست شیک عالی هم بنیاد قوی
گوا از دو سر که دو جهان امیست
مسکین گفتش این خبر [illegible]
حیثیت دو شاه سنجر فرستد
که هر کس اگر من کار دم بکاید
که در سوگند او بی بیامد
ابستانه رعاق می افتد
میر یاد نفاق می افتد
گر تو آتش چشم بر عطاست [illegible]
بتو جستر بیا کی دادم
یقین آنکه هر سه را کادم
هم کیستی بیاد بر دادم
گر ز [illegible] خویش گشادم
من هفتاد این سال اکادم
یا یکی مرد هنر گذارم
گر و بالی بود بگردن من
چند زن را پرورش داده مهران
بر مثال مشعان او ببران
شیر می فکنند و میکرد [illegible]
برکس که سرنید این شهر [illegible]
دان حلب ابرون کن از نفاق
چو در کردن کودی ان کشیده [illegible]
زان شراب هم که چو پیشم [illegible]
نیاید ز دخترش اصنیه
کرم چیز هم مند ستی این [illegible]

تا اگر آن نیمه پرش تو انی شدن
آجانست که گیرد کسی [illegible]
گفت ز انکه نیست کشتن آن کم
در دوست و دو پای خر استغفر
کارد ناچار اند خواهر شش را
نکار ان چاره اند خویشتن را
هر زینرا که در نکاح آری
تو زن غر بعد میخواهی
گیر حشر نام می بردار
سه هر نفید مهمان رهی
ای بزرگی که از تو دل شادم
نامه تو رسول چون آورد
شب تاریک هم بدست رسول
خواجه محمود کار از آن بگذشت
افتخار زمانه مجدالدین
چند کولی کو [illegible] ام تو منی
چون بصحرا ساقی ماند دیر
با عمودی یک گز و نیم آبنوس
[illegible] آن کان به به
نا تو پارسا تر از زن لت
حکیمان جهان که نیند [illegible]
کسی که نباشد آب در چشم
از شراب اگر این بر [illegible] شود
فیالیته کان فی عز [illegible]
و دیگر که کسی [illegible]

چه دیکن که گر آن نیمه دیگر شوی
ای ریشا که ای چاه [illegible]
گفت ملکین شبی آن تو در کون است
گر او دو ستار را چنین [illegible]
و یا [illegible] قلتش نزم آید
گر بر علم اعلی فسر اید
کار خ وسیم ساق می افتد
یا چنین نفاق می افتد
می نگوید که در کجاست هنوز
که به دیدار هر سه شاد شادم
شکر کردم که کرده یادم
سر و دل جهد تو نهادم
باده روشنت فرستادم
گر من از هم تو نگهدارم
ای پناه تو جاه و مسکن من
بر وی گیرد کسی [illegible]
چند حسن دیده در صحرا [illegible]
کادنی میکرد بر رسم خران
بر کشیده آبی گفت ای گوهران
گفت [illegible] خویش [illegible]
ز کون [illegible] تا شتابه
یقین دانم که [illegible]
همچنان که [illegible] عاشق خوش [illegible]
و یا لیتها کانت القاضیه
که کرم عشوه [illegible]

ز هیم غیره وار یشی هست بر کوه چمن — همه کوی عنجوتی بر کس کاوی تا کنی

وله

سبها همی فی چون آیه دلقاح سبز بر یکی — صد بنا کر بجای نافه دارکون بی‌دستی

ایمن یکی است خود بنهند بر زمین — وان یکی پای خود کند ببلا

وله

در کل همچو شاخ آهو سخت — سخش از محکمی چو بیخ درخت

شکل او چون مناره مخروط — منفی مشکلات امت لوط

ترسان ز تیسان طلب نظر کنم — آن پایه نازود لبر سیرا

وله

هست نزد یک خلق هم بر تو چو بتغافل — من زرخ تو دیده‌ام تو دل آگاه

وله

گلها چو بباغ جلوه را ساز کنند — در غنچه نخست هیشه آغاز کنند

وله

و شاه زمین و در زمان تو بهار — تا حشر سعود را قران تو مباد

وله

با کس کجشم بر چه را میکرید — ماتم زده نیست هر کجا میکریم

وله

همی ز غم تو رخ بخون شد دل — از آزار و جفای تو بجان آمد دل

وله

من دل بکسی خبر تا سال هم — خبر بکی کران چه سر بیدلم زتو هم

وله

با غیبت چو نو بهار از رنگ تو غنا — عیشی که بعمر با تو ان گفت از تو

وله

ای سیاه گشته از تو کار و کران — من ز غم تو و تو یار دیگران

وله

دل امر در تو یاد کار دار دهستم — وامدره تو در کنار اد هستم

سر می ماند کس و هر جا بجی اشته — الحکس کنی بر اطراف کمندی چکنی

وله

انوری است و حسن و پسری — هر یکی بر خلاف اهل دعا

وله

چند اکیر قاضی کیر کمک — آنکه دارد ز رشک خار تنک

آسمانش بیش کاو کشته بدو — کیر خرجیده نوشته بدو

وله

از دور بدیدم آن پری را — آن رشک بتان آذری را

گر بهر خدا بگو کرانی — کتابخند که انوری را

حشم غمت مرا کشت کشاخچه بر روی دارد — عمر این قدر زندند کاخر توبیاری

چو لعل دیده بدید ار کلت آگنند — از شرم رخت رنگین آغاز کنند

آسایش جان نیست جان تو مباد — مقصود جهان تویی جهان بی تو مباد

گل گشت اکر رهست همیایش — بر عیسی من عهد شما میکرید

بنجشای کز آسمان میبار د جان — رحم آرکه از زمین میبرد دل

صد جان تو هم دار زندگی بندم — وان لعل تر خوش جانان ندهم

یاران همه انگشت زنان کی در زبان — من در غم تو نشسته انگشت گزان

من کرده کنار پر ز خون دیده — از بهر تو و تو در کنار دگران

با اینهمه من جان بکجان آمده‌ام — تا در تن من حکار دارد دهستم

اسفراین از اقلیم چهارم و فوق تنوات مشهور و باغات و بساتین نیز بسیار دارد و از شعرای نجا آنچه بنظر رسید در اینجا نوشته شد

جانی اسمش مولانا محمد خباب سام میرزا او را از اهل سبزوار نوشته اما ارباب تذکره دیگر او را اسفراینی نوشته اند چند شعری

از ین قصیده که در مدح خواجه حبیب الله ساوجی گفته نوشته شد

خواجه اعظم حبیب الله که هست — دریا از کشتی که چو من

گر نظام الملک آمد نظام ملک — طایر اوکش از بهر سو چو من جمل

روح مقتولان همه عزم مکانی کنند — آورند انبر طرف پیش تر با قله‌ها

ساخت باطل داستان حاتم و ترسر — دارد آهنگ گدائی زانکه گر یافتن

بر زبان اهشیار آصف عالیمکان — بهر صید مرغ جان که پر آیت شیان

جانب علوی شغلی کاروان رو — چو نگاه کشان را طلوع که بکشان

وله

الکریم حرمت راعرش فرش آستان — ای رفعت آستانت هشتم آسمان

هیبت و صنفش ادوات و خانه کاهی — این بار پیدا دارد آن آمدان باب

ای بشوکت چون سکندر آبروی کی — دو لکت چو سلیمان جان بر نخ

روز هیجا کز برای گرمی بازار حرب — بر فروزی آتش کین به غضب بیرون

بسته کر دو بر فلک راه دعا — بسکه کرد تیر رکبد و دن تا دشمنان

چون تیابند ظفر بر دشمنان لب — چون شده مردان امداد مصاف

پور حسن از اعزه والای آن دیار و از مریدان جمال الدین ذاکر

در فارسی پور حسن و در ترکی حسن اوغلی تخلص میکند این بیت از وست

روز روشن چه پی منزل ماه جست — شب تا بریک ستاره نشمارم حکم

چو غنچه از دهن تنگ او دو جهان گره در بست　　مرگ پر ز حسن تمام دست ندادیم بکم

امیر همایون از بزرگ زادگان آنجا بوده است در اوایل شباب از آنجا حرکت به تبریز رفته در آنجا بجوانی شیخ ولی بیگ نام از وزرای سلطان یعقوب به سر فریفته شده و میل بگلشن شعر برده سخنانش دلپذیر شعرای آنجا شده و غرض طبعش خالی از صیت سازی نیست گویند یکسال هر روز در سر راه معشوق می نشسته ملاقات واقع نمیشد تا آنکه شخصی ولی بیگ را ازین معنی آگاه کرده روزی با جمعی میگذشت امیر را دیده بعد از نهایت التفات شعری از و خواهش کرد با آنکه در آنوقت حالی نداشته به بدیهه این مطلع از مطلع خاطرش تافته که قلمی میکند　بکم چو با توام بسوی من نظر مکن　سیرت ندیده ام خودم نگر مکن　آخر الامر رفته رفته آتش عشقش زبانه کشیده رخت خروش اسوخته آوازه جنونش بسمع سلطان رسیده از آنجا که سلطان مرحوم مزید التفات درباره اهل استعداد مرعی میداشته اندازه امتیاز و بمعالجه اش پرداخته تا روزی چند نفر از موزونان او را دیده از عقل از صنیعه احوال و ملاحظه گفتار و رفتار او را موافق ضابطه عقلا یافتند این مطلع را نیز از و استماع نموده بعرض سلطان رسانیدند　ز بر بکیزم چو کرد انگیز زیر بستان من　دل بهم شد سوراخ سوراخ از فغان من　حضرت سلطان او را طلبیده لوازم اشفاق نسبت باو بعمل آورده از حاضرین مجلس خاص گردانیده و بعد از فوت سلطان و قتل قاضی عیسی که حضرات ارباب دانش را چار از تبریز حرکت کردند چون شیخ ولی بیگ را بسر زیادی که از ملک من اعمال قم ساکن و در آن دیار با صوفی خلیل مرا مخالفت زده بود امیر مشار الیه خود را بآنجا رسانیده از حضرت معشوق نهایت ملاحظات یافته ده سال در آنجا بوده هم در آنجا در سنه ... جان بجان آفرین تسلیم کرد از اوست

روز وصلت بکش از تیغ تغافل ما را　　که شب هجر مکن باز گرفتار مرا

بعد افسانه شب زلف سیاهم بسا　　روم آنکه بکام دل هوسم آشنا

وله

نشستم تا کمر در خون از اشک لاله گون خود　　تو چون با دشمن شدی من هم ...

ز خراش سینه من بود آگهی کسی را　　که ز نوک کلکش خاری بجگر خلیده باشد

وله

نیابی در چمن سرو یکه من بسته ام در پایش　　سری ننهاده ام و نخستیم بر پایش

وله

خوش می گزیدم ... از شرم زیر لب　　با خود ندیدم همنشینش ستاده ...

وله

میا بر سر مزارم روزیکه میرم از محبت　　که ترسم زنده گردم از شرم ...

بدست آینه دادی که دلستان را　　یکی دو ساخت بلا بیکه بود آن را

که جولان سمند از آن شکنند　　کو شوانده کرفتی دست مطلوبان را

وله

بهم من کسی نشناسد که نیح تو دیده باشد　　نوکت ندیده باشد صفت شنیده باشد

وله

نواری کشان عشق من خویش کو ...　　سنج چو کنم ز من هیچ کسی نیست خوشتر

وله

ویدم وش بخواب و غنی استم　　لیک فریاد از آن لحظه که بیدار شوم

کو نیست حسب لو صیت بعد از وفات او همچنین ... را برسنگ مزار او ...

وله

ستی خیال نظر آلی چشم گریانی　　گرفته وحشی صفت گوشه بیابانی

بسطام از قصبات ولایت خراسان است و از شعرای آنجا آنچه بنظر رسیده اینست که نوشته میشود **سلطان بایزید** اصل آنجناب از آنجا ... اسمش طیفور بن عیسی شرح کمالات ایشان محتاج باظهار نیست و در تذکرة الاولیا مشروح مذکور است و یکی از سلاطین سبعه است این رباعی تیمنا از ایشان ثبت و در سنه ... بعالم بقا شتافته است

ای عشق تو کشته عارف و عامی را
سودای تو گم کرده نکونامی را
شوق لب میگون تو آورده برون
از صومعه بایزید بسطامی را

وله

از سوختگان هیچ نشد خامی را
ما را همه ره بکوی ناکامی باد
ناکامی ما چو هست کام دل دوست
کام دل ما همیشه ناکامی باد

شیخ ابو الحسن اصل آنجناب از خرقان بسطام و در میان اولیا مشهور خاص و عام و حالات و مقالات ایشان نیز در تذکرة الاولیا مسطور است این رباعی از ایشان

آن دوست که دیدنش بیاراید چشم | بی دیدنش از گریه نیاساید چشم | ما را زبرای دیدنش باید چشم | ور دوست نه بیند بچه کار آید چشم

وله

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من | وین حرف معما نه تو خوانی و نه من | هست از پس پرده گفتگوی من و تو | گر پرده برافتد نه تو دانی و نه من

وله

با هجر نشینی با تو تنها رنه بود | در کبر نشینی بهر تو عار نه بود | آنرا که میان بسته زنار نبود | با مغبچه وش عشق سزاوار نبود

گویند بروز عید اضحی پسر نورسیده ای کشته شده اینجا عیدکسی

وله

ما شاکه من از حکم تو افغان کنمی | یا خود نفسی خلاف فرمان کنمی

صد قره عین کرم بایستی | تا سوز چنین هر تو قربان کنمی

تون و طبس هردو قصبه معموری بوده و حال خیلی آبادی ندارند و شعرای آنجا آنچه بنظر رسیده نوشته میشوند **وصالی** گویند خلیق و مهربان و مستعد سخندان بوده این دو شعر از وست

مستانه میگذشت وصالی بکوی دوست | آنجا رسید دستی از بهانه بست | پیش اغیار مرا مجلس براندند خوار | غیر با زم بسر دلی اعتبار برآ

حیرتی اصلش از تون و در ولایت مرو نشو و نما یافته شعر بسیاری گفته خصوص در مدح و منقبت ائمه اطهار علیهم السلام بسیار معقولی کرده و آخر الامر در کاشان فقالی بطمع مال مداکشته وکان ذلک فی سنه ۹۶۱ این اشعار از وست وله پرسید کسی منتهی موزمن قصه تعویذ

گفتم پدری بود و فراق پسری است

وله

نامه قلم در شکستند و شو نخوانند | بسکه رفت از سر شتاب تو بند | وله | نهادی بر سر بالینم پای

سرهت بالین بیمار هیچ مپسند | مرا کردی به درد دل گرفتار | وله | دولت درد گرفتاری ز پیند | بیکی رقیم ز هر چه دل آن

وله

بغیر حسرت آن خاک آستانه نماند | بمن لسپارم لطفت دلا ... | وله | هنوز آن لطف بسیار ... | میان خلق ستم بر من آن کارکن

بلطف خود همه کس را امیدوار مکن

سلیمی اسمش چون خلقش حسن و صاحب قلب سلیم و طبع مستقیم بوده اصلش از تون و ابا عن جد در سبزوار متوطن بوده در اوایل حال اعمال دیوانی مشغول آخر الامر خویشتن را از آن شغل معزول ساخت سبب آن اینکه روزی برات بر پیرزنی نوشته آن عجوزه فریاد کنان دویده گفت ای مرد این برات را بحکم که بر من نوشته سلیمی گفت بحکم سید فخرالدین آن زن گفت میدانم جواب در روز حشر این عذر را از تو قبول خواهد کرد یا نه سلیمی از درد در نهاد افتاده خود را بخاک انداخته فریاد زد که والله نه بالله نه دست و قلم خود را بر سنگ شکسته برده و سوگند یاد کرد که دیگر مدت العمر گرد حرام خوری نگردد و بعد از توبه بحج رفته در مراجعت در سنه ۹۲۱ وفات یافته در سبزوار مدفون شد از وست

الهی بعز آن پنج تن | که هستند فخر زمین و زمن | که در دین و دنیا مرا پنج کار

برآری بفضل خود ای کردگار | یکی حاجتم را نمانی بکس | برآرنده آن تو باشی و بس | دوم روز بیم از جفای رسان

دگر حاجت نباید کشید از کسان | سوم چون بمیرم اشارت بود | بالاتسحا فوا بشارت بود | چهارم چنانم سپاری بخاک

که باشم ز آلایش خاک پاک | بپنجم چو تن بکسلاند کفن | رسانی تنم را بآن پنج تن

قاضی شمس الدین

اصلش از طبس است اما در هرات متوطن و در علوم معقول و منقول محسود اقران و بوجود انواع فضایل و کمالات در فن نظم و نثر قدرتی کامل داشته و قصاید رنگین و معانی متین دارد از مریدان قاضی القضات قاضی منصور فرغانیست که در خراسان صدر الشریعه مشهور بوده و در هرات در سنه ۹۲۳ وفات یافت از وست

وله | نظاره جمال عروس تو میکند | دزدیده از دریچه این منظر آفتاب

ز کردی که زهوای کفر میشد | چه زحمت موکب پیغمبر را | زغاری که زرخت شرک ... | چه نقصان ذوالفقار حیدر را

کم نشستن با بدان کج صحبت به — گرچه پلکی ترا سپید کند
ولہ
دیگر درین سپید منو چند لالہ — کاندر همه عالم چه بای تم بنال

آفتاب ار چه روشن است ولی — پاره ابر باید چه کند
او داد جوابش که درین گرمی — کشا رچیکان و کرد ار کریبان

ولہ
آمد نشد می شکار سنجره لعل تو — ضعف دی وزگار پدید چنبری
ولہ
هر برگ کلت نبشته ره خواهد کرد — از لاله بنفشه یکیه که خراهد کرد

تسبیح بکنند دوا تا نکشد زلف تو — قافله روز را سوی جهان سیر
زآتش خسار تو برخواهد خاست — دوده هم بهر دل سینه خواهد کرد

میر عبدالقادر از اهالی قریه‌ای روزارت ولایت فر بر بری م جویای شعر در وصف طلوع صبح از وست

چکی کرد وش چشم کرد شمال — سیاهی نهان شد سپیدی نمال

موالی اصلش از قصبه تونست کسب اکثر کمالات کرده شاعر خوش سلیقه است در سنه وفات یافته از وست

او چه زخم زبانم جسون فلک — ما از غم یار این چنین زار و نزار
سوم یم بخیطر ما کرده دامن کشید — میندانم چه بکردم مگویید چیده
شک نیست که هر دو را کشد — او را غم روزگار و ما را غم یار

میرشیخ از قصبات ولایت خراسانست و شعرای آنجا بدین سبب نذکر رشته میشود **مولانا اهلی** از اهل آن دیار است و هرکز اقلیم وجودش خالی از سلطنت خسرو عشق نبوده تا آنکه سلطان عشق بوده تا آنکه سلطان حسین میرزا او را اسیر کرده در مراسم عاشق تقصیری از خود راضی نشد و از تاثیر محبت منظور نظر معشوق شد و آخر الامر در تبریز به سرای جاودانی نقل کرد گویند روزی سلطان حسین میرزا در باغی بصحبتی مشغول بخت نام غلام سپاهی را بر در باغ موکل کرده بود که کسی را نگذارد که داخل باغ شود مولانا بر در باغ آمده ممنوع شد این شعر را هم در آنجا بدیهه گفته رقعه را در سپری معروف نهاده از مقرات بمبارکی به مجلس آن پادشاه قدردان بود روانه نمود بعد خواندن بیت داخل آن مجلس رمه و نشد

ولہ
بهر جا پا نمی خواهم که با شمعی گرامی — چه خوش بزمیست بکنج مجلس آن
ولہ
تا سوزم که کمبخت سیاه خویشتن — از آرزو داره که پند گشته آن
ولہ
چو ابری هر که بگوی تر ودیجیر آمد — داکو بیند مشکها عشق نیر بیکسی
ولہ
که من بکر روجها نیز خوش شد آن — زنده هر دم آبی به پیتو داد مرا

دشوار شد بسیند از شوق بخت — دوشم فرش آن منزل که سار
ولہ
او که خواهد دشت آخر آید دوان — بر فلک هر شب سانم آتش
ولہ
مرا سبری اگر بودی کشتی گاه — یارب زکه پرسم من پیدا
باشک حسرتم از چشم تر آرد — فغان جور تو کم شد کمر شدی آه

ظهوری اصلش از قصبه ترشیز صاحب دیوانست مدتها در هندوستان بوده مثنوی در بحر تقارب مشهور به ساقی نامه گفته که در نظم مرثیه حسن یاد داده اما بعضی مشهور شده دیوانش بمطالعه درآمد این اشعار از آنجا انتخاب و درین رساله ثبت افتاد

ایکه ما را نکرده یاد بس است — بطفلی خدمت پیری نکردیم
ولہ
وصلی نبوده میشوانیها مستی — مقصد خود کم از خجلت دامن
ولہ
بندش بکشا که پیکناه است — ترک صحبتی با جوس وکند
ولہ
که دور تو بر آید سنگ پای کسی — این دل نما نیست باید کرد
ولہ
یک کار ازین دو کار چه باید کرد — بجا راست بدی هر نسبتی

به پیری خدمت طفلی نمود است — دیگران را مهمان زود واشد
ولہ
کای چنین بنظر افتاد چه خاطر — رد کم نکند ناقه که کوی
ولہ
من ندانم چه بکویم که ترا دکنید — دشمن خاطر ایشه تیست
ولہ
یا کشم هست میباید کرد — بس که بس میرافتاده که
ولہ
حوالی افتاده باید کرد بیست — عقل از زین پیش ز آسمان
بجا راست خست و هیچ کی کرد

ز کهنه دلم شکوه تازه نو
که چون هما یافتاده پای سپید
که سوزش ندارد و تفتیده خار
کمان سیه تو بزه کرده
چه باشد درین هم بیچاره دل
مرا نام بیچاره آه کش
بناموس رندی فلک ورنگ
بگلگون سرشکان غبار زرد
بغمازی مشک و قاتن عشق
بچشمیکه آید نگاهی ازو
ببوییکه از گرد باد دم زند
بنجر طهوری بینا بکی
سرت گردم ای ساقی سنگدل
تو دشنام ده من دعا میکنم
ترا بر سر خشم و ناز آورد
مغنی و ساقی دو ابر شماست
که منع حصار است پیمانه رنج
طرب میرود ز نیک آوا کن
سنجا طرفی چها میکنند
بچه چیدن ای چه زده هوش
که در برج شاهیست تابنده ماه
چو کردید خالی و پر صیدگاه
عنان نگاه شهنشه گرفت
بکره دل کشیها سراپرده کی
همائی برون رفته از دام من

صبا دم زد از معجز عیسوی
چو سینه بر سینه گل نهاد
برویم در خنده بستن چرا
بگو ... کر کشیدم سری
زبان را ز فینک برداشته است
ترا تو به خود از ستم میدهم
با فغان چنگ و خروش رباب
بهم کجی ... وزان بهر
بکس جها بسوز آتش مزاج
بدستیکه بند قبائی گشاد
بقدی که طوبی عبارت از ست
که دیگر مکن نگاهت جفا
اسیر خمارم شرابی کجاست
مرا خوار کردی زهی اعتبار
اگر چشم زاهد ببینند و شو
دو انگشت بر نبض طنبور نه
بده تا کشم گرد خاطر حصار
غم و غصه چون تارک سکال
کمرها چو پیچ و تاب آورند
شهانرا ضرور است مشق شکار
ز شیراز روزی ای بین جم
باهنگ شهر از بیابان دشت
نظر کرد شه دید بیچاره
ز من بهر باز تو مرغی نبود
ز مرغان دامی فزون می طپم

جهان کهن را بهار کرد نوی
چو از جیب گل غنچه بگشاد باد
تبسم به لب از شکفتن چرا
ندارد ز من تو به دشمن تری
بجان تیر در دل خبر داشته است
علاجی ندارم قسم میدهم
بسوز کباب و بساز شراب
بهم چشمی خوش نگاهان شهر
بعشق تهیدست بی احتیاج
بمستی که بر خاک پای فتاد
بچشمیکه در شهر غارت از دست
بر بخیه ازش مفرسای پا
دلم در برم سوخت آبی کجاست
دلی دل عزیز است خوارش مدار
بمیخانه میبر دم او را بندر
تو یک شربت از آب انگور ده
که صف بسته خیل غم روزگار
ز رقص سهی قامتان پیال
چه دلها که در اضطراب آورند
که آید پی صید دلها بکار
برون رفت دارای دارا حشم
سپه بر کنار رهی میگذشت
سراپا فغان از ستمکاره
که پیشم بصد قشر سیمرغ بود
شد او بسمل من بخون می طپم

کسی را مدد کرد بخت سعید
گریبان گل کو همه چاک دار
چه دنبال ابرو نبرد کرده
زبان کرده این تیغ به خونش گل
خطاب تو مستغنی و ماه وش
بقد قامت بطفل طمع
به تسبیح خوانان میخانه کرد
بجانبازی مرد میدان عشق
بآن آه کز جگر آهی ازو
بخونی که آتش بعالم زند
چه بیرحمی چاره ساز کسی
کسی چند باشد چنین سنگدل
بیا ساقیا جان فدا میکنم
دلست اینکه عجز و نیاز آورد
مریضم غریبم مروت کجاست
بیا ساقی آن زر آورنده درج
بیا مطربا پرده ساز کن
ز هر سو دلی مبتلا میکنند
با فشاندن دست النگو کش
خدیو فلک رتبه عباس شاه
ز صید افکنیهای شاه و سپاه
فغان عجزی سر گرفت
که از فرقه بازداران یکی
بود تیره بی سایه شام من
بکعنش برین شکار افکن نظر

بچم

بچشم آیدت آن ستمگر کمر / ستمکش بپاسخ چنان لب گشود / که حالی در آن رستخیزم نبود / که ماند بپادم نشان کسی
بنام چنین و چنان کسی / مشخص نه مجرم سپه هشیار / فرو ماند او زین تبه کار / بدستش یکی نازنین زبرد
که از سینه پیرایه زبود / بچنگال قهرش سر از تن بکند / بخواریش زدست برافکند / پس آنگه ز لشکر سر از خواست
زهی شاه عادل زهی ازخواست / چه رحمت بر حال آن کشت / که پیمانه‌اش خوردن از خود خبر / بدان تا توان صید بپادشت
که در وام زیاده صیاد رفت / کنم یکی یاد و زینت درد / که بسیار خوابی طرایه کرد / شنیدم شهی از شهان زمن
نیکو است از کشور خویش زن / که اینان امان دوران بنند / همه دختران ختران مند

علی شهاب ما منیست

او بر منش و شاعریست فاضل روشن در میان او و شیخ آذری مناظره و مشاعره بسیار واقع شده و در خدمت محمد جوکی بهادر
بن شاهرخ سلطان میبوده این قصیده که دو شعر از و نوشته میشود در مدح جوکی بهادر از وست چو پرده از رخ چون آفتاب برگیری

بجان دل کندت مشتری ... / غلام غمزهٔ جادو و چشم خونریزت / جهان بشعبده بازی فلک کند

کاتبی اسمش محمد ...

تنفر از شاگردان مولانا سیمی است با آنکه شاعر از باده کمالات ظاهری کشیده جامی نیز از خمخانه معرفت چشیده و در امر دنیا پاک
... و قصاید در مناقب بسیاری گفته و مثنویات نیز دارد و اکثر در استرآباد توقف نموده و هم در آنجا بعالم باقی شتافته از معاصرین
سکندر بن قرا یوسف است این چند بیت از وست و بدو منتسبه

... است و قصد بکان خون / ورله / برابرش تو چرخ مرصع دم نهنگ / ورله / مرغان پاسخ هر دریای تیغ تو / از گوش بکش پنبه غفلت چو سر ... / بشتابع ... از دل دانا بگو
از آتش حال تو چون جگر ... / افکنده شمع روی تو آتش در ... / خوش است گلشن رسینه خونین / هر یک بروز معرکه صیاد صد پلنگ / شیر ... آنکه نباشد آن میان جگی

جنابد از قصبات تولاییت و شعرای آنجا بدین ترتیب مذکور نوشته میشود **السنی** اصلش از سادات آن دیار و فضایلش بیرون
از شمار گویند تقاعش به تبه بود که روزی از آن که در هرات بتحصیل معارف مشغول بود امیر علیشیر حجره ایشان را چون از اهل
حجره را از معارف دنیوی تهی یافته مجمع تحصیل ایشان را سرانجام نموده از آنجا بیرون آمده جناب سید عبدالله اطلاع فرموده این
حجره مسکن نیست و حجره دیگر منزل گرفتند دیوانی از غزلیات درست کرده آخر الامر تارک غزل شده بقصاید در مدح ائمه
دین نظم در آورده بزعم فقیر خوب کرده که غزل را خوب نمیگفته و در نشانه ... جناب ایشان وداع عالم فانی کرده بروضه
رضوان خرامید در قصیده امیر حاج تخلص میکرده که اسم او است و در جاییکه میر حاج موزون نمیشده امیر را حذف میکرده اند

مانده شام که چندین ... / زپرده افق آورد آسمان ... / در آمدم بتماشای ... آبادی / که در زمین ... ملش فرشکنا
... / ... چه جفا ... / بنامرادی من ... / هر روز مندی ... عاشقی
بکره عشوه چو قوا ... / بر دشت فتنه چو مجنون ... / مجاب ... من ... صبح ... / کمند کردن ... شته سیمین ...
نه باده ... سر ... لاله ... / نه جام بر کف ... / نه دار مختم از شمع اختران ... / نه بیت مشتم ... رسان
ازین عمم ... ند ... هیچ کسی / گر جناب ... / ... آنکه ... / که همت خاطر ... عالم ...

باز این دل شکسته خیال وصال دوست — چیزی خیال کرد که شد این خیال دوست

وله

زمانه دست مرا که بدست یار ندید — خوش است که همه عمر تو رم نهادید

ملا سنجو در فن شهنامه خواندن مسلّم چنانچه در مجلس شاه عباس شاهنامه خوانده و چون توان مقرری یافت که ملازم رکاب باشد خود استغفار نموده عرض کرده که من از دیدن دیار صورت زیبا ضبط خود نمیتوانم کرد و کشته خواهم شد پادشاه را خوش آمد او را از خدمت معاف داشتند این قطعه در مذمت خر خود گفته است

دارم خری که وقت جستن — کم کند نفس تماشات دم

حزنی اوقات به تجارت میگذرانید و در شعر طبع خوشی داشته

تا جان همنشین در برابر — آستان حبیبه جوی کنندم

این دو شعر از افکار اوست

کسی که پیش تو از همه آشنائی کرد — ترا بدشمنی خویش رهنمائی کرد

تمام عمر ستم کرده و من همان عاشق

عهدی سالها علم مساوات افراشته و مثنوی در برابر مخزن الاسرار شیخ نظامی ساخته و این یک نسخه که در آنجا ز دلربائی کرده

زان پیش که قامت خطا ... — نان صرف کسی شد که قامت خم کرد

از آن بامرمان هیچ تیره مجلس ... — کو میتر رسد کسی با و حدیث درد

عار از من دیوانه سگ زندان — برزبان ارم شب هجران ...

ای من سگساری که زمین عار زند — ... که ایکه رود وصل من کرد

رباعی

این رباعی چون بالمعنی بطرز رندان گفته است نوشته شده والا ... رباعی خالی از دردست نیست

آمد رمضان و صاف ... درد — وز چهره من گرسنگی رنگ ببرد

در خانه ما چو خورده نی جز ... — ای دزد برو بدو نه تراخواهم خورد

قاسمی اسمش میرزا محمد قاسم از سادات جنابد است شاعری معروف و بلندی موصوف و بیشتر اوقات در وادی مثنوی گوئی شتافته و با تمام خسرو شیرین و لیلی مجنون و شهنامه که باسم شاه طهماسب صفوی گفته توفیق یافته این چند شعر از مثنوی لیلی مجنون که خطاب با ناقه لیلی کرده از وست

فارسی ترنده منش ... — چون رشته در زبان تا سر

گلزار جهان تهی کن از خار — شد ساعد سیم یار نیش

کان غیرت صد هزار گلزار — چون ناله ستم در آتش

وله

روزیکه ببوی گل شود مست — شد مهره پشت آن سر

قطبی گویند فقیر بی نیاز بود اوقاتش بشاعری مصروف لیکن در قواعد نظم سهو فوت

اگر صد ره روم از کوی ... — دگر ره باز میگردم که شاید ...

حاجرم از قریه ای از ولایت و شعرای آنجا آنچه که ... رسیده اند درین کتاب ثبت میشوند **بدر الدین** اصلش از ولایت ... و در اصفهان نشو و نما یافته و شاگرد مجد همگر و مداح خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوانست و پسرش بهاء الدین که حاکم اصفهان بوده و در ظل ملاطفت ایشان می بوده قصاید غرا در مدح ایشان گفته و در صنایع شعری ماهر بوده این رباعی از وست

پرورده او که و مه و دون و وسط — دولت ندهد خدای کس را غلط

کز خامه ... چگونه بیرون آید — دنیا چو خطی است ...

... شکسته و ... — پیوسته بگرد نقطه میگردد خط

با آنکه همه چو ... کنون آید

این قصیده غیر منقوطه را در مدح بهاء الدین گفته قطع نظر از اشکال صنعت شاعری خوب گفته از وست

همام عالم عادل ... سالها ملک — اساس ... اسلام و سرور عالم

سرو ... — ... حکم

که کرد کار کرم مرد و ارد عالم — ملک علو عطارد علوم ... عطا

کلام او همه سحر حلال ... — که کرد اساس مکارم ... حکم

سماک رمح و اسد حمله ... — مراد او همه اعطا ... بیرد م

دم بگیرم او بدم کلام موم | دل مطهر او مورد صلاح ام | هم او و هم دل و دل مدل اسماکم | هم او و هم دم و درد و ملک مرهم

طالب از کدخدا زادگان ان دیار و مردی معاصر و ندیم و از شاگردان شیخ آذری بود در اوایل حال بشیراز رفته در انجا قبول تمام یافته مثنوی مناظره گوی و چوگان در شیراز بنام سلطان عبدالله بن ابراهیم بن شاهرخ گورکان نظم در آورده از وصله و نوازشش یافته و هم در آنجا در تشنه جام باقی شتافته و در مقبره خواجه حافظ شیرازی رحمة الله علیه مدفونست این یک شعر ازوست حضرت بخشه

رفتی و بگریستیم چندانکه آب از سر گذشت | از پی تو از روی بیم که پایم در گلست

جوین از قصبات آنولایتست و شعرای آنجا بدین ترتیب اند

شیخ سعدالدین الحموی اسمش محمد از اولاد محمد بن حموه از اصحاب شیخ نجم الدین کبریست رایض میدان تازی خسرو ایوان حقیقی و مجازی سیر سلوکش از زمین بیرون و خاک کپش از تربت جز نیست مدت عمرش شصت و نه سال وفاتش در عید الاضحی سنه ثلث و خمسین و ستمائه از مصنفاتش سجنجل الارواح و غیره در تصوف و دواوین و رباعی ازوست

ای قد تو معتدل که بالا اینست | وی چشم تو مخمور نه هشیار اینست

با جمله چنانکه چنان میبایم | کس را چو تو محبوب نبوده است تاکنون | در دل ز فراق تست کهسارم | در کار ز چرخ تست بیکارم

با همه غم تو خیز بیمار مرا | مشکن که ز هجران تست بیمارم

شمس الدین محمد جد خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوانست از احوالش زیاده برین چیزی معلوم نشده و از اشعارش این رباعی انتخاب و در این کتاب نوشته شده و بگفته ازوست

چو آتش سوخ دلبرست آیم بلا | عیشم بچه حال بشد شادی بجکا | در باغ بجای سبزه کر میخ بری | از ابر بجای قطره گو تیر ببار

خواجه شمس الدین محمد وزیری صاحب شکوه و دبیری دانش پژوه مجامع احوال و ارباب کمال بود و همگی ارباب تواریخ اورا بصفت کمال و رعایت اهل دانش و حال ستوده و در نظم مناظم دولت اباقاخانست و اکثر اشعارش مدح امرا و علما بود و پسرش بهاءالدین محمد مدتی در اصفهان حکومت باستقلال کرده در نظر غرور جوانی و استظهار بدولت اباقاخانی دست از طریق رعایت کشیده و هم در جوانی شربت ناگوار مرگ چشیده و از آنجا که گردش روزگار هرگز بکام دانشمندان نبوده است آخر الامر بسعایت مجدالملک یزدی هم در نزد و بپاداش عمل خود گرفتار شده و خواجه مزبور اشعار عربی و فارسی بسیار دارد این چند بیت فارسی از اشعار اوست

یا ترا از وفا بیاموزم | یا ز تو من جفا بیاموزم | یا جفا یا وفا ازین دو یکی | یا بیاموز یا بیاموزم

با تو چند از وفا نمایم صنما | کاین جفا را وفا بیاموزم | بعد ازین عادت خواهم یافت | که در آن از جفا بیاموزم

این رباعی مجدالملک بوی فرستاده جوابی که در کشته شدن ازین رباعی قلمی میشود

در بحر غم تو غوطه خواهم خوردن

یا غرقه شدن یا گهری آوردن | عشق تو بسر نیست خواهم کردن | یا سرخ کنم روی ز اب یا کردن | بر خود بنشاند چو نشاید بردن

له

بس مشکل روزگار باید خوردن | ایکاش که پای مه میانش داری | هم سرخ کنی روی ز اب ایام کنی | این باید انسند در جواب

رباعی بهاءالدین جوینی که در تهنیت اسم او نوشته شد گفته

له

سعد بر اسفید چو نخشب | کو ارسیاهی بخود بیافتد سایه

از کوه خاص از جبین غلط | چو پای تو به دست آرزومند | این رباعی را نیز در مرثیه فرزند خود بهاءالدین محمد گفته است

له

در ماتم تو چشم برآمد کوبش | من غم تو چگونه باشم خاموش | در تو نبود بستدی جام | انجا که پر جام مید کرد از جوش

عطاء الملک وی برادر خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان است و تاریخ ملکشاه جهانگشا از نتایج قلم معجز رقم اوست و سلسله ایلخان همگی صاحب جمال و مربی ارباب کمال بوده اند گویند بعد از تغیر مجد الملک یزدی عطاء الملک بسبب صدق و راستی در خدمت اباقا خان ترقی تمام حاصل کرده مجد الملک کشته او را بهتان پاره پاره کرده سر او را به اسیر حد فرستاد و این رباعی عطاء الملک در این مطلب است و بحکمت استه

روزی دو سه سر و قمر دو شیشه شدی		بوینده ملک و مال و توفیر شدی		اعضای تو هر یکی گرفت اقلیمی	العقه سگ بقشه جهانگیر شدی

جام از اقلیم چهارم طولش صیده و عرضش ری آبش از قنوات است و خاکش مزار ژنده پیل احمد جام و اکثری از اولیاء الله تعالی **ژنده پیل احمد جام** و هو ابو النصر احمد بن ابو الحسن است از اکابر مشایخ عظام و اجداد اولیای ولی الله مستر است و در علم تصوف تصنیفات مثل سراج السایرین غیره بسیار دارد و حالات و مکاشفات او زیاده از تعداد و در رود در تذکرة الاولیا مسطور است و در ۵۳۶ بدرود عالم کرده و از اتفاقات عدد احمد جامی قدس سره موافق عدد سال وفات اوست از وست

						نه در مسجد گذارندم که رندی
نه در میخانه کاین خمار خامست		میان مسجد و میخانه راهیست		غریبم عاشقم آن ره کدامست	وله	تا چند سوی رتو هستی عبث است
آیین که آن جو پرستی عبث است		کشتی بت پندار شکستم رستم		آن بت که ز پندار پرستی عبث است	وله	چشمم که سرشک لاله گون آورد
بر هر مژه قطره های خون آورد		نی نی غلط نظاره اش آخ نشدم		از دیده نی دیده به سر برون آورد	وله	که ترک وجود غم فزاینده کنی
کار زوی حیات پاینده کنی		آینده عمر خواهی از رفته فزون		در رفته چه کردی که در آینده کنی		**پور بها** از معارف جام

دیار جام و از تلامذه رکن الدین خوافی است و مدتی در خدمت خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان بسر میبرد و این شعر رباعی از وست

یارب این یک قطره خون کز آسمان آید طلب		تا کی از بیداد مه رویان ستم خواهد کشید	اوله	گر شد گهری ز درج همت کم		در حسن یگشت هیچ مکنت کم
صد ماه ز اطراف فوق قیامت		او باشش تباره زیر پرونیت کم		**مولانا جامی** و هو نور الدین عبد الرحمن هو الله جناب در		

حوالی جام در اوایل عمر بتحصیل کمالات پرداخته در اندک زمانی سرآمد فضلای زمان گردیده همت بلندش ابیعفی قناعت نکرده دست ارادت به شیخ سعد الحق و الدین الکاشغری که وی یکی از مریدان سلسله نقشبندیه بوده داده بارشاد او مدتی بریاضات و مجاهدات مشغول و مقامات عالی و درجات متعالی یافته آخر الامر صیت کمالات نفسانی ایشان روز بروز نزدیک رسیده علما و زهاد بشوق ادراک صحبت ایشان ترک دیار خود کرده بفیض خدمتش مستفیض میشدند و در صنایع نظم کمال مهارت داشته و در همه فنون سخنوری استاد است دیوان غزلیات و رباعیات تمام کرده هفت مثنوی بسلک نظم درآورده مشهور بسبعه الحق بعد از خمسه نظامی کتابی بآن استحسان ملاحظه نشده و در زمان سلطان ابو سعید گورکان و سلطان حسین میرزای بایقرا معزز و محترم و در محفل شاهان و شهزادگان جو رشید منتشر و رسایل بسیار در اکثر علوم نظما و نثرا فارسی و عربی بموجب نوشته اکثر آنها در یک جلد بخط موزون ای فرزند حقیر رسیده شواهد النبوة نفحات الانس اشعة اللمعات لوایح شرح قصیده ابن فارض شرح ابیات امیر خسرو نغمات خواجه پارسا ترجمه چهل حدیث مناقب مولوی جامی بهارستان شرح رساله مناسک حج رساله عروض قافیه رساله موسیقی قواعد ضیائیه فی شرح مشکلات الکافیه رساله معما دیوان قصاید و غزلیات و مقطعات و ترجیعات و منشآت و مکاتبات و اسامی کتب سبعه بموجب است سلسلة الذهب سلامان و ابسال

تحفه

تحفة الاحرار سبحة الابرار یوسف زلیخا لیلی مجنون خردنامه اسکندری بعد از سفر حجاز که از عمر شریفش شصت و یکسال گذشته بود از دیار فنا بجانب ...

هر کس رسید و کان نمک نی شهور سنه و اشعار ایشان اینست که ... اصبحت زایرا لک یا شحنة النجف بهر نثار مرقد تو شد جان نجف

سبو و سم آستانه قصر جلال تو
سپهر مبرت کشاده اف زمین ناف
سلک صحبت امیتو گسسته نیست
ز نیرم زمره کوکب سپاه ...
آنکه از حلقه زر کوش گشت ...
گر زرد و شد گیاه خشک سال ...
سپهر یا سر خود گیر که این وادی ...
حدیث چتر مرصع سپهر قافله ...
بجز روش ار چه رسیدن ...
سیادت مسکین سپار ...
بر من از جور تو هر چند که بیداد ...
از زمین طبع تر از کلام ...
کسی کش نیست طاقت ...
سرو من رسا سنبل سمن ...
ز حسرت بر لب آمد جان غمناک
نهانی هر شبی آیم بکویت
ایکه برزاری دل مسکین نگار ...
کهن چمنهای گزین ...
در آرامگاه غزالان شوخ
نه پیداست زانجمنها خرشان
نیامد شد باد اطفال ایشان
بنامیها آمد ستین کم خواهی ...
اگر چه بر دل غم عشق تو باری گرام

در دیده اشک مد ز تصویر مسلسل
خط مشکین تو از من که غبار است ...
ما که جمعیم خسینیم تو تنها چو نی
تاریک شبی دارم با اینهمه کوکبها
چه غم از ناز خونین جگر است ...
پژمرد کی سیاه آهن تازه ...
قوت زاغان همه از مغز ...
که ساپان زده ماند کان ...
کشتم بدیده غبار رهی که ...
مرا این آرزو بسیار کرده است
چون رخ خوب تو منم همه از یاد ...
هر چه کردی بگذشت آنچه ...
گلاب آورد کو بر من ...
سبزه تر در کنار نسترن ...
الا یا لیت شعری این ...
گریبان دریده سینه چاک
گوش بر سینه من ...
در آن سلمی ال سلمی مقام
وطن کرده کو ... کشته ام
نه باقیست از یکی ...
گسسته ز بیم چون ...
چو خواهیم ... بی ...
الله الحمد که یاری چو تو یاری دارم

این کهن باغ که گل بیلوی خار است ...
زیر گل شکدل اینچه رضا چو نی
چیتو دردی همین نکشد ...
برای بکر پیایان جو ...
رمی و خدایا آن ... ازا
وادی عشق که ... آن ...
شناسی از زبانت باشد مرد ...
جانب سفر آن که تند ...
رشتیم با تو میسر مباد
چه و هم با دل را که خراب ...
دل آن غمزه خونریز کشته ...
من آنم که کسی ... که دیدم
خداییم همه ... باشی ...
جلوه شاهد گل من سحر ...
بجمعیتی وصل تو جویم
بحسرت با در و دیوار کویم
امتد و اعلی ابیات الخیام
دنیا کاز ... ی
قدمگاه کبک خرامان شده
ستونهای آن خیمها زیر خاک
کند جامی ز جان و دل ...
بستم جان ... ام
... نرم ...

نیست یکدل که نه از غارتگران ...
چیتو اغرقه بکو نیم تو بیا چو نی
گو در زیر زمین ساخته جا ...
که خلقی تشنه لب ... ساحل
یا طاقتی و صبری ...
رنگش ز خون دل تشنه لبان ...
یا از زبان کس ... از بانت
خبر رسید مرا که کدام ...
چیتو اگر زیستنم آرزوست
... آید ... بکار ...
صید را چون اجل آید سوی ...
بهر تسکین دل من ...
بیزارم که دست ... کس ...
سبب از مرغان ... ای
لعل ... ایاک
الا یا ابن سلمی ... ملاک
وابکی علیها بکا الغمام
چنان سلک جمعیتی ... انتظام
کنند رکاه از غافل ... خرام
ز بیم رمیده چون سیم ... ام
هزاران تحیت ... السلام
صد بار ... بجز ... ام
یادگاری ... خوش ... ام

سر بر زانوی غم نهاده وحقی تا بن
هر کس که بدید آن لعل خندان
یکجائی کاطلس شاه زنی پیکر چو شاه
دلق تهاوس برا پرده ناموس شد
هر دم حلقه برآمد ز در آی
لاف قرت مزن ای شیشه عمر که گشت
چون نیست بکسب اسکی دم
علی اکناف و احسن فینا
بسکه در هجران نگار چشم بیمار تو ای
طلق بیمارم که در فراقم بکشی
تو خسته پسان چشم و من چون لب برو
بس کبر که از کرم مسلمان گوی
هر چند بپا کذاریم رشته در راه
باشد که بگوید کل ز رسته ز گل
گلها همه سر ز خاک بیرون کردند
کر صورت حال من کنند تو مجملا
در راه طلب محرم راز کردن
در هر ورقش بخوان که فی عام کند
خون شد دل ما ز دست ایشان هر دم
چون تفرقه دلست حاصل همه

که چو ایشان که اندیشه کاری دارم
انگشت حیرت گیرد ز دندان
که راه قرب یابد بی که آن شه در آید
جلوه کنک قبایان شکر پیهان
ای که تراخاتم دولت کرامی ندان
ز زیر بار گران شد پشت همه پیلتنان
با دیگران یکو سخن تا بشنوم آن تو
سعادة بالسعادة والسلام
هر که پیدا میشود از دور پندارم تویی
والله لقد فعلت الحسن ظننت
با قد خمیده بر سر بالینت
یک کبر دگر کنی مسلمان چشم
چون رشته بدست تست می تابم
با من سخنی زان کل نو رفته بخاک
الا گل من که سر فرو برده بخاک
قد بات من الهجر علی اصعب حال
زان نه که نه سوی تست باز کشتم
قد مات فلان و فلان و فلان
ز ایشان بلیم یا ز خود یا از تو
دل را یکی سپاره بگسل ز همه

از کلم سازی که مرغ خدا یا کرم
نه زهر آمد مرا نه زبرم عشرت بگیر
ای همه سیمبران خنک تو بر سینه زن
بر دو پیر خرابات که غم خانه او
ساکن خانقه و مدرسه هیهات کجاست
جامی بی نظم حسن که بر بست فارسی
سلام الله ما ذهبت حمامه
خوش آنکه وار هاند ما را ز ما نی
فار ولا حبیب لی الاک
پیدا شد از تب ورق نسترینت
یا رب بر انیم ز هجران چه شود
گنجشک ضعیف تو ام ای باز
هر روز روم سوی گلستان غمناک
شد فصل بهار و گشتم از غصه هلاک
بگذر بدیار یارم ای پیک شمال
یا رب ز دو کون بی نیازم کردان
تاریخ جهان که قصه خرد و کلان
ای حسن تهانهاده سیما از تو
ای در دل تو هزار مشکل ز همه

سوی عرفان ره که گوشه نشین گیرم
غم خود دور میدارم ز برم عشرت نشینان
تیغ کام از لب تنگ تو شیرین دهانان
با محرم در سنگ ستم غم شکنان
گنج خانه هم سر ملک تو پنهان
با نقش نام هند خسرو شیرین سخنان
لقد الالف و عادت غمام
روشن صنم سر پری خوب جوانی
احباب چنین کنند حسنت حسنت
بی آب ز تنگ لب شیرینت
راهی بهم بکوی عرفان چه شود
افتاده بدام تو صید مجنون نیاز
چون غنچه گریبان چه سودی ده چاک
دارم جگر کباب و چشم نمناک
بر خاک در تو سجای من بید ال
ز افسر فقر سرفرازم کردان
الحجت ده آن چه شهر یاران چه کدا
وی جانب شان میل دل ما از تو
مشکل شده آسوده تر اول ز همه

از کتاب لوایح مولانا جامی است که در معرفت نوشت

لایحه ماسوای حق عز و علا در معرض زوالست و فنا حقیقتش معلومیست معدوم و صورتش موجودیست موهوم دیروز نه بود و فا نه بود امروز نمودیست بی بود پیداست که فردا از وی چه خواهد کشود و زمام اعتماد بدست امال و امانی چه دهی پشت اعتماد برین مزخرفات فانی چه نهی دل از همه بر کن و در خدای بند از همه بگسل با خدای پیوند اوست که همیشه بود و همیشه باشد و چهره بقایش ز خار

هیچ حادثه نخراشد **رباعی**
هر صورت دلکش که ترا روی نمود
خواهد فلکش ز دو چشم تو ربود
رو دل بکسی ده که در اطوار وجود
بوده است همیشه با تو خواهد بود

هاتفی اسمش مولانا عبدالله است از شعرای مشهور همشیره زاده مولانا عبدالرحمن جامیست و مدفونش

نغز

نظم طرز مثنویات او چهار کتاب در جواب خمسه نظامی برشته نظم کشیده گویند او با مولانا جامی مطارحه می‌طلبید کرده مولانا بعنوان امتحان قطعه در جواب این قطعه حکیم ابوالقاسم فردوسی گفته

درختی که تلخ است وی را سرشت — گرش بر نشانی بباغ بهشت

ور از جوی خلدش بهنگام آب — به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب

سرانجام گوهر ببار آورد — همان میوه تلخ بار آورد

از هاتفی طلب فرموده هاتفی این قطعه را عرض نموده بگفته

اگر بیضه زاغ ظلمت سرشت — نهی زیر طاوس باغ بهشت

بهنگام آن بیضه پروردنش — ز انجیر جنت دهی ارزنش

دهی آبش از چشمه سلسبیل — بدان بیضه گردم دمد جبرئیل

شود عاقبت بیضه زاغ زاغ — برد رنج بیهوده طاوس باغ

از مولانا خلعت تحسین یافته مشغول گفتن مثنویات شد بهر حال هاتفی در قصبه خرجرد که یکی از قصبات جام و مولد آن شاعر سخن نام است چهار باغی ساخته در آنجا ساکن و بیشتر اوقات در آنجا بزراعت و صحبت از ناموران گسسته تا در سنه که شاه اسمعیل صفوی بعد از فتح خراسان متوجه عراق بود به قصبه مذکوره بجهت زیارت مزار شاه قاسم انوار قدس سره العزیز وارد شده و تماشا کنان بر در باغ مذکور رسیده در را بسته دیده از شاخ درختی که از آن باغ سر بر آورده بود داخل باغ گردیده و مولانا اطلاع یافته استقبال نموده بمراسم بندگی قیام کرده پادشاه بعد از تفحص احوال و منزل او قدم از کمال کرم بر گلیم فقر او نشسته ما حضری تناول فرموده مطالبه شعر کرده بعد از استماع پاره اشعار تحسین فرموده او را بنظم فتوحات خود مأمور ساخته مولانا انگشت بر دیده نهاده بقدر یک هزار بیت بنظم در آورده کتاب حیاتش بختم اجل موعود مختوم شده توفیق اتمام نیافت و در همان باغ مدفون است این اشعار از وی نقل میشود بگفته

نکته چند گویمت بشنو
نشانی اگرچه جان ما هست
می مخور گرچه سلسبیل بود
هوس زینت و هوای تماشا
این چنین جامه تنگ مردم
سر رشته بردی موانکی
چو بر جدش آگهی ز پیغمبری
زمین گشت سرخ و بلا شد بپا
چو دلهای عشاق پر خون همه
چو تاج خروسان جنگی بفرق
سرنا تراشیده چو نفت پشت

آنکه زد و نقاب رویت موی
مکن از صحبت بدان پرهیز
پسرانی که باده خواه شوند
وای بر آن پسر ز ران های
سرخ و زندگی و تیر هوا
چه مروی که هر کس کنی ناموش
نمی آمده تاب بر نشش بزم
پسرا فتاده همه وا ز کوه
سر نیزه در سینه کاوش کنت
ز از قتل کس سیر ما نفس

برزدی و گشاده بر سر کوی
همچو خاشاک خشک از آتش تیز
از می سرخ روسیاه شوند
که بردمی پرست و خود آیی
اشک گلگون چهره زرد است
گر زن نیا مد از زور وجود
عدم منتهی منتهایت کرم
چو کشتی که افتد بدریای خون
ز خم نیزه خون تا اوش نهفت
چو بالا بلندان سر هم دل

ای سپه جلال آمد نو
هر که چیزی برایت جا بدت
تا رخت ساده و جمیل بود
سپرانز اکند و کار خراب
هر زن جامه سرخ و زند آمد
مشل و رزمانه بفر ز اکی
به ختم شد آیت سروری
ز خون دلیران گرد سپاه
کله خود ها کشته و اژدون همه
به زین خود دیلان دشت غرق
فتاده در آن پهن دشت دشت

خبوشان یکی از قصبات ولایت و شعرای آنجا به ترتیب مذکور نوشته میشود

زین الدین صاعد کلیددار سلطان اسکندر بوده این رباعی از وست ثبت شده است بگفته است

ای عاشق که اشک سرخ و رخ زرد کند — گرمم بگرفت تا دم سرد کند
زین پیش ز درد خود حکایت نکنم — ترسم که ز درد دم ملالت نکند

نوعی از ابیات است این چند شعر از غزلیات وی یادگار نگاشته

هنگام که موسم گل توبه ز شراب کنند — تعجیل خود همه پیش از اجل شتاب کنند
نوای شیشه شنید ز خم گوش ساقی — خوش است تا صدای شیشه شنید
تا دوست غیر خیالی ندیدیم — که دوست بینم و گویم که بدوستی
دوست نداد خنده بشوق کند — خونی چکد ز ناخن خاری بپای

خواف طرازش [illegible] لحد و دولت بخزد

ابن حسام از اهل خواف و هیبش [illegible] شکاف شعر

و در زوزن سنجان از توابع آنجاست و شعرای ولایت مزبور بترتیب نوشته میشود

بسیاری از هر مقوله از و ملاحظه شد و این بیت از اشعار اوست

بر بود دل از دستم بکرشمه دلستانی — صنمی سمن عذاری بقری شکر دهانی

تاج الدین اسمعیل باخرزی از احوالش خبری معلوم نشد

بد و چون سحر سازی و لعل تو [illegible] — بدو لاله دلنوازی [illegible]

و از افکارش غیر شعری سوای این رباعی بنظر نرسید و اضطرارا نوشته شد دلبا را بدو فرموده اند

ای دوست اگر [illegible] و رسید [illegible]

رباعی اسمش مولانا سعد الدین

شاه سنجان اسمش

تو را همه بشارت خواهم داد — جانم نشود مگر بدیدار تو شاد
خوش وقت [illegible] — [illegible] تو چو [illegible]
روزی که ترا [illegible] مباد — [illegible] در دم [illegible]

خواجه رکن الدین محمود اصلش از سنجان من توابع خواف و پیوسته خدمت اولیا را مشتاق بودی و راه طریقت اختیار نمودی
و از حضرت خواجه [illegible] چشتی که مرشد او بود شاه سنجان لقب یافته در سنه [illegible] بعالم باقی شتافته این چند رباعی از و نوشته شد

مردان خدا میل بهستی نکنند — خود بینی و خویشتن پرستی نکنند
آنجا که مجردان حق می نوشند — خمخانه تهی کنند و مستی نکنند

خواهی که ترا رتبه ابرار رسد — مپسند بهر کس از تو آزار رسد
اندر [illegible] — کاین هر دو بوقت خویش [illegible]

غواصی کن [illegible] — غواص [illegible]
سر رشته بدست یار جان [illegible] — دم از دو [illegible] قدم ز سر [illegible]

گر بر [illegible] آسمان [illegible] منزل تو — ور گوهر [illegible] سر رشته باشد [illegible]
چون مهر [illegible] نباشد [illegible] — مسکین [illegible]

سیف الدین از فضلای کامل و عرفای اهل باخرز من توابع خواف و از فیض خدمت شیخ نجم الدین کبری که گویند در یک
اربعین بمرتبه خلافت رسیده و آخر الامر کارش بجائی رسیده که سلاطین عظام پایه در رکابش بودندی و هم در آنجا در سنه ۶۲۹
طایر روحش بسدره پرواز کرد در تعیین متن این رباعی بامیر اخانده

گر من گنه خلق جهان کردستم — عفو تو امید است که گیرد دستم
[illegible] کی بود [illegible] رو جفا کردن تو — بیهوده دل خلایق آزرده [illegible]
عاجزتر ازین مخواه که اکنون هستم — گر در تو رسد [illegible]
[illegible] که بر در عجز دست گیرم — [illegible] بدست اهل [illegible]

عماد الدین از اکابر فضلای زوزن من توابع خواف و [illegible]
از معاصر سلطان سنجر دانسته اند شعارش نیز دال بر آن است اگرچه ممدوحش طغانشاه است و صاحب نفحات تاریخ فوت شیخ [illegible]
را سنه [illegible] بوده بوی منسوب داشته و تحقیق در این خرابی شعر الحمد که شاید [illegible] باشد بالجمله طبع خوشی داشته از وست

شکفته چون گل [illegible] — چه حکمت [illegible] چه شد [illegible]
بنده خانه خراب [illegible] — [illegible]
ز جای جسته [illegible] — فراق بوده [illegible]
چه [illegible] — شدی بر آینه [illegible]

کرد

مضمون بکر که در عیدت قند نوشته‌ام | یکی ز وصل سرو و دیگری ز شاه
قاسمی اسمش مولانا مجدالدین ارضایی یا خواف و بکمال

اتفاق انصاف داشته کتابی در مقابله گلستان شیخ سعدی از تصنیفات اوست این قطعه از آنجاست بکثرت است

ای به مرزی شهر هری
جست دو دل چست بر پشتش
مرز ری کهن شای بجان داریم
پیوسته باد لعل شیرین فرهاد

سوی بازار بر دلاشه خری
گرد جنبان به سینه و پشتش
گر چنین است پس بخندم
میکرد ز تلخ کامی خود فریاد

لاغر دست و پیر و فرسوده
حرکت کاهی جوان را هر روان

سم و دندان اشتران بود
کو حسن و مرکبی و او جوان

و این رباعی نیز از ایشان دیده و نوشته شده است

جان داد ادنیا و فت کام دل ... | شیرین مکنت رجای ... میل

ملک از اولاد ملک زمند نسبت بدین سبب ملک تخلص جهت خود قرار داده اسمش معلوم نیست سوای این شعر شعر خوبی از و بنظر نرسیده

شب عیدم بقدح کرد اشارت نو | می پنهانه دکر جان کرده به کوی **سبزوار** از بلاد علیه خراسان بوده و حال از انقلاب زمانه

بعد رتبه جمعیت و آن بلد مشهور نمانده و شعرای آنجا بدین ترتیب اند که نوشته میشود **اوحد** اسمش خواجه اوحدالدین از

اعیان سبزوار و از خاندان مستوفیان آن دیار در فنون علوم سیما احکام نجومی بی نظیر و بغیر از صحبت فضلا و فاضله علوم و مطالعه

و اصلاح کتب و نوشتن احکام نجومی کاری نداشته عمرش بهشتاد و یک رسیده در سنه ... بریاض جاوید خرامید و تمامت عمر مجرد

بوده و تاهل اختیار نکرده یکی از مصاحبان خواجه از تاهل او عیب میکرد خواجه این قطعه معذرت آمیز را به او فرستاده

همدمی میکنت با او مدام شاهی ...
مریم طبع که زایت چراغ ... مطلع
حیف باشد غنچه سان جان ... به پیش کرد
وصل زن هر چند باشد پیش مرد ...

کای تو آگاه از رموز چرخ ... آشنا
چون سیاره شته پیوند زنان ...
چند روزی ... زمین ... خورشید ...
روح راحت ... الجمیل ... شمس ...

هم باستحقاق ملک ... اکنون ...
مرد را بر کو نکیه و چهره دولت ...
همنشین ای ... خواه میدهم ...
لیک با شمع صحبت ... میکند ...

هم باستعداد اقلیم سخن را قهرمان
تا بنور زن خ سو نیده چراغ ...
گر نکو خواهان نشاید بر بیکی کمان
من سخن از آسمان میگویم از ...

میرزا بدیع الزمان از اهل اندیار و از صاحب طبعان روزگار است و این چند شعر از و بطریق یادگار نوشته شد

بر بند بغضم و کرسید میکشان ما هم | کو پر میکدا بر دایم بر دوش
دو شم اندیشه مرگ آمده و شیار شدن | یاد آن خواب گران کو دم سیر نشد

خلد را از کف مینای شرابی ... | گر بنانی داد آدم ما بابی میدهیم

میرزا حبیب الله از اعاظم اولاد سیادت این و شهر

از خیالات ایشان در این کتاب نوشته میشود مطلع ... کمتر

بعد عمری کر نگاهی جانب ... | صد نگه بر تهی ... سوی دشمن میکند

کرم ساز دار رقیبان ... | بی سبب اظهار رنجش ...

حیدری گویند صاحب دیوانست اما ملاحظه نشد و ...

علم ... مشهور بیگی گشته این چند شعر از و بنظر رسیده ...

پیر نیکی ... خواهم شد ... | ... گذار مو شاید ...

بخدمت تو چنان ... | که دست بسته ... مقام ...

نکو میت که من نیک باشد ... | همین بس است که نیک ...

رشکی اسمش مولانا شرف مدتی در کاشان بوده آخر الامر بکمیان رفته مشغول هر حرفت گری اطلاع از شعر ابوده این چند شعر از وست

عیب بیوفایی تکرده دستیم ... | بهر کس سر بر سر نشکرده فایی ...

الکه مستول ... مجد دیگری ... | ... حرفش تمام نا شده ... جواب

تیر بختی چمن گشا شکی افغان منست | بعد عمری خاص بر کوشی بفریاد می

شاهی اسمش آقا ملک بن جمال الدین است از اولاد سربداران و در خدمت بایسنغر میرزا رتبهٔ منادمت یافته گویند پدرش جمال الدین یکی از سربداران کاره دفعه کشته بود چون در عهد شاهرخ سلطان فتنهٔ سربداران فرو نشسته روزی بایسنغر در شکار بود چنان اتفاق افتاد که اصحاب و خدمه متفرق شدند و امیر شاهی تنها در خدمت آن شهزاده مانده بود شاهزاده با وی فرمود پدرت در هلاک دشمن فرصتی چنین امروز را از دست نگذاشتی وی متغیر شد گفت پسر که در طریقت پدر نباشد او را بجرم پدر نتوان گرفت و لا تزر وازرة وزر اخری بعد از خدمت سلاطین اعراض کرده در سبزوار بتحصیل زراعتی قناعت کرده بگوشه ولی گذرانیده در آئین معاشرت و حسن اخلاق بی نظیر بوده و در فن نظم بغزل میلی راغب و هفتاد سال عمر کرده و در سنه در استراباد بعالم باقی شتافته نعش او را بسبزوار برده در آنجا دفن کردند این اشعار از وست

از ما سخنی بشنو و با ما سخنی گوی
گر زهر تو بسیار شنیدیم سخنها

مبارک منزلی کان خانه را ماهی چنین باشد
همایون کشوری کان عرصه را شاهی چنین باشد

بشهر ملی شد قتیل عشق شاهی
که فردا دامن قاتل بگیرد

هر کرا چشم بر جیب من است
گر بود چشم من رقیب من است

ز رنج و راحت گیتی مرنجان دل و شاد و خرم
که آئین جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد

تو شهریار جهانی غریب شهر توئیم
وطن گذاشته سجانما ز بهر توئیم

گویند روزی در مجلس یکی از سلاطین کسی بر شاهی مقدم نشسته وی این قطعه را در این خصوص گفته

شاها مدار چرخ فلک تا بنزد ما

چون من یگانه بنماید صد هنر
لؤلؤ بزیر باشد و خاشاک بر زبر

وله

گر زیر دست بر کس و ناکس نشانیم
اینجا لطیفه ایست بدانم من شکل

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر
باغ طرب بسبزه آراسته گیر

نشسته و بامداد برخاسته گیر
بجراست مجلس تو و در بحر عکس
و آنگاه بران سبزه شبی چون شبنم

فکاری اسمش قاضی احمد طالب علمی معقول بود در نظر علما مقبول طبعش خالی از سلاستی نیست گویند جوانی خوش صحبت و مدتی در قزوین با کمال محشور بوده

شبها فکاری پیش از این در سر مقیم
گیرم شنیدی که دل اسیر گرفتار

بهر رفتی که در آن روی کشته
کسی حال من ناتوان خبر نگرفت

نظر بروی نکو گر گناه خواهد بود
چه ما هما که بخشبر سیاه خونم

یکدم غنیمت است فکاری وصال دوست
تا بر سر از فراق چه آید دم دگر

فکاری هیچ دمساز نیابی
که شبها ناسگان کوی او فریاد میکردم

در امتحان مدعی ضایع مکن
یکدم تغافل بر بر دبنعشق

چه بد دارم که غمت را نگه ایگر
تا بداند که بغیر از دل من جای

ز تو طاقت جدائی دل من ندارد
ز من آنکه صبر جو بد ز دلم خبر

ای همنشین غمی بدلم چون
باری فزون مکن ملامت

چنین ز بزم تو خود خوار کرده
زبسکه در پی هر کس فتاده ام

فنائی از اکابرزادگان سبزوار است و چندی در قزوین سکنی داشته و آنجا فوت شد این اشعار از و بنظر رسید نوشته شد

تو من کشیده زمن انشوخ سر
وین حسرتم بدل ماند تا دامن

کامی روزی چند در خدمت مولانا جامی مشغول تحصیل کمالات بوده گویند بصفا الدین یوسف ولد مولانا تعلق خاطر داشته و در سنه در هرات وفات یافته این سه شعر از وست شنیده

سوی گلشن رفتم از کوی تو آمدم
روی گل دیدم گل روی تیام آمد

آنروز یاد باد که با رندان نشستم
با آب رفت رفتن عکس رخت

اگر چه دل شکایتی اند رنگار
یا باغبان شربت گل را

کمال مردی پاکیزه نهاد و نیک حال اکثر اوقات کوکب طالعش در وبال شاه عباس صفوی در فتوحات خود شاهنامه ای دو در خود

نموده باتمام رسانید از بستی طالع اگر بنظر آن پادشاه رسیده

گفته غیر از زبان من بضیعت آنچه ... | باین ترتیب نخواهد بدن دشمن ...

یار با امسال اما الشفقات بپرستید | عشق تیشتی است تا حیف یاران ...

چون مراد شمع حیثیم ... | که کسی اینه غافل بود از دشمن ...

لالی اسمش میر خورد برادر میر کلان سبزواریست فاضل خوش طبعی بوده این دو شعر از وست

که یادی سید بدر اعتماد ... | او در حجاب از روی من منفعل ازو

دور میرتم که چون طلبم کام دل ازو

میرزا محمد از سادات ... من محال سبزوار است و در غزل بسیار شیرین گفتار از وست

جور و بیداد و خفایتی دارد | بیوفائی بهانه‌ئی دارد

فریاد از آن نرگس مستی که تو داری | آواز دل بیگانه پرستی که تو داری

دل عشق است از غیرت ... | مرغ دام افتاده خود چند ...

شهسوار کشیده در عنان | دردمندی حکایتی دارد

ترسم که یکی زان دو فازنده نماند | در کشتن این طایفه دستی که تو داری

سمنان شهریست خوش آب و هوا و باغات و بساتینش در کمال صفا هوایش معتدل آبش گوارا و متصل بخاک خراسانست این شاعر که ترتیب نوشته میشوند از آنجاست **رکن الدین صاین** از قاضی زادگان آنجاست و در عهد سلطان تیمور خان گورکان آخر سلاطین چنگیزیه تقرب یافته و چون خان مزبور ذوق درس خواندن داشته پیش او مشغول بوده که با معلم مزبور کتابها ... شکوه‌ها از بلادت متعلم مزبور میکرده آخر الامر چون یمینی گوش زد شده کار بجائی شده که در مجلس معلم تمسخر نموده معلم نخستین این رباعی در مجلس خاص گفته از وست

در حضرت شاه چون قبیشده ایم | ما تیر که کار برازنده فرمایم

اهن چو شنید ... این | در تاب شد و حلقه بدر ایم

شاه علاء الدوله از کمل سلسله صوفیه و با کمال الدین عبدالرزاق کاشی معارضات داشته احوالش در تذکرة الاولیا مسطور است

صد خانه اگر بطاعت آباد کنی | زان به نبود که خاطری شاد کنی

گر بنده کنی بلطف آزادی را | به زانکه هزار بنده آزاد کنی

یمینی از شعرای آنجا بوده و در آنجا با کسیانی مشغول بوده و خود میگفته که من از خاک پاک شیرازم والله اعلم این شعر از وست

صیدش طپان به خون ... | میر صید از نشاط که صید کمند ...

هزار پاره اگر دل ز تیغ یار شود | بیار میل دلم زیک هزار شود

هر چند کمک تو خواهم سینه ... | که دل بچند تیر از هر بی نگاه کن

سیستان از اقلیم سوم طولش از جزایر خالدات [illegible] از خط استوا از اینه گرشاسب و حدودش از محاذی کرمان از یکطرف غزنین از یکجانب افغانستان و هندوستان آنرا سجستان و نیمروز و زابلستان نیز گویند صاحب هفت اقلیم با پدر ... نقل بوده که موقوف بدیدنست چون شنیده ام بنظر نیامده بنابرآن نوشتم و شعرای آنجا بدین ترتیب اند که نوشته میشود **ابو الفرج سنجری** استاد عنصریست و چون در عهد سلطان سنجر ابو الفرج نام شاعری نبوده است و ابو الفرج مزبور مداح آل سیمجور است که از جانب سلاطین آل سامان حاکم ولایت خراسان بوده اند و هنگامیکه امیر ابوعلی با سلطان محمود در مقام نزاع برآمده و حسب الحکم امیر ابوعلی استاد مزبور هجو الپتگین کرده بعد از تسلط سلطان محمود حکم بقتل او رفته بالاخره بشفاعت عنصری شاگردش که ملک الشعرای سلطان بوده گناه او معفو گردید گویا سنجری غلط مشهور است و اصل آن سجزی بسین مهمله و جیم و زای معجمه است چه اهل آن دیار را سگزی میگویند و بغیر از این دو شعر یادگاری از و نمانده اشعار او تحلیل رفته و هر شعری که باسم ابو الفرج مذکور است ابو الفرج رونی است

عقابی معرنبت از این دو زر خرمی | خاص از برای محنت و رنجست آدمی
هر کس بقدر خویش گرفتار محنتست | کس را نداد و آند برات مسلمی

قاضی احمد الاغری از مستعدان آنجا بوده و چون از آن اوان در سیستان بخنده و قند دررفته از آنجا این قطعه گفته

فرستاده به کشته آمد

شهنشاها بکرم قدر بنده بدان | ز صحبت دو سه وزری که گنه کارم
زباده مدح تو شوانم و نکویم | کرمی خوند جز نیفان من خارکنم
[illegible] | زنور ازبرم چنین کله آکو برخیز
باقی نماند جز نفسی بود برخیز

طبعی از اکابرزادگان سیستان و این شعر از وی در میانست

عاشقی مرد خوش طبع مجلس افروزی بود و این دو شعر از وی انتخاب و در این رساله ثبت شد

حنا با اینکه بر سر گه ده بودی و | از میان که خاک و شب ما بجز بستر [illegible]
بنجیری که شب بهجران ال [illegible] | مشغول که در حشر سر از خاکی بر نکنم

فرخی و هو ابوالحسن علی بن قلوغ از جمله شعرای سبعه است که در ایام سلطان محمود از ندمای مجلس خاص بوده و در اصل و اختلافی کرده اند ظاهراً اصلش از ملک سیستان و غلامزاده امیر خلف حاکم آنجا بوده و بعد از استیصال امیر خلف ناچار خدمت دهقانی اختیار کرده و هر ساله دویست کیله گندم میگرفته اخراجات اهل و متاهل مرسوم مزبور کفایت نمیکرده مراتب را بخدمت دهقان عرض نمود جواب دهقان آن بود که پیش از این میسر نیست با این سرمایه نبایستی زن خواست حکیم ساکت و اضطرار را سراغ یاری میکرد و مدد میطلبید که رعایت جانب اهل کمال کند تا مذکور شد امیر نصر بن [illegible] که حاکم بخت در رعایت ارباب استعداد میکوشد لاجرم فرخی از سیستان متوجه بلخ شد وقتی رسید که ایام بهار بود و امیر نصر بصحرای از منزهات بلخ بداغ دیدن اسبان خود رفته گویند بیست و هزار اسب درین کره و اسب در ایلخی داشته فرخی امیر عمید را که امیر الامرای امیر نصر بود دید و قصیده که در مدح امیر نصر گفته بود گذرانیده و او را وسیله ملازمت خود خواست امیر عمید نظر بهیئت و وضع ظاهر و عدم معرفت بحال آن شاعر با ایران شعار بلند و ابیات دلپسند از و باور نداشته امتحانا گفت امیر در داغگاه است با امرا بسیر بهار و شرب باده خوشگوار مشغول بر در هر خیمه آتشی بر افروخته امیر آخر آن اسبان از نی نژاد و لیدا سلطانی نشان میکند هرگاه قصیده باین مضمون بگوئی ترا فردا با خود بخدمت امیر برده تمامی تمنیات تو مقرون بانجاح است فرخی آن شب قصیده که مذکور میشود گفته صبح امیر عمید را دیده گذرانید و بسیار مستحسن افتاده و را با خود بخدمت امیر برده احوال و را مفصلا بعرض رسانید بعد از ادراک شرف حضور و گذرانیدن قصیده مذکور امیر حکیم را بعطوفت تمام نواخت و مرتبه و را در فن شاعری چنانچه بود بشناخت و فرمود که جایزه قصیده تو آنست که خود روی چندانکه خواهی از اسبان ایلخی که در صحرا سر داده اند خود جدا کنی فرخی رفته بر چند و بیش از عهده امر مزبور بر نیامده آخر الامر حصاری خراب دید بقدر یکه توانست مادیان را در آنجا جمع کرده خود از ماندگی بر در حصار افتاده بیهوش شد این مراتب را با امیر عرض کردند بعد از خنده بسیار حکم کرد که جمعی رفته پاس اسبان و نگاه دارند تا مولانا بهوش باز آید چنانکه کردند چهل اسب جدا کرده بود مقرر شد که آن چهل اسب را با یراق و اسباب در خور او بمولانا دادند بعد الاخره مولانا بخدمت سلطان محمود رفته اعتبار تمام یافت الحق این قصیده را خوب گفته است

خاک را چون نافه آهو مشک زاید بی قیاس	پید را چون پر طوطی برگ روید بیشمار	تا پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار	پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار
باد گوئی مشک سوده دارد اندر آستین	باغ گوئی لعبتان جلوه دارد در کنار	دوش وقت نیم شب بوی بهار آورد باد	حبذا باد شمال و خرما بوی بهار
		نسترن لؤلؤی بیضا دارد اندر مرسله	ارغوان لعل بدخشانی دارد اندر گوشوار

بجای

تا برآمد جامهای سرخ گل بر شاخسار / پنجهای دست مردم سر فرو کرد از چنار
باغ بوقلمون لباس و راغ بوقلمون نمای / آب مروارید گون و ابر مروارید بار

راست پنداری که خلعتهای رنگین یافتند / باغهای پر نگار از داغگاه شهریار
داغگاه شهریار اکنون چنان خرم بود / کاندرو از خرمی خیره بماند روزگار

سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر / خیمه اندر خیمه بینی چون حصار اندر حصار
هر کجا خیمه است خفته عاشقی با دوستدار / هر کجا سبزه است شادان یاری از دیدار یار

سبزه‌ها با بانگ چنگ و مطربان چربدست / خیمه‌ها با بانگ نوش و ساقیان میگسار
عاشقان بوس و کنار و نیکوان ناز و عتاب / مطربان رود و سرود و خفتگان خواب و خمار

بر در پرده سرای خسرو پیروزبخت / از پی داغ آتشی افروخته خورشیدوار
برکشیده آتشی چون مطرد دیبای زرد / گرم چون طبع جوان و زرد چون زر عیار

داغها چون شاخهای بسد یاقوت رنگ / هر یکی چون ناردانه گشته اندر زیر نار
ریدکان خواب نادیده مصاف اندر مصاف / مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار

خسرو فرخ سیر بر باره دریا گذار / با کمند اندر میان دشت چون اسفندیار
همچو زلف نیکوان خردسال اندر خم است / همچو عهد دوستان سالخورده استوار

میر عادل بوالمظفر شاه با پیوستگان / شهریار شیرگیر و پادشاه شهریار
… داد کرد و پیچان رکاب اندرش کمند / چون عصای … سوی دشت … گشتی

هر چه را اندر کمند شصت بازی بفکند / گشت نامش بر سرین و شانه و روی نگار
هر چه زین سو داغ کرد از سوی دیگر هدیه داد / شاعران را با لگام و زایران را با فسار

غرض حکیم فی لوائح شاعر شیرین بیان خوش سخن و در استادی کلامش شاهد ارباب این فن است و کتابی در صنایع شعری موسوم به ترجمان البلاغه تألیف نموده در سنه وداع عالم فانی کرده گویند دیوانش در ماوراءالنهر شهرت عظیم دارد و نظم و نثر نیکو دارد این ابیات از آنجمله است قصیده

در رگ اندر تن او اندر او چشم … / خواب بسمل روح و خون را هم بدو …
تیغ او … جان … در دو … / عشق او در جای صبر و تاب …

هشت چیز پیش او برابر قسم هشت چیز / هر یکی زان هشت سوی فضل او …
… او به بخشد و شمشیر او … / دوست او را با سپهر هشت او …

حزم او را با امان و عزم او را با ظفر / لفظ او را با نکات و حفظ او را با …
… شهریور آید باز کرده … / تا چو فروردین آید … پشت …

چار چیز پیش او مباد … / این چار شکفت ار کرده …
… و اکران لشکر او … / دولت او راز …

ولـه

دارد ز ترنم سمند سوخته دل / کشیده تیر زخم … خسته جگر
چو چشم شوخ همه … / چو قول سعدی همه …

بر رفتن زیر شیر چو فرمان سلطان / بگو … خون … چو … اکر
زبس جست … و چون … / … آراسته …

بهار … فزون … / همه را تر شده از خون …
که شکار … آید … / زکوه تند پلنگ … آب …

پگاه کوشش نتابد … / ز دست شیران …
شیر غرنده … آید … / پیل آشفته … اگر کرد …

پیل هم خسته صمصام … / شیر … تیر …
چو زر شده … / … کشت خزان …

بر سیت که گل سوری … / ز پیکر لاله …
اگر درخت شکوفه … / که ز لب سرخ آید …

… دست … / چو گل … حلقه …
… / مجلس ملک …

مجلس ملک … بزم آرای / مجلس ملک … شهرستان
ز دل … / … آمد …

و زان چنین … / …
… جهان … / یکی که … یکی …

بند … / بصید … شیر …
… [illegible] … / که باشد …

بلی هرچه خواهد رسید از عدم | دم هر زمانی به دل گواهی
جدائی کاین ده بودم لیکن | نه چندانکه یکسو نهی آشنائی
که دانست از تو مرا دید باید | که چندان وفا این همه بیوفائی
همه دشمنی دیدم از تو ولیکن | نگویم که مرد و ستیز انشانی
گهی ترا زمن سد غم زاین ملت | گهی ترا جفا نمایم زاین جفات
لطفی اگر کنی بنگاهی چه میشود | خوش شود اگر شوم ز تو کامی چه میشود
گویم ز دل خویشم هست کم [illegible] | گوئی شوا اگر ز یکقطره دانی
جانیست مرا جان چه [illegible] | وان نیز بر من نکند صبر زانی

من نیز در زاد آتشم چشم وزین غم | نموده است بر روز من دشنانی
باین دوری از من مگر اسیر کشتی | نگارا باین دوسیری چرائی
دریغا دریغا که آگه نبودم | که تو بیوفا در جفا تا کجائی
ز قدر من آنگاه آگاه کردی | که با من بیکاره صاحب گرائی
شنیدم ز صبا بوی آن همه [illegible] | که در کلبه خونین جگران بگشائی
سیلاب اگر شود ز توای برحمت | در خشکسال هجر کیا [illegible] میشود
[illegible] زتن خویش میان [illegible] | گوئی شوا نساخت ز یکموی میانی
گر گوئی نیز [illegible] نگویم [illegible] | با دوست بخیلی شوا اگر دکانی

گویند حکیم مزبور از فواضل انعامات سلطان محمود مال بسیار جمع کرده عزیمت سمرقند کرد چون نزدیک آن بلده رسید جمعی از قطاع الطریق که در آن راه بودند بر سر کاروان ریخته اموال را بغارت بردند چون بسمرقند آمد نام خود اظهار ناساخته این قطعه از کثرت علم و احتیاج لفافه و قطعه را بخدمت سلطان محمود عرض کرد سلطان او را تحسین فرموده و غرامت از نزد خود ادا

نظاره کردم در باغ و راغ و دشت | چو بود کینه میسان ز دم عالی
شنیده بودم کوثریست در بهشت | هزار جنت دیدم هزار کوثر پیش
سر بریده بود در میان زنان زلشت

بوم نعیم سمرقند سر بسر دیدم | ولم ز صحن امل فرش حرمی نوشت
مسی اهل هنر را به شهر شهری | ولی چه شود که لب تشنه باز خواهم
چو دیده وهمت پسند عف رم حرم

طوس از اقلیم چهارم طولش لص و عرضش لن گویند جمشید پیشدادی آنجا را بنا کرده بعد خرابی طوس پس نوذر بعد از مراجعت از قلعه کلات و کشتن فرود و تشویش اکیخسرو آنجا را تجدید و بنام خویش موسوم ساخت و در زمان خلافت مامون عباسی حضرت ثامن الائمه و ضامن الامه علی بن موسی الرضا علیهما التحیة و الثنا در آنجا شهید شده در قریه سناباد مدفون گشتند و تا روز قیامت مطاف جن و انس خواهد بود و سالهاست که آبادی تمام در سناباد مذکور بهم رسیده و اثری از شهریت طوس باقی نیست و جمعی از اکابر هر دیار بشوق شرف جواران سیدالابرار خود را با آنخاک پاک کشیده و در آنجا خاک گشته و حال آن ولایت بعلت قرب جوار اوزبکیه و ترکمانیه اختلال دارد و بعد از خروج نادرشاه افشار از ابیورد تا روز قتل او از بی سوانح بعض آن بوده و بعد از قتل او الی الآن هر روز بعلت انقلاب فتنه در آنجا حادث میشود چندان آبادی نمانده است و اسامی شعرای آنجا اینست

آذری و هو حمزه بن عبدالملک طوسی مرپش سرداران سبزوارین با سرداران در نظم مملکت کوشید اما خود چشم از زخارف دنیوی پوشیده فاضلی موحد و عارفی مجرد است بکار دنیا التفات ننمودی مدام طالب صحبت اهل حال بودی در جوانی دم از شاعری زده باین کمال شهرت یافت و در مدح شاهرخ بن تیمور و دیگران قصاید گفتی و خرقه تجرید و ترک از سید نعمت الله یافته و بعد از ریاضت بوادی سیاحت شتافته و صحبت جمعی از اولیاء الله فایض شده و دو نوبت حج اسلام گذارده و چندی در بیت الله مجاور و از آنجا بدیار هند افتاده سلطان احمد پادشاه آنجا یک لک روپیه که پنجاه هزار درم بوده باشد

شیخ واو گاو را سجده کنند شیخ نه او را سجده کرده و نه زر را قبول فرموده مراجعت با ایران سی سال بر سجادهٔ طاعت نشسته و به در خانهٔ
هیچکس نرفت سلطان‌زادهٔ اعظم سلطان محمد بن بایسنقر ارادت خدمت شیخ کرده هدیهٔ زر پیش شیخ برد شیخ قبول نفرموده مولانا
مجاهد هندی که یکی از علمای آن عهد بود آنجا حاضر بود گفت ای شیخ تو این بار بر خود حرام کردی خدای تعالی بر من حلال کرده مشتی از آن زر
برداشت سلطان را خندان شد رسالهٔ سمی العفاء [illegible] درکه نوشته و طغرای همایون عجایب الغرایب نیز از وست و جواهر اسرار که
مجموعه‌ایست از نوادر امثال شرح ابیات مشکله نیز او نوشته و بزعم فقیر شرح آن ابیات صنعتی ندارد وفات شیخ در سنه [illegible] واقع و مدفنش
در اسفراین است و هشتاد و دو سال عمر کرده این چند شعر از وست

شدیم بر سر عصیان چشم ان [illegible] یم ۞ اگر حسرم با بگو ان [illegible] بشکند

دیوان و شمار از پی [illegible] سری ۞ [illegible] که در از روز و در شمار آئی
بپسندد این قطعه را گفت ۞ دیوان بنده را که اینسان نوشته
دیوان بنده بند خوش آمد نزد تو ۞ هر جا که نقطه بد شد [illegible] سخن

گویند اینسان کاتب در نوشتن دیوان شیخ بسیار غلط کرده شیخ از او
تنها در این شعر مجدد نوشته است ۞ از نظم و نثر هرچه طبعش [illegible]
دست تصرفش همه را بد نوشته است ۞ اکنون بشر که مختصر دیوان [illegible]
زیرا که بیشتر سخن خود نوشته است

اسدی از خاک پاک طوس است طبعش مستقیم و سلیقه‌اش درست یکی از شعرای با سعداست که در عهد
سلطان محمود میبوده اند گویند فردوسی کتاب کمال شعوری از وی کرده و بعد از فرار فردوسی از غزنین بعد از آنکه بطوس رفت چون
زمان وفاتش نزدیک رسید اسدی را احضار و گفت ای استاد قدری از نظم شاهنامه باقی مانده میترسم که چون از این عالم بروم کسی شروع
بنظم آن پردازد اسدی گفت ای استاد غمگین مباش اگر عمر باقی باشد باتمامش سازم فردوسی گفت تو پیری این مرام از تو مشکل [illegible]
گویند اسدی در دو روز چهار هزار بیت گفته بعد فردوسی سانید [illegible] ز واقعه این سخن از نظر فقیر خالی از غرابت نیست
چه اسدی در روزی شوان نوشت و آن نظم از استیلای عرب بر عجم است تا آخر [illegible]

نشستی بدی گیتی از زنگ بر ۞ اگر مرگ و پیری گذری درد

ز تا دم مرگ یکدم بهست ۞ اگر آدمی زاده است و گر گوهرست ۞ چه مردان کرجا چه در شهر خویش ۞ سوی آن جهان و یکی هست بیش
تن یکی خانه دان [illegible] ۞ که ویران شود زود اندک [illegible] ۞ چو دیر از فسرده شد بسر ۞ نباکاه روزی آید بسر
مبندید دل بر سرای سپنج ۞ که انجام مرگست و آغاز رنج ۞ ز دانش اندر جهان هیچ نیست ۞ تن مرده و جان دانا یکیست
بود مرده هر کس که نادان بود ۞ که پیدا نشی مردگان بود ۞ اگر من نمانم در این روزگار ۞ بماند ز من نام من یادگار
ز زخم سنان بیش زخم زبان ۞ که این تن [illegible] آتش زن ۞ تبا آزموده مده دل بکشت ۞ که تنگ ایستاده نماید درست
هر آن کو به بد کار بسته [illegible] ۞ پشیمان نکرده دگر کار خویش ۞ هر آن نیکی زر وی کرده نیست ۞ نکوکاری که دشوار نیست
دو پادشاهان سیه هست هم ۞ یکی را سهرم و یکی را نسیم ۞ چو رفتی بر شاه نزدیک باش ۞ کمر بسته فرمانش را بنده باش
چنان کن که هرکس که نزدیک [illegible] ۞ برادر شود با تو [illegible] زدست ۞ اگر چند زری کنه نزد شاه ۞ خیانت و بیشش که مرد [illegible]
نشسته پیش دور که خشم پی ۞ چو خشم از تو دارد تو پوزش نمای ۞ بباید شد از خنده و شه [illegible] ۞ نه خنده است دندان [illegible]
نز فعال بیش از هیچ سان ۞ بد و نیک را زش گواه کسان ۞ [illegible] شاه کو است تیره بخت ۞ که تا جت بود کس و ارتخت

بروکت شب تیره گم باد راه / بپست آتش و باد و پیش آب جاه
یکی خنجرش بود گزد لبری / پری را برخ کردی از دل بری
بکاخ اندرون بست مجلس بهار / درایوان نگار و بمیدان سوار
همش شکسانی شکر میفروش / چو نرگس کمان کش گل در آغوش
دو لب همچو لاله بگرد دشش مهر / توگفتی که حورا بمه داده شیر
بشی بود زنگی سیه تر ز زاغ / همه نوچو در دست زنگی چراغ
چو هندو بتیر اندر آمد دوره گاه / سیه جامه بر رخ فروهشته موی
چنان تیره گیتی که از لب خروش / زبس تیرگی ره نبردی بگوش
نشست از بر باره رهنمون / یکی باد پا کوه هامون بسیون
کم آسای دمساز و هنجار جوی / سبکپای آسان رو و تیز پوی
شتابنده از پیش و رهبر ز پس / جهنده ز بالا گریزنده هس
یکی دشت پیمای تازنده راغ / بدیدار و رفتار زاغ و نه زاغ
شبه رنگ که پیکید مشک دم / پری پوی آهو تک و گور سم
کمانام و مه تازش و چرخ گرد / زمین کوب و دریا بر و ره نورد
بمستی چو باد و ببالا چو ابر / شناور چو ماهی و لاور چو ببر
زاندیشه و دل سبکپو سیه تر / زرای خردمند ره جوی تر
چو شب بود لیکن چو شب تافتی / نهنگ و ز نهنگ شسته دریافتی
دو لشکر بهم در رسیدند تنگ / رده برکشیدند برخاست جنگ
پر از گرد شد روی از [illegible] / پر از خاک شد کام ماهی کرد
جهان گشت پرگرد و از درد جوی / ز خون گشت برجای او رود جوی
ز بانگ یلان مغزها مو لک گشت / ز انبوه جان اوکرد و لک گشت
زمین همچو کشتی شد از موج خون / کهی سخت جنبان کهی چپ نگون
ز گرد سپه خنجر جنگیان / همی تافت چون خنده زنگیان
زبس کشته کامد زهر دو گروه / ز خون خاست دریا و از کشته کوه
نه پیدا ز خون تن از زخم گوش / که پولاد پوش است یا لعل پوش
درفش و نبرد خوار بگذاشتند / گریزان کمین روی برگاشتند
گریزنده را تا بکابل فراز / سنان از قفا هیچ نگسست باز
از ایشان فکندند بسیار گرد / بجان آن کسی رست کش اسب برد
زبس خون که برخاک پاشیده بود / زمین همچو روی خراشیده بود

اصلی اصلش از مشهد مقدس است طبع خوشی داشته و خط نستعلیق را خوش می نوشته از وست بد نگفته است

چو طفلیش دیدم نمودم ازین / که شود بلای جان نهان شما پسرم

اقدسی گویند مرد خود پسند و ناساز کار و با این علت اکثر اوقات بیکس می بوده از وست

بپای تو خر و شان دل شکست

که این صدا بصدای جرس ... / تیا سودم من از دور فلک ...
تیا ساید فلک هر گز ... / ز غنت جهان چنانکه صبا ...
متبسم نهانی لب غنچه باز کردن / سر قاتی نبازم که زکثرت گناه
بجنازه شهید ... ناز کردن

امینی از اهل مشهد رضوی جودت طبع موصوف و بشعر شناسی معروف بوده از وست

دل را کشته آن غمزه بر من ... / لله الحمد چنانشد که دل ...

خوش آنکه جان سپرد شب وصل ... / دیگر بروز هجر نینداخت کار ...

ثنائی اسمش خواجه حسین پسر غیاث میرزاست دیوانش ... شد بر عم فقیر اکیسی فهم معنی کلام ایشان ندارد با کلام ایشان ... در خدمت سلطان ابراهیم میرزای صفوی بوده از وست بد نگفته است

زمان سپهر و گیتی ... و الله ... / مرا برابر زده های ثنائی ...
خوکرفته ... من اندر ... / گر چنان که پس از مرگ ...
خوش آنکه سوی من از ناز ... / باین بهانه که نشناختم ...

حزنی اسمش میر محمد طاهر از سادات حسینی مشهد رضاست این چند شعر از ایشان قلمی شد و بسیار بد نگفته است

چو برو نهم ز نرش ... / ... مباد ... کشید ...

اگر وقت نظاره دادت مرده‌ام / از دست فرق تر جان داده‌ام

دانش اسمش میرزا محمد رضی از سادات عالی درجات رضوی است

بگوشش قمری و بیابی انکار بی‌نگاه / بحمدالله که ترتیب شلند بهشت اینجا

خاک را سیراب کن ای ابر نیسان بیگناه / قطره‌ای تا میتواند شد در گوهر شود

نگه دار از ترا مهد خواهی تسلی / ببین که زخجالت چه آزرده بودم

وعده همچنان قصه روز محشر است / دیدی که آن روز قیامت کشته تنهائی مرا

باغ را از رخنه دیوار می‌بینم مباد / باغبان تا در گشاید موسم گل بگذرد

امید وصالت در شب هجر / نمیخواهم چو خود را هیچکس [illegible]

سایر در زمان شاه اسمعیل صفوی از مشهد مقدس باصفهان آمده در تکیه حیدری بخانه چار باغ بسر میبرده زیاده برین از حالش خبری معلوم نیست

گرفتمش سرا پای سیند هیچ نگفت / رسید قاصد و از پیش یار بیگوش

عنان کشیده شکایت شنید و هیچ نگفت / گرفت نامه و از هم درید و هیچ نگفت

بر طلب حدیثی زده دل گشتم / هر که خواست دلت با دو خوردی

گرفت نیم نگاهی کشید و هیچ نگفت / لب پیاله بحسرت گزید و هیچ نگفت

صابر اصلش از مشهد مقدس است اسمش محمد علی گویند [illegible] بوده این سه شعر از وست و بدکمه گذشت

هنگام سحر او بزبان شکوه گذشت / امروز رقیبش بسر ما نیامد

پیغامی که بهار نشنود وقت / قاصد که آیا از تو دیگر خبری داشت

اگر کوی تو آمد و هر سو نظری داشت / گویا که ز ما آمدن او خبری داشت

صالحی اسمش مولانا میرک از اولاد خواجه عبدالله مروارید کرامیست و با من بمناسب سلف [illegible]

سر بفسر از نبوده ما از دست / ترسم فغان همه ما ان از خواب [illegible]

شنیدم که فهیم قاتل فرآید بخاک او / بزم خواهم از آن یک نگاه [illegible]

از آن ترسم که روز حشر گیرد دامن او / گر غیر مینند دلی [illegible]

کاش این جرم که طرف شب [illegible] / در دو دل گشتم تغافل کرده خوار [illegible]

گریه کردم خنده زد دلی اعتبار [illegible] / زین غیرت که میندارم [illegible]

بکه شبها بخیال تو نشستم [illegible] / همه شب از این خیالم که دم [illegible]

دهشت بیداری من خواب گران [illegible] / همه روز در امیدم که شبی نخواهم [illegible]

مدد نیو بیاد [illegible] / زین منزل که هزار ات [illegible]

زنهار چنان کلی که یارت [illegible] / بر وعده او ز سادگی دل منهی

کاری نکنی که استغفارت بخشد / **طاهر** از مشهد مقدس

معطاری مشغول بوده گویند در عهد شباب بعالم تجارت رفت [illegible]

ز فریب فغان [illegible] / میش از زمین هم [illegible]

عبد العلی در ان یار خلد [illegible] در سلک خوش صحبتان مهد مسلم بود و در کشش بعبارت [illegible] ابیات از وست بدکمه است

ایکاسه تو سیه دو دیگ تو [illegible] / از آتش آب بر دو بسر [illegible]

آن کشته نمیشود که در باران / وین گرم نمیشود که از خورشید

غزالی گویند در شانزده کتاب چهل هزار بیت داشته اما بهیچیک بنظر نرسیده در زمان شاه طهماسب صفوی بهندوستان رفته در خدمت اکبر پادشاه بسر میبرده صوفی منش درویش وش بوده در هند شهرت کلی بهم رسانیده و هم در آنجا بدار باقی شتافته از وست

بستر شده در کوی تو خاکسترم [illegible] / چون [illegible] دوست مسول همه ریزه [illegible]

یا سوخته از آتش دل بستر [illegible] / زنهار که سیر ازکنی عیب که عیب است

جان داده و فارغ شدم [illegible] / کس را نه نیم روز غم [illegible]

یعنی که زشبهای که بستر [illegible] / آن هم چو نیم سوی او [illegible]

بباغ سبزه [illegible] / در کعبه گرو دل [illegible] غیر [illegible]

عجب [illegible] / طاعت [illegible] کعبه بی [illegible]

می [illegible] غم [illegible] / در دل [illegible] است [illegible]

سنگ بر دست که دیوانه [illegible] / خوش باش [illegible]

سلطان گوید که نقد گنجینه من / صوفی گوید که دلق پشمینه من

عاشق گوید که داغ دیرینه من / من دانم و من چیست [illegible]

حکیم ابوالقاسم فردوسی و هو حسن بن اسحاق بن شرف شاه الطوسی گویا پدرش باغبان چهارباغ موسوم بفردوس بود بعد از آنکه بنظر بصیرت اصلی بگفتن اشعار مبادرت نموده فردوسی تخلص میکرده و باین جهت بعد از ادراک فیض خدمت سلطان محمود که اشعار متین و سخنان حکمت آیین گوشزد آن خسرو والاجاه کرد سلطان فرمود ای فردوسی مجلس ما را فردوس ساختی گویند بعد از تولد او پدرش در واقعه دید که فردوسی بام قبه بر چهار جانب آواز داد و از هر چهار جانب جواب شنید شیخ نجم الدین معبر چنین تعبیر کرد و بعد حال بعد از بلوغ بستن تمیز مشغول بتحصیل کمالات شده و الحق شاهنامه بر وفور علم و حکمت او دلیلیست واضح و در مراتب سخنوری رکنی از ارکان اربعه سرای سخن است و سه رکن باستادی وی قایل اند کما قال الانوری فی شانه

آفرین بر روان فردوسی
آن همایون نژاد فرخنده
او نه استاد بود و ما شاگرد
او خداوند بود و ما بنده

کما قال النظامی فی شانه
سخن گوی پیشینه دانای طوس
که آراست روی سخن چون عروس

کما قال السعدی فی شانه
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد
که رحمت بر آن تربت پاک باد
میازار موری که دانه کش است
که جان دارد و جان شیرین خوش است

هرچند بقصاریف زمان [illegible] سخن تغییر دوران و اختلال احوال ایران امروز شاهنامه که صحت داشته باشد وجود ندارد و بعلت عدم ربط کتّاب و نسّاخ چندان تغییر یافته که گفت این کتاب شعری از فردوسی بدون تغییر باقی مانده است از آنچه مانده چندین مقابل اشعار فصیح بعضی را الحاق رکیک منافاتست دیگر عالم شعر خوب و سخن مرغوب آورده و درین هفتصد سال کسی از زمره شعرا نیامده که راه همچشمی او سنجد بلکه احدی نبوده که سر از ربقه شاگردی وی پیچیده باشد گویند که آنجناب بعد از تحصیل علوم و تکمیل نفس و آداب رسوم همواره بمطالعه کتب مستانس بودی و در کنار جوی مسکنی داشتی که آب از آنجا بطوس آمدی و از دیدن آب آن جوی حظی فراوان یافتی و در هنگام ورسیل که بند آب بر وی آن جوی خشک شدی بسیار ملول و دلتنگ شدی پیوسته تمنای او این بودی که چه بودی که این جوی بجای خاشاک می بندند بگچ و سنگ بسته شدی تا آب بر وی آخر الامر بنظم و عده دادن حاکم طوس جلای وطن اختیار و بتعلیم نغز بین با تبان سلطان محمود رفت بعد از ورود بشهر در باغیکه بر کنار شهر واقع بود فرود آمده اتفاقا مولانا عنصری ملک الشعرا با فرخی و عسجدی که از شاگردان وی بودند فرصتی جسته در آن باغ مشغول صحبت بودند فردوسی بعد از اطلاع باین حالت بکمال شوق بمجلس ایشان حاضر شد چون وضع او بطریق روستاییان بود آن سه نفر استشمام دلتنگی از و کرده گفتند باید تدبیر رفع این بلا نمود که رونق محفل ما را خواهد برد و عیش ما را منغص خواهد کرد پس ملک الشعرای عنصری نظر بصفای طینت ایشان را منع کرده گفت ای برادر کسی نشاید دلیری کرد چه در بسته باشد چه دانی که کسی که کو مبر فرود است یا پیلدار اولا باید امتحان او بشعر کرد و الحق طرفه ملکیست گر از اهل حال باشد ندامتی نخواهیم داشت و الا عذر او خواهیم خواست پس عنصری گفت ای برادر ما سه کس از شاعران سلطانیم و در مجلس شعرا غیر شاعر مدخلی نیست ما هر یک مصرعی میگوییم اگر مصرع چهارم را تو گفتی با هم صحبتی خواهیم داشت و الا بر خود و بر ما مجلس را تنگ مگردان پس هر یک مصرعی گفتند

عنصری گفت چون عارض تو ماه نباشد روشن
عسجدی گفت مانند رخت گل نبود در گلشن
فرخی گفت مژگانت همی گذر کند از جوشن
فردوسی گفت مانند سنان گیو در جنگ پشن

یاران از حسن مقال و متعجب گشتند گفتند خوب گفتی مگر تو از تاریخ سلاطین عجم آگاهی گفت بلی تاریخ ایشان همراه دارم عنصری ویرا در ابیات مشکله و اشعار مغلقه آزمود و قادرتر یافت

و گفت ای برادر ما را معذور دار که ترا نشناخته و ضعف ترا ندانسته بودیم او را مصاحب خود ساخت چون سلطان عنصری را بنظم
تاریخ ملوک عجم مامور فرمود و این معنی بر وی مشکل بود از فردوسی استفسار کرد که تو بر نظم شاهنامه قادری گفت بلی انشاء الله عنصری
ملتزم شد فی الحال بخدمت شاه عرض کرده وی را بشرف بساط بوسی سلطان رسانید و مشمول عواطف خسروانه گشت و بنظم تاریخ
ملوک عجم مامور شد و بعضی گویند که بعد از ورود فردوسی بمجلس شعرا در آن باغ گفتگوئی چند فیمابین گذشته که از فردوسی سه فرد بنظم د
آخر الامر فردوسی از مجلس شاعران دلگران برخاسته روانه شهر شد اتفاقا سلطان ندیمی بود ماهک نام و از تحقیقات بفردوسی برخورد
و او را بعد از مصاحبت فصیح و دانشمند یافته خوشنود شده محبت او را در دل گرفت و او را بضیافت بخانه خود در آورد و از سرگذشت
آگاهی یافت فردوسی از وی مسئلت کرد که بر علی شود که او را بخدمت سلطان برد ماهک مجال عرض نیافت تا آنکه عنصری چند بیت در
مقدمه حرب رستم و سهراب گفته سلطان از او محظوظ شده انعامی داد اما یک شب بفردوسی بیان کرد فردوسی گفت جواهر داستان ملوک
عجم را قبل از این سفته اند و بسیار بهتر از عنصری گفته اند و باندک زمانی داستان رستم و اسفندیار را چنانکه در شاهنامه مسطور است
موزون نموده بماهک خواند ماهک را بسیار خوش آمد مسوده آنرا بخدمت سلطان برد سلطان بغایت خوشوقت گردیده فرمود که این
لالی آبدار در صدف خاطر کدام دریا دل ذخیره بود ماهک عرض کرد که شخصی از طوس که مسقط الراس او ست بواسطه عدوان حاکم آنجا
آواره این آستانه شده و بحکم سابقه معرفت ازلی بنده را با او اساس دوستی مستحکم افتاده و چون حکایت تکلیف نظم شاهنامه را از من شنید
این داستان را بمن خواند که بسلطان بخوان گفت این کتاب را پیش از این نظم در آورده اند سلطان را وقت خوش شده باحضار او فرمان داد
بعد از استسعاد بسعادت خدمت و استفسار حال او از کیفیت آن کتاب تحقیق فرمود که با وجود چنین کتاب از نظم عنصری ما را
مستغنی خواهیم بود فردوسی برخاسته زمین ادب ببوسید و بسه داد و ابیاتی چند بدیهه که منتخب است از آن مدح گفته بعرض سلطان
رسانید و بسیار خوب فرمود

ز یزدان بر آن شاه باد آفرین — که نازد باو تخت و تاج و نگین
جهاندار محمود شاه بزرگ — بآبشخور آرد همی میش و گرگ
جهان آفرین تا جهان آفرید — چو او مرزبانی نیامد پدید
بگیتی بکان اندرون زر نماند — که مشهور نام و را بر نخواند
ز کشمیر تا پیش دریای چین — برو شهریاران کنند آفرین
چو کودک لب از شیر مادر بشست — بگهواره محمود گوید نخست
ببزم اندرون آسمان وفاست — بزم اندرون شیر جنگ آزماست
بتن ژنده پیل و بجان جبرئیل — بکف ابر بهمن بدل رود نیل

بعد از اقامت مراسم بندگی بعرض رسانید که مردی غریبم از اهل طوس و از ظلم و جور متعدی
آن دیار ترک وطن کرده خود را ذره وار بزیر سایه آفتاب سپهر سلطنت کشیده ام و چون شوق بندگان سلطان را باین قصه شنیده طرزی
داستان را خود بنظم در آورده بعرض رسانیدم سلطان را بسیار خوش آمد احوال طوس و اهالی آنجا را از او استفسار کرد و از راه تلطف
پرسید که طوس از بنای کیست و وجه تسمیه آن چیست فردوسی عرض کرد که طوس پسر نوذر بن منوچهر بانی آنجا بوده و حکایت فتح
کشمیر و طوس ابتدای جنگ افراسیاب و منع از رفتن او بکلات و کشته شدن فرود و تنزل طوس از منصب سپهسالاری و طرح اقامت
در خراسان بنیان انداختن آن شهر را ساختن منصوب بجزش سلطان رسانید سلطان از آگاهی و دانش حکیم خوشوقت شده شعرا را

احضار و بعد از حضور ایشان اشارت بفردوسی کرد که این مرد شاعرست و دعوی شعر می‌کند و این داستان نظم در آورده یاران از فصاحت او متعجب شدند و حسب الحکم پادشاهی مخلع شده که بار دیگر فرمود که شما چهار شاعر هر یک بدیهه مصرعی انشا کنید ایشان تسلیم بجای آوردند همان رباعی که اول مذکور شد هر چهار نفر بعرض سانیدند شاه حکایت کیو و پشن را نزد او استفسار کرد فردوسی داستان کیو و پشن را مفصلا در مجلس سلطان شرح کرد همگی بر او آفرین کردند و عنصری که مقدم شعرا بود چون مرتبه فردوسی را دریافت و کذا رشک باغ هم در خاطر شاد و مسیح وجود شش از کوه انصاف کرد انما به شاه طبعش از جواهر اوصاف ساز و پیدا بود طب زمان هست فردوسی ابوسعید اقرار باستادی او کرد و سایر شعرا نیز زبان تحسین وی کشاده بتقدیم اعتذار پیش آمدند و نظم آن کتاب بعهده او مقرر شد در حال سلطان دست در حسن خط ایاز زد یاران التماس کردند ایشان از راه ادب اشاره بفردوسی کردند فردوسی بدیهه بعرض سانید

رباعی

مستست همی چشم تو و تیر بدست / بس کس که ز تیر چشم تو گشت خست
گر پوشد عارضت زره نیست عجب / کز تیر بترسد همه کس خاصه ز مست

سلطان فرمود تا در کنار مجلس او فردوس ساختند و در پهلوی خود جای او کشاده تحفه و سرانجام کرد و بغیر ایاز و یکدو نفر خدمه دیگر کسی را بخلوت او راه نبود هر داستان که تمام میشد بعرض سلطان میرسانید سلطان بخواجه حسن میمندی فرمود که هر هزار بیت که گفته شود هزار دینار طلا باو بدهید و درین مدت که خواجه مبلغ استاد فردوسی قبول نمیکرد که یکجا گرفته بمصرف آن بند طوس که همیشه در نظر داشت برساند تا آنکه کتاب با تمام رسید اختلاف درین روایت بسیار است که باعث بر تبدیل طلا بنقره کدام بخیل شده صورت اختلاف آن در دیباچه شاهنامه مذکور است و در تذکرها نیز مسطور با لجمله فردوسی در حمام بود که ایاز شصت هزار درم نقره را در صره بنظر او رسانید او را نظر بوعده طلا فرض کرده خوشنود شد و اخر آلامر دریافت که نقره است بسیار اندوهناک شد ثلث آنرا بایاز بخشید و یک ثلث را بحمامی ایثار کرد و ثلث دیگر را بفقاعی رب حمام داده جام شربتی نوشید و رخت پوشید و ایاز گفت آنچه دیدی بسلطان بازگوی در برفت و خود را جائی مخفی داشت ایاز مطلب که کوشش و سلطان شد متغیر گردید از حاسدش باز خواست کرد که این ملت حسنت از شما سرزد و خود را هدف تیر طعن شعرا ساختم ایشان فرصت یافته عرض کردند که جوایز سلاطین قطع نظر از کمیت و کیفیت متمنای بکار میبایست و مقبول کند بار شمول مولف خسروانی هیشه چون فرمطی و رافضی است این مطلب را بهانه ساخته چنانچه خود گفته است

چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی / خداوند امر و خداوند نهی
که من شهر علمم علیم در است / درست این سخن قول پیغمبر است
گواهی دهم کین سخن راز اوست / تو گوئی دو گوشم بر آواز اوست

سلطان بعد از استماع این مطلب با او را تهدید کرده فرمود که او را در پای پیل پامال خواهد کرد چون این خبر بفردوسی رسید شبانه از غزنین مخفی بیرون آمد گویند ایاز نظر باخلاص نهانی که داشت زاد و راحله بصحبت او فرستاد و مذکور است که در وقت حرکت شاهنامه را بهانه از کتابدار طلبید و داستانیکه در هجو سلطان گفته بود در آنجا ثبت و فرار آیا آنکه این استنارا گفته و بایاز سپرده که بنظر سلطان برساند و خود فرار کرده بهر حال این داستان گوش زد سلطان شده این چند بیت از آن انتخاب و ثبت شد

ایا شاه محمود کشورگشای / ز من گر نترسی بترس از خدای
مرا سهم دادی که در پای پیل / تنت را بسایم چو دریای نیل
که بددین و بدکیش خوانی مرا / منم شیر نر میش خوانی مرا

نترسم که دارم ز روشندلی / بدل مهر آل نبی و علی
براین زادم و هم براین بگذرم / ثناگوی پیغمبر و حیدرم
جهان از سخن کرده ام چون بهشت / کزین بیش تخم سخن کس نکشت
بسی مرده را از روزگار دراز / شد از گفت من نامشان زنده باز
یکی بندگی کردم ای شهریار / که ماند ز تو در جهان یادگار
نه زینگونه دادی مرا تو نوید / نه این بودم از شاه گیتی امید
بر پادشه صورتم زشت کرد / فروزنده اختر چو انگشت کرد
مرا در جهان شهریاری نرست / بسی بنده کامم چو کیخسرو است
اگر شاه را شاه بودی پدر / بسر بر نهادی مرا تاج زر
چو اندر تبارش بزرگی نبود / نیارست نام بزرگان شنود
مرا زین جهان بی نیازی دهد / میان یلان سرفرازی دهد
ز بد اصل چشم بهی داشتن / بود خاک در دیده انباشتن
سر ناسزایان برافراشتن / وز ایشان امید بهی داشتن
درختی که تلخ است وی را سرشت / گرش برنشانی بباغ بهشت
سرانجام گوهر بکار آورد / همان میوه تلخ بار آورد
وگر تو شوی نزد انگشت گر / ازو جز سیاهی نیابی دگر
ز ناپاک زاده مدارید امید / که زنگی بشستن نگردد سفید

اگر در کف پای پیلم کنی / تن تو زان هم چو نیلم کنی
بسی رنج بردم درین سال سی / عجم زنده کردم بدین پارسی
بسی تاجداران گردنکشان / که دارم یکایک از ایشان نشان
چو عیسی من آن مردگان را تمام / سراسر همه زنده کردم بنام
بیفکندم از نظم کاخی بلند / که از باد و باران نیابد گزند
بداندیش کش روز نیکی مباد / سخنهای نیکم به بد کرد یاد
مرا گفت خسرو که بوده است کی / بها رستم و طوس و گودرز و گیو
بدانش نبد شاه را دستگاه / وگرنه مرا برنشاندی بگاه
وگر مادر شاه بانو بدی / مرا سیم و زر تا بزانو بدی
چو سی سال بردم بشهنامه رنج / که شاهم ببخشد بپاداش گنج
بپاداش من گنج را برگشاد / بمن جز بهای فقاعی نداد
جهان را چنین است آیین و ساز / که سازد فقاعی و مایه فراز
سررشته خویش گم کرده است / عجب با زر روی پرورده است
ور از جوی خلدش بهنگام آب / به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
بعنبر فروشان اگر بگذری / شود جامه ات سر بسر عنبری
ز بدگوهران نباشد عجب / نشاید سیاهی ستردن ز شب
بزرگی سراسر بگفتار نیست / که صد گفته چون نیم کردار نیست

غرض چون فردوسی بهرات رسیده و از آنجا چندی متواری بود تا خاطر از جانب فرستادگان سلطان محمود که بطلب وی آمده بودند جمع کرده بطوس رفت و از آنجا بطبرستان نزد شهریار بن شروین رفت که از اولاد کیقباد و جد نوشیروان بود و بعد از انعقاد صحبت هجو سلطان محمود را بر او خوانده گفت شاهنامه را بنام تو میکنم که حکایت نیاکان تست و تو بهر جهت احق ازوئی شهریار او را نواخت و گفت ای استاد صاحبان غرض سلطان را باین جهت و امساک داشته اند نخل زبان ترا در گلستان دولت او کاشته اند محمود پادشاه بزرگ است کتاب را بنام او بدار که من هجو او را بمن ده تا بشویم و مبلغ ری را برای آن خدمت تمام تو کنم و روز دیگر صد هزار درم نقره و ستی فرستاد و گفت هر یک بیت هجو او را بهزار درم خریدم و میدانم که عاقبت سلطان جویای حال تو خواهد شد و رضای ترا خواهد جست فردوسی قبول کرده از انتقام محمود در گذشته آن ابیات را بشهریار فرستاده او آنرا بشست و سلطان بعد از اطلاع از آن انعقاد از شهریار شصت و هشت گویند ناصرلک که فرمانفرمای قهستان و محتشم آنجا بود از مقدمه فردوسی آگاه شد چون با فردوسی

دوستی تمام داشت و وقتیکه فردوسی وارد آن محل شد ناصر او را استقبال کرده و اکرام بسیار بعمل آورد و فردوسی اینمعنی پیش نهاد خاطر داشت که گذارش امر خود و سلطان و تجمل و ظلم وزیر را داستانی بنظم در آورده که در روزگار پادشاه کامیابانه ناصر بملایمت و مهربانی او را از اینکار منع کرد و گفت از اهل کمال سیما نسبت بپادشاه ذیشوکت این سلوک پسندیده نیست قولا و فعلا آنچه متعلق بدلجوئی فردوسی بود بعمل آورده التماس کرد که این سخنان را از دل و زبان و دفتر محو سازد فردوسی این وسوسه را از خاطر بیرون کرده و از گفتهای سابق پشیمان شده آنچه همراه داشت بشست و این ابیات را گفته بناصر لک سپرد

کز آن هیچ شد رنج سی ساله‌ام / شنید آسمان از زمین ناله‌ام
بگویم ز مادرش نیز از پدرش / نترسم ز کس جز خداوند عرش
چو دشمن ببیند مرا ز دوست نیز / بتیغ زبانش کشم پوست باز
فرستادم ار گشته و اشتم / بنزدیک خود هیچ نگذاشتم
گذشتم ایا سرور نیک رای / ازین داوری تا بدیگر سرای
نریزم من ار گرچه خون شد جگر / ز بیداد آن شاه بیدادگر
همیخواستم تا فغانها کنم / بگیتی از آن داستانها کنم
همیشش آنچنان و سیاه از نخست / که نتواند آنرا بهیچ آب شست
ولیکن بعنبر مروده محتشم / مدام گرین [illegible] چون سرکشم
اگر باشد این گفتها ناصواب / بسوزان به آتش بشویان به آب
رسد لطف یزدان بفریاد من / ستاند بمحشر از او داد من

ناصر لک مبلغ صد هزار درم نقره بجهت فردوسی فرستاد مخفی نماند که با وجود این حکایت مذکور اشعار این داستان غایتی دارد ظاهرا چون در غزنین و هم در طوس و هم در هرات این اشعار بسامع دوستان فردوسی رسیده در خاطرها مانده و الا بعد از عفو از فردوسی بعید است که مبالغه در افشای این مطلب نماید غرض ناصر نظر بحریت و دولتخواهی عریضه بدربار سلطان فرستاد که روا نبود که سی سال فردوسی در خدمت لازمه اهتمام بجای آرد و چنین کتاب که الحق هیچ کسی با او برابری نکند باسم سلطان تمام کند آخر الامر سخن بداندیشان او را نا امید گردانند و این قصه و حکایت بزبان خاص و عام و در مجلس سلاطین ایام مذکور شود و سوز و گداز فردوسی را شعر و حالی بعبارتی خوش و تقریری دلکش بعرض سلطان رسانید اتفاقا روزی سلطان بمسجد رفته دو شعر مشتمل بر شکستگی حال خود که فردوسی در آنجا نوشته بود مطالعه و متغیر شد مقارن این حال عریضه ناصر لک نیز رسید سلطان بغایت متألم شد و جمعی دوستان فردوسی که تا حال مجال گفتگو نیافتند درین وقت هر یکی بطریقی مرغوب و طرزی مطلوب احوال فردوسی را گوش زد کردند که فی الواقع سخن ارباب غرض و اهل حسد بفردوسی ظلم شنیع رفت و این نقل محل مجلس بد خواه بود سلطان بخشم آمد مفسدین را بسزا رسانید و نظر باینکه در آنوقت بخل و جود حسن میمندی را از چمن ندیمی بتیشه قهر از پا انداخته که باعث این فساد او بوده خلافا لدولتشاه السمرقندی که ایاز را باعث بر آن بخل نوشته حاشا که آنچه از سیر و اخبار رسیده بمضمون الظاهر عنوان الباطن گویا که باکثر اوصاف و اخلاق حمیده متصف بوده چگونه میتواند شد که مصدر چنین بخل و امساک که فی الحقیقه اقبح از هر قبیح است شده باشد دولتخواهان سلطان کجا میمانند که بنامی چنین اسود نام سلطان بگذارد که از آن زمان الی یومنا هذا و هکذا الی الابد در مجالس مذکور و اسم آن پادشاه باین عنوان در افواه مشهور و در کتابها مسطور گردد و بعضی گویند که روزی سلطان بیکی از اعدای دولت مراسله شرطیه در باب مصالحه مینوشت از منشی پرسید که در تهدید ایشان چه خواهی نوشت گفت این شعر استاد ابوالقاسم فردوسی را

اگر جز بکام من آید جواب / من و گرز و میدان افراسیاب

سلطان را

سلطان از حقوق خدمت چندین ساله فردوسی بخاطر آمد که آن بیچاره از دولت ما متنفع نشد گفت تا شصت هزار مثقال طلا جنس شاها بجهت فردوسی بطوس ببرند علی اختلاف الروایات روزی فردوسی بصحرا بود که طفلی این شعر از گفته او میخواند

اگر شاه را شاه بودی پدر		بسر بر نهادی مرا تاج زر	

فردوسی از غایت حسرت خود از مکاره زمان آزرده غشی کرد تا او را بخانه بردند طایر روح پرفتوحش بفردوس برین پرواز کرد و در وقتیکه جنازه او را بقبر میبردند فرستاده سلطان که حکم نوشته بود باشت رسیدند از آنجا دختری که خواهری مانده بود انعام سلطان را بر او عرض کردند او قبول نکرده گفت فردوسی پیوسته عزم بستن بندی که سابقاً مذکور شد داشت اکنون بهشت این مراد بسبب چون مراتب را بخدمت سلطان عرض نمودند فرمان صادر شد که حسب التمنای فردوسی وارث او آن وجه را صرف ساختن بند مزبور کنند حسب الحکم او آن امر باتمام رسید و آنچه از آن زیاده مانده بود رباطی فی سبیل الله ساختند و وفات حکیم ابوالقاسم در شهور سنه اتفاق افتاده در خاک پاک طوس مدفون است گویند شیخ ابوالقاسم گرگانی که یکی از علمای آن عصر بود بعد از فوت فردوسی بروی نماز نکرد که او عمر عزیز خود را در مدح مجوس صرف نموده و همان شب او را در خواب دید که در غرفات جنان مصاحب حور و غلمانست از وی سؤال کرد که این مرتبه را از کجا یافتی با آنکه تمام عمر در راه باطل گذاشتی گفت باین یک بیت که در توحید گفته ام

جهان را بلندی و پستی توئی		ندانم چه ای هرچه هستی توئی	

شیخ از خواب برجسته و هم در آن شب بزیارت مزار کثیراالانوار فردوسی شتافته و بر سر خاکش از روح پاکش معذرت طلبید گویند اگر شاهنامه را استیلای عرب بر عجم کلام اسدیست چنانکه در احوال اسدی مذکور است و حکیم مزبور در سال آخر عمر مثنوی یوسف زلیخا نیز در بحر تقارب برشته نظم در آورده اگرچه بعلت کسالت و کثرت سن سعی بلیغ نکرده اما متانت و سلاست کلام باستادی ایشان گواه است و مثنوی شاهنامه چون بنهایت شهرت رسیده و در هر جا بهم میرسد انتخاب کردن از آن خالی از اشکالی نبود بجهت اینکه مثنوی مزبور مشتمل بر حکایاتست اگر شعری منتخب میشد سلسله کلام از یکدیگر میگسست اگر مراعات این مطلب کرده چشم از انتخاب میپوشید هم غرض کلی که عبارت از انتخاب ابیات ایشانست از میان میرفت و هم حوصله کتاب برنمیتافت لهذا از انتخاب مثنوی شاهنامه سر باز زده ناظر را بمطالعه اصل کتاب باشاره کرده چند بیتی از قصاید و قطعات و رباعیات که در بعضی کتب متفرقه بنظر رسیده ثبت شد

بیا بگوی که پرویز از زمانه چه خورد	بعد بر پس کسری روزگار چه برد	که ار گرفت ممالک دیگران گنج	و زین نهاد خزاین دیگران بشمرد
بسی رنج دیدم بسی گشته خوردم	که شمار تازی از پهلوانی	بجز حسرت و جز وبال ایشان	ندارم کنون از جوانی نشانی
سپاه و جوانی کنون ناپدید آرم	دریغ از جوانی دریغ از جوانی	تا چند نهی بدل خود منت آز	تا جمع کنی سیم سفید و زر زرد
ازان پیش که کردند بخش کرم ترش	و دوست بگو که دشمن خواهد	دوش از سر لطف بنشیند این فرزند خویش	بنمود طریق مردمی کرده خویش
برهم همه عفو کرد و ستم بجفت	خندان خندان افکنده مکر این فرزند خویش		

قطرت اسم شریفش میرزا معزالدین محمد از سادات عالی آن دیار بغداد است و در عهد شاه اورنگ زیب بهندوستان شتافته موسویخان لقب یافته و هم در آنجا وفات یافته طبع نکو داشته اشعارش در ایران مشهور نیست سوای یک قصیده که چند بیت از اول آن در این اوراق ثبت میشود خوب گفته است

بودم شب گذشته بجائی که کس نبود | چون خار با سموم و چو دل با [illegible] | تا کز بی ثباتی اطوار آسمان | تا کز بی نظامی اوضاع روزگار

آواز در برآمد و گفتم که کیستی | گفت آنکه دارد از تو و ز دیدار تو ملال | این مژده چون فسانه بگوش کسی رسید | پروردیم از خود و در غم چنانکه [illegible]

کاه از پای است جو اسپین سپید | افتاد دیگه چشم ترک چند نعره زد | با خویشتن پس از نفس چند کلام گفت | کردم چو دیده باز چه دیدم نشسته [illegible]

چشمی سیه ز سرمه رخی لاله گون ز می | هر عشوه اش بطرز بندگر برده دل ز کار | بر لب نهاده مهر خموشی ز بیم من | بر خویش بسته راه سخن از حیای [illegible]

او منتظر که مشق کند سازها [illegible] | من آن یکی که حسن نداشتی تاب | خاموشیم گذشت ز اندازه یار من | پنهانی از گشت نگاهش [illegible]

گفت ای تیار سوخته آتش فراق | گفت ای جگر گداخته داغ [illegible] | احوال دل گذشت چسان [illegible] | چون من ز وصال دیده جدا از جمال [illegible]

گفتم که ای سلوک تو تعلیم آسمان | گفتم که ای جفای تو سرمشق روزگار | کاریکه کرد فرقت روی تو با دلم | آتش نمیکند بخس و باد با غبار

هرگز نه نامه نه پیامی نه وعده | اینجا نمان خراب کی طاقت [illegible] | پیغام را ز گوش شنفتن [illegible] | لب را ببوسه باز نکردن [illegible]

هر عضو من ز دست تو دارد شکایتی | چون ارغنون لبالبم از ناله های زار | پاسی گذشت شب چو باین گفتگو گذشت | خمیازه کرد دست در آغوش [illegible]

دریافتم که وقت خمار است کشمکش | دارم می دو آتشه بهتر ز آب [illegible] | آن لعل باده نوش [illegible] | آرم ببزم و ریزم از آن طرح [illegible]

گشاده میکده صبح چرا پس نشسته | برخیز و زان می شفقی شیشه [illegible] | رقصم و دانی دان همه جا تا بپای خم | کردم فسانه پر از آن لعل آبدار

آوردمش براه بدو ویش گه شتم | کامل شد از تلاقی هم پر دو را [illegible] | سعدین اقران شده ز نغانه [illegible] | گم دیده این چنین نظری چشم روزگار

القصه زان شراب وتن چو شنیم | پیمود ساغری دو سه پیمانه چار | گفت ای گدای طبع تو شاه الملک نظم | با آنکه گشته شعر تو مشهور در دیار

هرگز نخوانده غزل خویش پیش یار | نه داده قصیده خود را بپادشاه | گفتم بآن نهال سرافراز باغ دل | کای عندلیب گلشن جنت [illegible]

من مرغ خوش ترانه باغ فضیلتم | طبع مرا بزمزمه شاعری چکار | این تهمتی است بر من بیدو [illegible] | زین بیت است ننگم و زین [illegible]

لیکن بحر فطرت من چند گوهری | آورده است موجه توفیق برکنار | در مدح سرور یکه ز جاروب [illegible] | سازند تا تو قیصر و خاقان [illegible]

فانی اسمش میرزا اصغر رضوی از سلسله نقبای مشهد مقدس و از اجله سادات آل رضا قدس سره بعضی از تذکرها ملاحظه شده که مشهدی تخلص میکرده و احتمال میرود که اول مشهدی بوده و آخر که ظاهرا باطنا ترقی کرده تخلص را تغییر داده یا آنکه دو نفر باین اسم بوده این اشعار ازوست

غبارم کن خدایا در ره آن گل | مگر دامن کشان روزی از آنجا گذرد

هر شب کنم اندیشه تا دل ز تو برگیرم | چون صبح شود روشن مهر تو ز سر گیرم

قانی در آن رضا قدس سره بعلاقی مشغول بوده این رباعی ازوست

گر جان طلبی ز من فدا خواهم کرد | دشنامم اگر دهی دعا خواهم کرد

هرگز نشود گر تو بگردانم روی | هر چند جفا کنی وفا خواهم کرد

قاسمعلی نقشه خوانست چون تخلص او معلوم نبود اسمش نوشته شد ازوست

چه تو لی نبوده هرگز بوفا ندانی | تو به یکس نمانی تو بهیچکس نمانی

قدسی اسمش حاجی محمد خان مردی قدسی طینت بوده گویند از آن ولایت دلگیر شده بهندوستان رفته و در آنجا کمال اعتبار یافته و هم در هندوستان فوت شد استخوان او را بخراسان آوردند دیوانش ملاحظه این چند بیت ازو نوشته شد بنسخه هست

مگر این گل رخسار تو نظاره کنم | گر ز هر حلقه زلفت گل دیگر پیداست | بیگانه آشنا نما تو | بیگانه نمای آشنا من

خس زینه چنان بسته شکیم تو — که کوی اندل خود مکشیم خدنگ ترا
زچاک سینه ام دل نکشد ... — چو مرغی که قفس بند بسته است ...
مکه شمع محفل تو بهر سو تم — حال هر دو نمکدان نیم ...
هر گز دل ستان غم آزار ندارد — تا باده بجوید غم بکسی کار ندارد
اینجا غم محبت آنجا ... — آسایش و کیتی بر ما حرام کرد
عیش این باغ باندازه ... — کاش گل غنچه شود تا دل ...
دلم خون نشد چو دیدم ... — الماس دم که هر یک چشم ...
نخل ماتم دار و رنگ ... — که از نقش پیش ... سیاه
کا هم ز وصال آن غم سر کند — کا هم ز فراق جان از و کند
خاصیت آفتاب ارد من — خود سبزه و بر دیاند و خوار کند
جائی که تو ئی نیست کسی را گذر آنجا — از سر که تواند که رساند خبر آنجا

قوسی از احوالش چیزی معلوم نگشت این مطلع از و ملاحظه شد

مانی در مشهد مقدس راه ... شد و الد خود مشغول کاسه گری بیکذرانید و داشته تقرب موزونیت بخدمت محمد محسن میرزا ... رسید

میرزا با جراء شرف ... فکان مجلس خاص ایشان شده ...

شب عیش کامرانی کذشت ... — چه شبی تو ایشب غم که ...
بخند ... در مقابلها — چگونه تازه بگردد جراحت دلها
حدیث در د من ... — که من هم ... در جهان ...
کیکه بهر تیر چه ... — که چون تو شاخ گل ...
مردم زبان کنند فریاد — فریاد زبی زبانی من

میرزا محمد محسن از سادات رضوی ... رفع قدس است از حالش اطلاع حاصل نشده و تخلص هم معلوم نیست این دو شعر از وست

حرف محبتم که جهانی از ... — ... که شرح ...
بخواهم مهربان ... — که شیر سم ... چند و کرده ...

سید محمد جامه باف. از علمای سادات مشهد مقدس است و هند و ستان رفته و بطریق ... رباعی داشته تخلص ...

فکری می نوشته اند و بمیر رباعی شهرت یافته و در آنجا بعالم باقی شتافته این چند رباعی از وست — آن شوخ که جا در دل ...

مانند زمانه ... کرفت — آتش ... من آهم آموخت
روز و شبم انده ... — روز هم بخیال اینکه تا شب چه شود
دهقان اجل ... — چون ناله کنم ...
عدد رفتن ... — خواهم که چنان روم ...
غول ... زچشم ترم ... — آنکی جگرم ز غصه خون خواهد شد
شب در غم ... — در مزرع دهر ...
از خاک بر آمد و در رفت ... — چون کردش ...
بر خاطر ماند کان ... — مردمی اسمش میر محمد باشم

از سادات مشهد رضاست و مدتی در ... صحبت علی قلیخان شاملو بوده و بعد از فتح ... سلیمان ... شهادت چشیده از وست

وه از ... که چون ... — با خود آیم با هزاران ...
الم بهر که رسم شرح ... — کر دیگری خند میل آشنائی تو
... — باید تقرب ...

مشرقی اسمش ... مشهدی الاصل صفهانی المولد از

فنیان شاه عباس صفویست گویند در موسیقی ید طولی داشته و در زمان شاه ... حسب الحکم مواجب او را مضاعف کرد

آنکه مدت زمانی یکی از وزراء مواجب او کم کرده بود مقطعه ... آورده با ایشان خوانده ... از و که در این اوراق ثبت نموده ام اینست

ای صاحب زمانه ... — از آسمان خطاب ...
... آمده ... — این لحظات ...
بر خلق سایه ... — بر من ... قسم است
... یاد ... — بر ذات قدس ...

چون کعبه خانه تو مطاف ملایکست — اما سرشک شوق منش آب زمزمست
حالا که بر مراد تو میگردد آسمان — چون ماه بر تو جنت و بر ما جهنمست

کم کرده موجب راز خان شام — این شیوه در مقابل احسان عالمست
ما در جهان ثنای تو بسیار گفته ایم — با آنکه هزار چنین پیشکشی کمست

ستیمن شنیده از بزرگی زین الدین — گو را نوشته خوانی و پر محرم است
دیرینه همدمی که دلم خوار از تو است — ما را مصاحبت ترا گر میسر است

صوفی که درد در قدح دستگیر — صاف اعتقاد نیست اگر پور آدمست
آن فتیم که عجز کنم پیش هیچکس — غیر از خدا که واقف اسرار مبهمست

رقمی همیشه تخت سلیمان و بالشست — این منزلت نه پایه فرزند آدمست
این جمله اشاره ایست که اندر دور کلمست — بر باد میرود همه گوش مهمست

القصه پیش زین کمان آثار زنگان — اکنون که مربع امست سر و محترمست
تا شاه سپهر دور کند بر مراد ما — عالم بیک قرار نماند است

این قطعه را در طلب کبک از نظم — اینک قصد کرد اقبال کمیسرت
بازش نیاز بناخن سینه کبک دری — کو نشنیده که در عهد تو بر باز عقاب

دامن شرکان بسایه همای چتر — ناخن شاهین کره بگشاید شیخ لال
آنکه بر سینه خصم تو بعد بخش تری — آنکه جانم را جگر گوشه است از جرم

داشت کبکی بهم مرغ روح از پیک خبری — صبحگاهی در قفس ز شیخ طاوس شد
بر چراغ او نسیمی کرد باد صرصری — زین الم بخویش بر شیده ست زردی

هم پرستم و ی رغم او جانه که سری — مشتاق گشته و بال افشانی مرغی و من
سینه بر خاشاک میمالم ز بی بال و پری — گر درستی به یام کبکه اندر چمن

بنده آن آنا و میسازی غلامی نیکو — وله — ز کعبه آیم و رشک آید مرا ز خوبی
گر از زیارت دلهای خسته می آیند — وله — یارب الحکن که دم تیغ ترا آب حیات

ز رحمت تشنگی روز قیامت بخشد — میتوانستم شکایت کرد از و
غیر او گر دیگری بسید اشتم — غیر را با یار دیدم مشرقی

کاش با خود بمیری بسید اشتم — وله — آنرا که بغارت بسر آید
عصیان و کون احسن یدم آیم — زان پیش که کنم که صاحب کرمی

موسوی اسمش میر عماد الدین از سادات آن دیار است این مطلع ازوست بدنظمه بست

ترسم که از بخشش کمت عار آید

یار گفت از غیر او پوشان نظر گفتم بچشم — وله — وانگهی از دیده ها پنهان نگر گفتم بچشم

السبقتی از شعرای متعذر مشهد رضویست مدتی در محال آذربایجان ساکن بوده و حسب الامر ارشاد و ارد پل و فون کشت ایست

عاجب ز دیده ها شد بنیمنی — بسوی که کم آیم برو دلم بنو جنابی
بیچاره آب هجر از این بیشتر بدست — کز از آمد شد بسیار گشتم شرمسار
سیر رفت و عالمی نکو خواهش کی — میکنی با زبان وز دل
در اول سر فا و سمت مدنهٔ حسرت — چه میکردم اگر دل میشد
رشکم بدل فزود که تاب نظر نماند — تا شب هجر سوزد م حسرت

خواجه نظام الملک وزیریست بی نظیر و دبیریست با تدبیر در اوان جوانی کسب کمالات نفسانی کرده در اندک زمانی گوی مسابقت از همگنان برده بعد از آن جهت تحصیل عز و شان و کسب نام و نشان مرتکب خدمات دیوانی تا آنکه بمنصب وزارت الب ارسلان سرافراز شده و در عهد ملکشاه اختیار تمام مملکت باو مفوض بوده او نیز بقدر استعداد کشت آمال مردم را بزلال عاطفت حضرت و نضارت بخشید آخر الامر بعد از سی چهل سال خدمات لایقه بسبب سعایت ترکان خاتون حلیله ملکشاه خلل در بنیان اعتبار خواجه راه یافته چند روزی بعد از حرکت اردوی پادشاهی خواجه از اصفهان حرکت کرده در نهاوند بضرب کارد یکی از فدویان حسن صباح از پا افتاده در آنحال این قطعه که مصراع آخرش از زبانی پدر منقریست کشته و خود در عالم فانی گذ

بیکچند باقبال تو ایشاه جوانبخت — گرد ستم از چهره ایام ستردم
طغرای نکونامی و انشای سعادت — پیش ملک العرش بتوقیع تو بردم

آمد ز قضا مدت عمرم بزوال | در عهد نهادند یک بار دو بال | بنداشتم آن خدمت [illegible] | ور بانجداو بجداو مسپردم

و سلطان بعد از استماع این خبر خواجه تاج الملک را بر ترکان خاتون ابر تبه وزارت رسانیده و بفاصله چند روز خود هم مسافر سفر عقبی شد گویا فی الحقیقه نظام دولت سلطان خواجه بود و شعری از مخصوص نظمیه گشته

رفته و ملک به نقد دوش گویی

شاه برنا از پی او رفت [illegible] | کرد ناگه عجز سلطان قدر [illegible] | قهر تیز دانی سپهر عجز سلطانی نگر

ارض مقدس و سوای [illegible] | بصحبت گل و بلبل زآنکه [illegible] | کران و زملاقات دستان [illegible]

نظیری از ارادل آن

واقفی اسمش خواجه ملی است

از مردم مشهد مقدس پسر برادرزاده خواجه محمد جان قدسی است بعلوم رسمیه خصوص تفسیر مربوط بوده گویند امامت جماعات میکرده

هر که حدیثی از من [illegible] | عهد کهنه تغافل شاید که باز پرسد | ز بزم دوش او را خیال [illegible] | بهانه جوییش از بهر رفتن من [illegible]

این پیش نماز بیم [illegible] زردی بست | حق میداند که از [illegible] | نیک خوشم فتاده که در [illegible] | پشیم بخلاف [illegible] ردیم [illegible]

همدمی از اهل مشهد مقدس است از آنجا حلوا میفروخته و در شاعری شیرین زبان بوده چو بکمال خویشیم اکنون [illegible] که بروقت بنجود [illegible] **غرجستان** از اقلیم چهارم طولش [illegible] و عرضش [illegible] کوهای محکم و عقبات ناهموار دارد و نعتش [illegible] بر بستی خود مشهور و تقدانی طبع موصوف میباشد و شعرای آنجا آنچه بنظر رسید یکی شد **جبلی** اسمش عبدالواسع

مولدش غرجستان بود و اوایل حال بهرات رفته و در آنجا کسب کمالات کرده و بخدمت بهرام شاه رسیده و بعد از آن شرف خدمت سلطان او یافته و بعضی گویند در اوایل حال دهقان بوده چون سلطان سنجر بغرجستان رود شد دید که شخصی در صحرا این کلمات را در مدح

سلطان سنجر زنبه زمیکوید | کردن دراز ی میکنی | دانم چه خواهی کرد ما | کشته صد ای کرد ما

چه بخواهی خورد ما | سلطان لطف طبع او را شناخته ملازم رکابش ساخت و تربیتش پرداخت تا مسعود قران

و در قصیده طراز سیادت در نسب خود کرده علی ای حال فضای فصاحتش را وسعتی و عرصه فضیلتش را فسحتی بالاکلام میدان

پایانش وسیع و میدان پایانش رفیع در فن قصیده گویی طرز خاصی دارد که کسی از استادان بهره در آن طریق بمرتبه آن نرسیده

او با شعرای زمان خود مباحثات و مناظرات بسیار دارد و مداح سلطان سنجر سلجوقی و بهرام شاه و مسعود شاه بوده است از اوست

معدوم شد مروت و منسوخ شد وفا | زان هر دو مانده چون سیمرغ و کیمیا | شد راستی خیانت و شد زیرکی سفه | شد دوستی عداوت و شد مردمی جفا

هر عاقلی بزاویه مانده ممتحن | هر فاضلی بداهیه مانده مبتلا | وانکس که گوید ز ره دعوی [illegible] | گاه میان خلق منیر چو من [illegible]

دیوانه را همی بشناسند مهر [illegible] | مکانه زیمن نکنید [illegible] | حالیست مهم همه وقت [illegible] | مسافیست [illegible] همه نوع [illegible]

بر همت صحت سخنهای من دلیل | بر سبت مدح هنرهای من گوا | هر که ز میده وانشینند [illegible] | کرد [illegible] و گشاد [illegible]

در پای جاه ودانش پراکنده گوهرم | وز دست سفلگان [illegible] | این فرس را که ز میده [illegible] | از شرمن مذمت و از ظلم [illegible]

ای که دعوی چو [illegible] | چند [illegible] آباد [illegible] کرد [illegible] | گر بازی [illegible] عشق [illegible] | ز دمی [illegible] ز خون چشم [illegible]

زین قبل محبوس [illegible] | ورنه از [illegible] | هر که باشد عاشق [illegible] | هر که باشد طالب [illegible]

چند باشم در دیار و منزل عوذ بیاض
آب چشم عاشقان نوحه کرده چون سحاب
گر ز تنهائی رود مسازکردم با طبیب
زار نالانم چو بلبل در دلم خون تا به چند
سنبل عنبر نهاده نرگس مخمور کرد
تا ستیزم هشت جنت اندر عشق کشته
از خیال او هم عکس تیغ او در سحر
در بود با دوستان کشف راز اتصال
بر سپهر شوکت آورد پیش تو کاه طعان
اندر آن خیمه که بر آسمان سپاه
هم بر آن صورت که هنگام تجلی کوه طور
تا ز تار آید دهان تا ز آب دیده
ساقی که ز بزم کاه طبع خلق و لفظ او
در و گیتی پیشه رو به بکوشش آرد
از برای مجلسش امید ایم بهشت چنین
که دارد چون تو معشوق نگار و ملک
ندارم در غم و جور و جفا و رنج تو
سزد گر من تو را دایم بطوع طبع جان و دل
جهانداری که بی یار و قرین شد
درخت عز و تمکین جلال قدر او
حضور دست و دولت مکان و حرمت
ببیند اندر پیش رمح و گرز و تیغ و تیر او
ایا در ساعد و انگشت و کرسی کرده
بسی چین و روم و ترک هند و تبت
همیشه تا بود تنگ فراخ و خرم و فرخ

سعد و شب گرفته دانند محو
گرچه چون طوفان نوح از آسمان
گر نشیند او ز هجران باشم از آب
تا نخورم کرد از آن گلبرگ تر
لاله شکرفشان سوسن عنبر
تا مرا گذشت آن شکر لب شیرین
و ز نهیب کرده چشم تیر او در کوه
در برود با دشمنان او هم صدف
بر طریق خنجر تیز آید بر تو کاه و جراب
ساحت میدان شود چون گرم
عالم از کام ستوران آید نظر
تا ز خاک آید در رگ تا ز باد آید
سال و مه باشند صفحه محل چه قدر آب
از برای طعمه زن بچگان تشنه تاب
سمن و آهو خار رونی بحر و جبل
بنفشه موی لاله روی نرگس چشم
لب از یاد و سر از خاک رخ آن
کنم خدمت هرم فرمان تو هم کردن
بعلم و حلم و رزم و بزم و عزم
سعادت بخت و عهد و حشمت
تعالی دست او عالم و جود
مراکب نعل و سلاح تنگ دارن
ظفر یار و خاتم تو صدقه شرف
جبین فغفور و رخ پهلوان
دل عاشق غم هجران دست وصل

تا ز حسن دلبران کش عهد تا مدین
گرد ملک گیری کنون دی صبا چمن
گوش من در سحرگاه ع دهوش من
نرگسی دارد سیاه و سوسنی زرد
این چه روی است تنگ و این چه پشت
تن قرار و دل مرا و جان شکر و لب سخن
تیر کرد چشم ملک و خنجر خون تنگ
رزم کرده چو فلک پشت و سنگ
زنگ چشم و زاغ بال کوه رستم
کوس چون تند و غرش ابر خنجر چون
روی زنگاری تن آید شکری
در سکالان تیر آمیختم زرد
روضه خلد برین و چشمه معین
گرزه مار از رودی حجره باز
شهد خالص مشک ذو فور
بنا شد چون جبین زلف رخسار
بحسن و رنگ و بوی طعمه در عالم
که تو داری به بزم و رزم لفظ
همانجشی که دارد وقت جود
ز بخت و دولت تایید و یمن همچو
چو فصل شمس در گردون چو صنع
ز شکر و آفرین مدح و نعت
تو را زیبد که خنک و مصاف
بر ریز دیجه و دندان شاخ و زهره
مبادا بسته در و حداد و عالیت

تا ز قرمعبان خوش تنی گشت
و رسخن گم نی کخون روی صبا
چشم من تو ای نگار دست من تو
لاله دارد لطیف سنبلی دارد بیاض
این چه شکر است من بآن چه پشت
دست جام و طبع کام و روی
ز کنید پای مسیر رد گنبد
شیر کرده چون خشک زکام
گرگ شاخ و صل ندان شیر
تیر چو باران خون آن سیل
تیغ مینائی رخ اندامی
سر ز خاک و لب ز باد و دل
نافه مشک تار روانه در خوشاب
ز نده پیلان از هامون شیر
در بیضا لعل رخشان سیم صافی
روشن شب تیره گل سوری
قد از سر و بر ز عاج خط از مشک
دل از رحم خط ز پا لب شیرین
کف حاتم تن رستم دم عیسی
ز خار از رنی شکر زکان گوهر
حو لطیف نور در و همچو کون
زبان ملحز خند حیران سحر
فرس گردون کمر جوزا سپر
سر بر دهن پیل مست و کرگ
لب از خنده کف ز ساغر و دل

الحاد

کرد و ایزد ت ملکی که آن را جلوه شاهان
بخش [illegible] نشان [illegible]
کرد قسم روستان [illegible]
وحی کرد ایزد [illegible] و کرم [illegible]
این شارستان که ظاهر شد [illegible]
چون [illegible] سر [illegible] بند فرمی [illegible]
لشکری [illegible] چون [illegible]
خیل سلطان [illegible]
سرزمین [illegible] رنگ [illegible]
گاه [illegible] کنند و گاه [illegible]
گاه [illegible] زمین [illegible]
[illegible] ان [illegible] ان
[illegible] صف سلطان [illegible]
[illegible] جمع [illegible] کرد [illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible] استغفار [illegible]
[illegible] چون کشید [illegible]
از [illegible] طبایع نهاده [illegible]
[illegible]
چیست آن [illegible]
چون [illegible] بر کرد [illegible]
[illegible] گشاید [illegible]
هست چون [illegible]
هست با طبع [illegible]
[illegible] لعلست [illegible] عنبر

[illegible]

سر عسر تیک پولاد رنگ و صاعقه تیز
ز عید ده خبر خلق را طلوع هلال
فتاده گوئی بر فرش نیلگون گه صحن
نه نفس ورز تواضع نه دست او ز ابجاب
نه این فساز ز برد و در هوا آن گل
بحر لوار و در رای مان که ضم کرده است
عسل ز خانه نحل و رطب ز باغ نخل
صدف ز دُر یتیم و بحر ز لعل یمن
ز لقیاش ها بکی یل محشر
همی غار تقر تر رست برگ سمن
فکار رکی زمین از تحرک سم او
از دور رادم تا کنون لهابکی و جوین
با ضطرار جدا ماندم ز مسکن خویش
ز روزگار عزیز آن طمع ارم
حسته سیر بلند اختر شد اندر روزگار
تیر که زان مهره اندر تار که از شیخ
کینه ورز و دیده و ز چشم سوزند
با فرع شیر سیاه ز تیغ شان رمز غا
چون سوی تو کلک ز انشد لشکر منصور
غوریان چون ز قدوم لشکر او یافتند
شسته کرد و اسامی بر ملک کاغذ
در شعاع تیغ هندی وی چون شرار
ز آرزوی خوردن خون تیر گشاده دهن
کرد اندر جان فی مین اخرن جا ز بیخ
از نعال او به پاره خاره اندر کوه

گر دورن تن و عفریت تن گروه گل
با جستن مغان با وقت شوال
ز ساق بعبت قامت نیز خجال
ز طبع او ز مروت شمع و ز سوال
که آن را ز کند در زمین یا ز چکال
ز اسم علما با کفایت کمال
عنب ز سینه تاک شکر ز شیر نهال
زمین ز زر عیار و جبل ز سیم حلال
مضیقهاش تا بیکی آن جال
همی غاره بمین تر زاد آب زلال
بود چو نقطه سیماب ایم از زلزال
اگر نشد یکسی که چون فقست و قدیم
بود نتیجه غربت همه عذاب الیم
کرده من بستانی زر و زر کالیم
بهره صدر کو محضر شد اندر آن
بفسر و زین ز بهره اندر شکر شیر آن
شیر جوشن و درع و پرش شمس کشان
با جرع بار نسیغند ز تیر شان ز نشان
گر تزال حصن او بر بد میتند ز روان
آتهمی یکپاره دل با شتند ز مان
گر بود در عرصه محشر خلایق هم آن
ور ز غبار بور تاز ای وی هوای
از برای بر دن جان بر رخ تیر بیان
داد او ز قطران بهار اگر تازی طیلسان
ور ز ده ما کشته پشته همچو آن عران

در معرکه اطراف زمین و رخ کاشان
تبارک الله از آن طاره صوفی کرد است
ابوالمعالی عبدالصمد که نماید
ز عدل و شد ها ز سیغند جفت کلنگ
صفیر خامه تو لشکر بیت و زبان فن
چهار چیز برای تنعم تو مدام
چهار چیز شوند از چهار چیز تهی
شنیده بودم از این پیشتر که راه حسن
چو در مصاحبت تو بدیدم آن را
مرا ز خاصه تو بود زیر ران فرسی
چون سپهان ره پویس بمین تو بود
مرا ز دست برفتست سیم و زر جمله
ز خاندان قدیم من تو خود دانی
دولت پرور دای وشن شعب جان
که قند و پیشه ور او ی که حرب تمال
مدر آن مدت که او بر موجب فرمان
باد پا یا نی بگاه حرب یکیان پنهان
نارسیده بانگ کس او تا نام حصار
قلعه بستد که هر گرسی آن قادر نشد
از جوانب لشکری کرد جمع تا که جهان
مرکبانی بر زمین پنید چون دو سیل
گر سها با صولت فیل کشته هم شان
گروه بر ما مون ز دهشت معشر
نفس سیر از حیات و طبعها گرا
اندم شمشیر او بر خاک ریزان ز عرخان

چون نقطه سیماب نماید ز زلزال
زره جور و بساط و زنگ پاسبان
چهار چیز نشس هر که ز چار خصال
ز امن و شده شیر سیاه عزال
صریر خامه تو خجز است که وجدال
ز چار جای پدیدار از دو متعال
چو دست تو کند آهنگ جو زر و زوال
بود نشین آفات مرکز اهوال
مرا معاینه شد کان حدیث بد محال
یتیم چو کرده شام و تنگ چو بار و ماه
همی خورد به میر نفس چندین بار حرزم
از آتشده است مرا روی چو هوی
که واجب است مراعات خانه قدیم
سمت والا او عزم فرخ دامر روان
عکس پیکان فروغ خنجر او که کمان
از همی شد سوی تازان با سپاه کران
چیره دستانی بگاه جنگ مرکب عنان
افتاده عکس تیغ او بد آن تیغ
از سلاطین گذشته و ملوک باستان
فیلسوفان از شماران آن بخجند در ذات
سرکشانی و قسکین با پنده جز کران
روحها با دست عزرائیل قبض عمر آن
نسر بر گردون ز حیرت مجتمع با ساق
پا بها دو دار زرکاب و دستها از عنان
از دم باد وزان کز ناق تخزان

گرد ویران حصنهای غور [illegible]
گر تراشیدند شیر و اژدها [illegible]
از قدومت [illegible] حاصل [illegible]
تا شود سبز از نم ابر بهاری [illegible]
گوهری نیکو چو دانش [illegible]
از شرار او شود بر [illegible] زرین [illegible]
عکس او دریا درخشنده چو [illegible]
در دم شمشیر پیدا رخ [illegible]
گر کشند از سر شمشیر آسیب [illegible]
در آن موضع بر آمیخته [illegible]
تو آنی در صف کین [illegible]
[illegible] صاعقه کردد [illegible]
چو در دشمن کمین آرد [illegible]
بسا دیده زخم [illegible] سر [illegible]
ای حشمت مخالف را چو صبح [illegible]
ز شادی طبع احباب [illegible]
[illegible] پی مرکبش نعلی [illegible]
ز آن [illegible] زلزله [illegible]
در نشینند [illegible] بام سرای [illegible]
قصر بر خاقان [illegible]
[illegible]
آرام جانی [illegible] قوت [illegible]
شد داغ پر ز شعله [illegible]
بست این بنیان [illegible]
فتح کرده [illegible]

در زمین گر [illegible] چون [illegible]
با حسام [illegible] آتش فشان [illegible]
تا تو سوی [illegible] طبع شادمان [illegible]
تا شود سر [illegible] خزانی [illegible]
عکس [illegible] فرق [illegible]
[illegible] شعاع [illegible] سیمین [illegible]
[illegible] در خاک [illegible]
چون عقیق سرخ [illegible]
چو نیش [illegible] شیر [illegible]
در آن موضع [illegible]
گرفته نیزه اندر کف [illegible]
زمین زلزله کردد [illegible]
چو نو شند در مجلس [illegible]
[illegible] نوک رمح او [illegible]
[illegible]
[illegible] زاری [illegible]
[illegible] قلب [illegible]
مضطرب گردد [illegible]
[illegible] مزاج او شود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
شد داغ پر ز شعله [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] شد چون چشمه سوزن [illegible]
آن نسیم [illegible] چون بوی [illegible]
[illegible] الحرام [illegible]
باد احباب [illegible]
[illegible] سیل [illegible]
[illegible] زمین [illegible]
گر چو تابنده شهابی [illegible]
[illegible]
[illegible] شهاب [illegible]
[illegible] قوت [illegible] خنجر [illegible]
[illegible] مرکب [illegible] خاک [illegible]
[illegible]
سپهر [illegible] مرکب [illegible]
[illegible] طبع تو [illegible] شرف [illegible]
[illegible] فلک [illegible]
[illegible] فلک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] زاری [illegible]
[illegible] عکس آن [illegible] چون [illegible]
رتبت سبع الطباق [illegible]
[illegible]
صاعقه [illegible]
فرق [illegible]
گر چو [illegible] سحابی [illegible]
همه گر شد چو آتش [illegible]
چو گردد ناوک [illegible] سحاب [illegible]
[illegible]
ز نعل مرکبت [illegible]
اگر [illegible]
سهیل [illegible] ساغر [illegible]
[illegible] دست تو [illegible]
[illegible]
[illegible] سرو [illegible] شیر [illegible]
سرمه [illegible] چشم [illegible]
در بهار [illegible] خشک [illegible]
گر کند [illegible] خشک [illegible]
[illegible] وفا [illegible]
[illegible] جود تو [illegible]
[illegible] آتش [illegible] مشکین
چون [illegible] رسول قرشی صاحب [illegible]
[illegible] آتش [illegible]
[illegible] شادی [illegible]

چو ماه مردم عالم جهان ز خشم تو تنگ / چو رای خسرو عادل زمین به چشم تو ...
فنون دولت فرستاده مرد ... / معانی هست پیرایه معانی ...
نشانه از شرف در اعتبار ... / ستاره از فلک شیر قلاده کرده ان
به فر دولت تو یار او همی نازد / یکی سریر و دوم مسند و سوم ایوان
ز دست نام بخیش همی شود پیدا / یکی سفال و دوم خاره و سوم سندان
سفال و خاره و سندان ز لطف ... / یکی چو سرو دوم عنبر و سوم ریحان
ای بهشتی که زنو کرا جازتی ماینید / یکی عطارد و دوم مه و سوم کیوان
که مکاتبه بزم و بار باشند / یکی دبیر و دوم ساقی و سوم دربان
اگر شوند سه شاعر بعهد تو زنده / یکی لبید و دوم نابغه سوم حسان
در آفرین تو شاد و مدیح تو گوید / یکی اسیر و دوم عاشق و سوم حیران
کنند با تو همی عقل و دولت و اقبال / یکی وفا و دوم بیعت و سوم فرمان
در عطا عقش ستاره و دو ... / از نهیب زمانه و از نهیب آسمان
بسته میان چو رمح و کشاده دهان چو تیر / ول بر پشتر چو تیغ و دو ماهی چو کمان

نزاری از اهل قهستانست حالش را خوب نقل کرده اند ... صاحب دیوانست پنج هزار بیت ملاحظه و این چند بیت از منتخب اشعار او در این کتاب ثبت شد

ما در شفق همسر زند خموش / و له آوازه در افتاد که تایب شده ام من
بهتان مکن سیت من تر به کجا کی / و له زاری میکن که شیر اندک و ده
بمیان این دو کشور تو کجا مقام داری / عشقی سفید بنود عشقی نمک ندارد
تو سیفید عشقی نهایت نمک تمام داری / عشقی انست رنگ روی عشقی ...
که التیام نپذیرد بصنعت جراح / و له و در مذهب عاشقان قرار نیست کلا
و در سر عشق را خماری کر است / و له کرا جراحت عشق است کاشید
کار دو که هست و عشق کار دگر است / هر علم که در مدرسه حاصل کردیم

غزنین از اقلیم سوم طولش صه و عرضش لطه تختگاه سلاطین آل سبکتکین بوده و در عهد سلطان محمود گویند یکهزار مدرسه و مسجد داشته هوای خوشی دارد و بزرگان از آن خاک برخاسته اند از طبقه شعرا آنچه بنظر رسیده بترتیب ثبت میشود

سید حسن بعلو نسب و سمو حسب موصوف و بمکارم اخلاق و محاسن اوصاف معروف و در محافل فصاحت و بلاغت قدوه عرفا و زبده ظرفا و در زهد و تقوی سرآمد روزگار و در ارشاد خلایق سر حلقه احرار بوده گویند در غزنین روزی مجلس وعظ ایشان قریب هفتاد هزار کس در پای منبر جمع آمدند و چهار هزار از ایشان بشرف ارادت اختصاص داشتند این خبر را بسلطان بهرام شاه رسانیدند یکی از ندمای خاص او دو شمشیر برهنه و یک غلاف داده بخدمت سید فرستاد که در غلاف کن سید مطلب را دریافته هم در آن روز از غزنین عزیمت حرمین شریفین کرده بعد از مراجعت از آن سفر خیر اثر مدتی در بغداد بوده آخر الامر در ولایت جوین در شهور سنه ... طایر روحش از قفس فنا بریاض جنان پرواز کرد الحق در فن نظم کمال مهارت داشته از وست

جهاندارا شاها فرخ پی چنین باید / که خلق از سایه عدلش بیاساید
ولی باید که عطا باید عذر اگر خطا / خدا و خلق داند گو ببخشاید
و له این منم یارب که چون خم سوی خیر امکشند / چشمه روشن ز چاه تیره ام برمیکشند
این منم کاخسرو صفدر ... امر بر ندارم / باز هم اکنون با هزاران ناز در بر میکشند
در زمین هر لحظه چون قارون فرو میشدم / چون مسیحم هر دم اکنون چرخ بر سر میکشند
یاربم توفیق خدمت ده که تعظیم / پیش سلطان سلاطین شاه سنجر میکشند
آنکه از طبعش بمنت بحر با سیر و / و آنکه از جود و بخشش ابر را کرم بر ...
از خداوندی قدم بر پشت گردون نهد / وز جوانمردی قلم بر هفت کشور میکشند
دست تا جش افلاک و عقد گوهر ... / باز چتر شش افلاک زیر شهپر میکشند
تا بکف گوش حلقه اند کرسی و عرش / گرد خیلش سرمه اندر چشم اختر میکشند
و له بیشه دیگر بسعی بر سر و ار بیار / آورده شاخ شکوفه عقد ... ابر
گاه باد نعل در ... گلبن ... / گاه بر طره شمشاد نشاند غبار

بسبزه زنگارگون کرده حلی زبرجد
باد سپرده بخور ابر سپرده گلاب
گلبنان سجده می چون الیران خلق فرش
این از آن کشید آن زین تا بی برانگه
آن یکی از چرخ پنهان قسمی هر قبه بهشت
بر عدالت دل من خوش کن رعیت نبرد است
شد بو شد لی کشم گرم و سرو ترکه مرا
همی دولت بهرامشه کامد پدید
چون شمع زنده شد از ایران آفتاب
ماهی چنان که آید از چشم آفتاب
خدایگان سلاطین مشرق و مغرب
ابوالمظفر بهرامشاه بن مسعود
تبارک الله ازین ساعت خجسته سعد
قوی دولت که مبادا سبکت رنج گرد
درین دوازده منظر هزار شمع افروخت
سپهر و صد و ششم ز ابتدای سال
خجسته بخت چهارم [illegible] آیت
درین داشت دوم کاتبی پدید آورد
بدان رسول که بر فرق آسمان [illegible]
بجشن [illegible] دور رفتند رس
بدولت ترکه باد افزون پاینده
بساغر ترکه اوست در تحقیق
بخجلت کز آفتاب بست ازو
بعهد ترکه [illegible] پیش [illegible]
بهر خصه فراموش کردم [illegible]

ملک شکوف زنگ آینه مینا گون با
چرخ می آرد نوید شاخ سیسنبر نثار
بلبلان هر شب چون بلبلان [illegible]
زنگ و بر از که کرد از [illegible] بوستان
وین کرد رخاک غلطان [illegible]
بگفت آتش کی گیرد زبان آتش
تر و در بهار [illegible] آتش
زبان خنجر او هست ترجمان آتش
ماکه در او فتاده دریای قیروان
راهی چنانکه باشد از آن [illegible]
علاء دولت و دین خسرو زمین و زمان
که هست ماش بر نام مظفر خوان
که بازگشت مظفر زغزو هندستان
بهر در روغ برای هند [illegible]
که تا صبح قیامت همی بود [illegible]
که یک نم از قلم اوست چشمه حیوان
که روشن است بدو دیده زمین و زمان
که نقش خامه او هست [illegible]
ملک تعالی تاجی نهاد [illegible]
نظم ملک سلیمان و حکمت لقمان
سنت ترکه باشد [illegible]
بخجسته ترکه او [illegible]
بخجسته کز اضافت آبادان
بعهد ترکه فراخست [illegible]
تا صبح در دولت آید که [illegible]

شکفته باغ از ریاحین سبز و چمن [illegible]
[illegible] کرده لاله و گل [illegible]
نجوم را از خرشید [illegible] پرست [illegible]
ماه اگر کشتی ز ماه رایت [illegible]
چو ساخت دل لشکر چنین بکمان آتش
گرم چو شک بی [illegible] بر باد
عجب که لاله شادی خسرو شاه گرفت
عدو ترا از ز بیم [illegible]
[illegible] دلبری او نهادم نعال [illegible]
[illegible] و آب و سنگ [illegible]
ستاره پیش زحل [illegible]
گشاده دولت زین چشم [illegible]
جهان بکام و ملک شد [illegible]
بدان خدای که هر روز [illegible]
نشانه سپهر [illegible] خانه هفتم
[illegible]
طراز سرای سوم را [illegible]
ز نهر کشت [illegible]
براحت دم جان بخش عیسی مریم
بخورش نشین [illegible] بخورش [illegible] بخت
[illegible] کا ندیده [illegible]
بکوشش ترکه از کوشش [illegible]
بهمت ترکه [illegible]
اگر چه همت [illegible]
خدایگانا [illegible]

گوشه باغ از شکوفه پر در چون گوش [illegible]
از انکه گوئی کشته از گل [illegible]
باده را از غربی [illegible]
مهر اگر بودی مهر طلعت او [illegible]
بیافت جای که در همه جهان آتش
[illegible] در میان جان آتش
دعا که [illegible] آتش
بروز محشر [illegible] از سنگ برکران آتش
امید خود بریدم ز پیوند خان و مان
بر کرد او ملک [illegible]
شتاب [illegible] جهان
نهاده جان جهان [illegible]
امید تازه و دولت قوی [illegible]
همه [illegible] روشن چون آفتاب [illegible]
که از دست هر چه [illegible]
که آب و آتش از تیغ او [illegible]
که از دست عالم [illegible]
که از دست لاله و گل [illegible]
بسیط [illegible]
[illegible]
بیاد [illegible]
بچشم ترکه از چشم [illegible]
بهمت ترکه [illegible]
فزون ز ریگ بیابان [illegible]
بر [illegible] شاه [illegible]

سخت است که لطف دولت بعضی انگیز
اگر ندارم دل و هوا چنان با د ا
مرا عزیز کردی بجست جوی سخن
آخر دلم از آرزوی تو نیشتن سید
بر آسمان زمین همچو مسیح گل سر کرد
هر چند گناه من بزرگ است ای شاه
سبحان الله هیچ ندانم امروز
یکروز نه خسته رضای دل من
عهدی کردم که سینه دارم بر باد
آنچه از تو سته همین عوض کالبد است
زان دیده که نقش تو نمودم تو بهی
چشمی که شب حلقه ربا میداری

دی رنج بلبل طبعم اسیر خارستان
که موی بر تن من گرد آتش سیخ
کنون ذلیل کردن بخت گردان
و آنچه از خدای خواسته بودم
که خنده زد که نه در حال خنده
دانم که ز تو بزرگتر نیست بحش
تا روی که دیده ام که رحمت نیم
افنیست از این بستر سرای دل من
جانی بچستن برای نانی بکمال
یک مزبله کو مباش چند اندیشی
دیدم همه را و آزمودم تو بهی
لشکر انگیز در اکه هر چه باید داری

ملله
زله
وله
دره
وله
وله
وله

خدای عز و جل داد ای سلیمان
و گر تبابم رو از وفا چنان باد ا
عروس بخت را گر زیور هست
دل رفته بود و جان شد مستغفر
ای شاه جهان کرچه خطر نیست بحش
ایام که دل غم سویت دیدم
ای کرده بسی بی بجای دل من
در جستن لقمه که آتش از آن
تا چند ز جان بستند اندیشی
زان جان که نداشت هیچ سودم تو بهی
شاها ملکی که زیر پایه داری

گر همچو جعفر از این شرم کشته ام پنهان
گر پوست بر تن من گرد آهنین
در این حقه آئینه گون نیست
کان دل بسینا مه و جانم
جرمی اگرم هست و گر نیست بحش
پنهانی دیده خاک کویت دیدم
از عشق تو شد ز جای ها دل من
همرم بباد شد که جان بود و چه جان
تا کی ز جهان پر گزند اندیشی
زان دل که فرو گذاشت زودم تو بهی
بختی که همه جهان گشاید داری

حکیم سنائی

ولش منبع فیض عرفان و دانش و جانش مخزن حکمت و ایقان و بینش نزد حکما فیلسوف و پیش عرفا شیخ است موصوف از حکما حکیم انوری و خاقانی کمال عقیدت باو داشته اند و از عرفا مولانا جلال الدین رومی نهایت وثوق باو اظهار میکرده چنانچه در مثنوی معنوی گوید نیم جوشی کرده ام من نیم خام از حکیم غزنوی بشنو تمام حدیقه اش بوستانیست از ثمرات تحقیق حکمت امیر مملو و گلستانیست از گلهای معرفت شوق انگیز مشحون غرض بمرتبه فنا و فقر مرتبه تحصیل کرده که حق تعالی بهمه را روزی کناد در اوایل حال شوق شعر داشته مدح ملوک میگفته آخر الامر منزوی شده و در غزنین بلبل روحش بگلزار سدره پرواز کرده در شاخسار فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر آشیان گرفت و کان ذلک فی شهور سنه و سبب آگاهی آنجناب این بود که دیوانه در غزنین بوده مشهور بلای خوار و در هنگامیکه سلطان ابراهیم غزنوی تسخیر قلاع کفره هندوستان عازم بوده حکیم قصیده گفته و میخواسته که بگذراند سحری بعزم حمام از خانه بر آمده در گلخن آوازی شنید که لای شراب از سبو پیاله میریزد و ان دیوانه میگوید که پار بکوری چشم سلطان که کار اسلام را تمشیت نداده تسخیر ولایت کفره میرود و بار دیگر گفت که پار بکوری چشم سنائیک شاعر که نمیداند برای چه آفریده شده هیچ کار مشغول است فردا که از وی پرسند که بدرگاه هدیت چه آورده خواهد گفت مدح سلطان را آورده ام حال حکیم متغیر شده من بعد ترک آمیزش سلاطین کرده در گوشه منزوی شده سلطان ابراهیم خواست که خواهر خود بحکیم دهد ابا کرد و بسفر خیر اثر حرمین شریفین رفته بعد از مراجعت بخدمت شیخ ابو یوسف همدانی که یکی از بزرگان دین و علمای اهل یقین است رسیده دست ارادت باو داده الغرض در جلالت قدر

آنجناب مجال سخن نیست در اینجا | لکن مرحسیم و جان منزل که این اینجا | قدم زین هر دو بیرون نه اینجا | به هر چه از راه باز افتی چه کفر آنحرف ایمان

بهر چه از راه باز افتی چه کفر آن حرف و چه ایمان / بهر چه از دوست وامانی چه زشت آن نقش و چه زیبا
گواه رهرو آن باشد که سردش یابی از دوزخ / نشان عاشق آن باشد که خشکش بینی از دریا

[illegible] منفرد و عاقل از برای من و تحسین / [illegible] محمد و جاه من از بهر طمع [illegible]
ز حرف از بهر آن آمد که سوزی [illegible] / ز حرف از بهر آن آمد که دزدی [illegible]

تو علم آموختی از حرص آنگه ترس کاندر شب / چو دزدی با چراغ آید گزیده تر برد کالا
[illegible] علم [illegible] هست که [illegible] / گرفته چینیان احرام و مکی خفته در بطحا

چو تو [illegible] علم دین کار [illegible] / ازین بی شاه و عریان [illegible]
[illegible] ایزد دان بی گوید که در دنیا [illegible] / [illegible] که در صنعا [illegible]

ز بهر دین [illegible] حرم [illegible] / ولیک از بهر [illegible] حلال از [illegible]
[illegible] که حکمت [illegible] / [illegible] خط و مدت [illegible]

[illegible] هم جهان نعمت [illegible] / [illegible] بهر ساعت چه [illegible]
[illegible] ثنای او [illegible] / چنان کردی [illegible]

[illegible] چون کرد [illegible] / [illegible] حرص [illegible]
[illegible] حرص ز شربتی خورده [illegible] / پایان برو تا بستان آب [illegible]

بهر چه از او [illegible] / بهر چه از [illegible] آسا و [illegible]
[illegible] زبرها رفته باز آر / ای مانده [illegible] آزار تو [illegible]

[illegible] طلب [illegible] چون [illegible] / [illegible] چشم [illegible] چشم [illegible]
[illegible] آتش [illegible] / ای کم [illegible] خلک [illegible]

[illegible] جهان سازی [illegible] / [illegible] صلح [illegible]
[illegible] لطف میان [illegible] / ور قهر میان [illegible]

[illegible] از تو [illegible] چشم [illegible] / [illegible] که تو [illegible] ترک [illegible]
[illegible] میان [illegible] / [illegible] بالای [illegible]

[illegible] فراق [illegible] / [illegible] معتمد [illegible]
[illegible] صد بر [illegible] / [illegible] سلطان [illegible]

طلب [illegible] عاشقان خوش [illegible] / طرب [illegible] شیرین کار
تا کی از [illegible] / [illegible] کعبه [illegible]

زین [illegible] هست [illegible] / صد از این [illegible] حلقه [illegible]
در جهان شاه [illegible] / در قدح [illegible]

چه روی با کلاه [illegible] / چه روی از [illegible] کلاه [illegible]
[illegible] کرد [illegible] / خشک مغزی [illegible]

رخت بردار ازین سرای [illegible] / [illegible] طوفان [illegible]
خود کلاه [illegible] حجاب [illegible] / [illegible] دست [illegible]

[illegible] که نهی که در [illegible] / [illegible] رموز [illegible]
گر چه [illegible] / هم [illegible] پرست [illegible]

بس [illegible] / [illegible] دست [illegible]
[illegible] کم / [illegible] از ای [illegible]

[illegible] شو بر فلک چو ابراهیم / [illegible] عشق جان تن [illegible]
[illegible] است [illegible] / [illegible] بسی [illegible]

[illegible] آن [illegible] / علم [illegible] علم [illegible]
[illegible] قصد [illegible] کن / [illegible] کس [illegible]

[illegible] کرد [illegible] / [illegible] جعفر [illegible]
[illegible] تا [illegible] عشق [illegible] / [illegible] سخت [illegible]

هر که از چوب [illegible] / [illegible] آسوده [illegible]
ساقی [illegible] / [illegible] اعتبار

[illegible] هست و دل [illegible] / [illegible] عقد [illegible] اسرار
[illegible] پادشاهی [illegible] / [illegible] تو [illegible]

[illegible] از دل [illegible] / در [illegible] مسیح [illegible]
[illegible] وین [illegible] / [illegible] فرست [illegible]

[illegible] عشق [illegible] قبول / [illegible] هوش [illegible]
هر چه [illegible] / [illegible] کشند [illegible]

برده ومنع را به آن ره کش
کرده دینا کرده حکمت جوی
ویعلم کیلان بحبت ای هر روز
تا نه بس زکار خواهی دید
کر سنائی ریا نه ای همت
اسجد اندان ال اعتبار اهلها
پند گیرید ای سیاهی آن که بعضی شد
سک نباید مر شما را زین سکان و فیها
پرده دار عشق او ان سیم و ابریشم
عقل خود بی کی تواند گشت گیهان محیط
شاعر از اشعار را و پایان شعر گرفت
همچو موی بیست بس راستی کان زلبند
مال ادبی لیک از رهت بال آنده بر
این نه شرط مومنی باشد که در دینداری
کی تو رستی بر دل در و آدم زخلد
هر که او نام کسی یافت از آن رکه بیافت
گرچه با طاعتی از حضرت ولا یا این
ای به بر پای ضلالت در گرفته آمد
احمد مرسل نشسته کی روا دارد خرد
شو مدینه علم را در جوی پس در وی خرام
آنکه او را بر سر حیدر همی خوانی امیر
جز کتاب الله و عترت ز احمد نشان
از پس سلطان ... پیچ پیچ ... درهمی
تا همه ال پیغمبر سر ... محکم
زر نه و کان ملکی زیر دست

گر با نشانی سند مقدار
زانکه این اندکست و آن بسیار
راح خوار نه و دستار خ ... بنا
هم سپه مرده هم سپهسالار
کله کرد از دست ... مدار
وسخ ... وندان قال لا تقنطو ... هنا
عذر آید ای سپیدتان ... مدار
ول ... مر شما را زین ...
اسان ... پس این آب ... بکار
عنکبوتی کی تواند کرد سیمرغی شکار
جای عیسی آسمان جای طمع ...
گرچه نزدیک است ... کشش
گشت ... کردی لیک ... شد ...
حق همین جای نماید خاک سرکیش ...
گر نبودی راهبر ... اطاعت
ای برادر کس ... و باش ... کن
گرچه با معصیتی از در ولا تیاس
زین برادر یک سخن با بیت ... ورد او اشتن
ول ... سیرت بوجهل کافر داشتن
تا کی آخر خویشتن چون حلقه بر در داشتن
از ره معنی نیارد پاسخ ... داشتن
یادگاری کو ترا ... داشتن
جز علی و عترتش محراب منبر داشتن
تا همه جان یابی کبر و کین
خزنه و اسب فلکی زیر زین

خر بدین ... باشد ... بخشد
خوابگاه ... اندیش از ما
در بن چاه چون سپر سر بنگ
ور طریقت ... دین و ... دیده
آب را چون که چون همیشه ...
پیش از این کاین جان ... بلند
تا کی از ذو العشر ... ساختن ...
گر موافق خواهی ای ... همدمی ... آسمان
ای ... که ... حشر ...
کی شود ملکت و عالم ... تا
باش تا کل ... را که امروز ...
حرص و شهوت ... ترسید ...
حق همیکه ... مکافات ...
خشم و شهوت ... و طاوس ...
در که خلق همه زرق و ... پرس
بندهٔ خاص ملک باش که ... ملک
گرچه خوبی ... زشت ... بنگر
یوسف مصری نشسته با ...
بس سلامت خانه نوح نبی ...
مرمرا باری نکو ناید ز روی اعتقاد
تا سلیمان وار باشد حیدر اندر صدر ملک
از پس سلطان ملکشه ...
بر که شنیدی صفت ...
پای نه و چرخ بزیر قدم
کاه و دلی کو ... و چنان

بی نمازی ... ازار
در عطاسخت ... عهار
بر سر ... تن ...
اول الحمد آخر استغفار
هر دم ار ... همو ار
پیش ازین کاین چشم عبرت بین ...
تا کی ار ... ساختن ...
ور موافق خواهی ای ... سرار
بست ... کمعیار
کی بود ... کس که ...
باش تا کل ... که امروز ...
چون ... موسی ...
آن ... آسمان ...
نفس این ... ویران ...
کار در کار خدا و ند جهان ...
روز ها ... و شبها ...
کاندرین ملک چو طاوس ... کس
زشت باشد چشم را ... داشتن
تا تو انی خویشتن ایمن ز ... داشتن
حق حیدر بردن و دین ... داشتن
زشت باشد ... داشتن
تاج و تخت سلطنت ...
خیز و بیا ملک سنائی ببین
دست نه و ملک بزیر نگین
کاه عدو کو ... و چنین

او زبهر

او ز همه فارغ و آزاده خوش [illegible]

برگ بی‌برگی نداری لاف درویشی مزن / رخ چو عیاران نداری جان چو نامردان مکن

هر چه یابی جز هوا آن دین بود [illegible] / هر چه یابی جز خدا آن بت بود درهم شکن

سر برآر از گلشن تحقیق در کوی [illegible] / کشتگان زنده بینی انجمن در انجمن

درد دین خود بوالعجب دردیست کاندر وی چو شمع / چون شوی بیمار بهتر گردی از گردن زدن

قرنها باید تا یک کودکی از لطف طبع / عاقلی کامل شود یا فاضلی صاحب سخن

ماهها باید که یک مشت پشم از پشت میش / صوفیی را خرقه گردد یا حماری را رسن

روزها باید کشیدن انتظار [illegible] / تا که در جوف صدف باران [illegible]

با دو قبله در ره توحید نتوان رفت راست / یا رضای دوست باید یا هوای خویشتن

[illegible] / [illegible] خندان [illegible]

چاک کرده [illegible] / قطعه [illegible] سیم [illegible]

[illegible] آنچه خوش [illegible] / کاینست [illegible]

مجلس قاضی القضات [illegible] / تا هم از خود فارغ آیی هم [illegible]

سوی قاضی شو که [illegible] / [illegible]

سوسن آزاده را [illegible] / [illegible]

چون عروس فکرت [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] قاضی [illegible]

شاه باش [illegible] / خرقه [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] حسان [illegible] / [illegible] است [illegible]

پیش چون من [illegible] / [illegible]

[illegible] در شهری / [illegible]

[illegible] / [illegible] مکافات آن [illegible]

شمشیر جبرئیل [illegible] / [illegible] جبرئیل [illegible]

[illegible] چشم [illegible] / [illegible] چشم [illegible]

خشم [illegible] / چشم بنهاده ست [illegible]

[illegible] / [illegible]

چون [illegible] عالم زیر پا [illegible] / چون دگر [illegible]

در یکی صف کشتگان بینی به تیغی چون حسین / در دگر صف خستگان بینی به زهری چون حسن

هر کسی از رنگ گفتاری بدین ره کی رسد / درد باید صبر سوز و مرد باید گامزن

سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب / لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

ماهها باید که تا یک پنبه دانه ز آب و گل / شاهدی را حله گردد یا شهیدی را کفن

صدق و اخلاص و درستی باید و عمر دراز / تا قرین حق شود صاحبقرانی در قرن

[illegible] طرف کردم چمن / یکجهان جان دیدم آنجا [illegible]

سوسن آنجا [illegible] / نرگس آنجا [illegible]

[illegible] / [illegible]

باغ گفت [illegible] / بر چنین [illegible]

[illegible] / دل [illegible]

شمع [illegible] / [illegible] شمع [illegible]

شمع ساکت [illegible] / در طریق [illegible]

ساکنی ز علم [illegible] / برتری ز علم [illegible]

نظم [illegible] / فاش گردد [illegible]

چون [illegible] / چون فرود آید [illegible]

ای [illegible] / کز جهان [illegible]

من نگویم [illegible] / من [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] مرکب [illegible] / تا شود [illegible]

مسکن خود [illegible] / [illegible]

[illegible] / از برای [illegible]

حقا که هست از من و من ز جمال
آری آری ز ضعف باشد کر
روح عیسی ترا چه جوئی ریح
همه صفرای خواجگان بشر
نی نی ملکی ملک بیگانه نداشت
ای نشانی عاشقی زرد و دیده ترد
زآتش و از آب باد و خاک نشانی نگار

وله

گر درخت صفت ز لشکر دیوی
کار را باز کنند بنده خدای علیا
شگفت آید مرا دل ز بن من سلطانی
سر زلف عروسان امر شاخ سیب تری

وله

گوئی که بعد ما چه نشد کی زد

وله

[illegible]

وله

کشتی بر خواجه که آن غزنوی راست

وله

دیک خواجه ز گوشت دشمن ذات
با همه خلق جهان گرچه از آن

وله

کسی کش هنر در بهشت است گر
ور گر خود نفاقی هست جا از تاج
وین مرا از راه سمی مطلب

وله

هر زمان گویند دل ز مهر دیگر بند
پاکند پر شکم خویشتن زنان
چه خوری چیزی کز خوردن آن بخیرترا

وله

ای مه تو لی از چهار گوهر شده مست

وله

در باغ خلافت نبی چهار شجر است

وله

زر کند از دل عاشق ترکش ز وا

از ملامت چو صاحب صفین
گرد دو شیر زه کم تند عنین
دم آدم ترا چه جوئی طین
ذوق این قطعه بر تش شیرین
رود فر شاهان جهان جمله ز بر خوان
بارگه سکندر امروز باد مرد کی
شکر روغ رنگ سیم و رنگ تم نگر

وله

ملک سلیمان است کم من نکنی

وله

نوح زاد و زنده ماند زین چنبری

وله

که وزنده دان سلطان سم سلطانی
رخ گلرنگ شاه زرد برگ زعفرانی

وله

فرزندگان دختر کاین همه تا

وله

و ز دور آن که ای چه روز و چه شب

وله

تا زان سبب مرا بری ز خواجه آب

وله

مطبخ او زدود با کبره است

وله

بیشتر کمره و کمتر بر هند

وله

یکیتی ره و رسم الفت نورزد
ور گر اتفاقی بهجران سر زند
او مرا بسیار سمی ند منقار

وله

پادشاهی کرده باشم با پای جوز کهنه

وله

یکند پشت خود از آب تهی
نی چون سرو نماند نظر سرد موی

وله

زینت زر تو در جهان معنی نبوت

وله

وان چاپه لطیف ربار به است

وله

نند فلکی بجز فلک نگشاید

سخن انم کهیم گر زین درگاه
من چه دانم جمال حضرت تو
گرچه از خوی بنده کرم شود

وله

گر بینند چو چنبر باز رفت زر دنیا
با دختر و ابن عم رداها دو دو فرزند
دو ز روایی خرابات از چنان ممنون
بردگی کانچنان مرغان همی شاخ شکند
از پی رد و قبول عامه خود را خرسانی

وله

مسلمان مسلمان مسلمانی مسلمانی

وله

یکی از چشم دل بنگر ببین زنان خراسان
همه با بدیدن شو نالش اقبال ادباری
خود یاد ناوری که چه کردند چون شدیم
از چنان آب کاب کشتی را
پروای پاسخ تو چو این بنده است
خواجه چون نان خورد در آن صنع
آنچنان نی که بسیری باهی
که صحبت نفاقیت یا اتفاق

وله

این جهان مثال مردار است
احسن الامر ریبه مذ ممه

وله

او دستیرا در بلا کرد رهی

وله

بخند دانستی نخورد مقطعی
گر کسی بخشش گوئید که می گرو ده
در چشم اب و آتشی اندر دل
آن به که دار و لستان چاپه است
گرد و چنان دو که باز آید

خلق در شاد بیند من غمگین
خر چه داند جمال حور العین
خواجگان غول کبر آکین
میراث خلافت نغلان دادن
میراث به بیگانه دهد هیچ مسلمان
چند گوئی مرد هست مرد آهن
تا ندرخت امروز شاخ و [illegible]
زانکه نبود کار عامه جز جر خر
از این آمین سید نیان پشیمانی پشیمانی
که تا یاقوت گریا رتبارت از چنان ریگی
که تا بر هم زنی دیده تو این قیمتی
آن ادراک ان پان قدیم ما
از درون مرگ از برون مرکب
به لفظ غزنوی صحف ترا حرام
مور را آرزوی مان نیز هست
نه چنان ای که بسیری مرسند
دل امرو ذانا از این هر دو لرزد
گر کسان کرده هنر از بنزار
ور همه ز ماند این مردار
دانذ از هر دو بلا روز بهی
ننهند مرد هنرمند سوی تیر بلا
ور کسی عرید گویند که او گرد می
بر سر خاکی و بادی مذ زلف است
وان که دل حزن است ز انگاریست
آری چو رود در رود چو آید آید

فریاد کنم ز جور آن زلف دراز   تا رخ بنگو دیان چندان دراز
دست از رخ تو زلف تو کی دارد باز   وای بر جان که زلف کشت این چگل

بادی که در آنی تنم همچو نفس   ازی که علم همی بسوزی ببوس
آنی که تو زنده تو بی جان قفس   خاکی که بدست باز گشت کنیم

هر عشوه که تو فروشی بخریم   هر غم که بود در جهان بشنیدم
هر نقش خیال که دلم در چشم   تا دور رخ تو چشم خود بستم

با ابر همیشه در عتابش منم   چون بنده نواز آفتابش منم
گر مردمک دیده من نیست چرا   هر گه که نظر کنم در آبش منم

بختی نه که با دوست بیامیزم من   عقلی نه که از عشق بپرهیزم من
دستی نه که با قضا در آویزم من   پایی نه که از میانه برخیزم من

چون بوی شدم ز رشک پیراهن تو   ور رشک کرپاس تعبد است تو
کاین بوسه همی دهد قدمهای تو   وان شب در روز دست گیرد تو

گشتم ز غم فراق تو یاد دری   چون سوزن و در سینه بشکن سوزنی
باشد که مرا قبول نیک آموزی   چون سوزن خود دستگیر دوزی

ای درون پرده برون آی   ای خرد بخش بخرد بگشای
گر فرو دین قدرت همه بو یان   وحده لاشریک له گویان

هرزه گوید زوان خنده   آفرین خدا با فسر خنده
هست در وصف او بوقت دلیل   نطق تشبیه و خامشی تعطیل

نه بعجز است زودی دیرش   نه بصیرت چشم دو گیرش
گر بگویی به و نگو نه بود   ور بگویی تو باشی او نبود

آنچه فهم تو را در او ره نیست   غایت فهم تست الله نیست
بارخی کاندر آینه منقول   تو نه اتحاد و نه حلول

پیش آن کش دل شکی نبود   صورت و آینه یکی نبود
نور خورشید در جهان فاش است   آفت از ضعف چشم خفاش است

احد است و شمار از او معزول   صمد است و نیاز از او مخذول
آن احد نه که حس شناسد و وهم   آن صمد نه که عقل داند و فهم

تا ترا از درون شمار و شک است   چو یکی گوی هر دو یکیست
بسته ای احول اندر پرسید   کای تو در رای بسته را پرسید

گفت احول یکی دو بیند چون   سخن فهم از آنچه هست فزون
احول از هیچ گر شمار کنی   مرد که هیچ دوست چاکر

پس غلط گفت آنکه این گفته است   کاحول از طاق بنگرد جفت است
بد و نیک تو بر تو رانده است   آمدا که دشمنی یا دوست

کرده همه خدای رهنمون   قوتی را بعقل آستن
آنچه راه شیر گشاید   زانکه گشته عامل آن نبید

هرچه استاد بر نبشت و براند   هفت در کتب آن تو اندر خواند
بند کاثرا از قدر ضرر است   آن نه زیشان که اینم از صفات

بستر چون دوی که جایت نیست   پای بی پا چون نهی که پایت نیست
خیر و شر نیست در جهان سخن   لقب خیر و شر بلتست و دین

سوی تو نام زشت و نام نکوست   ورنه محض عطاست هر چه از اوست
دیگر ملف و نیز در نخند   خود نگو داروی هیچ نکند

هرچه در خلق حق همی سازیست   انداز خدای بار از بیست
مرگ هر چند بد نکوست ترا   وال میراث جلوه دستگاه

مرگ این را هلاک و آن را برگ   زهر این را غذا و آن را مرگ
گرچه گردم زخیش بخراید   داروی صحت بکار آید

مار اگرچه بجاصیت آن   پاسبان بنخست عسند آنست
ازدها گرچه گرسنه کاه آنست   هم خیابان گنج شاهان است

آنچه مهمار زیر پرده اوست   نه آنچه محبوب خنجر دوست
دسته پای همی آن ز جوی   چون ... سی خود کو

عشق بند بدون کلها اوست   نقش آن بدون دلها اوست

حکایت

خراسان

البی گوید اشتری بکرا
...کو من بکن نقش نگاه
...لطف خود کن کرد
...دو مردی کریم پیش پسر
...پسر پیش چون ببینمش پدر
قسم تو سوختی و بی انباز
هر یکی را عوض ده هفتصاد
تو خزانه تهی نه بینی باز
روزی تست بر علیم قدیر
ز آنکه گرد سر برون ننهفت
اندر اندر جهان چنان هر کس
اندر آمد ببارگاه خدا
همه شاگرد او و مدرس شان
تا بجشد ای دل ار شاگفتی
بامدحش مدایح مطلق
عشق را بحر بود و دل آن کان
نام او کرده در ولایت علم
جانب هر که با علی نه نکوست
پدر آدم آن و این آدم
تن که تن شد ز رنگ آدم شد
خشم شحنه است از رو عامل
شحنه گر بر ره خطا گذرد
ور نه در امر عقل و دل باشند
دایم این جوهر پذیرنده
متوسط میان صورت و هوش

گفت گفت همه بجست چرا — گفت مهتر که اندرین پیکار
تو زمن پیاده راست رفتی خوار — لطف او چنو نوازنده
خاکرا قبله تعبد کرد — گرنبودی از عنایت پا

حکایت

ترزبان شد بعیب عزل پدر — گفت با با نصیبه من کو
من بداد وداد هم او ده بتو باز — او بجز کار ما رها نهفت
چو دری بست بر تو ده بگشاد — گر تورا دانش و درم نبود
من چو دادم او ده بتو باز — که خدائی همه غم هوس است
تو زسیر و زیر چشم مگیر — ابر اگر نم نداد یک سالت
گشت تنگ خویش خشک و بکشید — گاه هم آن تو ده هم آن کهن

در مدح خواجه کائنات

دامن جهد اسکی کشان دریا — او سری بود عقل گردن او
همه مزدور او و مهتر شان — غرض کن حکمت ازل او است
همه کعبی چو مصطفی کعبی — ای سنائی بقوت ایمان

در منقبت مولای متقیان

شرع را دایه بود و دین را مان — اوز حصار حج بام بود از سنگ
علی از علم و بوتراب از علم — تاج حکمش که نشسته اندر شد
هر که گوباش من ندارم دوست — شک از او شد برو جهان تنگ

در مدح حضرت آدم

جان که جان شد ز بوی آدم شد — هست تن همچو شهر شیر دروان
این یکی عالم آن دگر جاهل — عاقل از هیچ شرط نگذارد
دل موکل شود بر وز خرد — گر بپایند زین که کشم بیر
همه هم خوار و هم تحمل باشند — نفس چون تنگ دل گرفت تمام
اثر از نور عقل گیرنده — هم دهنده است هم پذیرنده
شده زمیان تن و زمیان گوش — نفس چون عقل را پناه کند

عیب نقاش بیکمی باشد
قدر او نازنین گدا زنده
گی شدی با جدا یستی خاک
داد چندین هزار بنده و زر
گفت قسم تو از خزینه بود
نکند با تو ظلم از نهانیت
او ترا هست هیچ غم نبود
گدر ا کن مر خدای بس است
سخت شوریده و نیم الحالت
رزق بر تست هر چه خواهی گیر
جان جانها محمد آمد و بس
او ولی بود و انبیا تن او
اول الف و آخر العلی او ست
مدح حیدر بگو پس از یاران
ز حق الباطل است جاه ز الحق
اوز مردم چو لعل بود از سنگ
تخت علمش نهاده بر قدمش
گر سرا خرد بود و مرد بزرگ
هست از آن دم که زاد آدم
عقل دستور و دل بر او سلطان
خرد او را شحنه بسپارد
خوش بود پادشاه مرد هوش
از خرد معطیه گیرد نام
هم پذیرنده هم رساننده
جرم و شکل سیاه چو ماه کنند

نادربان

خراسان

پادشاهی شود ز نایه عقل
هرچه در زیر چرخ نیک و [illegible]
در مصالح مدبر جان ست
در هدایت که سوال و جواب
بد بود تن چو دل تباه بود
آنکه دل را ... کرده بجاز
دین ز دل خیزد و خرد ز دماغ
از تن و نفس و عقل و جان بگذر
دل یکی منظری است ربانی
علم را از شرم ... داده
دانش آن بهتر است ادانی
عاشقی را یکی فسرده بدید
گفتش آخر بوقت جان دادن
که چه رابطه اگر چه دنیه بود
آن شنیدی که رفت ...
برسر این سیچ کوه پولادست
کی شود دایه نشاط و سرور
اگر از در نگردت حاصل
ور ز من پرسی بی مدد این
آنکه از معرفت به عالم راه
وان بهائی که راه مطلق گفت
بد و نیکت ز بیم و امید ست
از تو بیم امید دولت رانه
هرکه او کم کابلی کارد
سالکان طالب معانیه ...

قابلی شو ز نسایه عقل
خوشه چینان خرمن خرده
در ممالک دبیر دیوان است
هرکسی را بقدر عقل ثواب
علم و لشکر ز ضعف شاه بود
رو به پیش سگان او انداز
دل چو دزد دامه خرد چو چراغ
در ره او دلی بدست آور
خانه دیو را چه دل خوانی
ذهن و دولت از دو شمشیر
گر شوی معرفت ندانی

حکایت

چیستان خنده خوش ...

حکایت

سپاه دست بدرد دندانی
چون ترا آن عارضی ترا باد است
هم در آن خوشیره انگور
بسلامت روی بسی حاصل
با تو گویم صریح ...
پس رسیدن با ستان ...
بود منصور داد اگر گفت
شب و روز درت ... خورشید
چو تو رفتی امید و بیم نماند
کاهلی کار خویش بر دارد
همه سیاب رو مانیه ...

چار عنصر مرید او پرست
عقل سلطان چار خشور است
عقل کان نیز های صیقلیست
دل آن کس که گشت بر تن ظلم
پاره گوشت نام دل کردی
از در تن چه صاحب کله است
قابلی باید نجم سوز
آنچنان دل که وقت پیچاپیچ
از در نفس تا بجه دل
کار بی علم تخم در شور است
عشق با سر بریده گوید راز
گفت خوبان چو پرده برگیرند
گفت با دست ... پیش ...
آدمی پر طمع ... شد
اندرین بحر بیکرانه چو غوک
چیست این ره که نشانه ...
رفتن از منزل ...
پس از رحمن ...
... زبیهوده بود ... جانی
تو گر نیک باشی ...
زین ... خسی ...
گفت ... بجا دست ...
هم دست نهاده ...

وه مرکبش سیاه و او سیرست
اینکه گویند سایه حق و دست
ان نه عقلست کان عقیلست
بود آسوده ملک از دو سپاه
دل تحقیق را بگل کردی
در دل هزار سال ره است
بچراغ تو شب نگردد روز
اندرو جز خدا نیابی هیچ
عاشقانرا هزار دیگ منزل
علم بیکار زنده درگور است
زنکه جان بهیند بنده و شنیده
که همی مرد خوش همی خندید
عاشقان پیش شان چنین میرند
آب دریا اش تا بسینه بود
گفت ... رو ... تو
چاره حال ...
دست و پای بزن چو ...
این نشان از کلیم ...
برنشستن ... عاشق ...
چون نیابی ... حق ...
بایزید آنکه گفت سبحانی
همت ... خود بود ...
شب ... کن ...
چو ... همت ...
همه مرغ ... شکر ...

تا تو هوی پرورنده داری　　دیده کور و گوش کر داری
در سخن در بباید ت عشق　　ورنه گنگی بیار سخن کعشق

عدل کن زانکه در ولایت دل　　در پیغمبری زند عادل
ای لباس رایت عدو شکنان　　سرنگون از دعای پیره زنان

همه خلق آنچه داده آنچه نزاد　　از درون خانه نان یکی که نهاد
گر دهی نیک نیک تر آید　　ور کنی بد بدی بخود آید

از رعیت شهی که مایه ربود　　بن دیوار کند و بام اندود
فتنه بیدار شد چو شاه بخفت　　شاه را از خواب خوش نباید خفت

نرگس از خواب از آنکه خندد زرد　　کو همی پاس تاج و سر دارد
شه چو عادل بود ز قحط منال　　عدل سلطان به از فراخی سال

ظلم صفرای ملک و دین آمد　　تیغ را تش سکنجبین آمد
داشت لقمان یکی کریچی تنگ　　چون گلوگاه نای و سینه چنگ

بوالفضولی سؤال کرد از وی　　چیست این خانه شش بدست و سه پی
با دم سرد و چشم گریان پیر　　گفت هذا لمن یموت کثیر

آن شنیدی که با خلیل چه گفت　　وقت آتش بجبرئیل چو گفت
عصمت او دلیل من بس است　　علم او حسبی من نه بس است

چون خلیل از خویشتن بشد　　آتش از فعل خویش دست بشست
چند پرسی که بندگی چه بود　　بندگی جز فکندگی چه بود

نشوی بنده تا نگردی حر　　نتوان کرد ظرف پر را پر
آب تا نایافته گران باشد　　چون بیابند رایگان باشد

آب چون کم بود بجان جویند　　چون بیابند کون از آن شویند
اندرین شهرکی که یکنفس است　　بود و نابود و آمد و رفتست

بر وفای زمانه کیسه مدوز　　که زانش بقوت روز بروز
صوفیانی که اهل اسرارند　　در دل نار و بر سر دارند

تو بصفوت صفات صوفی بش　　خواه بصری و خواه کوفی باش
صوفیان در دمی دو عید کنند　　عنکبوتان مگس قدید کنند

آدمی را ز جاه بتر چاه　　کل فضولی شود چو یافت کلاه
دل که با جاه و مال دارد کار　　این سگی دان و آن دگر مردار

زر نداری ترا چو گو بر سیر　　خر نداری چو پرسی از خر گیر
مور حرص از درون سینه مدار　　زانکه این مور زود گردد مار

یار من دزد خانه کن باشد　　مور هم دزد و هم رسن باشد
از طمع چون سگان بدر پوی　　ای کم از گربه دست و روی بشوی

گربه چشم و روی شوی هم زشتست　　لاجرم زو سرای بی مرد است
آب شور از در تو نو شغری　　تشنه تر گردی از چه میخوری

هیچ خود بین خدای بین نبود　　هیچ خود دیده معرفت دین نبود
اولین بنده در ره آدم　　بود نانی گلوی طفل شکم

طبل را بیست اصل فتنه و شر　　هر دو بگذار خوار و خود بگذر
باش گنهکار تا بانی دیر　　که اجل گرسنه است و تو شیر

کسوت زهد عورت عامست　　خوابه را خود بهر یکی جامه است
مرد را در لباس خلقان جوی　　گنج در خانهای ویران جوی

ور بدیدی یکی پراکنده　　ژنده زیر جامه شد زنده

حکایت

گفت کاینجامه تخت خلقانست　　گفت هست این همی چنین راست است
چون بگویم حرامم و ندیم　　جامه لابد نباشدم یاران

شکر در تبان که آخر کار　　نگرفتیم گرستن آرد بار
شاهدان دانه خود دو بر گیرند　　دیده را و سفند دل انگکک

باش بر خنده شمع تا نه بند　　اندرون سوز و بر بدن خنده
دوستان همچو آب همراه　　کان همه پا بپای یکدگر اند

بس نکو گفته اند هشیاران　　خانه را یار دیده را یار است
مردم از نیک نیک خو گردد　　یار اگر بد بود چو او گردد

آب رو زآب پشت بگریز
هفده رکعت نماز از دل
با رفیقان سفر مستر باشد
گر نخواهی ز ملامت بر
نیز به راه کن [illegible] تر
بار همکاسه است بسیاری
از تقی و این طلب رعنا
ورد نان ار تا بود خندان
گر نه هیچ همه سوز کرد
مهر پیوسته یکبار
داشت زالی بر دستان
زال کشتی همیشه با دختر
ماند چون پای مرده ماند
زال نپنداشت هست عزرائیل
گر ترا هستی همی باید
تا بدانی که وقت پیچاپیچ
هر کسی کانزمان بر تو شمرد
به غرض پند پیمبر قند بود
تا پدر زنده با تو همراز است
آنکه عم تو آنکه خال آمد
رستی وقت بحو کان ماند
دل دنیا جهان را بگسل
در نگر از سر نظر یک دم
منفعه زن پای بند مدامست
سه طلاقش بده ترا چو شب

کاب پشت آب رو بهار ریز
کم هفده هزار عالم دان
سر قفان سفر ستر باشد
به بی انگشترین یک سر
لخند شیشه کس زو بهتر
لیک بمدرد کم بردباری
از صدف رطب اهواف
چون گرانی کند بکن دندان
ز همچو خورشید باش تنها
ماه باشد که با ستاره بود
مهستی نام دختری ته کار
باد پیش تو مردن مادر
آن سر مرده رکش اندر یک
بانگ برداشت از پی تعجیل
انیک ار اسب مرا شاید
هیچکس مر ترا نباشد هیچ
روزی از زندگانی تو برد
با غرض بند پای بند بود
چون پدر مرد خصم و انباز است
همه در قصد جان و مال تو آمد
به جز نه در دوست ماند
زانکه جانان هست دل ای
بزین و وحی بعیسی آدم
هر که زیرا مرد دوست مرا
زانکه زین کنده و پیشه

هرچه جز راه حق مجازی دان
پس مگو کاین حساب ز کیست
هر کسی را که دوست کم دارد
گرچه صد بار یکرو دیار
مر تران نیستی پدید بود
دوست خواهی که تا بماند دوست
آستین کرده هیچ خواهی پر
من فانی ندیدم ام ز خسان
هر که مار انگوا بد از همه دل
هر کجا داغ آیت فرمود
از عروسی چو سر زمین لالان
از قضا کار و زال کان پی خورد
کاما مانند دیوی از دوزخ
ملک الموت من نه مهستیم
لی جاما زمین شمرد او را
مهر خداوند عمر موز و مس
مجلس وعظ رفتنت زیرکیست
دوست جوی ز برادران مجلس
ناز بزرگ بود ز رزم و درشت
ز دو فتنه سبک تا همکست
ببست چون فتیل کننده دولت ملک
آفت آدمی دنیا دان
آن ز زنده آسمان کرفتنا
این جهان رحلی صد نهان
دل دنیا بوند هر دو قرین

مرد چه جز یاد دوست با زنان
هفده جانانه جهان زکیست
زان تبر چون گرفت بهانه
سوی او بازگرد چون طوفان
کرمیک مدت بکار برد
آتشکن کرد کم هیچ و عادت دوست
از صدف شکر بز آیینه در
گر تو دیدی سلام من سالان
کر جمه دل بود از دو بگسل
چون تو مر همی نهی ندر دسو
گشت روزی زخشم نالان
سر خود را به یکی اندر کرد
سوی الک و دید از مطبخ
من یکی پیرزال محنتیم
چون طلا دید در سپرد او را
امل افزون عمر ده کس
مرگ همسایه واعظ تو بس است
کو برادر کند پیاده دل
کز برای شکم بود هم پشت
پیر با عقل کودکان هلکست
رزم و ریکین را مندی بر
راحت جان تن زمغیبی
دین شد و خاک خورده از پی
کند و پیر سیه نشستن
قصه آن قلبانی این

که من امید هست در سرای گل / گر چه چرخ مزور اول
چندت اندوه پیرهن باشد / برکت آن پیرهن کفن باشد

تو به دروغی شده به پیرهنت / ما را ازین جا گرفته گفت
داعیانی که زاده زمن اند / پیشتر در هوای خویشتن اند

دیو را فغانشان حذر کرده / هر چه او گفته زان بتر گفته
ای روان همه تنومندان / آرزو بخش آرزومندان

کسی از بهر سخن اند به / آنچه دانی که آن تو هست بگو
نه چنانم من از تو سیر شدم / نه چو [illegible]

تو مرا دل ده و دلیری بین / ده به خویش خواجگی شیری بین
ای رسول خدای بی همتا / از پی امت برای خدا

در مدینه ز خاک سر برآر / تا ببینی که کیست بر سر دار
دین فروشان گرفته منبر تو / از گذشته شبیر و شبر تو

به قول ترای ملت پاک / چه بهم خوب و زشت مشتی خاک
نخریده ملک و بوی دده مر تو / از همه وارهانم ای همه تو

شهاب الدین وهو محمد بن [illegible] مولدش و موطنش غزنین و معاصر شیخ سنائی در اثر میدان نظم و نثر [illegible] بهرام شاه بن مسعود خسرو شاه غزنوی و تربیت یافته آن سلاطین بوده و در شهور سنه [illegible] کشت حیاتش را در [illegible]

سپیده دم که خط نور بر ظلام کشند / براق خسرو سیاره را به کام کشند
ماهی برآید خورشید زممالک شرق / چو خنجری که به تیغ [illegible] نیام کشند

چنان نماید اطراف ملاحم سپهر / که سعد را شتر فی برنج زر کشند
گهی ماه برآونج سپه سازند / گهی نظر ماه را و نیزه و حسام کشند

کمان دولت بخشش [illegible] / جهان چو تیر [illegible] تمام کشند
فلک فزون از لشکرش [illegible] / زمین کم آید اگر [illegible] خیام کشند

ز عدل شاه [illegible] / که صبح و شام [illegible]
ابوالمظفر بهرام شاه بن مسعود / که بار منتش از لشکر خاص و عام کشند

ابری خوش است [illegible] / دل سوی ساقیان [illegible]
دستان مرغ پرده عشاق [illegible] / عزت گرفته دامن عشاق [illegible]

مثی که گر بچکد قطره بر روی [illegible] / بسوی پشه رود دست [illegible]
از آنکه غنچه [illegible] / عدد ز سیم [illegible]

برند [illegible] / بگاه رزش مرغ بر سر [illegible]
ای راز قد تو بازار [illegible] / وی تافتن [illegible] زلف تو [illegible]

ساق [illegible] سینه [illegible] / سیاب سیم و سوسن [illegible]

روزی شخصی چند دسته گل [illegible] فرستاد این قطعه گفته

شاخکی چند نرگس رعنا / گلکی چند تازه و چیده
آن همه دیده‌های بی چهره / وین همه چهره‌های بی دیده

عماد الدین بعضی او را پسر مختاری گفته اند و بعضی او را عمادی شهریاری نگاشته اند الله اعلم بالصواب

چون چهره گشود صبح کافور فشان / شد نرگس [illegible] خواب شیرین [illegible]
گفتم که بیار بوسه گفتا که [illegible] / گفتم که [illegible] گفتا که بیا

کافرک اسمش جلال الدین و از اهل آن دیار است زیاده برین از حالش اطلاعی حاصل نشده لیکن در فن نظم کامل

طبعش [illegible] / بجند چت [illegible] سپر
بکش [illegible] درون همه بکند / چندش که [illegible] هست [illegible]
آنچه سرای بخل خواجه کند / پسرش که [illegible]
همی [illegible] / ببرد [illegible] دستهای [illegible]
از بخیلیکه دارد ایرش را

مختاری اسم وی عثمان و از اوایل حال عثمان [illegible] تخلص میکرد و آخر الامر مختاری را اختیار نموده و از اقران حکیم سنائی و چراغ طبعش از روشنائی است به جمیع فنون نظم قادر و ابیات بلند و اشعار

دل پند

اصل پسندش از طبع وقاد وش صادر و در زمان دولت سلطان ابراهیم غزنوی از اعاظم سخنوران بود و در دانش و زبان ممتاز و بامارت
و منادمت سلطانی سرافراز بوده در غزنین درسنه … فات

نیکوان بیدوی بکویت تا عاشقان
به جنیستار بندگی اکنده ما
راهی و رنق چمن باغ اندرین
اندر وان عشق نهاد و تن مسکین
نقیر خویش بشکند اشستند بند
یکی غلامک زنگی خریدم از بازار
رشک عیشی چنان بتو ش گشته خوریر
بجت تاره برآمده راز ابروها
بخانه بردم و سر جوب کیکتا
شرابدار شده جامه از ورشن
چو سخت شفق تیمار دل …
ظریف بحر و سکونشین …
شراب خوار و ترانه سرا …
دلم بکار دل و سیل که برخی …
نهاد و پای مرد رکنار خویش …
بمهربانی مادر چگونه کاید …
چنانکه بسان فرشک …
فروش کندم دکشم …
چو سیر گشتی پیدا گشتی …
غلامکی که بخندیدی …
اهو نگار گهر پیکر …
بسلسلهٔ سیمین …
سر سرتو ترنج آوری … دل سیمین

گر نکورویان کنند …
نصر من الله آمد فال …
همچو گل بشکفته شان …
برباد بزم خسرو …
صدای عود و چنگ …
بدان بها که ز رکش زنم آید …
زنار ترا نی پیوست …
بچشم خانه فرو برده دیده …
کلاه خسرویم و بر …
وکیل خرج شده …
رها نداشتم آنرا نه …
لطیف چابک خرم خرام …
نکو عبارت و معنی …
که چند قطره شکر …
چنان ستیزه …
چنانش کادم …
که برد مردم آسان …
ستم کمن که …
ترش بود و پس …
از آن فراخی …
آتش عنبر دخانی …
گرده مهری …
سخت سیمین …

روزگاری که شعر است …
جان من بستان جانی ده مرا
در دل پیچ …
ای منبر …
… پسار روستان …
همیشه خصم تو در سایهٔ همای …
… ضعیف …
سرش ز رشک …
سطبر خایه …
… نشکه …
… بحسبه …
… اشتم و شد …
… هشت شده …
چنان …
…
که جوان …
چو من …
چو نیم شب شد …
از آن …
چو … خواهیم …
ز زیر کیر … خواجه …
…
چو …
…

یاسمن رخ عنبر است …
تا دهم باز از برای …
با کسی …
فدای یک عنبر …
… آن قوم …
… بر سرش …
…
…
دراز …
…
…
چنانچه …
… بهار …
…
که پا …
شدم …
…
غلام …
…
…
چنانچه …
…
…
…

دو ترا دوست از بنان لبران او دوستر
مرکب از نامور نکرده وفق هندو ترک
دی غلامی بیدم اندر که چون مشتری
پیکری بس در بستان شاهدی بس دلربا
من به چشمی دیدم چو ناگه مشتاق شد
چون تو حور العین که او را چشمها پر بگرد
او جهانست از نعمت و هم چنانی از جمال
گفت رو تدبیر زر کن جان و دل برای کرد
چو من بقوت اسلام و نصرت داور
بخواستم ز مجسر جهاز آوردم
بریده از دهش خوشهای پروین
بسان شاخ قد صالح بکشب از کرد
فلک بود متحیر ز شورش عالم
در آویختیش ترنج بود و خنجر تو
گفت بار که بر کمان کذشت فلک
پیش تیر تو بر تن چه بهشت چه درشن
خدایگانا ماند استظهار دولت تو
ز بهر بخشش همپنتهای خورشید
حسودش هر شب ز خواب باج از آن
ابر کهرهای گل بسبقت همانا
باغ چو میدان آبگینه شد از رنگ
شب همه شب کلک زعفران چو از کره
هیبته سبز لعین لربای که چه
آتشین مرغ و آهنین بهراو
از جود تو بحر و کان ملتست آب

چون ماه عشق از رخان بیم قلان
تا صبح ز ایزان بکیوان مه بستانند
کز برون کل بود و شکست بیرون مشک
نازکی بس لغزی چابکی بس دلستانی
او ز شرم آتش پراکند ز روی
گفت حور العین ... دیو کی ابهر
او نفورست از من و من چاپی ور
چون تن از جان خداوند و مرا از زر کی
ز بهر خدمت بستم کمر بعزم سفر
یکی هیونی صحرانورد و که پیکر
دریده از کفش کهای سبز
هزار بار برون آمد از میان بحر
زمین شود متحرک ز جنبش لشکر
نه ترتیب ز فسون باقیت زرد
بریده و کشت است شب روز او زنگی
برهم کز تو بر سر چه موی چه
زمین چنین این جود را نهاده برد نهان
کنند بنام تو چون زر بدید در کان
که روزی کیرد شان فیل شاه وزیر
پاره المامس ز قطره باران
برگ شکوفه ز باد تخت سلیمان
روز همه روز از آن بکند چندان
گشاده کره تخمه قبای که چه
نامه فتح بسته بر پر او
ای بحر بخت از تو کان بعدا

تا بر و بر چار مغز و چار ترکیب جهان
مرا مدیح تو بر جافست زان نکرت لبسا
تن چو ماه آب شیرو رخ چو گل اندر چمن
دست و بازو چون بلور مانند بنات
چون حاجب کعشم ای کرده ام زین
خواجه دارم که کرش ز نام او دوره
گفتم ای جانم فدای دیگی آن باطن
کرت باید آمدن ز بهر من زر کی
هیچ بر دم ابر سپهر و سخن مونس
سطبر کردن اکنده ران بهن قفا
چو باد پای بکوه ان دو آوردم
در آن مصاف که از مرض حیات ...
ز خاک تیره کنی بند مکاه دامن
نعوذ بالله اگر نام و زیرا خوج
همی به قهر بردم صفات رزم
چو پشت بند در حلق خود ...
کنون ز خاک بجای شکوفه ارزد
خجل شد از تو که در صدف راست
شاخ تو یاقوت شد زلاله نعمان
حوض ز نیلوفر سر و چمن گل سرخ
دامن خود بر کشید سرو چو معشوق
مروت تو مرا باز کرد ز من بخرد
ترا نیارد یک خانه زرینه
او در آهن ابن شتاب دو
برد و کف تو ز بحر و کان غرفه آب

چارچیز آرزو چار چیزست رفته از ما
کند دریا و شد در قهر و خشک
لب چو لعل اندر نبات و بر چو سیم
زلف ابرو چون کمان غمزه ما با تیر
خوار با آن که همی پر من شتیک
طلعتی دارد که چشم از دیدنش
کرت نفرو شبکان باشند جان
وامن عثمان عبدالله اسمعیل
امید بود مرا مسرو خرد یار
بلند قامت و بسیار موی
ز جای رجست آن باد پای کوه
فرو نشیند کرز نه رخش ...
ز خون تازه کنی خنگ حور آبستر
بریده کرده صد جای شکسته
برد و رسیدم خون شد اندر دو
اگر چه ماهی با درع زاید از مادر
بجای سبزه و لاله نقره و مرجان
سر نهادن بکیر ز بخشش تو زان
شاخ مرصع شد از جواهر الوان
کر و نشاپور کشت و کان جان
کاب برد کرد ز آبگینه میدان
اکر ز روی زمین بر دمد سکه
همی بچهره بکوبی در سرای
که آهن اندر میان آب و دو
بحر از تو بکل بسید کان زرد

زاهد منما همه جهان [illegible] | پیر [illegible] یکی دیگر [illegible] | از بازوی من [illegible] دیگر [illegible] | از گیسوی [illegible] کمند در گردن [illegible]

ولایت غور از اقلیم چهارمست و شهر بزرگش آهنگرانست گویند در عهد خلافت امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام اهل آنجا بشرف اسلام مشرف و حاکم آنجا از اولاد ضحاک عربی بوده و از زمان [illegible] غزنوی حکومت [illegible] شده و خلفای بنی امیه بر آنجا غالب نیامدند و از قلاع عظیمه آن دیار قلعه خیار است که [illegible] بعضی آن قلعه را [illegible] قدرت نیافته و حال اهل ولایت [illegible] شعرای آنجا بترتیب نوشته میشود **امیر حسینی** سادات اصلش از ولایت غور و در هرات ساکن بوده سالک مسالک دین و آگاه [illegible] یقین است و [illegible] شیخ شهاب الدین سهروردیست و بصحبت شیخ اوحدی کرمانی و شیخ عراقی رسیده و سؤالاتیکه گلشن راز [illegible] شبستری در جواب آن نوشته بدو منسوبست و مثنوی زاد المسافرین از منظومات اوست و هم در هرات از این عالم رحلت نمود

این قطعه از مثنوی زاد المسافرین بسیار خوب فرموده

این طرفه حکایتی بنگر | روزی ز قضا مگر سکندر

میرفت و همه سپاه با او | آن حشمت و مال و جاه با او
تا که سکندر بگذر کرد | پیری [illegible] به ره [illegible]

پیری که ز آفتاب پرنور | در چشم سکندر آمد از دور
پرسید که این چه شاید آخر | این کیست که مینماید آخر

در گوشه این مغاک دلگیر | بیهوده نباشد این چنین پیر
آمد بر آن مغاک [illegible] | پیرا بسر وقت خود نشد دور

چون دید بکرد سوی او چشم | پرسید سکندرش بصد خشم
گفت ای شده غول [illegible] | غافل چه نشسته در این راه

بهر چه نکرده ای احترامم | آخر نه سکندر است نامم
دانی که منم [illegible] پیروز | پشت همه [illegible] عالم امروز

در دولت آفتاب نامم | فرق فلک است زیر پایم
پیر از سر وقت [illegible] | گفت اینهمه [illegible]

نی پشت و نه روی عالمی تو | یکدانه ز کشت آدمی تو
دوران فلک که [illegible] | [illegible]

نی غول و نه غافلم در این کوی | هشیارتر از تو ام بصد روی
[illegible] | چون [illegible] یکی تن

[illegible] | مغرور در روزه عمر خویشی
[illegible] | [illegible] تمامت

دو بنده من که حرص و آزند | بر تو همه [illegible] فرازند
با من چه برابری کنی تو | چون [illegible] بنده ای تو

گویان شد از این سخن سکندر | [illegible] کلاه شاهی [illegible]
از خجلت خود [illegible] | سر بر کف پای پیر [illegible]

پیرانه سر مال و [illegible] | [illegible] همه وقت یار [illegible]
[illegible] | [illegible]

ای ساقی [illegible] محبت [illegible] | [illegible] خود دگر [illegible]
[illegible] وصل آن [illegible] | [illegible] قدر [illegible]

ولایت قاین محلیست مشتمل بر بستان و محلات و مزارع و [illegible] که از توابع آنجاست [illegible] و بدین جهت باین اسم موصوف شده و شعرای آنجا بدین ترتیب ذکر نوشته میشود **[illegible]** از [illegible]

[illegible] ملاحظه شد و از دست | [illegible] | [illegible] دل

باطاعت ما هستی بر کعبه ابهو | با سبحه ما هستی زنار فرنگ

ولی از اهل دشت بیاض یوانش دو هزار بیت بنظر رسیده

اشعار دیوانش یکدست است غرض لشیرین کلامی معروف و در بعضی تذکرها بطبع نقاد موصوف است ازوست بد نکشته است

صبوری من و بی‌رحمی آن شاب
نماز شام که زد ماه بر فلک خرگاه
چه گفت گفت زمینا سیم حرف چنین
چو دیدمش که بسر وقت من نمی‌گذرد
خوش آنکه با تو دهم شرح مشکل خود را
او لب از زنگ سالم نگشاید سخن
بر وقت نامه دادن جستم از ذوق او نشد
حسرتی شب همه شب کرد کم اگر
من آن نیم که تران حرف از زبانم گفت
تمنای ترک دو جهان کرد ولی
او شاد که جان دادم از غم شده یک
ستمت زده ام کرده بعشق کری کامش
گر نمیخواهی دلم را حاجت از آن است
با من سخت نیست وگر نیاشنا رست
باسک کویش دلی الشمند خوار بها اینکه
چون و نیک من شوخ همه بی‌سند
خبرا هیچ شکوه تو نام آن کل ستم کرد
خورسند امید است دلم کاش
مه کرد دلم فرو دیدت اسودگی شد
چه سفر بود که کردم بکجا سیر قیم
نومیدی من لی سبب او نشده سیم
بتر شنیده ام سخنها

وله

امی لقبی که اهنما علم بود

دل من و غم عشق تو آبگینه و سنگ
در آمدان همه شب کرد انتظام ناکام
چه گفت گفت زود و دلم شنید اینکه کام
بگریه کیفمش ای غم فراشی شادی کی
بگریه ام و دلی کنم دل خود را
من با این شاد که در فکر جواب است مرا
مگر نا خوانده مکتوب مرا خواند امشب
آه تا با زچه رو نسیم در پس است
چگویم از تو چه دیدم چه میتوانم گفت
مهربانی تو هم در خور او ملیست
من خوشم که زدرد دلم او زخبری هست
پرسند که عیز از تو بعالم کری است
من با و صد کار دارم گرنترا کار است
بتوان سخنان گفت که اغیار نبند
پیش مردم اعتبار بی کسم دل شکند
آه اگر آنچه که کردم همه از من بسند
که هر که در حق من چه گفت او کرد
قاصد که رود بجانب من زبر آید
از بسکه میطپید پی دیدن تو گر
میتو صبر م چو بی‌دو طپیر فیتم
کر وعده نا کرده پشیمان شده نیستی
شاید که تو هم شنیده باشی

وله

احمد نامی که سرور عالم بود

برحمی که دلی دارم از جفای رقیب
بعشوه کرم تلافی بجلوه های ملیح
چه کرده ام که دلت شکوه جفای مرا
بر سر شیم دم مردن یا کیه دیر سیم
بدو رسی که یارب بغضب دشمن باد
با منش تا وفا نبا بد کرد
میتو صد جا دلم از داغ شکایت است
بهر کجا گذرد نامم از غضب نشنی
زبان ز شکوه ببندم ولی نخیم
من بخبر او زی دل عشوه گری مست
بکمند دل از محبت فریبی خود
چون دیده‌ام لی قاعده مرحمت او ست
نمیکنی شم از ناله منع تا هم
نوید وعده مرا گشت شوق کریستن
قاصد ز برم رفت که از چیز اینکه
سبب نا له چه پرسی ولی لایق نیست
ترا نهار جفا درد دل مرا غم است
ستم نمیکنی زد رشک می کنی
چون بگریست باعث صلح چه کی
ولت را امتحان با کردن ولی
تا چند ز من رمیده باشی
بر سینه چاک من نخندی
زان سایه با دو بود همراه که گرد

چنان ضعیف که اسلام در ونک با
بلب خرام تبسم بچشم مست نگاه
همان دعوی شفقت گفته اند او و
یقین شود که زعالم نبوده آگاه
بدان رسید که عادت نشد تمام ازو جدا
بجفا هم بیا زنمود مرا
اینقدر هست که شکر تو شکایت است
ببین که پند عرض کی چگونه برده عادت
که هر که دید مرا حرفی از زبانم گفت
دل بی طپش نیست حرفان خبر کی
چه داشت ترا بامن مسکین نظری هست
دانست که صد بار دشمن بتهری است
بجود قرار که گوش تو بر فغان نیست
هنوز شادی و درد وصال تا چه کند
باز آمد و کنون خبر از خویش ندارد
که زمانم زد کان باعث شکوه پرسند
که زود دیرم و گوئی که شوق گرد
دانسته که عیز تم آورد میکنند
صلحیکه هست باعث رنجیدن دگر
مبادا مهربان ما نباشی
با غیر من آرمیده باشی
گر پیرهنی دریده باشی
محرم جائی که هستانه نامحرم بود

از یار دلا بسی ستم خواهی دید
ای عهدشکسته وفا ده باید
وصل تو بکام غیر دیدن مشکل

وله

خواری بسیار و لطف کم خواهی دید
ما در همه شهر بی‌وفائی تو دید
وز دیدن تو طمع بریدن مشکل

وله

هر کس که رخش بدید جز خون نگریست
اول تو چنان بدی که کس چون تو نبود
گفتی که بمیر تا ز هم [illegible]

چشمی داری لی تو هم خواهی دید
آخر تو چنان نشدی که کس چون تو نماند
مردن آسان ولی رسیدن مشکل

کرمان از اقلیم سوم و در بنای او اختلاف کرده‌اند گویا بیشتر از آنجا از اردشیر بابکان است آبش از قنوات است و هوایش بسیار سالم و با اعتدال است طالع عمارتش اسد برج میزان ضبط کرده‌اند و مردمش ملایم و خوش‌سلوک و ملوکات آنجا بسیار وارسیم و دار است و بعد از اشتعال فتنه نادرشاه محل آرام و قرار آنجا بوده اما در این چند سال تقی نامی زارا زل آن دیار باعث خرابی آنجا شده و آنچه لازمه عناد بوده بعمل آورده و اهلش بعلت تردد سپاه و محاصره شش ماه و چهار ماه بعضی فرار و بعضی سفر آخرت اختیار کرده حال اگرچه رعایا از اهالی و اشراف اهالی و دیگر اصناف از ثروت و سامان دست کوتاه‌اند اما الحمدلله بسبب کشته شدن تقی و دفع فساد او در رفاه‌اند امید که من بعد از آفات مصون باشند و اشعار شعرای آنجا بترتیب نوشته میشود

ابوبکر چیزی از حالش معلوم نیست بجز این رباعی شعری از او دیده نشد

من دوش ترا بخواب دیدم تا صبح
آن شب صنما مرا این ذوق افکند
ور بخت مرا آنکه چو جانسوز افکند
وندر غم آن زود دل افزون افکند

شیخ ابو حامد از حال او خبری معلوم نشده این رباعی که بطریق عرفا گفته از ملاحظه درشت افتاده بنگشته است

هر چیز که آن نشان هستی دارد
یا پرتو روی دوست یا دوست ببین
دل مغز حقیقت است تن پوست ببین
در کسوت پوست جلوه دوست ببین

مولانا اوحدی از اکابر طبقه صافیه صوفیه است و بصحبت شیخ محی الدین رسیده و در کرمان جمعی از مشایخ در حلقه خانه او بوده مثل سید حسینی سادات و شیخ اوحدی مراغه ارادت باو داده گویند تمام عمرش از سودای عشق خالی نبوده و در مجلس او اکثر اوقات مطربان با اشعار عرفا مترنم و شیخ چون در سماع گرم شدی پیراهن خود و حضار را چاک زده سینه بسینه یکی نهادی تا تسلی قلب حاصل شدی بالجمله چون شیخ ببغداد رفت پسر خلیفه ورود شیخ شنیده پس حضور مجلس او کرد باو گفتند که طریقه شیخ این است و شما طاقت نخواهید آورد و در این صورت رفتن شما مناسب نیست آن جوان گفت از قرار تقریر شما آن کافر است آنجا میروم اگر نسبت بمن چنین اراده کند او را فی سبیل الله میکشم و بآن مجلس حاضر شد شیخ بصفای باطن قصه او را دریافت بعد از آنکه در سماع گرم شد این بیت را گفته و خواند خلیفه‌زاده خود را بپای [illegible] و بقدم معذرت پیش آمده سر بقدم شیخ نهاده در جرگه مریدان نشست و از شیخ معذرت طلبید وفاتش در سنه [illegible] اتفاق افتاد این رباعیات از اوست مرقوم شد

سهلست مرا بر سر خنجر بودن
در پای مراد دوست بی‌سر بودن

تا آمده که کافر سر بی‌کشی
جز زلف و رخت کسی نشان کم دید
سر تا سر آفاق بهم بیخته‌اند
گفتم که دلم گفت که در کوچه عشق

غازی چو تو کی ز دوست کافر دل
یکشب که دراز تر ز ماهی شب
یا رب چه متاعم که خریدارم نیست
صد خانه خرابست خرابی کم کن

وله

هر حلقه زلف تو چو راهی شب
در مدرسه‌ها جواب گفتار منست
گفتم چشمم گفت شرابی کم گیر

وله

هر بار بدست تو دو خواهی باشد
و زنگنه‌ها صلیب زنارم نیست
گفتم جگرم گفت کبابی کم گیر

مثنوی مصباح الارواح گفته این چند بیت از صفت طلوع صبح است

چون غرهٔ صبح گشت غرا | شد طرهٔ آسمان مطرا | بربست فلک نقاب با نور | بگشود عروس صبح زیور

مرغ سحری تمام برچید | با دانه دُر که در سپیده بود

باقی اسمش میر عبدالباقی سعد نسبتش بحضرت شاه نور الدین نعمت الله منتهی از جملهٔ سادات مکرم و در تهذیب اخلاق در میان همگنان مسلم مستجمع کمالات نفسانی ممدوح مولانا امیدی طهرانی و در زمان حضرت صاحبقران بشغل صدارت و منصب ایالت سرفراز و در فن شعر بین الامثال ممتاز و گاهی بنظم اشعار میل میفرموده و در جنگ چالدران که در میان شاه اسمعیل صفوی و سلطان سلیم عثمانی واقع شده درین معرکه بدرجهٔ شهادت رسید

و له

طفلی هنوز فهم کنایت نمیکنی | با من چه شد که باز حکایت نمیکنی | سوی نظر بچشم عنایت نمیکنی | نتوان صریح با تو غم خویش گفت از

مسکن شده کوچهٔ ملامت ما را | در منیت بوادی سلامت ما را | درویشانیم ترک عالم کرده

امنیت طریق تا قیامت ما را

بیانی اسمش خواجه شهاب الدین عبدالله مشهور بمروارید خلف الصدق خواجه شمس الدین محمد کرمانی است که وزارت سلاطین کرده و در عهد یکی از سلاطین تیموری بسفارت خسرو روم ... مامور و از آنجا یک قطعه مروارید ممتاز بعنوان تحفه آورده و در خدمت آن شهریار گذرانیده و باین علت باین لقب اشتهار یافته و وزیرزادهٔ کامل نسب بحسن حسب منتظم و خصایل مکتسبه با فضایل موروثی جمع کرده تا آنکه در عهد اقبالش در چمن دولت سلطان حسین میرزا رتبهٔ ترقیات عظیم کرده و با صدارت در مجلس سلطان بدین میرزا که سررشتهٔ محبت فیمابین مستحکم بوده بنواختن ارغنون مشغول بوده و صاحب مجالس النفایس آورده که هیچکس را وقوفی در نواختن ارغنون مثل او نبوده با کمال عظمت و جلال مصاحبت فقرا و اهل حال را از دست نداده بعد از وفات سلطان ترک شغل دنیوی کرده منزوی شده تا در هرات در سنه ... وفات یافته در مصلی مدفونست و قریب بدو هزار بیت از غزلیات و قصاید و رباعیات و قطعات دارد مثنوی مونس الاحباب گفته که تا حال بنظر فقیر نرسیده گویند مثنوی خسرو و شیرین و تاریخ منظومی بجهت خسرو صاحبقران گفته و توفیق اتمام نیافته و در خط نستعلیق نسخ خط یاقوت کرده ازوست

که خورد سنگ همی بر سر خندان باشد | هر که لطف لب دندان تو بیند | گر بتعجب سر انگشت بدندان باشد | تشنه دیوانهٔ آن لعل سخندان باشد

زاهد صومعه مشکل که مسلمان باشد | خانهٔ دل و طن دشمنه جانکه میانش | دو سه روز یکه درین بادیه مهمان باشد | خلق را میشود از سجده روی تابع

ترا است هر سحر ترسا نک مسلم | فضای باغ حیات از بهار عشق تو | هوای گلشن روح از نسیم لطف تو | ز هجر تو بی جهان از اساس عشق الم محکم

ز سنبل سیاه و گیسوی مشکین تو | سر سیاه عدو در سنان سرآگ | چنانکه در دم تیغ تو خون خصم دادم | چو کوه مهر تو بنشیند ز جای فرح

و له | و له | و له

شرارها اگر افتد ز نار قهر تو در | مرا از زندگی و راز تو شرمندگی باشد | ولی رهند خوبی چون هم گرد نیکنا باشد | شود ز رخ تو بصحرا شکار شعلهٔ آتش

که غوغای سگان سازد قول حزین خرابی | کس و ما زان شمع شب افروز مباد | چون من بوصال و بد آموز مباد | بکن ای گه بخت بگرد استخوانم ز تیر بلا

در نیست که کس ببر در بیاد | | | میسوزم و بر دل کس این سوز مباد

خواجو دیوانش ملاحظه شده و مثنوی در برابر مخزن الاسرار گفته مشهور به روضة الانوار و مثنوی همای و همایون بنام ... گفته و در عالم سیاحت بخدمت شاه علاء الدوله سمنانی رسیده و پای بر در ارادت او نهاده

در تتبع

در شهور سنه وفات یافته این اشعار از وی در اینجا ثبت شد

کس نیست که در دل غم عشق تو ندارد … کانرا که غم عشق کسی نیست کسی نیست

جز غم بجهان هیچ نداریم ولیکن … گر هیچ نداریم غمت هیچ نداریم

پرسم ز تو پرسیدن اگر عیب نباشد … عاشق چو نمیخواهی معشوق چرائی

رشیدی اسمش ملا قاضی خلف ملا یعقوب خوش نویس است و با فضیلت بخدمت دیوانی سرافراز بود و این رباعی از او دیده و ثبت کرده

منشین ز طلب اگر همت برزن … وندر ره دوست دیده بر نشتر زن

گیرم بدرون خانه راهت ندهد … نومید مباش و حلقه بر در زن

رفیع الدین گویند طبع دقیق یابش از حقیقت اشیا آگاهی داشته این رباعی از و ملاحظه شد

با چرخ ستیزه با فلک جنگ مکن … وز زخم زمانه ناله چون چنگ مکن

در خاک ز روز آب دریا گوهر … ضایع مگذارند تو دل تنگ مکن

سید وهو نور الدین شاه نعمت الله وصف فضایل ایشان از شرح مستغنی و در اکثر کتب مذکور است بطریق عرفا دیوانی دارد و این رباعی در وصف امیرالمومنین علی بن ابیطالب ع از وست

آن شاه که او قسیم نار است و جنان … در ملک و ملک صاحب سیف و سنان

ملک و جهان مسخر دست ولی … از رابعه نان گرفت این ایمان

مولانا شرف الدین از اهل قصبه باقی من اعمال کرمان و بصفت کمالات مشهور جهان بعد از هشتاد و سالگی در قزوین متوفی گویند در مجلس شاه طهماسب صفوی بشرف سؤال آنحضرت مشرف و بعلت گرانی گوش از ادراک آن محروم و بعد از اطلاع بدیهه این قطعه را نظم کرده نثار مجلس شاهی ساخت به نگشته است

از گرانی صدف نشد گوشم … نخواهم کند ز دسوی چمن باز سر گوش

تن چیست را بطرف دامن گری

وله

قول شه را که بود در ثمین … مباد بوی و گیرد گل عنبری کند

این گره زده من تو بر خاسته

جای آن بود گر گرانی گوش … نعمت بکمال انس آراسته

پای ها سر فرو و دم ز زمین … افزونی تن بهپن کمن کاسته

طیان اصلش از قصبه بم که از اعمال کرمان است بوده گویند آب و هوای آنجا ناگوار و ناخوش و قلعه مستحکمی دارد مجملا در نظم و نثر قدرت تمام داشته از احوالش زیاده برین چیزی معلوم نیست این اشعار از وست

حله باف بوستان شد باد نوروزی مگر … نقشبندی میکند در بوستان ابر بهار

اطراف باغ گشت ز آثار نامیه … شنگرف ریختند تو گوئی بگلستان

تا باغ بر گرفت سر طبله حلی … چون مهال دست جان بخش چو مهر شیخ

وله

باغ از وجد صفت کشتی میکند … عطر سائی میکند در گلستان باد سحر

مینای لعل ز نور و سیاهی زنگار … زنگار ریخته‌اند تو گوئی بمرغزار

بگشاد باد صبح در نافه تتار … چون حباب بر لب و چون لبش

وله

کسوت زربفت پوشیده است سنبل … گر نسیمی مشکبو از دشت می آرد چه سر

سجاده گون همی شود از لاله بوستان … نسرین ز سیم خام بپوشیده پیرهن

ز آنزمان گر دوست پیغام آورد باد صبا … شادی طبع جوان داغ اندوه

پرنیان سبز گسترده است گوئی بر سپهر … که بنگار نیلگون خاک میریزد گهر

پیروزه رنگ میشود از سبزه جویبار … گلبن ز زر پخته برآورده گوشوار

خاک در چشم غم افکن آب آتش رنگ جام … آفت مال کرام و مایه جود لئام

عماد فقیه در عهد ظهور آل مظفر در کرمان جانشاهش مرجع خاص و عام و علما و عرفا در مجلس او اشتنه ازین جا که دانست بثبت جا داده شد

بر لوح جان نبشته ام از گفته پیر … گر در جهان دلی ز تو خرم نمیشود

باری بجز خدا نتوان خواستن عماد

روز ازل که تربت او داد عنبرین … باری چنان مکن که شود خاطری حزین

با مستعان عوکت ایا یکی نشستند

وله

گاهی طفل گر بصحبت افتاده رسی … بر شیر از آن نشد بزرگان دین سوار

عالمی ز سر زلف تو پریشان هنوز

شوخی مکن بچشم حقارت در مسکین … کاهسته تر ز مور گذشتند بر زمین

از سر زلف تو بوئی بمشامی نرسید

گر با تو نشستی است دل آشوبش تو بخورد	پیدا ز ته هلست ز دل آشوبش انجم	غنچه دهان من آنکه نگنجد سخن	چه تو هستی نزنده ام شکیبای من چنین

فهمی اسمش شمس الدین محمد اصلش از تفرش چندی من عمال کرمان در زمان سلطان محمد صفوی صدر الممالک محروسه بوده این رباعی از او

این غنچه که شد آتش افروز گشت	آتش زده در خرمن صد حور سرشت	حوران همه سرگرم کش آتشکده اش	رضوان همه شاخ طوبی از رشک بهشت

مظفر اصلش از آنجا است این رباعی از و یادگار زیاده برین از حالش اطلاعی بهم نرسیده از وست | افسوس که همدمان مونس رفتند

یاران موافق همه یکسر رفتند	آنانکه بهم نشسته بودیم همه	هر یک به بهانه ز مجلس رفتند

وحشی اصلش از انجا باز بافق من اعمال کرمانست اما چون اکثر اوقات مولانای مزبور در دار العباده یزد بسر میبرده بیزدی مشهور شده الحق سخنانش طلاقتی تمام و حلاوتی مالا کلام دارد از مراتب عشق و عاشقی آگاه و غزلیات رنگینش این معنی گواه است و سه مثنوی دارد یکی در بحر مخزن الاسرار مسمی بخلد برین نگفته و یکی در بحر خسرو و شیرین مسمی بناظر و منظور بسیار به گفته و یکی دیگر نیز در بحر خسرو و شیرین که ناتمامست مسمی بفرهاد و شیرین اگر توفیق اتمام می یافت نهایت امتیاز داشت گویند در مجلس داده پا بعالم بقا نهاده دیوانش ملاحظه شد این اشعار از وست به گفته

طرح نوی در سخن انداختم | طرح سخن نوع دگر ساختم
ساخته‌ام من بتتبّع خویش | خانه اندر خور کالای خویش

هیچ کسم نیست بهمسایگی | تا زندم طعنه ز همسایگی
بانی مخزن که نهاد این اساس | مایه او بود برون از قیاس

خانه پر از گنج خدا داده داشت | عالمی از گنج خود آباد داشت
از مدد طبع گهر سنج خویش | مخزنی آراست پی گنج خویش

گوهر اسرار الهی درو | آنقدر اسرار که خواهی درو
هر که بهمسایگی او شتافت | غیرت شاهی جگرش را شکافت

شرط ادب نیست که پهلوی شاه | غیر شهان را بود آرامگاه
من که در گنج طلب میزنم | گام درین ره بادب میزنم

کام من اینست که فیاض جود | انجمن آرای بساط وجود
مرحمت خویش کند یار من | کم نکند مرحمت از کار من

پویه دهد ابلق گیتی نورد | گرم کند روی آفاق گرد
غالیه سای چمن عنبر فروز | مجمره گردان گل عود سوز

زنگ زداید ز دل خستگان | قفل گشاید ز در بستگان
عقل که هست از همه آگاه‌تر | در ره او از همه گمراه‌تر

راه نجنبش بسر عقل کس | معرفت الله همین است و بس
روی زمین از اهل هنر رفته اند | اهل هنر زیر زمین خفته اند

تیره گلی از می گلرنگ ماند | کان تهی از لعل شد و سنگ ماند
پادشهی بود ملایک سپاه | بر فلک از قدر زدی بارگاه

در حرمش پرده نشین دختری | اختر سعدی چه سعد اختری
زلف کجش حلقه کش گوش ماه | چشم غزال از پی چشمش سیاه

منظره داشت چو قصر سپهر | شمسه طاقش گل زرین مهر
بود بر آن غیرت بام سپهر | صبحدمی جلوه نما همچو مهر

جلوه او دید یکی خرقه پوش | آمد از آن جلوه گری در خروش
تیر جگر دوزی از آن غمزه جست | بر جگرش آمد و تا پر نشست

شهر پر آوازه غوغای او | هر طرف افسانه سودای او
بیخودی او بمقامی کشید | کز همه بگذشت و بجنون رسید

یافت چو شه حالت درویش را | خواند وزیر خرد اندیش را
گفت درین کار چه سازم علاج | هست بتدبیر توام احتیاج

گفت بکم کوکبه دانا وزیر | کی بتو زیبنده کلاه و سریر
هست درین کشتن و خون ریختن | سرزنشی بهر خود انگیختن

مرد مدبر بشه ارجمند
هرچه بیان کرد فتادش پسند

خواند گدا را که بری محترم
گفت چو کردش ز کرم محترم

آنکه چو شمع است ترا سوز او
وانکه نشستی بچمن روز او

بستن عقدش بتو باشد فراغ
لیک بصد عقد در شب چراغ

گر بمثل مهر صباح آوری
شاه که او را بنکاح آوری

مرد گداپیشه چو آن مژده یافت
رقص کنان جانب عمان شتافت

کاسه چو مینا بمیان باز کرد
آب برون ریختن آغاز کرد

مردم آبی چو خبر یافتند
بهر تماشا همه بشتافتند

رفت یکی پیش که مقصود چیست
ورنه زر سودت ازین سود چیست

گفت بر آنم که پی در ناب
گرد بر انگیزم ازین بحر آب

جمله بگفتند که گر مدتی
دور سپهرش بدهد مهلتی

بسکه ازین بحر برون ریزد آب
عرصهٔ این بحر نماید سراب

همچو صدف رفته بدریا شدند
بعد زمانی همه پیدا شدند

پر ز گهر ساخته کف چون صدف
بر لب دریا گهرافشان ز کف

بسکه فشاندند در آن عرصه در
وادی صحرا ز گهر گشت پر

دید چو آن عاشق همت بلند
خاک پر از گوهر خاطرپسند

رفت و ز در کیسهٔ خود ساخت پر
آمد و بر تخت شه افشاند در

ز آمدنش گشت غمین شهریار
فکر بسی کرد در تدبیر کار

فکرت او راه بجائی نیافت
از پی آن درد دوائی نیافت

مرد گداپیشه زمین بوسه داد
گفت که شاها فلکت بنده باد

هست چو ناکامی من کام شاه
نیست ز همت که شوم کامخواه

از مدد همت والای خویش
دست کشیدم ز تمنای خویش

دید چو بر همت او شهریار
کرد بر او عقد جواهر نثار

گفت توئی قابل پیوند من
هست سزاوار تو فرزند من

مرد گداپیشه چو آنجا رسید
از مدد همت والا رسید

همت اگر سلسله جنبان شود
مور تواند که سلیمان شود

هیچ به از یار وفادار نیست
آنکه وفا نیست ورا یار نیست

واری اگر یار نداری غمی
عالم یاریست عجب عالمی

یار دورنگست کند آخر هلاک
گرچه قدش پیش تو اول بخاک

یوز بر آهو چو کمین آورد
سینهٔ خود را بزمین آورد

رسم وفا از همه یاری مجو
دادن گل از همه خاری مجو

مس که ز اکسیر عملی زر شدی
نرخ زر و خاک برابر شدی

وله

الهی سینه‌ای ده آتش افروز
درون سینه دلی آن دل همه سوز

هر آن دل را که سوزی نیست دل نیست
دل افسرده غیر از آب و گل نیست

سخن کز سوز دل تابی ندارد
چکد گر آب از او آبی ندارد

بخیرا ساخت شیرین کار و طنان
که شیرینی که شیرین زکن باز

بخیرا تیشه بر سر فرستاد
که جان میکن تو فرهادی و فرهاد

مباد آنکه او کس را کند خوار
که خوار او شد نگاریست دشوار

گرت عزت دهد در روز شیکی
وگرنه چشم حسرت باز میکن

یکی میلیست با هر ذره رقاص
کشان انداز هر رو تا مقصد خاص

رساند گلشنی را تا بگلشن
دواند گلخنی را تا بگلخن

همین میلیست کاهی را در آموخت
که خود را بر در آهن ربا دوخت

برون آورد مجنون را ز شورش
بلیلی داد زنجیر عشق کشش

ز گل بربسته بلبل را پر و بال
شکسته خار در جانش که منال

غرض این میل چون گردد قوی
شود عشق و در آید سد کی پی

اگر صد آب حیوان خورده باشی
چو عشقی در تو نبود مرده باشی

وله

بمجنون گفت روزی عیبجویی
که پیدا کن به از لیلی نکویی

که لیلی گرچه در چشم تو حوریست
بهر عضوی ز حسن او قصوریست

ز حرف عیبجو مجنون برآشفت
در آن آشفتگی خندان شد و گفت

اگر در دیدهٔ مجنون نشینی
بغیر از خوبی لیلی نبینی

تو قد بینی و مجنون جلوهٔ ناز　　تو چشم و او نگاه ناوک انداز
تو موی بینی و او پیچش مو　　تو ابرو و او اشارتهای ابرو
تو لب می‌بینی و دندان که چون است　　دل مجنون ز شکرخنده خون است
اگر منسود لیلی بدنمی بود　　ترا بدگفتن او حد مپسود
مزاج عشق بس مشکل پسند است　　قبول عشق بر طاق بلند است
قبول عشق نبود هر هوسناک　　نه بندد عشق هر صیدی بفتراک
عقاب آنجا که در پرواز باشد　　کجا از صعوه صید انداز باشد
که وزنی بس قوی پیمانه باید　　که بر روی شیر سیلی زن آید
مگس‌ها و بر که هرگز تر کند کام　　ز آب جو نهنگ لجه آشام
ز باندانی مموز کیمیا کیست　　که گویم حل و عقد کیمیا چیست
نه صحبت‌ها در آن امر محال است　　که در اثبات و نفیش قیل و قال است
سخن در کیمیای جسم و جان است　　که گر خود کیمیائی هست آن است
بیا زین کیمیا زر کن مس را　　غنی کردان جو مفلست را
غرض از کیمیا تاثیر عشق است　　که اکسیر وجود اکسیر عشق است
صفات عشق اندازه نیست　　کجا گر عشق حرف تازه نیست
نکو شو از دوباره زندگانی　　که گر عشقت مدد بخشد توانی
زلیخا را چو پیری ناتوان کرد　　گلش را دست فرسود خزان کرد
ز چشمش روشنائی برد ایام　　نهادش ملکها بر هم چو یاد ایام
کمان پشتیش ابروی کماندار　　خدنگ انداز غمزه رفتش از کار
لبش را خشک شد سرچشمهٔ نوش　　گلی نو شکفتندش شد فراموش
در آن پیری که صد غم حاصلش بود　　هنوز اندوه یوسف در دلش بود
سر موئی ز عشق او نمی‌کاست　　بجز یوسف نگفت و نیم خواست
بمیرد آنکه داد بندگی داد　　دوباره عشق او را زندگی داد
اگر میبایدت عمر دوباره　　نمی‌پوید عمر از عشق باره
نیازی هست هرجا هست نازی　　نباشد نازی ار نبود نیازی
نگاهی باید از مجنون در آغاز　　گر آید چشم لیلی بر سر ناز
ز را لمست هر روح با روح　　دری از آشنائی هست مفتوح
میان آن و دل کاین ربوده باز　　بود در راه دائم قاصد ناز
اگر عالم همه گردند یکدست　　کمان این مبر کاندر توان است
غرض گر آشنائیهای جان است　　چه غم گر صد بیابان در میان است
که مجنون خواه و رحمی خواه و درشت　　بجولانگاه لیلی سگ بگشت
نهانی صحبت جانها بجانها　　عجب قفلیست محکم بر زبانها
یکی طبع شهان شهریاران　　دگر از گلرخان و گلعذاران
بود نازک دو طبع اندر زمانه　　که جوئید از پی رنجش بهانه
ز طبع زود رنج پادشاهان　　بپرس از من بپرس از دو جوانان
ز خوی بی‌ریا صلح فتنه سازان　　بپرس از من بپرس از بی‌نیازان
بعشقی گر نباشد حسن مشغول　　بماند کاروانها زو معزول
چو خسرو حسب از شیرین جدائی　　معطل ماند شغل دلربائی
نهایت خاطر شیرین غمین ماند　　وزان بی‌رونقی اندوهگین بود
ز بی‌یاری ملی بودش خیال یک　　که بودی‌اش در و دیوار در چنگ
دلش در تنگنای سینه خسته　　لب جان در خبر گیری نشسته
بجا سوسان سپرده راه و پرچم　　خبر دادا را بشمار کام شبدیز
که گر بر سنگ خوردی نعل شبدیز　　وزان جز دون شراری جستی از سنگ
هنوز آثار گرمی رشتر بود　　هنوز آن در مجلس شیرین خبر بود
خبر دادند شیرین را که خسرو　　بشکر کرد پیمان هم پس از نو
از آن عهدی که دمساز قدم است　　ترا و شعلهای آتش رخ گلگون بهشت
دو جا غیرت کند زور آزمائی　　چنان گیرد گزان شولان هائل
یکی آنجا که عاشق پند از دور　　ز شمع خویش بزم غیر پر نور
دگر جائیکه معشوق دغاکیش　　ببیند نو گلی با بلبل خویش
چو شیرین را ز طبع غیرت اندر　　شکست اندر دل او تیر چگونه

بر آن پیوسته کار دچار پیش / که بیرون آردش از سینه خویش
ولی هر چند کوشش بیش میکرد / دل خود را فزون‌تر ریش میکرد
نه خسرو در دلش جا آنچنان داشت / که آسان مهرش از دل واتوان داشت
چو در طبع کسی ذوقی کند جای / عجب دارم گر آن بیرون نهد پای
ز بیخ و بن درختی کی توان کند / که آن بر جا نماند ریشه چند
نه با کس حرف گفتی نه شنفتی / وگر گفتی عتاب آلوده گفتی
برنجش رفتن خسرو از آن کاخ / بر اهل حرم را داشت گستاخ
با آن گستاخ رویان سرائی / نبودش هیچ میل آشنائی
جدائی را بهانه ساز میکرد / بهر حرفی عتاب آغاز میکرد
ز بیم پر از مرغی گر فتد دور / قفس باشد بچشمش گلشن حور
گرش افتد بشاخ سرو پرواز / نماید شاخ سروش چنگل باز
رمد طبعش ز فکر آب و دانه / ارم باشد بر او صیاد خانه
نهد گل زیر پا از آرزو خارش / نماید آشیان سوراخ مارش
نه آن خاطر که بر آزاده سروی / کند بازی بمنقار تذروی
دل شیرین که مرغ بسته پر بود / پرش ساعت بساعت بسته‌تر بود
ز بس غم شد بر آن مرغ خوش آهنگ / سرابستان خسرو چون قفس تنگ
دگر مرغان پر اندر پر نواساز / غم دل بسته بر روی او پرواز
ز ناخوش بانگ آن مرغان گستاخ / بر آن شد تا پرد زان گوشه کاخ
رسد بر شاخسار آشیانه / شود ایمن از آن مرغان خانه
ز کار خویشتن بردارد شماری / کند کاری که ماند یادگاری
بشغلی خویش را مشغول دارد / ز خسرو طبع را معزول دارد
یکی را از پرستاران خود خواند / کشید آبی و اشک از دیده افشاند
رفا کمی است در آب و گل من / دلم کرد اینکه لعنت بر دل من
تو او را بین که ما را خواند بر خوان / خودش فرمود دیگر جا به مهمان
بسا زار شکر خود کرد آهنگ / مرا اینجا نشانده با دل تنگ
چه پاس این در و دیوار دارم / همانا فرض‌تر زین کار دارم
بجز مانداین بستان سرایش / موافق نیست طبعم را هوایش
در این آب و هوا بوی وفا نیست / بچشم نرگسش عشق حیا نیست
هوای آن جبل مسکین تذروی / که آنجا با گلی خو کرد سروی
نکوتر تنگی خواهم شکفته / غزالی هر طرف بر سبزه خفته
ز هم سرچشمه‌ها پیوسته با هم / بساط سبزها گسترده از نم
صفیر مرغکان بر هر سر سنگ / گلش خوش رنگ و مرغانش خوش آهنگ
گر این مهمان نه از زیبای بیباک / بسی شرمنده‌ام از روی آنخاک
باین مهمانی و مهمان نوازی / از آن صد سال گردون عشقبازی
بزرگی کرد مهمان را نگهداشت / چنین دارند مهمان را که او داشت
فرو نگذاشت هیچ از مهربانی / که برخوردار باد از زندگانی
چه زهر آلوده شکرها که خوردیم / چه دندانها که بر دندان فشردیم
زهی مهمان کش از صاحب سرائی / که آید در سرایش آشنائی
کند از خانه مهمان کرانه / گذارد خانه با مهمان خانه
خوشا جائی خوشا آب و هوائی / که افتد قابل طرح وفائی
عجب جائی بیاد بهجت انگیز / که شیرین را سزد بهر پرویز
ملال خاطر شیرین چو دیدند / پرستاران جنیبتها کشیدند
بکوه و دشت میراندند از پیش / رضای خاطر شیرین عنان کش
گر آهوئی بدیدندی براغی / گرفتندی از آن آهو سراغی
بکبکی گر رسیدندی بدشتی / بپرسیدند از وی سرگذشتی
بدین هنجار روزی چند گشتند / گه از جستن بدشتی برگذشتند
صفای نوخطان سبزه زارش / صفای وقت وقف چشمه سارش
هوایش اعتدال جان گرفته / نم از سرچشمه حیوان گرفته
بهر کس سایه بر خاکش فتادی / ز خجلت بر سر پا ایستادی
اگر مرغی بشاخی آرمیدی / گشادی سایه‌اش بال پریدی

بشیرین گه گهی داد ندا از آنجا / از آن آب و هوای عنبت افزا
یکی صحراست پیش او گشاده / فضای او صد اندر صد زیاده
اگر بر سبزه اش پویی بفرسنگ / سراسر کی نیابی زعفران رنگ
رسیده سبزه هایش تا کمرگاه / درخشانش زده بر سبزه خرگاه
گشاده چشمه از قله کوه / گل و سنبل بگرد چشمه انبوه
فرو ریزد چو بر دامان کهسار / رگ ابرست پنداری که هر بار
خورد بر کوه کوبد سنگ بر سنگ / صدای وی رود فرسنگ فرسنگ
پرانده پر زده مرغابیانش / بجای موجه بر آب روانش
بباطنش به نقاب گل نهفته / گل و لاله است کاندر هم شکفته
اگر گلگون بر آن گردد عنانکش / وگر آنجا بود نعلش در آتش
اگر شیرین در آن می نهد رو / دگر ناید بیادش نام خسرو
ز گنج چشم شیرین اشک غلطید / بوقت خود میان گریه خندید
که گویا بخت شیرین اندیشید / که بر روی این همه افسانه خوابید
شکر تلخی دهد از بخت شیرین / زهی شیرین و جان سخت شیرین
اگر سوی ارم شیرین نهد روی / ز لاله رنگ بگریزد ز گل بوی
بباغ خلد اگر شیرین کند جای / نهد عیش از دیگر برون پای
اگر دل خوش بود می خوشگوار است / شراب تلخ با غم زهرمار است
غمی دارم که گر گیرم شمارش / بمانم از حساب کار و بارش
کدامین گل کدامین خاطر شاد / که آید از گل و از گلشنم یاد
بلی اطراف کوه و دامن دشت / بود خوش گر بود وقت گل [illegible]
و گر گفتند جای می گسار است / که دشتی پر ز گلهای بهار است
بلی می خوش بود در دشت و کهسار / ولی باید که باشد یار گو یار
بود هر بلبلی گل آتشین داغ / کش افتد رقص نظاره بباغ
یکی صیاد مرغی بسته پر داشت / بستان هر دو بند از پاش برداشت
ز دید نشو طایران بوستانی / صلای عشرت هم آشیانی
چو پر زد دید بال خویش بسته / عدوی خانه در پهلو نشسته
برآورد از شکاف سینه ریش / خروش جان خراشی از دل ریش
که مرغی را چه ذوق از سرو شمشاد / که پرورشش بود در دست صیاد
شما کازادگان شاخسارید / نشاط سرو گل فرصت شمارید
که صیاد مرا با من شماریست / مرا هم با شکنج دام کاریست
بت پر شکوه ماه پر شکایت / گل خوش لهجه سرو خوش حکایت
سر و سر کرده نازک مزاجان / رواج آموز کار سرو و جان
نمکپاش جراحتهای ناسور / ز سر تا پا نمک شیرین پر شور
گره در گوشه ابرو فکنده / دهان را تنگ لب بسته ره خنده
اشارت کرد تا گلگون کشیدند / ز مشکو رخت در هامون کشیدند
برون آمد ز مشکو دل ازو جوش / نهانش صد هزاران نیش در نوش
بخاصان گفت مگذارید زنهار / که دیگر باشدم اینجا سر و کار
ز هر چیزی که هست از ما درون ری / برون آید ازین در گشته شکوی
ز هر چیزی که هست از ما در آن کنج / برون آرید ازین غمخانه یکش
که از ما بر عزیزان تنگ شد جای / نمی بینم بودن او گر رای
کنیزان کلید گنج در مشت / غلامان قوی دست و قوی پشت
درون رفتند و درها برگشادند / متاع خانها بیرون نهادند
یتیمان حرم کاین حال دیدند / بیکبار از حرم بیرون دویدند
که ای سر خیل ما شیرین چه خوی / عتاب از ما چنین یکبارگی روی
که ای خوبی شیرین رخ دلارای / نکش از ما چنین یکباره کی پای
شدی خوش زود سیر از دوستداری / مکن کاین هست خو بی اعتباری
زدی خوش زود پا بر آشنائی / مکن کاین هست عین از بیوفائی
تو در آغاز یاری خوش لیری / ولی بسیار یار زود سیری
تو در آغاز یاری سخت یاری / ولی آخر عجب بی اعتباری
بپیمانه همبر دم آشنائی / چو گردی خیلیت بموجب جدائی

محبت کو مروت کو وفا کو
اگر داری نصیب جان ما کو

شما گویند دارید این شمایل
که باشد در طبیعت آدمیزاد

... سپید و عیبی بی وفائی
نمی جست از شما خسرو جدائی

بخسرو طعنه زد با دیده بر بن
همیدانستم اینها من از این

ز دنبال وداع گریه آلود
فرو بارید اشک حسرت آلود

بگوئیدش بعیش و ناز می باش
ولیکن گوش او ز آنها سپاش

بخسرو حکمت پیوسته میراند
گهی تند گهی آهسته میراند

بی آنکه اندوه هست در پی
همیدانند که چون ره میکند طی

برفت القصه تا آن دشت کهسار
بخرمن دید گل سنبل بخروار

لبش را عهد نو شد با شکرخند
نگه را تازه شد با غمزه پیوند

زهر برگی در آن دشت شگفته
بپاری بافتی در خود نهفته

که اینجا خوش فسرد آمد دل من
از اینجا گشت پنداری گل من

بنا سازی که باشد حسن بانی
نهاد اول پیش مهربانی

چو وقت آمد که در مشکوی کام
شراب عیش با دیرینت در جام

بنای حسن را است بنهاد
اساس عشق تا رب بجلال باد

بنایش کاخ چنین آباد است
زمحکم کاری فرهاد استاد

بدان صنعتگران اندیشه اش بیش
عیان کردند زینسان قصه خویش

بار من سنگ شاهی بنامش
همه شاهان جهان را دل فرامش

حریص گنج بنای گهر سنج
بگفت اینکار ممکن نیست بی گنج

بمرد تیشه سنج سخت بازو
چو زر کردند گوهر در ترازو

بگفت این کارفرما خود که است
که از پیشی همه کارش تمام است

وفا تخمی است رسته از گل او
فراموشی نمیاند دل او

چو شیرین خیمه زد بر طرف کهسار
بر آن کز غم شود خالی سبکبار

صبا می از صبوح عشرت اندوز
خمار شب شکسته جشن نوروز

هوای ابر و قطره قطره باران
که دین را ابر نو بهاران

شکرلب گفت آری چنین است
ولی گویا گناه این نه از من است

بجرم اینکه در طبعم وفا نیست
بطبعم این چنین گشتن بد آئینست

نه شیرین این بنا از نو نهاده است
که این آئین بد خسرو نهاده است

پس آنکه خیر باد یک یک کرد
ببوی پرسش لعل شیرین نمک کرد

که ما رفتیم گو با دلبر تر
بیا بنشین بعیش و ناز خسرو

چو گفتی گفت اینها جست از جای
نهاد اندر رکاب بارگی پای

خداوند پیش او پاشید و بان
سراسیمه پی تازان و پویان

همیداند که او پیش و راند
نداند تا که آید یا که ماند

هوایش خوش چون هوای طبع عاشق
مزاجش را هوای بس موافق

اگر بر گل اگر بر لاله دیدی
نهانی با خودش زناله دیگی

ز لعلش کاروان قند سر کرد
بهمراهان خود لب پر شکر کرد

همیشه ساحت او جای بزم بود
بساط او نشاط افزای بزم بود

سکر و زنش رساند پا به جائی
که کرد او چون فلک عالی بنائی

کشد یک خشت از مینا و مستش
کند ویران ترا از روز بختش

گذشته سالها از عصر شیرین
همان جا هست نام قصر شیرین

سبک کردی چو دست تیشه سازی
تراشیدی مگس را شهد از پای

که زیر پرده ما را الکرانی است
که چون پرویز او را هم عنانی است

همایون پیکری طاوس تمثال
بسی از سیم داد او را بدنبال

بگنج سیم و زر نو افکنندش
بشغل خویش راضی ساختندش

ز کار کارفرمایان بر آشفت
گره در گوشه ابرو زد و گفت

بکلشد آن بود شیرین پر شور
که از پرویز او در سر بود شور

ز نام او بجان میلی برآید
چو میلی گر نیش سیلی برآید

مدارا با مزاج خویش میکرد
حکیمانه علاج خویش میکرد

شراب صبح و صبح شادمانی
صلای عیشش عیش جاودانی

جهان آشوب با و برقع انداز
بگلگون پا درآورد از سر ناز

بصحرا تاخت از دامان کهسار / نه مست مست نه هشیار هشیار
ز پی تا زان تبان سرخوش مست / یکی شیشه یکی پیمانه در دست
گروهی دید دور آشنا روی / بر ده مهمیز و گلگون تاخت از سوی
نگارینش لب با شکر خند / عبارت را شکر داده پیوند
بگفت از اهل صنعت که یاری / ز صنعت پیشگان با خود چه داری
بگفتند از فنون صنعت آگاه / دو صنعت پیشه آوردیم همراه
نخستین کاردان بنای پرکار / همی جنباند از جا پای پرگار
همرهش گنج سیم و زر گشادیم / که تا با او قرار کار دادیم
بنا از سنگ فرسا کار تنگ / که یکسان بود پیشش و زر و سنگ
غرور همتش را پایه زان بیش / که سنجد مزد کس با صنعت خویش
تعجب کرد ماه مهرپرور / که چون خوانی سخن با در تو اکرو
که مردی کش بود این کار پیشه / که سنگ خاره فرساید به تیشه
کند بی‌مزد و جان را رخت کوشی / بود مستغنی از صنعت فروشی
بگفتندش سخن در پرده اولیست / بتو اظهار آن ناکرده اولیست
تبسم کونه از لب برون داد / سخن را انشا سحر و فسون داد
که خوش باید سخن در پرده گفتن / چه حرفست اینکه میباید نهفتن
بگفتندش سخن بسیار باشد / که آنرا پرده در کار باشد
بمستی دادتن شوخ فسون ساز / بساقی گفت لب پر خنده ناز
که میکشم مده چندین شرابم / که خواهی ساختن مست خرابم
تو نشنیده چندان فزودی / که عقلم بردی و هوشم ربودی
کنون از بیخودیها آنچنانم / که از صد داستان حرفی ندانم
بدمستیم نمودی رو بدست / عنان هوشیاری دادم از دست
دمی کایم بحال خویشتن باز / ببینم چیست شرح و بسط این راز
جهاند آنکه بر روی دشت گلگون / بسی پر خنده و چشمی پر افسون
بسوی مبتلایان عنان داد / هزارش رخنه سر در ملک جان داد
چه میگویم چه جای این بیانست / بیان این سخن صد داستانست
خوشا عشق خوش آغاز خوش انجام / همه ناکامی اما اصل هر کام
اگرچه آتش است آتش فروز / مبادا کم که خوش سوزست این سوز
چو دید از دور شیرین عاشق نو / سبک در تاخت گلگون سبکرو
کشش بود از دو جانب سخت بازو / بمیزان محبت هم ترازو
از آنجا بر اشارتها که پیش آی / وزین سو خاکساریها که کو پای
سخن را چاشنی داد از شکر خند / بگفتش خیر مقدم ای هنرمند
بگو تا چیست نامت از کجائی / که گویا سالها شد کاشنائی
جوابش داد کای ماه قصب پوش / مبادت از خشن پوشان فراموش
یکی مسکینم از چین نام فرهاد / غلام تو ولی از خویش آزاد
بپای این بنده را در سعی خویش آر / پشیمانی کشی آزادش انگار
بشیرین بذله شیرین شکرریز / برون داد این فن پرعشوه آمیز
که ما را بنده باید وفادار / که نتوانند زدن پا در ره کار
بگفتش کای دل و جان جای عشقت / وجودم عرصه غوغای عشقت
مرا آزاد کن تا میتوانی / وفاداری ببین و سخت جانی
شکر لب گفت این میل از کجاهاست / بگفت از یکدیگر حرف آشناهاست
بگفتا نخل مشتاقی دهد بار / بگفت آری پس از هجران بسیار
بگفتا میستان از دست پیوست / بگفت آری اگر از خود توان رست
بگفتا وصل به یا هجر از دوست / بگفتا آنچه میل خاطر اوست
زهر رشته که شیرین عقد بگشاد / یکی گوهر بر آن آویخت فرهاد
چو حسن و عشق در جولانگه ناز / عنان دادند بحثی در تک و تاز
بگفتند آنچه هر سو در رسیدند / دو مرغ همنوا دم در کشیدند
حکایت ماند بر لب نیم گفته / شکسته مشعب و در نیم سفته
سخن را پرده‌ها نو باز کردند / ز پرده نغمه نو ساز کردند
نوای عشقبازان خوش نواییست / که هر آهنگ او را ره بجائیست

اگرچه صد نوا خیزد ازین چنگ
وله آنکه جان‌بخش و جان‌ستان باشد
چنگ را در پناه مرحمتش
وله تا ز آئینهٔ ایام برد زنگ ملال
روز و ذره شده باران سر سوزن برق
چون صنوبر بنود عرصهٔ گلزار که هست
گردی از کشته شده ریشه تیر سر بدرشت
شیشهٔ مثل تو توان یافت بشرطیکه
لرزه بر مهر فتد از اثر موجهٔ خون
وله زلف پیش پای در خاک میساید جبین
ای شب خورشید پشت سنبل باغ بهشت
وله بر در خانه قدح نوشی
وله زیباتر آنچه مانده ز بابا از آن تو
یا بوی سیمان کسل [illegible]
این قوچ شاخ کج که زند شاخ [illegible]
از صحن خانه تا لب بام از آن تو
طی زمان کن ای فلک [illegible]
دلم را بود از آن سیمان کسل امید [illegible]
قصه می خوردن شبها [illegible]
ز شبهای که دارم بدل غم [illegible]
گر قسم کرد و فا سویم فرستد [illegible]
خود بجنگم و خود صلح کنم عادتم است
چو نی از شاخ گلت رنگی و بوی [illegible]
در طلسم دوستی [illegible]
فریاد که هر طایر فرخنده که دیدیم

چو نیکو بنگری باشد یک آهنگ
وله لطف و قهر خدا یکسان باشد
شهپر باز سایبان باشد
وله گرد از قوس قزح بر بهاری صیقل
ابر بر قامت اشجار بصد گونه حلل
بر سر چوب زگلنار هزاران مشعل
از دم تیغ جهاندار به هنگام جدل
دیدهٔ عقل دو بین چشم بصیرت احول
که مباد اشود این سقف مقرنس مختل
وله همچو هندو کیسه پیش بت نهد سر بر زمین
وی لب شکر فروشت چشمهٔ ماء معین
وله رقم و کردم التماس شراب
وله بدای برادر زمن اعلا از آن تو
مهمیز کله تیز مطلا از آن تو
غوغای جنگ قوچ و تماشا از آن تو
وله از بام خانه تا به ثریا از آن تو
یارکه از میان بهراین شب شطار ا
نومیدی دل شد خزان امید بهار
هم حریفان تو میگویند عشق آفتاب
وصیت میکنم باشید از من با خبر امشب
کجا قاصد من کنام راپید کنید
یک لحظه تحمل نکنم طاقتم اینست
یا این خوش میکنی خاطر که گلزار است
تنها دارم اشارت کن اگر کاری هست
صیاد در مرغان گرفته ترش است

سالک راه را بیوسپن بی ازادهم
شاه طهماسب آنکه دست ولش
صعوه را در پناه معدلتش
در ته کاسهٔ چرخ بی لی شعاشی تیغ
پنجهٔ تاک ز سرمای سحر میلرزد
لاله سر برزده از سنگ ز تاسر گرد
مسندآرای امامت علی عالی قدر
روز ما و روکه افتد ز کمین گاه اجل
دامن فتنه اجل گیرد و گرگ چه شید
زین خطایش بر سر بازار دیکتید ست
غنچه و گل اشک بلبل گر ببیکر مید ناک
شیشه لطف کرد آب رد
ای طاس خالی از من و آن کوزه گرد پر
آن و یک لب شکسته ما بود ز پی زمین
این بستر چو پوشش لکدزن از زمین
وله منع مهر عنبرشو انکر دیار خوش
تازه شد آوازهٔ خوبی گلستان ترا
گوشه نا امیدیم و از صد بلا امان
مجلسی داری و ساغر میکشی تا نیم شب
گر در بن نشان من که ظاهر شد می پیچم
مریض لعل تو راجند عاشقان در بن
مینماید چند روزی شد که از آزار است
عصاران را زلان هند زمن مشوش
وصلم میسر است ولی بر مرد مست
مهر [illegible] گرد و کشش لطف از نیست

گنج گهر بایدت در ته آن پا طلب
ضامن رزق انس و جان باشد
حلقه مار آشیان باشد
سر انگشت کند غنچه رعنا زد حل
لاله از بهر همین کرده فروزان مشعل
گل برون آمده از خاک ز تیر ستل
والی ملک ملل پادشه دین و دول
در فلک نزله از غلغله کوس جدل
گو بدیش عسه چه یارای سخن لا تشل
گر کند دعوی لطف نافهٔ آهوی چین
آستین آن چرا خونین شده دامان این
چون حروف شراب نیمی آب
پارینه پر زشهد مصفا از آن تو
آن جمجمه چسر سیه و حلوا از آن تو
آن کره به مصاحب بابا از آن تو
هر که بی دوست اردو تشد زجو لب شد
نغمه سنج نو مبارکباد و بستان ترا
بسته قفس حصار جان مرغ شکسته بال
روز پنداری نمی بینم چشم نم خراب
رفیقان از نهانی آستین چشم تر امشب
علاج درد تغافل و در زیر هنر است
غالبا دل در کف چون و ستمکار است
همچو من هیچ زنی را قید دمقید است
بر دل ننهم چه تهمت شادی که شاد نیستم
دارو همی وصل با همدیگر آن رو باز است

بیچاره نامه‌ها غلط بر زبان نراند
هر پاره کاغذی و سه خط هیچ وا نکشید
بازم از نو غم ابروی کسی در خاطر است
از عهده چون آید برون که بر زمین آید
یاران خدا را سوی او گذر کنید
منعش کنید از سفر و در میان تیغ
وحشی که این خبر شنود وای بر شما
بلای هجر دارد شفا پیر کنعانی
عشق چون بر سر کس حمله پیدا آرد
اظهار قرب اگر نه غرض بود غیر را
شب‌ها که کم سکینه اندیشه غمهای
ما را دو روزه دوری الم کشید
سهوای باغ مرغان همه لب‌ها گشاده
ترک ما کردی به صحبت اغیار باش
خوش است آن همه با اغیار آزموده‌ام
طبیبم گفت درمانی ندارد درد هجر
جائی رسیدم که جنبش خار خود کسی
میخواست فلک که تیغ کامم بکشد
ایگل تازه که بوئی ز وفا نیست ترا
ما اسیر غم و صلاح غم ما نیست ترا
دگری جز تو مرا این همه آزار نکرد
این ستمها دگری بر من بیمار نکرد

رفتن او لیست زکوی تو سلامت

ما را شکایت از قلم سبکبار نیست
دشنام هرچه هست عرض یادگار نیست
صلح ما و دگر و غره ما و دگر است
آن سیمای شب که او با مدعی غرق زر است
باشد کش این خیال ز خاطر بدر کنید
اغراق در صعوبت رنج سفر کنید
از آتش زبانه کش او حذر کنید
کسی ماند که چون سیف تیز سینه
اولش قوت نگر بکش ز پا برد
از من و حریم تو پرسید نفس چه بود
بعد فکر محنت شبهای ارم کشید
زهر است اینکه اندک بسیار کشد
در کنج دام مرغی چند که پر ندارد
یار ما چون نیستی با هر که خواهی یار باش
بمن خوش نیست بسیار آزموده‌ام
غلط میگفت خود را کشتم و دارو خوردم
تا متاع من بیان آورد کسی
تا کرده‌ای طرب بجام بکشد
خبر از سر زنش خار جفا نیست ترا
با اسیر غم خود رحم چرا نیست ترا
جز تو کس در نظر خلق مرا خوار نکرد
هیچکس اینهمه آزار من زار نکرد
جان من سلسله ... غلط است
جان شیرین تمنای ... غلط است
مدتی شد که در آزارم ... تو

ای بیوفا تو یار فراموش پیشه‌ای
مجنون هزار نامه لیلی بیاد داشت
فرصت دیدن گل آمد که بپا بکشم
بسو به دشت و صحرای تو ...
از حال ما چنانکه ... که کارگر شود
گر خود شنیده جان من مژده ...
چرا ستمگر من با کسی جفا نکند
دعاهای سحر گویند میدارد اثر آری
خواب آرد افسانه عاشق
غم هجرم آورد میدانم که زاریم بکشد
گفت خواهم کشت وحشی الصید الله
دگر شب است آن شب که زین سحر ندارد
یک عده خواهم ... که باشم در ...
دل مست کبوتر که چو بجاست ننشیند
میان ما و تو صد گونه خشم شد پیدا
ایکه دل و دین دلداری آید زکف
اشعار از من کشد ...
بسپرد بشحنه فراق تو مرا
رحم بر بلبل بی برگ و نوا نیست ترا
فارغ از عاشق غمناک نمیباید بود
آنچه کردی تو بمن هیچ ستمکار نکرد
گر از آزردن ما هست غرض مردن من
چشم امید بروی تو گشادن غلط است
تو نه آنی که غم عاشق زارت باشد
گفته کز گرفتارم و میدانی تو

بیچاره آن اسیر که امیدوار تست
وحشی همیشه یار فراموشکار تست
و از روی دل مرغان چمن بیمار است
نعوذ بالله اگر پای من بسنگ برآید
آن به که سفر کنار اختیار کنید
ور نشنود مباد که اینجا گذر کنید
جفای او همه را میکشد چرا نکند
اثر میدارد اما کی شب هجران ...
این طرفه که هر کس شنود خواب ...
وین غم دیگر که دور از روی یارم بکشد
دیر می‌آید مگر از انتظارم بکشد
سوی باز آن دعا ها که یکی اثر ندارد
حاکم تو ئی در آمدن روز و ...
از گوشه بامی که تو کم پریدیم
چنین مکن که مرا عیب میکنند ترا هم
آنچه او در کار من کرد ...
رخصت نظاره اش ده منع دیدن ...
تا او بعقوبت تمام بکشد
التفاتی با اسیران بلا نیست ترا
جان من این همه بیباک نمیباید بود
هیچ مسکین دل بیدادگر این کار نکرد
مردم از آزار کش نیست آزردن من

چون شود خاک آن خاک کف دست باشد

الغ

از غم عشق تو بیمارم و میدانی تو	وز غم عشق تو بیجان شده‌ام میدانی	از زبان تو حدیثی نشنیدم هرگز	از تو شرمنده بحرفی نبودم هرگز
دوستان شرح پریشانی من گوش کنید	داستان غم پنهانی من گوش کنید	قصهٔ بی‌سر و سامانی من گوش کنید	گفتگوی من و حیرانی من گوش کنید
	شرح این قصهٔ جانسوز نهفتن تا کی	سوختم سوختم این راز نهفتن تا کی	
روزگاری من و دل ساکن کوئی بودیم	ساکن کوی بت عربده‌جوئی بودیم	دین و دل باخته دیوانهٔ روئی بودیم	بستهٔ سلسلهٔ سلسله‌موئی بودیم
	کس در آن سلسله غیر از من و دل بند نبود	یک گرفتار از این جمله که هستند نبود	
نرگس غمزه‌زنش اینهمه بیمار نداشت	سنبل پرشکنش هیچ گرفتار نداشت	اینهمه مشتری و گرمی بازار نداشت	یوسفی بود ولی هیچ خریدار نداشت
	اول آنکس که خریدار شدش من بودم	باعث گرمی بازار شدش من بودم	
عشق من شد سبب خوبی و رعنائی او	داد رسوائی من شهرت زیبائی او	بسکه کردم همه جا شرح دلارائی او	شهر پر گشت ز غوغای تماشائی او
	این زمان عاشق سرگشته فراوان دارد	کی سر برگ من بی‌سر و سامان دارد	
چون چنین است پی کار دگر باشم به	مرغ خوش‌نغمهٔ گلزار دگر باشم به	عندلیب گل رخسار دگر باشم به	چند روزی پی دلدار دگر باشم به
	نوگلی کو که شوم بلبل دستان‌سازش	سازم از تازه جوانان چمن ممتازش	
گر چه از خاطر وحشی هوس روی تو رفت	وز دلش آرزوی قامت دلجوی تو رفت	شد دل‌آزرده و آزرده دل از کوی تو رفت	با لب پر گله از ناخوشی خوی تو رفت
	حاش لله که وفای تو فراموش کنم	سخن مصلحت‌آمیز کسان گوش کنم	

هاشمی مشهور بجهانگیر گویند مثنوی مظهر الآثار در برابر مخزن الاسرار شیخ نظامی گفته این دو بیت از او ملاحظه و نوشته میشود

ای کرمت همنفس بیکسان	جز تو کسی نیست کس بیکسان	بیکسم و همنفس من توئی	رو بکه آرم که کس من توئی

مرو از اقلیم چهارم است طولش از جزایر خالدات مر و عرضش از خط استوا لمرطه قلعه کهنه آنجا را طهمورث بنا کرده و شهر آنرا اسکندر ساخت و دار السلطنت سلاجقه بوده و در زمانی که مامون خلیفه در آنجا بود آبادی فراوان یافت و در زمان چنگیز خان بقتل عام خراب شد نعوذ بالله دیگر بآبادی اول برگشت گویند هشتصد هزار و کسری عدد مقتولین بقلم آمده و در عهد شاهرخ میرزا مجمل رونقی پیدا کرده و در عهد سلاطین صفویه مثل سایر ولایات ایران بحلیهٔ آبادی درآمده و بعد از انقضای دولت ایشان از مثل سایر ولایات ایران پست چند نفر از شعرای آنجا که بنظر رسیده منتخب اشعار ایشان ثبت شد **ابو حنیفهٔ اسکافی** نظر بفطرت اصلی بشغل مزبور پشت پا زده بوادی کسب کمالات سر نهاده و وی از تلامذهٔ معلم ثانیست این قطعه از وست

بخور ای همنشین بشادی و ناز	هر کجا نعمتی بچنگ آری	دهر در بردنش شتاب کند	گر تو در خوردنش درنگ آری

سید مبارکشاه از سادات عالی درجات آن دیار است زیاده برین از حالش معلوم نشد لیکن این چند بیت که از او ثبت افتاده سلاست طبع و روانیست از وست

		دست صبا برگشاد روی عروس چمن	بر سر آن چشم ابر کرد ز لؤلؤ نثار
برق برآورد تیغ رعد برآورد کوس	سرو علم برفراخت لشکر گل شد سوار	ستر عماری گل که صبا پاره کرد	بلبل بیچاره را چند بود انتظار

طلحه اصلش از آن ولایت و کیفیت احوالش رجائی ملاحظه نشد و سوای این دو رباعی از وی بنظر نرسید لهذا ثبت شد از وست

در عشق تو دل بکرد یاد از دگری / دیدیم وفا نشان داد از دگری
گرچه ستم از تو دیده‌ام از دگری / غمناک هم از تو به که شاد از دگری

و له

یاقوت ز دیده ریختیم تا چه کنی / در پای غم تو ریختیم تا چه کنی
هر چه که ز تو گریختیم سود نکرد / از تو بتو در گریختیم تا چه کنی

عسجدی وهو عبد العزیز بن منصور از سراج لطفش چون طلای صیرفی بپاکی و صافی مشهور و اسمش در سلک شعرای فصاحت شعار متقدمین مذکور و وی از شاگردان عنصری مقبول یمین الدوله محمود غزنوی و حال از اشعارش چیزی در میان نیست از وست

ز بس خونها که میریزی بغمزه / شمار کشتگان باید سپاهت
گر از خون ریختن شرمت نیاید / ز رنج غمزه بازی شرم بادت

و له

آن جسم سیاه چون سحاب آبستن / همچون صنمی بارغوان آبستن
نی نی غلطم سایه از غایت لطف / آبستن آتش و آن آبستن

و له

از شرب مدام و لاف شرب توبه / در عشق بتان سیم غبغب توبه
در دل هوس شراب و بر لب توبه / زین توبه نادرست یا رب توبه

کسائی وهو مجد الدین ابو اسحق اصلش از اهالی آن دیار و بفضل و بلاغت در نهایت اشتهار عالم علم توحید و صاحب ترک و تجرید معاصر رودکی و معاصرین او و مداح سلاطین آل سامان و سلطان محمود غزنوی بوده این اشعار از وست

بنوبهار جهان باز گشت خرم شد / درخت سبز علم گشت خاک سیم شد
نسیم هم نفس جبرئیل بود مگر / که بیخ و شاخ درختان خشک مریم شد

و له

ای گل فروش گل چه فروشی برای سیم / وز گل عزیزتر چه ستانی بسیم گل
دستی ز پرده برون آمد چو عاج سفید / گهی ز سعی همی تیغ زند ز بهره ماه

نشست دستی بشبل چون که قاقم ترزم / چون دم قاقم سر کرده انگشتیان
جنازه تو ندانم کدام حادثه بود / که دیده‌ها همه مصقول کرد و دل مجروح

ز آب دیده چو طوفان نوح شد یکسر / جنازه تو در آن آب همچو کشتی نوح
ز خضاب من و از موی سیه کردن من / گر همی رنج خوری پیش خور ز رنج پیر

غم صنم از آن خوب نیست ترسم کرنح / .. گر دو پیر چو جوبید نیابند مگر

کلامی از احوالش چیزی معلوم نشده از اشعارش نیز سوای این لغز و تغزل و قصیده که بجهه بغداد خاتون گفته شعری ملاحظه نشد اما ازین چند بیت فصاحت او بر همگنان معلومست از وست

چیست آن پیکر خمیده چو نون / زرد و زنشسته الف شده بیرون
جوهر مایع مصابیح فلک / تا قد او را آمده ز سنگ برون

سنگ در بر گرفته چون فرهاد / خم گرفته چو قامت مجنون
پیکری کو ز پشت صحرائی / ورد دانشش آمده کف حون

اصلش از سنگ و همنشینش سنگ / سنگ موزون و پیکر موزون
گر کثیف است سنگ پشت چرا است / ور نه مار است حلقه چون شد

صورتش نون و مدتی جایش / بوده در شکنای سینه زن
حامی ملکت سلیمانست / حافظ گنج خانه قارون

زر در و نیست و سرخ چشم بود / نظر از عکس روی گلگون
چون جلالست جرم آن گردد / نسخه مشتری زان همه فزون

زیب انگشت کیقباد و قباد / زینت دست شاه افریدون
چون باینجا رسید گویم چیست / خاتم خاص فرخ خاتون

رونه و مهنه هر دو از اقلیم چهارم و از توابع دشت خاوران است حال رونه خراب و در مهنه آثار آبادی مانده و اسامی شعرای آنجا و اشعار ایشان آنچه بنظر رسیده نوشته شد **سلطان ابو سعید** وهو فضل الله بن ابو الخیر کلمات ظاهری و باطنی معروف و مشهور و حقایق حالاتش من الالسنه و الافواه مذکور و در کتب تواریخ مسطور است و خود میفرموده که روزی

بر در شهر سرخس میگذشتم لقمان مجنون را بر تل خاکستر نشسته دیدم پوستین خود را میدوخت نزد او رفتم چنان ایستادم که سایهٔ من بر
سر او افتاد پارهٔ پوستین بهم نهاد و گفت یا باسعید ترا با این پوستین دوختم و آن پاره پوست را بهم دوخته برخاست و دست
مرا گرفته بخانقاه شیخ ابوالفضل بن حسن سرخسی برد و گفت یا اباالفضل متوجه این پسر باش شیخ برابروی من بوسه داده مرا نشانید
متوجه حال من بوده من از همت آن بزرگوار یافتم آنچه یافتم غرض آن شیخ سعید مدتی مدید و عهدی بعید بریاضات عظیمه تزکیهٔ نفس
مینمود که پدرش ابوالخیر آگاهی نداشت اتفاقاً شبی ابوالخیر بیدار بود دید که شیخ ابوسعید از جای برخاسته از خانه بیرون رفت
او نیز تعاقب فرزند کرده تا هر دو از حصار مهنه بیرون رفتند چاهی آنجا بود ابوالخیر دید که شیخ میخ آهنی بر کنار چاه کوفته و
ریسمان بر آن بسته خود را با آن ریسمان سرنگون در چاه آویخته مشغول تلاوت شده تا صبح ختم قرآن کرده و صبح با روی نورانی
چون ماه نخشب از آن چاه بیرون آمده پیش از پدر بخانه رفته و بعد از آن از حال او غافل نمیشد مجملا از اینگونه ریاضات میکشید
آخر جذبه باو رسیده از خلق متوحش گشته روی بدشت خاوران نهاده چهارده سال در آن دشت میگشت و سر خار میخورد بالاخره
بمهنه آمده مشغول عبادت بود و جمعی کثیر و جمی غفیر هر روزه در خدمتش بسر میبردند از پرتو آفتاب آتشش اقتباس نور هدایت
میکردند گویند از هدایا که سلاطین اطراف بدرگاه او فرستاده بودند در وقت سواری چهارصد اسب با زین و لجام طلا جنیبت
میکشیدند و بغیر از رباعی از ایشان شعری در میان نیست خلاصه در سنهٔ از خارزار جهان بگلستان جنان انتقال یافت و در مهنه
مدفون شد گویند مریدان این شعر الحکم او بر سر نعش میخواندند

چیست از این خوبتر در همه آفاق کار
دوست بنزد دوست یار بنزدیک یار

سر تا سر دشت خاوران سنگی نیست
کز خون دل و دیده بر آن رنگی نیست
در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست
کز دست غمت نشسته دلتنگی نیست

وله
سیمابی شد هوا و زنگاری دشت
ای دوست بیا و بگذر از هر چه گذشت
گر میل وفاداری اینک دل و جان
ور عزم جفاداری اینک سر و طشت

وله
راه تو بهر قدم که پویند خوش است
وصل تو بهر سبب که جویند خوش است
روی تو بهر دیده که بینند نکوست
نام تو بهر زبان که گویند خوش است

وله
ای کج همن از عارض چون لاله پرست
رخسار نگار چارده ساله پرست
گر چشم خدای بین نداری باری
خورشید پرست شو نه گوساله پرست

وله
غازی به پی شهادت اندر تک و پوست
غافل که شهید عشق فاضلتر از اوست
در روز قیامت این بدان کی ماند
کاین کشتهٔ دشمن است و آن کشتهٔ دوست

وله
پی رگاو است و گاو در کهسار است
ماهی سر شست من بدریا بار است
بز در کوه است و ثور در ملغار است
زه کردن این کمان بسی دشوار است

وله
ای روی تو ماه عالم آرای همه
وصل تو شب و روز تمنای همه
گر با دگران به از منی وای به من
ور با همه کس همچو منی وای همه

وله
تا زار دلی را که تو جانش باشی
معشوقهٔ پیدا و نهانش باشی
زان میترسم که از دل آزاده بری
داغ من شود و تو در میانش باشی

وله
آنی تو که حال دل نالان دانی
احوال دل شکسته‌بالان دانی
گر خوانمت از سینهٔ سوزان شنوی
ور دم نزنم زبان لالان دانی

ابوالفرج از شعرای جلیل الشان و از فصحای عذب اللسانست و اکثر شعرا باستادی وی اعتراف و از بحر فضایلش استغراف کرده‌اند
و شاهد استادی او همین بس که حکیم انوری متتبع طریقهٔ او بوده و گاهی تضمین مصارع او میکرده اصل وی از قصبهٔ رونه من محال دشت
خاورانست و وی در خدمت سلطان ظهیر الدین ابراهیم بن مسعود بن محمود بن ابراهیم غزنوی راه منادمت یافته بعد از آنکه سلطان

ابراهیم را سوء مزاجی بمسعود سعد سلمان بهم رسیده او را حبس فرمود ابوالفرج خوف از نواحی لاهور رفته ساکن شد بعد از عود سلطان
کرة دیگر به رسلک مقربان و ندیمان مجلس انخراط یافته و هم در آن زمینه بعالم باقی شتافته این اشعار از وثبت شد چنانچه فرموده

در سایهٔ امنش نرسد باز به تیهو / در ساحت عدلش نبرد گرگ غنم را
چون تیر همی بست شود گردش ایام / تا بازوی عدلش بخم آورده کمان را
گیرد فرسنع روی لیلان سوران / گردیکه عدیل آمد کردید قانرا

وله
ابلیس کشف در روز ابر کشف / چون سیر بر آرد کشف کز کرازا

وله
انیک از شرم آن همی فکند / لورها رسید در صحرا
چه روی من چو یکی باشه شکسته کشف / چه چشم من چو یکی خیمه گسسته طناب
نمود شکل من از کثرت اضطراب سیل / گرفته طبع من از نفرت اختراع عراب

وله
دست تو و طبع تو شب و روز و مه و سال / با دستهٔ ریحان و دو با قدح راح
آموخته زاید بچه شیر زمادر / از عدل تو در پنجه نهان کرده چنگال
بر خاک زمین وصل کند باد و هوا پر / وز باد و هوا بار کند خاک زمین بال

وله
دیوار الم خشت و بر خشت ندیشر / کز اثر فسرع کز تو بر بر کشیدن
گر بجستی با وجودت برگ نفشاندی درم / ور رستی نقش از منت بر نار ورزی سخن
آب از آن شیره حلاوت گیرد اکنون / خون از زمین سنبل بر دو قیمت اندر فندان
زنگ استسقه تیغ حق را غزو تو شوید کنون / در کشاده حصن دین را حفظ تو در حصن

وله
مهرهٔ باغ بکوه بندهای زناک / اشتر نازک بکاو د عقهای سهگین
هر کجا حزم تو فرود آید / برکشد امن حصنهای حصین

وله
نیست با طول و عرض همت تو / نقطه پیش طول و عرض زمین

وله
جوابم داد گفت آن دشمن تست / نباشد دشمن دشمن مگر دوست

وله
درخت گر متحرک شدی ز جای بجای / نه جور اره کشیدی نه جفای تبر

وله
دور از تو دل و دیده ام ای دلبر شاب / صحرای پر آتش است و دریای پر آب

وله
از خلد دری گشاده کاین بهشت است / آتش بجهان زده که این دوزخ است

وله
ترکشتن من مطلبی و این سهل است / من وصل تو میجویم وان دشوار است

وله
خاکی که بتست باز گشت همه کس / آبی که بتو زنده ای جان ملبس

آب هر شش بیت کند آتش فشنه / با وظفرش روح دهد شیر علم را
روزی که عمل سست شود در طلب عمر / وقتی که اجل بسته دهد تیغ دونان را
از نیزهٔ او بینی بی آگهی او / آویخته چون شیر علم شیر ژیان را
ابر پیشرط مهر و عقد نکاح / گشت حامل بلولو لالا
که رحیل چو یکند اشتم همی ساب / ز آب دیده همی گشت کردمن آب
برنده و ببر سموم چو مهره در ششدر / زنند چرخ بعجو ظلم چو گوی ز طبطاب
تا روی بکفار رهند آیت اسلام / تا نیست بعباس کند نسبت سفاح
معلوم شده از رایت او رایت مهدی / منسوخ شد از رایت او رفته دجال
روزیکه همی بیند اشخاص ارواح / روزیکه همی بیند آجال آمل
کز عقل پریشان شود از جرعهٔ شمشیر / که طبل خرد شان شود از پنجه طبال
افشای کرد موکب کرد تو ساکن سپهر / آسمانی حرم مرکب زیر تو جنبان زمین
شیرهٔ لطفت خورد گویی همی زنبور / سنبل خلقت چرد گویی همی آهوی چین
نصرت اندر سایهٔ عدلش همی گیرد قرار / دولت اندر رحمت الوان تو کرده مکین
چون ز رخش نعلها خندان کند گنج دم / وز دم شمشیرها عطشان شود ماء معین
از یمین تو برده ملک یسار / بر یسار تو خورده عدل یمین
هر که را سهم تو نزار کند / نکند رفق او زکار سمین
مباد در کشم ای سپهر مادر / نپرد دست من دشمن نیکوست
در آن زمین که تو در چشم خلق خوار شوی / مکن درنگ در آنجا برو بجای دگر
از درد فراقت ای لب شکر ناب / نه در روزم قرار و نه اندر شب خواب
مه بر سر وی نهاده کاین دو می مست / وز مشک زره ساخته کاین می مست
در عشق تو خوشدلی ز من بیزار است / رو شاد نشین که بمراد تو کار است
بادی که در آیی تنم همچو نفس / ناری که بسوزی دل خلقی به هوس
یکچند مرا بوعده میفرسائی / یکچند دگر صبر همی فرمائی

انکه که مرا کشتی از تنهائی | چه سود و زیان گرانی و کرانی

ناصری اسم شریفش خواجه ابونصر از اولاد سلطان الطریقه شیخ ابوسعید ابوالخیر است گاهی بنظم اشعار می پرداخته این دو شعر از اوست

از زود رفتنت همه را زیست تلخ | وز دیر آمدن همه شب ماتمی کرد
ترسم اگر حکایت غمهای خود کنم | غمگین شوی ازین غم و آنیم غمی کنم

نسا یکی از قصبات ربع دشت خاوران است و نیکی آب و هوا معروف است و چون مردم نیک بسیار از آنجا برخاسته شاید که چنین اشتهار یافته

قاضی شمس الدین عالمیست یگانه و فاضلیست فرزانه گویند در نیشابور رخنه دلش از دست پسر خیاطی بر وی کار افتاده این رباعی از وست در نکته

دلدار همه کرد و دل و دین کردم | وآنکه که بر خویشتن این کردم
القصه سخن تلخ مگو گفت خموش | چون لب بلب من رسید شیرین کردم

قاضی مجدالدین زبدهٔ امجاد و قدوهٔ زهاد زمان خود بوده گویند در حالت احتضار آه سرد از دل کشیده این رباعی را گفته خواند بگشته

تعلیم حیاتم سبقی پیش نماند | وز دفتر عمرم ورقی پیش نماند
کز روح طبیعی رمقی پیش نماند | ای نفس بهیمی خبرت نیست که
خواهیکه میان خلق قاضی باشی | باقی باشی کسی که ماضی باشی
با خلق خدا حکم چنان کن که اگر | آن با تو کند کسی تو راضی باشی

همامی از اهل نساست و اکثر اوقات در ماوراءالنهر بسر برده از وست

خبر از کسی جستم و گشاده دیدم
سوخت از رشک و الم کاش مرا پیر کنم | من پیر کهن سالم و تو در عهد جوانی
تو ثانی یعقوبم و یوسف ثانی | گر زنی پی طرار شهر بدرون بکنی
دل که در کوی تو مسیمانه با و چون بکنی

نیشاپور از اقلیم چهارم طولش صه ط و عرضش صه ط از ابنیهٔ طهمورث دیو بند است از بلاد قدیمه و مداین عظیمه خراسانست گویند بعد از خرابی اردشیر در جای دیگر شهر ساخت و شاپور آنجا را از پدر خواست و در دادن مضایقه کرد شاپور را غیرت دست داده تجدید عمارت آن شهر کرده باسم خود موسوم ساخت یعنی نو شاپور و عرب نیشاپور گفتند عرض آنجا دار السلطنهٔ بنی لیث و چند بار بزلزله و سایر حوادث خراب شده و باز معمور گشت اشعار شعرای آنجا آنچه بنظر رسید نوشته میشود

اشهری دیو شاه بن محمد از اولاد حکیم عمر خیام و از شاگردان ظهیرالدین فاریابی و در عهد سلطان محمد بن تکش منصب استیفای مملکت مفوض باو بوده و آخر الامر در تبریز در سنه وفات یافت در مقبرة الشعرای سرخاب مدفون شد از وست

عقیق را ز لبت آب در دهان شد باز | خدنگ را ز قدت تاب در میان شد باز
خجل مثل کند با همه گهر بخشی | اگر لب تو بدست خدایگان باشد

حباب در سلک شعرای آل سامان منسلک بوده از اشعارش چیزی در میان نیست و از انقلاب زمانه بتحلیل رفته این دو شعر از وست

بینی آن دو ذقن که بادش همی برد | گوئی که عاشقست که نخچیر وار بست
یا نه که دست حاجب سالار کشورست | اگر ده بیند ... کام در بست

خیام ابوعمر گویند با سلطان سنجر در سر یک تخت می نشسته مذکور است که با نظام الملک و حسن صباح طفل یک دبستان بوده و در آنجا شرطی در میان رفته که روزگار هر یک را که تربیت کند آن دو نفر را با خود شریک داند و بعد از آنکه نظام الملک بمسند وزارت نشست حسن داعیهٔ شراکت داشت بدعوی انجامید که مفصل آن در تواریخ مسطور است و عمر خیام باقطاع چند محل زراعت در نیشاپور از وی راضی شد و این رباعیات از وست و بسیار خوب فرموده اند

این کوزه چو من عاشق زاری بوده است | در بند سر زلف نگاری بوده است
این دسته که بر گردن او می بینی | دستیست که در گردن یاری بوده است
در کلبهٔ کوزه گری رفتم دوش | دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش

این کوزه با آن کوزه برآورده خروش
حالیست میان مستی و هشیاری
از باده دوشین قدحی بیش نماند
افسوس که بعد از من و تو ماه بسی
محکوم کم از خودی چه باید برد
ره زین شب تاریک نبردند برون
ور پیر خورد جوانی از سر گیرد
می خور که چنین عمر که غم در پی اوست
زنهار که سرمایه عشرت بجهان
پرهیز مکن ز کیمیائی که از او
در حیرتم از باده فروشان که ایشان
گر ما می معشوقه گزیدیم چه باک
آه سحری ز سینه خماری
بسیار مخور ورد مکن فاش مساز
نومید نیم ز بارگاه کرمت
این یکدم نقد را بعشرت گذران
چون عاقبت کار جهان نیستی است
گیرم که ز من درگذرانی بکرم
خیزیم و دمی زنیم پیش از دم صبح
من بنده آن دمم که ساقی گوید
بر پای خرابات ره من بگشای
در طبع جهان اگر وفائی بودی
وانگاه برای خشت کوزه گران
من می کنم و تو بد مکافات دهی
گویند حرام در مسلمانی شد

کوزه گر و کوزه خر و کوزه فروش
من بنده آنحالم که زندگانی آنست
در عمر ندانم که چه باقی مانده است
از سلخ بعبث آید از عمر دریغ
یا خدمت چون مغ دمی باید کرد
گفتند فسانه و در خواب شدند
ور زانکه جوان خورد به پیری برسد
عمریست چنان کش گذرانی گذرد
آن به که بخواب یا بمستی گذرد
یک جرعه خوری هزار علت ببرد
زین به که فروشند چه خواهند خرید
چون عاقبت کار چنین خواهد بود
از ناله بوسعید و بهم خوشتر
اندک خور و گاه خور و پنهان خور
زیرا که یکی را دو نگفتم هرگز
از رفته میندیش و ز آینده مترس
انگار که نیستی چو هستی خوش باش
زین شرم که دانی که چه کردم چکنم
کاین صبح بسی دمد که ما دم نزنیم
یک جام دگر بگیر من نتوانم
بر دست پیاله گیر من رحمت کن
نوبت بتو خود نیامدی از دگران
در کالبدی کشند خاک من و تو
پس فرق میان من و تو چیست بگو
رو می خور و غم مخور مسلمانی کو

وله تا هشیارم در طربم نقصانست
وله از من تهی بسی ساقی مانده است
وله چون عمر بسر رسد چه بغداد و چه بلخ
وله کیسان ور روز گر شود حاصل مرد
آنانکه محیط فضل و آداب شدند
وله گر باده خوری که بپیری برسد
وله گر یک نفست ز زندگانی گذرد
وله عمرت تا کی بخودپرستی گذرد
وله می خور که ز تو کثرت و قلت ببرد
وله تا زهره و مه در آسمان گشته پدید
وله گویند بهشت حور عین خواهد بود
وله یک جام می از مملکت جم خوشتر
وله گر باده خوری تو با خردمندان خور
وله گر گوهر طاعت نسفتم هرگز
وله از حادثه زمان آینده مترس
وله خیام اگر باده پرستی خوش باش
با نفس همیشه در نبردم چکنم
وله تا دست باتفاق برهم نزنیم
وله من بی می ناب زیستن نتوانم
وله یارب بدل اسیر من رحمت کن
وله برخیز و مخور غم جهان گذران
وله از تن چو رود روان پاک من و تو
وله ناکرده گناه در جهان کیست بگو
وله یاقوت می آن لعل بدخشانی کو
وله آنم که پدید گشتم از قدرت تو

چون مست شوم خرد ز من پنهانست
وز صحبت خلق بیوفائی مانده است
پیمانه چو پر شود چه شیرین چه تلخ
ور کوزه شکسته دم آبی سرد
از جمع کمال شمع اصحاب شدند
ور روبهی خورد بشیری برسد
مگذار که جز بشادمانی گذرد
یا در غم نیستی و هستی گذرد
واندیشه هفتاد و دو ملت ببرد
بهتر ز می ناب کسی هیچ ندید
وانجا می ناب و انگبین خواهد بود
بوی قدح از غذای مریم خوشتر
یا با صنم خوش لب خندان خور
ور گرد گنه ز رخ نرفتم هرگز
وز هر چه رسد چو نیست پاینده مترس
با لاله رخی اگر نشستی خوش باش
وز کرده خویشتن بدردم چکنم
پائی ز نشاط بر سر غم نزنیم
یکجام کشید بار تن نتوانم
بر خاطر غم پذیر من رحمت کن
بنشین و جهان بشادمانی گذران
خشتی دو نهند بر مغاک من و تو
آنکس که گنه نکرد چون زیست بگو
آن راحت روح و راح ریحانی کو
پرورده شدم بناز در نعمت تو

صد سال به امتحان گنه خواهم کرد　تا جرم منست بیش یا رحمت تو

در ده قدح باده که معلوم منست　کاین دم که فرو برم برآرم یا نی

با لاله رخی نشسته در ویرانی　عیشی است که نیست حد هر سلطانی

گر می نخورم باده که میباید خورد　میباید مرد اگر خوری یا نخوری

میگفت خوشا کسیکه اندر ره دوست　یاریست چو ماهی و شبی چون سالی

رفتیم باکراه و ندانیم چه بود　زین آمدن و بودن و رفتن مقصود

مسجد اگر روی چنان رو که ترا　در پیش نخوانند و امامت نکنند

معنی که پس اندرک کجا خواهم رفت　می پیش من آر و هر کجا خواهی رو

چون آتش تیز باش و چون آب روان　چون خاک بهر باد پراکنده مشو

به زان بندی که اندرین ره فانی　نی آدمی نی بدمی پی شدمی

نه خادم کس بوم نه مخدوم کسی　گو شاد بزی که خوش جهانی ارزد

یکشنبه و دوشنبه و سه شنبه و چهار　پنجشنبه و آدینه و شنبه شب و روز

تا بهر سبزه پا بخواری ننهی　کان سبزه ز خاک ماه روئی رستست

هر خشت که بر کنگره ایوانیست　انگشت وزیری و سر سلطانیست

هر شاخ بنفشه کز زمین میروید　خالیست که بر رخ نگاری بودست

اینها همه حشو هست خدا میداند　تا ترک تعلق نکنی مرد نه‌ئی

ولہ

تا کی غم این خورم که دارم یا نی　وین عمر بخوشدلی گذارم یا نی

گر دست دهد بعذر گنه [illegible]　وز می دو منی زکوسفندی یا نی

ولہ

برگیر ز خود حساب اگر با خبری　کاول تو چه آوردی آخر چه بری

ولہ

از دفتر عشق خود گرفتم فالی　ناگاه ز سوز سینه صاحب حالی

ولہ

آورد باضطرابم اول بوجود　جز حیرتم از حیات چیزی نفزود

ولہ

در راه چنان رو که قیامت نکنند　با خلق چنان زی که سلامت نکنند

ولہ

ای بنده تیز و پر فسرده پندکرد　وز بهر دو روزه عمر خود در تنگ دو

ولہ

گر با خردی تو حرص دانند مشو　در پای طمع خوار و سرافکنده مشو

ولہ

گر آمدنم بمن بدی نامدمی　ور نیز شدن بمن بدی کی شدمی

ولہ

در دهر هر آنکه نیم نانی دارد　وز بهر نشست آشیانی دارد

ولہ

ای بر سر سروران عالم فیروز　دانی که چه روزی بود روح افروز

ولہ

هر سبزه که بر کنار جوئی رستست　گوئی ز لب فرشته خوئی رستست

ولہ

خاکی که بزیر پای هر نادانیست　زلف صنمی عارض جانانیست

ولہ

در هر دشتی که لاله زاری بودست　آن لاله ز خون شهریاری بودست

ولہ

تا در هوس لعل لب و جام می‌ئی　یاد و پی آواز دف و بانگ نی‌ئی

رضی الدین

مداح ارسلان بن طغرل بیگ سلجوقی

بوده و نوازشات بسیار ازو یافته و چندی در سمرقند بخوشی گذرانیده آخر الامر ترک صحبت مردم کرده سالک طریق عرفان گشته سبب انتباه او در اوائل آنکه چندی نقد دل بجوانی بازرگان سپرده تمام اوقات بخدمت معشوق مشغول و نظر بانکه معشوق از خواص و در تمام عیار دیده مصاحبت او را غنیمت دانسته و در اکثر اسفار او را همراه داشته تا آنکه در یکی از اسفار که مولانا بیمار بود کنار کاروان بیابانی هولناک خونخوار افتاده و چون معشوق و همراهان در محتضر دیده از حیات او نومید و مجال توقف در آن دشت خطرناک نیافته نعش او را بر سر بالین وگذاشته خود رفتند که بعد از فوت بدفن او پردازد و آن مرد نیز از شدت خوف با اندک فاصله از قفای کاروان رفت و آن فقیر را آن شب در آنجا تنها گذاشت تا آنکه سحر رضی الدین چشم کشوده خود را تنها یافت کسی را در بالین ندید خود میگوید که صد امتحان جوید گفتم که اگر چه از وفد گناه روی التماس ندارم اما کریمان همیشه بمقتضای کرم از عاصیان جاهل و جاهلان عاصی در گذشته اند و ایشان عفو کرده اند و اشک ندامت و عرق خجالت بر رخسار روان کرده ناگاه دیدم که شخصی نورانی از برابر من پیدا شده پرسید چونی و چه حال داری گفتم بجوهم [illegible] زیاده دیار [illegible] گفت بخدمت معشوق

حقیقی مشغول شو تا بر کز تنها نمانی و تیمار من بیمار کرده بر دانشمند مولوی که رفته از حال وی سؤال کردم گفت سلام من بمعین الدین حموی برسان و بگو برادرت مرا نزد تو فرستاد این بگفت و برفت و چون صبح شد خود را صحیح یافته از قفای قافله شتافتم و با اندک فاصله بکاروان رسیدم ایشان همگی بتعجب کنان سوی من آمدند و من با ایشان التفات نکرده روانه حجاز شدم و بعد از زیارت حرمین شریفین بخدمت شیخ معین الدین عم شیخ سعدالدین حموی رسیدم و تبلیغ رسالت کردم و مدتی در خدمتش بودم غرض را آخر دولت سلاطین سلاجقه ازین عالم رفت و شعر او بسیار گشت انجمنهای بیارا

مهدی قنطرا زاکه همی کشف کنک
که بیارم چو شود وقت همانا آورد

وله
سپهر دولت و رفعت اگر بابد خبر
عروس ملک ظفر اگر فت اندر زیور

چو در محفل سخن رانی هر آنکس مستمع باشد
صدف کردار مغز او شود در شاهوار

اگر عالم بگیری خداوند موفق
حرارای تیغ تو سیاست الجنبش لشکر

کجا رفت آنکه اشک خلق آمد عقد فرا
همی ستی بدست موج هر شب اخگر

نه قرآن و خبر منکر نموده مرد صادق
نه حشر و نشر منکر آمده زندیق

در و بام خلایق فتنه بگرفته تا کافر
ببخشی کام از بامی کشاده

همی گیرم بهفت کشور همچنان
چو دست قهر ریزد برد از عشق

وله
دلا بخشم من خود ترا هم از اول
که دلبر از او خورد قول نیست عمل

بهر طرف که نظر بر کار ... زغم
هزار همچو من تو بود اقل اقل

ازان سمند تو فربه سرین ...
زعشق داغ تو آینه ...

جهان بهر هنر من ... هنر دو من
زبهر رزق جهان گرد گشته همچو ...

وله
سپنسان همه رنج و جهان از ...
تبارک الله کوی کمر دف سو رم

زلفت اگر د پریشانم ...
که نرفتم ز جهان تا پس ...

بنزد آب شناس آنکس است ...
کز آب علم تو دارد طمع کند ...

بیار کاه تو بسیار گشت ...
فسانه کرمت کرده را بهاکرانه

مرا سخای تو تا هست کم نباید ...
مرا بقای تو تا هست کم بگردد ...

خدایگانا آنی که سود اقبالت
کلاه گوشه بر این چرخ ...

ادب نهان هنر ضایع ...
اغره خوار رعیت اسیر ...

وله
به نسیم شبنم درد تو پیدا کند
و اندیشه تو در دل ... کند

بخت پرورده ظفر گستر دین گوهر
چرخ اورد جهان داور زنسا ...

عمر بد خواه تو زین گونه تعجیل کند
که فلک در پیش زدی فردا آورد

امامت گر شود ملکی و آنملک ترا شاید
شهامت گر شود دینی و آن ...

همانا کافرینش از برای عطر ...
نهادست آتش اخگر در ...

نخون کشتی و بشکستی ...
گر این کشتی ازرق را نبودی ...

ز موج اشک مظلومانش ...
زنفت آه محبوسانش ...

مدارس خالی و فارغ منابر ...
ممالک ضایع و مهمل خلایق ...

زیک سنگ این عجب ...
که یک عضوش ز جای خم ...

بصد قسمش همی کردند ...
که آن قسمت که میکردی ...

سخت ...
سخت کس نه منم از ...

زچرخ دل ...
ز رشک خون بچکاند ...

... زین عالم هنر دشمن
نجاتی است ...

... که خبر تو مرا آنرا که ازمون کردم
زبان ...

من آنم که سر شکم ز چه یاقوتی شد
لیک آنم لب چون لعل بدخشان ...

خدایگان ز ...
که هست گرد سمندت عبیر ...

بقیه ...
معاذ الله اگر جود تو شود آگاه

صفائی ای تو ظلمت ...
که خبر کلیم ... جهان نماند

وله
شنیده‌ام که جهانا ...
قدیم ...

کجاست آنکه همی گفت ...
بمال دشمن مال ... برای ملک ...

وله
چو رسی بطور سینا ...
اگر نیز ز دیو ... بجواب ...

رحم آر که در دو دل من تیر سم
روزی ... شبت گرفتار کنند

از خار چو آمد گل رنگین بپرون   اندوه کشم از دل غمگین بپرن
گردید بنظاره عروسان چمن   سرها زده در بچهای غنچه بین پیرهن

سام اسمش مولانا غیاث الدین احمد زیاده برین از حالش چیزی معلوم نیست از وست
ای ز دولت سو جبی نعاشقان   رنجند از هم دوستان ما نیتهم

سیفی مداح بکش خان خوارزمشاهی شاعریست ماهر مهارتش از اشعارش ظاهر و از قصیده که در هر مصراع آن التزام تجنیس بسیم کرده بود این دو بیت انتخاب شد
ای نگار سنگدل ای لعبت سیمین بدن   مهر تو اندر دلم چون سیم در سنگ
مرج سنگ افتاده ام در پای سیمین ...   همچو سیم از سنگ ما هم برنمی آید ...

شاهدی از احوالش چیزی معلوم نشد این شعر از و بنظر رسیده ثبت شد از وست
هر که امروز ترا دید بفردا نرسد   وعده وصل بفردا دهی می بینی

شیخ صدر الدین فطرتش عالی و رتبتش متعالی در اوایل حال مستوفی الکای نیشابور بوده در اواخر از شغل مزبور رو تافته رجوع و خود منزوی بعبادت الهی مشغول و معاصر سلاطین خوارزمشاهی بوده این دو بیت از وست
گردید روزگار دست زبان تهی   دست درازی مجو چیره زبانی مکن
با همه عالم طاف با همه کس ...   هر چه ندانی مگو هر چه توانی مکن

صفی اسمش میر صفی الدین بطبع وقاد و ذهن نقاد مشهور بلاد بوده نسخه اشعارش ملاحظه نشد این چند بیت از تذکرها بنظر رسیده نوشته شد از وست
از ضعف ناله کردم و سوی ...   نشنید یار ناله من با اثر نکرد
بردار نقاب از رخ و حیرانی ...   بگشا گره از زلف و پریشانی ...
غازه حسن بسوی آب ...   او بگونه رسیده ماند باز
سر آمد عمر و دل در کشت ...   شاعر دزد ما کیان باشد
رفیقان یک یک ...   که بزیرش نهند بیضه غاز

شیخ عطار و هو ابو طالب فرید الدین محمد وی از اجله مشایخ عظام و از اعزه عرفای ذوی الاحترام است متقدمین او را شیخ الاولیا خوانند و متاخرین عرفا وی را سلیمان ثانی دانند جامع شریعت و حقیقت و طریقت روایح مشکینه العفو ایح کلامش مشام دل را معطر و عطر آگین و حلاوت سخنانش مذاق جان را شیرین دارد والد آنجناب در نیشاپور عطار بوده و بعد از وفات پدر جناب شیخ از تا متوجه آن شغل و دردیش ترا نکید ازا شربه و ادویه کمال الحظوظ و بهره مند داشته گویند روزی فقیری از اهل سلوک چون آثار قابلیت اصلی و نور فطرت جبلی از جبین مبین او ساطع و لامع دید با کسوت فقر بدر دکان وی آمده سؤال کرد از کرم او بهره نیافت باز بعد از ساعتی آمده مطالبه کرد و مطلب خود رسید همچنین تا چند بار آمده بامید خود واصل شد تا بار آخر شیخ با وی گفت تا کی ابرام خواهی کرد در جواب گفت نمیدانم با این علایق چگونه ازین عالم خواهی رفت شیخ با وی گفت شما چه نحو وداع این ملک فانی خواهید کرد آن عارف فرسوده که ما چنین میرویم و کشکول خود را در زیر سر نهاده بجوار رحمت الهی رفت حال شیخ بعد از ملاحظه این حال دگرگون شده تمامی اسباب دکان را بغارت داده سالک وادی طریقت گردیده و بانجا که باید به بسد رسید تا اخر الامر در فتنه چنگیزی در نیشاپور اسیر مغولی شده دیگری او را بهزار دینار میخرید شیخ گفت مرا مفروش که قیمت من زیاده بر اینست بعد از آن مغولی دیگر او را بهشت کاهی خریدار شد شیخ گفت بده که ازین بیشتر نمی ارزم آن مغول غضبناک شده آنجناب را در صد سالگی شهید کرد گویند چون گردن او را زدند او بدو دست سر خود را نگاه داشته بقدر نیم فرسنگ دویده تا آنجا که حال مرقد اوست رسیده همای روح پرفتوحش

با یشان ملعین برای ذکر کرده مذکور است که قاتل او با کمال ندامت شیخ را بطریق مسلمین غسل داده و کفن کرده دفن نموده و خود مادام حیات بر سر مزار کثیر الانوار او مجاور بوده و استغفار میکرد و انا لله و انا الیه راجعون و کان ذلک فی سنه مشهور است که اشعار شیخ یکصد هزار بیت است و حقیر تخمینا پنجاه هزار بیت او را ملاحظه کرده ام اسامی مثنویات او بدین موجب است الهی نامه و جوهر الذات و منطق الطیر و مظهر العجایب و مصیبت نامه و اشترنامه و بی سرنامه و گل و بلبل و قصاید و غزلیات و رباعیات نیز بسیار دارد از اوست

ترسا بچه از تو صد دل خام
از سر خاک دوستان [illegible]
نظری بکن بحالم که زدست شد کلاهم
همی بینم ترا آن مرد بی زور
تو خامی این حدیثت خوش نیفتد
این کلاه و پلاس است ای پسر
میروم گریان چو شمع از انجمن
با چنین عمری که بیش از برق نیست
کاملی گفت میان بسی
کرد حاتم را سؤال آن مرد خام
مرد گفتش تو بسالوسی مکن
گفت نه گفتا مسلمان پس نه‌ای
گفت مینمائی که چون کار خلقت
مادرت چون شوهری کرد آشکار
گفت بودم در شکم نه ماه من
سایلش گفتا عجب اکنون تا آن
حاتمش گفتا که ای سرگشته حق
گفت زیر آب شور روزی طلب
عاقبت بر دست حاتم از کشتی گشت
تا بیامد سر بسوی آب برد
اید ریغا هیچکس را نیست تاب

سودای سر زلفش سواحی تم کرد
وله
تا غم دوستان که رفتند نخوریم
وله
بحسن کی حالت که بنجز ترکش رقم
که برگردون ولی رفته در گور
وله
که خود در سوخته آتش نیفتد
کی دهندت تا تو مییابی بسیر
آه ازین رفتن دریغ از آمدن
گر بخندی ور بگریی فرق نیست
علم و حکمت تا شود گویا کسی
وله
گر بکی آری تو هر روزی طعام
میکشی مال مسلمانان بچنگ
دم مزن چون این سخن کس بشنید
این خطا را از سخن آری درست
شد حلال از یک سخن آغاز کار
هر دم از روزن بروزی ماه من
تا در آید روزی در دهان
موی سر می بود ما کشته بین
گفت چون ماهی شوم بنود عجب
وله
توبه کرد و همدم و دمساز گشت
تا که دم زد کار دریا یاب
وله
دیده‌ها کور و جهان آفتاب

دلدادم و بد کردم کید ...
آنکه حریر و خز بسود از سر ز رزمین
وله
اگر پیش از اجل یکدم بمیری
چرا در عالمی بندی دولت را
وله
ور کلاه فقر میبایدت ترک
شعر و عرش شرع از هم ستند
ترک دنیا گیر تا سلطان شوی
کار پیر و نست از تصویر تو
یا که باید عقل سجده و قیاس
گفت حاتم تا که جانی ارمکام
حاتمش گفتا که ای مرد عزیز
سایلش گفتا که حجت بس میکن
گفت از نعمت آسمان آمد سخن
گفت دایم پای در دامن ترا
سایلش گفتا که باید کشت زود
گفت مرغی شب و سال ای کرمن
گفت ناپخته بخور تا بخورم
مرد شد عاجز دران حیران بماند
وله
آب بسیار آن یکی در شیر کرد
آب چون در شیر بیش از بیش کرد
وله
بر سر خاکی زنی خوش بگریست

اینکار چو خود کردم جوید تو کرد
چهره او زخاک پنهان تش کو کن
ور آن یکدم دو عالم را بگیری
که آخر خشت خواهد زد گلت را
ترک دنیا ترک عقبی ترک ترک
ای پی و عالم زین ستم حقا ستند
ورنه گر چرخی که سرگردان شوی
چند جنبانم بسر زنجیر تو
تا شود خاموش یک حکمت بس است
هست قوت من از آنا بقدر
خورده ام نان تو هرگز هیچ چیز
گفت حجت خواهد آنکه کرد
از خدا بر بندگان آمد سخن
در شبانه روزی از روزن ترا
هیچکس ناکشته مرگ چون دیده
خفته در گهواره بودم ای
گفت ناپخته چو مرغان چون خورم
زان سخن انگشت بر دندان بماند
حق تعالی کار او را تعذیر کرد
جمع گشت و کار او در پیش کرد
گفت مجنونیش کای که چه

گفت چشم تر دلم غمناک‌تر / زین جهان من که زیر خاکند
گر بود در ماتمی صد نوحه‌گر / آه صاحب‌درد را باشد اثر
چون توانستم ندانستم چه سود / چونکه دانستم توانستم نبود
زانکه این علم لزج چون نی زند / بیشتر راه دل آگه زند

وله

ز خاموشیست بر دست شهان‌ها / که بلبل در قفس باشد ز آوا
فلک را یک نفس آرام بودی / سفر اگر نه این انجام بودی

وله

اگر آلوده پالوده کردی / وگر پالوده آلوده کردی

وله

هر آنچیزی که گر کم میدهندم / بجز دشنام منت می‌نهندم
بدیشان گفت چون خر شد کلاوت / چرا هست اشتر آنش شیر ب
چو شد دیوانه زان معنی خبردار / بدیشان گفت کامشتی جگرخوار
شما را مغز خر داده است ایام / از آن گشت این سر خرتبه دام

وله

مگر میرفت استاد مهینه / خری میبرد بارش نگینه
چه دارم گفت دل پر پیچ دارم / اگر این خر بیفتد هیچ دارم
شهنشه گفت کسی کز زر خبر داشت / سگی بود که او زر زد و بشتر داشت
بگفته با خویشتن در گور بردی / همه زر بارها گردی بمردی
فرو میریزد از غم خون دیدم / ندانم این سخنها با که گویم
که گویا غافل از انجام کارید / که پا را بر سر ما میگذارید

وله

فلک را یک طبق از گرد شد ماست / زمین را یک طبق از گرد برخاست

وله

روا باشد انا الحق از درختی / چرا نبود روا از نیک‌بختی

وله

از حال دل خویش خبر میخواهم / در خدمت تست دل تو دانی چه خورت
گفتا که کجا باشی گر کنی یا نکنی / آن من بودم که بقراط کردم
جهانی مختصر خواهم که در وی / همین جای من و جای تو باشد

گفت تو در خاکی او در خاک نیست / او کنون در خون جان پاک نیست
گر بود در حلقه صد غمزده / حلقه را باشد چنین ماتم‌زده
فای کفر ایدل بحق المعرفه / خوشترم آید ز فای فلسفه

وله

تا کلاغی را کند پر حوصله / در بیابان گم کند ره قافله
نجستن قطرهٔ باران اثر کرد / وز آن پس قعر دریا پر گهر کرد
هر آنکه کز جهان فتی تو بیرون / نخواهد بود حالت از دو افزون

وله

یکی پرسید زان شوریده ایام / که تو چه دوستداری گفت دشنام

وله

مگر دیوانه میشد بر راهی / سر خر دید در پالیزگاهی
چنین گفتند کای بینندهٔ راز / برای آنکه دارد چشم بد باز
گر آستی که این خر زنده بودی / بسی زین کار او را خنده بودی
نخر دارد آن مرده چوب از کرن خود دور / چگونه مرده دارد چشم بد دور
یکی گفتش که بس آهسته کاری / بدین آهستگی بر خر چه داری
سوالی کرد آن دیوانه شه را / که تو زر دوست داری یا که زر را
بدو گفتا چو اگر عقل داری / کنایت میبری زر میگذاری
بسی زخمکان در فتی بصد ناز / بسی تو رو رونما بینید کان باز
چه میگوئید دانی هر کف خاک / بگوش راه پیمایان چالاک
در اول همچو شما بودیم ما هم / چو ما گردید در آخر شما هم
اگر سیماب بر ریدی چو باران / بماندی بر سنان نیزه داران

وله

شوقم تو از حد بیان بیرونست / وز هر چه قلم شرح دهد افزونست

وله

گفتم دل و جان در سر کارت کردم / هر چیز که داشتم نثارت کردم

فوجی اسمش ملا مقیم از اقوام ملا نظیری است این شعر از وست

مولانا لطف الله فاضل دانشمند است و در صنایع شعری کمال مهارت داشته و شیخ آذری در جواهر الاسرار گوید باعتقاد من این رباعی مولانا در مراعات النظیر ممتنع الجواب است که چهار دُر و چهار صلاح و چهار جوهر و چهار عنصر و چهار گل در آن مندرج است و آن رباعی اینست بدو فرموده اند

لعل لب او زبیر و ربع فیروزه مباد / وی جوشن لعل لاله بر خاک افتاد
وای سمن خنجر مینا امروز / یاقوت سنان آتش نیلوفر داد

... بر علم و هنر هر گاه در شعر از ترکیب کلمات معنی مقصودی در نظر نباشد گفتن این مقوله اشعار محتاج بفکر نیست چه جای اینکه قابل تحسین باشد و از نیکو نه مستلزم لزوم مالا یلزم است بلی اگر ترکیب این الفاظ محل معنی مقصود نشده و حاصلی داشته باشد قابل تحسین است والا فلا قطع نظر از شاعری مولانا از ولایت بهره داشته و در مناقب سرور انبیا شاه اولیا قصاید نیکو دارد و معاصر تیمور گورکانست و اولاد وی در آخر عمر در قدمگاه ضامن ثامن در رباعی منزوی و هم از آنجا بکلاه رخت ... این اشعار ازوست

حجاب ره آمد جهان مدارش
نعیم خزان و نسیم بهارش — نه با راحت وصل او رنج هجرش
مکن منظر دیده در انتظارش — که هست و نبود و ز دوش بگذشته
اگر چادری برکشی از غبارش — همه غنج و رنج است فخر و فریش
بگیر خور و نی جان که از نیستی کارش — کنار از میان تو آن روز گیرد
تنی کو نبود در اسفندیارش — کسی را که او معتبر کرد روزی
شه اولیا صاحب ذوالفقارش — سلام خداوند دادار داور
از هیبت تو بریزاند رعب خنک — فیروزه ز کان در صدف لعل بنگ
و همین یکشعر ازو یادگار است — چه لازم است تو به نام قتل ...

زره تا نیند ازدست بر مدارش — پیاده‌ای تا بتریش نیرزد
نه با نوشش خرمای نیش خارش — رخ دل معشوق دنیا بگردان
بهر گوشه همچون تو عاشق هزارش — چو بینی یکی کنده پیری جوان
همه بوی رنگ است نقش نگارش — که دل و بن سوفائیست خوش
که خواهی که گیری میان کنارش — نماند ز دستان این زال ...
بروز دگر کرد بی اعتبارش — قبول خم و کرد بی و نکردی
برا و باد و اولاد و آل تبارش — از جود تو خیزد اندیشه با ...
تیزی سنان ز نگان ... —
ستاره و سپهر می روزگاری ... —

لطفی ندائی از اهل آن دیار است اصلش از آن دیار است اما مدتی در یزد توطن داشته و درایت فضیلت افراشته ازوست در یکشنبه

بگوی او چو روی آینه ...
نزدیک انچنینم دور آنچنانکه گفتم

که خاک ره شده ... — من شمع جا بکند از ...
نه تاب هجر دارم نه طاقت ... — سوز هم گرت نه ...

نظیری بعضی او را از اهل جوین نوشته اند اما چون مشهور بنیشاپور است لهذا در اینجا نوشته میشود غرض او در اوایل سن جوانی بعنوان تجارت از خراسان رو آذربایجان آمده مقبول خاص و عام شد بعد از آن روانه هندوستان شده بخدمت خان خانان رسیده مشمول عنایت بیغایت او گردید الحق شاعری بی نظیر است و طبع خوشی دارد دیوانش ملاحظه شد ازوست

واوی شیرب کجاست از ... — دامن ل میکشد خار مغیلان
بر ئی از خون شهیدان ... — همتی یاران که زین سر نمی آید
مردم ز شکوه منع دل از ... — انداختم بروز جزا کار خویش را
تو اگر ز کعبه راندی ... — غم بنده پرور او بهشت مباد
بعد از نامه احباب ... — که تیر رسد شود مکتوب ...
ز خار خار محبت مل تا چه ... — که گل بجیب نگنجد قبای تنگ ...

او بخرامش چو سیل ... — آنچه زما شد خراب ...
بر نیامد یک عزیز از مصر ... — پیر شد در چاه صد یوسف ...
خجل ز مردن خویشم ... — که برخ تو چنان جان ...
جرم مست ... اگر قدر من ... — خود کرده ام پسند خریدار ...
ز رشک رش خبان ... — بزم وصل تو امشب التماس ...
حسب کرد ... ز آرام ... — کرده ام خاطر نشان ...
خود از محبت جانان بخود حسد ... — ز رشک غیر کنون گذشته ...

بتی از حلقهٔ پرهیزکاران برنخیزد
که بر مردم مسلمانی و بیداران سید

کجا بودی که امشب سوختی آن زنده جان
بقدر روز محشر طول داری

بهر زخمی که میکردند کالا می خورد
پس از عمری که دادار شاد

نمیدانم نظیری کیست چون
بحال مرگ دیدم بر بستر ناتوانی

ز فرق تا قدمش هر کجا نظر فکنی
کرشمه دامن دل میکشد که جا اینجاست

نیش خاری نیست کز خون شکاری سرخ نیست
آفتی بود این شکار افکن که زین صحرا گذشت

نظیری از تو بجان کند نسبت
با اینقدر که بکوی تو میپر خود بستند

شکر کز غم مردم پشت بخم سر شکسته
فارغ ز مهر چند شکیم دلت

آنکه صد نامه ما دید جوابی ننوشت
سطری از غیر نیامد که کتابی

پایم پیش از سر این کو نمیرود
یاران خبر دهید که این جلوه گاه کیست

مردم از شرمندگی چندانکه باز
مردمت از دور بنمایند که

دعا کنید بوقت شهادتم از دل
که آن نمیست که در های آسمان

دلم ز نیشهای دشمن دیده
جان بسیار بهای منظور نیست

گویا تو بیرون میروی از سینه که
جان دادن کس اینهمه دشوار نباشد

من نخواهم رفت تا بهر تسکین دلش
هر کجا بینید گویید که میرود

گر تو بر هم زنی سودای آب از
مرا سرمایهٔ دنیا و دین با

من آن صیدم که هرکس را نظر
ز بس زخم دلم کار تیشه

نگشود قضا شست که
بر دوستی خود دشمنی

بسیدی به همه جانام برآرم که مباد
خون من نریزی که نیندیشد

محبت با دل عهد الفت میکرد
پلی عنبر که دودی هست

مشو از حال من غافل که زخمم کاری دارم
مبادا دیگری صید ترا از خاک برگیرد

ز دامنی که گشادیم با تهی دستان
تو میوهٔ سر شاخ بلندی چه

چشمش مژگان نمکش
در سینه دارد آتشی پیراهن چاک

دامیکه زلف انداخته بر گردن
خونیکه مژگان ریخته

ز اظهار محبت بر زبان
چو محتاجی که کنجی

پشیمانی مکش از سعی من کاین سهل
تو چون صاحب

سوالی کن ز من امروز تا
که اعجاز فلانی کرد گویا نیز

کتاب هفت ملت گر بخوانی
نخواند تا زجر و آشنائی و تنها

گر که این صف شکنان قصد ضعیفی کنند
که در این قافله کاهی قبر اندازی

بغیر دل همه نقش و نگار بیمعنی است
همین ورق که سیه گشته

ته چه سستت که پیکانه
کسیکه زود گسل نیست دیر پیوند

بجز محبت هرچه بردم سود در محشر
دین و دانش عرض کردم

آنچه رحم از دل اثر فریاد من
آنچه نسیان آورد خاصیت یاد

خونت اینقدری خموشی
این بس که دعوی از طرف قاتل

گرد سر تو گشتن و مردن گناه من
دیدن چنین و رحم نکردن گناه کیست

اندکی ای ناله امشب بی اثر
آنکه هر شب می‌شنید

دیده ام دفتر پیمانی فا حرف بحرف
نام خوبان همه بشکسته همین

رسوا منم و گرنه تو صد بار در دلم
رفتی و آمدی که کسی را خبر نشد

دولتی بود که مردیم به هنگام
اینقدر زنده نمانیدم که

فریاد که هرکس اسیری
شرط است که از خویش و

در عرصه گلزار کند ناله ز تنگی
مرغیکه بکنج قفسی سوخته باشد

مکن ملاحظه در کشتنم که
ز رشک نام ترا بر زبان نخواهم برد

باعث رانشم از بزم
ورنه کس را بود من گار

ناله از بهر رهائی نکند مرغ اسیر
خود افسونهائی که گرفتار

پس از و تسکیهای
چو صیدی جست صیاد

نظیری ای عشق
گر گرفتاری و از دستکش

گرچه میدانم
هم بجان تو که یادم نیست

دلبر دو دل معشوق عاشق
بجرعه در خون

شرمسارم از دل
خود بپا از

که در خدمت عمریست
بر همین میشدم گر اینهمه

مرا باده و لبهای می‌گون ببخشید
زچنان کمند جانبان جان بنشیند
هرچند بی بهایم تحنیک این سرایم
از گلستان گل به بانه آمده
تا تو نکوتر میشوی من قتیل‌تر میشوم
هرجا خوشی و ناخوشی است بیکوست
در هجر تو مرگ همنشینم بادا

خطا نموده‌ام و چشم آفرین دارم
که توان او جان از هم اقتبا کرد
قربان سر سبزم برگرد دام گردان
عید مرغان گرفتار آمده
حسن تو ار و در بهی رو مرا بهید
یا شادی اوست یا غم اوست
منظور دو دیده استیلم بادا

بوی یمن ازین سو فا می آید
ساقی صلای عاشقت خیزد جام گردان
بدل فکار دارم کله بی نهایت تو
از خوی تند و سرگشت کش این جوی شنید
ترسم که در روز جزا گیرند خلقی دامنت
ما خانه رسید کان طلیم
اگر پستو بکام دل آرم نفی

گلم از دست بگیرید که از کار شدم
دامان غم فراخست و رحم تام کردم
یکدام امید داری بکنم شکایت از تو
صد بار رسیدی و نه ما را گناه بود
بر دیگران بی کمی چو دیگه بر ما کرد
پیغام خوش از دیار ما نیست
یا رب نفس یار پیشم بادا

یحیی بن محمد بن یحیی از اهالی آن دیار است زیاده براین از کیفیت احوالش اطلاعی حاصل نشده بغیر این رباعی شعری از و بنظر نرسید و لهذا اکتفا گردید

ظالم که کباب از دل درویش خورد | چون درنگری ز پهلوی خویش خورد
دنیا عسل است هرکه زان بیش خورد | خون فزاید بت آرزو نیش خورد

دار السلطنه هرات از اقلیم چهارم طولش لط و عرضش لح وطالع بنای آن برج ثور و اختلاف در بانی آن شده گویا نریمان و لهراسب و گشتاسب و بهمن و اسکندر در آنجا بناهای مختلف نهاده بالجمله اعظم بلاد خراسان و احسن بقاع آن دیار خلد نشانست و در وصف هوای آنجا گفته اند لو جمع تراب لاصفهان و شمال الهری و ماء الخوارزم لا یموت الانسان ابدا و در زمان سلطان حسین میرزای بایقرا هم خود و هم اعیان دولت و عمارات منیعه و مدارس و خوانق رفیعه بنا نهاده و در عهد سلاطین صفویه اکثر اوقات حکومت آنجا با خوانین شاملو بوده و ایشان نیز بناهای نیکو در آنجا نهاده که مجملی از آثار آنها باقی است و حال در تصرف افاغنه است شعرای آنجا و اشعار ایشان که منتخب شده بترتیب نوشته میگردد **ابو اسمعیل** و هو عبد الله بن منصور محمد الانصاری الهروی از مریدان شیخ ابوالحسن خرقانیست اوصافش بیرون از شمار و مولد و مدفنش همانجا این رباعی از اوست

مارا تو بهشت گر بطاعت بخشی | آن بیع بود لطف و عطای تو کجا
مقصود من از کعبه و بتخانه تویی | ورنه من از این هر دو مقام آزادم
من بنده عاصیم رضای تو کجاست | تاریک دلم نور ضیای تو کجاست
مست توام از باده و جام آزادم | صید توام از دانه و دام آزادم

حکیم ازرقی اسمش ابوبکر نهال وجودش از آنخاک فرخناک برخاسته و ذات فرخنده صفاتش بانواع کمال آراسته و از مریدان خواجه عبد الله انصاریست و در عهد سلطان طغانشاه سلجوقی شرف منادمت و مصاحبت یافته و رسالها بنام آن سلطان تصنیف از آنجمله تعلیه اینکه سلطان را اندک ضعفی در باه بوده الفیه شلفیه را بنظم درآورده مقصور را بنظر رسانیده و مفید افتاده و همین هم باعث ازدیاد اعتبار و اختصاص او شده و بمنصب ملک الشعرائی سرافراز و از اقران ممتاز و در بدیهه نیز کمال قدرت داشته از آنجمله روزی سلطان بابکی نرد میباخته سه مهره در ششخانه داشته و حریف که از ندما بوده دو مهره در ششخانه و یک مهره در یک خانه داشته و نوبت با سلطان بوده و کعبتین را بدست مالیده دو شش خواست اتفاقا دو یک آمده سلطان نظر بغرور

چرا فی و شکوه سلطانی بحدی متغیر شد که امرا از بیم میلرزیدند تا بحریف بازی چه رسد حکیم خود را بمطرب رسانیده این رباعی را بدیهه گفت و مطرب آنرا بنغمهٔ خاص بگوش سلطان رسانید منت

گر شاه دو شش خواست دو یک زخم افتاد — تا ظن نبری که کعبتین داد نداد
آن نقش که کرده بود شاهنشه یاد — در خدمت شاه روی بر خاک نهاد

گفته‌اند که سلطان را چندان خوش آمد که چشم ازرقی را بوسه داد و دهانش از جواهر مملو ساخته و بالمره رفع کدورت او شد دیوانش که تخمیناً دو هزار بیت بود بنظر رسیده منتخب نزار و زشت و حکیم مذکور در سنهٔ ۵۲۶ در خطهٔ دلکشای هرات ازین عالم رخت بربست و بمسافران عدم پیوست از وست

فی القصاید

یک نیمه عمر خویش بسهو کی بباد — دادیم ساعتی نشدیم از زمانه شاد
از گشت آسمانی و تقدیر ایزدی — هر کس چنین نباشد هر کس چنین مباد
یا روزگار کینه کش از مردم [illegible] — یا قسم من ز دانش من کمتر اوفتاد
وین طرفه‌تر که من قدری اکرم [illegible] — از مردمک چو سیل سبکبار بدنژاد
زان پیشتر که چشم گشایم ز خواب خوش — در خانه گیردم تب تنها نمای مداد
چون کوه بیستون بنشینند پیش من — بر جای خواب تکیه زنم همچو کیقباد
ناشسته روی تیره نشینم به پیش شان — پر خشم از چو کودک نافهم از استاد
گوید هر آنچه خواهد و من در جواب شان — دارم بسی جواب نیارم جواب داد

وله

عروس باغ نوروزی چو گردد [illegible] — که نورش لعل تابان بود و سعدش زهره از هر
هزاران صورت رنگین نگارند و مانی — هزاران پیکر طبعی برآورد از زمین
کنون هر صورتی از رنگ عنبر [illegible] — کنون هر پیکری از شاخ گوهر بار [illegible]
شمال از رفشان هر روز طاوسان بستان را — سهند زر چو به منقار را لذ عنبر [illegible]
سپهسالار ربیعار [illegible] — خدنگش گر کس مشکین [illegible]
شبه خفشان در ریگان که از تیز پرنده — پس از شمشاد در کهسار شهباز [illegible]
بروی چشمه خورشید هر دم [illegible] — سبک راه من حسان فلک [illegible]
نیاید دیر تا گردد ز مشک [illegible] — هوا پر سیم بر تند و زمین زر باد
تو گویی چشمه خورشید ازین [illegible] — ز بهر خدمت خسرو فرستد [illegible]
خداوندی که گر خواهد سکیبا [illegible] — خدنگش خانه بر خاقان [illegible]

وله

بباغی خرامید خسرو که دارا — بهار بهشت است و او لاله جا [illegible]
درختانش از عود و برگ از زمرد — نباتش ز مینا و خاکش ز عنبر
یکی برکه زرف در صحن بستان — چو جان خردمند طبع سخنور
نهادش نه دریای گوهر ولیکن — ز رفی هم دریا بپاکی هم کوثر
روان اندرو ماهی سیم سیما — چو ماه نو اندر سپهر منور
برافراز از خبر چرخ کردار — سراپا سراپا ز الباید بجنبد
ز بس نغز کاری چو کاخ سلیمان — ز بس استواری چو سد سکندر
مصاویر آن هشت طبع مانی — تماثیل آن حیرت جان آزر
سر کنگره گرد دیوار باغش — بسا میر همی پیکر اندر دو پیکر
بگردش نیارد گذشتن ببالی — مهندس باندیشه عنقا بشهپر
بصفه درون پیکر پیل جنگی — نشسته درون صورت شاه سرور
کسی کو سنان تو جان داده باشد — ز بیم سنان تو ناید بمحشر
ز تف سنان تو نازاده دشمن — چو سیماب بگریزد از ناف مادر
ز خنجر کنی چشمهٔ زندگانی — اگر نام خود بر نگاری بخنجر
شعاع درفش تو بر هر که تابد — نزاید ز او لاد آن دوده دختر
فلک سیر آن باره کوه پیکر — که با آب و آتش نبود برابر
بهنگام تندی بهنگام نرمی — سبکتر ز کشتی گرانتر ز لنگر
بچشم و بموی و بسم و بسرین و کمر — چو چرخ و چو مشک و چو پولاد و مرمر
ز آب اندرون همچو لولوی بیضا — ز آتش درون همچو یاقوت احمر
خوش و نغزتر لیکن سیم رسیده نبیند — بسی نیکوتر و خوشتر ز [illegible]
یکی ز جشن عجم جشن خسرو [illegible] — یکی ز دین عرب دین احمد مختار
کانی [illegible] ز بس سبزی ز بس [illegible] — که سبزی خط یار است و سرخی لب یار

در میان سپر من سبز غنچه گل زرد
دل عدوی تو مانند سنگ مغناطیس
ایا بنزد تو عاقل بلند و جاهل پست
طرب برد دل آنماه نوا زین پیوند
این همی گفت که رنگ من از ایزد
کشتم ■ ز غم عشق تو آن کردمن
مر ترا سیم عزیز است و مرا بوسه عزیز
طعنه دوست چنان زد که شرار دو دل
گاه عیار نیست آرد و نگار بوستان
درع قطران حلقه از دیر پوشد آسمان
باغ سبز و خرم و گلبوی و زرین کمر
غلطان میان تو دو گل عاشقان مست
ز رستخیز برفشرد زبرد از دمن
نه از ابر بهاری همی فشاند در
چو ابر فندق سیمین درآمد این پرند
بر خم نادره برق از مشام ابر بهار
تو آن که پیش تو شیر ژیان چنان باشد
ز نو قبه خورشید آسمان تمثال
وز زر چو لاله شود لعل و رخ سیم صدف
طیور گاه پریدن تابش خورشید
کمان بری که بر رفتن سموم آتش طبع
هلال شکل ز نعل سمند او گیرد
شد است قابض ارواح تیغ هندی تو
گر اژدها گذرد بر طریق لشکر تو
ز بهر کین زره تنگ حلقه در پوشند

چنانکه طوطی در زعفران زند منقار
کشد سنان ترا سوی خویش چون پیکار
ایا بنزد تو دانش عزیز و خواسته خوار
اثر پری رسد آن لعبت زیبا چهر
و آن همی گفت که بوی من از آن موی نگار
که نکرده است بدانگونه غم یار نگار
اندرین کار ترا چیست ندانم هنجار
که زند آتش غم در عدو و خواجه شمار
گاه مرجان تو آرد و چو عروس مرغزار
ترک مرجان کوکب از غار زر گوهر بار
خرمی از طبع پاک خواجه دارد بوستان
از غم کناره کرده و معشوق در کنار
مشک سیاه باد بر افشاند از کنار
وله
گلوی مرغ نگارین همی نوازد چنگ
برآرد از دل فیروزه شکل سیمین رنگ
همی فشاند خون چون پیاله شاه بکف
که پیش شیر ژیان است لعبه روباه لنگ
وله
زمین تشنه فرو برد تشنگی بزلال
چو آب موج زند سیم از مشام جبال
همی فشاند آتش تو گوئی از پر و بال
ز خشم شاه کند بر زمانه استعجال
از آن سبب ز خسوف است ماه شکل هلال
چنانکه نقش نگین تو مقصد آمال
نهان کند ز نهیب تو مهره در دنبال
بجای پوست دارد عالم در انتعال

کمان بری که بزخم بازوی خسرو
اگر روان زبان مدح تو نگفتی
وله
دی در آمد ز در آن لعبت زیبا رخسار
لاله با روی برافشان بی اندر وحشت
آخته قدش و رویش چو بدیدم گفتم
مر مرا گفت که ای عاشق زار از پی من
اندر اشعار کر قسم که تو خود گوئی
بار دیگر برسان گلبن بی برگ و بار
دست سوسن نقره پاکیزه زر دست بند
از نسیم باد غنچه پر عنبر و می
وله
عید مبارک آمد و بربست بار روزه
گر لب سبوی باده گهی وقت سوی گل
مسیح واده حقه حقه فشاند بوستان
و شاخهای چمن مرغکان شاخ پرست
زمین ز باد صبا شد نگارخانه چین
ایا ز گوشه تاج تو چرخ جسته علو
خدنگ برکش اندر کمان کج کاوش
فروغ چتر سپهری سپک ز خشیدن
ز چند سبز نگر دو همی سر گزن زن
چو گرم کرد آب ز هوای آتش طبع
طغانشاه ابن محمد که خواند شرکت دین
ایا شهی که بهنگام کین سوار جمل
کمر که در ازل از شاه بحکم بندد و جمل
بدان کهی که چو شیران یلان آهن پوش
هوا چو تیشه الماس گرد از شمشیر

سنان لعل درخشان سبز گرد و گدار
نه یار روان خرد دستی نه باز زبان گفتار
نه چنان مست بغایت نه بغایت هشیار
مشک با موی پریشان وی اندر پیکار
که همی سرو روان با و تمام آرد بار
چون تو بسیار بدست است از پی من عاشق زار
من چه دانم که چه چیز است چه بشنید اشعار
افسر زرین آرد بر مروارید بار
گوش گلبن لولوی سفته در دارد گوشوار
وز سر شکر ابر در دلاله پر لعل نگار
زانگونه لعبت بار که پیر زر قحبه
که گوش سوی مطرب که چشم سوی
پیروزه حلقه حلقه برارد ز رخ
بلحن باربدی برکشیده آهنگ ندا کلنگ
چمن ز شاخ سمن شد بهار خانه گنگ
ایا ز پایه حلمت تو خاک برده درنگ
زمین ندارد در خورد سیر او فرسنگ
بنگ ز لرزه اندر فکنده کاو دوال
ز لاله سرخ نگر دو همی سر غزال
بشیره نرم شود بر مشام بی اقبال
خدایگان عجم شهریار خوب خصال
ز خنجر تو برد زور نامه آجال
بکین تیغ ترا داد ایزد متعال
سپاه ملک و ندخ دوشان همال
زمین چو پیکر مفلوج کرده از زلزال

پلنگ و شیر بخسبند در ظلال علم ‌ بخواب خوش چو در ارحام دران اطفال
ور
چهار چیز ترا از چهار چیز آمد ‌ که هست هر یک از آن در زمین و زمن

ز عقد لؤلؤ دندان غنچه برگ لاله دهان ‌ ز شاخ سنبل گیسو ز صاف نقره ذقن
مرا ز لؤلؤ و جزع تو گشت مروارید ‌ مرا ز لاله تو شنبلید شد سوسن

مرا ز سنبل تو نال گشت سرو سهی ‌ مرا ز نقرهٔ تو زرد گشت سیمگون تن
اگر تو تیر جفا را دلم نشانه کنی ‌ بجان خراب فاضل نکومیت که مزن

وله
گوئی که ماه و مشتری از جرم آسمان ‌ تحویل کرده اند بباغ خدایگان
مرجان عود سوز درو شاخ ضیمران ‌ مینای مشک سای در و برگ ضیمران

در دست باد عنبر سارای بتقیان ‌ در چشم ابر لؤلؤ شهوار بیکران
زلف بنفشه عنبر این سوده ساکش ‌ رخسار لاله لؤلؤ آن کرده در فشان

و در زیر سرو نغرهٔ کبکان دران ‌ برشاخ بید نغمهٔ مرغان شعرخوان
جمشید وار شاه نشسته میان باغ ‌ بربسته آدمی و پری پیش او [illegible]

یاقوت تاک در کف او کشته آفتاب ‌ مینای سرو در سرا دسته بیابان
از صوت شعرخوان او افلاک پر خروش ‌ وز زخم رود زن سر خورشید پر فغان

بر کف نهاده لعل می گر خیال ‌ اندیشه لاله زار شود دیده گلستان
گر بگذرد پری بشب از بند شعاع ‌ از چشم آدمی نتواند شدن نهان

ساقی ز عکس رویش گوئی نهاده پشت ‌ کاتش پناه ساخته از بهر میهمان
خوشبوی تر ز عنبر و رنگین تر از عقیق ‌ روشن تر از ستاره و صافی تر از زلال

با حلم او زمین گران چون هوا سبک ‌ با طبع او هوای سبک چون زمین گران
روزی که آب و آتش خیزد ز تیغ او ‌ این لاله قطره باشد و آن زعفران

شنگرف بارد از دل نگار چهره تیغ ‌ بیجاده ریزد از سر پرویزه گون سنان
از هیبت استخوان عدو زرد چون شود ‌ گر خوردنش همای کند قصد زعفران

ور
ای گشته تیره شب از روی روشنت مشتری ‌ بی تیره شب بر روی روشن مشتری
از شکر بر نقره داری از یاقوت سرخ ‌ و در شبه بر عاج داری حلقه انگشتری

گر نه از بهر میان تو بیابستی میان ‌ نامدی در خلقت فرزند آدم لاغری
بوسه بخشی در و صد بار گیری شمار ‌ صد هزاران دل کنی روزی بیک انگشتری

گر بنالم زار بندیشی و گر نالی ز آل ‌ ور بگریم سخت خوش خندی و گوئی بگری
خوبی از ایوان شاهنشاه ایران کرد دور ‌ چون تو در ایوان شاهنشاه ایران کردی

پریرخی که ز شرمش نهان شده است پری ‌ پری مثال نهان گشت و شد ز مهر بری
پری که دید بنور مه چهارده شب ‌ پری که دید ز بر ستاره و سحری

پری که دید کزیزنده تر ز آهوی ختن ‌ پری که دید خرامنده تر ز کبک دری
ایا بت خزری قد کشمری بالا ‌ توئی که فتنهٔ کشمیر و قبلهٔ خزری

نگار چینی با قبا و با کلهی ‌ ور بهار گنگلی با کمان و با کمری
ور
بپچیدن افعی بکمندت ماند ‌ آتش بسنان تو ببندت ماند

اندیشه بجستن سمندت ماند ‌ وله خورشید بهمت بلندت ماند
وله
تا من شده‌ام از هوا قرین هوسی ‌ جز ناله ز بند و بر نیامد نفسی

فریاد رسم نیست بغیر از تو کسی ‌ وله فریاد ز دست چون تو فریاد رسی
وله
ای شمع که پیش تو دود آهی ‌ یعنی خطا ارچه خوش بود آدمی

اسمی گویند از شاعری تنها باسمی قناعت کرده و انبساط[ش] خست
میکنی جور و جفا مهر و وفا میگوئی ‌ تو چها میکنی ای شوخ و چها میگوئی

آصفی پسر خواجه نعمت الله که از اعاظم و اعیان آن ولایت بوده و صاحب حسن معانی و سلیقهٔ ذاتی و صاحب دیوانست و مثنوی در بحر مخزن الاسرار گفته که بنظر رسیده و بعلت وزارت سلطان ابوسعید آصفی تخلص میکرده [illegible] ابیات اینست

قاتل من چشم می بندد ز بسمل مرا ‌ تا بماند حسرت دیدار او در دل مرا
وله
با من سخنت نیست ولی بهر تسلی ‌ گویم بدل خود ز زبان تو سخنها

زین صنیت با گوش از گذشت حال را ‌ نارسائیده در گوش تو شد کوتاه آنجا
زر نیست در دمی محتسب از دیر گذشتست ‌ هر سیده بود بلائی ولی بخیر گذشتست

دوست را طبیب گفت ای بیمار چه علاج ‌ این مست را مباد که آن مست بی علاج
چندان مپسش که بیهوشی آید ‌ شاید که بیاد ما فراموشی آرد

بسوز ای برق خار تربتم را که دامن گیر جانان نیست این برون آور ز چاک سینه دل را که خون آلوده پیکان منست این

بتپید بهر تو در سینه دل سیم تنان ای همه سیم تنان سنگ تو بر سینه شان بدشنام دگر امیدوارم چه خواهی عذر پیغام گذشته

وله زاهد چو تو در صومعه هشیاری نیست چون من بحریم دیر خماری نیست کار تو صلاح و کار ما رسوائی ما را و ترا بیکدگر کاری نیست

امامی از علمای معروف آن دیار و از شعرای مشهور روزگار است و مداح اتابکان فارس و معاصر شیخ مصلح الدین سعدی شیرازیست اگرچه در فن شاعری استاد است اما آنچه مجد همگر در خصوص او و شیخ سعدی اعتقاد داشته در اعتقاد هیچ از برای او بسیار زیاد است در اصفهان در سنه فوت شد اشعارش از انتخاب و ثبت شد

ترک من پوشند آتش پرنیان بر روی آب ماه من بند در سنبل سیاهیان آفتاب

ای غنچه نرگست هم مست می هم مست خواب وی لاله سنبلت هم پر ز چین هم پر ز تاب سنبلت خورشید سا و نرگست سحر آزما غنچه ات یاقوت پیکر لاله ات عنبر نقاب

ودر غلام آن برم اگر شعبه ز آب و چشم زنده رود برد تا باصفهان سیلاب هزار جان گرامی فدای آنچه بیابی هم آنچنانکه ز من بشنود چنان بیابی

ودر دوش چون از سرا زجیب افق بدر میزد زورق زرین شتابان کشتی دریای قیر طالع سعد هوای مدح صاحب چون تموز راه کرد نم خوش و آسا ابهای بی نظیر

ماه مهرافروز من رکاب آن ورزده روی زلف دلبر چون کمان غمزه دولا چون تیر زلف چون لاله سنبل خط چو آتش دخان لب چو یاقوت بان حساران بادبیر

رخ صبوح اندر بهار و لب شراب اندر صبوح خط عبیر اندر گلستان زلف تا باندر عبیر جوشن ماهی گرمی هوا در عین آب همچنان سوزد که اندر شعله آتش حریر

گفت کای در عشق من ای تیسم عهد سست گفت کای در کار خود رایت جوانا بخشیر گرد چون کردم اساس عهد های بیگر او گشت چون گشتم بگرد نکتهای دلپذیر

نرگسش را از سحر آب دل و من فشان قند قش او زعجب نظم پروین سکتیر بر گل از نرگس دانگره گلاب گرم بر اندم از خون جگر سیلاب بر برگ زریر

وله سحر در بادام و معنبر در شکر آب حیوان در لب و جان در دهن دام مشکینش کمند آفتاب سیم سیمینش بنا د نسترن

نافه مشکش هراسان از صبا نرگس مستش گریزان از چمن زلفش اندر پرنیان جسته مکان خالش اندر گلستان کرده وطن

جزع او سرمایه سحر حلال لعل او پیرایه در عدن ماهش اندر مشک روز شب بر بست مشکش اندر ماه و سنبل در سمن

وله بنگر که پر ز غنچه الماس جوشن آبست طرف چمن که بود پر از حله و حلی بستان شد از حریف خریف آنچنان خراب گلشن خار گلبنی کند و زاغ بلبلی

گویند در وقتی که امامی بمنصب قضا سرافراز بوده مولانا عمادالدین کرمانی فقیه بعنوان استفتا این قطعه را باو فرستاده و بقطعه بعد از این قطعه مجاب شد

قطعه عمادالدین

محیط نقطه ملت مدار مرکز دین خدایگان شریعت برین چه فرماید

که گربه که برد قمری و کبوتر را بقرب هفته از تن بقهر برباید ز روی حکم قصاص حاکم شرع دو دست گربه گر از تن جدا کند شاید

جوابه زهی لطیف سؤالی که طوطی قلمت بگاه نظم بدایع شکر همی خاید ندامت که که لیک اشید دانم که از ضمیر تو آب حیات میزاید

نه کم ز گربه بود است گربه صیاد که مرغ بیند در شاخ پنجه بگشاید خدایگان هنر را اگر در قمری بخون گربه ز من خفتی همی شاید

چو گربه هیچ غرامت نداد آن بهتر که دست خویش بخون چنین نیالاید بقای قمری و عمر کبوتر ار خواهد قرارگاه قفس بلند فرماید

وله تا دارویی رود تو مراد ما نشد پستیم بلندی شد و کفر ایمان شد جان و دل و تن هر دو حجاب د بود تن دل شد دل جان شد جان جانا نشد

بنائی پدرش از آن دیار خلد آثار معمار و خود در جوانی نظر بفطرت اصلی کسب کمالات کرده ترقی عظیم یافته بحدیکه مقبول خاص

فضلای

فضلای عهد و شعرای عصر شد گویند میر غیاث الدین منصور تشکی فرموده که بنائی ملای شاعر است و شاعر ملایان اما بعلت شوخی طبع سخنان ذکر امیر را رنجانیده میان علی شیر نوائی از آنجمله بعد از رنجشهای بیشمار قصیده در مدح امیر مشار الیه بجهت عذر ما سلف انشا کرده چون از دادن صله از امیر توقعی تغییر اسم ایشان داده بنام سلطان احمد میرزا گردانید و بتقریب رنجش حضرت امیر این قطعه را گفته جای از هرات فرار رود بماوراء النهر در خدمت سلطان علی میرزا بسر برده آخر الامر با محمد شیبانی مصاحب شده از دو انواز نشها یافته از دست

دختر انی که فکر بکر منند	هر یکی را بشوهری دادم	هر که کابین مدد عنین بود	زو گرفتم بدیگری دادم

تا هنگامیکه نجم ثانی بعد از فتح قرشی ماوراء النهر را قتل عام نمود در آن میان بنای حیات بنائی نیز انهدام پذیرفت و کان ذلک فی صاحب [illegible] و در آخر نظر از شیخ سعدی و خواجه حافظ و دیوانی در جواب غزلیات ایشان تمام کرده و در آنجا حالی تخلص قرار داده از اشعار او آنچه بنظر رسید

بدا النجم لیلا کجند لکواعب — فروزنده از حلقهای ذوایب — شب عقد زهره است در جکشب — ز والنجم چند آیتا در ذوایب
برآورده روشن جنین لعبتان را — ز صندوق زرین سپهر ملاعب — بشی این چنین من بمشهد مقاصد — ز مشهد مقاصد ز فرط معائب
بر دست منیران علوی مشام — بپاکیزه طبعان قدسی مخاطب — که تا چند سرگشته کردیم گردون — پریشان بود خاطرم چون کواکب
مصمم شده در فراسی ابیات — بکسی را در دام قید عناکب — بجمعی فسترین کشته از اهل دنیا — همه بر سر جیفه با هم مغاضب
بجنک و جدال دهست بهناعم — بمکر و حیل برده سبق از ثعالب — گر آنجا بری قطعها از قصاید — وگر آوری نسخها از مذاهب
بگو بیند این قطعه نظمت امیر — نه بینند کاین نسخه صحبت مطلب — همه تلخ طینت چو سم افاعی — همه کج طبیعت چو دم عقارب

وله

زهی شکسته ز رشک تو نرخ عنبر — ته تنگ آمده از تنگ شکر تو شکر — خجلت شب است رخسار تو چون مهی ز شب — رخت خور است و دهان ذره در خور
بود بمدح دهان تو غنچه بسته — دهان غنچه اگر بود پر ز لؤلؤی تر — گرفته همه عالم بحسن عالم گیر — چو صیت عدل شهنشاه ملک گستر
ابو المظفر یعقوب خان که هست شاها — هزار بنده چو خاقان ها ز چون قیصر — بروز رزم که گردان شال از نهار — فتند غرقه بخون بر سران ز کمند
بروی عرق تن مردان ز غم خورند — چو مست باده که افتد بلاله گون بستر

وله

لاله رخ نمود عالم ز گلستان وا — گره از دامن پر از لعل بدخشان [illegible]
غنچه گل ز گریبان نکهت یاقوت — گل ساختهای بکنش که پیان [illegible] — با عصای سبز آمد سبزه از اطراف جوی — خضر بیداری هوای بحر [illegible]
بغنچه نرگس ز تاب گل نظر بست صحبت — در رخ خورشید درخشان [illegible] — جام زر مانده است بر بین طبق نرگس — خویش را از ساقیان بزم سلطان [illegible]
شاه دریا کف سپهر معدلت تیغ خان — آنکه دست از فشان چون [illegible] — تا ز عدلش باغ ایمن شد ز [illegible] خزان — گل سپر انداخت از کف غنچه [illegible]
اسپهانیکه کرده ز جمله بزم [illegible] — نامهای فقرا چون مهر عنوان [illegible]

وله

نیست غیر از تو مرادم ز وصل بیحاصل — گرچه حاصل نشود از تو مرا دلها
ز سرمه آنکه سیه کرد چشم [illegible] — چو چشم یار سیه کرد روزگار مرا — زبان را بمشغول سخن میسازم — که میخواهیم بسی خانه خود [illegible]
تابوت من آهسته ز کوی کند [illegible] — چون نیست امید که بپایم گذرا — گره بر آشفت زلف یار مرا — که بر آشفت روزگار مرا
از خوردن می منع کنندم که حرامست — خبر که درین شهر حلالست [illegible] — پر در میان زمانه که ذوق وصل — بهتر ز دیدنیست که بیهوشی آورد
بدیده گر نه دلم سیر [illegible] — چو دیده روی تو چند دل [illegible] — ز غیرت مرگ میمیرم ز میل دیگران — چه باشد حال من چون میل [illegible] دیگران

چنان میل دل دیوانه را سوی تو می‌بینم | که هر جا کم شد او را بر سر کوی تو می‌بینم
کنم غوغا به بیگانه چو در کوی او بینم | که چون آید برون به تماشا سوی او بینم
از تو بر کندن دل ممکن اگر بود مرا | تمنای تو کی اینهمه جان میکندم
ز بدخوئی چنان بیگانه شد آن نوخط | که شد بیگانه با هر کس که گردد آشنا بینم
میکنم جامه تو در ره میخانه گرو | که مرا جام می کهنه به از جامه نو
از آن پیوسته میگویم سخن در انجمن با او | که میترسم که گوید دیگری حرف من با او
شدم تا شهره در عشقت ازین رسوائی بیم | که میترسم بتقریب من آئی ز جیبان او
زر که در معدن است مسکن او | می بر آید بسعی و کان کندن
لیک چون او شد بدست بخیل | بر نیاید مگر بجان کندن

حیدر کلیچه از موزونان هرات است در اول حال شهر مزبور بشغل کلیچه پزی میکذرانیده آخر الامر اساس شاعری چیده صاحب دیوانست و در سنه وفات یافت این چند شعر از وثبت شد

گر میسر نشود بوسه زدن پاش را | هر کجا پای نهد بوسه زنم جاش را
ز هجران بلب آمد جان و تیمار از او دارد | که عمرم اندکی ماندست و پیمان ازو دارد
شبکه وصل ترا در خیال میکذرانم | چنان خوشم که مگر در وصال میکذرانم
پس زین بهر سر رهم عرض منوال | که کنم دعا بجانت بهانه کدائی

خالدی گویند در هرات قلندرانه بتحصیل علوم مشغول میبود رحمه الله

تو آن نه که مرا منع جفا بکنی | من آن نیم که بر بکنم اگر وفا بکنی
نمیخواهم که برگیرد صبا از کوی او گردی | مبادا توتیا را افکند در چشم بد گردی

رجائی اسمش مولانا حسنعلی خراس است و درویش درویشی فاضلی نیک اندیش مقبول ارباب کمال رفیق اهل حال همدم امرا همنفس فقرا بوده و در اوایل حال اسیر کمند عشق جوان صرافی شده و اکثر اوقات بر در دکان معشوق دکان خراسی در مقابل دکان وی بوده لهذا مشغول بخراسی شده و گاهی طبعش بشعر مایل و گویند در خواب از جناب افصح الشعرا شیخ نظامی رجائی تخلص یافته در حین سفر حجاز وارد قزوین شد در آن وقت میرزا اشرف جهان از اهل جهان کناره گرفته بمنزوی بسر بوده بنا علیه مولانا این قطعه را گفته بمیرزا اشرف جهان فرستاده و از و بقطعه دیگر جواب یافته و بصحبت یکدیگر رسیده غیر ازین قطعه شعر از و ملاحظه نشد

قطعه

گذشته از وطن آورده ایم رو بسفر | گسسته ایم دل از هر هوا و هر هوسی
همای اوج کمالی چه نقص بود بگر | ز فر سایه تو بهره ور شدی مگسی
بروی خسته دلان بسته در اقبال | ز حسن خلق کرمیت عجب بمود بسی
ایا ستوده خصالی که سالها دل ما | هوای صحبت جان پرورت بود هوسی
ازان بگلشن دهر مرم گرفته دل | ز سبزه گل این باغ غیر خار و خسی
وصال همچو تو یاری نمیشد دستم | وگرنه در دل من نیست غیر از آن هوسی

جواب

حکایتیست عجب ای ثمر ز نخل فضل | که عرض این نتوان کرد هر بهر گوش کسی
بغیر گوشه چشمی ز صاحبان نظر | نگشته در دل ما هیچگونه طمعی
حریم گلشن کونیت نشد نشیمن ما | نیافتیم دریغ اعتبار خار و خسی
بصدق خاک درت ما بپایه همه سیم | مباد پوس سکانت چو نیست دسترسی
حکایتی است نهانی ز خلق ما و ترا | خدای را بشنو از من و مگو بکسی
چو غنچه گر نفسم تنگ میشود ز آن نیست | کسی نمانده که با او بر آورم نفسی

زلالی شاعر روشن ضمیر گویند بقصیده از سایر فنون شعر بیشتر مایل بوده و دیوانش دیده نشده در هرات در سنه وفات یافته این دو شعر از دست و بسیار نازک فرموده اند رحمه الله علیه

نخراشی کرد یادا ز خار و خار عالم | اگر در ره زلیخا کند دامنت بخار خارم
چشمی که بود لایق دیدار ندارم | دارم گله از چشم خود از یار ندارم
تو بجائی نشستی که رقیبت ننشست | خبر دل من که توجا کرده و

شادی در علم رمل نهایت مهارت داشته و شعر نیز میگفته از وست

صبوحی بعضی او را بدخشانی شمرده اند اما چون بهروی مشهور بود لهذا اسمش در اینجا قلمی شد گویند بعزم سیاحت هندوستان

رفته در آنجا وفات یافت این چند شعر از و ملاحظه شد مثنوی
چنان از ناله شب دل لکسیار ما … که برخیز در رو با من کند از دستانم
زیر لب دشنامم ای مهربان دادی مرا … کشته بودی ز تغافل باز جان دادی مرا
فغان گر چشم آن نامهربان که او افتم … که هر گز چشم او برمن نیفتاد ستیزه

طاهری مرد درویش مسلک و صاحب مدرک بوده از وست
گفتم به از زین فکر من سپید دل … در خنده شد و گفت که فکری …

غزالی از موزونان آن دیار و شاگرد وحید رکلیچه پز و در خدمت والد ماجد بعنوان سیاحت بهندوستان رفته در آنجا با مولانا غزالی مشهدی بتقریب تخلص مشاجرات کرده و شاعر شوخیست از وست
چشمت که بخونریزی عشاق … مکشت یکی را و نظر بر دگری …
و در اندیشه که چون خون غزالی ریزد … من در اندیشه که اندیشه دیگر نکند
از سگان سر کوی تو بسی منفعلم … که بهم صحبتی سگ همچو منی ساخته اند
معمور دل شد ز تو ویران بکرم … شهر یکه خراب شد ز سلطان کرم

مولانا فخر الدین از شعرای آن دیار روح پرور از زندگانی سلطان سنجر بوده زیاده برین از حالش خبری معلوم نیست از وست
در چشم من اشک چیست سیل غم او … در تن دل و جان کیند خیل غم او
دوش آمده بود شادی از دل من … گفتم چه کسی گفت طفیل غم او

فصیحی از شعرای معزز آن دیار است و در خدمت مرتضی قلیخان شاملو بسر برده و خط شکسته را خوب مینوشته این دو شعر از وست
هزار بار قسم خورده ام که نام ترا … بلب نیاورم اما قسم بنام تو بود
خارترم که تازه ز باغم دررده … محروم بوستانم و مردود گلشنم
اینجا که شمه که در ره زمین … ما درین شهر باین در و تو در شهر کسان

کاتبی اسمش یوسف شاه و در هرات اوقات بکتابت میگذرانید

منظفر دولتشاه سمرقندی گفته که ویرا خاقانی ثانی گفته اند اما فقیر شعری از وندیده ام که بآن شعر قابل این وصف باشد اما فاضل دانشمند بوده و بسیار بتکلف میزیسته و در نزد اهل دنیا بسیار معتبر بوده لباس حرکن پوشیدی و در تخلیه باطن کوشیدی و معاصر ملک معز الدین کرت بوده گویند روزی سلطان در حجره وی در آمد دید که مولانا بر روی خاک نشسته و کهنه کتابی چند بر روی خاک نهاده سلطان گفت درین هفته هزار دینار صله شعر از من گرفته چرا گلیمی نخریده که بر روی آن نشینی مولانا گفت این فرشی که در زیر پای شماست نهصد دینار خریده ام بعد از جاروب کردن معلوم شد که قالی ممتاز بوده چون سلطان غایت بی تکلفی را ملاحظه کرد خادم مدرسه را امر نمود که هر روز از تصفیه حجره مولانا غافل نشود امید که این حال از بی اعتنائی بامور دنیا باشد نه از کثافت و اهمال از ایشان این چند بیت ملاحظه شد
ای برمن از مشک سیه داده خالی … مسکین دل کشته ز حال تو بحالی
ای از بر من دور بره هیچ خبرت نیست … کز مویه چو موئی شدم از ناله چو نالی
مه در بنمایه چو خورشید شوی … من گر تو شوم دو ره بنمایم هلالی

درویش مقصود تیرگر اصلش از هرات در اوایل حال بمشهد مقدس رضوی رفته در آنجا بشغل تیر مشغول در کمال استغنا سالک طریق فقر و فنا بوده از نظم اشعار بطرز رباعی گوئی مایل بوده و اهل خراسان باستادی او قایل و نود سال عمر یافته و در سنه وفات نمود کمال اسمعیل بحسب الخواهش اهل خراسان جواب گفته

رباعی کمال اسمعیل
زانگشت نمای مردمان گو رستند … ترسم که نشان بماند اندر رویت
یا رب تو چه قبله که بهت مرگ … روی دل کافر و مسلمان سویت

جواب
زاهد شدن آن دو زلف عنبر آسایت … از زرده همیشود گل کو رویت
محراب نشینی گو شمار رویت … زنار پرست و حلقه گیسویت
از باد صبا دلم چو بوی گرفت … بکند بهشت مرا و راه کوی گرفت

اکنون که منش هیچ نمی آید یاد — بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت
بند از دل خود گشاده ام تا چه شود — وز دست غمانش داده ام تا چه شود

جانا همه از تو تند خوئی آید — وز خوی بد تو فتنه جوئی آید
کعبی که بجز جفا نیاید ز تن — با شد از تو هرچه گوئی آید

بوی گل و مل نوای مرغان بهار — حاضر همه و تو غایبی ای یار
آنجا که تو غایبی ز اینهام چه حظ — وانجا که تو حاضری ز آنهام چه حظ

[illegible]

ناظم در ایام بیارمداح سلسله شاملو که حکام آنجا بوده مثنوی یوسف و زلیخا در و که قابل شنیدن نیست مثل یوسف و زلیخا که خود مولف فرموده
اینچند شعر از افکار او انتخاب ثبت شد و همچنان ز افکار خود ... — از غلط بختی انبای زمان عجیب — اگر که آب بستانند و بدل بخشند

دست از کرم بعذر تنگ شکنی — برگی در آب کشتی صد مور میشود
و در مثنوی یوسف و زلیخا در هنگام فرار یوسف از صفت خانه

و تعاقب زلیخا و حالش گفته — میدانست ان غفلت کرده
که برگشتن ندارد عمر رفته — سحرگاهان که فرزندان انجم

شد ندا ز چشم یعقوب فلک گم — فلک ترکانه قصد این چشم کرد
دم گرگی نمود و گله رم کرد — **آصفی** از حالش خبری

معلوم نشد این مطلع در تذکرها باسم او ملاحظه و نوشته شد — چو با سکت شوانم که عرض حال کنم — بنخویش گویم و خود را سکت خیال کنم

شراره ثالثه از کتاب آتشکده در شرح احوال و ذکر اشعار شعرای فصاحت شعار دار المرز طبرستان از استراباد و جرجان و رشت و لاهیجان و بلاد مازندران **استراباد** از اقلیم چهارم طولش صه ط و عرضش لح ط از اثنیه یزید بن مهلب که از جانب سلیمان بن عبد الملک حکومت دیار خراسان تمامه با او بوده از یک طرف بدشت ترکستان و از یکسو بجرجان و از یکجانب بمازندران و از یک کنار بدریای خزر پیوسته است و مردمان نیک از آنجا برخاسته منتخب اشعار شعرای آن ولایت نوشته میشود **بازاری** اسمش خواجه علی حالش از این که قبول این تخلص کرده میتوان دانست و بغیر این رباعی شعر خوبی از و ملاحظه نشد لهذا نوشته میشود

دل دیده پر آب کرد و بسیار گریست — با دل گفتم که ای دل احوال تو چیست
گفتا که چگونه باشد احوال کسی — کاو را بمراد دگری باید زیست

برقی اسمش خواجه غیاث الدین محمد است گویند مرد شوخ طبعی بوده و هم در آنجا مقتول شده گویا شوخ طبعی سبب قتل او شد این دو رباعی از وست مدفخشه است

جانا غم بیگناه میباید داشت — فکر دل بیگناه میباید داشت
دل از کف عاشقان ربودن و زان — سهل است ولی نگاه میباید داشت

تا کی چنین که گفتگوی تو کنند — وصف سر زلف مشکبوی تو کنند
از خلق گریزم من سواکه مبادا — بینند مرا و یاد روی تو کنند

خزینی اسمش سید حسن قاضی هرات بجرم تشیع بحکم عبد الله خان شهید شد از وست — توان بهجر تو آسان وداع جان کردن — ولی وداع تو آسان نمیتوان کردن

روغنی شاعریست لاابالی و در فن شعر بهزالی مایل و بقباحت اعمال خود قایل اما طبع خوشی داشته این دو شعر از و دیده و در این سفینه ثبت افتاد از وست

از جفای او نمی نالم که بیتر میرسد — و اندازم تاثیر فریادم که از پی میرسد

بود چون آنکه ز خاک راه او — که برآرد و بیاری طفل از دست افکنند
داعی از حالش خبری معلوم نیست و سوای این مطلع شعری

قابل از و ملاحظه نشده — مردم ز هجر یار و مرا چشم تر هنوز
یعنی نکرده ام ز تو قطع نظر هنوز — **سحابی** از جمله ارباب

صلاح و اصحاب فلاحست و مدتی سالک طریق نظم بوده آخر الامر بعد از مجاورت آستانه رضویه بتحصیل علوم و تنبیه و

و تهذیب اخلاق حسنه موفق بسیار دارد از وست بنکته است

عشق حقیقی است مجازی مگیر | این دم شیر است به بازی مگیر
و هر که رسی نکو ببین کو نیکوست | کاو خواسته و ساخته حضرت اوست
عالم نخرد و بس لا اله الا هوست | غافل مکار که دشمن است این یا دوست
گفتم همه سیر دامن باید کرد | گفتا که ز خود دیا من باید کرد
با عشق هوس بار نخواهد بودن | دریا شد بسیار نخواهد بودن
ای ماه دو عاشق از تو دلداده | دور از تو و نزدیک تر احوال تباه

سیری در آن دیار رباب مرپا شنه سازی مشغول بوده از وست

زخم کاری من از لذت شیفته کرم | کارم از زخم و گر سازد که این کار بی است

زان رخ خط مشکینش بر خاست | آتش بنشست و دود برخاست
نمود روی تو گلهای باغ را چکنم | چو آفتاب بر آمد چراغ را چکنم
بر بی سر و سامانی من عیب مکن | شاید که مرا دوست چنین می‌دارد دوست
دریا به وجود خویش موجی دارد | خس پندارد که این کشاکش با اوست
گفتم که چنان کری سخن تا شنوم | خندید که نه یاد نمیباید کرد
با مرغ هوا مرغ سرا گر بپرد | پیش از سر دیوار نخواهد بودن
کس نیست که از تو جان تو اندر بردن | آنرا که بتغافل کشی آن را نگاه
از سگان تو جدائی ز وفا این نیست | ترک ارباب وفا قاعده یاری نیست

صاحب اسمش فصیح الدین اصلش از ولایت کبود جامه من اعمال استراباد است گویند بسیار خوش صحبت و حریف ظریف و عاشق پیشه بوده مدتی در خدمت امیر علی شیر سلطان حسین میرزا بسر برده و در سنه در استراباد وفات یافته از وست

دوستان تا کی بگویید منعم از رفتن کنید | ترک رفتن چون نخواهم کرد ترکم کنید

صدقی از فضلای استراباد و اسمش سلطان محمد است و در فن قصیده گوئی استاد بوده آخر الامر در دار المومنین کاشان وفات یافته این شعر از وست

باز گرسنه چشم بد و بعد لست | گنجشک را بجانه چشم آشیان دهم

میر عبد الحق طبعش خوش و محاوره‌اش دلکش بوده شخصی از جرجان آمده از صدر استدعای قضای آن ولایت کرده و بصیغه رشوت داده قاضی شد مشار الیه این قطعه را گفته

همیشه گشت در شهر شخصی ز جرجان | که قاضی شود صدر راضی نمیشد
برشوت غرض داد تا گشت قاضی | اگر خر نمیبود قاضی نمیشد

و قطعه شعری قابل نوشتن ندید الا این بیت
اگر بپایان مراد دور و من ره کنم
نهاد عاقبت اعضای سبعه بر زمین
چند بیت انتخاب در این کتاب ثبت نمود
دیگری را بمی آید یاد چون کنم

غیاثی سیاحی جهاندیده و مردی خوش صحبت و آرمیده از اشعار عنبرین او است

قامت زر شکست پیش کجی چون پرم | ابا سراغ از که کنم منزل ترا
سهی قد یکه برای ادای قرض صلاة | بروی ریح مصلی نمی نهاد جبین
شهر مسارم ز رفیق شب هجران تا کی | بجا نقاه محمد حسین مستوفی

فارغی گویند مرد نیفی ظریف و رفیقی الیف بوده و اهل اند یار بصحبت او مایل از اشعار او است

پی نظاره ستاده است همانی | من در اندیشه که یارب بچه فهمد
بهر جواب مدعی حاضر اگر شوی بحشر | کیست که تا کند دگر گوش
خواهش از دل بیاد دیگران

فدائی اسمش میر عماد الدین محمد از سادات اند یار و این شعر از و یادگار هست

نیلوفری بپای گلی کرده سر نگون | بر بسته شوخ شاطر من لنگ نیلگون

فروغی بعد از تحصیل کمالات در خراسان ادراک فیض خدمت شاه طهماسب صفوی کرده در سلک فضلای عظام دستگاه کرام انتظام داشته و اکثر اوقات بحسن جوانان شیرین شمایل مایل و قصاید بسیار در مدح ائمه ابرار پرداخته و خود را مورد افاضه فیوضات غیبی ساخته انشاء الله تعالی نظر بخلوص نیت بمقصد رسیده باشد و الا آنچه از قصایدایشان مسموع شد امتیاز

گلی نداشت از وست
بچشم نهادی قدم خیر مقدم
چو زخم زدی لطف فرمای هم
خدا را ولی و نبی راست ابن عم

زهی قامت سرو گلزار عالم
ز بار غم از زور خم شد قد من
اگر نه برم داوری پیش شاهی

گلستان حسن از جمال تو خرم
که بر عارضت حلقه زد زلف پر خم
که ذاتش سبب شد برایجاد عالم

بجانم گرفتی وطن یار گل تن
بدشنام راندی مرا سوی گلشن
امام بحق مرتضی کز جلالت

مولانا میر ابوالقاسم فندرسکی

فندرسک قریه‌ای از اعمال استراباد است

و انجناب در مراتب حکمت فرید عصر خود بوده و از رسائل حکمت طرازش رساله صناعیه است که بفارسی نوشته غرض کسی را
از متأخرین در حکمت بمرتبه او نشان نمیدهند و در ایران و هندوستان حضرتش مقبول قاصی و دانی بوده با آنکه نزد سلاطین هر دو
ولایت کمال احترام داشته باز از پاکی طینت با فقر محشور از دنیا و اهل دنیا متنفر بوده آخر الامر در زمان شاه صفی صفوی در
اصفهان بهشت جاودان انتقال فرموده و گاهی شعر میگفته از آن قصیده‌ای که در مقابل قصیده حکیم ناصر خسرو علوی اصفهانی
گفته است چند بیت از آن که موافق قواعد شاعر حسن تمام داشت انتخاب و درین سفینه تیمناً ثبت گردید رحمة الله علیه

چرخ با این اختران نغز و خوش و زیباستی — صورتی در زیر دارد هرچه در بالاستی
صورت زیرین اگر با نردبان معرفت — جانب بالا رود با اصل خود یکتاستی
این سخن را در نیابد هیچ فهم ظاهری — گر ابونصرستی و گر بوعلی سیناستی
جان اگر نه عارض استی زیر این چرخ کهن — این بدنها نیز دایم زنده و برپاستی
هرچه عارض باشد او را جوهری باید نخست — عقل بر این دعوی ما شاهد گویاستی
میتوانی تو ز خورشید این صفتها کسب کرد — روشن است و بر همه تابان و خود تنهاستی
صورت عقلی که بی پایان و جاویدان بود — با همه و بی همه مجموعه و یکتاستی
جان عالم گویمش گر ربط جان دانی به تن — در دل هر ذره هم پنهان و هم پیداستی
هفت ره بر آسمان از فوق ما فرمود حق — هفت در از جانب دنیا سوی عقباستی
میتوانی از رهی آسان شدن بر آسمان — راست باش و راست رو کانجا نباشد کاستی
ره نیابد بر دری ز آسمانها نابرست — ور نه بگشایند بر روی کجی چه ره راستی
هر که فانی شد به او یابد حیات جاودان — چون بخود افتاد کارش بی شک از موتاستی
این که در رمز دانایان پیشین گفته‌اند — پی برد بر رمزها هر کس که او داناستی
زین سخن بگذر که این مهجور اهل عالم است — راستی پیدا کن و این راه رو گر راستی
هرچه بیرون است از ذاتت نیاید سودمند — خویش را کن ساز اگر امروز اگر فرداستی
نیست حدی و نشانی کردگار پاک را — نی برون از ما و نی با ما و نی بی ماستی
قول زیبا هست اگر داری ز زیبا سودمند — قول را گر داری زیبا لایق زیباستی
گفتن نیکو بنیکوئی نه چون کردن بود — نام حلوا بر زبان راندن نه چون حلواستی
در میان و در میان چیزی نه چیزی از نقیض — در میان داشتن چیزی کی آید راستی
سلب و ایجاب این و نیند و حکم آید زیر اوست — از میان سلب و ایجاب این نهان آن پیداستی
در هویت نیست نی سلب و نی ایجاب و نفی — وانکه اینها دون همه آن بی مکان اعلاستی
نیست آنجا زیر و بالا و نه ایجاب و نه سلب — وین چنین هم گر نگوئی کی گمان داناستی
این جهان آن جهان با جهان بی جهان — هم توان گفتن مر او را هم از آن بالاستی
عقل کشتی آرزو گرداب و دانش بادبان — حق تعالی ساحل و عالم همه دریاستی
ساحل آمد بیکرانی بحر امکان زاو حرف — گفته دانا بدین گفتار ما گویاستی
نفس را چون بندها بگسیخت یابد نام عقل — چون به بی بندی رسی بند دگر برجاستی
گفت دانا نفس را بعد از تن خوش نعیم — هر عمل کامروز کرد او را جزا فرداستی
نفس را شو نستوده را ستودن مشکلست — نفس بنده عاشق معشوق او مولاستی
گفت دانا نفس ما را بعد ما حشر او بود — در جزا و در عمل آزاد و بی همتاستی
گفت دانا نفس را آغاز و انجامی بود — گفت دانا نفس بی انجام بی بنیادستی
گفت دانا نفس ما را ماضی و حال ایست بین — آتش و آب و هوا و نفس و اعلیستی
گفت دانا نفس ما را نیست بعد از وجود — بیشمانند بعد از نفسی که او دار استی

گفت دانا

گفت دانا نفس هم با جا و هم بیجا بود / گفت دانا نفس بی جا و بی چا ستی

این سخنها گفت دانا هر کسی از رسم خویش / در بنا بدین سخن این تماشا ستی

مشکی از تو تعیین آرم وارستی / گرچه در باب کرم لاتی انجا ستی

کاش دانایان چنین می گفتندی تمام / تا خلاف تمامان ز میان خاستی

گفت دانا نفس را وصفی بیارم [illegible] / نه بشهر و نه بدشتی باشد نه بشهر ملا [illegible]

هر یکی بر دیگری دارد دلیل از کتب / در میان بحث و نزاع و شور و شر [illegible]

هر کسی چیزی همی گوید بطبع و رای خویش / تا کسان آید که او قسطای بن [illegible]

نفس را این آرزو در بند او در [illegible] / تا ببندار زو دی بندش اندر پستی

خواهشی اندر جهان هر خواهشی را در [illegible] / خواهشی بد که بعد از وی باشد خواستی

این چند بیت نیز از ایشان در غزلیات ملاحظه و در این [illegible] افتاد

ولـه

سپرانه چشم آی پدرانه بوسه ریخ / چکنی بدپر نداری بحکم بد زندارم

ولـه

شرب مدام شد چو میسر مدام [illegible] / چون می حرام گشت بما د حرام [illegible]

میر مرادی مدتی در یزد ساکن بوده و بعد از حج بیت الله از انجا حرکت و در تبریز فوت شد این یک شعر از وست

هشم از وصل کمی شادم آنگاه کشی / این نشد ترسم از آرزو که آنهم نشود

میر محمد مومن از اعاظم سادات و اکابر علمای رفیع القدر آن دیار و مدتی معلم سلطان حیدر میرزای صفوی بوده بآخر بهندوستان رفت از وست

ایکه کشتی عشق را درمان بهجران کرده / کاش مسکینی که هجران را چه درمان کرده

مولانا نظام از جمله صلحا و اتقیای آن دیار است قصاید متین در مدح ائمه طاهرین گفته و مثنوی سلیمان و بلقیس از افکار اوست و در استراباد فوت شد از وست

وه چه بگرداب چرخ زورق زرین طناب / غرقه شد از موج آن است سپهر حباب

وحدت گزین که صافی خاطر ز وحدتست / از امتزاج خاک بود گل کوی صفات

چو کرد لشکر عشق ترک جان غارت / علم بدست غمت گشت از امینیه

تیرت نشست بجان جان دل / گویم برادرم ز جان ما نگویم ازو

سحاب بحر ترا خازنست گنجینه / نجوم چرخ ترا لشکریست لشکرگاه

ز اوت دو در آسمان مهر بخاک شد نهان / از بی آتش جهان سوخت لباس غنچه

فلک تغیده مجمر کرد پنهان [illegible] / نشستش از نفسان صنوبر [illegible]

با صد هزار دیده بگرد جهان سپهر / جویای آدمیت و لی آدمی کجا

بر رسم تحفه هم جان بکبر خورده گیر / جز این نماند مرا تحفه فقیر و حقیر

تیرت گذشت از دل و جا گرفت در دل / جان او نیت راحت ما کار دل [illegible]

چنان بعهد تو مهران عدل شد [illegible] / که میل سوی کبوتر نمیکند شاهین

دیگر گذشت شاکه لشکر شاه [illegible] / عرصه ز کار شد تیره [illegible]

گویند چون مولانا بمهر نور در استراباد فوت شد یکی از [illegible] در طلب سنگ قبر وی این قطعه را موزون بخواجه سیف الدین فرستاد

شهریارا نظام سحر کلام / داشت در دل بسی محبت تو

در زمان حیات خود نکشید / منت از دیگران بدولت تو

از چه رو مانده خاک او بی سنگ / عجبم آید از مروت تو

در زمان وفات هم آن به / که بود زیر بار منت تو

جرجان از اقلیم چهارم طولش صه ط و عرضش ط از ابنیه اولاد سلطان ملکشاه است که در اوایل حال تختگاه سلاطین آن دیار بوده و حال سالهاست که نام و نشانی از آن باقی نیست و تربت محمد جعفر را در آنجا نشان میدهند که مشهور بگور سرخست آنچه از شعرای آنجا بنظر رسیده منتخب اشعار ایشان نوشته میشود

عجیبی و هو شمس الدین محمد اعجوبه زمان و نادره دوران خود بوده در مدح سام بن حسین قصیده مصدر بلغز نشب گفته که تعزان [illegible] میشود

چیست آن عقرب سپر در روزن / چهره رو پیکر سهیل یمن

قرن و شادی است اجزا او / کس ندیده است دل بکف [illegible]

شخص او همچو کوکب روشن / شکل او همچو هیات گردون

زین عجب ترکسی ندیده بدن / [illegible] ناف او ست با سر و پای

خجل از ناف پر سنبل او ست
نافهٔ آهوی ختا و ختن

کشته بمخانه شراب و سماع
بوده همشیرهٔ گل و سوسن

خنجر شاه را اگر بد گفت
تیر او خورد بر میان و دهن

نکارا تو گل سرخی من زرد
تو از شادی شکفتی و من از درد

ناف او گرچه چشمهٔ طرب است
لیک ماندهی بجاه و ذقن

جسته اندر دهان او تیری
بر مثال از مژه وین سوسن

فخر الدین اسعد از فضحای اندیار است واین دو شعر از او دیگر

مرا ما در دعا کرده است گویی
که از تو دور بادا آنچه جویی

لامعی اصلش از جرجان و ظهورش در دولت سلجوقیان است در ابتدای حال از وطن بخراسان شتافته در خدمت حجة الاسلام محمد غزالی بکسب علوم مشغول و از برکت آنجناب فواید بسیار یافته و بعد از آن مدتی در آنجا توقف و سرآمد امثال و اقران خود بوده قطعه در حق خواجه عمید سمرقندی گفته که بعد از قصیدهٔ لامیه که مسطور میشود نوشته خواهد شد الحق بسیار طبع خوشی داشته آخر الامر در سمرقند وداع این عالم کرده این اشعار از وست

جو بیم رفیقی اثر کاو دار از لیلی حجل
دانم کزین منزل قمری رفت کی آمد رحل

سهمش جو سهم بادیه صد بیم در ره از نادیه
اعجاز نخل خاویه دیوار و دامش شل

گر نیست اینکار فلک رفت اندروی چون خلل
خاک اندرو چون شد نمک از تندرو جوید وحل

با کمک پلنگ آیدهمی فریاد زنگ آیدهمی
آشوب سگ آیدهمی ز نکاه زاغ آید قتل

آن ماکی چون اطلاق حر چشم از وی بینا
زیر لب شیر نیش ز رچون ز گل شکفته ملل

بندم عماری هیون آیم ازین بر تر ازان
گیر و دبیران اندرون کس جای کرکس جبل

گر زین چاپان بگذرم رنج سفر بر دیده برم
از تخم کشته بر خورم گردد ز شک من عسل

فاصله از کری هنادر وی سعادت زر نیار
آواز دیوانش غنا با کنغر الاشر لبل

گنج محاسن الحسن با پی ملک مرتبه اسعد عقل
چشم علومش چون جسم رسومش محل

با خط او کاو نقط خطهای من سقط علمه
بر کاغذ شاهیش خط چون نقش بر بخت عمل

تا خواجه سوی دم شد بو لا و رحمی رشید
تنها نهاد معدوم شد نه لات نه عزی هبل

در کف زر با آب زر بر تنت اکسونی خز
در سمعکه شعر خبر گاهی مربع گه رمل

تا منو اسب مراد وی به شهر صیام وله
من جدا مانده ام از دیدن آن نماز تمام

نزد خواجه سخنی چند فرستادم من وله
و مذاران خند سخن در دسرش دادم من

چون غلام آمد و پرسیدم و گفتم که چه کرد
خواجه با این خطر نباکه فرستادم من

گفتم این بر نشانی به از آتش نه همی
گز کجا آمدم اینجا که افتادم من

هست فکر آباد از کرکان جای و طنم
زان سکو شهر و زان فرخ بنیادم من

هست این دیار یار اگر شاید فرود آرم جمل
در سم بر باب عمید راحال از رسوم دان علل

بی آب ماند منبعش بی یار مانده معقلش
در قاعهای مقعش خیل شیاطین را محل

کرده بما منهدم ویران عزیز منعقد
الا بامر قد قدر نتوان خدا بخرد عمل

تا من قسم زین چمن سرو ماند نه سمن
بودی همانا اشک من آنکه نهان بس زمحل

گویی که رفت الصنم کاو بود عالم علم
خورده دم عمید را بدم بر دوش او منع مل

رخسار و زلفش را عرب شعر خواند و ارزنگ
ز نکش رخ شیر مثل شکنش زلف سمین حمل

قاعیکه آرد موج خون از تن سا فرا ن
چون مرد راکاه فسون آب از بصر تو کی سبل

پیش آیدم باغ ارم بر حسرت خوی کاه منیم
از طبل منجوق علم چون رکه جمشید ثل

الحیمها کاه نشان چون جهاز آسمان
چون ثور و جوزا از میان آخر که عمید الدول

عمر شنو چون عمر آمد بسعی شاه چند نشر مد
بر عمر او عاشق آمد بر دولت و عرش شاه از ازل

با مشک گل سحیه با شب روز آمیخته
یا بر ثریا ریحته جرم عطارد کرده حل

تا همرهٔ دغام آورد آورد دغام در لام
تا داد و استام آورد چون چند جون ازین علل

دستت همه مرهفه مغرفت همه با معرفه
ذهنت همه با فلسفه اکنون فقه ار هست علل

آن سخنها که میان من و آن غالیه زلف
بر بان گذری اکنون سو لست و سیام

بود ظلم که شنیده است مگر خواجه عمید
فضل من خادم هر روز ورا یاد من

گفت نشناخت ترا خواجه و در سنگ زمین
اتیا او زتو پرسش او استادم من

منم آن لامعی شاعر کاز من بسخن
هست شاد آنکه بسیم و زر از شادم من

هست آباد و گرانمایه یکی گرزان
و مذران گری گرانمایه آبادم من

جدّ من است اسماعیل و محمد پدرم
سال عمرم برسیده است [illegible]
مرا خواجه بزرگ از پی آن بخشید دل
ور نشانی به از این جوابی تا شرح دهم
یک قوم را ز تارک بر داشتند تاج
اندر دو چهره گشتی طبین را بغالیه
گفتی همی کنند خلق سخا گستر اندرون
بارند اسطقسات گفتی همه سیاه
بود آسمان چو حلقه انگشتری عقیق
کاوی فتاده کاخ زمرد و [illegible]
چون بو همی رعین شب و ماه نزاندرو
یمن قنینه شامی بگرفته در شمال
گردان بنات نعش همه شب آسمان
آمد برون آنکه نه منید کس ندید
با روی چو آتش کرد و بچنگ اندر زغاییم آنکه
من جو پیاله و تشرین بکرشته زعفران
او رفت سوی روضه و من می [illegible]
هر آن ایوان که فوز و رونق آذری گل
سوی طارم خرام از زر آتش زر بود
کنون معشوق من بد یوانی [illegible]
ملکزاده شهنشاهی نکوی نکوخواهی
عقیقش هست آن لب نگین چو زر [illegible]
بدیهه عقل را سیح و بعارض [illegible]
نه پسند خلق هرگز در که وی [illegible]
چو بر بزم او گر نشیند رزم و [illegible] گاه گلشن

ابوالحسن ابن سلیمان را وامادکم
بد و پنج افسون از بیمه عشاق ام من
که سخندانم و در شاعری استادم من
که چه خوردم دی و امروز کرا کادمم من
یک قوم را جواهر بستند بر جبین
آنکو بجهل گفت برد غالیه ز طین
امشب نه بهر فرود آتش همین من
دیو بند آن شبحان گفتی همه لعین
مانده چنین صفت بمیانش اندر زمین
شیری ایستاده قبه مینا و را عرین
چون گوی بند زرین موج زمین
زرین قدح بمیانی بگرفته در یمین
چون در رشد و سلو زنباورد کام رنگین
سروی چو او بکاشغر لعبتی چین
هنگام لهو کردی با چنگ رامشین
او چون بماه نیسان یکدسته یاسمین
او در بلای فرقت و من در عنای آن
بده کانون دو تشرین که آید نیسان
سمور و زر بر پوش خز بجای توزی و کتان
سرود و رودکی با بد خزان وقت خزان
که بشهری کم ز روباهی گشتم از گرگان
عقیقش حقه لؤلؤ حریرش پرده بستان
بغمزه خلق را درد و ببوسه [illegible] درمان
نیاید خلق هرگز خانه وی خالی از مهمان
شود در پیروزی تخت [illegible] ایران

مهر است اسد طالع و زاد و خرم
هم ببغداد شناسند مرا هم بدمشق
هر نشانی که مرا بود بدادم تمام
چون از ملک گرفت هزبر سیاه [illegible]
گم گشت روشنی و فرو نکشت [illegible]
مه از چهارمین فلک اندر فتاد و سست
از شخص دیو چشم لیران از خیال
کردم سوی زمین و سوی آسمان نگاه
زانگونه که صورتم اندر همی نگشت
نه جای آنکه گاو زند شیر را سرو
پروین نخورد شام سهیل از حدیث یمن
خواهند خور گشتی هر دو بهم شراب
چون گردد او گونه فلک زین دو برابر
از زلف بر دو چین فکند دلبر بدان
که لام ما را که گشت همی زبر الف
کشتیم دور عاقبت از یکدگر جدا
زمستان اندر آمد تا که وی گذشت بستان
بجای لاله در مجلس کنون کرم و [illegible]
زمستان زانبه تو رشته گن بر [illegible] خوشه
همیگیر گوی اندر کف قدح بانگ رود [illegible]
لبت آن گل همراه خفته [illegible]
ذقن چون گوی از کار فر زلف [illegible]
عمید مملکت بو ظفر منصور بن [illegible]
بجای سرمه گوی سر مر گردش [illegible]
که از دو مغز و خون کرد و زو [illegible]

روز آدینه بماه رمضان زادم من
گرچه نه از شهر دمشق و نه ز بغدادم من
قدمم از خط ادب بیرون ننهادم من
آورد شاه زنگ و دان لشکر از کمین
بر سام حام چیره شد و بر سرای من
سست ضعیف گشت بدانسان [illegible] نغفتن
وز بانگ غول لاش ستر گان از منتن
تا کرددم کر صفت مرد آن یقین
کافزود ربیعین رشد و شب [illegible]
نه بیم آنکه شیر کز دو گاو را سرین
این روسی بهی [illegible]
گر آسمان کند شان یکبار کی [illegible]
من جز استم لکام و نهادم [illegible]
زان پیشتر که بود [illegible]
که بیم رحبت گر نه هی یاسین
مر مهر دو را دریده گریبان وا [illegible]
در آمد طالع تشرین و [illegible]
برنگ بوی یکی نرگس از [illegible] نعمان
چو خورشید آید از خوشه بیرون [illegible] میزان
همیخوانی که از مصحف [illegible]
گل اکنده [illegible]
مدار از برگ گل [illegible]
حریرین زم کرد و بر تن [illegible]
بجای شیر گوی [illegible]
بر دو ماه اندر سر قصیه [illegible]

شد از شش امد اندر جهان شش حرف در زمین
نه هرگز لاجرم برد بکشش هیچ نگین
آمد گشاده روی من نگار من
دو پای قص کن بگل اندر ذات شیم
بگشاد چون بدید ابنسای ایوان
برداشتی دل از من یکباره اشتی مرا
یکروز چون بکینی چون باشدی عجب
بر راحت حضر چه گزینی همی سفر
هست این ولیکن سطلعت وزیر
پیش آمدم چو باد یه سهم اودوی
غول اندرو قدم ننهد و نه دیو
پروین رخ و چو ماهی سیم اندر آبگیر
همرنگ شب بزیر من اندر یکی عقاب
تمرقاودم و کاو سرین غزال چشم
حسابدمن از قدم او فشاند گرد

که خبر باد بی جای کس این شش حرف در دهن
نه هر که لاجرم ز برش هیچ جا مقطعن
چون هرمزد بدید گسسته دل از وطن
دو دوست روز ... خاکشته دی زمن
بر من بکشتی و بنا کشتنی سخن
بر تو دل سوا یدون هر کز نبرد لطف
عیش ترا حلاوت و چشم ترا وسن
بر شادی طرب چه گزینی همی حزن
هر شادی بود غم و هر راحتی محن
موزه شکاف خارش و خاکش درم شکن
دو ساند و تر ز مورچه لنگ و ز کرگدن
بر سینه هفت دانه دراز پریشن
مهتر ز زنده پیل و قوی تر ز کرگدن
پیل زرافه گردن و کرگ هیون بدن
لیلی با ستینش ستر و دلبر ابن

وفای ایرج و فرهنگ سلم و نوذر و تن
بود در روضه دانش همیشه فضل کهن
بسته ز خنده و لب بگریستن گشاده چشم
پوشیده من سلاح و نهاده بسینه زین
گفت آن فامبودن تو بود سبر سر
زین روی رخ چو شقایق و بالای همچو سرو
ای رخ ... خیست ترا و کله ز که
گفتم که پیش از این محروش مبارک
هستم ز ره فراق و زدم هک بر براق
نه مرغ و نه فرشته نه وحش و نه آدمی
راهی چنان دراز و شبی تیره و سیاه
با حلقه های سیمین سفره کبود
قارح تر از غراب و دلاورتر از عقاب
مخروط ساعدیکه نیابی در و عواج
بسته چنان میان که کارزار مرد

ز بان زال و سهم سام و دست رستم دستان
بود بر نامه حکمت همیشه نام و عنوان
ابروز دو دو پیکره و زلف پر شکن
چون کرد وقتسایی عرب کاه تاختن
از رق و در وغ و مکر و فریب و فسون و فن
زین روی چون بنفشه و اندام چون سمن
از شهر یار خانه زمین و ز خویشتن
در و آستین بچشم نه و دست بر دهن
برگشتم از قرین و کشیدم سر از قرن
نه رسم و نه دیار و نه اطلال و نه دمن
گرده فرشته لیکه کیستی با هرمن
یا بر بنفشه زار پراکنده نسترن
هشیارتر ز نقش و چابکتر از زغن
اگنده پهلوی که نه بینی درو عکن
در بر فکنده موی چو کاه عتابدن

مسعود سعد سلمان

بعضی برا همدانی دانسته اند و چون مشهور بجرجا نیست در اینجا نوشته میشود پدرش خواجه سعد بن سلمان بدار الملک غزنین رفته و در آنجا رحل اقامت انداخته و مسعود در آخر دولت سلطان مسعود بن محمود پیدا گشته و نهال قابلیتش در چمن دولت آل سبکتکین نشو و نما یافته و با کثر مناصب بلند سرافراز و آخر الامر نظر بپستی طالع پادشاه در حق او بدگمان گردیا با فساد ابوالفرج رونی او را در قلعه نای محبوس و مسعود قصاید در اعتذار گفته و مفید نیفتاده از خلاصی او یوس ماند و بعد از فوت آن پادشاه متخلص شده و باز بعلت دیگر بحبس افتاده بعد از خلاصی از قید چندین ساله بغزنین مراجعت و از صحبت سلطانی و خدمات دیوانی استعفا و در زاویه گمنامی پا بدامن کشیده و نزد کثر سالکان مسالک عارفان معارف استمداد تمام پیدا کرده چنانچه فضلا و مشایخ را در فقر و فضل او مجال سخن نمانده و بسیاری از فضلا و عرفا بشرف ارادت و تعلیم وی اختصاص یافتند در آخر سنه روز او به عدم آورده و در بهشت برین ساکن گردید دیوانش بقدر پنجهزار بیت بنظر رسید منتخب آن ثبت شد

سپاه ابر نیسانی ز دریا رفت بر صحرا
نثار لؤلؤی لالا بصحرا برد از دریا

چو کردی کش ابر بخیزد و سم شد بر...
چکرد و ملک گشت باغ و بوستان از ...
ز روی مرکز غبرا بدی گنبد مینا
گل از گلبن همی آید بسان چهره عذرا
گهی مانند خنگی لگام از سر فکنده
نسیم باغ شد پران جیبان عنبر اشهب
شده تازنده اندر مرغزار خرم و خضرا
بخار بحر شد ریزان بصحرا لؤلؤی لالا

ازآن پر مشک شد گیتی ز زلف سیم شاهم / ازین پر عطر شد بستان ز آن زر شکر
زمین غمگسک شد سیراب از میغ زرکاری / هوای تیره شد روشن جهان پرشید
زمین چون پای مهرویان کف دو بیره دو می / هوا چون زلف دلجویان بی عنبر سارا
ز خندان لاله شد گیتی چو حلق خسرو گیتی / ز گریان ابر شد دنیا چو طبع خسرو دنیا
ایا شاه جهانگیری خداوند جهانداری / که گشته همت تو آسمان عالم علیا
تو با دی شادمان ایم مبادا هرگز خالی / نه گوش از نغمه رود و نه دست از ساغر صهبا

و له

باده گر جان عدو شد شاید / زانکه انگور دیده حور است
بوستانها ز برگها اکنون / پر طبقهای زر و سیم فور است
بلبل از بانگ قمری و بلبل / نغمه چنگ و نای طنبور است
برگ و بار رنگی شاخ پنداری / پر طوطی و ساق عصفور است
فلک او شد کلید عیب گزو / رازهای فلک مستور است
ای بزرگی که بر سپهر شرف / روی تو آفتاب مشهور است

و له

شده است قامت و دیدار تو که گیتی / یکی ز سرو بلند و یکی ز بدر منیر
دل بر سر تو بماند ز بی سختی / یکی بسمت حدید یکی بسند حریر
دل ز تنم شد از تو تا جدا شدم از تو / یکی ز رنج غنی و یکی ز صبر فقیر
امیر غازی محمود کاین چه روست / یکی همایون تاج و یکی خجسته سریر
معین اوست فلک چون شیر آن جهان / یکی چه نیک معین و یکی چه خوب مشیر
همیشه باد سر تو دیده بداندیشت / یکی بریده تیغ و یکی خلیده تیر

و له

گرفته جام طرب باغ عیش باز ز شاخ / نموده روح و فرح روی چون نگار نگار
که بازگشت به پیروزی از جهاد و غزا / علای دولت مسعود شاه دولتیار
بسوی مهرش آید همی نه آتش گل / سپاه کینش خیزد همی ز آب شرار
فلک ز رایت منصور او کلاه شکست / زمین ز موکب میمون او بسپر غبار
صدای کوسش عدو را فکند در هر کوه / سرشک تیغش سیلی کشاده از [illegible]
بهندشاه و بقنوج بود الملک / که کافری همه بر قطب او گرفته قرار
ز دور چون خبر تیغ شه قرار گرفت / فرار کرد و نیارست جست از او فرار

فلک ز سندس نیلی هوا در چادر کحلی / زمین بد فرش نگاری گونه اندر حله خارا
کنون چون پیش تو از سبزه هزار افتاده مغا / کنون عاشقی تو از گلبن هزاران کله دیبا
ز پستی لاله شد خندان چو روی دلبر گلرخ / ز بالا ابر شد گریان چو بال عاشق شیدا
ملک محمود ابراهیم مسعود بن محمود آن / که هستش حشمت جمشید و قدر دولت دارا
بتیر و تیغ تو خار آید بروز تیر تیغا / ز خصمان چشم ان خفتن خار آید [illegible]

و له

اگر مواجه آید عدو ترا نشناسی / کز هیچ روی ندیدی ورا کرا بیقین
گلبن باغ پیش از آن گفتی / تاج کسری و تخت فغفور است
گرد بد رود باغ بلبل از آنکه / مرغ چمن از برف نا طور است
ز آمده شد لهو و شادی از پی آنک / نعره رعد نغمه صور است
چهره سیب سرخ شد گویی / روی زوار خواجه منصور است
کان ز رست دیفشاند ذر / کان گنج است و کان گوهر است
گرچنین است پس همه سال / روز من چون شبان دیجور است

و له

بتی که هست رخ و زلف او که دیده نکو / یکی شبیه عقیق و یکی بسان عبیر
ببر و عارض و زلفینش از دو چیز دو چیز / یکی سپیدی شیر و یکی سیاهی قیر
دو چیز دانم اصل نشاط در راحت خویش / یکی وصال نگار و یکی ثنای امیر
ببر و طلعت و فهم وی از دو چیز سبق / یکی ز زهره و از مهر یکی ز سر دبیر
همیشه دولت و اقبال با تو باهم / یکیست با ندیم و یکیست با وزیر

و له

شکوفه طرب آورد شاخ عشرت بار / که بوی نصرت و فتح آید از نسیم بهار
درین بشارت مطرب نوای نغمه زن / بدین سعادت ساقی بیا بدست و بیار
مؤیدیکه زمین را برای کرد آباد / مظفری که جهان را به تیغ داد قرار
کشید خنجر مصقولش آفتاب نهاد / گشاده چتر همایونش آسمان کردار
براند سخت سپاه مرخت باد ازان / برفت مسرع و بنمود آب از رفتار
فکنده ناخج در مغز کفر ناوک تیر / نشانده پیکان در چشم شرک تا سوفار
بقلعه که از و باد کم رود بیرون / بپیشه که در و دیو بد برد زنهار
بجست بهشت ز بیم جان چنانچ پشت / که هست افعی پیچانش برمیان [illegible]

نخورد یکشب جز آب و نخورد دیگر آب
از آن عشق جز آیین را نخورد هیچ سال
بنهد تیغ پیش وی و میان تیره آب
تا ترا قدر حکم مطلق دست کشتی زعمل
زان نهنگ که شهنشاه زان اژدر چرخ
داستان زمهای تو همی باطل کنند
کوهها در هم شکسته آبها بر هم زدند
چون علمهای گشاده بندی بر مکمل
شخصهاشان دیو از خلقت نهان
صبحدم ناگه چو با تکبیر بگشادی عنان
بر فراز کوهها کردند یک لحظه درنگ
جا شکه ناکشته را نتوان ز نقصان
چون سمن زاری کنند زین پس باغ
آمد از پیکان بسکه پایی که یکجا آمد
رفته و خسته ز هول و سهم تیغ تیز او
در میان گرد بانگ کوس نصرت
زیر ران آنها دو پای عندلیب
عمر و مرگ آمیخته بر یکدگر چون [illegible]
آتش خنجر پس پشت آب داده پیش رو
گشته برگشته نخنده پشته بر پشته بود
رای الکان نصرت بو نصر و اینک آسمان
نی میسر گشتش از آن داد و بار خود ساختند
در عزیمت جنگ و شرح پی بدیر انگیختند
جان و دل اشغال زخم شمشیر تو بود
زین پس آب داده چون [illegible]

ندید یک همراه و نیافت کشتی
وز آن خوشبوی گل عارض را ز [illegible]
زحمت پیش لفا دسر فکنده [illegible]
پیش یکساعت ندید نظر [illegible]
زان چو این ابر بسیر و زانعکاس [illegible]
در زمانه دهستان ستم [illegible]
تا زیان اندر عنان بختیان [illegible]
باستانهای کشیده شاخهای تیر [illegible]
مغزهاشان خورده از غفلت شرار [illegible]
خاست از هر سو خروش گیر و دار
در مضیق غارها ماندند یکباره [illegible]
یکسره پیکار جوی کینه توز [illegible]
دشتها پر گاه از خون کرده چون لاله [illegible]
از سوار و از پیاده فتنه جوی [illegible]
در کشش هر پیشه شیر و سکنتر سوز [illegible]
نصرتش لیکها کرد از جوانب [illegible]
در کف آنها ز کین شکاف عمر [illegible]
ابر گرد آمیخته با یکدگر چون تار و پود
تو چه گویی مرگ دادی هیچکس را [illegible]
پنج فرسنگ در کشیده طول عرض [illegible]
سطوتی دیگر به هیبت لشکر دیگر [illegible]
نه مهیا گشتش از اقبال تو راه فرار
در هزیمت خویش اد ز دهانه [illegible]
هر شب آن تیپاره اندر خواب [illegible]
از سپاه خود سمر از بندگان خویش [illegible]

نخواه الطبع را قوت نخواهان کام [illegible]
بتی کز تن زلف و رخ کشیده بر [illegible]
عزم تو در کرم خیزی که تشین [illegible]
در عهاذل بعضیق خورده رنج [illegible]
کوه با مغفر کیفه و چرخ از روی سیاه
یکشب از پیکان بجا ماند گشتی [illegible]
پویه کردند از رگ با ریگ شمشیر تیز
لشکر یاجوج زحمت ساخته [illegible]
آب خورده با شیران از برهنه [illegible]
شد حقیقتشان که الکنون هیچ کس [illegible]
تو در آن بقعه پراکندی بکساعت [illegible]
از برای آنکه در پیکار که روی [illegible]
ردلو شستی فتح و نصرت [illegible]
از سپاه دو ره تکد نشستی [illegible]
ره بریدی تا توفیق یزدان [illegible]
چون پدید آمد مصاف دشمن [illegible]
خاسته در کوشش از زمح گران [illegible]
تیغ بران مغزهای سرکشان [illegible]
تیغ هندی چون خونهای [illegible]
یکسوار رزم ساز از پیش و پیران [illegible]
دشمنی مرگ تلخ اندر [illegible]
تیغ و شد چون میان جستن [illegible]
آب داده گرد تیش بگرفت [illegible]
من چنان دانم که از این مرگ [illegible]
کمترین بندات منم و اندک ترین [illegible]

نخواه آنچشم را لاله نخواه [illegible]
نه چون و لعبتی گلشن نه چون [illegible]
خرم تو در هر مقامی آستین [illegible]
تیغها عقلش نایم و مرکبان [illegible]
ابر با پر شکسته باد پای [illegible]
چون ز ماندند و مند و چون [illegible]
غوطه خوردند از شب تاریک [illegible]
و اشت چون سد سکندر [illegible]
خواب کرده با پلنگان سر [illegible]
یکران نهار نده خنجر [illegible]
تو از آن نزهت بر آوردی [illegible]
پرستاره آسمانی کرده ای [illegible]
بازگشتی بخت و دولت بر یمین [illegible]
تا شده برکشتانی مرکبانی [illegible]
جنگ جستی و ترا اقبال سلطان [illegible]
تو ز جا انگیختی نعره زنان [illegible]
ساخته در حمله با تیغ تنگ چشم [illegible]
تیر پران عمرهای کرده [illegible]
نیزه خطی ز سرهای سران [illegible]
اینست سعی بخت و عون اوج فضل [illegible]
دستی عمر شیرین دلش خوش کرد [illegible]
گر آب زاده را بر آتش تیغ [illegible]
تا سبک لک دانش زاید و زنخ [illegible]
زانکه بر ما بندی [illegible] عذاب [illegible]
تو بایست مرا بر دیده ایشان [illegible]

پی

بس بتوفیق خدا و قوت اقبال تو
نشسته بود خوش دلم ز فراقش اندهی کمین
درآمد از در حجره بصد هزار خوشی
بروی کرده همه حجره بوستان ارم
وز آن میان که همی بوسه دادمش لب
چو باده دادم او را بخواند می پیش
آب نماند در آن دو زنخدان سیمین
بر گلش از زخم دست کاشته خیری
گفت مرا ای شکسته عهد شب‌باز
دلبر مه روی سیم‌راست بنفرمین
شرطی کردم که تا بر تو نیایم
حرمت روی تو ای بسیم لاله
گشت بناخن چو تیر پیش مرا ندای
من جهان متحیر نکید که هر دو
دلا چه داری اندوه ز شادکامی دی
کسی چه دارد غم کش بود خداوندی
غبار خشک تو بر دیده پلنگ ستد دست
کو آنکه کار رونی از زعفران تو
نه از جنبش طال و نه از بسیار ماندگی
چو حلیت پرستار داو بر سیتر سنگ
ز جود تو شمری گشت دجله بغداد
حسد ز طبع تو خواهد سحاب لولو تر
سند همیشه پیش تو دم ملک نشستن
ز تنگ حوصله گم بر و نشدی گنج
دعات کردم پیوسته با دل تحقیق

نیست کرانم رسوم بت پرستی پاین
بطبع لولو سنج و بدیده لولو بار
فرو نشست بپیشم چو صد هزار نگار
بزلف کرده همه خانه کلبه عطار
هزار بار غلط کردم از میانه شمار
مدیح شاه جهان خسرو صغار و کبار
تاب نماند در آن دو مشکین چنبر
بر گلش از آب چشم ریخته اختر
در سفری و نهاده دل بسفر بر
زود نهی دل بما هر روی دیگر
بوسه نه بدهیم بر آن عقیق چو شکر
حسمت زلف ترا نه بویم عنبر
شد بطپانچه مرا چو عنبر ابر
پدید و پنهان گشته مرا دو راز
بتا ز غم چه گدازی بناز و لهو گداز
بسان خسرو مسعود شاه بنده نواز
از این سبب متکبر بود همیشه پلنگ
آمد بباغ و باد بر در راه کاروان
گویی که هست مرکب شاهنشه جهان
آمیت بی تحرک ز بیت پنهان
ز خشم تو شرر کی گشت آذر برزین
مد ز خلق تو جو بد نسیم مشک آگین
و گر چه بود بخوبی چو در حور العین
تنم مست تو بدر آمدی شاهین
ثنات گویم همواره بر سر تحقیق

تا در قلعه من گذشته سوی شام زیر من
سوز لعلکانش کرده ز زخم کف سینه
هزار گونه گلنار در مه و پروین
هزار بوسه همیخواستم من از گفتی
گهی بشادی گفتم همی که باد دیگر
روز وداع از در اندر آمد دلبر
عنبر چشمش گرفته سرخی لاله
کرده هوا را ز بوی زلف معطر
ملکت جوئی همی مگر چو سلیمان
گمشش ای وی تو عزیزتر از جان
می نه نیوشم ز رود سازان نغمه
همچو مه اندر کنار مه آمد و ماندیم
شبی چو روز فراق بتان سیاه دراز
مرا ز رفتن معشوق دیده لولو خیز
اگر سپهر بگردد ز حال خود تو مگرد
خدایگانا گر بر کشند حلم ترا
طبع هوا گشت دیگرگونه شد جهان
باد صبا همی جهد اکنون از آن نشان
تیغش بر چند گوشش مانند صاعقه است
جاه تو بی تغیر و قدر تو مستقیم
اگر لطافت تو جان دهد بشیر بساط
ز بهر تیغ تو دشمن قوی کند گردن
رهی گذاشته ام گر نهیب و حشمت آن
عنان بخت گرفته هوای مجلس تو
نزد خالق والله که مستجابست آن

تا لب داده من زبر ده بیو معطر
چو عارضینش کرده خون دیده کنار
هزار سلسله مشک بر گل و گلنار
بده هزار ره ولیکن فزون شد و نهار
گهی بزاری گفتم همی که بوسه بیار
لب ز تف عشق خشک و دیده خونبار
لاله رویش گرفته زردی عنبر
کرده زمین را ز رنگ روی منقش
گیتی گردی همی مگر چو سکندر
دیدن روی تو زندگانی تو گر
می نستانم ز میگساران ساغر
هر دو در آغوش یکدگر چو دو پیکر
دراز تر ز امید و سیاه تر ز نیاز
دراز آمدن آن سپهر لولو ساز
وگر زمانه بسازد تو با زمانه بساز
زمین و چرخ پسنده و نباشدش آهنگ
حال زمین دگر شد از گشت آسمان
کش هست پیکرانه و لیکن ز عنبر آن
ذکرش بعالم اندر گشته داستان
غزنی پیکرانه و عسکر تو پیکران
سزد که هست ترا جهان بزیر عز
ز بهر شیر همی پرورد گوزن سرین
بسوی تو ز رخ تازه همیشه در تو لعین
همی کشند مرا با حضرت غزنین
نزد خلقان وفا که مستجابست آن

شب سیاه چو برچید از هوا دامن ز دود گشت زمین از سپهر پیرامن
اگر چه بود کنارم ز دیده کان دریا بماند چشمه دران درج هر دو یکی
حقیقتم شد چون کردم مراد زمین ز لفظ و معنی آن شد معطر و روشن
بفهم شعرش بشتافتم ز دور آری ز دور بوی خبر گویدت ز مشک ختن
بدیده بر شو اسمتش نهاد از آب که تر همی شد از او آستین و پیراهن
بشعر تنها بپذیر عذر من کامروز زمانه سخت حرونست و بخت بس توسن
دو سر مرا و را در هر سری بانی بار گرفته هر سر او ساق پای من به آهن

وله

محصور شد مصالح کار جهانیان بر حبس و بند این تن بیخود ناتوان
هر دو نشسته بر در و بر بام سجن من بایکدگر دمادم گویند هر زمان
گیرم که ساخته شوم از بهر کار زار بیرون جهم ز گوشه این سجن ناگهان
پس بی سلاح جنگ چگونه کنم مگر من سینه را سپر کنم و پشت را کمان

وله

من کشتیم چه دارم جنبم چه ام کیم کم بر زمان نساند گردون بکاستی

وله

دور از تو مرا عشق ترا کرده بتحالی گر موبه چو موئی شدم از ناله چو نالی

وله

شکسته بسجن نای لم در حصار نای پستی گرفت همت من زین بلند جای
گردون برد و رنج مرا کشته بود زیر پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای
از رنج تن تمام نستانم نهاد کار وز درد دل تمام نیارم کشید وای
گردون چه خواهد از من بیچاره ضعیف گیتی چه خواهد از من درمانده گدای
ای تن جزع مکن که مجازیست این جهان ای دل غمین مشو که سپنجیست این سرای
در آتش شکیبم چون گل فرو چکان بر سنگ امتحانم چون زر بیازمای
ای اژدهای چرخ دلم بیشتر بخور وی آسیای حبس تنم تنگتر بسای

وله

آسان گذران کار جهان گذرا زیرا که خردمند جهان خواند جهانرا

وله

گر حبس اشدت بدیده منال سوی الحسن نگر که ناپیداست
امروز بر یقینم کانم ز عمر بیش دانم که چند رفت و ندانم که چند ماند
از هفتصد بدو سکالان ز عمر ماندان جان زبلا فتاد و تن اندر کمند ماند

وله

تا ت نپرسند همیباش گنگ تا ت نخوانند همی باش لنگ

نسیم روح فزا آمد از طریق وداد بمن سپرد یکی درج پر ز در عدن
یکی ز من چه گویم قصیده دیدم چو از زمانه بهار و چو از بهار چمن
که هست شعر رشیدی حکیم سیمتنان بتیغ تیز قلم شاعر بلند سخن
چو آسمانی پر ز اختر و مه و پروین چو بوستانی پر لاله و گل و سوسن
زهی چو روز جوانی گزیده و هر تا خهی چو دانش پیری ستوده و متین
نه دشمن آید زین پس نه من دم بر دوست که از دهان دژم بنفشه در دامن
بگو بگو که بیارد مرا که چون گردون همی بخوانم بر روی مدح شاه زمن
در حبس و بند نیز ندارند دم استوار تا گرد من نمانند دو تن نگاهبان
یا من چه بینوید که حیلت کر این گر آفتاب پل کند از سایه نردبان
با چند کس برآیم در قلعه گر چه من شیری شوم ز پیلان پیلی شوم دمان
زیرا که سخت گشتست از رنج و درد این چونانکه جعبه گشتست از بار محنت آن
نی نعمتی مرا که بخشم خزانه نی عدتی مرا که بگیرم ولایتی
در هر شکن زلف تو بندی و فریبی در هر نظر از چشم تو غنجی و دلالی
آرد هوای نای مرا ناله‌های زار چون ناله‌های ارگار دلنوازی
از دیده گاه پاشم من زر قیمتی وز طبع گه خرامم در باغ دلگشای
چون پشت بینم از همه مرغان حصار ممکن بود که سایه کنم بر سر همای
ای محنت ارنه کوه شدی ساعتی برو وی دولت ارنه باد شدی لحظه‌ای بپای
ای بی هنر زمانه مرا پاک در نورد وی کوردل سپهر مرا نیک برگرای
ای دیده سعادت تاریک شو مبین ای دل در امید ببند و نشان مگرای
زین حمله پاک نیست که نومید نیستم از عفو شاه عادل در خدمت خدای
جانست و زبانست زبان دشمن جانست گر جانت بکار است نگهدار زبانرا

وله

پنجاه و هفت رفت ز تاریخ عمر من شد سودمند مدت و نا سودمند ماند
فهرست عمر من همه تاریخ و بند بود از حبس ماند عبرت و از بند پند ماند
لیکن بشکر کوشم که طبع پاک من چندین هزار بیت بدیع بلند ماند
شد ز مردم تهی کنار جهان خاک را پر نشد هنوز شکم

ای خدمت تو فرض کرده علما
در بخشش تو قانع در رفت علما
حسنی که بعمد تیغ کس در بخشاد
کلک تو کند عالیه سا علما

گزار کردی جفا عیار تو بود
مد کل کردی که ترخار تو بود
ای شمع آنکه دوستدار تو بود
بی یار بود هر آنکه یار تو بود

رو کاینه بخت تو نزد اید کس
ر و زینت نگاه و نه افسرده کس
با آنچه کند خدای بر ناید کس
آن در که خدای نست بگشاید کس

با همت باز باش و با کبر پلنگ
ز پیابکه شکار و پیروز بجنگ
کم کن بر عندلیب طاوس درنگ
کانجا همه آواز است اینجا همه رنگ

نام تو کنم نقش چو نی بر کرم
سوی تو کنم کذر چو پی بر کریم
یاد تو کنم زنش چو می بر گیرم
با عشق چنین دل ز تو کی بر گیرم

نه هست مرا بشادی دست رسی
نه گفت توانم غم خود را بکسی
صد غم دارم نهفته در هر نفسی
در من نگرید و شکر گوید بسی

آن قوم که ایشان و اسرار سپردند
احوال جهان طبل و بازیچه شمردند
بخت زدکان را بکرم دست گرفتند
چون دست گرفتند بر پای فشردند

ایشان همه رفتند جهان خالی شتی
زین پس نامردم و نامرد پرتی
هنگام طمع شوخ ترا از گربه و کرکند
در وقت کرم شوم ترا از غیچه گردند

قومی همه نوکیسه ز کاسه که از بخل
نام کرم از نامه هستی بستردند
زان قوم که ما دیدیم امروز رستیست
گر کی که بیکبار همه پاک بمردند

وین نیز عجب تر که هم از بخت بد ما
با خود همه چیزی چو بمردند ببردند

میکشی هر لحظه تیغ و قصد جانم میکنی
قصد جانم میکنی یا امتحانم میکنی

یوسف از موزونان آن دیار است و باسم تخلص میکند این [illegible]

گیلان از اقلیم چهارمست و مشتمل بر بلاد و قصبات چند است که محدود باذربایجان عراق عجم و مازندران بحر خزرست و ارض آنجا تر اکم اشجار و جبران نهار مشهور آفاقست و در هر زمانی یکی از بلاد و قصبات آنجا محل قرار سلاطین و حکام آن دیار بوده و حال رشت و لاهیجان معظم بلاد آنجاست منتخب اشعار موزونان آنجا بنظر رسیده تحریر میشد

مولانا جامی اسمش محمد از کدخدایان کوصفهانست از وست
غم زمانه که هیچ سینه جا نگذاشت
زمین سینه ما کرم بود و پا نگذاشت

شهودی اصلش از لاهیجانست و معاصر سلطان یعقوبست مدتی بیکی از اقربای قاضی یحیی لاهیجی عشق میباخته بعد از اظهار جمعی ارباب غرض مولانا را از رو د ساخته بخدمت قاضی شکایت برده قاضی فرموده که خون عاشق هدرست و قصاص ندارد و در اثنا معشوق مولانا وارد مجلس مولانا از دیدن او بیهوش گشته قاضی را دل بروی سوخته بحکم قاضی معشوق گلاب برروی مولانا افشانده او را بنوازشات معشوقانه دریافته آخر الامر در سنه بعالم بقا شتافته دیوانی دارد اما شعری ندارد این دو رباعی از وست

دل آتش غم بر سر خود بیخته
در کوی تو صد هزار خون ریخته
در زلف تو رفت تا قرار قلندی
انجا دو هزار چون خود آمیخته

بر برگ سمن سنبل تو ریخته
از آب حیات آتش انگیخته
زنهار مده بباد آن زلف سیاه
کز هر تارش دلی در آویخته

طالب اصلش از لاهیجان در خدمت احمد خان بوده در سنه در قزوین فات یافته از وست
بعد عمری کر نگاهی جانب من میکند
صد نگه بهر تسلی سوی دشمن میکند

فخر الدوله عمید الدین از اعاظم حکما و افاضل قدما اصلش از دیار دیلمانست و در مراسم سخن پردازی مهارت تمام داشته مدتی خدمت ملوک هندوستان کرده و نهایت عزت داشتی و در سنه متولد شده و پنجاه و چهار سال عمر یافته و در سنه از این عالم رخت بربسته این چند بیت از قطعه که در هزل گفته نوشته شد از وست بیکی

خواجه بفرزود ولیکن بوزنم
گشت مشغول ولیکن بشکم
میزبان بود ولیکن برباط
نام آورد ولیکن بدرم

سر برآورد ولیکن بقبول
دل تهی کرد ولیکن بکرم
بس حریص است ولیکن بالم
بس جواد است ولیکن بجرم
جاودان باد ولیکن بسفر
سالها باد ولیکن بکرم

فدائی مشهور بشیخ زاده خلف شمس الدین محمد لاهیجی است که از اکابر طبقه نوربخشیه است و شیخ زاده خود در شیراز متولد شده و در آنجا کسب کمالات کرده و در زمان سلطان شاه اسمعیل صفوی اعتبار بسیار یافته و نزد محمد شیبانی بسفارت رفته و در آن مجلس داد فصاحت داده و بعد از مراجعت مورد التفات پادشاهی گشته و اخر الامر در شیراز از مناهی تایب شده به عبادت الهی مشغول و گاهی بشعر مشغول بوده و تصنیف باعیار خوب کرده و در سنه بریاض جنان خرامید این چند بیت از انتخاب ثبت شد

ده که تو غم خویش نهفتن نتوانم
وز بیم رقیبان بتو گفتن نتوانم
طالع نگر ای شوخ که چون سخن آلی
بیخود شوم از ذوق و شنفتن نتوانم
شود خوی ال دین و بغارت فدائی
وین طرفه که میدانم و گفتن نتوانم
وله
وز دل بتغافل فتاده در داغ غذاب
آدم بهر گندم و ما بهر شراب
مرغان بهشتیم عجب نیست اگر
آواز بلی دانه رفت از آن آب
وله
گر چشم گشایم بجمال تو خوش است
ور دیده ببندم بخیال تو خوش است
هیچ از تو بجز فراق تو ناخوش نیست
وان نیز بامید وصال تو خوش است
وله
خواهیم که چو پیراهن گل فرسایت
در جامه جان کشیم قد رعنایت
گر بوسه زنم چو آستین دست
که سر بنهم چو دامن اندر پایت
وله
در موسم نوروز زبان شد همه سبز
از آمدنت بگلستان دادنوید
گشتند درختان شکوفه همه چشم
وندر ره انتظار کردند سفید
وله
در جستن آن نگار با حیله و جنگ
گشتیم سراپای جهان با دل تنگ
شده دست نگار او فتاده از تو پای
این سکه بسر زدیم و آن سکه بسنگ
وله
هر گاه که دل بوصل شاد کردیم
دیدیم که خاطرت پریشان کردیم
ناچار شدیم و خو بهجران کردیم
برخود دشوار و بر تو آسان کردیم
وله
باز آی که باسوز و گداز من بینی
پیوندی شبهای دراز من بینی
نی نی غلطم که خود فراق تو مرا
کی زنده گذارد که تو باز من بینی

میر مغفور از سادات موزونان لاهیجانست و خوب می نوشته تا در ایران بوده رسمی تخلص میکرده بعلت شرکت رسمی یزدی مترود شده در هند فغفور تخلص کرده مداح سلطان پرویز خلف شاه سلیم است این ابیات از انتخاب در اینجا ثبت شد

یکانه بلبلیم در این بوستان هنوز
متاع دوستی با در رهنمایت
نشنیده دست ناله با باغبان هنوز
چه حاصل چون بدشمن میفروشم
بشوق کوی تو آییم جهان خانه خود
کمان قتل جان شد مرا یقین که تو رفتی
که مرغ از قفس آید با آشیانه خود
نعوذ بالله اگر جان رود چنانکه تو رفتی

فیاض اصل آنجناب از لاهیجان است ماچون در اوایل عمر بدار المومنین قم آمده در انجا ساکن بوده بقمی مشهور شده و بزیور کمالات و حلیه فضایل روحانی آراسته و میان علم و عمل جمع کرده و در معقولات مسلم فضلای زمان خود بوده و خالی از ذوق و شوقی نبوده و از تالیفات او کتاب گوهر مراد است که غواصان دریای حکمت و معرفت را از غواصی آن گوهر مراد بچنگ آمده و در نظم اشعار دیوانی دارد شته چهار هزار بیت این دو شعر و رباعی از وست

تو بهر کوچه خرامان و من از رشک
که نه نسبت کسی چشم تماشا
وقت است که ترک پیر و استاد کنیم
اموختها را همه از یاد بریم
قتل همه کن حرام بر خویش
تا خون منت حلال باشد
با جام می دوساله در میکدها
ناموس هزار ساله برباد دهیم

قامتی اصلش از گیلان گویند بسیار طویل القامه بوده سایر احوالش حاجت باظهار نیست از وست

بسیار اگر نظر بر جنت میکنم مرنج
بسیار هم گذشته که رو دیده ام

فراری اصلش از گیلان در خدمت احمد خان اشتغال داشت و بعد از انقلاب گیلان حرکت و بقزوین آمده اسمش مولانا نورالدین محمد است این چند شعر از ایشان ثبت شد

مگر از خانه برون بود که شب در کویش ⁂ هیچ ذوقم ز نگاه در و دیوار نبود

ناوک تاب و عشق دل بیتاب اثر نکشد ⁂ که نهان از سفر بندد و غافل برود

از امتداد هجران شادم که میتوان کرد ⁂ بیگانه وار با او آغاز آشنائی

آنکه با من از همه دشمن ترست ⁂ کاشکی زمن دوستری داشتی

مردم از نومیدی و شادم کز امیدم رست جان ⁂ سختی جان کندنم امید بود از آن

از آن چون صید دگر خورده ام آن گشته ⁂ که شاید شغل صیدم فارغ است از ...

من از خجالتش ترسم ولی از آن ترسم ⁂ که عمر من بجفا کردنش فنا نکند

ناله من کار اثری داشتی ⁂ یار ز حالم خبری داشتی

کمال اصلش از گیلان از حقیقت حالش خبری معلوم نشد این مطلع ازوست

بر لب بام از فغان من بناکام آمدی ⁂ بر لب آمد جان من تا بر لب بام آمدی

مخفی رشتی مردی حقیر جثه و خوش صحبت و بشرب کوکنار معتاد و در خدمت امام قلیخان بسر برده که حاکم فارس بود روزی شخصی با او گفته که کوکنار از وجود تو چیزی باقی نگذاشته او در جواب گفته که گناه کوکنار نیست چون سمت که کتاب اقطار عالم در اول مکاتیب میسازند مخفی نماند لهذا آنچه از من مانده غنیمت است طبعش از این قطعه معلوم میشود سوای این قطعه شعری ازو ملاحظه نشده و بگفته

مخفیا دختران خطه رشت ⁂ چون غزالان مست میگردند

از پی مشتری بهر بازار ⁂ بند تنبان بدست میگیرند

نادم اصلش از لاهیجان است و در اوایل حال بهندوستان رفته پیشتر از اوقات در خدمت مولانا نظیری نیشاپوری و تتبع صحبت او ...

بیچاره تر از ماست برو رحم تو امشب ⁂ هر کس که بگوید از خوشی روزگار ما

کشتی مرا و کشته شد از رشک عالمی ⁂ هر خون که میکنی تو صد خون بهای ما

بر مراد دوست با صد دعا سر کنم ⁂ هر یک بت سجده بکیشم کافرم

هر طرف که فرو هشته زلف نخواهی ⁂ کمان بند که صیاد دام نوشت

گر بمرگ با خوشی بخرام بر بالین ⁂ دیر تر میرد چو حسرت برد دل ...

نام من هر که برد باعث بدنامی است ⁂ رفتم از خاطر خلقی که تو از یاد دگی

بابا نصیبی مولدش در گیلان اما در تبریز بحلوا فروشی میگذرانیده و از مشهد کلام کام خاص و عام را شیرین ساخته و در آخر الامر بوساطت بابا فغانی شیرازی بخدمت سلطان یعقوب ترکمان رفته شرف منادمت یافت و هم در تبریز بعالم بقا شتافت این چند از ملاحظه و انتخاب در این کتاب ثبت شد

شد چو مهمان من آن شمع شب افروز ... ⁂ کاش تا روز قیامت نشود روز ...

از درد دلی دیدم و جانم بتماشا ⁂ کازرده مبادا که ز آزار تو باشد

خوش آنکه دور افتاده که سایه خود رسید ⁂ دستی که بر سر نیزند برگردن آرزو

جمعی تنزل که مبادا روی ... ⁂ خلقی بسر رهگذر از خانه برآی

وقت کشتن من قاتل آمد ... ⁂ آخر عمر آرزوی دل بدست آمد

همین وفای توام بس که گفته برست ⁂ که هیچکس وفاداری فلانی نیست

شبها تو خفته من جا گزیده تو دور با ⁂ آه کسان که بهر تو در خون نشسته اند

دل پیش تو دیده بسوی دگران ⁂ تا خلق نگویند بسویت نگرانم

بسیار میل وصل مکن زانکه اینش آب ⁂ مستی زیاده بخشد اگر کم خورد کسی

قاضی یحیی از علوم ظاهری بهره مند و اشعارش پسندیده بود ولد قاضی عبد الله است مدتی در هندوستان در خدمت پادشاه بمنصب کتابداری سرافراز بوده و آخر الامر در کاشان متوطن بوده در سنه ... رحلت کرد این چند بیت ازوست

در دل من شگفتنی نیست ⁂ وین درد که گفتنی نیست

بگذشت بهار و وا نشد دل ⁂ این غنچه مگر شکفتنی نیست

ای همنفسان ببینیدم امروز بشادانی / فردا چو شوم کشته بهانم قاتل است
پشت خم و موی سفید و اشک دمادم / تو باین همه هیهات کر عشق تو ذنی

عاشق آنست که غمگین بمیدان / همه عمر بود بسته ولی آزاد میرد
باورم نیست که هرچند فاد ازشاد / کام شیرین نشود تلخ چو فرهاد

جام و سبو شکسته ام امیرک میلتی / تا توبه که کرده ام آن نیز شکستم
آخر سر خود درد آن او و نهادم / اول قدمست اینکه در این راه نهادم

گفتی که بس کار خوش تمام شو ایام بکشم / یا مرد خدمسکا بیم یا حرم فریادم
خوش آمدم که کل آشنا بنام گشتی / که بگذرد پیش مردم بعد ازین ...

تقیی اسمش قاضی عبدالله اصلش از اهالی لاهیجان و انجا شهادت یافت سوای این دو شعر از و ملاحظه نشده از وست

بزعم من نی با دشمنان ... / وفا در دو سیم اما تو با اغیار ...
یک سخن نشنیده ام از لب ... / هر زمان نقل بروی از زبان ...

ایخوش آن شبها که با افسانه میلی داشتی / درد دل میگفتیم و افسانه می پنداشتی

مازندران از اقلیم چهارمست و در آب و هوا و کثرت اشجار رودها و قرب دریای خزر با محال گیلان مساوات دارد سوای آنکه شاه عباس صفوی چون مادرش از سادات رفیع جات آن دیار بوده از هر حیثیت قابلیت انجا را دیده عمارات رفیعه و قصور بدیعه و باغات و بساتین منیعه در اکثر آن ولایت بنا نهاده با تمام رسانید که هر یک رشک فرمای گلستان ارم و غیرت افزای روضه جنانست و باین سبب مزیت بر گیلان دارد اعظم بلاد آن آمل بوده که طولش و عرضش و حال اعظم بلاد آن بارفروش است و قلاع صعب المسالک دارد که یکی قلعه ... است که در زمان استیلای افراسیاب بشکست ایرانیان منوچهر مدتی در آنجا محصور و افراسیاب بفتح آنجا ظفر نیافته آخر الامر بزرگان ایران و توران باین شرط راضی بصلح گشته که از قلعه مزبور تیری انداخته شود و هرجا که آن تیر بر زمین آید محل قسمت ملک افراسیاب و منوچهر باشد کی ارش که برادر کیقباد و یکی از پهلوانان ایرانست تیری انداخته که بعد از جستن بر کنار رود جیحون بر زمین آمده بود هرچند قبول کردن این سخن خارج از حیز احتمالست نظر بنهایت شهرت نوشته شد شعرای آنجا آنچه بنظر رسیده ثبت شد **اشرف** اسمش ملا محمد سعید در اصفهان تولد یافته و بعد از اکتساب کمالات بهندوستان رفته بازمراجعت باصفهان نموده این دو بیت از وست

بسیر کعبه و دیرم گاه انجا و گاه انجا / چو مطلب جستجو نیست خواه انجا خواه انجا
از تغافلهای پی در پی نگردد ... / پا بسنجت خود ز بس چند انکه ...

جاوید اسمش ملا علی گویند نسبش ببلال قدس سره میرسد و قاضی بعضی از لکاه مازندران بوده آخر الامر در سنه در اصفهان اسیری جاوید انتقال یافت این یک شعر از و ثبت شد
برمزارم کاشکی بعد از ... / گر ز خونم بگذرد باری ...

طالب از شعرای آملست و مدتی در هندوستان در خدمت شاه سلیم از معتبرین بوده صاحب دیوانست و در شاعری طرز خاص که مطلوب شعرای فصیح است دارد بعد از مطالعه دیوان او این چند بیت انتخاب ثبت کرده ایم از وست

هستند فی المثل گله گوسفند خلق / کاو را خدای صاحب ... شبان
صاحب بجای او و گر ایشان ... / چون بنگرد که با گله اهرمن بود

چمن شکفته خندان گل ... / پریشان ... هر رود ...
ز اشک شام و سحر دیده ... / دعا کنیم که نه شام و نه سحر ماند

ز غارت چمنت بر بهار منت ... / که گل بدست تو از شاخ تازه تر ماند
حسن بی نیاز عاشق ... اینجا ... / گرگ یوسف دیده کی گردد ...

هر سنگ که بر سینه زدم نقش تو ... / آنهم صنمی بهر پرستیدن من شد

بی نیازانه ز ارباب کرم میگذرم / چون سیه چشم که بر سرمه فروشان گذرد

غم نامه هجر گر نویسید بر دوست / پرواز ز مرغ نامه بر میسوزد

دارم لبالبایم یکی فتنه گر ناز / ابروی کمان کشیده و چشم زن

عاشق ز شب هجر بسحر میبرد زود / ور ناله نیم شب اثر میبرد زود

شوریست فتاده سر چه در شهر حسن / بر روی تو پس قدح زمانه می شنوم

قمری اسمش سراج الدین در اصل و مولدش خلاف کرده اند بعضی او را خوارزمی بعضی جرجانی و بعضی آملی دانسته اند اما آنچه بصدق اقربست اینست که مولدش خطه آمل بود و غرض از تلامذه امام فخر رازیست و حکمیات از او اقتباس کرده و در شاعری از استادان کمال اسمعیل و رفیع الدین لبنانی و عماد شهریاریست چه از قصاید هریکی ایشان اشعار بر این مطلب ملاحظه شده که مدح یکدیگر کرده اند و گویند میل مشربش بر زهد و تقوی غالب بود و در شرب خمر ولوع داشته و قطعات و رباعیات درین مطلب دارد و مداح سلطان غیاث الدین ملکشاه خوارزمشاهیست که استادش فخر رازی لطایف غیاثی را بنام او نوشته دلیکه دولتشاه سمرقندی او را قزوینی و مداح سلطان ابوسعید چنگیزی دانسته نقلیکه هم ازو کرده در زمان سلطان ابوسعید زنی مسماة به بی بی صفیه در ولایت ابهر بود بزهد موصوف و بترک دنیا معروف خواتین کرام از خواص و عوام نظر بعبادت بسیار معتقد او بوده اند فیقرات خاتون خواهر رضاعی سلطان بزیارت آن عابده رفته سراج الدین را ان مجلس حضور بوده درین صرف طعام فیقرات تیمنا گفته که طعام نیم خورده بی بی را بمن دهید سراج الدین گفته که اگر رغبت داری تمام خورده بی بی را دارم فیقرات خاتون ازین سخن متغیر شده سر و دست او را بسته از مجلس راند سراج الدین بهمان وضع بخدمت سلطان رفته شکایت کرده سلطان بسیار خندیده او را تسلی داده و خاتون را منع فرموده نیز محتمل که سراج الدین دیگر بوده باشد چرا که از زمان دولت سلطان غیاث الدین خوارزمشاهی تا سلطان ابوسعید چنگیزی یکصد و پنجاه سال تخمینا فاصله میباشد این اشعار ازو انتخاب و ثبت شد

سرافشان تیغ او در رزم همچون ... / زر افشان دست او در بزم همچون ...

سرشت طبع او با لطف همچون آب / سنان رمح او با خلق همچون خار

زهی آوازه لطف و سخای تو ... / خهی اندازه قدر و جلالت ...

ز عدلت اینکه شد افواه ... / ز لطفت اینکه شد آهسته تیغ ...

مزن شمع مبارک را بجز بر تارک ... / منه پای مبارک را بجز بر دیده اعدا

برمح همچو مار گرزه تنها را کند کین / تیغ چون ... تنها

همیشه تا توانی عدل ... / همیشه تا توانی لطف کن ...

بحمد الله که ملکت هست ... / پیرا شاخ و بن از عدل ...

و له

جرم قدح ز پرتو او همچو سهیل است / روئی ز می از چهره او همچو ادیم است

هر چند که هست ام خبائث می / بی صحبت او مادر لذات عقیم است

گر باده خوری ز نخوری ... عشرت / اصل همه چه سابقه حکم قدیمست

و له

چون وی وز شد چو چشم عنبرین ... / آمد بهم چو صبح دو دیده ستاره ...

بنشسته گفت کای ... / در بوته وفا دگرم لیک بدگمان ...

یکبار جانم از تو بیاسود لیک ... / بر جان من نهاده ز عشقت هزار بار

نرگس طرب امروز که نوروز عید است / زان لاله مجلس که دمش ...

چون آتش افروخته لیکن ز نعیم / آتش که در و لذت جنات نعیم است

گویند جحیم است سزای ... / ناخوردن می نیز علی التقدیر جحیم است

ای ز ظفر در کف تو گرده ... / طاوس سلب قمری ...

بر باد داده زلف چو مشک ... / برکنده ام دل از وطن ...

بشسرم تر ز دیده نرگس ... / بد عهد ترند و رشکو ...

آخر چگونه دل ... / دل بر کنی تو خاصه ز ایام ...

توکم نه ز بلبل و من کم نیم ز گل
هرگز ز اشتیاق تو سر بر نیاری
برتافتم عنان سوی او رفیق من
گردون چو خاک خاک خور کرد و ببین
راهی چنین و اسم از انسان گم شد
کو ماه بدر بر کرانی شد بسیم
ای از تو بقاع جنت معمور
از قدر تو سقف چرخ مرفوع
رسوای کف تو هر چه در سنگ
خدایگان ملوک جهان کش رعد
سواد طره زلفش مرکب است ز شام
زهی نتیجه حشمت خلقتی من آن
همیشه تا که ز تاثیر گردش گردون
شود ز خون عزیزان نهان تور کفن
اگر بچشم بصیرت بکار خود نگری
کش پس اوج و بلندی حاصلش
ملک بنده در انجمن وز تو نخز
با چنان شهر سقی اتند و زخ
تنک آسیا ماند که یمنی
ز آفتابش نور بخش که هست
همچون مه و آفتاب دریاست
خواهم که شود میان مستی
فولاد قلم راستواری
ای در مردی پا زور کینه عقاب
امروز که رونق جوانی منست

با هم چگونه اند ببین هر دو سازگار
گر کارها بدی همه بر وفق اختیار
خوف شب و مشقت راه و فراق تو
از پستی و بلندی آن کوه کوهسار
از کاه کی بود نه سنگ سکته ز آهن
سد سکندر آمده باز و زاد و غبار
ولد: گردونت مطیع و دهر مأمور
از فیض تو ابر بحر مسجور
از زاده معدلت مستور
فلک کشاده کمان جهان گشاده کمین
قبای قامت ملکش مرتب است ز متین
زهی نتیجه حلمت علامه من طین
یکی بود طرب آمیز و دیگری غمگین
ولد: اگر بدست خود این خاک سفت باری
ولد: سنر که مردم دیده بخون از غار آری
ولد: سر نکو نساری و بی آبی بود
بر آتش جهنم از اعدای و سپند
با چنین قوم عفی اتناللبس
ولد: رو گشت است و بینی در تو نقیب
ولد: مشرق و مشرا سجانه تو
روی تو و دست تو گشاده
همچون لهان دشمن تو کاده
سیماب سرین ز بیقراری
عنقا بتکبری و طوطی بخطاب
میخواهم از آن که شادمانی من است

گفتم گرایی دولت او می ز خلعت
لیکن حقوق خدمت صاحبقران
راه دراز و بیشه چو گیسوی این نسیم
صحرای او فراخ تر از عرصه امید
اسبی کدام اسب خری چیست که سگ
در راه آنچه دیده ام از روزگار دون
هم رایت خوبی از تو مشروح
محفوظ دل تو هر چه در لوح
صلاح یافت زمان فلاح یافت زمین
عجاله ایست ز عزمش همه شتاب فلک
سماع خوشتر او بانگ اسب و برز
فلک نیابد رهیت تو کرده یابان
طرب بفیض دل دست بود یا
هر آنچه خورد زمین که آب باز
ولد: کوزه دولاب را ماند همی
ولد: شاه است شیر زاده که خون علی
این شهر بیت سراسر آشوب
خداوندا شها انعام عامت
ولد: روز عیشم زمانه مظلم کرد
ولد: مخدوم رهی مهذب الدین
امروز بیش بنده ماهیت
چون کاده نکام ما نگردد
از نقش سمش سنگ خارا
از باده بطی فرست مر قرا
عیشش مکنید گرچه تلخست ترش

در وصف حسن گل شده داغ کار
کاریست بس ضرورت تا من شده خفکار
لیک از شکستگی چو سر زلف آن نگار
و رسنگ او دراز تر از روز انتظار
سنگ را برد و شرف بود زر امتحان
باد القضیب دشمن مستور روزگار
هم رایت مردی از تو منصور
از نقش مثما یست مسطور
زمین جاه و جلال ملک جلال الدین
فضاله ایست ز عزمش همه درنگ زمین
شراب مهتر او خون خصم موی کمین
زمین بجنبد اگر حشمت تو گوید علی
غم از درون عدوت جدا مباد امین
ز خون عقیق شود چشمهای کهسار زنی
هر که زیر چرخ دولابی بود
در ریختن حلال تر از خون گوسفند
وین چه قومند سراپا تلبیس
کز و ماند است دشمن زنار سیف
وین حرمت درز امانه تو
اید ست تو داد جود داده
کافلاک چو او یکی نزاده
الا یکی سبوی باده
شد چشمه زیبق آشکارا
چون چشم خروس رشتی بمجزا
تلخ از آنکه زندگانی منست

ای

ای آب روان سرو برآورده تست • وی سرو چمان چمن پرورده تست
آنها که مه و مهر همی خوانندت • انصاف بده نکو نمیدانندت
ای غنچه عروس باغ پیوسته تست • ای باد صبا ابنه آورده تست
تو جان منی لیک میسر نشدی • روزی زمین گشته بستانت

شراره رابعه از کتاب آتشکده در ذکر خیالات و نقل حالات شعرای عراق مشتمل بر دو شعاع **شعاع اول**

در ذکر اشعار فارسی شعرای عراق عرب چون آنجا مرقد مطهر و مضجع منور امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب و بعضی از ائمه عراق عرب از اقلیم سوم است و محدود است بعراق عجم و کردستان و بیابان نجد و خوزستان و سواحل فارس و دجله **بغداد**

بغداد معظم بلاد عراق عرب از ابنیه منصور دوانقی است که در سنه بنا کرده و در اصل باغ داد بوده که سلاطین عجم هنگامیکه مداین تختگاه خود قرار داده بودند در آنجا کنار دجله آن باغ را ساخته بودند طولش و عرضش و از آنشهر در طرف دیگر دجله شیخ حسن ایلخانی شهر نوی ساخت و شاه عباس صفوی بعد از استیلا بر آنجا حصاری بر آن شهر جدید کشید آنچه اشعار فارسی موزونان آنجا و حوالی آن انتخاب شد نوشته میشود **امینای نجفی** ولد مولانا محمود کلیددار آستانه علویه است این شعر از او نوشته شد • فرصتی کی شد که آرم دامنش اندر کف • از کریبانی است تا بر داشتم سر بر زدم

شمس الدین محمد المؤید المعروف بجالد از منسوبان خواجه نظام الملک است و از مداحان سلطان سنجر بوده بجهت درد پای نظام الملک این رباعی را گفته است

گر در در گنبدی فلک فرسا • سر نیست و در آن عرصه کنم بندگیت
چون از سر دشمنت بجان آمده درد • آمد بطلب تو که قدم در پایت

فضولی از مشاهیر ارباب کمال آن دیار است و ترکی و فارسی میگفته و چون این سفینه از اشعار ترکی و عربی خالیست دو بیت فارسی و یک رباعی اکتفا شد

تا دولت اندیشه پید دنیا • آسوده کربلا بهر حال که هست
هرگز زمن دلشده ات یاد نیامد • یا رمارا به از این ارد و خرین نیامد
به از این چیست که ما را بزمین نیامد
گر خاک شود نمیشود قدر شکست • بر میل روسجه اش همی سازند • میکردانند دستش از شرف دست بدست

سید محمد نجفی از سادات نجف اشرف است بعلوم ظاهری آراسته و در اول بهندوستان رفته کارش رونقی نیافته بایران آمده این رباعی از وست

ای باد توام سلسله جنبان جنون • دور از تو و بزم تو چو نم چون
چون شمع نشاده تا زانو در اشک • چون جام نشسته تا بگردن در خون

شیخ محمد اصلش از اهالی جبل عامل ملقب بنجاتون چون از جماعت اعراب است و مدتی در عراق میبوده بسبب این بوده که در اینجا نوشته شود این شعر از وست
هست ریش حضرت قاضی چالاک • چون گل و خنده نهالی چون بهشت افکند **شعاع دوم** در بیان

اشعار بضاعی بلاغت آثار و افکار بلغای فصاحت شعار عراق عجم صانها الله عن التلاطم و آن ولایت از اقلیم سوم و چهارم است و بهترین بقاع ایران چنانچه ایران بهترین معموره ربع مسکونست و محدود است از دو طرف بخراسان از یک طرف باذربایجان و گیلان و طبرستان و فارس و از یکجانب بدار المرز و از یکسو بعراق عرب منقسمست بر بلاد عظیمه و ساکنین آن بلاد بعقل و دانش از سایر ولایات ممتازند خلاصه منتخب اشعار شعرای آنجا نوشته میشود **اصفهان** صانها الله عن الحدثان از متح اقوال از اقلیم چهارم و سوم است طولش عرضش از ابنیه طهمورث پیشدادی و جمشید و اسکندر است

که اول سلاطین کیانست آنجا را دار الملک ساخته و عمارات نیکو در آنجا پرداخته در اصل چهارده بوده باب الدشت و باب العقر
و جوباره و کران و تدریج وسعت یافته چنانکه اصفهان نیمه جهان گفتند یعنی از و صفاهان گفتند هوایش در کمال اعتدال آبش
زنده رود است که از جبال شامخه برمیخیزد و از کنار شهر میگذرد و در کمال گوارندگی است و خاکش گویند مرده را تا سی سال نریزاند
و از علوفات آنچه بدان سپارند تباه نکند و انواع میوه بتخصیص انار و انجیر و آن بلده فاخره در کمال اعتبار و موز عسل می آید در تاریخ
اصفهان مسطور است که هرگز اصفهان از اثر دعای ابراهیم خلیل از سی نفر ولی خالی نیست بسبب آنکه حسب الحکم نمرود سی نفر از
اصفهان بپای منجنیق ابراهیم حاضر شده و از سطوت نمرودی نه اندیشیده بخدا ایمان آورده تصدیق ابراهیم کردند و اهلش سابقا
بشجاعت موصوف و کاوه آهنگر درین مطلب شاهد بیست معروف غرض خالی از شایبه تعصب از اکثر حیثیات احسن البلاد
میتوان گفت و مکرر خرابی کلی بآنجا راه یافته و بار دیگر بکلیه آبادی در آمده و در آخر دولت صفویه آبادی آنجا بحدی رسیده بود که دوازده
هزار خانوار بنا در اصل شهر قطع نظر از دهی و توابع نقلم معاران آمده امروز چهل و هفت سالست که بتدریج ویران شده امید که
حق تعالی بفضل و کرم بی نهایت عنقریب خلعت آبادی را بر آن پوشد و صحت و ثروت و امنیت باهل آنجا عنایت فرماید شعرای آنجا است

آیتی گویند اوقات بمکتب داری میگذرانیده و خط نستعلیق را خوب مینوشته از وست

میان ما و سگ یار فرق بسیار است
چرا که ما سگ او ئیم و او سگ یار است

ابدال اول احوال در آن ولایت عطاری میکرده آخر الامر سر از گریبان فقر و فنا بر آورده و
چندی بعلت شدت مرض عشق مقید و مبتلا بوده چون بعید نیفتاد یکباره نامقید شده در بستر زیر سرا پا برهنه میبوده عاقبت از
معاصی توبه کرده از وی شعری در میان نیست از این کشور قلیون یافت

گبران همه گرد من چو خویشان
من گبر توام میان ایشان

اسیری اسمش میرزا جلال از اهالی آن بلده فاخره است شعر از وست

بس که میترسم از جدائیها
میگریزم ز آشنائیها

اشراق اسمش میر محمد باقر داماد وجه تسمیه ایشان بداماد آنکه میر شمس الدین محمد والد ایشان داماد شیخ علی عبد العالی
عاملی بوده لهذا باین لقب مشهور شده و وصف فضیلت ایشان از غایت الشهرة حاجت اظهار نیست و در عهد شاه عباس صفوی
از هم صحبتان آن پادشاه دین پناه بوده این رباعی تیمنا نوشته شد

ای حور نژاد هر چه بادا بادا
خواهم ز تو داد هر چه بادا بادا
دل سوخته ام بسینه آیا چه شود
دوریت مباد هر چه بادا بادا

میرزا امین از نجبای آن دیار خلد آثار مولدش قریه
نصرآباد مردی باکثر کمالات مربوط و در صنایع شعر ماهر و این معنی درین رباعی که تتبع مولانا لطف الله نیشابوری کرده ظاهر است
که در هر مصرعی نام یک جوهر و یک سلاح و یک گل و یک عنصر و یک دد است از وست

پوشید پری گل زره از آتش رز
دی باد بلور سمن و خنجر
آب یاقوت خورده لاله
فرو خاک سنان نرگس نیم پر

امیر بیک در آن شهر مشغول بقصابی بوده خود میگفته که این شعر در خواب بزبانم جاری گشته

روزی بشب برم بصد اندوه
شب را سحر کنم بامید کدام روز

اوجی اصلش از نطنز من توابع اصفهان در عهد شاه عباس صفوی در هرات در خدمت حسین خان شاملو میبوده این شعر از وست

قابل ماتم نیم اما بزعم آسمان
که همه از گریه شادیت چشمی تر کنند

میرزا باقر اصلش از سادات نطنز و در اصفهان

نزد

نشو و نما یافته اکثر اوقات بخدمت دیوانی سرافراز بوده صاحب دیوانست این دو شعر از و نوشته شد از وست

انکه دل از تو یار بستم بجز تو کسی ‖ رحم پیدا کرده تا عشق تو پیدا کردی
هیچ میدانی چها اسیر تو میکشد ‖ میکشی و زنده میسازی قیامت میکنی

بهائی اسم شریفش شیخ بهاء الدین محمد اصلش از جبل عامل که از مضافات شامست در اوائل عمر در اکثر مراتب علمی سرآمد زمان خود بوده مؤلفات وی در اکثر علوم شاهد بر فضیلتش سیاحت هم کرده اگرچه اصل آنجناب از اصفهان نیست اما چون آنجا وطن ساخته لهذا در اینجا نوشته شده در دولت شاه عباس صفوی بسیار محترم بوده و هم در آنزمان بجنت خرامید پیکر شریفش در زمین جبلی از طوس مدفون شد اشعار عربی و فارسی دارد این رباعی از ایشان ملاحظه شده در اینجا ثبت شد از وست

رویت که ز باده لاله میرویاند ‖ از تاب شراب ژاله میرویاند
دستیکه پیاله زدست او گرفت ‖ گر خاک شود پیاله میرویاند

مولانا ملا پیر جمال اصل آنحضرت از قصبه اردستان من توابع اصفهانست گویند مرد صاحبدل و خوش کلام معتقد با آب و گل بوده و از مریدان حضرت میر مرتضی علی ست و مرقد مطهر میر مرتضی زیارتگاه است و حضرت پیر جمال دیوان مبسوطی در مراتب عرفان دارند چون این مختصر قابل درج آن همه لعالی و گهر نبود تیمنا این یک رباعی از ایشان ثبت شد رحمة الله علیه

کی بو که سر زلف ترا چنگ زنم ‖ صد بوسه بر آن لبان گلرنگ زنم
پیمان پری خانه شکستی دل را ‖ در شیشه کنم میش و بر سنگ زنم

تأثیر اسمش میرزا محمد محسن اجداد ایشان از شاه عباس صفوی از تبریز کوچانیده آورده در اصفهان در محله عباس آباد که خود بنا نهاده مسکن داد و میرزای مزبور در زمان شاه سلطان حسین صفوی بپاره خدمات دیوانی مشغول و صاحب دیوان بوده دیوانش ملاحظه شد با وجود آنکه تخلصش تأثیر است سخنش بی تاثیر است بسعی تمام این دو بیت از و انتخاب و نوشته شد اما شعرا و کمال امتیاز دارد

مایل تیر ابعینه نخواهیم و گرنه ‖ هر شکوه که بشنید انسان تمامی شد
بیزارم از کسی که دلش مایل ترحم نیست ‖ یک شکوه که کردم او را آخر جگری

امیر تقی الشهیر درکانی بعد از اکتساب کمالات بهندوستان رفته در دکن در دولت ابراهیم قطب شاه وکیل الدوله بعد از آن اراده سفر پتنه کرده در آن سفر بسفر عقبی رفت از اوست

لطف با غیر غایتی دارد ‖ جور با ما نهایتی دارد
کوشش بر حرف مدعی چه کند ‖ هر که پیش حکایتی دارد

آقا تقی خلف آقا ملک معروف در عهد جهانگیر پادشاه بهندوستان رفته در خدمت شاهزاده پرویز میبود و این شعر از اوست

بجرم عذر جرم نگفتن گناه من ‖ با صد گنه خلاص نکردن گناه گفت
آن خون دل فشاند و این خون دل گریست ‖ فرق اینقدر بود ز لب زخم تا لبم

خواجه جلال درکانی درکان قریه ایست از جوشقان من اعمال اصفهان خلف خواجه شهاب الدینست در فن نظم از ظهیر الدین فاریابی تربیت یافته و مداح سلاطین آنچه است و از شعرای معتبر قزل ارسلان در شعر شناسی خوش صحبتی مسلم اهل زمان خود بوده و در صنعت انشا و تحریر عبارت خوب دارد مدتی در تبریز ساکن و از آنجا بخراسان رفته در خدمت شیخ نجم الدین کبری سالک طریقه فقر و عرفان گشته از مریدان اوست

ز گرد شیر شکارش هنوز کرمان ‖ نسیم صبح که مشاطه ریاحین است
میان پیرهن یوسفت خوابی آرد ‖ چو از قدوم عروسان باغ آگه شد
کمر که موکب سلطان گل رسید او را ‖ گرفت کردن شاخ از شکوفه زیور
که ساکنان چمن را فزود رونق و ساز ‖ نهفت روی زمین از بنفشه در سایه

سمن‌های گلستان گلرخان چمن | بزیر غنچه بصد چشم میکنند نگاه
بچشم عبرت و صنع خدا ببین بنگر | زهی بدایع او لا اله الا الله
کمند زلف چو بر بام آسمان فکنی | ستاره را ز زمین بر فرق خویش بار آید

خواجه جمال ملنتی

بعضی او را کرمانی نوشته‌اند اما اصفهانیست و یکی از معاصرین خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوانست ایرادی از افکار او در میان نیست اما در قصیده گوئی استادیست

روا دار باسپان رسته و فا نیست | براد کنی عادلی که قسمت
ز بخل و ظلم نیاید نصیب دلا | که جام باده بساقی دهد نصیب
تیغ سر برند کلک زانکه جفا | نهیب غمزه جادو فریب که سحر
هزار شعبده دارد بزیر ناخن | دراز کرده با آهنگ جان ستمش انگشت
خضاب کرده بخون جگر انگشت

جمال الدین

محمد عبد الرزاق از افاضل مشهور اصفهان بلکه افضل فضلای جهان ظهورش در عهد سلطان خوارزمشاه معاصر خاقانی شروانی و مجیر الدین بیلقانیست و در قصیده گوئی طبع قادری داشته و در سخنوری رایت شهرت افراشته و در سنه معقصد معهود شتافته این اشعار از اوست

گردنده مطیع و خروشنده همچو | مرد فلکی ضعیف و سبک همچو
که خوار و که عزیز گهی پست گه بلند | که تیره گاه صافی که در درد
که همعنان باد صبا گشته در سفر | که در رکاب خاک زمین گشته مبتلا
فرعون گشته از دم و با طال الرخ | مانده خضر ز شربت او دایم البقا
ز و سرفراز گشته همه خسروان | ز و سر نشیب چون مدوی صد مقتدا
زجر او ست مرا صد شکایت از فلک | ز دور او ست مرا صد شکایت
بیشه شیران ز تاب تب | شده در دیف سلاطین
عجب مدار اگر ز وحشی کسی کرد | در آن لشکر که بر او از رخ بزرگان
فراق جستم و عاقل نخست | سفر گزیدیم و دانا سفر ندید
بجای نغمه و الحان مطربان لطیف | کسی گزید آواز بوم و بانگ
باد عنبر بار بین کز روضه حور آمده است | ابر گوهر باش بین کز چشمه نور آمده است
از شکوفه شاخ چون موسی | لاله رخشان که چون آتش
بلبل اندر باغ چون | گل بحسن خویشتن همچون
عهد گل نو دیک شد | خیز و استقبال او کن
غافل مشو ای خفته | در حضرت او چو تو در سجده
باری ز خدا هم تو | این کعبه این کره
گویند صبر کن که شود خون | آری شود و لیک ز خون جگر شود

چون روح با لطافت چون عقل با صفا | انجم پاک چیست چار ارکان
فارغ ز رنگ و بوی پیرا | خالی نقش رنگ چو
و ز چشم سفلگان رخ مفلسان | با چشم عاشقان رخ دلبران
مطلوب آرزوی شهیدان کربلا | مقصود جستجوی سکندر
گاهی چو مصطفی ز زمین رفته بر سما | گاهی چو جبرئیل بخاک آمده
و گر عتاب کنم بر فلک چه سود | اگر شکایت گویم ز چرخ نیست
ببید میدهد انگاه جامه | از و همی گل صد برگ خفته اند
و ز و بر صدف گنگ مهره | مرا که نقطه چو لولو شد آب
ولی چه سود قضا پیش دیده | نبود عزم که جویم ز دوستان
عوض ز کاسه‌ها ن گو | کسی گزیده مغیلان خیل
مرا صحبت نامجنس مکنید | بدین گنه که ز نابای جنس
و ز شر شک این جهان | از نسیم آن هوا پر مشک
نرگس بیمار الحق سخت | گر عیادت میکنی در باغ
بر کسی وقت گل چون غنچه | لاله انی بر که میخند
که هم انصاف تو گر دیده | باز پرس از کرمت
تا پیش رقیب ترهی | کیرم ز کسی شرم نداری
شکی نیست که جوش مسکند | این ها ز تو ستم که تو در پیش
مرا کام بداندیش چند باید | ازین تعرض نگار خورده

با آه ازین قفس آبگون بر آرم گرد　با اشک ازین کرهٔ آتشین بر آرم دود
ز سیر هفت ستاره وزین دوازده برج　بده دوازده سال اندرین بپایم دود
نه پای غیرت من عرصهٔ امید سپرد　نه دست همت من امن جهان بسود
بدان خدای که در خوان پادشاهی او　منم پشه رسد کاسه سر نمرود
نه از تواضع باشد زبون دونی دون　نه ظلم باشد خوردن شمار بیهود

وله

کیست که پیغام من بشهر شروان برد　یک سخن از من بدان مرد سخندان برد
کس چو من پایه علم دعوی دانش کند　کسی چو ین قدر فضل ام بکان برد
شعر فرستادنت دانی ماند بچه　مور که پای ملخ نزد سلیمان برد
یا نه چنان کج که هست سحر حلال سخن　سحر کسی خود بر موسی عمران برد
سبحه اندر مکان هیچ خردمند بست　بکعبه اندر بتان هیچ مسلمان برد
هنوز گوینده کان هستند اندر عراق　که قوت ناطقه مدد از ایشان برد
من نه تو احمق ترم تو ز من ابله تری　کس چه باید که آن هر دو بزندان برد
من و تو باری کئیم ز شاعران جهان　که خود کسی نام ما ز جمع ایشان برد
اینهمه طیبت و الله اگر مثل تو　چرخ بسپید قران کشت بمیدان برد
با یه بر ده هر کسی از تو بس سوی تو　شعر فرستد چنان کل بگلستان برد

وله

ایکه در سلطنت بمکان تو مستقیم　ای به حصن مملکت بوجود تو استوار
دور از زمین تو دنیا در نزع او فتاد　این هم پسین بست آخر رسید کار
اینک کبود گشت بن خاکها کبود　اینک سیاه شد در و دیوار روزگار
مفلوج گشته آتش معلول گشته باد　هم خاک با عفونت و هم آب ناگوار
شد خاک ناکه چنان ز صلینه نبات　شد شاخها عقیم و نزاید از او ثمار
مرغان حرص از نه چو زاران نشیمنی　ماهی ز شوق آب فکنده شمر شمار
وان هیچ که بر قرص پست تر ز دوست　وین هیچو ابر قرص در انبان دستگیر
وین از پی گیاه های خزینه کوهی　وان بهر استخوانی با سگ کار زار
نه هیچ دستگیر که فضل ایزدی　نه هیچ یار میرد که بر لطف کردگار
ایشان شد نمونه بهانه ادمشان　تا در قیامت آن قوم یاد کار

وله

بر غم دشمن من خواه پیش دشمن دوست　چو صبح خنده زنم خنده های خون آلود
هزار شخص کریم از وجود شد بعدم　که یک کریم نمی آید از عدم بوجود
حسود کوشد تا فضل من بپوشد لیک　کجا تواند خورشید را بگل اندود
که نزد همت من ملابس تفاخر نکند　از آنچه چرخ بمن داد یا ز من بربود
چو کرم پیله من اطلسی طبع دهند　اگر دهند بعمری منم برگ امرود
گو بد خاقانیا اینهمه ناموس چیست　نه هر که دو بیت گفت لقب خاقان برد
تحفه فرستی ز شعر سوی عراق اینت جهل　هیچکس از زیرکی زیره بکرمان برد
نظم که بر کند تو کعبه خود سر ببر　کس کهر از بهر سود جانب عمان برد
کس نه بر آفتاب نور چراغ آورد　کس نه بر ماهتاب خلعت کتان برد
زشت بود روز عید چونکه به بی جابکی　پیرزنی خرسوار گوی بمیدان برد
یکی ز ایشان منم ملی چو کنم رای نظم　ز دست من از شاعری جان نبرد
ساحر زر گر منم شاعر در گر توئی　کیست که با دبوت ز ما کشور ایران برد
وه که چه خنده زنند بر من و تو در گیلان　اگر کسی شعر ما سوی خراسان برد
شاید اگر فکر تو زینت جنت دهد　معانی بکر تو زیور بستان برد
هر که رساند بمن شعر تو چونان بود　که بوی پیراهنی پیر بکنعان برد
دانی که چیست حال صفاهان که چون شد　بشنو ز من بشرح که نظم است پر نگار
زان دور گشت زرد چشم خسته خشک　عرق اهل ضعیف تن ها فشانکار
بنگر دریده جامه وشاقان مسجد　بنگر بریده موی عروسان شاخسار
از سیل مرگ عرصه عالم در اضطراب　وز رنج قحط کافه مردم در اضطرار
از آتش تموز بی آبی جهان　شد تا بهای ماهی برصحن جویبار
قومی تاب گرسنگی از حیات سیر　قومی ز ضعف تشنه بخون کشته بیقرار
فرزند همچو سگ شده مادر گرسنه　مادر چو گربه گشته جگر خوار بچه خوار
بنمود روی ها ز همی سوسن یمن　بگشود لب بخنده همی پسته از انار
حشو عوام خود شوان بشمرد لیک　زاهل هنر نماند کسی اندرین دیار

وله

یکی دریای کرم که بخشش موج خیزمند　نه آز را غایت و پایان آز را سامان

بخارا و همه عطر و زمین و همه جا
اگر موجی بر انگیزد فلک ابر بی غوطه
تو این لشکر کرا دانی تو این کشتی خدا
از و یک لفظ و صد معنی از و یک قول صد برها

وله

السعد الیعاقل فلان بن حشمت آبا لجذر
عرصه دلگشا و بقعه نا دلپسند
امن زر و سیم و مدل دریای امید
نرگسش بیمار چون لاله آتش دل سوخته
مهر اخلاص همچو شمع را پروانه خصم
ای ترا محسود فلک هم از زرکشتی اسیر
تو چنین بی برگ و معزب بخواری زند
خوشدلی خواهی مپیچ رسر چنگال آتش
بوده یکقطره آب پس شده بحر نهنگ
لطمه از شیر مرگ زین پلنگان بجهان
رو بها کشته بسا ابو العباس الهها کو

وله

کار این محشر آباد و ندارد روز نی
ایکه در ملک تو هرگز نرسد دست بلا
پیش از آن کاد دم فشد خلاف تستبد
تو سخن مدح که از بیم عطا این کرم
نی هیچ دشنیکر درین غم مساعدم
بحر کاند رنشین با مداد اکنون
به دلبرو همه حال از زنش اندر زشت
بنگر دعا رض نور ابش ترا کم هوس
همیشه در ست لذت دیگر دیگر
عزیز همچو حیات و همه سال همچو ایمن

درخت او همه بستد نبات او همه جا
و کر درین انداز دهان ابر بیع و زر
جز این بحر سخا پر و جز این ابر سخا تر
از و یکیست صد دیوان از و یکی صد دفتر

وله

الفرار الیعاقلان زین دیر مردم العزا
فرصه نا سود مند ترتیبی ساز کار
کام در وی و درد راحت رنج یار
غنچه اش دل تنگ پای بنفشه سوگوار
جهل از دست تیغ عقل را ولی چار
ای تو مسجود فلک هم دیده اکشتی شکار
وز برای مقدمت روحانیان اشتهار
عافیت خواهی ناپای در بن دندان
درمیانه حلیت آشوب چندین گزند
قطره از بحر قعر و زین نهنگان پر
زانکه سرها و الکمار هست زیا نهاده القهار

وله

گر همه ملک تو کرد و همچنین ملک من
دوران از تو و از دولت تو میکال
تو در آن عهد ملک و دیدم ملصال
نام شعر و شعرا نیک نماند بقا

وله

نه هیچ یار مرد درین کار یاورم
بحراه مجمر و بفروز جوهر رخشان
وز دیر و همه حال قبله دهقان
چو زلف ماه بر کرد عارض جانان
از آن سبب که مرا و رست زبان
شریف همچون عقل و لطیف همچون جان

صد رضا میکند و زاید بکجا هر گلبن
خسار اندر عیلت و غو تمر هم فکنت
امام مشرق شمس الدین ابوالفتح بکجا
اکرادی المثل الملیس مدحی و تن آرد
این عجب بستان بکرفت شد جاشان او
مرگ روی عالم و آفات دوری و شنا
ما در اتنک محاج مهر راشفص کسوف
شیر را از موصد نخم آنت انصاف جان
از پی نصد معنی تو موش عهد هست ملک
زیر تو کرد دست ولاد و دبکریز اسلام
در گشاده بار داده خوان نهاده بهر تو
چند سخن ها را ندای برادر نرم شو
قوت پشه نداری حلب با پیلان چه
از تو میگویند هر روز بی رنج خود
ظلم صورت می نه بندد ز رعایت قدمت
حیف نبود بچنین ای کجا نیکی تست
ما دمنجوق تو در ساعد جوزا باید
ایکه هرگز نبود علم تو مشغول حرب

وله

مظلوم چو بحکانه زندیق معصم

وله

گشت کونه باغ از نهیب آذران
گر نوستی همسر شمع و زد چشم چراغ
شعاع حرم لطیفش میان ظلمت
از وثاقه نقل صحرا در
مگر که تعزیت خوشتن مدهشان از آنکه
چو فهم دانا شیر و چو طبع برنا تند

نهنگانی کز دخیره صبوت
ز علم است اندر و کشتی رکشت
یکی بحر است پهلو یکی کانست
چنین ان کش بکار و جبرئیل
زین چاهی عفن زین آتشی کوار
ظلم در روی قهرمان فتنه در پی
خاک راعیب لازل چرخ از رنج
پیل را از پشه صد رنج اشب عدل
از پی قتل من ز آب سالم کشتیها
پیش از آن کرد و دو کردت و دیگر
تو چنین اعراض کرده از همه
تا کی از آزار مسلمان اسلمان شرم
همدم مور بیخ پیشانی شیران
از تو میگویند هر سالی بخی ظلم
کعشی انیک قامت تفتد و درخ
کنده پیری بکف آری هزار
نعل شبدیز تو در پای ثریا
وی که هرگز نبود جود به موقوف
محروم چون خشمه حیوان سکندرم
سپرد با دختران برگ شاخ
بدوست رونق خرگاه
بسان جان فرشته است در تن
وز و سمند در رقص آورد
نهاد بر سر خاکستر و دست
چو ای پیر تو چو شب جوان

همیشه تا چمن از فیض ابر بهار / همیشه تا چمن از نکهت باد خزان

بهار عمر تو باد از خزان که این / جهان بکام و فلک رام و تند حسد دون

وله

چو هنر زده فراش امر کن فیکون / سرای پردهٔ سیماب کمند آینه گون

محدثات سماوی تتق براندازند / بجای ماند این هفت مغز نه مدور ن

نه کله بندد شام از حریر غالیه گون / نه حله پوشد صبح از نسیم سقلاطون

عدم بگیرد ناگه عنان هر شمس / فنا در آرد در زیر دامن جهان حرون

فلک بسر بر داد و از شغل کن بنات / قمر بسر بر مادر از عادکالعرجون

کمونات همه داغ نیستی گیرند / که کس نماند از ضربت زوال مصون

نه صبح بندد بر سر عمامهای قصب / نه شام گیرد مهر هفت حلقهٔ اکسون

چهار مادر کون از قضا عقیم شوند / بصلب هفت پدر در سلاله گردد خون

ندوی چرخ بریزد قرابهای نجوم / ز زیر خاک بر افتد ذخیرهٔ قارون

چهار قابلهٔ شش اشطهٔ سه طفل مدوش / سبک گریزند از رخنهٔ عدم بیرون

طلاق چو بیند دراج ز شیشهٔ خاک / از آنکه کفو نباشند این شریفان آن

نه خاک تیره بماند نه آسمان لطیف / نه روح قدس بماند نه نجد المیمون

ز نفخ صور شود مطرب فنا موسوم / بنقص و ضرب بایقاع کرده نهادن

همه ز دامش بریزند جز که ذات خدا / قدیم قادر حی مدبر بیچون

چو خطبهٔ لمن الملک بر جهان خواند / نظام ملک ازل تا ابد شود معزول

بنا رسد سوی اجزای مرکب فرسوده / که چند خواب فنا کرده دیده ایکنون

بدون جنبد کتم عدم عظام رمیم / که مانده بود بطمرهٔ عدم مدفون

همی گراید هر جزو سوی مرکز خویش / که هیچ حشر و نکرده ز دیگر آن مفتون

عظام سوی عظام و عروق سوی عروق / جنون نسوی جنون و عیون سوی عیون

همه مفاصل از اجزای خود شود مجموع / همه قوالب از اعضای خود شود مشحون

چو در دمند بنا قوس لشکر ارواح / چو خیل نحل شود منتشر سوی میدان

بقصر جسم در آیند باز همچو ز روح / مواد قالب باز دگر شود مسکون

پس آنگهی بثواب و عقاب حکم کنند / بحسب کردهٔ خود هر کسی شود مرهون

یکی بحکم ازل الک نعیم آید / یکی بسوی قضا الک خلد بالهون

هر آنکه معتقدش نیست ای جهان جاهل / وگر حکیم ارسطالیس است و افلاطون

وله

مرادی بد گذشت از چرخ امروز / ز دی بدتر گذشت امروز ای فردا

چه خوش است اینکه شکایت کنم ز غمت / یعنی ای نیکار مرا با دگری افتاده است

بشرط آنکه دلم در کوی او شد / که تا جان بر نیاید بر نیاید

بر نرگس تو رفتم بهار لابه گفتم / ول به ه بار پس و که دل ...

سوی لعل کز اشارت که بگوی زحمت بیند / مگر او بیرون باشد من از دور بینم

هر دو در عالم نه و انشستن است / وین عجب بس شبهای محنت رائی

تو بدین کوتهی و مختصری / اینهمه کبر و عجب بوالعجبی است

یک وجب هستی و پنداری / کز سرت تا باسمان جی است

وله

اگر شلوار بندم مادر تو / چو بند سفرهٔ کو بسته بودی

نزاد ای آن جلب تو قلبتا نرا / جهان ز بخت تو رسته بودی

چیست کز نیکوئی که نیست ترا / ای در نیاکرت وفا بودی

بوای بعاشقان بیچاره / اگر این حسن ابقا بودی

وله

در راه دلم ز عشق تو صد دام است / امید من سوخته دل بس خام است

آن سنبل بست پند تابش بکرم / وان نرگس مست نیم‌خوابش بکرم

آنها که تو ای یار چه بی یار کس است / وانرا که توئی دوست چه دشمن کام است

دی گفتمش از عشق تو خون گشت دلم / گفتا نه تو و نه دل جوابش کرم

گفتم می خورش گواه پیش آورند / گفتا شب آدینه نخواهی آسود

گفتم که نه گل سال کر بار آرد / وا دیده بده هشته یکی خواهد بود

در هجر تو گفتمش که ز جان سیر شدم / وصل آمد و در کنار کنجایش تیر سیم

آنکه ز دندان دشمنان ترسیدم / امروز ز خشم دوستان ترسیم

جلتی اسمش زین الدین اصلش از تفرشه خوب است گویند شعر بسیاری گفته و توفیق ترتیب نیافته این قطعه از مثنوی شاپور و شهنا ملازمست بسیار خوب گفته است در این مختصر ثبت افتاد

پیا تا سوی شهر آییم پروانه / که با شهزادگان باشیم دمساز
شبها شمع کافوری گدازیم / بروز آن با شهان نخجیر بازیم
جوابش داد آن باز نکو رای / گرانی دان و زن بهر سرپای
تمام عمر اگر در کوهساران / بجای برف بینی جور باران
کشی در هر نفس صدگونه خواری / ز چنگال عقابان شکاری
بسی بهتر که در تخت زنانه بود / دمی محکوم حکم دیگری بود

خواجه حبیب الله مردی بزیور علم و صلاح آراسته زیاده از این از حالش چیزی معلوم نشد گویا طبع خوشی داشته این بیت ازوست

دوش شبنه که یار بر سر یاری بود / وان نرگس مست از وفا او بریخت
در خواب فته بود آن غمزه هنوز / ای صبح سحر چه وقت بیداری بود

حزنی طبعش نیک و شعرش دلنشین و یک همشیره زاده ملا حکیست این اشعار از او نوشته شد

در چمن بو زلیخا بحسرت میگفت
یاد زندان کو در و انجمن آرای است / مدعی حاضر داین روز جز این حزنی
میتوانی بکسی گفت که دعوای نیست / حزنی ساده دل امروز دگر جوان است
سنجهای روغ تو تسلی شد و رفت / غمی که مرگ دشمن از مرا نیست
که ترسم در غم او مرده باشد / زمن بخیمه یار و رنجش اغیار نیم
مرا بر ساده لوحیهای حزنی خنده آید / که عاشق کشت و چشم مرحمت دارد
هزار لطف اگر هر زمان کنی با من / نظر بهر که کنی چشم من آن باشد
با من بگو که دل چه بشکایت کند تو / شرمنده از کدام وفای تو است
بدگمانی بین که با هر کس حکایت میکنم / بسکه مشتاقم با من حرمان که بینی هنوز
از سخنهای حدیث وصل او بریکنم / کاش ابحرم نمی پرسیدی آنچه دیگری
یک سخن گفتی با زا نصد گمان سوختی / دیدی بغیر او دنشد که خجل شدی
دیدی که اکنم من از زین منفعل شدی / اگر چه میدانم بخبر رنجش از دعا
هر چه با او با او میکنم در دلی / چون کن بن دم ز تربت غم آگهی

حسابی اسمش میرزا سلمان از اهالی قصبه نطنز در کمالات طاهری ماهر و از کلامش مهارتش ظاهر
که ز صحبتم مباد امالی کشیده باشی

و در علم موسیقی صاحب وقوف گویند تذکره نوشته نظر نرسیده از او است

آن شب کسی بحال من ناتوان نبود / احوال دل بپرس لی ز بیان نبود
کینه میورزند با حسرت کشان ورگر / ببخشد انصافی خدا پهلو نشینان ترا
ز فریب وعده امشب نزدم چشم بر هم / که شب امید دوری ز خانه باز تا شد
چه خوش است از تو خشمی که فرج بخش باشد / که بفجر چون برآیم در صلح از باشد
بر حسابی رشک دارد مدعی خوش بیش / رشک میوه است بر حسرت کش دمان
بخانه اش دوم و این کنم بهانه خویش / که مست بودم و کردم گمان خانه خویش

حلمی از اهل اتوالیست سوای این از حالش اطلاعی حاصل نشده

نخواهم سایه افتد بر زمین از نخل بالای تو / که نپندارم ز پا افتاده افتاده ز پایش
بارها گفتم نخود که ز دل عشق عرض کنم / دل نمیخواهد که باشد پیمانه خونم

خاتمی گویند کاتب خوشنویس بوده این شعر از و دیده نوشته شد

بتقریبات شوم شبهای هجران دلم / که این دریای آتش و دست از دشمن نمانند

داعی اسمش ملا مبارک ولد ملا صبری را ول حال شعر نمیگفته و بکتابت اشعار ابوی مشغول آخر الامر میل بشعر بهم رسانیده داعی
تخلص نموده گویند در حال هشیاری بسیار بد خو بوده و در طلوع نشاء تریاک شعر میگفته از وست

زخم کاریست مرا وقت شهید خوش است
که تواند دو سه کام از پی قاتل بدود / ز رشک غیر بجان آمدم نمیدانم
گر از تربت بگذری بهانه برخیزم / خوش آنشب که بخون شمع انجمن نشینم
شود مجلس تهی از غیر و من باشم بلبلی

میرزا داود خلف الصدق مرحوم میرزا عبدالله است که از اجله سادات عالی درجات
اصفهان بوده و عشقی تخلص میکرده مشارالیه بشرف مصاهرت شاه سلیمان صفوی بمنصب تولیت روضه رضویه سرافراز
و هم آنجا وفات یافته در اکثر اوقات بصحبت فضلای شعر اشتغال داشته صاحب دیوان بوده دیوانش مطالعه شد این شعر از

بتمامی دیوان وی انتخاب گشت و باسم تخلص میکند از وست و این شعر نیز از قصیده اوست که در مذمت دنیا گفته بدبخت

نگوید آنکه بداند چه گوید آنکه نداند … بهیر تم که سراغ وصالت از که بپرسم
وارد برخ این پای خشرک از یار بزرگ … اشک یتیمان شود نزدیک آن شهیدان

ذوقی اصلش از قصبه اردستان خالی از ذوق محبتی نبود و طبع خوشی داشته دیوانی دارد این چند شعر از و انتخاب نوشته شد

نه شکوفه نه برگی نه ثمر نه سایه دارم … همه حیرتم که دهقان بچه کار کشت ما را
مرا در بیشه می پرورد عشق … که آنجا شیر از آهو میگریزد
آخر مهر و محبت همین سوختن است … تا چها بر سر خاکستر پروانه رود
بیتو شب تنهائی ز بیخودی که بگیرم … تا کی من سودائی برخیزم و بنشینم

مکن تغافل از این بیشتر که میترسم … گمان برند که این شیوه تعمد است
هر که نکهت بر من غمناک نهفته … تیر بیست نگاه تو که برخاک نشسته
پیوند دوستداری از آن ربنکنم … تا بار نبندم و بتو نزدیکتر شوم

راضی اسمش ملا … نقاش اصفهانیست گویند اول حال از تخلص میکرده آخر او مراضی راضی شد این چند بیت از و نوشته شد

قصد قتلم گر کنی بد نامی خواهی کشید … زانکه ما خنجر برای انتقام میکشند
خود زیکسو نشانی بیسکار ره زمن … وز دگر جانب کنیزان میرسانند شاتت
بنشسته و خر شمع کسی پیش من نیست … پروانه بپا که روند و زمن گشت

یکچند چو گل از مردم بود و زین باغ … چیدند مرا غنچه از نم زمیان رفت
خواجه چون آمد که دولت سرافرازی کند … تا بنا شد اهل بینش از بلای آنها
امشب که رخش شبنم فروزان است … خوش آنشب که دل و وقت تو ...

رجائی اسمش خواجه سیف الدین محمود سلسله نسبش کمال الله اسمعیل میرسد اوائل بی نظیر و فعالش دلپذیر دیوانش بنظر رسید

مگر مرغ روح جلیست بلبل … که هر چند گلبن بیفشرد آواز
شبی مرا زن قزوینی بدست افتاد … بکار برده بسی عود و عنبر و لادن
چو در کشش بکرستم مراد رنج آمد … میان خانه حسنی ز کی فرستادن
که من بلطف تو بر تخت عاج ننشینم … رهیم هیره و من ز مردن انداختن
شوخی که دل اهل ما را خون کرد … خون کرد چنانکه کس نه اندر چون کرد

صنوبر قدی که نازش بود بر … بر دل بسته ام داغ بار صنوبر
ازان سوختن هیچ پروا ندارد … زهی رتبه عشق الله اکبر
بخانه بر دوشش هست بیخودم … بگفت و گفت کنون نیست فرصت دیگر
ز روی شنبه کی غنچه کشم انگشت … چرا تو سیل نداری بر روی فشادن
بخنده گفت که آری همه بهانه … زنان کابر قزوین بگوی تو اکان
سر بنجه بخون عاشقان گلگون کرد … چون شاخ گلی که غنچه ها پر کند
از خدا قرب خود امروز که میخواهد … کاش آزادی ما نیز تمنا میکرد
شد زین و تشنه دیده بخش تو … از ما دل روزگار خالی

رضی از اهل آن دیار خلد آثار است این چند بیت از و یادگار است

بیجان آمد دلم از ناصبوری … نصیب جان و دل ... و دوری

میرزا سید رضا از سادات حسینی بلده مذکوره در کمال زهد و تقوی بسیار خوش صحبت بوده و در عهد شاه سلطان حسین صفوی بمنصب نقابت منتصب بوده و هم در آن عهد با جداد دشش محشور شد گاهی شعر میگفته این دو بیت از و مسموع شد

اشکم سپند دیده چه بیتاب میرود … تا چشم کار میکند این آب میرود
هر کس که چشم مست ترا یاد میکند … خاموش می نشیند و فریاد میکند

محمد رضا پاشا اصلش از بلده عباس آباد باسم تخلص میکند گویند بولایت روم رفته و از تاثیر کوکب طالع چندی پاشای مصر شد آخر الامر معزول و در حرم کعبه مجاور شده این قطعه از و ملاحظه و در این مختصر ثبت شد بسیار خوب گفته است

فلکا ما اسیر بند توایم … فکر ما را ازین بکو تر کن
دور نسیتیم مختلف اوضاع … وضع ما را بهم برابر کن

یا بیا نوز مرده سیمی او را	یا مرا نیز مثل او خر کن

رفیع الدین لنبانی لنبان قریه‌ایست از ماربین من اعمال دار السلطنه اصفهان اسمش عبد العزیز مسعود است شاعر فاضلی است همواره با اقران خود جمال الدین عبد الرزاق و کمال الدین اسمعیل و شرف الدین شفروه مباحثه و مناظره داشته خود را افضل از ایشان می‌پنداشته گویند در جوانی وداع زندگانی کرده چندی در ولایت ری بسر برده آخر در اصفهان در سنه [illegible] وفات یافته این اشعار از وست

گفتم که غمزه تو مرا کشت رحم کن	گفتا کنون چه سود که تیر از کمان گذشت
بستان ز چشم مست کمان را که چون رسید	زلف تو بخفیست و بچشمت کمان بند
وله	
خدای عز و جل در جهان چو فرمان داد	ترا کلاه فریدون و تخت خاقان داد
نوید داد که عمری چو عمر نوح دهد	از آن سپس که ترا ملکت سلیمان داد
نسیم لطف تو سمت چمن هر روز	بدست باد صبا دستهای ریحان داد
چو شمع زرنگار روز گردد از دود آه	ز گوهرهای روحانی چو مریم گشت آبستن
تو کرسی شب همان زالست کالند ...	سپیش از چتر شه فشاند دانه ارزن
جانم ز عشقت ای بت مه‌رو بجان رسید	اکنون بجای عشق تو باد آمد
مشاطگان باغ بیارایش چمن	از عارض تو رنگ گل ارغوان برند
بنگاه جان گرامی کز تو نیست دل	هر آنچه نرگس مستت نظر بر آن فکند
هنوز گوی عدم در فلک میگردید	که او بدست جهانداری تو چوگان داد
خصایصی که ملک را بود ز صورت خوب	در آفرینش ذات تو نوع انسان داد
خبر دلم چه پرسی که بجان سگالش	سخن کسی چه گوید که بغمزه گشت ابرش
شفق بر ساحل نیل روان آسمان گوئی	خیال آتش موسی است اندر وادی ایمن
پناه خسروان محمود قطب الدین ...	که صد چون عنصری اردکمین مداح
کرد عهده دوزخت و کر خلد شاد است	پیرون ...

زینت اسمش سید حسن از سادات رفیع الدرجات آنجا است

ساقی اسمش میرزا شاه حسین در اوایل حال بنا بوده و بنا بر تمطر بعضها ملازمت داروغگی اصفهان اشتغال روز بروز کوکب طالعش بلندی یافته تا در دولت شاه اسمعیل صفوی بمنصب وزارت سرافراز و بسبب رذالت نسب کسی متحمل مزاحمات ظرفا نه او نمیشد تا عاقبت الامر از دست مهتر شاه قلی شربت فنا چشیده و کان ذلک فی شهور سنه کاهی شعر میگفته این چند شعر از وست بد نگفته است

بعد از عمری که دیدیم یکجا	باخویش بکام دل تو و من
از ما و تو یک کدام ناچار	سپهر وفاست یا تو یا من
جستجوی کردم و نشستم چو رسیدیم	منفعل گشت و بمن گفت زامیخوانم
از شرم فکند سر تو در پیش	سوی تو ندیده از حیا من

سالک از اهل آن ولایت و غیر از این شعر چیزی از او مسموع نشد

سپهری اصلش از مدینة السادات زواره اردستان در اصفهان بسر می‌برده گویند شعر بسیاری از هر مقوله میگفته و کمال فضیلت نیز داشته و سالک طریقه صوفیه بود و آنزمان تحقیقات در مثنویات کرده و حال از اشعار او چیزی در میان نیست از اشعار اوست زخضر عمر فزونست عشقبازان را — اگر ز عمر شمارند روز هجران را

سراج حکاک گویند در شغل مزبور صاحب وقوف و بحسن اخلاق معروف و این شعر از وست بد نگفته است

از ضعف بهر جا که نشستیم وطن شد — از گریه بهر سو که شدیم چمن شد

سعدا از موزونان اردستان من توابع اصفهانست بهندوستان رفته و معاودت کرده در ایران وفات یافت این شعر در مدح شاه عباس صفوی از وست بد نگفته است

ای بسته معنی ز شاهان جلب برتری — بر تو شاهی ختم و بر خیر البشر پیغمبری

میرزا سلمان سلسله نسبش بجابر انصاری منتهی ببعضی علوم مربوط و بصحبت شعر و شاعری مایل در زمان سلطان محمود صفوی بوزارت رسیده در همان زمان سلطنه

صفوی بوزارت رسیده در همان زمان برعین اعتبار بتیغ امرای قزلباش رشته حیاتش منقطع شده این رباعی از وست

بیقدرترم گرچه وفادارترم | آزرده‌ترم گرچه کم آزارترم
آن کو ز دلم عزیزتر نیست کسی | سبحان الله بچشم او خوارترم

شاملی اصلش از قریه دنبانست و دنبان معظم قرای ربین که یکی از بلوک تسعه اصفهانست دیگر غیر این رباعی شعری انتخاب نشده

عشقی داریم و سینه سودائی | دردی داریم و دیده حیرانی
عشقی و چه عشق عشق عالم سوزی | دردی چه درد درد بیدرمانی

شاه نظر متولی مزار شاه رضا واقع در حوالی قمشه من توابع اصفهان بهندوستان رفته بعد از مراجعت بکوش نقش نام فاحشه مایل بعد از تصرف از بدبختی بمرض فرنگ مبتلا و در آن شهر و فنا بدار البقا انتقال یافت بطبع غیورش این رباعی شاهد است

یا با سر خصم را بکوبیم بسنگ | یا او تن ما زدار سازد آونگ
القصه درین سراچه پرنیرنگ | یکمرده بنام به که صد زنده بننگ

شجاع الدین محمود از اعاظم سادات دار السلطنه مزبوره برادرزاده خلیفه اسد الله متولی مشهد مقدس رضاست

عیبت شکم گرچه می‌پسندد دیگری | کانچه من می‌بینم از رویش نمی‌بیند کسی

شرف الدین فضل الله شفروه الاقران جمال الدین عبدالرزاق و رفیع الدین لنبانی بوده و شاهد بر فضیلتش رساله اطباق الذهب کافیست که در مقابل اطواق الذهب زمخشری مشتمل بر چند کلمه در پند و موعظه و شرح حالات اصناف خلایق نوشته در عهد اتابک شیرگیر او را ملک الشعرا نوشته‌اند وقتیکه مجیر الدین بیلقانی باصفهان آمد فیما بین ایشان هاجی رکیکه گذشت بسیار وی پایش شکسته بدر رفت

گل که عمرش را ز باد آمد

گل چو در جلوه آمد از سر شاخ | رنگ روی کسیم یاد آمد
رشک جنت شاهدان خلخ را | برکنار حوض کوثر سوخته
آه سر پوشیده‌ام هر نیم شب | آسمان را هفت چادر سوخته
پیش سلطانند در فرمان بری | آدمی و وحشی و دیو و پری
دلم بربود ناگه دلستانی | بت سنگین دلی نامهربانی
شدم چون خشک نالان رفت قبش | کشیده پوستی بر استخوانی
حرارت باد سیما عیش هستی | دل جانت فدا هر جا که هستی
کبرع در عشق اینهمه استاد که من | یا از تو بایع ره دل افتاد که من

ای جمالت راحت هر سوخته | در هوایت مرغ جان پر سوخته
آتش عشقت فتاده در جهان | رخت درویش و توانگر سوخته
عشق چون عود است و دل مجمر ولیک | عود ناسوده است و مجمر سوخته
مطرب و طباخ و پیک خادمش | زهره و خورشید و ماه و مشتری
جفاجوئی که پنداری روحیست | ازو ناسوده کرد دکر روانی
لبش را بسی بجانی میفروشد | نه چینی میبرد جانی بجانی
مرا نیک از بتان عیش مخواه | تو پنداری که دل بردی رستی
آن را که میان ما جدائی افکند | دشنام مده هم چنین که من

شعیب وی از اهل قریه بیمه من قرای جوشقانست که از توابع دار السلطنه اصفهان محسوب میشود مثنوی وامق و عذرا گفته این ابیات از اوست

آنکه دی خجل از کرده خود میخواهم | که شهیدان ترا با محشر بیند
او خلاف وعده کرده است عجبی | میکشد از خجلتم گر وعده دیگر دهد

حکیم شفائی اسمش شرف الدین حسن طبیبی حاذق اما بخلیش دشمن جان بیمار و شاعری عاشق لیکن از کبر و بدخلقی در از اردر مجلس شاه عباس صفوی رتبه منادمت یافته طبع خوشی دارد صاحب دیوانست اما اشعارش النسبه بهم تفاوت بسیاری دارد این چند بیت از اوست

در دین گلشن بدماغم نه از مرغ هم نفسان | که هر ساعت بگلزاری گشاید آشیانه
شفائی آه چیانه زد دست | که محمل را در دروازه رفته است

به دستی تو حسند عالمی این / هزار دشتی که دست مشکل افتاده / زکره بادیه این همرهی نمی آید / غبار کیست که دنبال محمل افتاده

محشرم وعدهٔ دیدار کرد ای خیرم / وصال چون توئی را صبر ننمی‌باید / مرغی چو همای دل من کشته حسرت / شکرانه این صید تهی کن قفسی چند

با این چه نوید التفاتست / آهسته که آسمان نداند / از تو میخواهم بگیرم داغ سپهر بگیرم / رشک معشوقی چه شد مگذار تنگی کنم

این هم بدیگر هست که آثار شتابی / چندان به یکی که مپسند گفتند / گفتم کنم بحیله ولی دستگیش ام / سودی چنان بخروم اد گلبا کی

دیده که خون ناحق پروانه شمع را / چندان امان نداد که شب را سحر کنند / پای صبا ببند و سر شیشه باز کن / از بزم ما مباد بجائی خبر رود

چون تاری ندارم بر سر بالین بیمار / گر آهم از این پهلو بآن پهلو کند / بغلط هم نرود بر سر مجنون لیلی / عاشق این بخت ندارد نخنی شاید

غم عالم پریشانم نمیکرد / سر زلف پریشان آفریدند / نیشتر سیدازد و زخ شفائی / غم جان سوز هجران آفریدند

اندر دو قبول کرد آتش حق بجانست / آن بنده که در چشم خریدند آمد / ما در دل بگشائیم بروی همه کس / آن گل است که در روی همه کس بکشند

از تیغ که از خانه ببازار نمیرفت / مستاست بجد تیکه ره خانه ندانند / گفتی که چه شد قاعدهٔ مهر و محبت / رسم کهنی بود بعهد تو برافتاد

با امیدی زآن خوش شدم که چرخ ... / بهانه که توان از من انتقام کشید / میرانندم از ناز چو مرغی که بیازی / بالش بگشایند و پریدن نگذارند

نمیدانم چه گرمی کرده با دل ... / که تا ز اهل شعم از وی دلم ... / شفائی را تمامی عمر در راه تو می‌بینم / بکویت میرود یا از سر کوی تو می‌آید

مائیم و حسرتی که علاجش نمیکنند / صد روز وصل از شب هجران بلاتر / غیرت نه همین لازم عشقست که لیلی / از رشک نخواهد که بمجنون نگرد کس

این رباعی را بمریضی نوشته

خاطرم از تو تسلی بنگاهی نشود / چشم لطف از تو باندازهٔ حسرت دارم

وله

گر سامم زیبانی و گر رستم کرد / جلاب مرا مصلحت شوانی برد / یا قیمت آنچه خورده‌ای باید داد / یا در عوض آنچه ریده‌ای باید خورد

ای آنکه بحسن و لطافت شاهی / هر چند که کوتاه قدی دلخواهی / شاخ گل ار پستی خود عار ندارد / عمر منی از بهر همین کوتاهی

شکیبی اصلش از آن یار گویند در جوانی ادعای پیری با عدم استطاعت داعیه امیری داشته و آخرالامر باضطرار امرد دارالملک

شبهای هجر را گذرانیدیم و زنده‌ایم / ما را بسخت جانی خود این گمان نبود / من گفتم از خویش تنگ آمده / دیوانه با جنس درنگ آمده

دو شینه بکوی یار از رشکم کشت / نالیدن پای دل بسنگ آمده

شوکتی اسمش محمد ابراهیم گویند با کبر سن بر کتاب جمع شعر مایل چنانچه در مرتبه ثانی که بهند رفته با پسری زاده صحبت داشته از دست او کشته شد این دو شعر از و در این مختصر ثبت شد

دیدی از دورم و دانسته تغافل کردی / خوب کردی که ترا خوب تلافی کردم / شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمعند / ای دوست بیا رحم به تنهائی من کن

صادقای کاو خادم مسجد جامع قدیم اصفهان به صادقای کاو مشهور بوده غیر این قطعه که در جواب خاقانی گفته است شعری از او بنظر نرسید

ای صادق اکنون که طریق تو سیر ... / ایشان همه نه حر ... گوش ... / گیرم که خر کند تن خود در اصطبل ... / کو شاخ بهر دشمن و کو شیر بهر دست

صبری اصلش از مدینة السادات زواره از اینه زواره برادر رستم دستان از توابع بلده اردستانست این شعر از و ثبت شد

زبسکه خاک بسر کردم از تمنایت / که روز حشر سر از خاک بر توانم کرد

میر صبری اسمش روزبهان را و در اوایل حال فرسی تخلص مینمود آخرالامر به استیاری بعضی صبر از توسن غرور فرود آمده تغییر تخلص داده بمراتب علمی مربوط صاحب دیوانست و شعر خوب میگفته

اصفهان

و اهل عراق او را در عهد خود شاهی ثانی میدانستند اگرچه دیوانش در میان نیست اما از آنچه باقی مانده ترجیح او بر شاهی میسر نماید خلاصه در عهد که
شاه طهماسب صفوی در قزوین بوده وی نیز در آنجا بعشق عاشقی و شعر و شاعری میگذرانیده آخر بطرف ارومیه رفت به کشته

صنمی و دلی دارم به دو دست داده‌ام او را	اگرش نگاه داری تو به تو می‌سپارم او را
یارب دل شکسته من از که بشنید	بوی محبتی که در آب و گل تو نیست
میان عاشق و معشوق خنک [illegible]	که دوری اگر امروز هست فردا نیست
ای دل بخواه عذر خود از پاسبان دوست	ایم امشب اگر رود از آستان دوست
ترا بهر وفا مهربان خود کردم	وفا و مهر تو با من اختیاری نیست
خوش آنکه از تو جفائی ندیده میگفتیم	فرشته خوی من با ستمگری دارند
کسی از تو شب حکایت به دل [illegible]	غمی از تو داشت دل هر روز [illegible]
تو بی وفا کان دل مهربان ندارم	تو کجا و مهربانی تو این گمان ندارم
رفت آنکه غم برای دل تو آن [illegible]	سر جمع و در آتشم چه غم دیگران خورم
و سینه دل سرو دمی سحر [illegible]	بگفت و اشک حسرت [illegible]
ز وصال او روزی نرسیدم [illegible]	که شب فراقش از من کشیده شد [illegible]

اظهار دوستی بانی کجا شد آن	ای سنگدل بترس کسی را دل از تو رفت
این است فرح ای که شتی صبر یکه روز حشر	حسرت همی کشد که چرا بسمل تو نیست
چه دلخوشی ز وصال آن همای کیم	که حاضری مرا جرأت تماشا نیست
بسر حرم چنین ار چند [illegible]	الحق که سزای دل من سید [illegible]
هرکه بهر کس نشود آشنا دلت	فارغ ز قید مهر و وفائی خوش است دلت
من با پیش او رذل کی یم به صد امید	منتظر کاین گل کوی من بپا [illegible]
تو با این گمان نبودی که بمن جفا نتوانی	بجفا چنین [illegible] دل زبر کنی
بغیر شکم می‌بینم همان [illegible]	هر دم تا مرا [illegible] برخیزم
از ما سپر حال دل او که گران	خود را بحیله پیش تو خاموش کرده‌ام
دور انتو [illegible] صد عذر دارم	دانی چگونه باشد عذر گناهکاران

صوفی اسمش ملا محمد از اهل آن دیار است و بعضی او را خالوی ملا جامی دانسته‌اند والله اعلم حالش از تخلصش معلوم است از وست

زمن بگذشت چون باد بهاری	مرا بگذاشت چون ابر بهاران
صندوق خود و کاسه رو بشارا	خالی کن و پر کن که همین میماند
بخواری در رهش افتاده بودم	سحر که آن [illegible]
ای شاه نه تخت و نه نگین میماند	آخر بتو [illegible] نه زمین میماند

ضمیری اسمش کمال الدین حسین ظریفی خوش صحبت و [illegible]
ملند بست اشعار نمکینش عاشقان را مرهم سینه مجروح و ابیات شیرینش عارفان را راحت روح الله نشان شاه طهماسب صفوی زبان
بشاعری گشوده و در زمان حیات داد شاعری داده و گویا در اصفهان بلکه در ولایات دیگر بکثرت شعر او شاعری نیامده اما اکثر آنها
چو که با تمام تحلیل نه غرض منتخب هر یک را هر جا دیده جمع و درین نسخه ثبت نمود باعتقاد فقیر این سعی و اهتمام که جناب مولانا در حکمت
شعر کرده اند اگر در کیفیت میفرمودند بهتر بسود و بتقریب مهارت در علم رمل ضمیری تخلص میکرده گویند شش مثنوی مسمی بناز و نیاز
و بهار و خزان و لیلی و مجنون و وامق و عذرا و حسن الاخبار و اسکندرنامه گفته و اسامی دواوین غزلیات او بدین موجب است که
تبع شده هفت دیوانست مسمی بسفینه اقبال و صورت حال و کنز الاقوال و عشق بی زوال و صیقل ملال و عذر مقال و قدس خیال تمام کرده و
چهار دیوان برابر طیبات و بدایع و خواتیم و غزلیات قدیم شیخ سعدی مسمی بطاهرات و صنایع و بدایع الشعر و نهایة السحر گفته و
عیون الزلال در مقابل دیوان خواجه حافظ شیرازی و سحر حلال در مقابل آصفی هروی و خجسته فال در برابر بابا شهیدی قمی و
لوامع خیال در برابر امیر همایون اسفراینی و هدایت وصال در برابر میرزا شرف جهان قزوینی و منتهای کمال در برابر کمال خجندی و

ومعشوق لایزالی در برابر امیر خسرو دهلوی حسن دل در برابر حسن دهلوی بپایان سانیده و فقیر چنین میداند که تمامی عمر مولانا لیلاً و نهاراً و سراً و جهراً وفا بخواندن کتب مرقومه میکند تا گفتن و نوشتن چه رسد خلاصه چون غرابت داشت نوشتم والعهدة علی الراوی این اشعار ازوست

از آن دل نخواهم سوی جمع آشنا گردد / که ترسم زین هوس بیکسی دهی قتلم
ز بس بیجا بی افزود غمم که جست مرا / نه من شناختم او را نه او شناخت مرا
رفتیم کرم میپرسند زمن پیاده کجا / ز خود شرمنده باشم دیدم آنچه دید کوه را
سیلاب سرشک از دل دیده پر آمد / عمری بگریه بیحاصلم آمده است
هر کاه میروم که شکایت کنم ز تو / چون گله اش میکنم زبانم دعاییست
میخواهست رستخیز ز عالم برآورد / آن باغبان که تربیت این نهال کرد
شادم که داده وعده فردای محشرم / کان زور هیچ وعده بفردا نمیشود
بگرد خاطرم انچو شد لی چه میکردی / کدام روز مرا با تو آشنایی بود
سر در جهان نهاده ضمیر سری شکستی / ترسم ز جور یار بعالم خبر برد
نومید چو آیم بسر کوی تو کویم / امید که این بار چو هر بار نباشد
علاج درد بیصبری نشد میدانم / که کشته بود که در روش وابذیر میا
مرا هنگام جان دادن خبر این شود یم دیگر / که چون مردم غمت خواهد کشتن دیگر
فراموشم ز یادش بخت آنم کو که دیگر کرد / کند تحریک از آزار من از من چه یاد دارش
امید یکه پرسید ز حال خویشتن کویم / روم چون پیش او با او بزیر لب سخن کویم
فریب من که فرستد نوید وصل دوام / باین خیال که شاید ز اشتیاق بمیرم
طبیبی گفت درمانی ندارد درد مهجوری / غلط میگفت خود در کشتم و دارم بکردم
دگر از حال خود با یار میدانم چه میگویم / باوگر میپرسم این را بر سیدانم چه میکویم
بکنج بره دلم کرش زنه شهریرا / ز اهل درد کند در دل شنیدن تو
نخواهیم از نخواهم که زخم کاه گاهی / کند ز اندم بخاطر ز فغان داد خواهی

کرنه فریب وعده روز جزا بود زتو / سوی من که آورد جان گیر پایی
نالدم ز بهت تاثیر میترسم / بر سر رحم آورد یار ستمکار مرا
مشکل شده کارم ز تو در دلم آمده است / اگر نه از درد دلم مشکلم است
بیگانه بودی ز من میسوختم کنون / میسوزم از برای کسی کاشنایی است
چو دیدم غیر را با محرمان میسوختم از غم / چه دانستم که پنهان صحبتی با هم دارد
رود با دیگران ز خشم و برمن افشاند / غباری در دل ز هر کس دارد
غمت وداع همه کرد و رسد بما آورد / وفا که وعده تو کردی غمت بجا آورد
دور از تو گریه هم نتوانم بکام کرد / ترسم که سیل اشکم ازین دورتر برود
چو می بینم کسی کز کوی دلشادی آید / فریبی کاو دل از روی جور زده بودم
فریاد از آن لحظه که درد دلم آنشوخ / پرسد ز من قوت گفتار نباشد
هردو عالم را بدل میل از چشم فکند / این زمان چون اندک اندک از دلم جا میکند
گویند همه در کشتن من قاتلم امروز / گریا که سیده است بدرد دلم امروز
ز پیام من جوابی نرسید است خامید / دهم بر این تسلی که ندیدم خونریزش
فریاد که چون رد سپاد دور رفتم / از دیده دنهان شد از یاد نرفتم
نداده وعده وصلم بروز حشر میری / زتسم آنکه مبادا امیدوار بمیرم
چو برخیزد ز خواب از مپند سوی خستهٔ / بهانه چشم مالیدن کند تا گرد بیوا
باوگر میپرسم اظهار رنجش میکنیم اما / نمیپرسد نجانش بسیار میدانم چه
غنیمت از تو دردی که یاور سید باشی / نه مرهست چاره از غم که زکس شنید

صبا اسمش میرزا نورالله از قریهٔ کفران و دشتین من بلوکات ستعه اصفهان از جمله اکابر آن دیار بوده و در عهد شاه عباس ماضی صفوی از کتاب فرد دیوان بوده طبع خوشی داشته با کثر کمالات موصوف بوده ازوست

صبا بخدمت مستوفی الممالک عهد / اگر رسی زمنش هیچ درد سر مرسان
بگو چرا ز تو نفعی بمن نرسد بصبا / که من گذشته ام از نفع گو ضرر مرسان
وراو کند گله از من بسجای بی تنان / که هرچه بسوی از روی بمن خبر مرسان
همین بس است که گویی ز خیره شد باو / هر آنچه ترا امید نیست شرم مرسان

مربع ترکیب

ای بت هرزه گرد هرجائی   وی برآورده سر برسوائی   هرزه گردی باده پیمائی   عاقبت میکشد برسوائی
بس که گفتم زبان من فرسود   حکمم نشنید من ز او سود
گرچه در پاکی تو نیست شکی   این بیند از هزار یکی   شب اگر با مسیح در فلکی   مورد تهمتی اگر ملکی
لب به گفتن نمیتوان بستن   از بد او نمیتوان رستن
کی گمان داشتم که آخر کار   ننگ ناموس انبهی یکبار   همه جا رو شوی باده گسار   ساده بدی ترا بباده چکار
یار هر کس مشو ز بی مغزی   کج منه پا وگرنه میلغزی
من بیچاره مردم از وسواس   که تو خود را چرا نداری پاس   حسن خود را کس کمتر قیاس   گفتمت قدر خویشتن بشناس
که اگر با فرشته مقرونی   صرفه او پسر و تو مغبونی
آنکه پیشت نشسته شام و سحر   که منم پاکباز و پاک نظر   نکنی عشق پاک را باور   که هوس پیشه ایست افسونگر
این همه سعی نیست بی غرضی   هست البته در دلش مرضی
آنکه گوید که در تو مفتونم   در تماشای صنع بیچونم   من درین شیوه از دوی قدم   اگر این هست ملعونم
در خواهش وی او را کن   قدرت ایزدی تماشا کن
این هوس پیشگان کام طلب   همه دوشاب ال تو شکر لب   با گروهی چنین بزم طرب   میکشی جام باده شب همه شب
همه آلوده اند دامن پاک   چون توان کرد حفظ دامن پاک
شب که در بزم غیر استادی   همه کس را برون فرستادی   می کشیدی و مست افتادی   خویشتن را بدست او دادی
با تو آن بی ادب چها که نکرد   هر چه میخواست از کجا که نکرد
با چنین کام جوی مطلب دست   رفتنت می کشیدنت نه نخوست   ورنه چون باده رفت در رگ و پوست   بیقین آنچنانکه عادت اوست
داروی بیهشی بکار کند   من ندانم دگر چکار کنند
تو که می خوارهٔ و باده پرست   چه روی چون پیاله دست بدست   نقل و می را طاق ها هم هست   میتوان خفت پیش او هم مست
غیرت عشق رفت جامم ده   رخ ز می برفروز و کامم ده
آنچه میگفتمت نه پذرفتی   چون گل از تاب باده بشکفتی   با حسن خار در چمن خفتی   ننگ ناموس او ما گفتی
همه جا این زمان فسانه تست   گوشها جمله بر ترانه تست
در فضای چمن نباله لی   با حریفان سفله نوشی می   غافلی از خود انچنین تا کی   واقف خویش باش گفتم هی
کپنک پوشکان میدانی   در کمین تو اند میدانی
باکسی باده در ایاغ مکن   مرو و سیر چاپه باغ مکن   ورد وی یه پل سراغ مکن   جگر ما چو لاله داغ مکن

باکس آنجا مرو که سهلست — رفتن چون توئی در آن جلبست

زین پس منزل خطرناکست — مسکن لولیان بی باکست — غنچه کانجا رود چو گل چاکست — دیگر آنجا حسابها پاکست

مکن آنجا بسر اقامت میل — مفکن بار رخنه در ره سیل

همرهی با بتان ساده مکن — ور کنی میل جام باده مکن — در داد و ستد گشاده مکن — از تو عیب است این اراده مکن

تو کجا دلبران شهر کجا — نه که راضی شوی باین سودا

گر ضیا خاطر ترا آزرد — این درشتی و نرمی از حد برد — چش ازین غم نمیتواند خورد — رفت و یوسف بدست گرگ سپرد

آنچه کردی اگر هنوز کمست — هرچه خواهی بکن مرا چه غم است

طاهر اصلش از قصبهٔ نائین من توابع اصفهانست این مطلع ازوست — آنکه هر شب هوس سوختن ما میکرد — کاش می مرد و امروز تماشا میکرد

ظهیر الدین برادر شرف الدین شفروه است از حالش خبری معلوم نیست از اشعارش این دو رباعی منتخب و ثبت شد

دلدار ز چهره پرده بگشود دگر — صد عقده و زد گر آن ز افسونگر برد — در زلف رخش نمود خورشید شب — در خنده لبش ستاره بنمود بروز

در زیر کلاه اش گل و لاله ببین — زیر هر مو دلی و صد نابه ببین — سالی که بود دوازده مه دیدی — ماهی که بود دوازده ساله ببین

عشرتی اسمش آقا علی از اهالی قریهٔ فروشان از رهنان اصفهانست و با کثر علوم مربوط بهند رفته مراجعت کرده در مشهد وفات یافت

ای آنکه ندیدم به بزرگی تو شخصی — هرچند که در کشور اندیشه دویدم — یک لطف نمایان تو در حق من این بس — کز وعدهٔ تریاک ز تریاک بریدم

غازی قلندر اصلش از اصفهانست لیکن در بلدهٔ سمنان متوطن بوده و طبع خوشی داشته گویند اکثر اوقات مبتلای مرض عشق میبود ازوست

جزای یکشب هجران اگر دهد ایزد — سوی بهشت برم کافر و مسلمان را — زمانه چون تو ستمکاره بدست آورد — عجب که یکدل آسوده در جهان ماند

نام لیلی بسر تربت مجنون میبرد — بگذارید که دیوانه قراری گیرد

فصیحی اصلش از اردستان که امینه رستم دستان من توابع اصفهان و کیفیت سایر احوالش از نظر پنهانست این دو مطلع ازوست

گهی که بر دلت از دیگری غباری هست — مگر بخاطر آید که خاکساری هست

کدام دل که بروز غمی از خدنگ تو نیست — تو صلح اگر نکنی کس حریف جنگ تو نیست

فرید الدین احول از جملهٔ شعرای معتبر اصفهان در زمان سلاطین ساعدیه ظهور یافته و از اقران امامی هروی بوده بعضی او را فرزند امامی دانسته اند و بعضی دیگر وی را از اهل ولایت دیگر نوشته خلاصه در فن نظم مهارتی تمام داشته و مرجع فصحا و بلغای عهد خود بوده این اشعار از و انتخاب و ثبت شد

وله

یوسف رخ و هارون سخن خضر جلوست — موسی کف و عیسی دم و ادریس کمالست — حاتم کف جم خاتم و بهرام سپاهست — رستم دل سهراب تن گیو سناست

با طلعت افروخته خورشید زمین است — با رایت افراخته جمشید زمانست — دوش پرسیدنی از چنگ که از بهر چه پست است — شکل قد من تو چون الف با کج و راست

سرکشی ز برای چه کنی سوی خضابست — پشت پیران سر زلف سیاه ز چه تابست — چنگ گفتا به نی سر زده هوا از نی — بسته زناری غمازی چشمت

من اگر چند کشم راستی از بیم — ورچه پیرم سر زلفم ز جوانی ز چه تابست — نی بدو گفت تو بربسته و من بسته — فرق بربسته و دربسته کجا تا بکجاست

من نیم شاخ نبات و شکر از من خیزد — لب نی زار لب چون شکرم — راه من او ره او ندهد عراقست — آه من ناله عشاق حسینی نواست

چنگ گشاده بسازی که مخالف شنود
تو اگر چند سخن دانی لیکن خردی
نقطه فصل ربیعی ز انقلاب آمد پدید
هر کجا بارید ژاله لاله بالیدن پدید
تا که بنشیند غبار از روی میدان هوا
گرد وی باز از کمین چشم کوی در نشست
هفت رنگ استاره چیا قوس قزح
سحر خیز و خوش خوان و چیره و ذاکر
خموشی گزینند که شام و خفتن
چه گوهر یکی گوهر اندر میانش
چو دنبال طوطی ترا دم مقوس
بقوت عقابی بصولت چو شاهین
شهنشاه عادل چند
وفاق تو جنت خلاف تو دوزخ
بهر فتح باد اسپاهت مقدم
فلک ز عدل تو شاکر ملک ز ذکر تو
ای ز چمن حسن رخت تازه تر از گل
مه بنده بکر بکه هست از رخ تو مهر
زین بیش مکن جور بر آن کس که مزور
نه از بقای دم ذات تو
ماهی بی بحری کار ز بحر عبیر
سیم و زر در ظاهر و باطن
منور چیست آینه روی گل نخشان گلشن
که تصویر فارس را بود در ظهاد ماوی
اگر بوسش زنی بر رخ شود چون چشم

نشنیدی که مخالف نزند پرده راست
من نیز ز کم سخنم گوش کن حکم مراست
در بره از برج ماهی آفتاب آمد پدید
هر کجا خاک و سراب آب بشر آب آمد پدید
آب از خرطوم سیلان سحاب آمد پدید
قاصرات الطرف تراب از شراب آمد پدید
طاق ایوان شه مالک رقاب آمد پدید
سخی طبع و دلدار و بیخواب کم خور
وگرنه کشد یار خنجر بخنجر
بیک جای جمع آمده سیم با زر
بگردد ز هر ده ترا تاج بر سر
بسایه همای و بالفت کبوتر
پناه جهان پادشاه مظفر
عطای تو بیحد سخای تو بیمر
ز مهر دور باد ز مانت موخر
سخا بدست تو فاخر کرم بطبع تو مشتق
جان ها فدای غایت لعل لب تو
بر گردن مه برمه از زنوی نهد غل
امروز بدرگاه امیر است توسل
نه از فنای عالم ملک تو اخلل
عنبر سارا و با کافور آمیز و سیم
بر تن او نیست چون
چو شب یکروی آن تاریک
که تعلیم طوطی را بود در بطن او مسکن
و گر آهش کسی شود خوش همچو

چند گویی تو اگر راوزنی لاجرم است
گر بسازی رسولی کنی
ربع مسکون گشت چون سطره زیر
ای عجب فندق سیمین از شکند
از صبا در جام مل برگ گل لعل افتاد
بر لب آبجو و بر بری تیهو دراج ها
چه مرغست در طبع او جود مضمر
رفیق اهل زن سحر که دوبالش
چو با جفت خود جمع گردد ببندی
زهی افسرت غیرت تاج کسری
بیابان بود از وجود تو خالی
چنین خوش که تو میسرائی سحرگه
ایا شهریاری که تا زنده ام از تو
همی تا نگردد موخر مقدم
جهان بحکم تو راضی زمانه بعهد تو خرم
شمایل تو حمیده خصایل تو گزیده
خط تو چو با لاله بر آمیخته سبزه
در چشم من از فرقت تو ذلیل
آدم بروی تو شده
چیست آن ماهی که بر انشا
سر محرف تن مطول دم متورس
جسم او بس لاغر است و عجب
همی خندند جهره
و آن
شود

سرو پا مرد و سر
جای بار که پادشه بحر عطاست
تا ز احکام منجم آب آمد پدید
شیشه شامی که پر آب از حباب آمد پدید
وز هوا در گوش گل در خوشاب آمد پدید
از فروغ لاله در سبزه خضاب آمد پدید
چو شاهانش سر زیاقوت افسر
رسیل موذن الله اکبر
بزاید ز جفتش یکی طرفه گوهر
خجل از قفنت رشک عنقا
بود در بیابان نوای تو رهبر
مگر مدح حسنش همیخوانی از بر
سر ز سلیمان و ملک سکندر
همی تا نباشد مونث مذکر
طرب ببزم تو شامل ظفر به رزم تو ملحق
مخالف تو معذب موافق تو موفق
زلف تو چو از سرو در آویخته سنبل
در گوش تو از ناله من نغمه بلبل
مریم ز تیغ تو شده
تو امان
ماهی زرین که دارد ماه سیمین در شکم
میکند فربه مدد صدر الامم
همی بندند جوشن
دهان خوبان گلشن
شود

مرا او حلقه اندر گوش یکی همی دوش — مرا در راه هست پشت و روی یکسان [illegible]
تبارزهای پیش [illegible] از آن سم [illegible] — که مشاطه است و شوانده کسی [illegible]

چو مردم موسم بهمن بهند است [illegible] — ولیکن روی او در دشمن لبان [illegible]
یکی چینی که بر روی تیغ هندی [illegible] — یکی هندی که او از دست [illegible]

بر مهر چند نابیند تیغ هندی [illegible] — مشک کرده ز پیکان تیر [illegible]
غذا و جان عدن [illegible] یدو رفع رستم دل — که با مردکیش و ز کین [illegible]

ستاده پیش تخت او هزاران قیصر و کسری — پیاده پیش اسب او هزاران [illegible]
رفیقش پیش [illegible] باشد [illegible] — ز موج [illegible] باشد قرین [illegible]

[illegible] هر کسی کار اندازد [illegible] — اگر خود صد زبان دارد [illegible]
در آن ساعت که از جا [illegible] — ولی آن حالت که از خون [illegible]

زبان خنجر پران [illegible] — میان معرکه [illegible]
بپوشند آن ساعت بجز از [illegible] — ندارند اندر آن حالت [illegible]

[illegible] بکند [illegible] تیغ [illegible] — [illegible] شود تیرت [illegible]
چو منقار آهنین [illegible] — که بر چینند کواکب [illegible]

ز بیران تو آمدم [illegible] شد — که تا بر هم زنی دیده [illegible]
اگر چه سبز خشک چرخ نعل از ماه [illegible] — [illegible] سیر در جنبش [illegible]

دوشینه اندر مجلسی [illegible] — از مشهد زاده شاه [illegible]
از نور نار اندر [illegible] — فرهاد وش [illegible] سوخته [illegible]

در شب تجلی [illegible] — آری ز نخلی زاده [illegible]
تا جش [illegible] — قدش چو سرو [illegible] ایستاده [illegible]

شب از نور [illegible] — تا روز در صحرا [illegible]
تابنده چون [illegible] — که ز آب دیده تر شود [illegible]

شب [illegible] — هر تن [illegible]
آهخته تیغ آتشین [illegible] — چون [illegible] تیغ [illegible]

گل یوسف مصر [illegible] — ابر از هوا چون چشم من [illegible]
نماز شام [illegible] — [illegible] زرین [illegible]

ز اوج موج [illegible] — چو بر روی محیط گل [illegible]
پیوسته [illegible] بستان [illegible] — دشوار گشتن است [illegible]

شیرینی وصل آنچه [illegible] هرگز — از غایت تلخی که در هجرانست

فکری اسمش محمد رضا بیک مرد نیک ذات و جمیل الصفات
و در علم سیاق صاحب وقوف بوده این دو شعر از و ثبت شد

تو همرا نوی غیر و من ز غیرت — انجم [illegible] دیده تا زانو نشسته

ز نیکی [illegible] تا بوتم از کوی تو [illegible] — که یا بدعی از کوی [illegible]
خوش آن شب که همان [illegible] — شود عیان در آئی بعد ز خویشتن

قاسمی اصلش از زوارستان است و در اصفهان داغ ندامت کرد

میرشاه قوام الدین از سادات آن بلده فاخره
و در زمان دولت شاه اسمعیل صفوی بشغل صدارت مشغول گردید

روز اگر با هم نشینان غم [illegible] — شبکه غیر از غم ندارم همنشینی [illegible]

میرزا ابوالقاسم کابلی اصلش از سادات گلستانه یکی از اجداد ایشان رفته بتیموری از شهر بیرون رفته بار دو پیوسته مورد الطاف شاهی شده و همه جا در اردو بوده تا در ترکستان سید مشار الیه متولد شده در کابل نشو و نما یافته مشهور بکابلی شده و در زمان همایون پادشاه بهندوستان رفته با کمال اعتبار پادشاهی [illegible] مردم بر چیده جویای صحبت فقرا گردیده و خال [illegible]

بزن بر سینه من خنجری چند — ز رحمت بر دلم بگشا دری چند
وفا ناید ولا از شکر چشمان — مسلمانی مخواه از کافری چند

خواهم که چرخ ناب گل من سبو کند — چون بشکند سفال سبک کوزه گر کند
چون سایه هم بهم [illegible] — شاید که رفته رفته بما مهربان شوی

چشمه که میزاید از این خاکدان — اشک یتیمان دل خاکدان
نرگس شهلا نبود هر بهار — آنکه بر دیده لب جویبار

چشم تا بست که گردون زمن | هر سر چوب آورد از گل بدن

کلامی مرد خوش صحبت و شیرین کلام با وجود قیافهٔ عجیب صورت مهیب مقبول طبایع اهالی و اعیان آنجا و اکابر آنزا بهر نحو که بود از خود راضی میداشته چنانچه روزی شاه صفی که از سادات گلستانه بوده با مولانا جهت تفرج خاطر در بالای تخشگاه هارون ولایت که در نهایت میدان قدیم واقع است اشتغال داشته در آن حین مولانا را بخاطر رسیده که خوشش آمدی بستید بگوید اتفاقا مهتر کلک سرنائی در بالای نقاره خانه مشروع در ساز کرده چون عادت است که در نواختن ساز سرنا حرکتی میکنند و خم میشوند مولانا بسید مشارالیه گفته که مهتر اشتهاست یعنی سجده میکند آن عزیز با وجود دوری مسافت بتقریب صداقت قبول کرده روز دیگر بمهتر رجوع و عذر بسیار از مهتر خواسته این دو شعر از ایشان نوشته شد

خو باز کردن از غم هجر است عاشقان را | فریاد از آن زمان که بوصل تو خو کنند
نه از مستی است مایل سر طرف کلاه خوبان | گرانی میکند از بار لعلها سر دوش

کمال الدین اسمعیل خلف الصدق جمال الدین عبدالرزاق است از صنادید مشهور اصفهان معروف و بنسب و حسب در آن ملک محترم بوده مداح خاندان صاعدیه است الحق پدر و پسر هر دو از اکابر دانشوران و افاضل سخن گستران عهد خود بوده کمال را خلاق المعانی لقب داده‌اند دیوانش ملاحظه شده دوازده هزار بیت است گویا بتقریبی از اهل اصفهان رنجیده انتقامی کشیده

ای خداوند هفت سیاره | پادشاهی فرست خونخواره
تا در دشت را چو دشت کند | جوی خون آورد زجو باره
عدد مردمان بیفزاید | هر یکی را کند دو صد پاره

اتفاقا سخن ایشان تاثیر کرده عما قریب لشکر اوکتای قاآن پسر چنگیز خان در رسیده قتل عام اصفهان نموده او نیز در آن اوان شربت شهادت چشیده و سبب قتل او آنکه در حین لشکر مغول کمال طلبش ملابس فقر شده در زاویهٔ خارج شهر ساکن بعلت لباس کسی مزاحم او نشده جمعی اهل شهر اموال خود در آن زاویه در چاهی پنهان کرده اتفاقا مغول بچه کمان کرده بسنگی بمرغی انداخته زهگیر از دست او غلطان بچاه افتاده بجهت آوردن زهگیر بچاه رفته اموال را بر آورده بعلت مطالبه باقی آن فقیر را در زیر شکنجه کشته شد و کان ذلک فی سنه ... گویند وقت شهادت این رباعی گفته

دل خون شد و شرط جان گدازی این است | در حضرت او کمینه بازی این است
با اینهمه هیچ دم نمی‌آرم زد | شاید که ترا بنده نوازی این است

از قصاید و غزلیات و رباعیات اشعار متین او در این اوراق ثبت شد

خرمنی بود و دو گریا و چو قسمت کردند | خرمن از خوشه زنا نزا نشد و یا کم
خازن شد ابن مقله دمی بو لعلا | و اکنون نظر نمیکند اندر خط و کتاب
چشم گل شکفته و اشکم گلاب | هرگز مباد کس چو من اندر گل و گلاب
چیست آن جرم منور سال و مه اندر شتاب | مشهور ... دل ... پر زرد ...
روز با تیغ آشکارا میکند قطع ... | شب ... در زمین ...
قرص صابونست پنداری ... | تا بدکن ... و شوئید ...
آنکه بوسید او آن پستان ... | روشن است این ... اشباب ...

اندرین مزرعه یکقاعده میکاریم | که خود آن قاعده کنند نیاد
گویند مشک ناب ز خون دل کار | دیدم بچشم خویش که شد مشک خون
در اندرون چشم زنا لوان ... | همچون ... شربت شیرنا
کوری خودی ... | منت خدای را نشد آن نیز مستجاب
گاهی ندرد ... | ... چون ...
پیکرا ... | هیات ...
اندام صورت و شاهد ... | در محفل ... ساقی و جام
سر روی ... | خیز ای غلام ...

گفتم که نیک مستی و مخمور از شراب
صد جان شکار چنگل باز دو زلف او
نشنیده‌ای که پیشه همیشه چون ظفر
در پیش تیغ شرتو باشد عدو بکیک
صدرا بدین قصیده که هست التماس من
خرم کرام که دم خاطر ز این خیال که
دانش چو خوار باشد نایدبکار فضل

وله

بر تافته است بخت مرا روزگار دست
پیکان تیر غمزهٔ تو در دل من است
درخت پیر که موی سرش شکوفه بود
بکلهٔ چمن اندر بقرب یک هفته
بخت بارکه اقبال از زکرد درش
علو کنگرهٔ آن بدین مقام رسید
بر آسمان چکید خاک اگر نه آتش
شراب سرو چو ز شرم آرمیدی
ز بیکه دهشت دل خسته شد قرار
عنان کشیده همیشه است و دست شکستی
هر آن فریب که از عشوه بست در کام
شکسته گشت ز سرپنجه کفایت او
بر عرصه وجود بنای فلک نبود

وله

بیا بیا که فراقت مرا بجان آورد
نشان هستی من از جهان همی بنهد
کنون وصال تو می ورید من جان را
بکوش جود تو تا که حدیث آن رسید
دو قرص ماه را از بسکه خورشید

آخر همی چه خواهی اندر رخسار آب
کوزیر آن کشید ز نهر شکار آب
اندر رکاب صدر سرفراز آب
چون پیش شیر گرسنه در غذا آب
کرتا بروز حشر کند افتخار آب
رایض کند ز روی هنر راهوار آب
میدان چه تنگ باشد نایدبکار آب

وله

زانم منیر سبز لعل یار دست
ورنیست باور است زمن کو آن مدست
از آن پس که دو تا گشت تهو از کمر

وله

عروس گشت ز شوهر رسید اکنون رفت
سعادت آمده و خود را بر آستان فکند
که آسمان از چشم اختران فکند

وله

که پیش خواجه فلک خاک بر آن افکند
چنین میانه شرم و حقار می‌آمد
چنان نمود مرا کز شکار می‌آمد
بشرم در شده بی اختیار می‌آمد
مرا ز ساده دلی استوار می‌آمد

وله

حوادثی که گسسته مهار می‌آمد
کا قبال بخت خویش ز خلل نهاد

وله

بیا که شوق نفس بر بسته آن آورد
امید وصل تو باز هم در نهان آورد
اگر فراق تو وقتی مرا بجان آورد
سه اسبه همت تو تا عنان گران آورد
هزار بار فرو برد و پس بجان آورد

بمد اشت باز و گفت برای شکار کم
میراند او وعقل همی گفت از پیش
کز آتش مبدر و بکرده من شرار
سپهر هزیمت از فرغ تیغ تو عدو
از اهل فضل و طبع بمیدان ایمن
لیکن چه فایده که ز بخت بد ام
تا در نشاط آید و شادی کند بطبع
از آن برون فهرست شکنش صدهزار دل

وله

جهان پیری یکپاره بر سر آمده بود
دم مبارک باد صبا بدو پیوست

وله

اساس قصر نه زین خم تیر ان فکند
شب سیاه فروغ بیاض دیوارش
چو خشت عرصه آن …

وله

سفیده دم که نسیم بهار می‌آمد
رخش چو شاخ درخت بهشت شاهد
بشوخ چشمی با او عنان بدادم
گرفتمش همه ره در حدیث و اگرچه
مرا غرور که تشریف میدهد او خود

وله

ستاره‌ای از سپهر نهاد اتشی قضا
فهرت زیانی هست در آورد چرا
چه لطف بود که تشریف ادنی از ناگاه
دلم تو و استی ارنه بدا …
فراغت دو سه جو بود کار دراز
سپهر کیست گدائی ز کوی …
محاسبان نمانه بکرده تحفه …

تحمی تباخت خواهم در کوهسار …
کاخر برای بنده زمانی بدار آب
رانی تو چون سیاوش اندر شرار آب
کویه برگ خویش …
هر گز نزانده بود یکی نامدار آب
مهمل بگرد عالم چون …
در سبزه چون بگرده وقت بهار آب
گر در شود مرا بدو زلف نگار دست
بدست گیری این دولت جوان بخت
جوان تازه شد و دست زنگار گرفت
که دست همت این صدر کامران فکند
شود نامزار ز صبح در کمان افکند
فلک بمغلطه خود را در آن میان افکند
نگاه کردم و دیدم که یار می‌آمد
که می بپیچیدم دیگر بیار می‌آمد
ز بیم بیهشی گرچه عار می‌آمد
بعقد حاجت پاسخ گذار می‌آمد
برای خدمت صد بیکبار می‌آمد
با منهیان فکر تو اندر میان نهاد
لیکن وقار و حلم تو دستی بر آن نهاد
که یاد تست ز من بجور ناتوان آورد
با آنکه مژده وصل تو ناگهان آورد
سبوی کاتش خورشید در دهان آورد
که همچو من طمع و دل بسر از آن آورد
همه زبهر حساب چنین … آورد

همراهان نازنینم از سفر باز آمدند
چون ندیدم در میان کاروانش مویه کرد
او مکر از نازکی آهسته تر می آید از
دوستان یارکان از بهر تقاضای
برنشاط روی و همسایگان
نازنین خویش ابا بار جگر کرده ام

وله

چیست آن سیاح کاندر هست
اعتماد اهل دنیا بدو وی بی ثبات
میرود بر سینه همچون ازنده تیغ
وان گر کوته خانه دیوار و در باشند هم
طرفه تر آنست کاو از زندگی
در همه بحری لو و جابش مکر اندر

وله

مهابت تواگر بانگ بر زمانه زند

وله

ایصاحب معظم و دستور بی نظیر
انها که بر من از ستم چرخ میرود
حقا که با غلام خود اندر سرای خویش
با چون منی خطاب بسر هنگ گر کنند
از آن من کسی کند از بهر سر خری
زینسان تنور دولت تو گرم
متواریم چو موش بسوراخ خانه در
مریخ هیکلی و که گر بر فلک
سرهنگ هفت رنگ که اجزای
کر بر خیال وایه کند شکل
روئی بسان آتش و موئی
اکنون که شد وظیفه دو سرهنگ

بدگمانم تا چه سر این لب
گفتم آیا از چه اینها زود تر باز آمدند
یا خود ایشان زنده و دیگر کر آیا
همچو من پای عشق و بسر آمدند
مطربان عشق لیکن
باز ماندان نازنینم با روح

وله

مرغکی کاو سال سه بی پای
آب دریا تا کمر گاه وی بی
وانگهی مانند گردم دم
سقف او دمد زیر پای
کاب را در اندرون وید

وله

بحر شعر و بحر جود و شاه بحر
قطار رشحه ایام بکسلند

وله

ای اهل فضل اینهمه جال دستگیر
نی با کسپر میرود الحق نه با صغیر
نی از قلیل یارم گفتن نه از کثیر
هر گو کسی بته برد جامه حریر
کو کرد کس که نیند بر توده عبیر
پخته نشد ز آتش انعام تو فطیر
بی آنکه یا قسم مشتل بی از پنیر
حالی ز سهمشان بگریزد
زرینخ و نیل باشد
کودک ز بیم شان
رنگی چو رنگ
هر مه مرا ز حضرت فرخنده

در معانی خطل آوردند
شرط همراهی بندگان
قرة العین مرا تنها بجا گذاشتند
چشم روشن چو ستاره پیش
آه از آنساعت که همراهان و چشم تر
یارب او راهبر و رکمان
راهبر خلقت و او راه خود
در میان بحر همچون
حاشا لله کر بر آید پای از
ساکنان و ناندیشند از طوفان
باد او را تا زیانه خاک

وله

امید لذت و عیش از مدار
چنان آرد گزرت ز استخوانها
چو دانش است خدمت درگاه
شد انزجار من ستعین از زمین
ترسم مدار که اید و در حال میرود
در چشم نرگسین کند سیل آتشین
حرمان من چراست ز انعام
دست ایادی تو اگر بر کشد مرا
جشنی عوان بخانه من سرور کنند
پرخاش گفتشان بدز
چون آتش اند مضطرب
چشمی چو آبگینه و پیشانی
با اینچنین حریف
اندر وظیفه همه اند بسی

کوچه خود با سکنها
باز پس میاندند و خود
در سپاهی و خود با یکدگر آمد
جامه بیرید چو صبح اندر
بی برادر خون چکان ودیده
گر رفیقانش ز دنیا بهره
نام او طیبا روا و را خود
باشدش بیم هلاک آنکه
پشت خلقی بشکند از بیم
وز همه بنیادها دیوار او
آتش اندر چشم جان
که دردیا بکرم نیست
که از درخت بر آرد شکوفه
پیرایه توانگر و سرمایه فقیر
از فرط سیاتی صاحب
صعلوکی که خواجه مرا
با برگ یاسمن کند باد
چون نیست در ممالک سلطان
ایم بروزن حادثه چون
هر صبحدم که باز کنم چشم
دیدار زشتشان ببرد
زان یک نفس نباشد
قدی چو تیر کشتی
شاعر و دریغ یار نشاید
چون نیست کاین وظیفه

هرکس ز تو وظیفه تقاضا همی‌کند
عروس طبع مرا لطف تو چو خطبه کند
چو دید بسبح ناشسته زلف شوریده
اگر چه بود درین باب حق بدست خرد
بخدمت تو فرستادمش کنون برجا
مخفه ز قصب وز نی قلم کردم
میان ببسته بلالائیش چو صندل
تو قعت ز مشاطه کرم که کنون
نه چشم کاهن دارد ز تو نه گوش شناخ
حلال زادگی وصل‌ها کجا که مرا من
کنون چه گیسوی مشکین او چه بار سیاه
دریغ دیده که بر هم نهاده می‌باید
بصیقل از زبان گفت دنیکم بری
چو جلوه گاه وصل شد شبانه ز تیغ
ز پیش خود انبرست آنچه دست رد ای
عروس ایمان ماند برهنه در سر و دست
رها مکن که سر دیو در میان باشد
چنین نشسته بد منجات هم نه یکدازند
اگر نه لاله و گل گشته‌اند خار و مغیل
بدست بخت جوان تیغ هفت داده چرخ
مانند پنبه دانه که در پنبه تعبیه است
اگر چه سپید کرده همه خان و مان
هم نان گوشت کرده هم میوه شراب
آنجا که ساز عیش بنیان میسر است
گر قوت تم دهی پی قرص آفتاب

لطفی بکن وظیفه زمن بنده را بگیر
بکر بیت که چه بر دوست موجب تا چنین
سپهر سرخ دکه چه فریاد کرد و بانگ نفیر
ز اهتمال بشارت همین نمود که زیر
چنانکه نقد و دغل پیش ناقدان بصیر
ستق ز کله اکسون و بستر شن حریر
زبان گشاده بجای سپیش باجیرکی
بجلوه گاه قبولش نکو بکنند نظیر
برایگانش تو از بهر بندگی بنگر
سیه مکن به سیه چردگی و شکل زریر
کنون چه شعله آتش مرا چه شمع طراز
کنون که چشم بکار زمانه کردم باز
که این نه جای قرار است خیز و چاره پرواز
مکن ستیز هوس رهوای ل پیو از
که کم شود ز تو هر چیز کز تو ماند باز
برای بیرم و دوزخ بهم کشیده جهاز
بخلوتی که ترا با خدای باشد راز
باختیار خود از پیش لا جرم برخیز
ز شرم آنکه بدیدست مست در چمنش
چنانکه مهره کهوار پیش طفل ز صنع
اجرام کوهها ست نهان در کمینگاه برف
یارب سیاه باد همه خانمان برف
هم مطربی که بر زندش استان برف
میباش کم فلان فلان ز فلان سبب
بر بام چرخ رفتمی از نردبان برف

زبان عذر ندارم نه آنکه بی مجلس
سبک بر قلم و با عقل مشورت کردم
که این حق لا ابالی بخضر آبست شوریت
میان ببستم چون نون الف نقش لام اسم
بنام سکیش بترکیب من بدوم هم نام
ز اشک چهره من چه قدر زرد و کرم سیم
بکبر دم سپیده و عاقبت سپیدیم
اگر چه زشت و کراهت ناز نینست
بناز دل جگر گوشه ضمیر مرا
تبارک الله از آن سیل من دوی بکنج
دریغ جان گرامی که رفت در سر تن
دریغ و غم که پس از شصت اندک عمر
فروشست بکل اسباب ضعف ناکشی
برون ز کنج قناعت نمی‌نهم قدم طلب
بعشقبازی این گنده پیر مرد و جهان
نوازشی بکن اسلام را که گشت غریب
چه داری ای دل ازین منزل ستم بر خیز
وگر ندید کسی تندرست زلفش را
کله ز بهر چه بر خاک می‌زند لاله
هر که کسی ز ما دید نیا نشان برف
از بسکه سرنجانه هر کسی ورد
وقتی چنین شکالکمه اسلمت
معشوقه مرکب از اضداد مختلف
نه همچو من که هر نفسش باد زمهریر
از کیسه سخای تو در دیده کرده‌ام

ز نوع نوع صنایع ز گونه گونه کونی
که اوست عاقله خلق و مستشار مشیر
که دیوار ابر طاوس نهی بسیر
چو چشم خوبان بکی ز دمم تقصیر
چنانکه لایق من بود از قلیل و کثیر
ز خط و خامه من در میان شک و مسیر
که از ثنای تو هم خورد باید تشویر
بچشم مهر نکر سوی نازنین اسیر
که من بخون دلش پروریده‌ام چو شیر
تبارک الله از آن قصد من لف دو ناز
دریغ روز جوانی که رفت رنگ ناز
ز نا کهان بسفر میروم نه برگ نساز
بر آمدت ز گریبان عجز سر معز از
که مرغ خانگی ایمن بود ز چنگل باز
بیا دو داد و همی باتو منشور انباز
نخواهی اینکه لقب باشدت غریب نواز
چو شیر مردان از زیر بار غم برخیز
ز عهد آنکه خوش آمد شکست عهد منش
بگل ز برای چه سپرده کرد سیر همش
کری که لقمه است زمین و دهان برف
سرد و کران همه پنهان شده میان برف
کاسباب عیش ارد اندر زمان برف
باطن لباسی آتش و ظاهر بسان برف
پیغامهای سرد دهد بر زبان برف
سیمی که خرج میکنند اکنون گمان برف

لطف

لطف شمایل تو اگر بر جهان دمد
برگ سمن آکنده از باد دهان صدف

خورشید جودت ار نکند پشت گرمی
سرما کند شمار من از کشتگان تف

جز با دسخن روح فزای تو نیست
دست نقاش صور بصورت در نیلوفر

حاسدت گشت چو موی از غم تو نحیف
زانکه هستی تو بهنگام سخن موی شکاف

سرعت عزم ترا دید چو در رشک دل برق
جوهر علم ترا دید قلق شد دل قاف

گشت ابر بذر بر چرخ بود هم تو نی از آن
زانکه هست آینه پیکر گردون شفاف

سوسن لسان عیسی بکرید و گشت ناطق
غنچه بسان مریم دوشیزه گشت حامل

زلف تو بر بناگوش نقشان و تست گویی
خال تو بر زنخدان هاروت در چاه بابل

خیر مقدم زکجا پرستاری دنبال
کش خرامیدی چو نی چه در پی اجلال

گرچه بر دوش کشی هودج خاتون سخن
از تو پیروز ترا انصاف ندیدم بجمال

جلوه دادند مرا ز تتق مشک سیاه
دختران بصفت غیرت ارباب کمال

سر انگشت ادب مجرشان بگشودم
لعبتان دیدم سر تا قدم الطاف جمال

نو عروسان همه دوشیزه و پاکیزه گهر
زهره شان گه کری کرسیان مه نو خلخال

جامه شان گشت از بسکه نهانی ز چشم
خود بود آفت خوبان همه از چشم کمال

گر کسی شعر تو بر صورت بیجان خواند
جانور گردد از خاصیت آن تمثال

ظلمت میکند احیای شب قبله را که
همه کامیش داده است خدای متعال

گاه بر یکقدم استاده بود چون الف
گاه در سجده همی گرید همچون دال

آمدم با سخنی چند گران پیشت ای
ناگهم سفینه تهی با توانین حسب کمال

وانکه او راز خوبی تو بره باید برگ
فلکش لعل همی داد همه زر بجوال

آن خود می‌خوردم مدحت شان بکنیم
پس هم اینها را از من طمع قیل و مقال

ای برادر چو فتادم بره زیکه در آن
بیت مدح گر نالخند بدین حال

ما بجور نیز اگر وقتی و تاثیری بود
این نه دانش اثری غیب بحت مدد و بال

افسوس که آفتاب هنر رفت زیر عجز
افتاده همچو سایه برین صحن مجرم

تا بال عقل نیست این شخص بنگرم
تقابل عرش کله روح مطهرم

با نفس مطمئنه بر این حال روز و شب
بیدار خفته منتظر صبح محشرم

ای آفتاب فضل چنین روز یاد کن
زان بینوا که هست کنون بی نیاز تن

ایکه با کشف ضمیرت متعذر رشد اب
ماندن خراسان ار پس سر عفاف

جز بعون نفحات نفست آهو را
نشود خون جگر مشک معطر در ناف

بوی از خلق تو تا بشنید گل رنگ آمیز
در سر غنچه از این شرم کشیده است لحاف

خاطر غیب نمایت بکه سرعت تعلیم
نقطه نون بر باید ز خم چنبر کاف

گل در لحاف غنچه خوش خفته بد سحرگه
باد صبا بر و خواندیا ایها المزمل

ای مرده آب حیوان پیش لب تو از آب
دی مانده عقل حیران ...

نقش سموم قهرت گر بزند نا افتد
جور در جواره کافور کبیر مزاج فلفل

ناتوان شکل همی بینم و گرد آلودت
دم بر افتاده و سستا از اثر استعجال

شعر رکن الدین انم چو ترا همره بود
منزلت بود همه ره بسر آب زلال

سه شش حوری سر برزده از پرنیان
همه سیمین تن و شیرین سخن و مشکین خال

خواهرانی همه با یک قد و یکسان ماند
که سعادت همه زد بیدنشان گهر جمال

دست ادراک چو یارند بدینسان نظر
خود چه گویم که چها کرد ز انداز غنج و دلال

شاد باش ای سخن قدوه ارباب سخن
گر حرامست بجز بر قلمت سحر حلال

تا فرو رفت بگنج سخنت پای نظر
مردم چشم فنی گشت ز بس عهده لال

منزل روح ز آنست سواد خط تو
که سواد خط تو تا ز شب قدر مثال

مدح اگر ورد ضمیر منی تو می باید گفت
پس لدار که از عجز شود ناطقه لال

میسر دست فلک نقرة اصحاب یمین
بکر مهی که ندانند یمین از شمال

بلکه عالم ز کسانی که ز افراد طمع
بگدائی نگذارند گدائی و سؤال

با چنین رونق بازار سخن وای انکه
بر سر متی گیدز نوشته که قال

خود بپا تا پس از این مدحت خود میگویم
چون ز ممدوح تو توقیع شود خود منال

کانکه سحر ضرع و گرد همش هشنام
اتش خوشتر که ستانم من از آن ...

دی بدیدش بخواب مرا گوشکا ای کسی
خورشد از دل خوشدل ز انصاف ...

حشو و ساده ام پر ز طاووس قدسی آن
از علمای معدن عدلست ...

فردا سر مر بجای یابان همین سان
گرای لقای بوی شما بوده ...

اگر چه دوش تیغ زبان سخنورم
حیثیت آن نیا که از دل کشی مقام
عقد ها که مهر سوال از دعوی مکرم
اما بست آن لیکن بعضی از روی منکشف
یا بموی نباشته چاه ز سخندان تبیان
گر زنی ز رنا نقش لی دد کنی قصد سر کش
از سیاهی صورتی فقرتست کری یکی
از سویدای دل آن نه جان کشیدن
وین عجب کا نطق کند ری شیر خندان
گهر فشان صدر از عشق الفاظ
اثیر دیدی ارسمت بر زبان قلم
چو تو همی نی خشک طوطی انگیزی
ز رنگبار خورد آب دم زرد که زند
چه گمهای برو مسند را بباغ و چرخ
کجا شدند سلاطین که چرخ آن ملت
شب دراز را آواز پاسبانان شان
خراب و هلاک رباط هستی افتاده
شکال ای پی ستوران شده سر لعلی
رخی که سایه برگ گلش نیازرده
دریغا که پژمرده شد ناگهانی
به پیرانه سر خود جوانی کنی پس
نشسته هست صدر جهان باید و
ره دعد و پیش از این ترسم
ز بالای چرخ است نام تو گر چه
بجنداسی اندیشی او از زمانش

آفاق فضل داشت پیکر و سخنم
ماهی رخشنک لیکن حج و بدنشین دوام
چون صدف کر قطره باید از قلم
روزگاران مرکب صورتش از صبح شام
یا چو مشکین سمی ز طاسکی از سم خام
با کمال ال سیاهی وز باشد از اشمام
مهر دمند از رشح طبعش هم خوش
وز سواد چشم او روشن معاش
هم برآرد خط مشکین هم در آید کلام
لب ساغر و دهن از گوهر عدن نجم
پیام روح قدس مبدع ذکر دان
عجب نباشد از چوب اژدها کردن
عنان او شوان ز تبان ها کردن
زمانه گشته و بنیاد رسید مدرو
غبار در که شان خبر دیده نمی شود
ستاره کانرا تا روز دیده نغنود
بکاسه سر شان ها بخاک بپیوند
گر ز کره بجز از دست شانه نگشود
بسی که هم ز خودش او به آرزو بود
گل باغ دولت بود جوانی
بقهر از جوانان جوانی ستانی
تو غایب چرائی بهانه ندانی
گزین نوبت اندر سفر دیر مانی
ور زیر زمین سید هندت نشانی
ز چنگال مرگ ار برستن توانی

هوا امروز با شهامت و مرد انکی حیات
قرابین دریاکل تر است و آب زیبا
آن قدرش و بیت و دانش ز اشباح شکن
پاره از ریش فرعونست در دست کلیم
یا دل ها دینست اندر سیمین او
معجزات نقطه او چون قلم را جان
عنبر ز نعمت دیدمین ترکه هر سا عنبر
چون سیه از در سر تبیان ج ز دانچه شر
قصه حال دل خود بر سر آبی کنید
نسیم خلق تو چون در دل من آویزد
چو از تیغ زبانت گوهر سمی هابر
امال تو چو گرد دسوار جوهر کلک
اگر چه هر نفس اندر سرا ید از سر عشق
چه شمعهای دلفروز را بباد اجل
سر عنان بکی روی مه خراشیده
چنان بخواب عدم در شدند کانان
تن ملوک جهان چون آرزو کفن
چه گرد آنهمه سیم بغارت آمده
زبان تیغ لب دی این نگاشید
جهانا ترا شرم ناید که بی او
خرامنده سرو بگو تا چه بودت
نه یکران آسوده را بر نشینی
تو بس چابکی در سواری لیکن
نبالید بید ستان و بکرشید
چه شادی بمرگش که آخر ترا هم

چون نه بون این فلک سنبر جام
وندان هم بیم جان خلق و هم سنبل
آن سیه کار است منزلش خلق از جهان
مستغنی از دو صد مرخ کرده
یا گشاده چشمه قیاز دل سنگ رخام
عقل گوید آن نهان سجان ابن یحیی
عاشقان زر دسیا از دهان و نکام
چون کنند تبیان عید آنکه بود وقت
تا دهد در دست دستور جهان
بسبز نش جگر نافه ختن سوزم
گهر ز تیغ چو مشکل تو اندر اکردن
ز طامتش شوا اندر عرض اکردن
بود بدولت تو ایمن ز خطا کردن
جهان گشته اندوده بر زمین
سم سمند یکی پشت گاو فرسود
که شد ز هستی ایشان جو بیالود
ز خاک خوار ترا افتاده توده بر تو
که خورد آنهمه زر بزور بربود
دهان تنگ پر و بال ان سبالود
کنی قصه سرا کل بوستانی
که امروز کرد چمن ناچهانی
نه جعد بنفشه را بر فشانی
چو چو پین بود مرکب چو دو انی
برآن طلعت خوب ترکیبانی
دهد دور گردون از زین و ستانی

بحمدالله اگرچه ستاره فروشد / بجا است خورشید چرخ معانی
چو بر جا بود کعبه باطل نگردد / ز نقصان نکشت رکن یمانی
میان شما خاک چون ایل آمد / قمر منخسف شد تو جاوید مانی

ولہ

بدست خویش تبه میکنی تو صورة خویش / وگرنه بساخته اندت چنانکه میبایی

ولہ

تو کز خویشتن آیی و در جهان نگری / اگرچه عرش مجید است مختصر یابی
بهر زه باکت چه داری چو دم بفنی / تو در وجودی که درمانش پذیرایی
چنان بعالم صورت الفت آشفته ای / که گر بعالم معنی رسی صفا یابی
بیا بیای مکر سفر کن ز آفرینش خویش / بسا غنیمتها کاندرین سفر یابی
طواف گاه تو بر گرد عالم صورت / چو آنقدر طلبی تا تو آنقدر یابی
بذوق تو سخن حق اگرچه تلخ بود / فرو برش که از آن لذت شکر یابی
ازین بزرگان امروز در زمانه یکیست / که مثل آن نه همانا بسحر و بر یابی

ولہ

آمد رهی بخدمت تا در برگشت / وانکه ندیده چهره مخدوم بازگشت
آمد بدرگهت متظلم ز روزگار / واداشتم ز دولت و مظلوم بازگشت
ای پرده دار لطف کن خواجه را بگوی / کامد رهی بخدمت و محروم بازگشت
هر روز بامداد کنم رو بدرگهت / کز دل پر از امید پس آنکه شبانه هیچ
پنجاه و سال خدمت اینخانه کرده ام / امروز نیست بهره من جز فسانه هیچ
از طالعست اینکه من آفتاب چرخ / مشهور عالمیم و بر آن آستانه هیچ
لایق بود بنعمت تو هر که در جهان / اندر میان نعمت و من گرسنه هیچ
در رشته قبول تو باز ار من توبیت / لیکن چه حاصلست چو نارم بخانه هیچ

ولہ

تو رفتست که این بنده زاده خود را / که داغ بندگی ز جبه او ز پدر دارد
ز باغبان چو درخت کهن با ثقا / بتربیت نظری بر نهال بگمارد
علفی داده ایم که چون عورت / از همه کس چو بدیدیم بپوشید
ور چه عالی نظری از سر لطف / نظری هم سوی ما باید کرد
چون حیا مانع روزی آمد / لاجرم ترک حیا باید کرد
داد وعده تشریف رهی / لابد آن وعده وفا باید کرد

امام جهان کز پی صد عالم / سر افراز ایام نعمان ثانی
تو خورشید شرعی و اما ملت / شده روشن از هر دو چشم ایالی

ولہ

کلید کام تو در آستین خویشتنست / ولی چه سود ترا با خویش نمی آئی

ولہ

دوا بکوشش که باقی عمر دریابی / که عمر باقی ازین عمر بر گذر یابی
ز هر چه جستن آن میکند ترا مشغول / فراغت ترا زان میسر است اگر یابی
چو شیر مادر خون تو پر حلال کنی / نگاه و کینه اگر دست بر پدر یابی
چو مطلع نظر تو جهان قدس بود / وجود را همه خاشاک رهگذر یابی
کشیده دار بدست ادب عنان نظر / که فتنه دل زا آمد شد نظر یابی
ترا بملک ابد نیتیست کن رهزنی / که تو بمردی بر خویشتن ظفر یابی
بدین صفت که تو کم کرده طریق نجات / ز پیروی بزرگان راهبر یابی
شهاب دین عمر سهروردی آن مرشد / که از مسالک آن ره پی خبر یابی
راهی راز بوده ز تابیر آفتاب / چون مشک بود کامد و چون نام بازگشت
تا آنزمان نشست که سلطان نیمروز / از ترک تا زمملکت روم بازگشت

ولہ

صدرا روا مدار که انعام خود مرا / محروم مانده کزین از بهانه هیچ
چندین هزار تیر معانی ز شست طبع / کردم گشاده مانده ازان نشانه هیچ
گر مستحق هیچ نیم من باین همه / پس مانیست مستحق عطا در زمانه هیچ
زانم مینهی که ترا در خزانه نیست / یعنی کریم را نبود در زمانه هیچ
بر منبع امید من از وعدهای تو / دامیست لب شکوفه آنده امانه هیچ
شد چون هلال لب من از وعدهای تو / سرچشمه حیات و خود اندر میانه هیچ
بشرط بندگی از من قبول فرماید / بنده خانه خاص لطف بسپارد

ولہ

مدحتی گفتمت که چون زیور / در همه مجلسی کنند پدید

ولہ

صدر رفت که دعاگوئی تو / از سر صدق و صفا باید کرد
ما همه در شیت دعاگوی ترا / که بناچار روا باید کرد
چه حیا ترک حیات اولیتر / زانکه مرسوم رها باید کرد
گر صلابت همه سال کنی / ورنه یکبار خطا باید کرد

آن آینده اد اخود باشد
بر آن گروه بباید گریست گر نیشان
بر آن شاعری نباشد هجاگو
چو نفرین بد و لهب را زاینرد
حروف هجا گر بخوانند ز اول
شکل الکشتم از ره جبرش
که شنیدم که او بوقت وفات
در چنان وقت این چنین توفیق
عظم الله اجرا صطبلک
مستحقتر ز اسب من نبود

وله

دی مرا گفت دوستی که مرا
خلوتی آنچنان که اندر وی

وله

ای ضمیر تو غیب را جاسوس
کرده طبس سم من بحیرم
ور نه کاهی حوالتست بمن
نیست بر چهره عروس سخن
دارم اسبی کش استخوان ز پشت
کوب خورده ز پهلویش میمیر
زان گشاده است مهره پشتش
گشته از حرفهای گوناگون
گر بدار الجلود بر گذرد
من چو مرهم نشسته بر سر ریش
چند باشد نشسته بر مردار
سنبت خاک و گندمش باهم
کردم اندیشه تا چرا فرمود
آن گذشته قضا باید کرد

وله

حکایت از کرم روزگار اگو نیلی
چو شیر هست چنگال و دندان ندارد
مرا هجو گفتن پشیمان ندارد

وله

کس اندر جهان خود و تبان ندارد
که جوانی بد و زیرک و استاد
بوصیت لب و دهان بگشاد
همه جانور خدای بداد
زان قوی بار گیر خوب نژاد
گر وصیت همی کنی انقاد

وله

با فلان خواجه از پی دو سه کار
هیچ مخلوق را نباشد بار

وله

ای تو مسعود و حاسدت منحوس
وین هم از بخت و طالع معکوس

وله

غله مطلق کن و مرا محبوس
نیز ز خط مسلسلت اصداغ
هست چون ز جوال هیزم کاغ
سوخته بر سرین او دلاغ
که عصبهاش سست شد چو کناغ
پشت ریشش چو کلبه صباغ
بگریزد ز کنداود باغ
همچو محدث فراز پت فراغ

وله

بلبل مدحت تو همچو کلاغ
همچنان به که تخم اندر خاک
خواجه با گندم برابر خاک
چو عادتست که انبای وقت در عهد

وله

هجا گفتن ار چه پسندیده نبود
خداوندا مساک رهیست دردی
رسول هجو هم داد فرمان بحسان

وله

دوش خربنده کرد پیشم یاد
گرچه غمگین شدم ز واقعه اش
از جو و کاه و ز جل و افسار
واجبم گشت تعزیت نامه
بر تو فرض است حق گذاری او
هیچ تاخیر بر نتابد خیر
سخنی چند هست و ز پی آن
گفتم این فرصت ار توانی یافت
مدتی رفت تا مرا کرمست
لکن الصید در سم من نفرست

وله

ای ز انعامهای گوناگون
سرفراز از جمال مرکب خویش
قطره خون از و بصد نشتر
خشک ریشش چو شمع تو بر تو
موی بر وی نرسته جز که بمد
کرده از کاهلی سک منزل
نیست یک لحظه فارغ و خالی
میروم منفرد و سلیمان وار

وله

غله کامسال داد خواجه مرا
خاک مردم خورد ندانستم
آدمی را چو خاک سیر کند
کرم بلاف ز عهد گذشته وا گوید
مبادا کسی کالت آن ندارد
که الا هجا هیچ درمان ندارد
ور و هیچ مداح فرمان ندارد
کاسب خواجه زندگی تو داد
گشتم الحق از این یکی دلشاد
هر چه بد در و جو و خیر نهاد
بتو ای سرور کریم نهاد
زانکه در خدمت بسی استاد
زود تعجیل کن که خیرت باد
خلوتی می بباید م ناچار
وقت نان خوردنش نگه میدار
نه ز مطعوم داد و نه ملبوس
مشکن پیش از این مرا ناموس
کرده جودت بر اهل فضل اسباغ
لاغری آورده ام ظریف و چه لاغ
بر نیارد ز لاغری ز راغ
حشو پشتش فتیله همچو چراغ
پوست بر وی نمانده جز که خباغ
خبر نتن نتن خود ابلاغ
شکم و پشت او ز استفراغ
بر سرم صف کشیده باشه و زاغ
گر نبید جمله بود اکثر خاک
که خورد مردم ای برادر خاک
کردو چه غذای من بر خاک

ز مرد فانی باو بگفتم اگر گوید
ولی ز ممسکی آنگاه مال خویش خورد
بگفتمش خواه سیر خواه میر
خورد و درهم شکسته بی سببی
میوهٔ آن درخت نار بود
مرکب تند و تیز آتش را
تر و خشک آنچه در سرای منست
ما یکی او بخلق بگفتیم
هر چه با سگ شو انگه در توان کردن
ای آخری که دستت کار بخشش
ولیک از شرم روئی مینماید
فتوحی کم ز وی گردد میسر
تا بدین حد نیم احمق دانی
وشاقانی چو مروارید خوش آب
همه ثابت قدم هنگام کوشش
بهر کاری که فرمودم بدیشان
همه پنجه دست و کند و کاهل
همی جنبند و زوری نیست و پای
سته شعر رسم بود شاعران طالع
آن چیست درین جهان نانی
اسمیست جدا از آن مسمی
دانی که کدام نان آبست
گفت زوری نیست بر لبش سبا طرح نیست
چو انداز دو بس تیری بگم در دیده پنهانش
از چشم بیخواب ترا مرو زر دشمو است

کز من بنجانه خود بخورم طعام حلال
کز اضطرار مرا ور رسد حرام حلال
کز من این لقمه را فرو بردم
دست و پایت بزار میخواهم
وانکه من خون نار میخواهم
علفی خوش شکار میخواهم
خالی از انتظار میخواهم
تا هستم دروغ گفته باشم
شیر مرد آنکه گرگ آهو فکن
وله
چو ابر بهمنیت از سیم پاشی
از آن کارک که خود دانی تماشی
چنان باشد که تو خود داده باشی
که بود پاسخ من خاموشی
سمن پیکر و خندان و شکر خای
همه پاکیزه روی چهره آرای
پی کرده پسندیده ز جای
نفرسوده ز چرخ عمر فرسای
نه در ایشان نخ اندر کار فرمای
وله
یکی میغ و دوم قطعهٔ تقاضائی
وله
از دیدهٔ مردمان نهانی
لفظی است از او بی معانی
نان تو و آب زندگانی
هر کرا دل بکشد می آید جان بحکم
بد نقا از پی آن تیر تیر دیگر اندازم
وله
آن نالها که از غم تو دوش کرده ام

نه آنکه مال حلالست مرد فانی
وله
بدین نان خواجه چون پدر دم
وله
من بی برگ از تو این یکبار
زان درختی که در بستان نهان
وین هم از غایت خرتی منست
در سرای من ار چه هست عزیز
وله
شخصی بد با تخلق بگفت
وله
نه مردان سرپنجه و بازوی توام
گر هی کمان بسته سالت شود نبایند
شکاری کرده ام امروز زیبا
اگرم تو یکی صراحی می فرستی
سخت کوشیدم در خدمت تو
مرا سیصد و خدمتکار بودند
همه سرتیز و سخت و چست و چالاک
اگر خود فی المثل یک لقمه بودی
کنون بعضی از ایشان خود نماند
بروز از درد آنم رنج و فریاد
منم اکنون و این یک لقمه گوشت
اگر بدادسوم شکر و رندا دهی جا
نی گرسنه دیده و نی دل سیر
این رحمتی است لا نسید قرن
وله
بگفتمش بوسی بجانی میفروشی لعل تو
زمستان است اندازی نداید چشم هر کس
چندین هزار گلبن شادی ز رای جهان
بر چرخ نه میرسید خروش ال ازرق

کدام مال کو او دارد و کدام حلال
خواجه گشا که آه من مردم
شاخ بی برگ و بار میخواهم
میوه آرد بسیار میخواهم
که ز گلزار خار میخواهم
صلتی سخت خوار میخواهم
ما از بد خود نمیخراشیم
کار را با جدال قوت بازو مفکن
بد و حشمت که یک لحظه برابر بمکن
چنان کز سیم سرو برتراشی
ز روی دوستی و خواجه تاشی
در حقم سست چرا میکوشی
همه یکتا نه و یک روی یکرای
همه در وقت راحت لذت افزای
نخوردندی مگر با هم بیکجای
ز آسیب سپهر حادثه زای
بشب از رنج اینم ناله و وای
خداوندا برین تنها ببخشای
ازین تشنه من و بگفتم دگر چه فرمائی
ز تشنه از و بد نشانی
وانرا اسمیست لن ترانی
آن نپنداری که لعلت بوسه ندارد مفت
مگر حشمش چو نشد دستار کی بهم زند
ما با غم تو دامن خاری گرفته ایم
او را بود هائی تو خاموش کرده ام

دوش بگذشتم و دشنام همی داد
خدمتش کردم و نپذرفت کی نشنید

گر برکنم دل ز تو و بردارم از تو مهر
آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم

گویند رستخیز همه برزند جهان
این باز بیست خود که تو صلح کند

دردیست اجل که نیست درمان او را
بر شاه و وزیر هست فرمان او را

کارم همه ناله و خروش است امشب
نه صبر پدید است و نه هوش است امشب

دی سبب مرا گفت که در دین چه سکشت
کاصطبل تو از زر او بهای ملکست

ترکم سوی ما که آمد سرمست
چون غمزهٔ خود تیر و کمانی در دست

گل خواست که چون رخش نکو باشد و نیست
چون لب بر من بکف و بو باشد و نیست

وقتست که باز بلبل آشوب کند
فراش چمن باد جاروب کند

خورشید اگرچه در جهان فرد بود
ز آمد شد نفس دلی پر از درد بود

هر شب مه نو سوی فزونی تازد
تا همچو جمال تو جمالی سازد

بر یاد قدت دل همی ناله کند
چون مرغ که بر سرو سهی ناله کند

برخیز و مده ای دل شکیب بیار
وان بادهٔ مشکبوی گلرنگ بیار

ای فتنه شده ز زلف تست ابرار
خود می نشود نرگس مستت بیدار

بگذشت و مرا اشک دوان و هنوز
واندر تن من باقی جانم و هنوز

با سرو قدی تازه تر از خرمن گل
از دست مده جام می و دامن گل

از سردی می افسرده ماند بحیم
زانو پس پشت رفته همچون مدهم

شد دیده بعشق رهنمون دل من
تا گرد برآر غصه درون دل من

برخیز و مخور غم جهان گذران
بنشین دمی بشادمانی گذران

ای روی تو همچو دست پیغمبر تو
پیغمبر ما بحق شود رهبر تو

می آمد و چهره از عرق تر کرده
چوگان بکف و رخش نه جا برکرده

گر لاف زنم که یار خوش خفته نه
با ما بوفا و عهد نیکوست نه

آگاه ز حال من سرگشته نه
کز عشق چو من بیره ز سرگشته نه

یار آمد و دوش کردش مهمانی
هر چیش که گفتم نکرد نافرمانی

در دیده گر روزگارم نم بایستی
یا با غم او صبر همم بایستی

گرچه لعلش بناز خوشی نهانکیست
من از و خوشتر از این هیچ سخن نشنیدم

دراز دیدم در تو زبان گویا
برای مصلحتی یکی دو روز دو شدم

مرا مصلحت نیست لیکن بهمان به
که در پرده باشی و بیرون نیائی

شاهی که بحکم دوش کمان میخوزد
امروز همچو زندگان او را

دوشم خوش بود ساعتی نپذیرای
گفتار خوشدلی دوش امشب ابا

نه آب در آن نه سبزه نه کاه نه جو
این جای ستور نیست جای ملکست

هر تیر که چون مشن ز خود دور افکند
نالان نالان فتد در خاک نشست

صد روی فراهم آید بسالی
باشد که یکی چو روی او باشد و نیست

گل پیرهن ز دیدهٔ خون آلود
از دست رخ تو بر سر چوب کند

هم وقت بر آمدن دمش سرد بود
هم وقت فرو شدن رخش زرد بود

در چار دهم شب چو بخود پردازد
چون تو چو تو نیست خود ز غم بگدازد

گویند مکن ناله وین غم که مراست
بر دل که بر کوه نهی ناله کند

معجون مفرح دل آرامی سازی
یا قوت می و بریشم چنگ بیار

زنهار روا مدار هر شب تا روز
تو خفته و عالمی ز دستت بیدار

بگذشت و مرا گوش آن دو هنوز
بیچاره فلان نیست جوان لیک هنوز

زان پیش که ناگه شود از باد اجل
پیراهن عمر ما چو پیراهن گل

خم گشته ام آنچنانکه می نشناسند
کس سوی تو باز ز موی زلفم

زنهار اگر دلم نماند روزی
از دیده طلب کنید خون دل من

در طبع جهان اگر وفائی بودی
نوبت بتو خود نیامدی از دگران

ترسم که تو دین موسوی بگذاری
من دین محمدی نهم بر سر تو

واندر غم زلفهای گرد آلودش
شهری دل خسته خاک بر سر کرده

زینها دره ترکه از برای تو مرا
شهری همه دشمنند و تو دوست نه

از روی چو روزها گرد از زلفها
شکرانهٔ این که روز برگشته نه

می خورد و بخفت و ستاره بستم
وانگاه باو چه کرده باشم دانی

یا مایهٔ غم چو سرکم بایستی
یا عمر باندازهٔ غم بایستی

گر بازآئی دلم بمن باز آری   هوشم بسپر ور دل من باز آری   جانی که ز تن برفته اگر رای کنی   از نیم رهش بیک سخن باز آری

هردم زدنی بجور شن آهنگ کنی   تا چون تو بخویشش دلم تنگ کنی   تو سنگ نئی بر سر من شکر کنم   من بسته زنم بر لب تو جنگ کنی

مدامی اسم و رسم او هیچ جا مشخص نگردیده این شعر از وست   استغاری اشتم کامروز یارم میکشد   وه که پیدا نیست یار و انتظارم میکشد

مصاحب از قصبه نائین است گویند با وجود آنکه عمرش از هشتاد متجاوز بوده طبع خوشی داشته و در علم رمل مهارت کاملی دا

بگو چه کند رم بود چون نسیم سحر   فتاده در ره من عکس ماهی از نظر   ز اضطراب سراسیمه هر طرف   چو آفتاب نمودار شد یکی دختر

بگوشه نشستم دو چشم خون پالا   گهی ستون زنخ ساخت دست گه زانو   پیرزالی زین قصه با خبر گشتم   که دختر از آنکه دایه بود و که ماه

نهانش کافر کیش و عیانش طاعت دوست   بیانش سبحه شمار و زبانش افسونگر   روانشد از پی تاراج گلستان نبود   چنانکه فصل خزان سوی بوستان

چو هاله گشت پیکرم محیط خرمن ماه   چو ابر گشت پیکرم نقاب چهره   نصیب هزار فسون عده از و بگرفت   که با مداد دهد کلبه مرا زیور

بشادی آنشب تا وقت صبح نغنودم   گهی بدست صراحی که بلب ساغر   رسید زال سحر چون کلاغ از پی   و هفته ما چو طاوس مست در

دو زلف کرده پریشان بگرد عارض   گشاده از سر هر مو شمامه عنبر   بخانه بردش القصه چون گل تر   نشاندمش بسر تو شک و بستم در

چو کید و جام لبالب کشیدانیم هم   ز طرف چاک گریبان گشود تکمه زر   چه گفت گفت که از بوسه شود مرا   خدای را ز سر کوچه حیا بگذر

قسم بخورد که با من نکرده کس کاری   بجان او در روح نیا و مرگ پدر   برای لذت خود عرض من باد مده   بعیش یکدمه ناموس کیست مگذر

و گرچه پیر شد یکام دل ز زالی جو   ترا چکار باین خشر ان سین بر   جواب دادم کای آفتاب کشور حسن   کرم تو یار شوی من عیان شوم دیگر

مرا بکام رسان ای بهانه جو کی   تو رخ بباده گهی لعل من بگاز بگیر   ز بس که کردم زاری ازان شد خاموش   فغان آن نگار کرد اثر

بجفت و کرد ستون دستها پی زنخ   بگشت و سوی من آورد چشم تر   چو لعل رنگ حریر از سرین او شد دور   مثال غرمن آسنرین را آمد منظر

بپا بپاتی کجچنسه برد او مشغول   بمن سپرد ورکان گره دلم نم   چو گشت آمد و شد کرم اندر آستی   درست بید که مخصوص زر دم نشتر

چو شاخ گل قد خم کرده راست گرد بخشم   گهی طپانچه برخ برزد و گهی بر سر   نگر به گفت که ای روسیاه بد بخت   تبا که گفت کای تیره بخت بد گهر

شده ز نشاط تو در روی کمین   شد آنکه صورت تو خوان این صنعت   چه چاره سازم پیش ادران غیور   چه عذر گویم وقت زفاف با شوهر

ز بسکه ناخن سیلی بچهره زد آن ماه   گهی چو لاله شد دستش   چو دیدمش بچنین حال گفتمش حاشا   در این معامله از من نه گناهی سر

ببرد دست بسوی گل شکفته   بلعل پیالو گوهرین سجم   نمود فعل تو من را بر چشم   چو حاصلی که در آید بعرصه محشر

طپانچه زد بسر خویش زال چون   بسان ستم وقتی که زخم زد بسپر   مرا چو دید بآنحال او عم بر من کرد   دلش بسوخت بگیرانی من مضطر

دو دیده عارض و راز گلگون شست   رسید و جامه خویش برکشید از بر   سرش بدامن خود بر نهاد و پرسید   بگفتش ای مه و مهرت غلام فرمان بر

بریسمان نپی بستن حیله   رفو گری بکنم این دو را بدست هنر   خموش باش مصاحب که لذت   ازین مطایبه شد کام مرد نوشتر

حکیم سوزنی از کفته منفعل گردد   اگر کند بسحر قند این قصیده گذر

مفلح از نسب و حسب وچیزی معلوم نیست این شعر از دست

بهشت آنجاست کازاری نباشد   کسی را با کسی کاری نباشد

ملولی اسمش خلیفه اسدالله اصلش از سادات رفیع القدر

مازندران تا چند پشت در اصفهان بوده و چند خلیفه سلطانی نشسته اند بیت
طرفه حالیست که آن آتش زن ندارم ... دور تر آنچه روم پیشترم میسوزم

حکیم ناصر خسرو علوی حقیقت احوالش بنا بر حسب نگارش رساله که خود در وقایع احوال خود نوشته اکتفا رفت صورت آن رساله اینست چنین گوید کمترین خلق الله ناصر بن خسرو بن حارث بن عیسی بن حسن بن محمد بن علی بن موسی الرضا که در ریعان عمر مشعوف بودم بتحصیل علوم و کمالات تا مشرف شدم بحفظ کتاب الهی سر تنزیلات سماوی که نازل گردیده است بر پیغمبر ما در سن نه سالگی و بعد از آن مدت پنج سال دیگر تعلیم لغت و صرف و نحو و عروض و قافیه مشغول گشتم و سه سال دیگر تتبع نجوم و هیات و رمل و اقلیدس و مجسطی نمودم و از هفده سالگی تا پانزده سال دیگر اوقات بعلم فقه و تفسیر و اخبار و ناسخ و منسوخ و وجوه مختلفه مصروف داشتم و جامع کبیر و سیر کبیر که تصنیف امام اعظم و زکی قدوه محمد بن حسن الشیبانی و کلیات سایل که جدم حضرت علی بن موسی الرضا علیه التحیة و الثنا تصنیف کرده یاد گرفتم سهل تعالی ولی میان ایشان یعنی تصنیف امام رضا و تصنیف محمد شیبانی و نسخ متداوله بسیار از کتب فقه و اخبار خواندم و قریب بهفصد تفسیر بعضی تمام و برخی بمطالعه گذاشتم و در سن سی و دو سالگی زبان اصحاب هر سه کتاب یعنی توریة و انجیل و زبور را آموختم و این هر سه کتاب را بفضلای این درس گفتم و مدت شش سال دیگر در این کتابها فکر کردم و بعد از رسوخ در ایمان اسلام و شرایع تهذیب باطن مشغول شدم و بمنطق اکبر و حکم جاماسبی الهی و قانون اعظم و طب و ریاضی و شکل صد در صد که جد بزرگوارم حضرت امیرالمومنین علی علیه السلام در روز قلع در خیبر حق سبحانه تعالی او را حاصل نموده پرداختم و در سن چهل و چهار سالگی تسخیرات و طلسمات و نیرنجات و آنچه بآنها تعلق دارد از اول تا باخر همه را فرا گرفتم و کتاب فقاکره که از حضرت عیسی شنیده بودم کشف نمودم و بحقیقت آن رسیدم و بعد از آن بخاطرم رسید که در دنیا هیچ دقیقه از دقایق نماند که بر من ظاهر نشد آنگاه بواسطه گردش روزگار و اختلاف لیل و نهار بمصر افتادم و بامر وزارت پادشاه مشغول گشتم و بجائی خطیر و مالی کثیر و اعوان بسیار و خدم بیشمار رسیدم و در آن هر تعلقی نزد پسر پادشاه بهم رسیده بود و تسخیر آن کرده بودم بنوعیکه در هیچ وقت از مطالعه نسخه ملاطفت و التفات او محروم نبودم و مضمون این مقال بسامع آن مهر سپهر اقبال میرسانیدم

ما عشق ترا بپای کار آوردیم
بر خاک تو عجز و انکسار آوردیم
ناگاه غمت در دل کرد نزول
جان پیش رهش بهر نثار آوردیم

و در آن ایام عزت زیاده از حد نزد آن پادشاه یافتم و در امور ملکی و مالی صاحب اختیار گشتم بنوعیکه علما و فضلا همگی بر احوال من حسد بردند و در غیبت من مرا بکفر و زندقه نسبت کردند و بر قتل من فتوی نوشته و کتاب من که در حکمت تصنیف کرده بودم و آن کتاب موسوم است بمستوفی بسوختند و ملک مصر سخن ایشان از جای در آمده انقیاد رای باطل ایشان نموده قصد من کرد و مرا پسرش که نزد من چیزی میخواند و شاگردی من میکرد مرا ازین معنی خبردار کرد القصه کار بجائی رسید که در شب تیره و تاریک از جمله موالی و اعیان و خدم و حشم و اسباب سلطنت دل بر داشته با برادر کهتر خود ابا سعید بن خسرو علوی با دل خونین و خاطر اندوهگین بیرون آمده در لحظه از شهر مصر بیرون آمدم و توکل بر علام منایر کرده راه می پیمودم تا آنکه ببغداد رسیدم و در آن اوان دولت القادر بالله بوزارت اختصاص بهم رسانیدم و مرتبه ام ضعف مرتبه اول در جمیع امور ملکی و مالی او دست تصرف من قوی گشت و بعد از مدتی مرا بدیار ملاحده یعنی قلاع جیلان و نواحی آن برسالت فرستاد چون با برادرم ابوسعید بگیلان رسیدم ملک ملاحده مدتها بود که خواهان جویای من بوده است و با خلیفه ضمنا یاغی و در مقام خلاف و من ازین معنی غافل چون بدیار او

رسیدم و پیغام خلیفه بگذاردم اول نام مرا پرسید گفتم ناصر است و وزیر خلیفه ام پرسید کدام ناصر از این سؤال سخت ترسیدم و بخلاف آنچه
مطلب او بود جواب گفتم زیرا این پادشاه ملاحده شخصی بود زیرک عاقل پرفهم و نیکورای خوشخوی گفت تو پسر خسرو علوی نیستی جواب گفتم نی او مرد حکیم
دانشمند است او را بر رسالت چکار گفت تو بسیار حکیمانی هیچ چیز از حکمت مطالعه کرده گفتم خالی از حکمتی نخواهم بود فرمود کتابی آوردند و مرا
گفت این از جمله تصنیفات حکیم ناصر خسرو است و هیچ یک از علمای ما در تحقیق آن نتوانستند باری تو نظر کن چون کتاب برگرفتم و نگاه کردم دیدم که
کتابی بود که در منطق و الهی جمع آورده بودم و او را اکسیر اعظم نام کرده مرا گفت مسئله از وجود واجب بیان کن من از آن کتاب مسئله چند بیان نمودم
بمن گفت مگر تو این کتاب را خوانده گفتم نخوانده‌ام اما این سهل است ما در این سخن بودیم که ناطوس مغربی که نزد من رسایل شاگرد بود در آن انجمن حاضر شد
چون چشمش بمن افتاد نعره بزد و بیهوش شد و ملک ملاحده از این حالت در تعجب افتاد چون بعد از زمانی ناطوس بهوش آمد پادشاه از وی پرسید
که ای ناطوس این چه کس است که ترا از وی این حال پیش آمد ناطوس گفت ای شهریار این حکیم ناصر خسرو علویست چون میر ملاحده این بشنید برخاست
مرا در کنار گرفت و دست مرا بوسید و گفت الحمد لله طالب بمطلوب عاشق بمعشوق رسید بعد از آن پرسید که این شخص کیست گفتم این
برادر من ابوسعید خسرو علویست او را نیز مراعات بسیار کرده و بعد از فراغ از صحبت مکتوب خلیفه را بوی دادم چون مطالعه نمود مخالفت
و عصیان ظاهر ساخت من از آن حال متفکر و آزرده خاطر گشتم اما هیچ نتوانستم گفت در یک هفته از جمیع امور ملکی و مالی خود را بمن گذاشت و بنوعی
با من سلوک پیش گرفت که شرح نتوان کرد و چون مدت غیبت من دراز کشید خلیفه رسول دیگر فرستاد تا حقیقت احوال من دریابد چون
رسول خلیفه ادای رسالت نمود پادشاه ملاحده گفت که بخلیفه بگوی که ما ترا انقیاد نخواهیم شد حکیم ناصر خسرو را بخدمت تو نخواهیم فرستاد
چون رسول خلیفه بازگشت و خلیفه را از آن حالات آگاهی داد بغایت آزرده گشت اما علما و فضلا و حکما و فقها همگی خوشحال شدند و خلیفه
چون میدانست که حکیم بنیاد قرار با آن داده که مرتبه دیگر کسی نزد پادشاه ملاحده نفرستد چون مدتی برآمد من از ملک ملاحده بگریختم جماعتی
از عقب من فرستاد تا گرفته آوردند و بندم نمود گفت ای پسر خسرو علوی من سالها ترا میخواستم و بجان طالب تو بودم و بهمان زارت
او با من بود و پسرانش نزد من چیزی میخواندند و بسیاری از حکمت و نجوم و سایر علوم نزد من تحصیل کرد روزی ملک ملاحده مرا طلب کرد و گفت
الحکیم فاضل تفسیری میخواهم از برای من بر قرآن بنویسی من کلام الهی را بنوعی تاویل کردم که موافق مذهب ایشان بود و در اثنای آن مرا ملجأ و مجبور
بودم و از خوف تلف نفس خود برخلاف شرع شریف آن تفسیر نوشتم و حضرت حق سبحانه و تعالی اعتقاد و اخلاص ضمیر مرا میداند پس آن پادشاه
نسخه آن را باطراف و اکناف عالم فرستاد علما و فقهای روزگار آن کتاب را مطالعه نموده مرا بکفر و زندقه نسبت میکردند بر من نفرین و لعنت مینمودند
و عجب از ایشان که نظر بر جهت شرع شریف نفرمودند و از مسئله غافل گشتند و خدای تعالی بر حال من مطلع است که بصحبت او راضی نبودم
و مصاحبت من با او نبود مگر از ترس و ضرورت چون در میان ایشان عالمی نبود که با او صحبت تواند داشت لکن از آزرده خاطر بودم
تا آخر پرسیدم که در مملکت شما هیچکس هست که با او صحبتی تواند داشت گفتند آری در این حوالی بزرگواری هست که او را فاریابی میگویند اگر او را
طلب نمائی شاید فی الجمله از این دلگیری خلاصی یابی من چون این سخن بشنیدم از ملک التماس حضور او کردم و کس بطلب او روانه شد بعد
از چند گاهی خبر آوردند که او بجوار رحمت الهی پیوسته است از این کهنه سرا رانده و غمگین گشتم زیرا که مدتها انتظار داشتم که دوستی بمن ملحق شود

القصه بطریق اضطرار در میان ایشان بسر بردم تا روزی برادرم ابوسعید خسرو گفت ای برادر چه از علم روحانیان که بروزگاران
تحصیل کرده ای در مانده طلسم اعظم بساز و روحانیان را بخوان و شر این کافران را از خود دور کن آنگاه بگرد و ما را از قادم سخن او را قبول کردم
بعد از آن بخدمت آمدم و گفتم ای ملک برادرم را در جمیع امور مهارتی تمامست امیدوارم که وزارت و رتق و فتق امور دولت را از من
باز گرفته باو تفویض فرمائی تا من بجای تو مشغول دعا و نشر علوم میکرده باشم رئیس ملاحده گفت این منصب از آن تست از هر که خواهی بگیر و
بهر که خواهی بده من شغل وزارت را ببرادر گذاشتم و خود بدعوت روحانیان مشغول شدم چون روحانیان را مسخر کردم حاجت خود عرض
نمودم و التماس نمودم که در آن ورد مرا از شر این ظالم خلاصی دهید یکی از روحانیان گفت اگر فرمان دهی این لحظه او را هلاک کنم گفتم نه
او را بیمار کن تا بتدریج از هم بگذرد و هیچکس را ظن بد بر حق من نباشد آنگاه مدت بیماری او را بیست و پنج روز قرار دادم و در همان روز حال او
متغیر شد در ساعت مرا طلب کرده گفت نظر کن که علاج این مرض چیست تامل کردم و گفتم من حقیقت این بیماری را نمیدانم و مثل این هرگز ندیده ام
پس فرمود تا جمیع اطبای مملکت را حاضر کردند علاج آن بیمار را نتوانستند کرد چون وقت مرگ نزدیک شد روحانی بنوعی او را حرکت داد
که از هیبت آن مدهوش شد چون بهوش آمد مرا طلب نمود من از وی سخت ترسیدم زیرا که هلاک آدمی کاریست خطیر چون نزدیک او رفتم گفت
ای پسر خسرو علوی من دانستم که تو مرا کشتی و این بیماری من نیست مگر از تو و تسخیر تو روحانیان را حواله کردی تا از ایشان کار من باینجا رسید بعد از آن
گفت من ترا و شرف علم ترا دوست میدارم و بتو هیچ آزار نمیرسانم اگر راست گفتی و اگر دروغ گفتی برخیز و از مملکت من برو که بعد از من مبادا
ترا هلاک کنند ای پسر خسرو علوی من معامله ترا و خود را بخدا گذاشتم آنگاه از نزد او بیرون آمدم و ترسان و لرزان بخانه رفتم و برادر خود ابوسعید
طلب داشتم و گفتم این ظالم کشته شد و ما را ازین شهر باید بیرون رفت چون شب در آمد یکی از روحانیان را گفتم که زبان او بگیر تا سخن نگوید و حالی
زبان او را بگرفت و بعد از آن سه جا طرف گذشت چون روز شود بحیله و تدبیر از شهر بیرون رویم چون روز شد بخدمت پسر ملک رفتم و گفتم در صحرای
دمشق گیاهیست که این مرض را علاجست اگر فرمان دهی من بروم و آن گیاه بیاورم پسر ملک رخصت داد و آنچه از ضروریات کار
داشتم برداشتم و باتفاق برادر بیرون آمدم چون این سخن علما و فقهای ایشان شنیدند بخدمت پسر ملک رفتند و گفتند حکیم ناصر را مگذارید
برود که ملک را او کشته بالفعل گریخته میرود پسر ملک گفت چگونه نگذارم او را حال آنکه بطلب دوای مرض ملک میرود عاقبت سی و سه نفر
همراه کردند مرا با برادر رخصت دادند چون هفت و یک فرسنگ از شهر بیرون رفتیم شبی در قهستان فرود آمده بودیم ابوسعید نزد من
آمده گفت چرا بمریخ التجا نمیبری تا این جماعت را دفع کند روز دیگر بمریخ التجا بردم چون شب شد مریخ فرود آمد آن ملحدان را بقتل آورد بنوعی که یک
نفر نماند که خبر بیرون برد القصه بعد از مشقت بسیار به نیشاپور رسیدم و با ما شاگردی بود حکیم فاضل و دانشمند و در تمام شهر نیشاپور هیچکس ما را
نمی شناخت آمدیم و در مسجدی بستر گرفتیم و در اثنای سیر و طواف در شهر و بر در هر مسجد و مدرسه و مجمعی که میگذشتم مرا لعنت میکردند و بکفر و زندقه
نسبت میدادند و شاگرد من از اعتقاد خلق نسبت بمن خبری نداشت روزی در بازار میگذشتم شخصی از مصر مرا دیده شناخت نزد من آمده
گفت تو ناصر خسرو نیستی و این ابوسعید برادر تو نیست من از ترس دست او بگرفتم و بحرفش مشغول ساختم و بمنزل آوردم و گفتم سی هزار مثقال
طلا بستان و این راز را آشکارا مکن آن شخص راضی شد در حال روحانی را گفتم تا وجه حاضر ساخته باو دادم و از منزل خود بیرون کردم

پس با ابوسعید ببازار آمده بدر دکان موزه دوزی رسیدیم موزه خود را دادم تا مرمت کند ناگاه شهر پر شور دیدیم که غوغا از اطراف ازان
غوغا برخواست و موزه دوز بر اثر آن روان شد بعد از ساعتی باز گشت پاره گوشت بر سر درفش کرده من سوال کردم چه غوغا
بود و این چه گوشت است موزه دوز گفت همانا درین شهر از جمله شاگردان ناصر خسرو شخصی پیدا شده بود و با علمای این شهر مباحثه کرده
فقها قول او را انکار داشته هر یک بقول معتمدی تمسک میجستند و از اشعار ناصر خسرو شعری بر طبق مطلب خود میخواند فقها بجهت
ثواب او را پاره پاره کردند و من نیز پاره گوشت او بجهت ثواب بریدم چون بر احوال تلمیذ خود اطلاع یافتم تاب در من نماند موزه دوز را
گفتم موزه بمن ده که در شهری که شعر ناصر خسرو را خوانند نتوان بود موزه گرفتم و با برادر خود از شهر نشابور بیرون آمدم و اندوه و حیرت
بر من غلبه کرده همیشه در کوهها و بیابانها با برادر میرفتم تا کسی از احوال من مطلع نگردد تا بعد از قطع منازل به بلده بدخشان شدم بخدمت
فخر آل رسول عیسی بن اسد علوی ملک بدخشان مشرف گشتم او مرا اعزاز و اکرام زیاده از حد میکرد و روز بروز بر نوازش من می افزود
تا بمرتبه وزارت رسانیده و در آن ولایت احوالم بهتر از اول گردیده و مصر و بغداد از خاطرم محو شده و ان کتابی که بنفر سیده ملک
ملاحده نوشتم بان دیار رسیده حکیم نصر الله ساوری مردی بود فاضل و دانشمند در ان دیار بکرامات مشهور و معروف و مردم
ان دیار اکثر بمذهب اهل بیت بودند مگر نصر الله که در تسنن تعصب داشت و مع هذا بنا بر رفعت و جاه و مرتبه با من عداوت
مینمود القصه بخدمت ملک رفت و بر آن کتاب مستند شده بر قتل من فتوی داد من مضطرب شده از ان دیار بطریق فرار شب بیرون آمدم
در همان شب با ابوسعید برادرم بقریه یمکان بدخشان رسیدیم و اهالی انجا را محب اولاد پیغمبر یافتم انگاه بخدمت کلانتر آنجا رسیدیم
و حال خود را اظهار کردم او مرا عزت تمام داشت و وزارت بر من عرض کرد گفتم دیگر عمل دنیا از من نمی آید و پیری بر من غلبه کرده عذر
من در پذیرفت امن از عداوت فقها بر نفس خود خایف بودم غاری دران قریه اختیار کردم طلسمات بسیار از بهر دفع ضرر ساختم
و پیوسته دران مقام بعبادت الهی قیام می نمودم تا مدت بیست و پنج سال در ان غار بعبادت پروردگار گذرانیدم و ریاضت نفس را
بجائی رسانیدم که در شبانه روزی یکمرتبه طعام و آب میخوردم و بعد از این که جور فلک و عداوت علما و جبر فقها مشاهده کردم
دامن سلامت در پای پیچیدم و از میان ایشان بکناره رفتم و در هفته یکمرتبه کلانتر انجا بخدمت من میرسید و بانفاس من برکت می جست
و من او را بعدل و داد ترغیب مینمودم و درین مدت ابوسعید همراه من بود و خدمت میکرد بالفعل ایام عمر من بصد و چهل سال رسیده
و قوی در غایت انحطاط شده و عقل بروی بنقصان آورده و تقصیرات از حد گذشته درینحال هاتف غیب آواز داد و زوال
حیات تقریر کرد و گفت ای پسر خسرو علوی در بلاد حق سبحانه و تعالی نعم کردی و بعباد او معامله از هر نوع نمودی و از لطف او حیات
بی اندازه یافتی و براه تمام مذاهب راه پیمودی و از رواج ساوی ترا انقیاد کردند و نفس تو بنفس نفوس علوی پیوست اینک اوان وقت
رحیل و هنگام زوال قال و قیل است پس از خواب غفلت بیدار گشتم و بعضی از حالات خود را درین رساله نوشتم تا اهل روزگار را
اعتباری باشد یا اخ السعید بروح من لله بدین عبارت خواهم که بعد در روز جمعه از ماه ربیع الاول در غار یمکان بدخشان در هنگامی که
شمس در اسد و قمر در سرطان باشد یا اخ السعید چون مرا نمانم این مرتبه را دریافتم یا اخ السعید چون غائب یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی

الی ربک راضیه مرضیه در رسید این رساله با اهل اسلام برسان و تقصیر مکن یا اخ السعید بدان و آگاه باش که حضرت حق سبحانه تعالی عالم
است و موصوف بجمیع صفات کمال و منزه از نقصان و زوال و کتب و رسل و ملائکه او حق اند و نشر خلایق در حشر و او خالق
جز و کل است و نزول جبرئیل و پروازها در روز قیامت و جواز صراط حقست و عذاب قبر حقست و افضل انبیا پیغمبر ما صلی الله علیه
و آله وسلم است و خلفا و راشدین بعد از او بوده اند و اکرام و افضل و اشجع و سید خیل ایشان جد بزرگوارم امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب
علیه الصلوة والسلام است یا اخ السعید حاضر بودی در محفل عراق که قاریابی را چگونه الزام دادم درباره بحث نشود در زمانی که میگفت که
قیامت حق بودی با نعقد تاخیر در وی نمیشد من گفتم هرگاه پیغمبر ما صلی الله علیه و آله وسلم از روی کلام الهی بوساطت جبرئیل خبر داده
باشد و وعده فرموده باشد البته در آن وعده خلافی نیست آنچه در کلام الهی واقع شده بعمل خواهد آمد قاریابی بعد از توقف با من گفت آنچه
ظاهر میشود صدق پیغمبر شما صلی الله علیه و آله که البته در آن خلافی نیست و چون ثابت میشود اصل پیغمبری او من گفتم این سخن مکابره است
چه معجزه آنحضرت از غایت شهرت و وضوح احتیاج باثبات ندارد و معلم اول ارسطو گفته است که چون معجزه بدعوت نبوت جمع
شود دیگر محل تأمل نیست یا اخ السعید هاتف غیب آواز داد که یکروز و نیم از عمر من باقی مانده است مرا بدعا مدد کن و از برای من
از جناب الهی مغفرت درخواه و مرا این زمان نظر بنماز و روزه و زکوة و حج و صدقات و مجاهدات نیست و امید بکرم رب
العالمین دارم که آبروی مرا نریزد و مرا ضایع مطلق نگذارد و بنا بر آنچه خود فرموده انا لا نضیع اجر من احسن عملا و ایمان مقدم
اعمال حیاتست یا اخ السعید چون روح من مفارقت کند هیچکس را خبردار مکن تا دمیکه مرا بدست خود نشوئی و قبر مرا در میان
این سنگ خاره در میان حقیقی این غار بکن و چون بکندن قبر مشغول شوی دو نفر از علمای حق که مرد و بزرگ و فاضل عصر خود اند
نزد تو حاضر خواهند شد و مدد تو خواهند نمود تو بهیچ وجه من الوجوه متکلف احوال ایشان مشو و با ایشان مصاحبت مکن که ترا در این
معیت یاری مینمایند و بعد از آنکه قبر مرا تمام کرده باشی و از همه جهت خاطر جمع نموده نزدیک پادشاه و علما و فضلا برو و بگو
برادر بزرگ من رحلت کرد بحق اسلام و آخرت که او را ضایع مگذارید چون ایشان بر من نماز کردند و باز گردیدند جنازه مرا بردارکنان
دو رفیق تو امداد خواهند کرد و چون مرا بقبر در آوری بگوی خداوندا بنده گنهکار ترا آورده ام بر او رحمت کن و چون مرا مدفون
سازی این کتاب من که در علم یونانیست و آن کتاب دیگر که در سحریات و ایجاد دست بوزان اگرچه مشهور باشد و قانون اعظم مرا
نزد پسر عم من منصور فرست و کتاب دیگر مرا که زاد المسافرین نام دارد نزد سید الحکما عیسی بن احمد علوی و آن کتاب دیگر
مرا که در فقه است و دستور الاعظم نام دارد بحکیم نصر الله قاضی بدخشان بده و کتاب اشعار مرا بجهت شاه بن کیومکانی ده و ...
مبسوط برای تست بکن آنچه خواهی بده بهرکه دانی و بعد از من در این قریه ساکن باش و آنگاه که خواهی سفر کنی این قاروره را بردار
و از آنکه در روی بر در غار شکل سیزده در سیزده طرح کن پس این قاروره را بر آن شکل که طرح کرده بزن تا بشکند و قدرت الهی را
ملاحظه کن و مرا بکرم خدا باز گذار و بهر جا که دلت خواهد برو و توکل بر علام ضمایر کن یا اخ السعید زبان از ذکر و اعتصام بحبل المتین
حقست و مسوی بر نفس خود ترسانم بجهت بدی احوال و قلت طاعت و بضاعت مزجات و این زمان در مناجات بجد بیگانه

بامیر

امیر المؤمنین علی علیه السلام اقتدا میکنم الهی مرا از ظلمت شب عدم بیرون آوردی و بمحض فضل خود تربیت فرمودی و علم و دانش
و حکمت روزی کردی و ملک و ریاست ارزانی داشتی و بعد از آن براه راست خود هدایت فرمودی و از من هیچ کاری که مقرون
رضای تو باشد در وجود نیامد بی الحمد نظر بر عمل من اندازی امیدوارم که رحمت کنی زیرا که تو به احسان سزاواری الهی اگرچه مستحق
رحمت نیستم تو مستحق احسانی هذا آخر کلام الحکیم ابو سعید برادرش نقل میکرد که چون مناجاتش باتمام رسید دست مرا گرفت و گفت
توکلنا علی رب السماء و لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله من چند نوبت اعاده این کلمات را کردم و او تکرار مینمود من بر کنار
بود تا تمنای آن داشتم که فوت حکیم فاضل را مشاهده کنم زیرا که در باب فوت حکما و دانشمندان سخنان زیاده از حد گفته اند
در آن ساعت برادرم حکیم ناصر بسوی من اشارتی کرد من گمان کردم که آب میطلبد قصد کردم که آب بسوی او برم گفت حمد و سپاس
پروردگاری که مرا از زلال رحمت حق سیراب کرد پس ترک آب دادن کردم و در برابر او قرار گرفتم و من التفات نمیکرد و در وی
خود را در قدمش می مالیدم و اضطراب میکردم تا دیدم که نزدیک شد که چشمان در چشم خانه غایب شود و عرق از پیشانی او چو
مروارید می غلطید در آن وقت در خنده افتاد و بسیاری بخندید من از خنده او شادمان شدم و گفتم ای جان برادر مرا در این دنیا
تنها مانده حرفی بگو که نزدیکست که جان من مفارقت کند پس بمن نگاه کرد آنچنان نگاهی که مشتاقی بمشتاقی یا عاشقی بمعشوقی کند نگاه کنان گفت
لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله و آب از چشم او روان شد چون نگاه کردم دیدم بجوار رحمت الهی رفته است چون این حالت مشاهده
کردم بیهوش شدم و بعد از زمانی که بهوش آمدم بی اختیار روانه شهر شدم و مصالح کفن و دفن بدست آوردم و معاودت نمودم
و در فکر کندن قبر در آن سنگ خاره فرو رفتم که ناگاه دو نفر از علمای جن بر من سلام کردند و نوحه و زاری زیاده از حد نمودند و بیتاب شدند
بنوعی که من خود را فراموش کردم پس گفتند ای برادر حکیم در زمانه اکنون تنها و بیچاره ماندی که همچنان برادری سفر آخرت اختیار کرد
غم مخور که همه را این راه در پیشست صابر باش و جزع مکن که خدا صابران را دوست میدارد پس شروع در کندن قبر کردند
در آن طور زمینی در کمال آسانی قبری چنانکه باید فرو بردند و من در کار ایشان حیران مانده بودم و آب از چشمم چون فواره روان بود
و هیچ وجه ضبط خود نمیتوانستم نمود چون قبر تمام شد یکی از دو جنی آب آورده تا حکیم را غسل دادیم و در مندیل مصری که دو مرتبه
همراه خود بزیارت برده بود پیچیدیم و کفن کردیم و بعد از آن بجانب علما و فضلا و حکما و دانشمندان روانه شدم و من از هر کس
چیزی می شنیدم اما ساکت و صابر بودم ملک جهانشاه که پادشاه آن ولایت بود جیب خود را تا دامن چاک زد و مرا در کنار
گرفت و زیاده از حد زاری کرد جمیع مردم شهر جمع شدند و خواستند که حکیم را بشویند من گفتم این امر کفایت شده بروی نماز
گذارید رئیس علما گفت الحکیم زمان و نادر دوران مانند رسول صلی الله علیه و آله و سلم در غار نشینی تا آنحضرت از غار بیرون
و تو از غار بیرون نیامدی آنگاه گفتند که او را در کجا دفن خواهیم کرد گفتم وصیت کرده که او را در میان غار که مکان طاعت و عبادتست
دفن کنم اکثر تعجب کردند که در غار چون قبر حفر توان کرد من گفتم بتوفیق الله آن نیز کفایت شده جمله تعجب کردند و دانستند که
اینها از عنایات الهی است آنگاه جماعت را تمام مرخص ساختم و عذر ایشان خواستم و هر یک بمقام خود رفتند غیر از رئیس علما که

…است که دفن حکیم را ملاحظه کنند ملاء محرم شود پس او نیز مدد خواستم چون تمام رفتند و هیچکس نماند جنازه او را گرفتم و خیابان بسیار … ما دند تا حکیم را در قبر آوردم گفتم خدا و ندا بنده گناهکار ترا آورده ام بر و رحمت کن چون او را دفن کردیم و کتابهای او را … که د… ده بود بر گرفتم و از هم بسیار کردم و ان دو جنی همه جا با من رفیق بودند پس ایشان را نیز و داع کردم و آن قاروره را … حکیم نشان داده بودند بر گرفتم و ندانستم که در آن چه چیز بود تا امیدانستم که قول حکما خلاف و گزاف نخواهد بود پس از آن غار بیرون آمدم عرض آن غار صد و شصت و پنج زرع بود بواسطه طلسمی که حکیم بسته درون غار بطریق صبح صادق روشن مینمود پس بموجب فرموده … شکل سبزه در سینه ده بدر غار کشیدم و آن قاروره را بر آن شکستم در ساعت در آن غار بهم بر آمده با سایر اجزای کوه یکسان شد … غرض از نیست رساله که بر احوال خود نوشته هر چند فهمیدن پاره مراتب این رساله از اشکالی نیست مجمل بعضی از آن کنایه باشد بهر حال آنچه از مجموع این رساله مفهوم میشود و در بعضی تذکره نقل اشعارش است عرض میشود که دیوان مبسوطی دارد که بنظر نرسیده آنچه در سایر کتب تذکره دیده از آنجا چند قطعه از انجاب انتخاب و قلمی شد و قصاید در تحقیق اشیا بسیار دارد از او و شانست بدیکه …

آن زند تن لاغر گل خار سیلی
تا سرکشی هر کی بگنا میل بعرش
هر چند که زرد هست نهانش ساست
در قلیت و لیکن عجبی بی پر و بال …
تیر است که سوفارش بود قمن … گشت
دشوار بود با کمک توان خانه …
یار دل من باری یکسیر همه آه و …
من نقش همی بندم تو جا … هیچ
چون لؤلؤ شهواره نباشد که … چو
بد پیا پوشید نور و زرد و پیش
گرا از رنگ خواهی به بستان نظر کن
نگه کن بدین کاروان هوائی
که دیدست هرگز چنین کاروانی
چو جوزا که آراست این سپهر زرا
چون لهیات بنیم ایکیج اسیائی
هرگز قدیم باشد خنده … سنائی

گر داست و زار است چنین با شیشه … کل
چون سر کش سبزی بود و زرد … کوه و کبار
گرچه سخن حاذق سیاهست بگشا …
خوردش همه قار آمد و زهش تیغ …
هر چند که هر تیر بس یار دو سو کار
و انسان بود با دای هی از طبع میعاد
زیرا که امین است و سخندان …
نیست مرا با تو همه کار دو بیاد …

وله

چو را گر بیند خبر بر لؤلؤ شهوار
بر لؤلؤ نشست ابر گرد خداش
که بر نقش چنین شد میان کنارش
که پیروزه ناب است کیفیه باش
که جز قطره باری نبارد قطارش
هماکس که آراست پر او بالش
خورده سوده همی گردی لاجی ای باشی

وله

از این قول می بجنبد و شهری …

همواره سیه سرش بهر بنار برگ
چون آتش دود دسته سیه گاه … لیکن
لنگ است چو شد انده گویا چو … انگشت
مرغی که چو در دست تنجید و نیبد
قرار تو باشد سخنش گرچه نبید … شسته
در دست خرد سندهم جلک تکلیف
ای مرکب علم و سخن حکمت لیکن
دریای تو بسیار به از دیده رود

وله

جان خود دگرگونه شد رفرف کارش
بدنبال حسنی که سبز پوشید
نصیر اکثر دزد نیام نساطی
سوی بوستانش فرستاده دریا
بیال نماید دو شهانسان حفظ دم
کناره کنند و خرد شد مردم
بیابد کشته و رشتا مردی بگ …

وله

روزی زسر سنگ عقابی بهوا …

هم صورت مار است بسر بد سر …
این ناب شود زنده و زر آتش بنیاد
زیرا که جدا نیست کشایش …
در جنبش او عقل برا مردم … نماید
در این که کسی از کس دیگر کند …
خبر از آن نخواهد همه بد دست …
انگشت خرد مند ترا مرکب …
هر چند که دیبای ترا نیست …
بر آن مهر بان گشت صد … آتش
درختی که آیا یح و بن کرد انارش
که یاقوت بوده است و سیر … تاریش
بدست صبا داده گردون … کش
که برخواست از هر سوی خواستکار
نگیرد بجز جابل اندر کنارش
کو میکر کسی هیچ و ختهائی
وز بهر طمع بال و پر خویش … ست

از راستی بال منی کرد و چنین گفت
امروز همه روی زمین زیر پر ماست
چون من که تواند پرد از همه عالم
چه کرکس چه ققنوس و سیمرغ که عنقاست
بر اوج چو پرواز کنم از نظر تیز
بینم سر موئی همه گر در ته دریاست
گر بر سر خاشاک یکی پشه بجنبد
جنبیدن آن پشه عیان در نظر ماست
بسیار منی کرد و ز تقدیر نترسید
بنگر که از این چرخ جفاپیشه چه برخاست
ناگه ز قضا سخت کمانی ز کمینگاه
تیری ز قضا و قدر انداخت که او راست
بر بال عقاب آمد آن تیر جگردوز
از عالم علویش به سفلیش فرو کاست
بر خاک بیفتاد و بغلطید چو ماهی
وانگه نظر خویش گشود از چپ و از راست
اینش عجب آمد که ز چوبی و ز آهن
این شیوه و تیزی و پریدن ز کجا خاست
چون نیک نظر کرد پر خویش در آن دید
گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست
ناصر تو منی را ز سر خویش برون کن
بنگر که عقابی که منی کرد چها خاست
خدایا راست گویم فتنه از تست
ولی کس هیچ نتواند چخیدن
لب و دندان ترکان ختا را
باین خوبی نه بایست آفریدن
که از دست لب و دندان ایشان
بدندان دست و لب باید گزیدن
ناصر خسرو براهی میگذشت
مست و لا یعقل نه چون میخوارگان
دید قبرستان و مبرز روبرو
بانگ برزد گفت کای نظارگان
نعمت دنیا و نعمت خواره بین
اینش نعمت اینش نعمت خوارگان
چند کردی گرد این بیچارگان
ناکسان را جوئی از بهر کسی
تا توانستی ربودی چون عقاب
چون شدی عاجز گرفتی کرکسی
فاسقی بودی بوقت دسترس
پارسا گشتی کنون از مفلسی
بار خدایا اگر ز روی خدائی
طینت انسان همه جمیل سرشتی
طلعت رومی و چهره حبشی را
آلت خوبی چه بود و علت زشتی
چهره هندوی و روی ترک چرا شد
همچو دل دوزخی و روی بهشتی
از چه سعید او فتاده وز چه شقی شد
زاهد محرابی و کشیش کنشتی
چیست خلاف اندر آفرینش عالم
چون همه را دایه و مشاطه تو گشتی
فرصت غنیمت است حریفا که [illegible]
فرداست همچو گل همه بر باد رفتنیم

ناطق سوای آنکه از اهل اندیار زملا آثار است چیز دیگر ازو معلوم نشد

نجات اسمش عبد العال از سادات اصفهان گویند بسیار خوش صحبت بوده و در زمان شاه سلطان حسین صفوی در کتابخانه لازم بوده و نستعلیق را خوب مینوشته و شعر بسیاری گفته که قابل هیچ تذکره نیست لطیفهای بیمزه موزون کرده و چون در آن زمان آن طریقه غیر مرضیه شایع بود خیالات سید مشار الیه در آن فن سرآمد معاصرین خود بوده لهذا نزد خواص و عام معزز و محترم بوده بهر حال از ایشان چند خالی از قبایح که بنظر رسیده بود

درین دفتر ثبت شد از وست
برای آنکه ترا دیگری بخواب نبیند
تا ابد خود رحمت تو باشد
القدرها که یاد ما کنی
بزر یاد خود باغ بهشتم و عدن مینی
آسوده جان شدم بدم و اسپی کنی
القدر یاد کرده ایم ترا
گر باغ بهشتی بهتر از یاد تو مینا
آخر کشیدن نفسی که خوش عادل
نه گریه شب همه شب طعنه ز خنده
من کیستم گناه من چیست

نوری اصلش از اصفهان شاعری نادر گوی و مرد خوش‌خوی بوده حضار دیوانش دلیل دانش و انصاف و قلت ابیاتش مشاهده اوصاف اوست این چند شعر از دیوانش است

اگر چه تیر تو بیجاست بر نشان آید
دمی که جسم تو در خانه کمان آید
شکست در صف چندین هزار جان آید
تو گر بقصد دل خسته ناوک آید
اگر فرشته رحمت ز آسمان آید
نیاخن از تن خود استخوان بیرون آرم
گر ناوک تو مبادا به استخوان آید
ندید سر الکشایم چو با تو می نوشم
که بد معامله بر در دکان آید
اگر چه بر سر آید عشق سودائی
مرا همیشه زبان بر سر زبان آید
گشوده ام در دکان جان فطرم
مریض عشق تو زهر اجل چنان چشید
که از تصور او آب در دهان آید
دهد بدیده من خاک آستان تو نور

ولی ندیدم از انجاک استان تو
که زر ز فرق سخایش نه در دل کان
که جان ز تابش مه در تن گیا پیدا
علم نمونه ز شاخ ارغوان آید
ز خاک معرکه جاوید بوی جان آید
کف نیاز به درگاه ایزد متعال
کنم و پیش مراد دل اصحاب دهند
نوشدارو که پس از مرگ به سهراب دهند
در آشنائی تو بسر رفت عمر تو
مدام عشق توان طایرم که در قفس عمر
کید بدینت تلافی صد ساله فرقت
بر آن بیچاره کان مپسند ظلم و ستم
کمان خسته دلان را چه حالتست
شب وصل غیر چشم زخیال باز باشد
طفلی میکنم اظهار عشق خود که رسوا
چو شتابست بد کرشمه و ناز
شب بر اندر خفته ام کز رشک حال
گفتی که فلان هر کز احوال تو نپرسید
چون تنکده کهنه به نزدیکی کعبه
باز آ بدل با که میباشی که باشی

وله

جهانگیر کشور دل ارکشوده
نه عدل اوست که امروز کشته شده
کهی که عرصه کین کمت بتاب کند
دلیر چون میان مبارزان آید
جهانیان تضرع اگر کنندی
اصفها قاعده مردم شاعر نیست
روش آن نیست که لب تشنه شود
و این اشعار از غزلیات اوست

وله

بیگانه چنانکه کر روز اول است
در اشتیاق ها ئی پری بهم
کر در غم فراق تو مرکم امان
شمشیری که از وی بجوی خون
درست تر بر دو چون شکسته شد
که مباد چون شب من دراز شد
نهانی با خدای خویشتم کویم
ما کرفتار و روز کار دراز
پا منه از خانه بیرون اشتیاقم
این بختم اگر می بود بیمار کشتم
کویا که خدا خواسته باد کمندیم
در کجائی چند روز شید که پیدا نیستی

کشادکشور چرخ از خدایگان آمد
بروی صحرا بی رخصت شبان آمد
اجل بنخل طرازی چو باغبان آمد
چنانکه باد بهاری ببوستان آمد
ز کرد کارجهان نه مکانی تو سوار
که بامین طرب رحمت احباب دهند
کجدازند که سال دیکرش اسباب دهند

وله

جای رحمت است کر جنون عشق
خوارتر زانم که کویم دشمنی دارم
از بوالعجبهای محبت عجبی نیست
از ما بجلی لیک جدا و این همه
خیالش آمد و ترسیدم که بنودانی
مهجورم وافسوس که سلطان
حسرت بخشد تا همه مرغان چمن
فریاد که در دل خود پیش تو
نه دهد جان فرشته را مجبور
چنان کز درد را بد الم ما تم
هر چند که از رده ز سپاه دکر
بیکجند خوشی بر دلم زود
کسی که بر سر زلف تو بنکرد

جهانکشای جهان بخش شاه
فضای مملکت عدلش آن
هزار زخم رسد بر تن سپر چو کل
چو برک کل بزمین لیک جان
کسی بعهد سخای تو بر نیاورد
در بزرکان روش این است که در وقتی
بعد از این لطف تو با من بکه ماند
میخواهم از تو انچه در آب و کل
هر که چشمش نه تو افتاد است
کر سر زند از هندوی تبحار
در حوصله حلم خداوند نکنجد
چونانکه جبرئیلی در سر اکافری
زان بنده که از خوی خود آزاد شد
او بیخته از کوشه بامش قفس
کشیده و مرا و صنت کشاده اند
بر نیاید اکر مشکل ایازه
فغان از بلبلان چو اسپ نمیکی
این نیست که از عذر ستم شاد کنند
چون حاکمی که تازه رسد در
که روز کار مراد دیکری بهم

سیلی مردی نیک و حریفی بدل بنده یک آمش زین الدین مسعود خلف علی اصلاح اصفهانی است و تجارت روزکار میکند و اکثر اوقات بسیاحت مشغول می بوده و طبع خوشی داشته اما بسیار با شعار خود معتقد بوده و خالی از وقوفی نیست کویند مثنوی در برابر مخزن الاسرار شیخ نظامی کفته بنظر نرسیده اینچند شعر از غزلیات وی که دیده منتخب شد الحق طبع خوشی داشته

خوش آن زمان که بامید دیکر
جان نشانیم آنجا که پای او
بپایش افتم و سازم بهانه
وه که کجا ندارم و در دل
دیدیم نه خوبان جفا پیشه
من کویش بنشستم سر از زره
قتل تو ندیدیم جفا پیشه کسی را
ز توانرانی اکنون بیشتر از این

ما را ز دست هجر بلا شیوه خسرو فایت | چاکیست در گریبان تا دامن قبایت
مشو بتکده لیلیهای خویشتن مغرور | که تیر آه من از سنگ خاره میگذرد

یا به هر جا که رود میرود از پی نگهی | کس ندیدست که صیاد از پی صید آید
تا جان دهم ز رشک رقیبان اثر نکرد | هر روز پرسش من بیمار میکند

پیش از خبر آمدنت آمدی ایشوخ | میخواستی ز شادی بسیارم میرم
چنان ز عشق تو در چشم خلق خوار شدم | که هر که جانب من آید شرمسار شدم

دامن به بیاموزی دشمن مکش از من | دست من و دامان تو دامن مکش از من
منم آن صید که از زخم نهانی ... | نیم جانی به تن و آفت جانی پی ...

شدم ز عشق تو رسوای عالمی هنوز | لما | ز شادی که غم دل میکنم نهان ز تو
حاصل از عمر گرانمایه همان یکدم بود | مدعی بیخبر از عشق نهان من و تو

واحد اسمش میرزا شاه تقی از اجله سادات و نقبای اندیار است و مدتی به تمشیت امور شرعی گیلان و مشهد مقدس مشغول دوران شغل بحکم طبع و اخلاق حق مشهور بوده از وست

وله
ای نور دیده رفتی بی نور دیده ماندم | مژگان چو آشیانه مرغ پریده ماندم

مست نازی و سر خانه خرابی داری | از در خانه ما میگذری خوش باشد
نهاده‌ام چو سگان سر بر آستانه تو | فرشته را نگذارم بگرد خانه تو

واهب اسمش میرزا حسن اصلش از آل میر میر محلات کوه کیلویه و در اصفهان تربیت یافته و حسب الامر وزیر دار العباد یزد گردید هم آنجا وفات یافت

آتش افسرده‌ام از کار دل وامانده‌ام | همچو آتش رفته و خاکستر نشینم کرده‌اند
دوش در میخانه یکجام شرابم کرده‌اند | ماهی بوده بخاک افتاده ایم گردند

هنگامیکه شاه عباس صفوی در اصفهان مسجد جامع جدید کرده تاریخی لایق آن مسجد گفته که این مصراع ماده تاریخ هست   شد در کعبه در صفاهان باز   گویند جناب میرزا دقتی سمت علاقه بکودکی زاغی نام بهمرسانیده بهیچ وقت در وصلی بروی او نگشوده از بیمهری دلدار و ناسازی اغیار یکبارگی طاقت و شکیبائی او ویران شده روزی یکی از محرمان باو گفته که امشب نیم شب تو معشوقه را با تش محبت ... خفته و یکی از خواص شاه بکوی ... دلتنگی اقدام بهمرسانده میرزا این مطلب غنیمت دانسته قطعه بجهت معشوق خود انشا فرستاده بیت

بچه در سینه شاهین قصابند کند | زاغ بیمرغ شکاری که تو را گشته اسیر
ای که صیاد مرا کرده نگاهت نخجیر | با خبر باش که صیدش نشوی سهل

تو اگر باغ گلی او چمن یاسمن است | در گلستان جهان هر دو ندارید نظیر
عطر زلف تو اگر برده دل عالم را | او هم از نکهت خط کرده ختا تسخیر

شب که مستانه به بزم تو قدم بگذارد | سجده شکر کن و در قدمش رو در گیر
سنما چین جبین تا بربائی دل او | دام عنقا شوان با فن از هیچ حصیر

نار پستان تو فرداست که گرد نخل قد | بطرف نقیست که بر شاخ بخشکید انجیر
بنگاهی که سپر میکند چشمش نوس | به نیاز که فقیرانه کند دستش گیر

عالمی صید تو گردید چو او صید شد | بود در طالع حسنیت که شد عالمگیر
تیغ ابروت اگر با بر دلکی کش شند | کار شمشیر نیاید ز غلاف شمشیر

میکنم روز تورا چو شب خود ... | که اگر همه آتش از تو شود زنجیر
میکشم زلف ترا چون خط او ...

میرزا هادی از سادات حسینی اصفهان خلف میرزا ...

شیخ الاسلام مشهد رضاست گویند مرد خوش خلق بوده است
بس که ... است دلم خانه صیاد ... | که کشش روی شتم جانب صحرا ...

میرزا هادی خلف میرزا رفیع الدین محمد شهرستانی صدر ممالک محروسه در اوایل حال اسباب ملک با او بوده و حسب الامر به هندوستان رفته بمنصب بلند سرافراز شده از وست

روزی خود میخورد هر که در دنیا هست
واسطه شوخ و شناست نعمت کرم است

جرفادقان از اقالیم چهارم طولش ... و عرضش ... از ابنیه همای بنت بهمن اسفندیار است

هوایش معتدل و آبش گوارا است و قلعه پنج فرسنگی سمت غربی آنجا محل است مشتمل بقریه چند مسمی بکمره و هوایش سرد سیر
از آنجا ست و در چهار فرسنگی سمت شرقی آنجا قصبه ایست مسمی بخوانسار که قریب سه چهار فرسنگ از دو طرف آن دره ایست
مشتمل بر اشجار مثمر اکثر و انهار جاریه و فواکه نیکو از آنجا بعمل می آید و الحق صفا دارد و در حوالی آنجا در فصل خریف گزانجبین بکوه
بسلسله بعمل می آید موزونان این سه محل تربیت نشنیده میشوند **سیری جرفادقانی** مردی شوخ طبع و در مراتب نظم قدرت
داشته و در خدمت امام قلیخان حاکم فارس میبوده و در هزلیات اشعار نیکو دارد این شعر از آن جمله است که گفته اند

لب بر لب معشوق نه و سینه بسینه ــ گر کام گذشتن روش بهشتیست

گویا در عهد میر فصیحی هروی شعری گفته که هر مصرع آن دو بحر
موزون بوده قطعه درین باب گفته بمیرزا فصیحی فرستاده اخر الامر توفیق توبه یافته از دست بد گفته است خلاف گفته

ای که ببازار سخن طبع منیرت ــ بگشود ز بهم خشمی خورشید اکابر را
سنگ اهل نفاقش بهم اندر شکستی ــ گویند که این سبب بلند است فلان را
در کوتهی آن مصرع جان پرور تحسین ــ چون روز وصالست دل غمزدگان را
صبح از پی گل چیدن چون غنچه چمن ــ دامن شده تن جمله گل لعل فشان را
باری تو هم آنش بتراز و ی طبیعت ــ بر سنج که کوتاه کنند از تو زبان را

بیتی ز تو افتاده در افواه خلایق ــ کان لب دهد چاشنی قند دهان را
یک مصرع او چون شب هجران ــ بندیست کلوی خرد و گردن جان را
آن لب که نمایه همین سنگ ــ پر دود و کر گوش زمین را و زمان را
میزان نه که از وی بتوان شعر ــ در لحظه سبک سنگی اندیشه گران را

عالی ان از اهل اندیار است گویند طبعش بمزاح مایل بوده این رباعی

در شرح حال خود و بیمهری رفقای قدیم که ترقی دنیوی کرده بودند گفته و الحق خوب گفته و حقیقت همین است

جمعی که بهم گرسنگی میخوردیم ــ با هم بگرسنگی بسر میبردیم
چون سیر شدند دوری از ما کردند ــ ای کاش در آن گرسنگی میمردیم

نجیب الدین از شعرای مشهور و فصحای معروف متقدمین و مداح سلاطین سلاجقه بوده دیوانش بنظر رسیده این
اشعار از تذکره چند انتخاب و در اینجا ثبت شد بد گفته

در آرزوی کنار تو چشمه ام ــ در آن خیال که بکشب دهی به ...
بلند قدر دانی که هیچ وقت ــ بنظم و نثر سخن را کسی بدین پایه
این قصیده ببردم جهانیان ــ نه از صفاهان از جمله خراسان
ز روی این چمن اکنون پدید ــ هزار لاله سیراب و نرگس مخمور
پر از نقطه ورق چرخ و برجوانی ــ هلال عید چو نونی بد بت
بمبدعی که چو آغاز آفرینش کرد ــ نهفته در آن وجود شد مهجور
بجا کیای تو کز اعتقاد بنده ــ که در بهشت شود تو تیای دیده
دماغ عقل بدیوانگی شود مایل ــ اگر تو سلسله زلف را بجنبانی
هزار یوسف گم گشته را توانی ــ سر آستین جمال خود ار بفشانی

وله

جمال روی تو از زلف ... ــ وگرنه مهری از آفتاب تابان
رسید روز جوانی بشب ولی ــ شبی بدامن وصل تو دست
اگر چه طایفه کرده اند از اهل ــ ردیف شعر از این پس
منم که بلبل طبعم چو در نوا آید ــ ز لحن خویش شود هزار دستان
بر سم شعبده بازی فلک ــ ز زیر حقه خورشید حقای
سپهر هست چو منشور شاه ــ ز زر کاسه که ظفر است بر سر منشور
بهمت تو ان که پرانه در یای ــ که نیست در روی اندیشه
گر نعمت تو برین بنده گر ــ بود چو مدت دور سپهر
ز سر گذشته جهان از فسانه ــ حدیث یوسف مصری پیر کنعان
حدیث لعل تو میرفت در صدف ــ عقیق را ز حیا سرخ گشت

جهان پناها دانی که از چه بیتابیم — که نیست در همه اقلیم جای مرغابی
مرا نصیحت که منم هیچ در نمی یابد — جز اینکه نیست مرا کرمای [illegible]
عزیز مصر جهانی عنایتی فرمای — که شاه سخنم یوسفی است زندانی

تصنیفی از اهل خوانسار و در فن معارف بی شبهه صافی و در فن موسیقی بهره داشته تخلصش شاه داین حال واین رباعی او گواه انتقالست بدتکلفه

چون دایره از پوست بپشتاق توام — در دایره حلقه بگوشان توام
گر بنوازی بکام جو شان توام — ور بنوازی هم از خموشان توام

آقا حسین اصل الکتاب از خوانسار و در عهد شاه سلیمان صفوی سرآمد فضلای روزگار خود بود و امروز مصنفات عقلیه و نقلیه او عین العلما منه اول است ازوست

ای باد صبا طرب فزا می آئی — از طرف کدامی کف بامی آئی
از کوی که برخواسته راست بگوی — ای گرد چشم آشنا می آئی

حضری از شعرای خوانسار و لطف طبعش از شعرش آشکار و سعی تمام باشعار او را در درجه قزوینی دلاری برادر بود باسم او نوشته و این بیت از نتایج [illegible]

موی نسرین زلف تو ام [illegible] — در حشر [illegible]
ز درقفس تو دلی باز نمی یابد — تو میروی و درین شهر کس نمی ماند
همی کند اجلم قصد جان و میکوید — که روزگار ز حسرت کشان [illegible]

زلالی از ارباب نظم خوانسار است اما پست و بلند در اشعارش بسیار است طبعش در کمال سلامت با صحت و سقم شعور نبوده گویند روزی مسوده خیالات خود را بملا غروری داده معلوم شد که اشعار سقیم خود را نوشته و این شعر که در وصف اسب گفته خط باطل کشیده

رهیدن جستن آن سایه در دست — چو مرغ آشیان گم گشته می جست

چون ملا غروری سبب پرسید گفت بعضی از یاران گفتند که این شعر معنی ندارد بهر حال بیشتر اوقات را صرف مثنوی کرده و هفت مثنوی دارد محمود و ایاز و آذر و سمندر شعله دیدار میخانه ذره و خورشید حسن گلوسوز سلیمان نامه و قصاید نیز دارد توفیق اتمام محمود و ایاز نیافته شیخ عبدالنبی که در هندوستان دیوانش را ترتیب داده و طغرای مشهدی دیباچه بران نوشته چند شعر از مثنویات متفرقه او که بنظر حقیر رسید انتخاب و ثبت شد بدتکلفه است

ایازان تو سخن عشوه پرواز — نمکدان برجراحت سر کون ساز
چو چشم از ناتوانی باز میکرد — نگاهش تکیه بر بازی میکرد
می که زدی خردلی برگ کرد — غم از یک جرعه شادی برکرد
نسیمی کز خرامش غم نخیزد — بر زرد گل ولی شبنم نریزد
ز هر سو سیل مستی را گشادند — گل خاکستری بر باد دادند
می چون اشک شمع آسمانی — پدر زردشتی و مادر یمانی
نسیم آمد بطرف باغ سرمست — سرزنجیر موج آب در دست
که دل خود قطره اشکی سر کشد — چو عاشق میشود دریاچه [illegible]

شوخی از اهل اندیار است و بدهقانی روزگار میگذرانید و باغی چند بدست خود تشجیر کرده و در اکثر صنایع غریبه دست داشته سیما در فن نجاری فرید عهد خود بوده و عمرش از هشتاد گذشته و در سنه وفات یافته ازوست بدتکلفه وله

هر که بعاشقان نشناخت ستم — در عشق تو مشهور جهان است ستم
هر جا که جوانیست بود پیرو من — آن هر که پیر و جوان است ستم

صبوحی اسمش محمد حسین شعر بسیاری در مثنویات گفته این شعر در وصف اصفهان ازوست

چه شهری نه وسعت [illegible] — نگین دان و فیروزه آسمان

شیخ علی نقی باسم تخلص میکند اصلش از کمره آمده تی در کاشان نشو و نما یافته و تحصیل علوم رسمی در آنجا کرده و در مراتب نظم صاحب وقوفت

ای مرغ چمن بحر کشیش کا بچشم هیچ
وای بر جان خلایق اگر اندیشه کنی
دست و پائی میزدن دنبال کرد
ای اجل روز فراق آمد لیکن نیامدی
رقیب را ز در خویش راندی و مرا
رحمی بحال خویشتن نمی کاین نگار یا
یار خشم و لطف قهر و مهر و کین هم میشود
رنجه تعلیم ساز خنجر و نشتر کرد
با غبار زحمت نظاره از دو دیده بیفشاند
گفت انچه توا گفت بسویم چو توا نگفت
امروز دیگر پرسش من آن به تکلف
دل خود تنگ میخواهم که دردی
زارم کشش بخواهم جمع ای پریشان
دلم امی نوازد تا دیگر دلها بدم
داده فرمانم بدوری دهن چون غنچه هم
من تعجب درانکو پائی کل داشتم
هر که پشت سر دم فریاد و شیون خنده
نکردی که ز خاک من کی نیم بعد از هلاک من
تو قد بار افراخته من تن بعجز انداخته
جز سوی گریبان تهی راه ندانند
از پی دل برفته دل بکسی بداده
می سوختی اول دل و جان و تن هم

شب چو [illegible] گل نیز بردند بنیان ما
عوض روز قیامت شب هجران ما
وای بجان کس که ما ری که نیاید دل آن
من اگر کشتنیم بهتر از این روزی هست
دریغ و درد که موقوف غیر نیست گذشت
رحم از ان کشند که تیر از کمان گذشت
آنچنان نیست بی عاشق اینچنین هم میشود
بلکه مرادت به یک نگاه برآید
ساده لوحی بین که کلها از نشانیم میکنند
گرد آنچه توانگر دیگانم چو تو اکرد
کاین خسته اگر دیر زید شامم میشود
نمیخواهم بجز جای تو باشد
طفلی نسپرد بتو کس این گمان هنوز
چو مرغی که دارد از برای سینه پیشانیش
بردن جهان غلط نابردن فریب غلط
کافرم یک ذره گر مهر تو در دل داشتیم
صورت دلدار دیگر دید مقابل در آئینم
چو مرغ آشیان گم کرده گرد دگر گلستان
مانند سرو فاخته با لیک تو نالیدمیم
اندست ظلم که بدامن نبرد راه
سیلی غم نخورده می شنوی حکایتی
اکنون نظر نی بر اشم دامن هم

مثال بر درش از کثرت تعیبی
از سر کویش آسانی گذشتن مشکلست
مختلف وای چراغان و گل اندر گلزار آشت
تا خط در خش سر زند با من سخنش نیست
کشی چسان گذشت شب غم ندیده
ای کبوتر تو که سرنجه شاهین است
چنان بهم بزندی هنگامه دنیا
غیر را هم همدم مرا گوئه زبان هم میکنند
در عشق تو بتیاب مه توانم چو تو کرد
ای همای جان مرغ گرفتار که از دوری
بکش امروز عاشق را که هم خود
تو به گل میخرامی جام می بکف و من سیه بختم
معلوم خواهد شدن آخر و فا بیغم
میکنم منهم غلط هم میکند جانان غلط
گفته جانی شکایت کرده ام چه دیدم رفتی
خو شخرام دیگر انجا کاه کاهی میگذشت
راست گویم عشق دلدار دیگر دارم
بر من بسی گزیده تو بر تو کسی گزیده
رفتی و خموشم که در آن غایت
ای که نکرده در دولت [illegible] محبتی اثر
نیست در عشق دل شاد منیتی که خود
دارم سخنی راست بگویم یا نه

بلبلی شوان یاد یکی گلستان را
ای رفیق آهسته تر کاینجا مرا یاد گلست
از گل معشوق گل اندر خاک عاشق خار نیست
چندان بخود افتاد که پروای من نیست
هرگز چنین شبی که بگویم چسان گذشت
پرده باش که آواز پری می آید
که اگر نامه اعمال مردم از میان گیرند
از در داده شمع پاسبان هم میکند
دوری تو کردن شانم چو تو نکرد
صیاد شود غافل و در دامم بمیرد
شفاعت خواه فردای تو باشد
که احوال تهی دستان ها در گل چو مینا نشیند
کور انگرده بجا امتحان هنوز
شکوه من جدا دهم این غلط هم غلط
جاش تهمتی کذب افترا و بهتان غلط
زان سبب عمری سر کوی تو منزل دادم
عاقبت اظهار کردم آنچه در دل داشتم
ای همچو من که دیده تو دلی بچو تو کم دیده
ماتم زده بخنید شیون نبرد راه
هر نفس آتش مزن بر دلم از نصیحتی
پادشاهی غلامی پدری از پسری
با من تو چنان نه که بودی منم هم

مملکت ری از اقلیم چهارم طولش [illegible] و عرضش [illegible] از بلاد قدیمه عظیمه عراق عجم و در بانی آنجا اختلاف کرده اند بعضی هوشنگ و برخی شیث نبی را بانی میدانند و در آبادی آن سخنها گفته و نوشته اند که خالی از غرابتی نیست ولایت مزبوره چندین بار بقتل عام و زلزله خراب شده از قرار تحقیق خواجه احمد قد مستوفی قزوینی هشت بار هزار هزار و شش صد و نود و شش خانه

مسکون داشت و کمال آراستگی و اهلش در نهایت ثروت و سامان بوده العهدة علی الراوی و شیخ نجم الدین دایه از مرصاد العباد نقل کرده که در فتنه چنگیزخان آن ری که مسقط الراس اوست هفتصد هزار نفر مردم معتبر معروف شهید شدند انا لله و انا الیه راجعون همین قدر در وصف آبادی آنجا کافیست و بعد از خرابی زمان تیموری الطریق سابق بنک آبادی گرفته و لعزت شهرستان آن دیار طهرانست که اول حال قریه بوده و شاه طهماسب صفوی حصاری بر آنجا کشیده و مرقد مطهر شاه عبدالعظیم که از احفاد حسن مجتبی است در یک فرسنگی آنجا واقع است و هوایش بعلت مسدود بودن سمت و بسیاری جداول و انهار در تابستان و فصل خریف ناخوش تر است و باعث بهم میرساند و قنوات بسیار داشته و بعضی از انها حال نیز جاری است و رودخانه کرج که آبش در کمال گوارندگی است از آن حوالی میگذرد و ربع محصولاتش بسیار و انواع فواکه آنجا خوب میشود و میوه خانه و مرتع در ایران گشت آنچه از اشعار شعرای آنجا بنظر رسیده نوشته شد مولانا امیدی از شعرای طهران و همشیره زاده اسپ است و ظهورش در زمان شاه اسمعیل صفوی و در مراتب تحصیل علوم شعری از تلامذه مولانا جلال الدین دوانی و مراتب تحصیل علوم شعری بیشتر اوقات صرف قصیده گوئی کرده الحق طبع خوشی داشته و ساقی نامه که هر چند بسیار مختصر است اما اشعار بلند متین دارد و بغزل سرائی چندان میلی نداشته و در اکثر قصاید شکایات از اهل طهران کرده هر چند گنجایش دارد اما چون خود هم از اهل آن ولایت است چندان اصرار لازم نبوده که با زیاده بر استحقاق اهل ری خود هم چون از اهل آن ولایت بوده سوء خلقی داشته تا آنکه بتحریک قوام الدین نوربخشی بجهت مزرعه در همانجا بناحق شهید شد و افضل طهرانی که از تلامذه اوست این قطعه را در شهادت او گفته بد گفته است

ای در عصر امیدی مظلوم
گو ناحق شهید شد ناگاه
شب بخواب من آمد و فرمود
کای ز حال درون من آگاه
بهر تاریخ قتل بنویسند
آه از خون ناحق من آه

وله

حریم ترا حوریان در جوار
جناب ترا قدسیان در جوانب
فغان مرا ساکنان جنابت
اگر نشنوند از علو مراتب
کنون گر سر سرو پای صنوبر
کشد مرغ مرغوله و لاله ساغر
ز آلودگیهاست طبعم منزه
ورت نیست امید عوی از نتایج
رواق مدرسه گر سرنگون شود نیست
قصور میکند عشق با مساد قصور
از آن بهاست دلا که هنگام سخن
چو گشائیش و آید از کنج ها
دو وقت وقت شناسم تمام کی
دو وقت وقت حیات و دم آخر
بحضرت تو که هنگامه سخن گرم است
نشسته اهل هنر صف صف از چپ و راست
به بزم عیش تو از بوستان جنت
که هست پیده همسای عرایس فکار

زهی طلعت برفراز رکاب
فروزان چو در آسمان نجم ثاقب
ببزم تو جمشید خورشید روان
چو در خانه مه قران کواکب
عجب نیست خیل سلیمان حیدان
که موری شود پایمال مراکب
حریفان همه کف زنان پای کوبان
مرا با بکل مانده و دست بر سر
گواهی دهد زاده فکر کرم
چو عیسی مریم بپاکی مادر
بنای مدرسه ز جنبش حالی و سال
خراب گشته خرابات همچنان سنج
زادن پی تو کرد ابد بهر شبانگاه
مردم چشم منت بچشم بر آگه
تا ز شام که مه بر فلک نه در نگاه
سپیده دم که زند بر خیمه زرنگار
مرا این قصیده که از صنعت از لب
که برده زینه بگرانی ده مینا
مخدرات سخن دیده از آن مند
که عار عار کسان کرده پایمال

تبارک الله از آن ساقی صبح [illegible]
سپهر کهنه که برقت وصلش [illegible]
تو پاشنی صبایان سخن [illegible]
کو بخت آنکه کیم [illegible] نشش [illegible]
مدایحم چو شد ملی شنود حکایت [illegible]
دیوانه ایست هر فن و سیرنه دشمن
منعم ز هر که بودی کم سخن دهی
بحجی کرده چهار ده یکباره محیط
چمن آرای گلستان جهان جلال
بال افشانی تو در نظر منتظران
نجم ثانی که بنباشد بد و گوش [illegible]
که مهیا بودش هدیه مهمانی
مرغ بر سر سایه گستر مسود بر [illegible]
سنجر و طغرل کمین از دو سلطان [illegible]
رتبه اعجاز بیابد کنون اشعار
زان نگردم تهی هدم چشم
بر در زر و سیم سر فرود آرند
مدح [illegible] جلد و دو مشتری اهل هنر
اگر کنی ز برای بهبود کتابی
که در سلام فرو ملیکان صدر نشین
[illegible] سرم چو دین [illegible]
خوش آنکه چاک گریبان [illegible]
تیغ غضب ورا بود نهال [illegible]
شب قصه هجران جگر سوز کنم

تبارک الله از آن قاسم [illegible]
ستاره ملکت که باد [illegible] نعمتها
تو خون چکانی از تیغ سخن [illegible]
دانا به بودن عسکر [illegible]
ویرانه که درو دیوانه ایست عاقل
از وی مباش ایمن از من مباش غافل
لیکن اگر نبودی زخانه ام محصل
کشتی کرده و گلزار دو چمن جدول
چهره پرداز تصادیر ازل [illegible]

وله

خوشتر از جلوه طاوس بستان ارم
در دگر جا بود الله تعالی اعلم
گر سلیمان برسد با سپه خیل و حشم
تخت در تحت تصرف ملک [illegible]
دندی و لشاد خوان [illegible]
چند ادعی که قبول طبع مرد [illegible]
تا نگیرد دولت رشها ئی
نه به افسون و شعر و ملامی
چو نیست غیر فرو مایگان بازاری
وگر کنی ز برای مجوس گل کاری
بر وی سینه نهی دست [illegible]
یار اصبر ده چند اگه [illegible]
نظر بران تن نازک کنی [illegible]
تو دست کوته امیدی [illegible]
ز غبار زده صدق [illegible]

نگاه پویه سپهر و ستاره دیده ام
تو ترک نیم مستی من مرغ نیم بسمل
دنبال انسا و از ضعف ناتوانی
خنجر کشی و ساغر [illegible] فاسر
دیوانه که تدبیر در وی نکرده تاثیر
بر داور سخندان این نکته نیست پنهان
شب که بر تخت زر چو گل [illegible]
نه نشانداست نهالی چو تو باغ وجود

وله

از کجا میرسی ای پیک فرخنده قدم
مژده آوری از غیب بکاشانه ما
ای کرمی که بهر جشن تو بر می چینند
دشمن آتش نهاد باد هوا گویا
گرچه سلما و ندی لشاد ز مدح
نیزه شان پیوسته بود [illegible]
باد جود نسترای منیس را
پسران حسن یوسفی دارند
مرا زنان چو خویش چهره کاهی
اگر ببرگ دهی همچو توفیغم [illegible]
در نیند و کار گره انقدر کراهیت
کتاب فضل تو را ابجد کافی
شب [illegible]
تو پاکدامنی و من ز پیرهن چاکم
ای جعد به ویرانه من چاک نه [illegible]
القصه که دور از تو بصد [illegible]

وله

بیا ساقی آن تلخ شیرین گوار

زخاره کرد بسی نکهت [illegible]
کار تو از من آسان کار من از تو مشکل
برخیزم و نشینم چو گرد با منزل
خون خورده در برابر [illegible]
دیوانه که زنجیر او را نگرد عاقل
کاندیشه پریشان نبود بشعر [illegible]
دندو بازو فلکی بر سر [illegible]
نکشیده است مثالی چو تو در کلک ازل
ای تو تاج خسرو سر حلقه [illegible]
همچو جبرئیل کمایات دارد [illegible]
انقدر زیره نان مورچه [illegible]
بر سریر کامرانی چون سلیمان [illegible]
انوری بگفت مدح سنجر طغرل [illegible]
سر [illegible] چشم به بودی اشعار [illegible]
ای گرامی ترم ز لیبائی
دختران طلعت زلیخائی
که از شراب حریفان [illegible]
که تا کسی کندم در جهان [illegible]
در بند و شغل جلیس [illegible]
که ترک کنی [illegible] و صفحه [illegible]
تا نه بیند و در آنجا شب [illegible]
عجب نباشد اگر من احتراز کنی
ترسم که تو با هم [illegible]
دو قدی شب بارم و شبی [illegible]
که شبی کند تهی روزگار

و این اشعار از ساقی نامه او شامت بدکشیده اند

بمن ده که گم گشت ایام من | ز ایام من تلخ تر کام من
بمن ده که دوران گیتی مدام | ز دستی بدستی رود همچو جام
بمن ده که ایام گردون دون | فتاده مرا همچنان سرنگون
بمن ده که بیهوشیم از رو ست | بتابان بهم آغوشیم انبست
بیا تا قدحهای پر می کشیم | لبالب کشیم و پیاپی کشیم
روانم کن که در جویبار روان | بروید گل و بشکفد ارغوان
برادر ز برج خم لعل فام | که عمر اقامت پست بر طرف بام
بمن ده که شد روزگارم تباه | خلاصم کن از گردش مهر و ماه
بمن ده که گلبانگ رود و سرود | که نتوان ازین بیش شرب یهود
تو کین نشاء پر سوز دلکش نیی | توانی که آبی بر آتش زنی
دریغا که در صحن این کهنه باغ | چو آوای قمری چو غوغای زاغ
خروس سحر چون برآرد خروش | چرا بلبل مست گردد خموش

بیا ساقی آن جام گیتی نما | که از جم رسیده است دور شما
بیا ساقی آن مومیائی نجات | که آرد یکی قطره آتش صد حیات
بیا ساقی آن آفت عقل و هوش | بیا ساقی آن لعبت لعل پوش
بیا ساقی آن خنده پیاله ها | دم صبحی بهتر از عالمی
بیا ساقی آن چشمه لعل آب | که صهبای مینا است زرین حباب
بیا ساقی آن آفتاب منیر | که در خانه پرورده دهقان پیر
بیا ساقی آن جام گیتی فروز | چراغ شب و روشنائی روز
بیا ساقی آن آب یاقوت فام | ملامت گر اهل ناموس و نام
مغنی تو هم بر کران گیر عود | که این آتش از من برآورده دود
فغان کاندرین لاجوردی قفس | چه من بلبلی را گرفته نفس
چو شد باده آباد گویان لبند | امیدی الب از لکه شیخی مبند

کمال الدین سیدار اصلش از قهستان ری و مداح مجد الدوله دیلمی بوده و اسماعیل بن صاحب ابن عباد در ترتیب او کوشیده خواجه ظهیر فاریابی نیز او را ستوده هرچند دیوانی از وی در میان نیست اما از اینچند شعر میتوان یافت که طبع خوشی داشته و فکرش متین بوده گویند بزبان عربی و فارسی و دیلمی شعر دارد این رباعی از وست الحق خوب گفته است

روزی که قضا باشد کوشش نکند سود | روزی که قضا نیست ز مرگ
بطالعت چو من قدر کشتم ترک تباه | دنیا نیست مرگ من چه دریا و چه آب
از مرگ حذر کردن و روزی | روزی که قضا باشد و روزی که نباشد
با لطف میکشد ماهی با تب و تاب | باشکه بجوی نخ قضا باز آید آب

حلقی اسمش میر محمد یوسف از جمله سادات اندیار است بعد از وفات پدرش والده انید دمندان سلطان میرزا بهرات رفته انید در آن آب و هوا نشو و نما یافته حسب الامر بخراسان بمنصب صدارت شاه اسمعیل صفوی مقرر شده و عاقبت الامر فساد مفسدان بدان شد که بحکم میرخان حاکم خراسان در سنه بدرجه شهادت فایض گردید این مطلع از وست بد نگفته الحق خوب گفته است

ز خیل اهل وفائیم در زمانه تو | سگ توایم ولی دور از آستانه تو

شاه رضا خلف شاه بهاء الدوله و فاضل ترین اولاد شاه قاسم نوربخش بوده اینچند بیت از او انتخاب شد مدد این مداقی چاه کار شب شد بگشا

برفته وصلت از آنکه عمر | گره دشمنی چو فراق تو دل کینه
ندارم پای شوق که چاره بر | شود با تو عشق هر کسی
که باشد که یوسم گلچهره | برم بهر ساقی ام تو دل

سائل اصلش از ولایت همدان است بسکان بنام همدانی مشهور شده شاعر شیرین زبانی است که اکثر اهل استعداد اهل صحبت او بوده اند حالی از حالی نبوده و قدیم بسر میبرده سیاحت عراق و آذربایجان کرده و مصاحب و مشاعره

زیاده با شعرای عهد خود کرده غرض در طریقهٔ شاعری با وجود درویشی خود پسند بوده هرکس بکلام او دخل و تصرفی کردی بولغا
حقّار نجیدی و از این منزل رفتی و چندی در همدان بمرض محبت جوانی مبتلا و از پسربان و رفیقان او اکثر در بلا بوده روزی او
او را برهنه کرده اهانت کلی بوی رسانیده ناچار به نهاوند رفت و از همان روز نظر بصداقت او چون معشوق او را ندیده بنگاه
و چند عرض راه بعلت برف و باران از رفقا تنها بازمانده رفته مولانا را در آنجا دریافته و گفته میهمان میخواهی مولانا جانشان را بر سر
پیش دویده و خدمت کرده بی محل تا سوز صحبت گذرانید گویند بعلت استیلای سودا سخنان یاوه می گفته آخر الامر در سنه ۲۸ در نهاوند
جبر دواغ بر سر خود نهاده و جان داده از اوست

درغمش دست فروشسته بجون — در رهش پای فرورفته بگل
یار بدمهر و رقیبان بدخو — عمر کوتاه و اجل مستعجل
هرکه بینم بدرت گر همه سایل باشد — رشکم آید که مبادا بتو مایل باشد
دی در سر زین انیغمزه چه حسین — گر زانکه فتادی نبود عیب تو زین

منم از هجر تو خونین دل — دور از و ساخته در خون منزل
نه شکیبی که نشینم خاموش — نه انیسی که بگویم غم دل
از من افغان و تظلم دشوار — از تو اظهار ترحم مشکل
کدام شب که ز هجر تو خون نمی گریم — کدام روز که از شب فزون نمی گریم
تو برگ گلی و است باد صبا — از باد صبا برگ گل افتد بزمین

شاپور از اولاد مولانا امیدی طهرانی است دیوانی تمام کرده اول فریبی تخلص داشته آخر بشاپور تخلص کرده طبع خوشی
داشته دو بار بهند رفته و در آنجا از دولت سلطان سلیم و امراء عظام و خصوص میرزا جعفر آصف خان قزوینی رتبهٔ مصاحبت
یافته بانعامات سرافراز و بعد از مراجعت بوطن بدار البقا شتافته این چند بیت از دیوان او انتخاب و در اینجا ثبت شد

یار نسازد با کاوشی که داریم ما — با غم او را با او و دل ما را بجا
بدامنت نرسد دست کس که عشق — ترا ببام فلک برد و نرسد باش
نمیگویم که از زندان هجر آزاد کن ما را — اگر جائی گرفتاری پی دیگر کن ما را
نمیدانم تو خواهی بود یا گردون همداستان — که دامنگیر گردد خون من با مهربانان
ور باد برد این خار بن تخته برگم — گر خانهٔ مرغی به بنا هم نگریزد
طفلست و بعاشق روش زیست نداند — صد جان اگر از کس طلبد دست نیابد
از دلم حسرت پرواز گلستان توکی — زین چه گر گل قسم را چمنی خشت انداند
گر مهر تو بیرون رود از سینه بیندیم — در شهر کسی را الحمی کینه نماند
در کوی تو فکر دل ناشاد نکردیم — خود در قفس و او ز غم آزاد نکردی
محبتی که فراموش کردیش ز تحیت — بیاد کار تو بار و روانپسین دارم
سپید هم جان فرو رگ کشتگان بنویز — هرچه دارم سیر و تیغم هرچه دارم سیز
همدم یارا اگر فرشته بود — شرط عشقست بدگمان بودن

چو ناله سحری قلم از زبان برداشت — خروس عرش نه فریاد من فغان برداشت
تو میخرامی و من از پیت نمیدانم — ز اضطراب زنم بوسه کدام زمین
در چمن بودم سر کوی تو بیاد آمد مرا — روی گل دیدم گل روی تو بیاد آمد مرا
ناله میشنوم سخت غریبانه مگر — مرغ بی بال و پری در قفسی افتادست
گلشن مبوی که بوی وفا نمی آید — ز گلبنی که صد و بلبل آشنا کند
دلدار نداند دل ما از دل اغیار — داند که دل است آنکه دل کباب اند
ز رشکه گامی دو سه زد با لیلی نفط — آسمان با چه بلا بر سر مجنون آمد
اگر دلدار سهپرستست منهم عرضی دارم — که او رفت از نظر من نیز خواهم رفت از اینجا
دشمن خود خواندم با آنکه او دوست است — انقدر گفتم که خود را از زبان انداختم
عنان کشیده بگذشتی ز من نگاه کجاست — گمان به جاذبهٔ عشق پیش ازین دارم
شاپور کوشش تا غمی از دل بدر کنم — از تو حدیث دوری ما از نگاه بستن
چند چو سویت عهد اجنبی دارم — رهبری بکام دوستی ...

صابر اشعری ری و خطابت اندیار مخصوص وی این مطلع از و ملاحظه شد بدگفته کمی که تیر تو را از دل مینه کشم
باین بهانه که پاکش کنم بدیده کشم

شاه صفی سیدی جلیل القدر از طبقه نوربخشیه و بمزید فضل و شهد و مکارم اخلاق مشهور آفاق بعد از آنکه برادرش شاه قوام الدین بقصاص خون امیدی کشته شده بود از روزگار اختیار کرده بشرف بیت الله مشرف گردید و از انجا مراجعت نموده اینچند بیت از و ملاحظه و نوشته شد

انانکه بصد زبان سخن میگفتند	ایا چو شنیدند که خاموش شدند	افسوس که اهل جهد و هوس شد	از حواطر همراهان فراموش شد
روزی صد بار پشت می کشدم	تا دیدن آن بر آورد دیدن این	با من دو برادری که بود در تن	اورفت بهر و این یکی ...
سر رشته کار خود بکن ای صفی	زنهار صفی هزار زنهار صفی	هر گز دل هیچکس میازار صفی	تا بتوانی دلی بدست آر صفی

میر صیدی از ساوات بلده طهران هزار بیت دیوانش ملاحظه شد ظهورش در عهد دولت شاه سلیمان صفوی آخر الامر بهندوستان رفته و در انجا فوت شد اینچند بیت از و انتخاب گردید

ای شاخ نهال که امروز رونقی	هر مطلبی که دست ندادم شکست	در موسم گل هر چه داری بیار	مبادا که دیگر بهاری نیاید
منکر عشق از سلامت عجب است	دهر مکافات این گناه ندارد	دانسته سفر کردم و از کوی تو رفتم	اگوش تو از گریه در آراه ...
در جهان بود نشانی ... کهن	امکافات [illegible] عشرت این هم	تا از جهان این بلبل شوریده خوابم	که بعد از گل بباغ آورد ...

استاد عطاء الله از اهل اندیار و استادی و شگفتگی طبعش از اینچند بیت آشکار است چون شعر دیگر از و بنظر نرسیده باین چند بیت از و اکتفا نمود

زیر این میم کوثر و تسنیم	زیر خط زبر مدش صد میم	زیر زلف عنبرینش صد میم	زیر این جیم طوبی فردوس
ان ربی لکید هن عظیم	ثبتم از جیم او چو جیم دوتا	برمن از میم او جهان چون میم	چشمکانش چنانکه یوسف گفت

قاضی عطاء الله برادر قاضی محمد است از ارباب کمال عهد خود بوده و در عهد شاه صفی صفوی راه در مجلس پادشاه داشته و در صلح پادشاه مزبور و سلطان مراد خواندکار روم این قطعه را بنظم در آورده بدگفته

پادشه روم و شه کامکار	صلح چو کردند بهم آشتیا	از پی تاریخ گرفتم قلم	ازده از کلک منور این رقم
منهی اقبال در این کهنه دیر	غلغله افکند که الصلح خیر		

عمادی اصلش از ولایت شهریار و در عهد سلاطین سلجوقی رایت نظم برافراخته و ممدوح سید حسن غزنوی و او عماد الدین انوری است و مداح طغرل ابن ارسلان سلجوقی بوده و در سنه [illegible] وفات نموده و عمادی دیگر در غزنین نوشته اند گویا هر دو یکی باشند و در ازمنه مختلفه در آن هر دو جا بوده بهر حال این اشعار از وست

هر کو دو بیت بد بنظم در چو باید حسن	گر لطف تو چون من شرف جاه دهد	از صد هزار طفل که ...	نیم رخ ز لاله بوی ...
در سینه عدوی تو کینت ...	زان گریه که شیشه گراند ...	هوا ز انسان خنک ...	خنک ...
فرشته نیست در این بام لاجورد اندود	که پیش از روی عاشقان ...	دی تنهائی و ستمیه ...	تا لطف آرم گلی از رخ او یادگار
از سر دلسوزی فاخته آمد بمن	وادم از سخن شربت اندوه ...	گفتا احوال خویش ...	گفتم مدبر گفت ...
گفت نگوئی که چیست با تو ...	گفتم عداوت گفت نیست ...	پیش شکوفه شدم ...	گفتم این چیست گفت ...

شیرین اندر عشق تو اندر مهک — گفتم شتاب کن گفت فرو تنت
لاله بیمار شد تنگ قبا چون عشق — گفتم چو نیست گفت برنجه شیطان

بلبل به گلبن چمن باند آواز حزین — گفتم مقصود گفت یا قین گیاه
گشت چو شنیده دشت بهشتم — گفتم شکسته گفت بخاک در شهر

گشته کردون کنند شاه جهان — اگر کنند کوه را بیت ونکسار
مرا ز شکستن جان بی رضا باید — گرازنا کسان جو هستی چو بیابانی

مهر تو سینه فرشی نیست — با درد تو ایده خفتنی نیست
حالی که مرا بود ز عشق است — دانستنی است و گفتنی نیست

دردی که مرا ز تیغ نیکو بینی — دین خسته دلم که بسته وثبت
اندیشه اگر بکام خویشم خواهی — برخیز و بیا و کرده دوستی پین

خاکی و تو را مشک ختن دانستم — خاری و تو را گل چمن دانستم
دریا اگر من آن تم که تو میدانستی — افسوس توان نه که من دانستم

چو وحشی که نعمت مرا کشت صید — بر نخیر شکرش در او رتقید
گر این آهوانگه که عیب از کنند — ندیدم که بارش کنار نه بند

ابو زید غضایری از شعرای عراق و معظم فضلای آفاقست و بعضی غضایری تصحیح کرده اند که پدر وی کاسه گر بوده غضایری یعنی کاسه گراست دیوانش جمل فره بر تقدیر در خدمت سلطان امین الدوله بوده چنانچه در صله یک قصیده سلطان چهان زر به او داد که محسود شعرای آن زمان گشته و از وی چیزی بنظر نرسیده و این چند شعر از قصیده که مشعر بر شکر سلطانست نوشته شد الحق خوب گفته و خالی از فضیلتی نبوده است

میان کسم که فغانم بچرخ و زهره رسید — زچه دانکی کو ندمال دارد مال
روا بود که زبس باد شکر نعمت شاه — فغانکنم که ملالم گرفت از این امثال

بس ای ملک که نه لولو و چشم تسلیم — بس ای ملک که نه کوهر فرو بحتی آل
بس ای ملک که نه کو کرد سرخ گشت سخن — نه کیمیاست که چو کس بیشان

بس ای ملک که ضیاع مرا عطا — به آفتاب مساحب کنند با دکال
بس ای ملک که تو دادی صد هزار سنگ — قیاس کرد تبعیه شایگان مثال

جهان منم که بمن چشم برگرد ازغیب — بهار قربت من مهرا امید و صال
صلات تو بهمه دوستان بیند — همیشه با صلوات است بهمه دوال

و گرنه مرده و جهان کنف — امید بنده نه نامی بایزد متعال
که بر احوال دارمن گریت — که بر احوال دار من گریت

اگر مراد بجای است و جاه — مرا به بین که به بینی مراد به کمال
همه کس از قبل مینی فغاندارند — که ضعیفی و بیچارگی و تنگ حال

چو شعر شکر فرستم از این سپس شاه — جز آنکه خواهم گفتن ز کبر و عجب دلال
بس ای ملک که پس از شاعری مرا — ملک فریب نخواهند جادوی محتال

بس ای ملک که من اندر توان همی شنوم — که از مسیح شنیدم ز جمله جمال
بس ای ملک که زمانه غبار همت تست — بس همی که رسند نیمه نا غیال

بس ای ملک که جهان سر بسر حدیث منست — میان حاسد و با حاسدم شبیه خدل
کنون همی بپسندم نبرد دولت شاه — کش آفتاب کنم تاج و ماه نو خلخال
صواب کرد که پیدا نکرد مهر جهان — یگانه ایزد دادار بی نظیر همال

فهمی اصلش از جربه طرث واد قات میکند را نیده این شعر از اوست

فکری اصلش از دماوند است که از بلاد قدیمه ایران بود

در حال ریست این مطلع از وی ملاحظه و نوشته شد به تحفه
غم خود را که بادان شکن میباید گرفت — ز عهده خواب و نپندارد که کس افسانه

ظهیر فاریابی اسمش ابو الفاخر شاعر کامل و ادیب فاضل و بسیار کمالات بسیار دارد از استادان شمرده میشود و در روزگار دولت سلطان غیاث محمد بن ملک شاه سلجوقی بوده دیوانش بنظر رسیده و این مطلع قصیده که نوشته میشود در وصف نیر اعظم از خیالات است الحق خوب گفته است

بال مرصع چو بنفشه صبح — اشک زلیخا بر تخت یوسف کل

صفیر صندوق چرخ گشته [illegible] | گرد بیرون ز آب صبح صعود ماندست
ماهیه چو ماهی [illegible] | ماه چو طاوس سبز جلوه کنان چمن
[illegible] قصه [illegible] | [illegible] محمول [illegible] شعر [illegible] جواب [illegible] این ساعت [illegible]

تاریخ سلجوقی میگوید که سلطان مسعود بن ملکشاه هنگام رفتن ساعت دیرا مضطرب خیام کرده بود لشکریان منع و باغات آن دیار را پایمال ستم ستوران میکردند جناب فضیلت ماب این قطعه را بخدمت سلطان فرستاد لهذا لشکریان ممنوع گردید

ای شاه که تابش حکم تو بر فلک | برتر ز طاق چارم کیوان نشسته است
بر بحث سپهی تو ساکن و در حکم عدل [illegible] | در ملک چنین مرتبه خاقان نشسته است
باران عدل بار که اجلال [illegible] | تا بر امید وعده باران نشسته است
لطف [illegible] سکند | گرد بلا بر صحیفه دوران نشسته است
شاه سپاه تو که چو سعد [illegible] | بر گرد خیل خانه دهقان نشسته است

امام فخر وهو ابو عبدالله محمد التیمی القرشی البکری در ششصد و شش متولد شده و در ششصد [illegible] عالم رحلت نموده از جمله فضلا [illegible] فضیلتش جهانگیر و در هر فنی از فنون تصانیف دارد اما چون معاصر افضل الفضلا خواجه نصیر محمد طوسی مشهور بطوسی بوده آخر فضیلتش در مقابل آفتاب دانش آن خواجه روشن ضمیری نور نمانده و این اشعار از وست

هرگز دل من ز علم محروم نشد | کم ماند ز اسرار که مفهوم نشد
هفتاد و دو سال عمر حاصل کردم | معلومم شد که هیچ معلوم نشد
کرت رنجی رسد مخراش و مخروش | توکل کن بلطف بی نیازی
اگر با تو نماند دشمن بد دست و | تو میپاید کیا دشمن نماند
وگرنه چند روزی صبر فرما | نه او ماند نه تو نه فخر رازی

قربی اصلش از دماوند مردی بسته وارسته از تکلفات آرسته شوق صحبت دوستان بدل نزدیک [illegible] و ذوق خواندن اشعار رنگین بسیار داشته گاهی شعری میگفته اینقدر از وست

میفرستم بر او قاصد که گوید [illegible] | بسلیمان از خدا یا که بمنزل رسد

لطفی در طهران بکسب صرافی مشغول این مطلع از و ملاحظه شده بدبختی

[illegible] که ندیدیم و گریه برآمد مرا | آخر این گریه بلائی بسر آمد مرا

میر نصیبی سیدی جلیل القدر و فاضلی عظیم الشان در حسن اطوار یگانه روزگار از نجبای سادات نوربخشی است اسم شریفش سید حسین و در اوایل حال از ری بشیراز رفته و در خدمت ملا جلال دوانی استفاده میکرد و هم در انوقت ایلچی محمود نام منشی سپهری شده و روز بروز حسن روز افزون اختیار از دست داد کرده از تمامی سعادات بیگانه کرده آخر الامر بعد از فوت فاضل دوانی بوطن مالوف یعنی طرشت ری مراجعت و ترتیب دیوان اشعار مشغول هفت هشت هزار بیت دیوان تمام کرده و در سنه ۹۱۴ دیوان حیاتش بخاتمه اجل مختوم گشت

[illegible] لیکم گویم چه چیست | وقت رفتن دست چون [illegible]
[illegible] دامنی شد که او [illegible] | اگر چه [illegible]
زنده در عشق [illegible] نصیبی [illegible] | عشق [illegible] اینهمه [illegible]

شیخ مجدالدین مشهور بدایه از اصحاب شیخ نجم الدین کبری است که تربیت یافته شیخ مجدالدین بغدادی [illegible] کرده بود و در مراتب سیر و سلوک صاحب پایه عالی و دل پاکش از خیالات نفسانی خالی [illegible] کشف حقایق [illegible] دقایق است و این کتاب الحقایق از مصنفات اوست و در ششصد و [illegible] در بغداد وفات یافته و در

مقبره شیخ جنید مدفون شد | دشمن ما سعادت یابد
[illegible] بر [illegible] | هر که خاری مینهد در راه ما

[illegible] … [illegible] … چه صفا و جفا با … … حیات نفرمای تقصیان

… تقدس بتغییر … خطا بیکرده … افتاده به بندگی تقشیر … چون تو دانی کنی …

… کرده تقدیر … کرت عدم خطاکه بده … بدست خطا بدم آی … این دو رباعی را هم …

هر بیخود که در کنار چون … اولی منبع فرشته خوی … آری بیرالله با سجاد … کان یا النفاکی هر دو …

صوبه کلی الله بیاد … در عیش شده در عمر … دعا کرد صالح جهان … مرد تا قیت و هر دو …

ہجری اسمش محمد شریف از اقارب مولانا امیدی و معمّا میگفته در سلک عمال دیوان منسلک بوده چندی در اصفهان

بخدمت وزارت بسر برده گویند در خوش صحبتی و شیرین زبانی در اوان مشهور و در اصفهان مشکل شاعر اکلامی بهادر

شعری در مدح او گذرانیده بود فی تقاضای صله سلام او حاضر شده هم کلام میبودند این مطلع را بعنوان شوخی گفته بود

آخر الامر در شهور سنه		کلام سلامی سلام کلامی		دو چیزاست بهتر ز تیغ یمانی	گفته اکنون جواب گفته است
چنان با رخت ماه گرد دمقابل		در دار العبادیه در جوار رحمت الهی پیوست و از اشعار او این دو شعر بنظر رسیده نوشته شد			
همنان شهریست		شمع باشد ان پیش قد تو بی سر		سری باشد ان پیش و سینی	گر با قدت سرو باشد برابر

خوش آب و هوا و باغات و بساتینش در کمال صفا و هوایش معتدل و اکثر او متصل بخاک خراسان است و از شعرا

اندیار چند تن بنظر رسیده **رکن الدین صاین از قاضی زادگان اندیار است** و در عهد طغیان تیمور خان که

آخر سلاطین چنگیزیست تقرب یافته و چون خان مزبور ذوق درس خواندن داشت در پیش او مشغول تعلم بوده گویا

معلم مزبور کنایه شکوه از بلادت متعلم مذکور میکرده بالاخره چون این معنی گوش زد شده کان جانی شده او را بحبس معلم گردید معلم

آهن چو شنید این حکایت از …		گفتم که رکابدار شد فرمایم		در حضرت شاه چون فهمی تمام	معلم این رباعی را گفته
شاه علاء الدوله از کمال سلسله صوفیه و با کمال الدین عبدالرزاق کاشی معارضات					دیناب شد و حلقه بند در پرم
به زان نبود که خواهری داکنی		صد خانه اگر بطاعت آبادکنی		دارد و احوالش در تذکره اولیا مذکور است بدین رباعی است	
میمی از شعرای اندیار و در آنجا بتجارت مشغول و خود میگفته				بنده و زانکه هزار بنده آزاد کنی	گر بنده کنی بلطف آزادی را
بر قصد از نشاط که صید کند		میکشی عیان به خلافی		که من از خاک شیرازم این شعر از دست که ثبت شد بدکشه	
که دل کند بتجار هر دو …		هر خدنک تو خواهم سینه …		سیارسیل دل هزار بار شود	صد پاره اگر دل زیتیغ یار شود

ساوه از اقلیم چهارم طولش مه و عرضش له از بلاد قدیمه ایرانست در حال چند قصبه از آن باقی مانده

و بعضی آنجا را از ابنیه افسور رث نوشته اند و طالع بنا بجان برج جوزا است مذکور است که فتنکار کن … بوده

که در شب ولادت حضرت دریای خشک شد مشهور است که کاهان شهر ساوه کاملا نیست چنانچه گویند کاه قم بهتر از جو ساوه است

هوایش مایل بگرمی و اینکه از بلوک مزدقان می آید می آشامند و آب قنوات صاف زراعت می شود و ربیع محصولش نیکوست

بوده فواکه آثارش خوب میشود و آنچه از شعرای آنجا بنظر رسیده و اشعارشان ثبت افتاده **آقایی** تبریزی است که از قزلباش ها بوده

از حالش اطلاعی حاصل نیست · بیماری تو که چون تب پرسش اوست · ندیم و ریزم که چشم ته برم امرکز · خفته و شمع شبستان تو که [illegible] · **جعفری** اصلش از [illegible] · واحد در تبریز در خدمت حکام آنجا بسر میبرد این بیت گفته است · ظلم از عدم بر اهرمند که فرو [illegible]

جدائی از حالش چیزی معلوم نشده و بعد از این دو سه شعر از اشعارش چیزی بنظر نرسیده و این سه بیت ثبت شد

به پیش شمع اگر پروانه سوزد [illegible] · چو پاک از سوختن او گشته [illegible] · ز بود صنم دل جان زتن جدائی تو · جدائی تو چرا کرد با جدائی تو

گیرم که تو بازی ما کجا کسی · با این و صل تو به شکر چون کنم کسی · **حریفی** گویند مردی جهاندیده و از جا گذشته و از

سالکان طریق فقر و سلوک بوده است بجز این بیت چیزی بنظر نرسید · ندانم آن گل خود رو چه رنگ و بو دارد · که مرغ هر چمنی گفتگوی او دارد

امیر زنده دل دیوانه و شرع بطریق قلندران سیر عالم میکرده و حالش از تتبعش معلوم است · گر زندگی بر دل میلکان ابروی مرا · مونسی باشد بر خاک در پهلو مرا · **سوزی** اصلش از بلده مذکوره و مدتی در اصفهان بوده و به این علت بعضی او را اصفهانی نوشته‌اند خوب مینوشته و طبع خوشی داشته بهرحال همش جنتلی ودر اوایل حال جاکش تخلص میکرده اخر الامر بعد از سفر خراسان سوزی تخلص کرده و اکثر در مدرسه بیرون ولایت اصفهان بکتابت مشغول بوده و در آن ولایت محترم بوده و گویند پس سالی شعر گفته و حال دیوان شعری از ایشان در میان نیست و در سنه ... در دار السلطنه اصفهان وفات یافته رحمة الله الحق این بد گفته است

به بزم غیر از آن دم با آنکه میکشیم · فریادگرانی از سر کوی تو میرود · نخواهم آمدن جائیکه خواهد بود او آنجا · فریاد ما توان تو امروز دیگر است · زان دلی که میکنم از خویشتن نهان · سوزی برو در قتل تو ما سر طلب · هیچ پا دیدم تقاصیدی از سوی کعبه · معلوم شد که کس بکجا وده [illegible]

ز [illegible] که بکار [illegible] · گنم نگاه بحسرت بجان [illegible] · برندارد چشم از دو ما نه بهر کار کنند · که از جفای تو زین پیشتر که [illegible] · سوزی این گا فردا از جفا [illegible] · دم از خواست هم چندی [illegible] · تا تو از عشق غمین سلمانکه · بگذار تا با ندل من آسند و پیش

طفل نادانی و هر لحظه حیائی دهد · دل بست تو سپارم نیاز محکم · سوزی چو مرگ مطلبی نه خلاف است · آسوده کی نصیب تو شد در یک هم

سلمان از اکابر شعرای این دهر جمال الدین خلف علاء الدین ساوجی و علاء الدوله سمنانی گفته که آثار سمنانی و شعر سلمان در هیچ جا نیست و مداح امیر شیخ حسن و پسرش سلطان اویس و مهد علیا دلشاد خاتون بوده دیوانش بنظر رسیده در قصیده گوئی طرز خوشی دارد و مثنوی و غزلیاتش را امتیازی نیست باری در اواخر عمر استغفار کرده حسب الحکم سلطان اویس ولایت ساوه او را سیورغال داده بود مدتی در این خاکدان به بشت جاودان نقل فرموده از دست الحق قصیده را خوب میگفته

صفای سدره لیلا که صنع الکواکب · در فش نقش سیاه جیش را · شبی عنبرین خال و مشکین ذوائب · ره در رکاب انکوا کب [illegible] · فلک را که بر مرصع حواشی · در خیال این خاک [illegible] · هوا را عنبر بستر جوانب · نسیم جواد شد چه نوائب

ز قصد مراد و جفای زمانه · ظفر راجستم از چه دست · ز جعد یار و فراق مصاحب · چرا اختر طالعم گشت غائب · ز شر و بیای جهان بر ذر · چرا گشت با من زمانه مخالف · ز بار پیچه های سپهر ملاعب · چه دستان مهمات مناسب

کنون هیچ هست بمن سیم و چیم
به بغداد اندر بلاد مصایب

پریشان جمعی و جمعی پریشان
گرفتار قومی و قومی عجایب

نه جای قرارم ز جور اعادی
نه روی دیارم ز طعن اقارب

فلک چو شنید این عتاب شکایت
مرا گفت بس کن که طال المعاتب

اگرچه ترا هست جای شکایت
ولی هست شکرانه‌ات نیز واجب

که داری چو درگاه صاحب پناهی
مقر مقاصد محل مآرب

فلک با من اندر شکایت که ناگه
برآمد که رایت صبح کاذب

قمر چهر کان شبستان گردون
کشیده رخ در نقاب مغارب

رهی پیش تیم آمد که از هیبت آن
بینداختی پنجه شیر محارب

سموم عموش و اندر صحاری
حمیم حمیمش روان در مشارب

گهی در فرازی که لعل مه نو
همی سود در دست و پا مرکب

کهی در نشستی که اموال قارون
همی برگذشت از رکاب کتایب

وله

اگر ده زاغ خال تو بر لاله را جای
دی برده باغ حسن تو از نوبهار دست

عهد قدیم را که بر آن پای بندی
گر باز تازه میکنی اکنون سزاوار دست

نغر و خرد ز لعل تو چون ز شیر آبست
لرزد دلم ز چشم تو چون از نهنگ شست

سودائیست ورنه چرا میکند دیگر
زلفت بعهد معدلت شهریار دست

در معرضی که موج زند فوج بوی کیست
انجم بدیده باز نهند از غبار دست

در درج در عقیق لبت نقد جان نهاد
جنس نفیس بود بجای نهان نهاد

نقلی ز درج برد لعل لبت
قالت ز عنبر آمد و مهری بر آن نهاد

سلطان اویس داور دین کز کمال عدل
در سلطنت قواعد نوشیروان نهاد

عمری عنان توسن ایام چرخ جاه داشت
چون پیر گشت در کف او طوق بنهاد

نصرت که مرغ بیضه فولاد تیغ اوست
بر شاخسار رایت او آشیان نهاد

چو نصیبه این حسامش کشید دید
چرخش لقب سکندر گیتی ستان نهاد

بنای او ز کار که این هشت منظر
بر طاق چار بین بلند آسمان نهاد

چون اوج بارگاه جلال تو دید
برکند مهر از او و بر این آستان نهاد

هر بره که گرگ بدید در تو بازیافت
در دم گرفت و برد به پیش شبان نهاد

در دور دولت تو که بادو آسمان
هر وضع را که گفت چنین و چنان نهاد

اوضاع مملکت همه نیکو نهاد است
جز وضع من که بهتر از این میتوان نهاد

در بوستان نهاد دهان تنگ غنچه را
هر دم هزار بوسه صبا بر دهان نهاد

وله

تا چند در هوای جمالت آب چشم
[illegible] که کار من و بر زعفران دهم

خود دل کرا دهد که دهد دل به بی‌وفا
باری چو دل دهد به مهر نگار ده

چشمت بخنجر مژه عالم خراب کرد
کس خنجر کشیده بمستی چرا دهد

حیرت منطقه ایست که ساکنی کجا
از تاب آفتاب حوادث امان ده

مشکل رسد بخاک دهنت چشمه حیات
در خود باین امید همه عمر جان دهم

وله

کجا شمای ز نسیمت دماغ باغ معطر
بیا که باغ ز شمع شکوفه گشت منور

هوا ز عکس شقایق شکوفه است ملون
زبان زنکت حدایق کنایه ایست مصور

دهان غنچه چو لعلت گشاده گشت به لب
خط بنفشه چو زلف معنبر است سراسر

درخت شد پر طاوس غنچه بسته سر طوطی
ز حلق بلبله باده کشاد جوی کبوتر

نمود صورت بادام دیده‌ها شکوفه
چنانچه دیده خوبان ز طرف معجر

برون کشید جهان از نقاب شاخ بنفشه
مگر نکرد چو سوسن بذکر شاه زبان تر

سپهر مرتبه دلشاد شاه جم گهر آنکو
زخسروان بگهر بر سر آمده چو افسر

هزار بار بر وزری شکسته از سر مکین
شکوه مقنعه او کلاه گوشه قیصر

وله

طراوتیست جهان را ز فر دولت
که هر زمان بجلست آسمان به زیر برین

سر بر سر سبز چمن شد شکوفه در بستر
کنار برگ سمن شد بنفشه را بالین

درخت میوه که چون شاخ نو بکشت
چو برج و نور برآورده مه و پروین

چنان بعهد تو میزان عدل شه طیار
که میل سوی کبوتر نمی‌کند شاهین

از آنکه نشسته که در دور کار حسنت
برای ذوق کسی خم ز خنده بجای خنین

مرا تصور مدحت چنان بود که بود
شکسته پر مگسی را هوای علیین

سخن دراز کشیدم کنون زبان دعا است
که جبرئیل امین است بنده با آمین

همیشه تا متولد شود اناث و ذکور
مدام تا مترادف شود شهور سنین

هزار سال هلالی بقای عمر تو باد
بگوی یار زمن خانه ایست ادب تو
شاه دگر باده داد حرم نشاه گشا
اگر شمار درم میکند پادشهان
اسبی سیاه و پیرم داد و مرتبتم
اسب سیاه خود رفت رنگ دیگر نیاید
گمان بنده نبود انکه بعد چندین گاه
بخاک پای عزیزت که گر آب سیاه
الا علی دو سه دین پیش داشت بنده تو
پیاده رخ بره آورده تا تم اخرینت
از زمانه شکایتی دارم
که در ایام دولت تو کسی
در خشم بر آورد بر جای سپ
از آنجرعه ماندان نیز درد
سراپرده بر زند در زیر خاک
بنفشه چو مشکین سر زلف یار
زبان دارد اما راز کهن
که از رخ نازپرورد شان
شبی وقت گل بودم اندر چمن
همیگفت کاین بلبلک و قریب صبیت
بروز من و حال من کس مباد
بروز من و حال من کس مباد
نگویم که سلمان تو ئی کم زکم
اگر شیر با اژدهای نبرد ر
چرا خفته خیره و کاری بسازد

شهور انهمه اندی بهشت فروردین
بعافیت همه کس انجانمان سالی
پس از سیح روح چین ماله آتش صبحی
توانستی که درم ابهیچ نشماری
کاند جهان سیاهی و پیرتر نبالی
آری پس از سیاهی نکت گر نبالی
ز در گهت [illegible] کار مختصر بود
اشارت تو بود چون قلم بسر برود
بوجه قرض یکایک تقرض خواندند
تو شهسواری و ابهی کات بابداد
بر ضمیر تو کرد خواهم عرض
که دعای تو باشد از فرض
ز بالا نهادم سر اندر نشیب
هم مصاف چون عمر ما پرد
صبا کرد چون پرده خاک چاک
بریده زبان خودش ورگا
اجازت ندارد که گوید سخن
بپا اینزمان چون رخ زرد شان
گل و شمع بودند شب با من
ز بیداد معشوق انیداد چیست
که من تیره روزم تو ئی بخت یار
که یارم رود پیش چشمم بباد
گرفتم که بیشی زهوشنگ و جم
سرانجام خواهی شدن [illegible]
که خود دیده ای تست خوابی دمی

وله

ملوک ملک و ملک داعی مطیع رهی
عارض صبح سا قیا پرده شب بندد
هرانکه نام تو بر دل نوشت گشت عزیز
خواهم که بان تازه گل از روی نصیحت
ان اسب باز دادم تا دیگری ستانم
خدایگانا چو نشد اشارت کنی
ولی بحکم قضا جز رضا چو چاره کند
بساز کار من امروز زانکه میترسم
کنون تصوران میکند که بر نیاید
ای وزیر که ملک جاه ترا ست
چون وا باشد ای خلاصه عصر
نکورد هیچ چیز الا غم
جوانی و پیری بهار است و دی
کی انجوانان نوخواسته
شکوفه چو تارک شبی سیم بر
برانم که سوسن پرنیاده است
بانکل رخان نوحه گر سحاب
اجل بر سمن خاکشان بیخته
شنیدم که پروانه با بلبلی
ز من عاشقی باید آموختن
ترا بخت یار ست و دولت رهی
بباید بدان زنده کم زیستن
ببین تا از آن پایه سعدی
اگر خواجه و را میری اجل

وله

من خراباتیم و باده پرست
خدای عز و جل حافظ و نصیر و معین
ز ارخ آفتاب وش پرده صبح
اگر ندم که زدست تو میکند خواری
گویند که با هر خس و خاری بنشیند
بر صورتی که کس از ان سر خبر نباشد
بملک فارس تحصیل وجه رزق
چو هست حکم قضا گویدا نعد رسد
که گرد دور زمانم کی دگر برود
ببوی ساوه عنان عزیمت باز بغداد
از سموات و عرض فرود عرض
کی سرا باشد ای خلیفه ارض
نکند هیچ کار الا فرض
نه اندی که باشد بهار ش ز
کی انعروسان آراسته
ز صندوق چوبین آورده سر
زبان آوری خوب آزاده است
بر ایشان همی ریزد اندیکه
چو گل نازک اندامشان ریخته
همیکرد در عشق گل غلغلی
که هرگز نمی نالم از سوختن
که در پای معشوق جان بندی
که بی یار خود باید ش زیستن
چو بر دند ایشان تو هم ان بکی
رهائی نیابی ز تیر اجل
در خرابات مغان عاشق و مست

میکشدم چو سبو دوش بدوش یار — میدهم چو قدح دست بدست
تا توانی مده از کف به بهار ساقی — لب جام و لب جوی و لب یار ساقی
آمد سحری ندا ز میخانه ما — کای رند خراباتی دیوانه ما
ماهم که رخش روشنی خور بگرفت — گرد خط او دامن کوثر بگرفت
ای ابر بهار خوار پرورده تست — ای خار درون غنچه خون خورده تست
هرچند که جامه ما پوشیدن — عیب است ولی لطف کن ای ...
من بر سر تربت تجاوز بگذرم تو — ان نرگس مست انجوانی من
دیروز توبه شکستم ساغر — امروز بساغری شکستم توبه

ولە

ما ز دعا و دوره چنین اند ... — باد سحری میکند باد حرامش
نوبهار است و گل و باده و ما ... — میگذرد به غفلت بگذار ایام ساقی
برخیز که پر کنیم پیمانه می — زان پیش که پر کنند پیمانه ما
دلها همه در چاه زنخدان ... — وانکه سر چاه ز عنبر بگرفت
ای غنچه عروس ... پرورده تست — ای باد صبا این همه آورده تست
خواهم شکنی چنانکه تو دانی و من — بزمی و در آن بزم تو و ما ... من
از بسکه شکستم و ببستم توبه — فریاد همیکند ز دستم توبه

میر شوقی از سادات اندیار است از رحمت پایین کلاس بسیار است چندی بهندرفته بعد از مراجعت ببلای شرح مبتلا و از فقر و پریشانی گرفتار بلا قصیده در پریشانی خود گفته اند و منها از قصیده است

روز و شب از نظاره اطفال حسن — اشک تمام شورم و اه مشوشم
چون برق میدوند برهنه بسوی من — من همچو ابرشان بته خرقه در کشم

صرفی اسمش صلاح الدین گویند نسبتی بخواجه سلمان داشته الحق شعرش خالی از امتیازی نیست و از تلامذه مولانا محتشم کاشی علیه الرحمة عرض از ار بسیار کشید تا اجسر لا امر طالعش مدد نموده فوت شد اطفالش بهندوستان رفتند

میکشتم اینهمه از دیدن و نادیدن تو — چو ز رقص تو مردم تو نشاط کن که — بمراد خاطر خود به ازین نظر کرده — با تو رشکم کشد و بی تو جدائی کشتم
گر دشمنان بسنگ تو خرم شود کسی — صرفی ز غم عشق دوست هیچ نوعی نمرد
ولە — شب که غوغای سگان تو بگوشم آمد

طریقی از مریدان حریفی است این شعر از و بنظر رسیده شده

مردم از رشک تا که گذشت این گونه

عهدی برادر کهتر مقصدی است که مذکور خواهد شد و در شاعری طبعی داشته گویند که از خود این

شعر دیگران با اسم خود مضایقه نداشته از دست بد گفته

گر اظهار رنجش کرده‌ای شاید آن خون — که دور میکند امروز رندیکان این — دم آخر است منشین که زخ تو بینم — که امید صد تماشا بهین نگاه دارم
خرم زمانی از کوی آن ماه — تابوت ما را بناله و آه — اگر از دشمنانم تیغ بر کش قصدم جان کن — وگر از دوستانم چاره درد دل من کن
بچه اندیشه ام از خواطر ناشادی — چو بخواطر گدائم که تو از یاد دوری — یاران و همدم آرند و گوئید — الحکم لله الحکم لله

قاضی مسیح الدین عیسی اصلش از بلده ساوه و در قزوین نشو و نما یافته و هم در انجا کسب فضایل و کمالات کرده اعلم علمای عهد خود بوده و در عهد سلطنت حسن بیک ترکمان نظر بقابلیت خود و سبقت خدمت پدرش خواجه شکر الله مستوفی دیوان بشرف تعلیم شاهزاده عالیمقدار سلطان یعقوب مشرف و نظر بحسن صوری و معنوی ان شاهزاده مرغ دل قاضی شکار شاهباز عشق او گردیده و چندی اینمعنی مخفی بوده از انجا که اینمطلب پنهان نمی ماند بعد از ان اینمعنی را بعرض سلطان رسانیدند و چون پاکی دل و دیده قاضی در کمال وضوح بود سلطان بر مراتب او افزوده چنان در مرعات او کوشیده که محسود جمیع شد و بعد از جلوس سلطان یعقوب بیشتر از بیشتر احترام یافت و صدارت ان سرکار بوی مفوض شد و جناب قاضی مزبور چندان نوازش از سلطان جنت مکان یافته که از حیز تحریر بیرون است گویند سلطانی مشل و مراعات اهل فضل

و هنر نکرده و امیر علی شیر هم مجلس نقل احوال او کرده غرض قاضی مزبور کوتاهی در امر معروف و نهی از منکر نمیکرد گویند روزی سلطان زین العابدین
بساط سلطنت کرده بر تخت نشسته و ایلچیان را بمجلس طلبیده بود جناب قاضی مشار الیه بخدمت سلطان یعقوب رفته گفت لباس
طلا بر مردان حرامست و تغیر وضع او داده و سلطان نیز اطاعت کرده بعد از فوت سلطان یعقوب صوفی خلیل او را کشت و کان
ذلک فی شهور سنه دیوان قاضی مزبور که هزار بیت میشود مشتمل بر غزلیات عاشقانه است دیشب حضرت سلطان یعقوب مجلس آراست

از روی دل مشتاق بسوی تو مرا / میکشد هر دم و ره نیست بکوی تو مرا / راهم دور از باغ تو دربان نمیدهد / گلگشت را بهانه کنم و پیش در ترا
معرفت سوی من خبر خویش کاشم / من میروم ز خویش تو پیش از خبر ما / هر گز نبود از تو گمان جفا مرا / دیگر بکس نمانده امید وفا مرا
دل دشمن منست و بجود داده ام هش / زانرو میان ما و تو دوری ما دشمنست / شبی که انمه مهر همنشین من است / ستاره وار بسی دیده در کمین منست
سویش خبر برید که علیلی هلاک شد / کور امهربانی من آزمون کنید / نیارم بر زبان نام شوخی جفا پیشه ای که بس / همه دانند که پیدا و پنهان کیست کیستم
چو نتوانم از وجستن وفا از بیم جوی او / حکایت از وفاداری لیلی دارد کو

مقصدی از شعرای انجا و در علم طب مشهور آن ولایت
بوده طبع خوشی داشته گویا صاحب دیوانست آنچه از اشعار او بنظر رسیده و ملاحظه شد اینست / پا بوس سگان تو بگوییم هوسم نیست

دارم هوس انچه کنم دست ستم نیست / خواهم که کسی حال مراتش تو گوید / با حکیم بیکسیم و هیچ کسم نیست / تو کاری کن که مردم قفا نهانخوانند
وگر به سهل باشد کار این کجا این منم / زنا حق کشتگان چون من بسی دامنگیرم / که گذارد ترا با من کسی ورقیبانش / من جان ناتوانی هجران نمیرم
بسیار ناتوان شده ام و جان نمیبرم / بر و با هر که میخواهد دلت که من مسکینم / اگر خاری بپر دامنت را بادر میکنم / **یعقوب** اسمش ثنیعم

الدین اصلش از بلده ساوه و پسر عم قاضی میسح الدین عیسی و در خدمت سلطان حسن بیک ترکمان و خلفش سلطان یعقوب ترکمان متوجه
مناصب بوده تا انکه وزیر شد و مهر وزارت بالای مهر همگی وزرا زده گویند شیخ مزبور هم سلطان یعقوب همت علاقه داشته و چند
روز بجهت عارضه از فیض خدمت محروم بوده از انجا که دلنوازی و کوچکدلی شیوه آن یوسف مصر سلطنت بوده عیادت تشریف کرده و
بجنبی زود تر از معمول حرکت ده کمال این غزل را نوشته بایشان فرستاد و بعد از فوت سلطان نیز در گذشته / نمیدانم چرا با عاشق خود یار نمی سازد

زبیم طعنه اغیار یار از ما نشنید / صبوحی کرده مست ابد البین خوشید / که مستی را بهانه سازد و بسیار ننشیند / جامه گلگونی در آمد مست در کاشانه ام
خیرای همدم که افتاد آتشی در خانه ام

دار السلطنت قزوین از اقلیم چهارم طولش طه و عرضش له از بلاد قدیمه ایرانست
معرب کشوین اول شاپور ذو الاکتاف بعد از انکه از مجلس قیصر با مدد کنیزکی فرار کرده و تا مدتی در جایی گشت نکرده چون به لشکرگاه خود رسید
در انجا در طالع جوزا آن شهر را بنا کرده و حمزه اصفهانی میگوید که بهرام اول بانی انجا بوده و روایات دیگر در بانیان انجا مسموع
شده بهر حال ابش بسیار کمست و هوایش خالی از اعتدالی نیست و الاشهر خوشی است و خواجه حمد الله مستوفی نظر بحب وطن در نزهة القلوب
پاره احادیث انجا نقل میکند غرض از فواکه هندوانه و فستق و انگور انجا خوب میشود و از غرایب انکه انگور انجا در سالی یکبار آب میخورد
و خلقش خالی از شرارتی نیستند و مردمان نیک بسیار از انجا برخواسته از شعرا و موزونان انجا انچه بنظر رسید منتخب اشعار ایشان مذکور میشود
ابو عمر ابهری در زمان سلطان طغرل بن ارسلان و دولت یافته بعد از ان استعفا کرده بلباس فقر آمده تا آخر حیات بان طریقه

این رباعی ازو نوشته شد | بیچاره دلم چو محرم راز نیافت | وندر همه جهان هم آوازی نیافت | در سایه زلف خوبرویان گم شد
ترکیبی بود کش باز نیافت | میرزا احمد از طایفه دیالمه و خود را از اولاد مالک اشتر میدانسته گویند عمرش تمام بخشیدن جام

و عشق گلرخان نازک اندام گذشته این شعر ازو انتخاب شد | ملیر کی شود وصل تو ای مهر ابن | که از خویشان ترا سلیم است و بیگانگان
قاضی احمد غفاری زیاده برین شعر شعری ازو مسموع نشد | پس از عمری نشنید کردمی پیش | نه نیم در رخش ترسم که ناگه زود برخیزد

ادهم بیک ولد خواجه امیر بیک گویند در زمان چنگیز خان آباء و اجداد او از ولایت معتبرین بوده خود جوانی خلیق و مهربان بوده اجرالام

خبطی در دماغ رسانیده است | دل سوی لبت راه نبرد و من | سر زد خط سبز تو و شد خضر من | میرزا اسد بیک گوید

بیار اهل صحبت فصیح و باعث جمعیت احبا بوده گاهی نیز شعر میگفته این دو شعر ازو ملاحظه و نوشته شد | بی حجابانه به بزم تو گرایم چکنم

آنقدر صبر که دارد که تواش باشی | مریز گل بکنارم که یاد میدهدم | که پارهای جگر بر کنار داشتی | اسیری اسمش امیر

خلف قاضی مسعود است از سادات آن دیار و سی سال قاضی ری بوده و در فن بلاغت و فصاحت نظما و نثرا مشهور و دستور الانشا از وست

قاصد مرا برفتن کویش بهانه ساخت | آخر این بهانه در آن کوی خانه ساخت | به این فریب که آیی برون گل قباست | زمان زمان ز ره انتظار برخیزد
شیخ امین از اهالی اندیار گویند صاحب کمالات بوده است | همین تا نیز تنها ماندم بس | که او را از درم تنها برآورد
ایزدی اسمش محمد شریف گاهی شعر میگفته این شعر ازو ملاحظه شد | ندارم سر دوستی با کسی | که از دوستان کشته باشد بسی

بخشی اسمش حاجی اسماعیل تخلص خالی از غرابتی نیست گویا از شوخی ستم ظریفان بسبب حسن خلق این تخلص مشهور شد انچه شعر ازوست

فلک ملاقی یک دیدن تیغ شوا | هزار سال اگر فکر انتقام کند | شکایت از تو ام در دل و از بخت | چون نظر در تو فتد غیر دعا
ایکوش آن ساعت که از بیداد ملک دل کرا | تیغ بر کف از رهی آید دوچار من شود | قیاس شوق از این میتوان کن | بزم مستانه بی شمع شاد آدم
چو خواهی بی سبب بکادم اول الفت | که وقت شکوه چو تیغ را بپا کنم | تذروی همشیره زاده نرگسی است اصلش از دیار ابهر است و ابهر از بلاد

قدیمه ایران را بنیه کیخسرو بن سیاوش است و دارای بن داراب در آنجا قلعه ساخته و سکندر با تمام ان پرداخته بعضی آنجا را از ابنیه سیاوش
میدانند و مولانا در اکثر اوقات بهندوستان پیوده و هم در آنجا شهید شد و از مقوله شعر میگفته اما دیوانش بنظر نرسیده گویا به ایران
نیامده نظر باین شعر که در وصف طلوع صبح در مثنوی گفته که طبع خوشی داشته | در پنبه صبح آتش افتاد | خاکستر شام رفت بر باد
میرزا جعفر خلف میرزا بدیع الزمان است در اول حال بهندوستان رفته در آنجا ترقیات عظیمه کرده و از سلطان سلیمان شان
هندوستان آصف خان لقب یافته و در مراسم احسان و تربیت اهل کمال سیما ایرانیان تمادی جایز نداشته و شعر انیکو میگفته از اوست

بیگاهی که همه احوال نهان میدانی | چشم بد دور ز چشمی که زبان میداند | جعفر سر کوی یار دانست | مشکل که دیگر زبان شنید
با باد صبا بوی کسی هست که تعجب | چشمی که ندارد به ره قافله دارد | کس خون حریفان خود شراب کند | برغبتی که تو خون میخوری کسی
خوشی به دشمنی جعفری می لی دهم | با این خوش است که همچو شود | ز بدگمانی او یافتم که عاشق را | ز جور تا نکشد ترک امتحان نکند

خضری از اهل اندیار فرح بار و طبعی خوش داشته و هر تقید بمقد در سعی در تفریق اشعار او از خضری لاری و خوانساری

حاجی بیک از حافظان ... شعرا زو یادگار است بدیگفته

حیرتی در اندیار بسپاهی مشغول بوده و سیاحت خراسان و عراق کرده و شعر نیکو میگفته

و لشکری

وشعرهای تخلص کرده از وست | وله | باید رسن گناهی شرمنده ام که تو | بر سیل خلک داری و عجب بها نیست | امشب که جا در انجمن یاد داشتم

از شرم گریه روی بدیوار داشتم | در بزم او کسی سببی هم نبرد نام | هرچند کوشش دبیس بدیوار داشتم | سر کوی یار خضری بحریم کعبه باید

که هر طرف گلی و نتوان نگه کردن | وله | زنا امیدیم آگاه میشوی وزنی | کانتظار جواب سلام خویش کشتی | در وشیش دلی اسمش عزیز الله

در قزوین بجولانی دشت مالی مشغول آخر الامر بسبب شعری از ندمای مجلس سلطان یعقوب شد از دنوازشات یافته هرچند امیر علی

شیر در مجالس النفایس گفته که از سمت عراق شعری بغیر از شعر درویش دهکی نشنودم اما بزعم فقیر سلیقه مستقیم داشته یا در ضمن این گفتگو غرضی

داشته غرض از هفت هشت هزار بیت دیوان ایشان چند بیت انتخاب و در این کتاب ثبت افتاد

گر بیا جفا بدندان بندد و تیشه بند عجبها	سبا دهستن در دیش یارب درد گرد	که در روز بلا چو بند شعر و زان عالم	بتان چون آن دو رخ بند شکر خنده لبها
چه نکو سیر دو با آلوده یکان مشتاقی دریاش	انشصت دوست تیر اگر بر جگر زدم	نی رو بدیدم ز سینه و زان میکشم خوردم	به ازینکان دو در هر سو خدنگ ناوک تا بن
شاد انید کا عشق در ین کار خود کردم	رفتی بسوی غربت و ای بود رای تو	گرز دفتن تو جان و هم ایجان فدای تو	ز راه عقل و جان ال فدای یار خود کردم

دلمی از اهل آن ولایت بوده طبع سلیقه داشته این قطعه را در تقاضای قبا گفته و خوب گفته بیش ازین از احوالش چیزی معلوم نشد از دست

همه کس می لباس و هر یک کل قبای

بر دست می گرفته در کل نهاده پای	نور بهار یافته از دست ابید	بوی بهشت یافته از پای او سرای	آمد لسان باده و دو آورد چون سهیل
دیدی سهیل در قدح و ماه در قبای	کنگ حریر سینه و گو ز سمن سر تن	سر و شراب خواره و ما هزل سرای	کلی و چیزی از تو بدر بیشه جمعه
سر زدی همه تو گشتی و گلی همه خدای	من از خدا و از تو نخواهم بجز کنون	ما از لقاء بد و تو مرا قبای	رافعی اسمش ابوسعید بوده

شاعری سعید دل و مداح خاقانی بر مطلب دلیل است این یک شعر و یک قطعه از نوشته و شعر در او دیده کشته وصل شد و در باحیف داغ عشق

عاره به سر سید کل بجوانی برد	وله	طلب کردن علم از آن فرض شد	که بعلم کس ابجد را ه نیست		لبس نکت دار در ا سوجن

که از نکتها دانی آگاه نیست | سالک اسمش محمد ابراهیم و مدتی در اصفهان بوده و چند بار در عهد شاه جهان به هندوستان رفته

ومراجعت کرده آخر در قزوین وفات یافته از وست | چین بجبین خشمش ز حسن | در یاد لب جواب که آرمیده آمد

تشد فاش را عشق من کار از الله

سامی اسمش سعد الملک از سادات حسینی در جامع مسجد امامت میکرده تخلص معلوم است مد گفته

کریم غیر پسران کو توان کند | شرف اسمش میرزا اشرف جهان فضایل و کمالات و خصایل و درجات ایشان مستغنی از توصیف

و از سادات حسینی اخلاقش فارغ از تعریف فضلای زمان در وصفش همداستان و عرفای جهان در مدحش همزبان خلف الصدق قاضی جهان

نواده سید سیف الدین که در زمان اولجایتو سلطان محترم بوده و میرزای مزبور علوم عقلی را در خدمت میر غیاث الدین منصور دشتکی

تحصیل و اکثر اوقات علما شعرا در خدمت ایشان کامیاب مقاصد میبوده اند و در خدمت نواب شاه طهماسب صفوی کمال

اعتبار یافته و در مرتبه بخشی گری بزعم فقیر در قزوین لسی حال علاوت زبان و ملاحت بیان ایشان بوده ملک سراد معاصرین یان

خود بوده آخر الامر منزوی و از آن جلوت در سنه بخلوت معهود رفت بطریق چیزی و امثال آن شعر شگفته و هزار بیت دیوان ترتیب

داده بعد از ملاحظه اشعار از ایشان منتخب شد | سید مد شکبار باد بهار | ساقیا خیز و جام باده بیار

خوش نبود خاصه موسم گل
که بود در حریم میخانه
چار تکبیر گفته بر ناموس
در میانم گرفته رندانان
گرچه شهری بگفتگوی من است
ای شرف مست عشقی و رسم
در لحاظ یاران خاکی نهاد
همه روز در بوستان با رهم
یکی نیست زان غمگساران بهم
بر آن خاک فریاد کردم بسی
پس و پیش این راه چون بنگریست
ز اندیشه خون شد جگر با بسی
بمن ده که عاشق نکابن بهم
کو باده تا بشیشه گردون زنم سنگ
هست صد بهشت بجان اخلیت کو مرا
کار از نظاره او چندان فتاد ما را
گر با بدیم شرف نفسی دور بود از او
تا کی کشد زینت ایم که یکنفس
سرگران با غیر و با خود مهربان میخواهمت
فغان گر بخت من اکنون نمیدارد بکوی او
یاران همه ترک من زار گرفتند
از نوای بد عهد ترک آشنائی نبود
بغیر نامه نبوسید اسیر عشق که نشو قتیل
اگر یکحرف با اغیار و با من صد سخن گوید
خوش آن زمان که غیر مست هم زبان نبود

خوش بود عیش خاصه فصل بهار
چون شوم گرم باده و مزمار
بر سر جا پرسوی این بازار
نیکنامی بمن کرند کنار
ورچه شهره شدم بشهر و دیار
که کنی راز خویشتن اظهار
گرفتند از این خاکدان همچو باد
چو گلها شکفته بدیدار هم
من و غم که رفتند یاران همه
بگوشم نیامد جواب کسی
روند ار بپیش ار پس یکی است
ولی حل نکرد این معما کسی
از این کوزه پشت جهان دار هم
تا کی ز زمانه سنگ زند بر سبوی ما
چون باین تقریب می آرد بیاد او مرا
کز حال خود نیامد حرفی بیاد ما را
یارب که باشد آن نفس واپسین مرا
آمد بر من و بمرادم نبود و رفت
پیش ازین با من چنان بودی چنان میخواهمت
کسی بر حال رحم من آن بیان سخن میگفت
گویا همگی خوی بد یار گرفتند
دیر با ما آشنا گشتی جدائی زود بود
بخود نخود و صد جا جدید نشاید نبوسید
نیارم تاب آن یکحرف هم با هم من گوید
راند لی که داشتی ز من نهان نبود

منم آن رند لاابالی مست
ساقی از من بجرعه‌ای خرقه
بر چه میپرم همه محبت دوست
گاه پوشیده دلق رسوائی
کس نداند گرا گزینم دوست
چند گوئی سرود ازین پرده
بصحبت همه شمع مجلس فروز
دریغا که این دیده خون فشان
دریغا که پرده نشینان راز
گذشته چنان شد که گفتی نبود
ندانیم از اینجا کجا میرویم
بیا ساقی آن تلخ پرشور را
وله غم نیست گر بخنجر کین میکشد مرا
آشنای خواری که دیدم از تو تا بیگانه گشتیم
وله عزم سفر نموده و ترسم که بهر دو روز
وله از دشمنی رقیب شود همنشین مرا
آمد بپرسش من و در دم فرود و رفت
آخر شرف ز ره سگان تو جان سپرد
وله خوش آمدم که رقیبان با من آن چه خوش میگفت
شدم خوشدل بسی از چشم پنهانش چو در مجلس
از بسکه ز هجران تو دشوار دهم جان
وله بجانان نامه گر عاشق افگار نبوسید
وله گر شوی همپای دشمنانم بشکنند
نمیخواهم که آن بهیله زغیری سخن بشنید
بشکفتت اگر گله بود از تو ام

منم آن عاشق قلندروار
مطرب از من بنغمه دستان
بر زبانم همه حکایت یار
گاه سر پا برهنه در بازار
کس نداند گرا گرفتم یار
پرده خویش میدری شیدا
چو انجم شب آورده با هم بسر
نمی بینی اکنون ز ایشان نشان
نرفتند جائی که آیند باز
رود و سر آینده چون رفته رود
چرا آمدیم و چرا میرویم
بیا ساقی آن مست مستور را
بهر رقیب میکشد این میکشد مرا
بر سر کویت اگر بیند کسی فردا مرا
سازد بعشق شهره شهره کرمرا
آبی کشد بیاد شه و سازد غمین مرا
صبر کم من نداشتم آنهم ربود و رفت
اسم وفا بردم عالم نمود و رفت
مد من هر چه میگفتند در خلوت بمن میگفت
پی دفع گمان دیگری با من سخن میگفت
صد بار بغزای من بیمار گرفتند
مدان بیطاقتی یکحرف را صد بار نبوسید
در گمی اظهار لطف از رشک [illegible]
له از غیرت دهم جان گرچه [illegible]
کس گفتگوی ما و تو در میان نبود

از گفتگوی غیر بمن بدگمان شدی
بست آمده را سر رسیدن بکار خویش
از رقیب این نیم هر چند رفت لیکن کوی او
نبود بی پیش از این هر گز خبر از غیر عیارش
مدل قرار جفای تو داده آمده ام
رقیب با نبرد بی بوادی وصلت
نشاند ما نکورو یان بزم خویشتن یا رم
بناز بنشیند تا حکایتی کنم
بکشتن خود کوی آن تب بد خوردیم
بی رقیب بزم خاص مجلس بیرون بی بزم
جفائی بینم و تا بد بلو بلا مجلس او را
چنان کوید جواب من کز آن هر دو رقیب آگه
لطف تو دانسته ام با خبر از محرم مرنج
خوشا آنست لب ما را با رقیبان گفتگوی شد
بکردم همرهان با او که نبیند تبسم شود آگه
با جفاهای رقیبان چون شدم در کوی تو
ای همنشین رقیب من از بوده
رحمت چه میکشتی بی درمان طبیب

این بد گمانی از تو مرا در گمان نبود
ای دل با من بساز و بروز دوای کن
زانکه بیغایتش بکوی ما بی آید بیتو
زبس بردم گمانهای غلط از دیم خبر را
بهر جفا که کنی دل نهاده آمده ام
بجای با همه جا سر نهاده آمده ام
که کر بنیم بسوی دیگری سازد کنه ام
کنند زمین گله تا من شکایتی نکنم
او بسوی ما نیاید ما بسوی او رویم
اگر من هم در آن مجلس بخواهم بود خیزیم
بهر کس می رسیم عذر جفای یار میگوییم
بمجلس که من بیدل از و حرفی نیابم
کاد نگفت این با من از جای دلر دانسته ام
تو هم نشستی و لذت بر ما ما آمدی بیدن
زعشق من چو فهمد انصراف از گفتگوی من
تا نبوتست بیت هر دم آیم سوی تو
من غافل و تو نیز گرفتار بوده
ابلهیست بود تو بد با مستوی

اینکه با من کرده هر دم غیر عواغی کر
سگ را گر بخواندی شب لطف
تو بی چو شهره خوبی حکایت که کند کس
رسیدی آنشینان بکرم بکلمه یادمن
خبر صحبت کرم رقیب یا فته ام
هر نگاهش بمن سوخته دل و زد و صد
نیاز یاری هر سو غیر عالم نهان آید
وله
خوش آن ساعت که پیش حال من گفتن
ز رشک غیر بسرم بخود بیاسوز ندانند
چون پیغام خود با قاصد لد ابیسکیار
سیوم است نظاره آن را کنم
چو برده بر آن شوخ نام رای بد کو
بی هر دم گر چه آزرده است تیغ بار
زغمش در زبان ما از بد تهی تصنیف
زشادی بر دم آن ساعت که ز تنم حسان
سخن گفتم هم من از آن تیر سیم
تنوع دو در از بیرش به ملیه نشینا
دی آنچه سخن بود که لذت با نگفتی

خواهم آنم شنیده نیز نشان این جای دکر
خود از بطاقی می آمد امروز
تو بیکسی چه کس اسکاییت که کند کس
بخو فی سیر سبال کردم نجند ازش
ز رشک بر دلم آتش فتاده آمده ام
در شب هجر بلای آسکه بیند ابرم
که کو بید ز التفات یار دانیکو شد ام
نیار رو نطاقت خود نیز حرفی در میان گویم
ز بزم او همان بهتر که امشب دو خیزم
ز بیم آنکه از او بس دو صبار سکی
ز دست ما دگر به کنین چیم و اکنم
هر آنچه در حق من کند تغافل کردم
نیستی با من جا و ل ایستد رد انسته ام
رو در زمین شهر ما نشینید به سنکی
شادی لهت با من جفی و گفتت و در این
ار بخیز دو دم بر زبان حکایت تو
کسی که بیش این در کوی یار هم و دیده
ز قل بگوئی من و با ز نگفتی

هم شعر گویند جوان نامرادی بود طبع بدی داشته این چند بیت از اشعار او منتخب شد در بعضی مقامات
وله بار راه در رسیده است کانی
گر مردن او مجلس آزرده شد وله چون غنچه عاشقان همه در چون نشسته اند
جزو له تو بدلان چون نشسته اند وله بجستجوی تو تر سیده لشکر بها

زنسکه بسرنده رقیم بمنزل بکس
اجل بکار خود و من در انتظار تو بودم

شهابی اسمش ملا عبد الله از خانه زادان میرزا حبیب الله حسینی است این مقوله دار آرزوی تو مر که ده سبز
شیخ شهاب الدین در دی شهر دو ساس تداول دو شهر معمور بوده اند و در فتنه مغول خراب شده
بقدر دهی از آنها باقیست مرد سلیست و از توابع زنجان و سلطانیه عراق است و شیخ از اکابر اولیا و افاضل اصفیا ست دماغ
زیاده از تحریر و غیر شیخ شهاب الدین مقبول است و در قدا ایشان در دار السلام بغداد این با عمل تمامی کفتت تا سر

خبر خوردن اندوه تو کارش نبود | از عشق تو جانش شده در آن | هر با تو و هم تیر قرار شد | صغیر ولد ... تا کی

این شعرا از او تحریر شد وله | از پیام من جوابی نشنیده قاصد ما | و هم مانند تیغ تسلی که ندید و ام هنوز | وله | ضیا اسمش میرزا یوسف مدنی

و در سیاهکل گیلان و حاکم مازندران بوده آخر الامر از کتاب و فرحناکی سلاطین صفویه شد این شعر از وست | وله | فغان که مردم و یاری برای ماتم نیست

نشان پای کسی بر سر مزارم نیست | طبعی بر د خوش طبعی بوده از شاگردان حکیم شفائی اصفهانی میبوده | وله | تنها بدیده می نتوان جواد کرید آدم

چون ابر بایدت همه اعضا گریستن | عبید زاکانی من اعمال قزوین نراج است فاضلی عظیم الشان بوده ابتدا رساله در علم معانی بیان بنام

شاه ابو اسحق انجو تصنیف کرده خواست که گذراند میسر نشد قصیده قصیده دیگر بعضا یده براحوالش مرتب گشت شروع بهزلیات کرده فی الواقع بعضی

خیالات دارد که خالی از خنکی نیست چون نوشتن آنها موجب تطویل میشد این چند بیت از همه اشعار او منتخب شد | وله | فصحات نسیم عنبر بار

میکند باز جلوه در گلزار | دست موسی است دست شطلیه صبح | دم عیسی است در نسیم بهار | سرو و سوسن بعطف باد سحر

شمایل نیست نه هشیار | لاله بشکفت و باده صافی شد | ساقیا خیز و جام باده بیار | شد ز آواز طوطی و دراج

گشت از نغمه چکاوک و سار | باغ بر پرده های موسیقی | زاغ بر پرده های موسیقار | بلبل از شاخ گل بصید دستان

مدح سلطان ها سلبند تکرار | پیش از این از فلک هر سالی مرا | خرده از هر کناری می آمدی | در وثاقم نان خشک و تره

در میان بودی چو یاری آمدی | گاه گاهی باد بهم حاضر شدی | گر ندیمی یا نگاری آمدی | نیست در دستم کنون از خشک و تر

زانیه وقتی در شماری آمدی | عزیمت در خانه ام عنبری نماند | هم نماندی گر بکاری آمدی | رباعی در مطایبه گفته

ای هر دل هر کس از تو آزار دگر | بر خاطر هر کسی ز تو بار دگر | نعمتی بسر عظیم بنیکو کردی | آنروز مبادا که تو یکبار دگر

دل عیدی عشق دلبر است هنوز | وز عمر گذشته درکانست هنوز | گفتم که ما داد هم پیر شویم | ما پیر شدیم وا و جوانست هنوز

چون کیسه همیشه سرکوفت میم | آگنده دهن بلبه چو کوسفند میم | چون خایه بر هر دری … میم | چون کسی که حیض عود خوست میم

عزیزی در تبه برسیستن دوزی مشغول بوده این چند بیت از اشعار ایشان منتخب و در این کتاب قلمی شود | وله | غریب مردم و از من نکرد یادی کسی

به بیکسی غریبی من مباد کسی | خوشم بدرد غریبی و بیکسی مردن | که بی غمی شود از مردم نه شادی کسی | فارغی ولد امیر سعد الملک تخلص

لب ملی این شعر از وست | وله | در وفای وعده چون کم شد چو نیدند آیین | میشوم راضی که باز م وعده دیگر دهی | ودعی از اوسط الناس آنهار است

گوسفند از جهل ذاتی خود پسند بوده آخر الامر به هند رفته تحصیلی کرده و بشغل جواهر فروشی مشغول گشته از وست | وله | بچه مشغول کنم دیده و دل را که مدام

دل ترا میطلبد دیده ترا میجوید | کاکا طاهر از اوباش و بالعافردی آدمی معاش لیکن بهیچو بال طبعش خالی از شاعری و اسمش خالی از خوابی

نیست و لفظ کاکا معلوم نیست که اسم لقب یا تخلص باشد به تقدیر این شعر از او دیده نوشته شد | وله | وعده قتلم امروز دادی بکرده

باز میترسم که فردا وعده دیگر دهی | مالک اسمش از دیلمان و بحسن خط مشهور اهل زمان خالی از فضیلتی نبوده این مطلع از دملاحظه شده

درین اوراق ثبت افتاده | وله | شهر فریسم اول دل ما نهادی | پای دلم چو بستی دست جفا گشادی | قلاده مرد درویش و مستجاب

الدعوه بود گویند دعای مبهم کسی کرده البته تاثیر داشت این چند شعر از ایشان قلمی میشود | وله | عمری مدرسه صومعه خوش نشستم

بغیبت رندان نشنیدم … | وله | ای مولوی از کبر دماغت کنده | گاهی که کنند بر تو سلام … | خندان حرکت مکن که از روی قیاس

معلوم شود که مرده یا زنده محبوب القلوب بوده و از وست

واغت عم افزون میکند وصل چو من یا شد

مسرور اسمش آقا رضی طبعش خالی از امتیازی نیست و در کمال آرام و آهستگی و در نهایت بی‌تعلقی و وارستگی

وله

فیض صبحی یافتم از صبح به بیستید
ای پاکان کوی خرابات همتی

وله

این جاده ره دشتی بهار است
من میروم بکعبه شما را دعا کنم

وله

برابرش خانه از نی بنا کرد

سرا به زر دزد بحری توان شالی فرش یا شد

میرزا ابوالقاسم از اهالی آن ولایت است

دران خانه نسبان ناله‌ها کرد

این شعر در خانه ساختن زلیخا از نی در سر راه یوسف از وست

نرگسی از شیخ زادگان است عراق چندی در هرات محتسب بوده و هم در آنجا بکام موعود شتافت دیوانش ملاحظه و این شعر از وست

از نوای ناله‌ای بلبلکم که در غایت شوق
تسبیر ... آن کوی سیدی ارپا

وله

چند ای دل بکرد دو دیده‌ای من کنی
از برای چه دچه کردی گذرای من کنی

واعظ اسم شریفش میرزا رفیع الدین از اعاظم آن دیار و در مراسم پند و نصیحت تحریراً و تقریراً سرآمد اهل روزگار خود بوده و کتاب ابواب الجنان برین مطلب شاهدیست صادق و در مراتب نظم گستری دیوانی قریب بهفت هزار بیت ترتیب داده بزعم فقیر کلام ایشان بطرز استادان و قمی بهار داز دست

وله

الغند فیضی کمی من از پی ربانی دیده‌ام
ترسم که خنده شکر خاموشی کند گویا

بزمین برد فرو خجلت محتاجانم

بی هنری کرده بی آنچه تعارف ز بکرد

وحید نامش میرزا محمد طاهر از اهالی بلدۀ مذکوره در اوایل حال وزیر میرزا تقی اصفهانی وزیر دیوان اعلی بوده و بعد از آن بمنصب واقعه‌نویسی مشرف و در عهد شاه سلیمان صفوی برتبۀ وزارت دیوانی پادشاهی و مرجع امرای ترک و تاجیک گشته و بمراتب علی مربوط و نود هزار بیت از ایشان بنظر رسیده و بعلت مناصب دیوانی تحسین بسیار در هر شعر از شعرای آن شنیده بزعم فقیر خوف منصب بوده از هیچکس تحسین نمی‌شنود و قریب به نود سال عمر گذرانیده و بعلت اکل زیاد بنیه قوی داشته و جوع الشهیا نداشته و بعد از مدت مزبوره بدرود دار فانی کرده دیوانش ملاحظه و بعد از مراعات بسیار و سعی بسیار این چند بیت نوشته شد

ناتوانان چاره عند از انقلاب روزگار
ساغر یار سیکیم هر کس میبرم
از مهر علی طینت هر کس که سرشت

خانه صیاد ... نگاه صید لاغر است
سخو آهسته میگویم که یارب بحر یا شد
هر چند بود همیشه در درکوشت

پیش من در طلب یار بحسب مردن
زباران کینه هر گرد دل یاران بنشاند
درد و رنج آکرد آورد مشکل

از آن است که پیرسم آسیا رگی
بردی آب حیاتی قطرۀ باران بنماند
جا کرم گرده بیند ... بهشت

یارک از طبیب زادگان بلدۀ مذکوره و در هرات ساکن بوده گویند بکرم و حسن خلق موصوف آن دیار بوده این چند شعر از او انتخاب شد

سگش از راه وفا از پی ما می‌آید
سگ او نیم از راه وفا می‌آید

چو عندلیب برد گل بآشیانه خویش
چه کوتاه است شبهای وصال الدین

بدست خویش بدان نسبی بجانه خویش
جدا از عمر ما هر گز این شبها

یوسف اسمش میرزا یوسف و برادر میرزا طاهر وحید است این شعر از وست

دار المؤمنین قم از بلاد قدیمه ایران و از اقلیم چهارم طولش عط و عرضش لط از ابنیه طهمورث است طالع بنایش برج جوزاست صاحب هفت اقلیم آورده که حجاج ثقفی همت بر بنای آن گماشته گویا بعد از خرابی دهم دخل در آبادی آنجا دارد و الا اکثر تواریخ خصوصاً نزهة القلوب حمدالله معلوم میشود که از ابنیه طهمورث است هوایش معتدل است و آبش از رودخانه جهاد قان است و آب چاه ساله در زمستان تا آنجا آب می‌بندند و در تابستان بسیار سرد میشود بهمان آب است جمع بیان که در آن خاک پاک مدفون شده و اندستیا بنده معصومه فاطمه بنت موسی الکاظم و اخت الرضا علیهم السلام که احادیث بسیار در اوصاف حمیده آن معصومه وارد شده و شرافت زمین قم نظر با

ثابت است و غله در آنجا نیکو می‌آید و از فواکه انار و انجیر سرخ و خربزه بسیار خوب میشود گویند درخت سرو آنجا خوب میشود گویا
کم آب و باد آباد ... فقیه است چنان است که چنانچه حال بر کمال خرابی دارد بفضل الهی باز تعمیر پذیر شود و اهلش خالی از مدارک نیستند
و بزرگان از آن ولایت برخاسته‌اند آنچه از فضلای آن ولایت بنظر رسیده و انتخاب اشعار ایشان نموده میشود **میر اصیلی** نامش میر محمود
اصلش از سادات ملوک جاسب است و جاسب ملکیست از ملوکات آن بلده هوایش بسیار سرد است این دو شعر از و نوشته میشود

نیاز عاشقان معشوق را بازمیدارد — تو سر تا پا وفا بودی من بی وفا کردم

گویند دل آن بت نامهربان بده — دل آرمان بود که نامهربان نبود

گاه نظاره باشد از شرم خوی تو

انصاری از اهل آن دیار است زیاده بر این از حالش چیزی معلوم نشد این مطلع از وست

چشمی بسوی مردم و چشمی بسوی تو

ثابت اصلش از محال تفرش است و اسمش فخرالدین است این دو شعر از اوست که گفته

چاره مرگ است اگر کار من با کس افتد — مشکل افتاده است که کارم بکسی افتاده است

جلال جعفر اصلش از فراهان است و فراهان از توابع قم می‌بوده
وی مرد کریم از اهل مروت و فتوت بوده و همواره در زراعت و دهقانی تحصیل نعمت کرده صرف خدمت عرفا و شعرا و فضلا کرده طبع
خوشی داشته گویند دیوانی دارد بنظر رسیده و گلستان سمرقندی نوشته که او هزار بیت در جواب مخزن الاسرار شیخ نظامی مثنوی گفته است این حکایت از آنجا نوشته شد

بذرگری داشت یکی بذره باغ — لاله درخشنده در او چون چراغ
نرگس سرمست بطرف چمن — عربده جو یاسمن و یاسمن
بر سر هر شاخ سرائیده‌ای — عقل ز بی هوشی ربائیده‌ای
صاحب بستان چو یکی تنده پیل — از هوس اندر بغل آورد بیل
آب روان کرد بهر گوشه‌ای — توشه جان داد بهر خوشه‌ای
گرد گذر بر طرف میوه زار — دید یکی مرغک دیوانه وار
چنگل و منقار کشیده دراز — هر چه همه بید همی کرد باز
بذرگر از کینه چنان بر فروخت — کاتش خشمش همه عالم بسوخت
دانه بیفشاند و تله بر نهاد — مرغک غافل بتله در فتاد
مرد چو دیوی که ملیکی بجست — زد دو سه گام و بسرش بر نشست
دام بر افکند و بر آهیخت تیغ — تا ببرد گردن او بی دریغ
مرغک بیچاره بنالید زار — گفت جوانمرد بجان زینهار
دست ز خون ریختن من بدار — تا سه نصیحت دهمت یادگار
پند نخست آنکه محال سخن — هر که بگوید بتو باور مکن
پند دوم آنکه ز غم در گذر — مال ز دستت بشد غم مخور
پند سوم آنکه مرا آرزوی — در پی چیزی که بنالی بسوی
گوش کن از من که برائی ز رنج — این سه نصیحت که بهست از سه گنج
مرد جوان کرم آباد کرد — از پی آزادیش آزاد کرد
مرغک دانا ز کف باغبان — جست چو تیری که جهد از کمان
بر سر شاخی شد و آواز کرد — درد دل مرد دگر ساز کرد
گفت ندانی که چه گنج باختی — بود ترا گنجی و نشناختی
در صفت خایه بط گوهری — در شکمم بود به از کشوری
بخت نبودت که بدست آوری — در همه عمر خود از آن بر خوری
مرد پشیمان شد از آزادیش — غصه و غم گشت همه شادیش
گفت بمرغ از سر این در گذر — صحبت تو به ز برادران گهر
مونس من باش و دلارام من — تازه کن از وصل خود ایام من
تا چو دل و دیده نکو دارمت — گر چو رهم خون که بیازارمت
مرغ بخندید و درآمد برآن — گفت زهی ابله نیرنگ ساز
تا نشنیدی همی احوال ما — خون مرا داشته بودی حلال
چونکه شنیدی خبر مال من — در طلبت چون بود احوال من

شرط نکرده بدم ای کینه جوی
مرغ که از بیضه نه افزون بود
مال که خود نیست دگری رهست

با تو که چینه یکه نیابی سبوی
در شکمش بیضه بگو چون بود
غم جو جوری جو که رفت دست

از چه شدی طالب سیوید من
این نه محال است که شد یاد رست

زود فراموش شکست سید کنا
هوش و خرد نیست کرباد رست

حسن اسمش میرزا ابوالحسن است واصل او از خراسان است

دیوانش ملاحظه شد تخمیناً دو هزار بیت میشود اکثر غزلیاتش تخلص دارد این اشعار از وست

که کف برین بکانکان زنگار را
دل از زر سنگ بود طاقت نیست
نمی مقصد من از بهر کنار خیزد
مرا سید و بی اختیار خیزد
که خود دیش یار خویش حال خویشتن گوید
برای بیوفائی مسکنم ترک وفاداران
در قیامت سر نگذارد که گیرم دامنی
نشوی که کنی گوش و دلم گوش کنی
آمانه بر و زمین که آن ور نساد

وله
وله
وله
وله
وله
وله
رباعی

ایکه سکوئی شبت ار روزی ای یارب است
تا امیدم گرچه دارد لوس فریاد من
تو تا جدا شدی از من با مرحجت
نمیخواهم کسی جز من با من سخن گوید
تو را سوزی و من سوزم ازین غم که بسیاد
تا گلشن رفته بلبل نغز باد آمده
خوشم که با لب او آشنا شد سخنی
ای رویتو جان محنت ما در سیاد

روز من از پی نیاید هرچه می آید بیاید
زانکه میدانم نمیداند که فریاد من است
چنین بود چه گل از پیش خار خیزد
اگرچه قاصد من باشد پیغام نگوید
باد بیرون سوز از کوی تو خاکستر من
کاکه گل را بیوفائی سید بهد باد آمده
کیم که رنگ کند لب بحرف همچو منی
عالم پی آن شمع شب افروز بنا

وله
وله
وله
وله
وله

خوشم بسیلکد لیلای او که در دم را
چو از کنار من آن غمگسار برخیزد
نبرم غیر از آن سیر و م که آن بجو
نه مرغ نامه بر خواننده قاصد نتوان
مرا بیگانگی بیگانه میکرد انداز یاران
ترسم این الفت که دارد یار با سامان
شاد لی کردم اگر دو دلم گوش کنی
رو بتو بردن نماند از سیکولی

میر حضوری از اعزه سادات آمدند اسمش عزیز الله طبعش شکفته و عالی و شعرش عاشقانه و عالی صاحب دیوانست گویند با وجود مراتب شاعری بصفت تقوی معروف بوده و شرف صحبت شاه طهماسب صفوی دریافته و از منصب آن دولت مطلقا در نجف اشرف ساکن بوده اللهم ارزقنا این چند شعر از وست بدیهه گفته

گمشود از جنبش کرهی چو سود لذا نهان
ازین رحمت بر دن سا حتی مایل جهانی
این بیان بدر تقصیر این سبب از آن نیست
زاهد شد شر عمارت طلا که بود رفت
آنچنان حسن دی که با دار صحبت بنیان دید
بغیرت ناامیدی حسرت بسیاریم
بهر کس میر سعال من یار میرسد
پس از عمر یکه در بزمش نشینم بود دیگر خرم
تا نگیرد دم دمی بگرد سر بش

وله
وله
وله
وله
وله

از محرم تو بهر تسلی خویشتن
سجده م آلمه دم رد زدوق وز وصال
در خود خاطرنشان او حضوری چون کنم
شاد م که گشت باعث نومیدی رقیب
هرکه بردی ز غم عشق تو بیداد رود
سر حضوری ز فراک خون چکان ببند
حضوری با رسیح بگدازد شکم که در نه کشد
دوش پروانه گفت با فانوس
شرح سوز دلم بلمن مارسی

پیسم بیان با من بیجان شنوده را
فراق آنچه بمن میکند سزای من است
در دنهانی من بسیار ادشهالم است
با آمدی بره و نشستی وروز رفت
حال من میدید و حال خودش از یاد رود
بوی و بدن جا بلکت ار من ببیند
زمین به مره و خانه اخیار میرسید
کای سرای نشاط از او خودش
تو له پیراهن تن یارسی

وله
وله
وله
وله

بر بستر بنشستی جانسوز درخ بگو بزیر منها
بالین آمدی و وقت دمان نوا
گفت قاصد یار را بوای نیست
آید بصبح و بسلد بجل بوذ ز دود رفت
مضطربم که گو بد از زبان رقیب
حضوری سپرد با حسیم پایان بیش
رقیب از آزردی سیلاب ازهم جدا نیا
باسید لیشا با غبایم خبر دار مجلس
جو نظر راهم میبند هی بیش

حکیم سعید خان

از اهالی این دیار و با کثر مراتب حکمی خصوص حکمت نظری مربوط و مدتی در خدمت شاه عباس ثانی در سلک اطبای حاذق

مسلک بوده آخر الامر از ملازمت اخراج و در قم بزیارت و عبادت مشغول بوده در آنجا فوت شد، صاحب دیوان است بد نگفته

چه غم از فلک بپای خم می نشسته را — سر خم زماست رو نمی کند خشت تابرا
لب جام تا نه دمی از رفتن جان غم مخور — جان ستانند از تو مردن جانان غم مخور
خاکی که بهر فلک متعاملش — واجب نه و واجب احترامش
هر گاه که بر فلک زدی موج — ماهی کشتی باه هم اوج
موجش که نشان کهکشان داشت — سیاره خوی چشم ماهیان داشت
آبی که ستاده و روان است — شمشیر شهنشه زمان است
تیری که نه صاف جستن از خدنگ — از سنگ نشست چون که سنگ
این کاسه اگرچه سرنگون است — غافل نشوی که پر ز خون است

وله

ناله عاشق نبود کس مردم دنیا — بانگ مسلمانی بود یا زنگ است
هر چه بود و هر چه هست نعالم آدم کیم — یا خراب چشم او شد یا خراب چشم من
پشت تو ندیده کس نبردی — خرپشت که بر زمانه کردی
موجش بفلک رسانده کف را — شسته ز عذار مه کلف را
بر هر سر موج او نهنگی — این کوه نمودی آن پلنگی
در معرکه تیغ ظلم شویش — آبی است گلوی خصم خویش
در جام فلک می وفا نیست — در دیده اختران حیا نیست

حیرانی اصل او قمی و در همدان کدخدا شده لهذا او را همدانی دانند گویند چهار مثنوی گفته اگرچه هیچیک از آنها بنظر نرسیده است چندی در کاشان دل بجوانی داده و باین جهت قاضی مشار الیه کاشان حکم باخراج مولانای مشار الیه نموده و او قصیده در هجو قاضی گفته و برسم قلندران در حضورش خوانده و از آنجا روانه همدان گردیده و در سنه ۹۰۳ بعالم بقا شتافت این چند شعر از او بنظر رسیده اما قصیده را بسیار بد گفته بزعم فقیر تقصیر همان قصیده مستحق اخراج بوده از او ست

که رسم غافل ایمن از آن [illegible] — [illegible]
زشادی با شب آبستن و ز [illegible] — [illegible]

وله

دوش آتشی که بر سر کویش بلند بود — آتش نبوده آه من مستمند بود
اجل ره بر سرم نتواند آورد بهجران — خیال که بود و آهم تا [illegible]
وله
ای حالت چراغ بهر خانه — شمعی و صد هزار پروانه

وله

بجرم عشق خواهم [illegible] — [illegible]

داعی اصل وی از قریه اسجدان است که از توابع بلده مذکوره است طبع خوشی داشته این چند بیت از او انتخاب نوشته شد

بنشین با تو چو آید دل از آن غم نشین — بنشین با تو آنهم بسیار غم نشین
ماند بکسی دلم که مارش زده است — او راچه زنی که روزگارش زده است
دل و دین برد بی الیون بی جان — آزار دل عاشق مسکین چکنی

آمدی فتاخود دل [illegible] تا آن سر زلف تا بدارش زده است

ترکی صاحب دیوان است دیوانش ملاحظه شده بسعی بسیار این چند بیت از آنجا انتخاب و نوشته شد

مبتلای سخن آمد چرا غم داد از این شیشه را دل نعل سنگ کی میدارد

نیاری حلقه در زند صبح خنده بر روزن

وفا کرشمه جفا صلح و جنگ و یاد عتاب — نگاه گوشه چشم انتما لها دارد
دامان تو گیرد شعله چو محشر — آنجا من و دستی که بدامان تو برد
گر نکند از آن لب نت کی من سیدانم

قاضی رکن الدین دعویدار اصلش از دار المؤمنین قم سلسله نسبش بهشت بدعویدار قمی میرسد بانواع فضایل آراسته و با کمال فضل خوب می نوشته و در مراتب نظم و نثر عربی و فارسی ماهر بوده و در عهد سلاطین اتابکیه قصاید در مدح ایشان گفته و نظر بقابلیت منصب قضای قم و نوشتن فتوی با و مقرر بوده آخر بدر سر [illegible]

صبح بر آمد ز کوه خنجر زر در برش — صبح شعبده صفت حقه زرین بکف
گشته روان بما فوق خون ز سر خنجرش — مهره گریزان شده از کف بازیگرش
صورت دنبال گرگ نعش قلم ساخته — مهره سکند صفت انتظم [illegible]
گشته بهان چون بر خیل نجوم از برش — صبح چو پیری نشکل [illegible]

صبح چو بازار کان بسر چه یاری | مهر چو یوسف در آن دست الهی

سعادت تو فغان چو سو بکیوان برد | گر کو ست از این وی کشت کیوانی

دل ببردی و دلداری نکردی | مرا غم خورد و غمخواری نکردی

صبح چو یوسف نقاب آمده زنجنان | مه چو برادر به پیش مهر چو صالح تو

شرم بادا بیچون من در اردست | یا ز خود یا از خدا یا از منست

سلطان اسمش سلطان محمد پسر رئیس شهاب الدین [illegible]

بوده گویند بکمال باطن و ظاهر محلی بوده آخر الامر کلانتر آنجا شده

فغان که مایه بیداری هزار شب | حکایتی که از آن لب شنیده ام امروز

آن دل که بعیش سرفرازی میکرد | بر بحر نظر به ترکتازی میکرد

ولد

سر تنگی ز قاتل خود گشته مرا | روز جزا میان شهیدان نشانه است

ولد

خاک کویت دم مردن ز دیده کشم | تا بر کنم نقشانده کری بسر خویش

دی در حرم آن لعبت تاب و خمش | دیدم که نشسته بود و بازی میکرد

شاه میر تقی تقی اوحدی حال او را نوشته که من او را دیدم مرد خوش صحبتی و تذکره از اشعار جمعی نوشته و مثنوی در برابر تحفة العراقین

خاقانی گفته از دست مبتکفه | دریانه که عالمی بر از موج

گاهی بحضیض و گاه بر اوج | کشتی نه که دو رخی فسرده

یکتا بیت و هزار مرده

شمس الدین اصلش از جاسب من توابع دار المؤمنین یزد و فاضلی است نکته دانی خوشگوی و

شاعر بست نکته سنج و بذله گوی در هجو یکی از معاصرین گفته

یک ابن یزدی چو من حسب بستند | از کون برهنه دو سه شلوار بدزدد

در سوی هزار بر و دار نهیارت | اندر ده کفن ز کفن ما ربدزدد

ولد

در خدمت ای صد فلک [illegible] | گاو زبر بحیرا زد من ما بدزدد

عیار زد دینار یکی حبه ربا بید | او خود ز یکی حبه دو دینار بدزدد

بابا شهیدی از شعرای مشهور زمان سلطان یعقوب

و در خدمت او عمری خوش گذرانیده و بعد فوت در عراق و آذربایجان نمانده عازم خراسان گردید و در هرات مولانا عبد الرحمن جامی با شعرای آن تمامی استقبال نموده بخصیص جامی رعایت بسیار از وی بجا آورده و حضرت سلطان حسین میرزا نیز التفات بسیار نسبت با و بعمل آورده هم در آنجا اکثر اوقات با مولانا جامی محشور بوده بعد از وفات بهزاد استماع ورود شاه اسمعیل صفوی بهندوستان رفته در گجرات بعد از آنکه عمرش بصد سال رسیده رخت بسرای آخرت کشید و کان ذلک فی شهور سنه این اشعار از دست

سکوی که کرید بجز سر خونین لی آنجا | کجا آید بکف همچون دلم مشکل بجا

از دل کم گشته ام بسیار میرسی خبر | گر نه پیش تست این سینه نه سیاست

ساغری که ز دست کری [illegible] | خوردن خون شهید تیغ ناز تو

شکایت تو جفا جو کجا برم چکنم | تو داده بر سر توسکر مرا که داد ده

مزن بجان من آتش نشاد او منت کیرد | نخورد م دل بفشان [illegible] دلسوز

چنان آهسته کرده است با غیر | که هر گز دلم بی او نیاید

کمان ناشکت [illegible] بود [illegible] | همعنش سوار چه جهان کشته بینیم

سینه و جان من خالی از آن [illegible] کنم | خار خار جان خار پاسخ [illegible]

بجان کشتن تا هم دید کسی دامن [illegible] | مبادا شکلش [illegible]

ولد

تو را ای که کم خواهمی ای ناصح | من آنم که دل اهل تو ندخواهی است

ولد

خنجر کین بدل من زن و از سر باز | دیدن اند رد کری خنجر [illegible] تن

ولد

ستم خلق شهیدی از تو پنهان گشته | کس چو دارد با تپیدن [illegible] من

ولد

دعوت مردم مو بهچو یکسر [illegible] | با لبم بیا تا نفس [illegible] می آ

ولد

نقش خوارشدم دخوبی حلم | زنده می کر ده زین شهار [illegible]

ولد

بر روی ما در نی قفس فتنه انگیزد | ما هم ز آشیان [illegible] میایم

حسد کشندکه ستم زنی و دیده تا | بر تنش [illegible] بر کس چو عرق دیده بینیم

دم مردن چنین اضطراب از جانم | تو بدالیلی الهی [illegible]

زنامه دست لیلی بسبا الهی [illegible] | سخن دلیر ز مجنون [illegible]

دستک بوده آخرالامر بملازمت اخراج و در قزوین بعبادت مشغول بوده تا فوت شد صاحب دیوان است مطلعه

چه عمر رفعتی چرخ بیستون را | سر عمر راست ... | ... عاشق بوسش مردود با | ... سلمانی بود بارونق ...
... ما زدن جان عمر ... | ... ستانند از تو مردن ... | ... بوده بهشت خاک آلوده ... | باخبر چشم او شد باخراب ...
خاکی که بی فلک تماشش | و لعب ... خم ... | ... دیده ... مردی | ... که بر زمانه کردی
چه باک کرد ... دی موج | ... | موجش فلک ساده ... | ... زعدار ... کلف را
موجش ... کهکشان ... | ستاره ... جهان ... | ... موج او ... | این لوده بود ... آن ...
آن ... ساده ... دوران است | ... زمان ایست | در معرکه تیغ خصم ... | آن است ... خصم خویش
... نصاف ... | ... چون ... | ... فلک می ... | در ... اخترش ...
... سار ... است | عامل ... خون است

حیرانی اصل او قمی و در همدان کدخدا شده لهذا او را همدانی دانسته گویند چهار مثنوی گفته اگرچه ... بنظر رسیده است حیدری ... کاتب ... داده و باین جهت قاضی مسوط الیه کاشان ... بمزاج مولانای ... قصیده ... قاضی گفته ... در حضورش خوانده و از آنجا ... گرد بده و ... عالم ... ابن حسین ... بنظر رسید ... قصیده را بسیار ... کمند ... قصیده ... قصیده مستحق

اخراج بوده ... دست | ... لیکن ... بود | آتش بوده ... سمند بود | بحر عشق خواهم ... خود ...
... عامل ... | اجل ... آمده ... | جان ... آب ... | ... عبد کردن ستان ...
رشادی ... | ای جانت چراغ ... | ... | داعی اصل وی از ...

انجدان است که از توابع بلده مذکوره است طبع خوش داشته ... چند بیت ... انتخاب نوشته | آمدی ... خود دل ...

مشتاق ... آمد دل را ... | دل ... دین ... | ... بسیار ... | تا آن ... است
... کرم ... است | آزار دل عاشق ... | ... دست | در کی صاحب دیوان است

دیوانش ملاحظه شده ... چند بیت از آن انتخاب نوشته ... | ... آمد ...

... صبح ... | نگاه ... دارد | ... | سینه را ... میدارد
دامان ... جو ... | آنجا ... دستی ...

قاضی رکن الدین دعویدار اصلش از دارالمؤمنین قم سلسله

نسبش به ... مدعو بدارالقمی میرسد بانواع فضایل آراسته و بالکل فضل خوب می نوشته و در مراتب نظم و نثر عربی و فارسی ماهر بوده و در عهد سلاطین ... قصاید در مدح ایشان گفته و نظر بقابلیت منصب قضای قم و نوشتن فتوی ... آخر ...

صبح آمد ... خنجر ... | گشته ... | صورت ... | گشته ... نجوم ...
صبح ... | ... | ... صنعت ... | صبح ...

صبح چو بازار کان بسر چه یار کن | مهر چو یوسف تو دان دست تو ...
سعادت ز فغان ... بکیوان ... | مکر جو ... ست از این وی کشت کیوانی
دلبری و دلداری نکردی | مرا غم خورد و غمخواری نکردی

صبح چو یوسف بچاه آمده تخته ... | مه چو برادر به پیش مهر چو صانع ...
شرم باد ای همچون من در گردنت | یا زخود یا از خدا یا از منت

سلطان اسمش سلطان محمد پسر رئیس شهاب الدین قمی است

بوده گویند بکمال باطن و ظاهر محلی بوده آخر الامر کلانتر آنجا شده

فغان که مایه بیداری هزار شب است | حکایتی که از آن لب شنیده الم ...
آن دل که بعیش سرفرازی میکرد | بر هر نظری ترکتازی میکرد

وله

سر تشنگی قاتل خود گشته مرا | به دو زخم امیان شهیدان نشانیست
خاک کویت دم مردن چو بدیدم چشم | تا بر کم فشاند کسی بر سر خویش
دی در غم آن لعل ... ناب و غمش | دیدم که نشسته بود و بازی میکرد

شاه میر تقی تقی اوحدی حال او را نوشته که من او را دیدم مرد خوش صحبتی و تذکرهٔ اشعار جمعی نوشته و مثنوی در برابر تحفة العراقین

خاقانی گفته از دست مد نخفته | دریا نه که عالمی پر از موج
کاهی بحضیض و گاه بر اوج | کشتی نه که دو زخی فسرده
یک نا بیت و هزار مرده

شمس الدین اصلش از جلسین توابع دار المؤمنین ... ماضی است سکوت ای خوش گوی و

شاعر است ... در هجو یکی از معاصرین گفته

بلا بین ... دهی چو بین حسبت ... | از کون برهنه دو سه شلوار بدزدد
در سوی بزاری و دار نهبیارت | اندر ده کفن ز کفن ها بدزدد

وله

در خدمت ای صد ز فلک ... | کاو ز سر ... از دهن مار بدزدد
عیار ز دینار یکی حبه رباید | او خود ز یکی حبه دو دینار بدزدد

بابا شهیدی از شعرای مشهور زمان سلطان یعقوب است و در خدمت او عمری خوش گذرانیده و بعد فوت در عراق و آذربایجان نمانده عازم خراسان گردید و در هرات مولانا عبد الرحمن جامی با شعرای تمامی استقبال نموده به تخصیص جامی رعایت بسیار از وی بجا آورده و حضرت سلطان حسین میرزا نیز التفات بسیار نسبت با وی بعمل آورده هم در آنجا اکثر اوقات با مولانا جامی محشور بوده بعد از وفات بمجرد استماع ورود شاه اسمعیل صفوی بهندوستان رفته در گجرات بعد از آنکه عمرش بصد سال رسیده رخت بسرای آخرت کشید و کان ذلک فی شهور سنه این اشعار از وست

سکوی که گرید بهجو من خونین دلی آنجا | کجا آید بکف همچون دلم مستکلی ...
از دل کم کشته ام بسیار ... خبر | گر به پیش ... این سینه ... نیست
ساغری که ز دست ... | خوردن خون شهید ... ز ...
شکایت از تو جفا جو کجا برم چه کنم | تو داد ... ترا که داد دهم
مزن بجان من آتش ... | نخوری ... ست ... دل ... که
جهان آهی ... کرده است ... | که هر کز دلم ... وبناید
کمان شکست ... | ... سوار ... پیمان ... ینم
سینه ... جان ... خالی ... | خار خار جان ... خار ... کنم
بجان کنند ... | مبادا ... عاصی ... ...

وله

تو را ... که ... خواهی ... ناصح | من آنم که ... همچو تو ... خواهی نیست
... کین بلبل من ... از سر ... | ... دیدن ... گر ... کرد ...
ستم ... شهیدی ... تو نهان کشته | کس ... دارد ... بکار من
... سودم ... سر ... آمد | بیا ... بیا ... نفس ... می
... خوار شدم ... غریبی ... | ... درین ... از ... دیار ...
بر روی ... در ... قفس ... گشود | ما هم ... آشیان ... شهیدی ... بدیدم
حسدم کشد که ... و ... دیده ... | بر ... هر کس ... عرق ... دیده ...
دم مردن ... چند این ... ها جانم | تو ... اضطراب ... آن دارم
زمانه ... دست ... لیلی ... | ... مجنون ... کرد ...

نتوان تو ابیم به آب و نوشستن — آواره شدن که باید به نشستن
هر کس که کسی بنفس من نتوانم — پهلوی کسی زین دل پر شور نشستن

دشوار بسکه جان دهم از هجر تو ونی — آوازه بجهان از هلاک من
به سپیدان نشستی که قصه بگاه تو — شنید حسن سپیدانی که در عشق آگاه تو

تا بی از همه کس خجل چو شیشه ی [illegible] — ساری غیرت [illegible] تا به تو
همسایه دل کنون تو که گفتن چه فایده — طفلی هنوز و مدعیان همنشین تو

خاک بسر کرده به باد از خوبی [illegible] — میرم ز حسرت که چه گرید [illegible]

صفر اسم شاه داد آن [illegible] فاخر بود و این دو شعر را ملاحظه [illegible]

ملها ماند [illegible] — از این چنین [illegible]
دو [illegible] که گر شکوه زدند دو دیت — ماه که [illegible] در حضور تو

شاه طاهر از سادات رفیع الدرجات انجدان من محال قم سیدی بلندپایه و فاضلی گرانمایه و مولدش در همدان بوده و در اوایل سن در بلدة الایمان کاشان به افاده و اشعار مشغول می بوده و جمعی از فضلا و فقرا از اطعام او با طعام ریزه خوار خوان احسان او بوده اند گویا ارباب غرض بعرض پادشاه رسانیده بودند که سید شاه طاهر مذهب اسماعیلیه دارد و آخر اصرار را بجایی رسانیده بودند لهذا بنحو ناخوشی رقم صادر شده دوستان پیشتر از ورود رقم او را آگاه کردند سید با عیال روانه هندوستان شده در آنجا باعث هدایت سلطان نظام شاه شده در ترویج دین ائمه اثنی عشری نهایت اهتمام بعمل آورده و هم در آنجا در سنه طایر روحش بعزم سدره پرواز کرده جسدش را به آستان عرش بنیان حسین بن علی صلوات الله علیهما نقل و دفن نمودند این اشعار از ایشان است

باز دفت ست [illegible] همای ملک — افکند سایه بر ایوان چمن گل تو شکت
رنگ حیوان شکوه خو سیاه از [illegible] — بر سر شکوهی صبح شبیخون آرند

ساحتی جای سمور فلک اوریان — بر سر پل سحاب زندی [illegible]
شاه باغ لطیف است لی [illegible] — که گشتی ز دی این حسن و لطافت [illegible]

هر قای [illegible] با نقص رزدل — باشد آن در نظر همت او اندک
عنبر است که چو گردن ایام خزان — سیر بر در دروازه گلشن [illegible]

هر پیرایش سمید و ایام خزان — ساز داد شیخ [illegible]
عاقل آن به که کند عزم طواف چمنی — که خزان اشراف به دید نجات [illegible]

آن چمن کلتی [illegible] — از فلک سر طواف در ش [illegible] ملک
مرتضی با دو شصت و معنی کسود [illegible] — شاه ورابطه صورتی [illegible]

او با غیار [illegible] — می شناسیم [illegible] کرد ملک
عدل تقدیری و تقدیر عدالت فلکی — زانکه این مسئله معلوم شد [illegible]

ابجلیمی [illegible] — حکمت فلسفه بازی ارسطو کودک
چلیپی [illegible] دست تو مسلکم — لیس والله سوی [illegible]

عاجز ذلت عصیان [illegible] — علم او [illegible] من الذل [illegible]
دست گیر [illegible] لطف که [illegible] — دلگدکوب معاصی بود [illegible]

محمل مه چو آید شبستان حمل — لاله فانوس بیافروزد در [illegible]
[illegible] خورشید برآید سحر از مطلع شام — چون شفق جلوه کند لاله دل [illegible]

گر وا زاند و سرو [illegible] — شود از ناصیه اش [illegible]
شد ز دیوان بهار آیتی آن [illegible] — قاصد باد صبا سوی چمن [illegible]

که [illegible] تماشای گلستان دارد — حضرت شاه فلک [illegible]
نوبهار چمن فضل الهی که شکفت — از نسیم کرمش غنچه امید دل

منکر [illegible] تاریخ شاهان پیشین — گر زین دیر [illegible] بستند محمل
[illegible] شد فرید [illegible] خنده [illegible] — [illegible] رفت کجسرو آن شاه عادل

ردای [illegible] شهر هستی — بملک عدم از پی هم قوافل
همان کیر کرم [illegible] فضل الهی — شدش بهره مند از فنون فضایل

بملک بدیع البیان معانی — در اقسام حکمت [illegible]
زدی تکیه بر مسند فضل [illegible] — نهاد [illegible] قصد [illegible] فاضل

چه حاصل که انصوت تحسین دوری — نزدیک دا ما بچندین مراحل
ما بجو سیکنیم و تو ابذا چه فایده — ما کشته میشویم و تو بدنام میشوی
دنیا بهمه سر بسر خیال است خیال — هر چیز خیال میکنی میکند رد
بی شعله آه لب زهم نگشودیم — بی قطره اشک چشم بر هم نزدیم
روز وصل ای ظالم همچو شب هجر در آ — تا کنم شرح ستمها که تو با من کردی

وله

شاهان زخانه از پی اندیشه شاعران — بیرون میا که شهره ایام میشوی
گر کسب کمال میکنی میکند رد — ور فکر محال میکنی میکند رد
ماییم که هر گز دم بیغم نزدیم — خوردیم بسی خون دل و دم نزدیم

عارضی سوای آنکه از اهل آندیار است دیگر از حالش خبری معلوم نیست

علائی آشتیانی مرد فاضلی بوده گویند بازی گنجفه باش اجان که متعارف هند و روم و ایران است از تصرفات اوست و بعضی او را اهل یزد و جبرد میدانند از وست بد گفته

متاعش درد دل و درد دلم یاران بهم — که با دل در میان بنهادم لذ نهانم گفت
دیروز پریشانی خود را گفتم — امروز پریشانتر از آنم که توان گفت

وله

شاد اند عالمی که مرا هر زمان غمی است — دارم غمی که باعث شادی عالم است
نه صبر میتوان ازین شیوه توان کردن — نه غیر صبر علاجی دگر توان کردن

عضنفر اصل وی از قریه ملامرین قمری دارالمؤمنین قم و اکثر اوقات در کاشان بسر میبرده این اشعار از وست بد گفته

امروز نه هر که بود در ما سر گران گذشت — دوشت مگر زما کله بر زبان گذشت
هر قتل من که میکوید که خشم آلوده باش — میکشد صد چون منت ما غمزه آلوده باش
یار و رقیب با هم من همه لعنت از پیه — سر گرم رقیب طرف تند خوی یار گیر
هر شعر که در کهنه کتابی دیدند — بردند براد را قسمت کردند
افتاده میان ما و او کشتی شعر — لیکن نتوان نهاد سر بر سر او
شنیدی گوش میبرند و مبنی — اگر بینی نداری گوش داری
ای که زبن برد دل آگاهست — سوی سفری که بود خاطر خواهست

وله

من بیدل و در دل تر اقصد دل آزاری — آن دل که وقتی داشتم آرام تو بنیادی

وله

نزاد بیغم بسیار دیدنش دادنم یاد سحرگاهی — که دارد بعلاوه این بازی هجران دگر کاهی

ور

دشمنی برادرش چه خلوت کردند — در ملک سخن ترک خصومت کردند
دشمنی که گرفته شوره دگر دامن او — دایم ز سر کل است شوره دسر او

وله

شهاب گنده بینی زرخند پاک — زخوی بادی شاه در هوش داری

غنی اسمش میر عبد الغنی از سادات محال تفرش است این رباعی از ملا

از غایت رشک که در پیش نظر — رفتی و نگفتیم چه جدا هم راهست

فرقتی اسمش ابوتراب بیک از اهالی ابخدان است اما در کاشان نشو و نما یافته مشهور بکاشی شده و وزیر سرکار مقصود بیک ناظر بیوتات سرکار خاصه شریفه بوده گویند در شعر صاحب وقوف بوده دیوانش ملاحظه شد یکهزار بیت بوده این سه بیت بعد از مراعات بسیار از ایشان منتخب و نوشته شد مینگفته

هر که می چیند گلی از باغ و بر سر میزند — مرغ روح طفلی گرد سرش سر میزند

وله

سیاه بختی ازین بیشتر نمیباشد — که مجلس دگران روشن از چراغ منست
ز تیرگی بی بسی شب که دگر بیت با سحر گشتیم — سحر که چون دعای بی اثر نومید گشتیم

کاظم پسر آقا صادق صدقی از نجبای قم و از شاگردان حکیم سعیدای [illegible] بیت از ایستانه رباعی نشنیدیم — ویران شود آنشکده بتخانه ندارد

کلیمی اصلش از دار المؤمنین قم مرد مستعدی بوده همشیره زاده بابا شهیدی است و در نهایت تندخوئی در عراق و آذربایجان و فارس مشهور بدرشت گوئی با وجود این از وست وله

گرچه گفتیم که زر نیست و لی گفتند — دیدن بسوی غم بکم اگر کمتر نبود
بجست و جستجو بی دراحت تا [illegible] — رود و دخنده بنیاد [illegible]
شب که بیک آنا لام ظفر [illegible] — زان میان یک کس بمیسکنی بیند
ابرو کمان غاک بکی سر بدر کنید — بحال بنده تبر از خود نظر کنید
هر چند شب آمد [illegible] — بیش از همه کس [illegible]

شب یلدای هجر نشست لیچغ | چه شود گر دم صبوح دهد
بارها چنین که ام کردن | ترک یار توبه نصوح دهد

با مرا امید و عده نه | صبر ایوب و عمر نوح دهد

لوائی مشهور به بابا سلطان قلندر و در عهد شاه عباس

ماضی که حیدری خانه چهار باغ با دشنه بغیر بود ده و دهقان ز دنبه

عربی در میان مرد شام / کسب اسباب می‌نمود مدام
مدتی سیر کرد و هیچ نیافت / باز سوی مکان خویش شتافت
از کمر باز کرد انبانی / که درو بود نیمی و نانی
بدوی چون شنید بوی طعام / پیش رفت و ستاده کرد سلام
گفت من جان گرسنه‌ای توام / دست بپای از برای توام
گفت چون است احمد پسرم / که بهجرش کباب شد جگرم
گفت چون است مادر احمد / گفت صد چون برابر احمد
گفت آن قصر دلکش و ایوان / داغ رشکی است بر دل کیوان
گفت ما دی که نوره است جهان / که سوادیست نیست با کوان
گفت و خال آستانه‌ات است / روز و شب پاسبان خانه‌ات است
خورد چندانکه سیر گشت از آن / بدوی انداد و بست انبان
ناگهان دید کز کناره دشت / آهوئی در رسید و تند گذشت
چون عرب آه دردناک شنود / گفت با دی که آه بهر چه بود
آهوت را سگ داشت کنون / که ازین دشت جان برد بیرون
گفت خون شتر که ریخت بگو / خاک بر فرق من که ریخت بگو
گفت ای وای دو جام چون مرد / رخت هستی چسان بخاک سپرد
گفت ای وای چون بکشت احمد / گفت و شرش بسر فرود آمد
بعد از آن را حیل خویش گرفت / بدوی نان و گوشت پیش گرفت
گر اکرمتعات برناید / از زبان مدت نیاساید

بهر تحصیل مال و کسب هنر / از حضر رفت بست سوی سفر
چندگه ماه باد دیر رسید / تا بیک روزه از وطن برسید
چون بکوزدان نشست آن بدوی / عربی در رسید با دیه گرد
داد او را جواب و گفت که / پیش من ایستاده بهر چه
گفت از خیل من خبر داری / بدوی در جواب گفت آری
گفت از فضل رحمت یزدان / باغ خیلی است خرم و خندان
گفت چون است قصر و ایوانم / از غمش فلک شد افغانم
گفت آن ماشتر چون است / از غمش دامنم چو جیحون است
گفت چون است آن سگ دیرین / که بود بیشه شیر نر بیمن
چون عرب قصه را شنید تمام / باز دل جمع کرد میل طعام
بدوی چون چنان است و دید / بر خود از درد جوع می‌پیچید
بدوی چون ندید آهو را / از دل خسته بست آه درا
گفت از این بود کان سگ دیرتو / کز سگش صدقه سر تو
گفت ای وای آن سگ چون مرد / گفت از بسکه خون اشتر خورد
گفت کشتند اشتران ات / که دهند آب آتش همسوات
گفت از بسکه رفت سر زمین / از غم فوت احمد مسکین
چون عرب قصه فراق شنید / خاک بر سر فشاند و جامه درید
ای لوائی تو نیز چون بدوی / مهربان مدح سنج کس نشوی

مخلص اسمش میرزا محمد و اصلش از قریه [illegible] طبعش موزون است اما چون شیوهٔ موزونان زمان شاه سلطان [illegible] غیر طریقهٔ شعرای فصاحت شعار است اگر صاحب دیوان است اما شعر ممتاز بسیار کم دارد این سه شعر از وست

عندلیب گل [illegible]

گلشن کسی [illegible] | [illegible] [illegible]
گل [illegible] ساز [illegible] | تر [illegible] آفاقی واده [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] گفت کسی | مشربی در آمد باز نوکری میکرده آخر الامر از آن شغل دلگیر شده بنای [illegible] نهاد از دست

گرد مد شهیدان تو چون روز جزا جمع | معلوم شود وسعت صحرای قیامت

میر مقبول از سادات آنجا است گویند که در سن صبی با اختلاط شعر میل بوده و آخر الامر با سعادت منع دعوای اقربا نا ورده در کاشان رفته و چندی در شاهراه محبت جوانان سالک بوده و آخر الامر بطاعت و عبادت مشغول گشته در سنه در کاشان وفات یافت از وست که گفته

مقصود کس اینکه دم نزد بر ابروهاست
کی سر و زمین کی دیدکی بر رو کار من
با دامنم بگوشت مرده بود زنده
دستی زآستین برآ که پاره کرد
دوش کردی جدا ز همنفسهای فلک
از آن بوعده وصلم امیدوار کند
اگر چه سیدم یقین کار قصد جانم بینم

وله
نه کسی که بهر دم سود و عیب جوید | از بسکه تند خوئی با اینکه بیکناهم
نه کسی که گر ببیرم کفن عیب جوید | هست در اضطرابم پیش از گناهکاران

وله
گوید رقیب کامد یاد تو کرد امروز | پر از خوناب حسرت شد دو چشم اشکبارم
خواهی شدن پشیمان اندیشه قتل بند

ملک اصلش از دار المؤمنین ... بود دیوانش ملاحظه شد و بعد از رحمت لسان این شد بلکه دیوانش دیده نشد

چندین هزار خرقه پر سر کار را
خوب کردی که عجب سینه سوزانی داشت
که آنچه هجر کرده است انتظار کند
سینه هر دل را تسلی کامتحانم میکنند

وله
صد ستم دیدی ملک یکبار سر زن نگو
وله
ز غم که غار از یا که محمل بیان شد ...
وله
کله دارد از تو یار بگوشه گیر کند
زمین تا جیب گریزی ترس آخر از آسمان سعت

مبنی شد سند لطفی زمان بال نیست
ملیحه قاتل ستم و صد ساله ...
ور نه کس نشنود این قصه که باور نکند
که چون سید شوئی دو درس ...

ملک طیفور برادر مهتر ملا داعی انجدانی است و از تلامذه شیخ عبد العال و مولانا فتح الله مغز است و اول حال کسری تخلص میکرده بعد از آن مدتی در قزوین مانده و ملک تخلص میکرده بهر حال این یک بیت ممتاز از و ملاحظه شد گویند بعد از آنکه میرزا ملک قمی بهندوستان رفته او جمعی این شعر را باو اسناد میدادند ملک طیفوری قاصدی بالخصوص بهند فرستاده از میرزا ملک قمی حجتی صادر کرده ببیان اسلک ساخته و شعر را مالک شد این بیت

وله
خونبهای است ملک تیغ ستم مرهم | که پی آخر بدر خانه قاتل بردد

نافع بقباجی مشغول بوده آخر الامر طبعش بآن راضی نشده خود را در سلک موزونان در آورده این دو شعر از و ملاحظه و نوشته شد

گردی بمن آنچه سزاوار مرا بود | من هیچ نکردم که سزاوار تو باشد
با هر که حرف دوستی اظهار میکنم | خوابیده دشمنی که بیدار میکنم

خواجه نصیر و هو نصیر الملة و الدین محمد بن حسن اعلم علمای زمان و افهم حکمای دوران است اصلش از جهرود من اعمال قم است گویا در دیار طوس متولد شده و هم در آن ارض مقدس کسب کمالات کرده لهذا بطوسی اشتهار دارد و در مراتب حکمت از تلامذه بهمن یار و او بلا واسطه از شاگردان شیخ ابو علی سیناست در اکثر علوم مصنفات دارد از آنجمله در حکمت شرح اشارات شیخ ابو علی و در نجوم شرح رصد و تحریر مجسطی بطلمیوس و در کلام متن تجرید و در سلوک اوصاف الاشراف از تصانیف او ست و در اخلاق رساله نوشته و باسم ناصر الدین حاکم قهستان معنون ساخته فضایل آن بزرگوار از حیز تحریر و تقریر بیرون است و کمالات آن فیلسوف از حد اشعار و اظهار افزون است بعد از زمان او الی الآن بنهایت مرتبه فضل فضلای عهد بفهمیدن کتب او انحصار دارد و رفع اشکال اکثر مسائل معضله حکمت از طبع وقاد و ذهن نقاد او شد چندی در قهستان و قلاع ملاحده اسماعیلیان و بعضی اوقات محبوس بوده تا در استیلای ایلخان از حبس خلاصی یافته و ملازم رکاب او بوده و نوازشات از آن پادشاه می یافته و آن پادشاه نیز استمداد در اکثر امور از رای صواب نمای او میکرده گویند او تحریک بر قتل مستعصم بالله خلیفه عباسی کرده سن شریفش هفتاد و هفت سال بود

بوده و بهمین وصیت در سنهٔ [illegible] هجری که مرغ روحش بباغ خلد پرواز کرده جسد مبارکش در بغداد کاظمین علیهم السلام دفن شده این چند شعر

منتخبا ازایشان ثبت شد

بود دیگری چو ماند بهر کسی جهانی

سزاوار در دوعی جز در دعی

نقش دو بین چشم احول باشد

وله

منم آنکه خدمت کنم و نتوانم

تو آن معلم من نکنی و نتوانی

وله

نظام بی نظام ار کافرم خوانم

چراغ کذب را نبود فروغی

وله

موجود بحق واحد اول باشد

باقی همه موهوم و مخیل باشد

دل من که باید برد بدل تو باد کرد

مسلمان خوانمش زیرا که نبود

هرچیز جز او که آید اندر نظرت

شیخ نظامی و هو ابو محمد الیاس یوسف ابن مؤید اصل آنجناب از خاک پاک تفرش است که از اعمال قم شمرده میشود لولا والد ماجدش بگنجه که از بلاد معتبر آذربایجان و بخوشی آب و هوا مشهور است رفته و آنجناب در گنجه متولد شده و خود در اقبال نامه میفرماید ولایضا

چو در گرچه در بحر گنجه گمم

ولی از قهستان شهر قمم

نظامی ز گنجینه بگشای بند

گرفتاری گنجه تا چند چند

اوصاف آن بزرگوار بیرون از شمار است و در عالم سلوک باخی فرخ زنجانی منتهی میشود گویند از اول عهد شباب تا آخر عمر سرشتاب چون سایر شعرا بسبب غلبه تشبیهات نفس و هوا متعرض سلاطین و اکابر نگشته ملک آستانش مناص خسروان عالیمقدار بوده چنانکه اتابیک قزل ارسلان بقصد امتحان بزاویه شیخ رفته و شیخ در عالم باطن قصد او را دریافته بتجمل کوکبه کابرد در چشم سلطان جلوه داده بعد از ساعتی سلطان دید که پیر ضعیفی پاره نمدی بر سر سجاده نشسته مصحفی و دواتی و قلمی و عصایی در پیش دارد و سلطان را در بارهٔ شیخ اعتقاد تمام حاصل شده و در مراتب شاعری از آنجا تو سیم افزون است و برای شعر یکی از ارکان اربعه دیار سخن است و بعد از آنکه در سنه‌های [illegible] آن بنیان قدس پرداز کرد فضلا و عرفا و شعرا این پنج کتاب را که امروز از خیالات شیخ در میان است جمع نموده مسمی بخمسه نموده‌اند که هر یک از آن باسم یکی از صاحب تاج و سریری منظوم شده چنانچه در دیباچه هر یک از آنها خود نقل کرده اگرچه بتصاریف زمان و عدم ربط کتاب جمعی از آن صحیح نمانده اما بازرگانی از پنج گنجی است که مفلسان تهی کیسه را بار نظم جیب و دامن دل و دیده را از آن خزاین جواهر رنگین کرده و میکنند و مثنوی حکایت ولیه در را بعضی بشیخ و بعضی بنظامی عروضی نسبت میدهند و بزعم فقیر اگر از منظومات جناب شیخ باشد در اوایل حال که کلام هنوز پختگی بهم نرسانیده بود گفته بهر حال نظر بخمسه شیخ را احتیاج آن مثنوی نیست و شیخ در گنجه مدفون است و مزار کثیر الانوارش حال نیز محل زیارت اکابر و اعاظم میباشد چون انتخاب اشعار خمسه مشکل بجهه اینکه واقع هر گاه ابیات بلند آن را نویسند از حوصله آن کتاب افزون است بلکه محتاج بکتاب دیگر خواهد بود و اگر از هر کتابش چند بیتی بعنوان نمونه نگارد از انصاف بیرون لهذا دیدن آن را بمطالعهٔ آن کتاب بازگذاشت گویند بیست هزار بیت از قصاید و غزلیات قطعات و رباعیات سوای خمسه داشته که حال در میان نیست این چند بیت از تذکره چند ملاحظه و انتخاب شد فی القصاید

هم حریف جمشید و هم در جستن اندر زمان

هم زمین را با خلایق سوی تسبیح خدا

هرچه بینی زآن جهان زاید کشان آن سیمین تن

کوچ کن زین منزل خاک سوی دارالملک جان

هم فلک را با کواکب تا بماند شد روان

هرچه بینی زآسمان تا سلمی در نوردد آسمان

چند دانش آنکه حرص در همسایگی

زین قران بر شوی چون جنگ در زندان تنی

خوشا باشد میان آدمی آدمی

رستم ار زنده اگر دیو در بازند زان

مهر قرآن چو گلی مهد یعنی چیز نان

گر نکت آیین نیل سازند کی دیگر نشان

اصل بنده ده سیاهی لیست ز دو نیم
چند از این سلطان و سلطان بند بر تو استیلا
ظالمان باد ده قیامت خصم باشند ملکت
چو کو آب بدیده داری ضعیفی با کن سبب
تا تجربن خاک زیبایی بر کلاه برد حرد
سیم ساز دل تجربه تا برون باید سنگ
نفس لب بصوم کرسی لیتی
سخن این سخن آفریده چو قوت لمروت
حکایات اخبار اسم اصل داد افضلی
مهر دجوبه کیرم کلف سیاه دود نی
اگر این نشاط کو هر نفحات بن نباشد
وله از باسخا سد منم اکر اهرمن
شبهی چو در خزینه علم که رفتانی
ملکا و پادشاها روشنی کرامتم کن
ردیم مکن که خردم حلم سین که حاکم
همه ملک الوجودی قوم ملاک دارد
اگر از تعالی آید کنیش عفو کردن
و دکش تنم بخرابات مرا راه نبود
پاسی نشست کشت شنیک باکیش
تعشق بد ملتا لعنت بد وبد کوی
این خرابات مغانست ددو رندانند
کر تو خواهی که دل از صحبت ایشان نی
نظامی این حساب السطر کرشان وداینی
دل با تو برآویزم کا مستحبه تا جان
این دولت سر شیم شید شود زد نی

همه دی ند باقی هندی بالینی است
بنده دشوکه لوشه صاحب سلطان
سفر مان باده ساحت جاه باشند زبون
زانکه بر وار بیدا با یکیت بهر لبیا
تا بدمن خاک بینی سرو نوشیروان
[وله] لعل را قیمت ناشد ارد و ن با بدگان
قم جان بخوردم علم جاناستانی
بنما زمن آشکارا چو طراوت جوانی
طبقات آسمان را زتف آب و ادادنی
ورم و چو در ندارم بجز سعید رانی
که زند در سقنی که خوردمی مغانی
وله آن آگن آمد چو ستاره یانی
که نی در خریطه حکم صدف دی بابل
که بدان دکش کنم مدتی بدکان نی
به بدان نهاد صبح دودل دده زبانی
تو له واجب الوجود لی بدا امبانی
للکس اسی ندارد ز قضای آسمانی
سر زدم نعره و قرپا کس از من نشنود
رندی ای نعره زده بردن که در سر نیمود
کا مدین وقت کسی بهر کسی بنکشود
شاهد و شمع و شراب و شکر و نی و سرود
[وله] خاک پای همه شو تا که بیابی مقصود
[وله] کسی سبب نیست بلند مان بکشن تا بکش
[وله] جان کرم باید تا دل زتو بر کیرم
وین بخت کران خواهم سیل شود ذکا

وبدر قضای خاک توده باید روشنی
دست صدلی راکه آری سنگ نیست زرد
کیسه جلاب باشد آب حوکسی نحو زر
بنگاه از زمین شکر چه باز بی سرود
چند کوئی کعبه را کانیک سجد ست کم
[وله] ملک الملوک فضل بفضیلت معانی
سر تخم رسیده بکلاه کیقبادی
علم بسمها در جو سماع ارغنونی
زنم بجیره طبلی جو زنم بدعوی
با جازت لب من لحل بار خنده
چو صف هلال خوارم چو کهر هلال دم
سر آن حدیده ربه دران قصیده بکشا
دل و دین شکسته کو هو سلم بحو می
حرم تو آمدین دل حسد بکاه ارش
ز کنا، عذر نکند بنواز درحمتی کن
بطفیل طاعتی خویش زنده دارم
تو رسانده پیش تا دل بسعادت بشود
پاسخ هیچ کس از باده فروشان نبود
گفت خبرست دیدن تو کی امیخواهی
این مسجد که سهر لفظ در ش بکشا بیند
هرچه در ملا آفاق دانجا جامه
[وله] از پیش قدیم سبز چالش منظر من
[وله] تدبیر کیم بهشت تا دل ز تو برکیرم
[وله] شب تنهائی کو بی دستخط مکن
هم باز شود این در هم بند نشود بشنیند

بیرون زن ای تن دمی کرد آتش کلستانی
دلمه خورشید تا بی در قیامشان با
در همه تسبیح باشد نقش مان کس محو ان
با عزیزان نامه زیر پرده مهر زبان
چون نخوانند هنوز اند وز خود بسیار
زنی و زنا که فتشان آسمانی
جشنمکه نشسته زیر بند کو رحانی
کنم نبدو قبها در چو شراب ارغوانی
کنم خطبه لحنی چو کنم بوداغانی
چو شکوفه ز باصن بهای مهرکانی
ز حرام زاده دورم نسب و زاد زبانی
که بر بند بعقه فضلا زمعانی
سرو پا برهنه و انکه سخنم رمز بانی
که فرشتنا شیاطین بلندم آسمانی
بنجا آنکه بینی بصر و زتی که دانی
چو نباشد این سعادت تن و به زندگانی
چو نفس آخر آید نشاء دم تن ساقی
یار من هیچ کسم هیچکسم در بکشود
بی محل آمدنت بردنما سجده
که تو دیر آیی و ماندم صف پیش ز نزد
موم من دار منی که دل افصار نی بهم
حدیثش بزبان مسکنم از پیش این مسکن
چوان و از آن بسر مهر تو به بر کیرم
بیکبار مان با ستم نیست تنها آن
دلبر چنین باشد که ادا شود دی

حصه‌ای که بر غم او امروز نوازندش | ده چشم عزیز او هم خوار شود روزی
کافر شده‌ام از دستش [illegible] | زلفش که همایم بر زنار شود روزی

آن را که غمی بود که نتواند گفت | غم از دل خود بگفت و نتواند رفت
این طرفه گلی است کان نه باغ تو شکفت | نیرنگ توان نمود نه بوی نهفت

آن دانهٔ دُر ای چشم خونبار زاد | از درج تو بر بود و زمانه نگذاد
تا آنکه برد پیش دریا بنهاد | بنمود ما چنین که در دریا بزاد

امیر دالهی سیدی عاشق و در فن موسیقی صاحب پیشه دیوانش ملاحظه شد هجو بسیاری دارد که قابل شنیدن نیست و مثنوی مشهوری بنسب نامه در هجو گفته از وست وله ایضا

من سلوم که چشم تو [illegible] | می‌لنگد گاهی چو دامان محبت [illegible]
سنبلت از تو بال کردن چه حاصل | علمی که من کز دلم خون نیاید
از بال دلم بر دل پر خون نظری کن | نظاره همه با زمین جستی کن
ای کشته‌ای ز باب وفا بیگانه | ای [illegible] صدا آشنا [illegible]

وله

من آن قافله‌ام که از [illegible] | بدان غبار که دنبال محمل افتاده است
برتا رقیب از افسون نیاید | ز کنج لب خنده بیرون نیاید
میروم از سر [illegible] | نامه‌ای که مهی از سر حیرت [illegible]
غافل از فردای حشر از مرد خون [illegible] | آه از آن مرد و زمین فریاد او [illegible]
این شیوه نکو نیست [illegible] | دلها همه آشنا و ما بیگانه

وکیل سوای [illegible] از ابل آمده است بجز بوزه دن بودن از احوالش [illegible]
هاشمی از سادات آنجا بوده و بزهد و تقوی معروف [illegible] شرع شریف
هجری از ابل آمده و صاحب طبع و نظیر [illegible] در ایام [illegible] مشغول شد

کسی [illegible] وفا در [illegible] | [illegible] بر او آید
هر چند [illegible] نوش لب [illegible] | [illegible] آن [illegible]
مانده سنگی که ایجاد [illegible] | گر [illegible] تو نازک بود [illegible]
پیمانه که پر شود [illegible] | پیمانه من چو شد تهی میمیرم

ساقی اگر می‌ندهی می‌میرم | در ساغر می کف نمی می‌میرم

کاشان از اقلیم چهارم طولش [illegible] و عرضش [illegible] زبیده خاتون منکوحه هرون خلیفه بطالع سنبله آنجا را بنا نهاده هوا[ش]
گرم است تا بحدی قلت رطوبت سلامت دارد آبش از قنوات است و در یک فرسنگی آنجا چشمه‌ایست بنهایت صفا مشهور
بچشمه فین که سلاطین صفویه باغی و عمارتی در آنجا ساخته‌اند که بنهایت نظافت و لطافت دارد شمالش مفتوح و متصل بیابانست
و جنوبش کوهستان و سرد سیرست و قرای خوش آب و هوا دارد و از فواکه انار و انگور و انجیر در آن بلدهٔ فاخره بسکو می‌آید
و برکهای وسیع در آنجا ساخته‌اند که در زمستان از آب قرود پر کرده در تابستان بنهایت عذوبت و برودت دارد و اهل
آن ولایت هموار و ملایم و غریب دوست و اکثر صنف نساجی معروفند و اقمشهٔ ابریشمی از آنجا باطراف می‌برند و از علما و عرفا
و ارباب کمال بسیار از آن دیار برخاسته‌اند غرض منتخب اشعار فصحای آنجا ملاحظه و ظلم می‌شود داد هم اصلش از مدینة
المؤمنین کاشان و اکثر اوقات در بغداد و تبریز بسر برده دیوانش دیده شد این چند بیت از او انتخاب و ثبت شد

خط سبزت که آیت خوبی است | آیتی در نهایت خوبی است
کس را نه میزد در غم خبر ساده [illegible] | آنهم چو منیم سوی کرد نداز [illegible]
وی کند شتاب بر چشم سیاه عجبی | او نگاه عجبی کرد و من آه عجبی

وله

عاشقش مهربان نه در نه | همه حیرت بغایت خوبی است
غم دنیا مخور چندین که این غم خواد [illegible] | نیا مد بکس بسیار [illegible]
مشید آن شاه و تبان لشکر دلها [illegible] | پادشاه عجبی بود و سپاه عجبی

گویند در تبریز با ایل جوانی شده بیم شبی در کوچه بهم خورده آن جوان تحریک غم در حسن ضربتی بر و زده در حالت نزع این رباعی

دو سینه سحر تیغ تبریزی کنان | آمد به راه بخونریزی من | عریان لباس عاریت ... | این بود تسبیح سحرخیزی من

فاضلی است گویند مولدش قریه بدرمن قیبابه ساده چون در کاشان سالهای بوده لهذا بکاشی مشهور است عرض در لباس اهل سلوک مدتی صاحب سلسله بوده ارشاد از شیخ مؤمن مشهدی یا شیخ کمال استری سبزواری یا از هر دو داشته و بعد از رحلت مرشد در کاشان مشغول ارشاد و نظر بحسن و صفات و خرق عادات جمعی گردن بطوق ارادت او در آورده و هم در کاشان بالیض جنان خوابیده و مرقدش زیارت گاه شده گویند در حال وجد و سماع گاهی رباعی میگفته این رباعی از وست که گفته

ای آنکه توئی محرم راز همه کس | تنها شده ناز تو نیاز همه کس | چون دشمن و دوست مظهر ذات تو اند | از بهر تو میکشیم ناز همه کس

بابا افضل افضل فضلا و اعرف حکمای زمان خود بوده مرقدش در قریه مرق من توابع کاشان الحق فاضلی کرانمایه و عارفی بلندپایه بوده گویند خواجه نصیرالدین محمد طوسی نظر بعرط اعتقاد که بفضل او داشته این دو بیت را با آنکه مسلم محالف و مؤلف است در وصف ایشان گفته

گر عرض دهد سپهر اعلی | فضل فضلا و فضل افضل | از هر ملکی بجای تسبیح | آواز آید که افضل افضل

یارکما ز بسال حکمت آئینش اگرچه حال هم از انقلاب زمانه رسم تعلیم و تعلم منسوخ است و اهل زمانه بعضی گرفتار ظلم حیرانی و همه اسیر جهل و نادانی مانده اند باز متداول است حتی که بهر ملیک کلید مخزن علوم است گویند خواجه نصیر در زمان استیلای هلاکو خان و قتل و غارت بلاد ایران نظر با خلاصی که با آنجناب داشته کاشان و نواحی را رعایتاً که از شر فتنه مغولان حمایت کرده چند ... ...

تحقیق مسئله لفته و حواس مسئله | اجزای پیاله در هم پیوست | اشکستن آن روا نمیدارد دست | چندین سر و پای نازنین از سر دست

از مهر که پیوست و بکین که شکست ... در اکثر از علما و علام و مشایخ کرام و بین ایت صحبت آن عالیمقام شده از منقولات شیخ مصلح الدین سعدی علیه الرحمه و سبب انقطاع اصحاب گویند آن بوده که مرغ دل قدسی آشیان او بدام عشق پسر خیاطی اسیر گشته و سه سال مقیم اوقات در برابر دکان او در پس مسجدی نشسته حیران صنعت صورت آن بوده جناب ایشان از دست عشق و معشوق بالمجاب حسن مانع از مبادرت بسخن گشته تا آنکه روزی بابا بدکان آمده آنجا را از پرتو جمال معشوق خالی یافته سراغ آن سرو خوش رفتار را گرفته معلوم شد که او با جمعی از جوانان بسیر باغ مشغول اند بابا را هوای سیر باغ رفته ... زیر درختی نشسته ملاحظه آن نونهالان چمن صاحب نظر دید که هر یک از ایشان بیکی از سبزان محبت خود میگفتند تا آنکه معشوق آن غایب لعبت گفت حال سه سال است که مردی هر روز برابر دکان من می نشیند هانا که راه عشق من می پوید و من با او در مقام مکالمه بلدرده ام نمیدانم که هر وقت جامه را پاره و سلیم زاده یا ... آن نوای العراق العراق استماع میکنم و چون معلوم شد که هر وصلی فراق منتهی المعارفت ما انتها و ... آن گدا ... از راه محبت در صحبت ظاهری سعی بسزا ... بابا افضل از استماع این سخن صیحه زده و از هوش رفت جوانان بر سر آمده و چون بهوش آمد معشوق خود را بجهت اذیت از انعام گشتن لیکن دید و اینمعنی سبب انقطاع آن بزرگوار شده طبع بعرفان ... از ... است

بابا تا باز آ هر آنچه هستی باز آ | گر کافر و گبر و بت پرستی باز آ | این درگه ما درگه نومیدی نیست | صد بار اگر توبه شکستی باز آ

ای حلقه خلق ... از بالا و پستی | آورده بفضل خویش از نیستی | ... که عمل توحید تو بر ... | در خانه عفو تو ...

این شعد ببین که در جهان افتاده است | خلق از پی سود در زیان افتاده | هر زان شود کنار کناری گیریم | ای تهای تر آنکه در میان افتاده است

در وصل لبت چو خواجه دلم دوست | بیغرور شود نداند دشمن و دوست | گردابه کوزه ز کوه سازند | آن کوزه همان برد تن آورد که دلو است

گفتم به ملک حسن بهر پایه ایست | خود سنبله فلک چیز ذره بیش نیست | گفتا غلطی ز انسان کان یافت | از ما تو بهر آنچه دیده پایه ایست

بر هر لحد بری اسیر تو شود | و ز هر که فرد خوری اسیر تو شود | تا بتوانی تو دستگیری میکن | کان دست گرفته دستگیر تو شود

دنیا مطلب بهر دو نعمت باشد | دنیا طلبی بر آن نهایت باشد | هر روی زمین بزیر زمین داری | از زیر زمین روی زمین نعمت باشد

آنها که بر سر فلک بیش لاف زدند | دارایش مهر و ماه و گردون دادند | این بود نصیب ما ندیوان قضا | چه توان کردن نصیب ما این کردند

رخ خبر که عاشقان شب اکنند | گرد در و بام دوست پرواز کنند | هر جا که دری بود شب در بندند | الا در دوست را که شب باز کنند

ای ذات تو بر کل مالک شده ورد | سر رشته فرمان تو دارد زن و مرد | گر معجزه کاینات کافر کردند | بر دامن کبریات ننشیند گرد

گر لوح بجسته سلطنت خویش نمو | جبر کلمه سند تو خود منکری | دادند دو گوش و یک زبان ز آغاز | یعنی که دو بشنو و یکی مگوی

خواجه محمد امین کوسج از اکابر زادگان و کلانتر کاشان است دیوانش ملاحظه شده زیاده از احوالش معلوم نشد این چند شعر

مقدم بر خود ز یاران پای ملک بود دلم | نکردم سر پا ز وصل چو شب دیگر | از آن دلم نهان ز دیده اغیار میا | لرزید غم بر آن بسوزد که پیش یار میام

گفتم که دلم هست پیش تو گرد | دل نازده آغاز مکن قصه نو | افتاد هزار دل ز هر حلقه زلف | افتاد دل خود بجوی بردار و برو

باقر مشهور بباقر خورده اصلش از کاشان و از آنجا بهندوستان رفته و هم در آنجا در وطن معهود شتافت صاحب دیوان است ما بنظر رسیده از دست

شب با لبش کوش در مدح جو نسیله | بیچاره اینا گرفتاری من شد | گویند در مدح ابراهیم عادلشاه قصاید گفته و جایزه نیافته و بسیار

معلوم نشد که مولانا ظهوری خبر یافتی مداحی آن شاه کرده و صله معقول گرفته بعد از استماع این خبر آتش حسدش در کانون سینه مشتعل

شد و این رباعی گفته صد دست آن دستار و دستار جایزه یافت | وله | خوارند دو جا بدهد ارباب سخن | نزد شه غزنین و شهنشاه دکن

بیچاره ظهوری حسن | بیچاره ما شعر فرد و دستی من | باقی اصلش از مردم کاشان دیوانش ملاحظه شده و بعضی بسیار

این بیت از دیوانش انتخاب کرده بار شعار الاشعار ای و این فطری بطلی معلوم نشد | وله | باقی چه بی‌نشسته چو گلزار محبت | خواری که از آن گل تو بران چیده

تجلی در اوایل شباب بهندوستان رفته در صحبت ملا نظیری معتکف شده | وله | تو کشتی باده تجلی و آه | آتش اینجا بلند و دود اینجا

تا همین ... شنوم ... دیده ... | چندین هزار چشم براه است دام را | رفت است ز بیداد تو جور فلک | مرهم شده داغ نو داغ کهن را

بر هر ... باغبان چراغ گلی | بر هر طرف پروانه در طوف بلبلی

تسلیمی از سادات ... است و بعد از این مطلع شعری از او ملاحظه

اینده بهاری شد و گل آمد و رفت | ما بی‌خودانیم که گل آمد و کی رفت | تشبیهی از سلالات دار المؤمنین ... شمس میرزا علی اکبر گویند

با ... صورت ... عجیب در نظر ... واقع شده بهندوستان رفته در آن دیار بتهذیب اخلاق کوشیده و در لباس فقر

... سرمان پوشیده دیوانش بنظر رسیده این چند بیت ... و صحاب فلکی | وله | و دو دست ایجهان و ایجهان ... | ... من ... ان ...

... عمری ... | ما در این سوائی ز من استقامت خود کشته | وله | بهر ما بسته بر تربت شهیدان | یا رب دگر چه دارد ... آرمیده

به سلک یار گر نسبت اغیار کنم | این جهانی است سبک باک نیم | شکرت ای ضعف چه گویم که ز دندان | ای بهارش [illegible] فغانم ستی

حاتم اصلش از تونایت و اسمش هدایت الله و تخلص [illegible] هدایت تخلص میکرده بعد از آن بعزم سیاحت
بیرون رفته چندی در خدمت امرا بسر برده آخر الامر گویا در خود آثار کرمی ملاحظه کرده بنابر مناسبت تغیر اسم بحاتم داده دیوانش

ملاحظه این چند بیت از آنجا انتخاب شد | افتاده از نظر هر که بود در عالم | بسوز چشم بد اندیش فدای تو | چو در محشر پرسند که ظلم چرا
سرت گردم چو خواهی کشت ... | گردنم چو نیم زیر تیغ جفای تو | مردن کنم بهانه و افتم بپای تو | بکشی زبان بکشش بکنم شکایت تو

میر حسینی طباطبائی از سادات دار المؤمنین کاشان است سوای این بیتی شعری از وی بنظر نرسید از وست که گفته است

بوسی اگر از لبت ربودیم بهشتی | ور دست برآمدم تو سوزیم ... | خود را بکشی اگر زمر دم سوزی | این شب که من از تو مست بودم

علمی اسمش ملا مقیم مدتی در هندوستان در خدمت دارا شکوه می بود در آنجا توفیق زیارت حرمین دریافته در مکه معظمه وفات یافت

این شعر از وست که گفته | یاران گل در عشق ز اغیار نباشد | از یار بر نجیم اگر یار نباشد | حیائی ... دیار ...
بوده و سبب تخلص همین شغل است و در هندوستان وفات یافت ولا | بانگ رادو شیم از چند ... | باعث لطف ... بود از آن
فغان که بکشتن جانان با انتقام کشید | که هر که کرد گنه از من انتقام کشید | کار غلطی کردم که بر یار رعید کشتم | ایکاش که میمردم من کاین کار
کاش گویند همین قدر ... | آنکه در بزم یار ره دارد | که اگر میکشد مرا بکشد | ... از این بیشترم چه دارد

حیدر طهماسبی باسم تخلص میکند اصلش از کاشان و سبب لقب طهماسبی آنست که در زمان شاه طهماسب مقرر
که حکم شده بود که اهالی ممالک محروسه تاج طهماسبی بر سر گذارند مشهور در قریه کاشان نرسیده مشارالیه الامر ... بر سر
گذاشت لهذا باین لقب مشهور گشته مرد خوش طبع و ... همراه ... بوده و همین شعر بر موکش ... از وست که گفته

چشمه حیوان کجا لعل لب جانان کجا | هر دو جان بخشند اما این کجا و آن کجا | از برای این شعر مولانا ... دو مصرع دیگر گفته در تمام
مراح ترکیب کرده خالی از حلاوتی نیست که گفته است | چو ... شود ... | ره ... خدا ...

بس انکه بزیر ... رود | همراه کند کش باید بکار | خصالی اصلش از مدینه طیبه ... ملازمه مولانا
محتشم طبعش مایل ... بیت دیوانی از او ملاحظه نشده این دو شعر از و ملاحظه و نوشته شد که گفته الحق خوب گفته

لاف قرب تو از آن پیش ... | اگر کرم دور شی باعث ... | من ضبع ... | اگر صد بار ... بچشم

خیالی اصلش از ... صاحب طبع دقیق بوده و اوقات بمکتب داری میگذرانیده اما دو گفتن ... نموده با تمام رسیده

دیوانی اند بنظر رسیده ... | قدر آن یار وفادار خدا ... | اگر جا میکند از ... دو ... | ... کیان ...
من خاک آستانش ... | داوری اسمش سلطان ابراهیم اصلش از قریه آران من قرای بلده المؤمنین ... بوده

بوده بوده ... بسیار ... منظر بوده این دو شعر ... | بود در ... که ... رسته ... | چو ... بیت ... بوسه ...
نظر را خواب لب تو ... | که تو ... شبم | گویند در خراسان کسی صبح کفته ... ممدوح او ... قصیده

یعنی است این قطعه از گفته او پیداست | در خراسان و حتی گفته اند که | او غلط فهمیده و گفته معنی | لفظش بسیار نیکو گفتی این بیت

بنده هم دانسته ام مطلع ثنائی و هی در سلک عالم شعرا داخل عرفای دارالمؤمنین کاشان منسلک بوده دیوانی دارد و ملاحظه

هشدار چند بیت دیده ام بعد از نوشته شد

با غیر راز گوئی تو و آه میکشم | یا میکشم دل از تو و یکباره میکشم

بر میکشم ز غیر اگر رو کنی | یا خط بندگی ترا پاره میکنم

تو با ما چه کردی که با او کنی | یا مینمایم از تو خط بنده پروری

رضائی مشار الیه از اهل

اند با راست و طبعش عالی از لطفی نسبت این اشعار او نیز دیده

رسیده دست سرم بر سر بالین ... | عیش او دل تو گواهی بی ...

دل بجوی تشنه و دلبر تغافل ... | وای بر جانم که ... و غم ...

با او نگویم حال دل هر چند زاری کنند | از رشک خاک ... که ...

دیگر شکایت از تو ستمگر نمیکنم | کارم ز رشک و بد شد و بدتر نمیکنم

هر روز یکقدم ز درت دورتر کند | باشد که بعد رفتن از کویت بدم

چون میکشیم و دگر چشم ... | از بهر شفاعت نظر اندازم و گیم

رمزی اسمش محمد هادی از اوساط الناس آن شهر است این

رباعی از و ملاحظه شد

ولد

آنم که نه حاصلی نه کشتی دارم | نه کار نکو خوب و نه زشتی دارم

در دو زخم و نه بهشتی دارم | از من همه میرسند یاران چمن

رفیعی اسمش میر حیدر معمائی از سادات طباطبائی کاشان و در فن تاریخ و معما سر آمد زمانه

خود بوده نزد سلاطین ایران و هندوستان محترم و بزیارت بیت الله الحرام مشرف گردید آخر الامر در کاشان به اجل طبیعی

در فاتش نوشته ... بسیار خوب گفته

مرشد سوده لبها بسکه شبها تا سحر | میدانم که شبهای ... لبها بر لبها

نهانی با کسی ... | بسی بهتر از آن ... که رقیب آن باشد

دل ... اندیشه ... ام میکنم | از بسی جوابی که ستم فلک ... میکنیم

در عالم محبت گر شکیبائی ... بامن | که منهم دل ... بر کنم ...

ز دشمن تو و ... بیاد چون | گرفته دست ... دیگر تو دلگیرم

من دارم ز تو غم یار کهن یاری او | که منم ... همه ...

کرد بسیار ستم لیک چنان ... | که بود یار ... ستمکاری او

دل خسته ندیدی ... | که رسد بر آن ...

ولد

حال و منال حضرت بابا برادر | یک نیمه از تو نیمه دیگر از آن من

جان را بدی تو را تو هر چه بهتر است | بد بخت هر چه جان بماند از آن من

دو آنکه شیر ... از آن تو | کاوی که ... از آن من

املاک نفیس خالصه شهر از آن تو | املاک هیچ نفع نباشد از آن من

از فرش خانه تا لب بام از آن من | از بام خانه تا به ثریا از آن تو

ستم کن بغلامی که بار با او را | آخر ... لعب گر بزبانی ها

شبها دعا ها سوی میکردم الهی | او روی باد آنچه مراد ...

همین بس کو کمر بسته ... | برافروخت ...

شکر گردید ... سر هم | و الا ...

شکستن ... رقیب ... | کنون ...

ز صد بر روی جانست ... | که بر مهر و ماه ...

گرده آید مرا ... | گر توان کرد شکایت ...

بپرس کدام صحبت که تو از ... | گذشت با تو ...

من آن نیم ... | اگر آگه نباشد ... نظر سوی ...

من آن نیم که گویم از این ... | جنسی که باشد از همه بهتر از آن من

گر من ... از آن تو | و هر کس که هست ... از آن من

آن چار باغ خرم ... از آن تو | او یک دو باغ ... از آن من

ان ... که داشته صد گونه ... تو | ... کهتر آن ... از آن من

این طاس خالی از من ... که به تو | پا دنیه پر شده مصفا از آن تو

بابوی ابیمان کسل مسیح کن منن
چون مسیح نشد ز مدح حاصل
ای برهنه سر بی نوطه که کفنی تو
گر ازین بگذری کهنه قبائی دارم

آن کربه بصاحبا با آن تو
بعد از همه فکر و حک اصلاح
تو ره میخواهم دامن نوطه که بر سر آ
کاندکی بهتر از آنست که در بر داری

قطعه آن دیک لب شکسته با او سخن
باید خندید و بعد از آن به
قطعه بنده را نیست خبر این نوطه که بر سر

مهمیز کله تیز طلا از آن تو
اما نه همین ریش مداح
تو من و من تو شوم گر ز سرم در آئی

سالک اسمش میر محمد علی اصلش مردم کاشان است

شعری از دیوان این رباعی بنظر رسیده است رباعی
بی رد دیوانی مردم کاشانیم
برباد حسرتست بنیاد چشم

تو جای دگر گرفته و من
بهر تو سفید کرده ام جا چشم

سالم اسمش عبدالغفار زیاده برین از حالش خبری
معلوم نشد این رباعی از دست

رباعی
یکلحظه غم تو بیوفائی نکند
با تیر دل من آشنائی نکند
غم با دل خون گرفته عهدی کرده
تا او باشد از و جدائی نکند

سرمد اسمش سعید گویند از دین یهود میل بکیش اسلام کرده آخر الامر بدرجه عرفان رسیده در عالم سیاحت بهندوستان افتاده از قید تکلیف عاری چون زمان بازاری عریان در بازار و کوچه میگشت و دارا شکوه دم از ارادت او میزد بالاخره بفتوای علما مثل منصور حلاج پا بر سر دار شهادت نهاده و قاتل او که قاضی بود بعضی [illegible]

همچو دو را افتاده کار سیار خود بسند
با تن صبای دوست میباید داد
بیهوده چرا دم طلبش میکردی

دست نگار در گردن من گن د شکش چون [illegible]
با قطع نظر ز یار میباید کرد
بنشین اگر او خداست خود می آید

سرمد گله اختصار میباید کرد
سرمد اگرش وفاست خود می آید

یک کار ازین دو کار میباید کرد
گر آمدنش رواست خود می آید

سنجر اسمش میر محمد اسم خلف الصدق میر حیدر [illegible] صاحب دیوانست خالی از سلاستی نیست بعد از پدر بهندوستان رفته در آنجا وفات یافته از دست

اختیار خود داری هر چه میل داری
بکس احوال او هر گز نپرسم
تو چون حجر کسی فراک جویان
در طالع من نیست افسانه [illegible]
دم و اپسین اینجا همه پرسیدم

گر بخصر جان بخشی بدر کسی سپارا
که ترسم با رقیبش دیده باشد
سر بدخواه بربالین [illegible]
از دام چو برید گریزم [illegible]
که بجذبه محبت [illegible] گرفتم

آسوده ام از گرمی بازار [illegible]
غریب شهر ام من بکش [illegible]
متاع کفر و دین بی مشتری [illegible]
من آن مرغم که نیستم [illegible] فریب
چند [illegible] عشق زلیخا که [illegible]

اگر کار دلم [illegible]
که هیچکس [illegible] من این خبر [illegible]
کر دهی آن گردهی این پسندند
همزبانی بلبل گر بباغ روم
یوسف [illegible] مدعای [illegible] آید

شجاع اصلش از بلده طیبه مذکوره بجودت طبع و حسن مقال از اقران و امثال ممتاز و خالی از فضیلتی نبوده گویند از طلای دمها [illegible] چندان احتراز میکرده که باضعف در بازار داشته [illegible]

شجاع مست که وصل [illegible]
تو چون بیکانه من سکی دل لطف [illegible]
من از نگاه تو محروم دمم از نظاره [illegible]
چند کوئی که مباد مرد آنکه [illegible]

علاج محنت هجران [illegible]
[illegible]
تو خشنود من و من [illegible]
سیر دم را و من [illegible]

از رنگ چو میر دوداز شهریار ما
اب نظر کردم بر در دیوار [illegible]
میخواستم از هجر تو تا خبر شوم
بغیر از تو شکایت کنم [illegible]
[illegible] از عشق [illegible]

امیر دم [illegible] شهریار ما
مست ناکسی [illegible] پس [illegible]
بیاد تو گذشت که کام تو آید
که من [illegible]
این [illegible] خاطر [illegible]

ایمان دو دو میابی و من بیابت | چاره صبر است که تنها توانی | گشت تغافلت ز خویشتنی و جان من | یا رب که عاشقم و ای وای کار من

دی از تو ام لب ستم بر غم بسیر | تا چه لعنت با تو دل بدان مگو | میرود باز دلم از پی کافرکیشی | کس آتش نزد و هیچ مسلمان نی

شریف جوانی صحیح و شاعری فصیح است و در اوایل سن با حسن صوری تحصیل کمال معنوی کرده با لباس فقر بعنوان سیاحت عازم هندوستان و چندی در هرات و سیستان بوده در محاصره عبدالله خان اوزبک از هرات بهند فرار و در آنجا در خدمت قطب شاه بوده هم در آنجا وفات یافت از وست

چون نی مسکین سینه تنگ فغان پیراست | گر با بد و ختم سال بهمان پیراست

حاشا که شریف در ره عشق | با سر نهند زبا نشیند

شعوری از طبقه شعرای کاشان دانا است و خود مربی خود بوده این رباعی از وست

چون من نتوانم غم جانان خورد | چندانکه غم جان دشت باید خورد | امروز غمم میخورد و میترسم | فردا غم نخورد دشت باید خورد

ضیاء الدین محمد از علمای آنجا بوده گویند اصلش از ری و نطف آخوند بوده و با نهایت فضل خالی از شوق و شوری نبوده در وقت ناخوشی چشم این رباعی را گفته

از فلک زمانه باکشیدن خوشتر | در گوشه عزلت آرمیدن خوشتر | زنهار ضیاء علاج چشمت مکنی | اوضاع زمانه را ندیدن خوشتر

تا دید نجرابات بیارا است مرا | ترسی که درین راه خطرها است مرا | آنکس که زنرگس دنیائی ربا | پنهان ز تو در خزانه با است مرا

عشقی از افاضل عرفا و از معارف فضلاست و مرید شیخ احمد اصفهانی است شرح قصیده تائیه ابن فارض از وست این رباعی با سم و ملاحظه شده

دل گفت مرا علم لدنی هوس است | تعلیم کن اگر ترا دست رس است | گفتم که الف گفت دگر هیچ مگوی | در خانه اگر کس است یک حرف بس است

عز الدین محمود شاعر خوبست گویند شعر دیگران شناختن مسلم عصر خود بوده و چندی در بستر بیماری بسر می برده آخر الامر در کاشان در سنه وفات یافته از وست بدخشنه

سر پایش توانا بکنم و پیش است | حرم میش از حد والطاف تو بیش است

ز هجر چون تو همت نده کن مردم را | تا گرد سر کوی تو کسی کم گذرد | شادم که دامن سگ کوی تو میکند | این شادیم اگر که سوی تو میکشند

هر ما تا بو زیاری غم من میگویند | سر در ین غم که حیرا با تو سخن میگویند

غروری از اهل اند بار است و این کشیراز دیاد کار است

بگذار که پنهان بود این راز گو | انکار که گفتم و دل خند سکینم

فخری بصفت درویشی موصوف بوده شعر بسیار گفته از انجمله اشعار او این رباعی منتخب و ثبت شد بد گفته

ای جمله یکسان عالم با کس | یکجو لطفت تمام عالم را بس | من یکسیم و کسی ندارم جز تو | از لطف تو فریاد رس یکس باش

فهمی از شعرای دار المومنین کاشان طبع خوشی داشته صاحب دیوان است اما چون تحصیل مراتب علمی نکرده کلامش از عیب خالی نیست و مطلعات او و اکثر موزونان خصوص مولانا وحشی یزدی مشهور در کنیک است اینچند شعر از او نوشته شد

تو ساده دل جی و آل دیس نی مرا | نکرده وعده نشاند با نتظار مرا

ماهجر اینقدر آزار کرده است | گر از وصل تو ام بیزار کرده است | اگر نخوانده درین بزم ... | کسی او را طلب نکرده چیز دگر آمیم

سوی خود مرا چه خوانی از من چه کار آید | بخدا تا ببرم با من چه کار داری

فیض اسم شریفش ملا محسن همشیره زاده مولانا ضیاء الدین نور ایکاشی است کاشف حقایق ایمانست و عارف معارف القرآن در فن تفسیر ذهن صافی و از علم حدیث بهره وافی داشته

و بهمه علوم مربوط در حدیث اجازه از شیخ بهاء الدین عاملی و سید ماجد بحرانی داشته و در فقه و مسائل غامضه رای او منوط بوده سلسله تحصیل کمالاتش بمولانا صدرای شیرازی منتهی و بشرف مصاهرت ایشان هم امتیاز یافته و نزد شاه عباس ثانی بسیار محترم بوده و حکمت را با تصوف و عقل را با نقل جمع کرده و کتب بسیاری از هر علم تالیف از آنجمله در تفسیر صافی و در فقه و حدیث مفاتیح و وافی و در اخلاق محجة البیضا و مطرح انظار و لؤلؤ الابصار است و مرقدش در کاشان محل زیارت اهل دل است گاهی نظم اشعار پرداخته از وست

از آن ز صحبت یاران کشیده دامانم — که صحبت همه کس میکشد گریبانم

با من بودی منت نمیدانستم — با من بودی منت نمیدانستم
چون من ز میان شدم ترا دانستم — تا من بودی منت نمیدانستم

ابوطالب کلیم در وطن او اهل تذکره خلاف کرده اند بعضی او را همدانی و بعضی او را کاشی نوشته مظنون فقیر آنست که اصلش کاشی است و گویا مدتی در همدان می بوده غرض آخر الامر بهندوستان رفته و سالها در خدمت شاهجهان بسر برده و از خوان نوالش بهره یاب و عمری خوش گذرانیده و از هر قسم شعر دارد لیکن در مثنوی و قصیده و رباعی شعری که قابل باشد ندارد و بتقریب شفقت پادشاه مذکور تمامی ارباب کمال هندوستان اشعار او را مسلم میداشته اند و در کشمیر مدفون است دیوانش که بنظر رسیده ملاحظه شد ازوست

خاک پای تو بدم گر نگذارد میان — که بهم صلح دهد باده و مینا را
چو گل شگفت آخر من باغبان العیث بتماشای — که با بلبل باغ آید بخندد آشیان ما
نشد از باده مددم و طرح مستی — خاک محنت زده بود گل ساغر ما
ای گلبن از ره خار جو رست — اول در پای باغبان رفت
کس واقف حیرانی من نیست بزم — کاسی که تو لی بده بغیری کن
طمعی هم رسالت بسیاری بعالمی — با همتی لم از سر عالم توان گذشت
نگردد طرف یاسمن گل سمانی — رو نمی گرگیسان لی گن آن کن
نوا سال الد بلبل که سوادی دهر — امان نداد که گل خنده تا کنم
فلک خراب ما را از آن کند تعمیر — که آشیانه صید چو خراب کند
مستقبل و رها گمستیم و امیدم — ما را که بزم ما شمع چمن بهمن بند
هوس بلاجو چینه نه است لاشه زدامه کنید — کسی بپرسش که نبود آشنا کنید
تحفه که دوستی گلچین و باغبان — گرد و بلبل صلیح خویش خزان است
هر که صیاد تو آرد به قفس اسیر — که پیری تو نمکین سخن خیزد
ز رشک گلچین دامنش شاد و دنی — که بسیم بستر از گل بلبل تماشا انگیزد

بجز حرف عشق نیست سر زبان ما — چون شمع گل نمی گذرد بر زبان ما
بس بند جدائی محنت آمیز تا — زآتش نسیم پروانه است در آبادی ما
عزیزی چو آتش است ولی از دلی بکیاست — جیب دریده و دامن پر خون چاک بند ما

وله

کلیم العشق این چمن بهتر ز گل ما — که دامن گیرش ارد نشانی بهار ما
ای مست ناز که ما یدی تاک رحمت — بکیار ساغر از کف ناتوان گرفت
در کنار زمانه اغیار یاد گرده — تا دامن بعد از فنی زدامن گل
در نامی حیات دو روز نبی دید — آنهم کلیم با تو بگویم چسان گذشت

وله

تو بیزاری از حریف — بدامن بر سر شیخ تا آنی
قفس مبینه مرغ اسیر یکست — چیشتر که با درد راد تمام درین
از بیان نیم که خبر من کی هی ندا — با بیم نفت که بهر دل لالان جا و بد
سبک بی نالی خواهم که چون غم نامه را — دست دعبعلا صه بنوا که زبتی
بر که بر سنگ شد آسمان سپید — اول کلا میرع طینا استیان همه
بجوش آمد که الت سکر بخیزد — مشتی دلبر تو تو چمن برخیزد
هوداسل که عیبی الینه نماند نجر — بکیردها بی بلبل العندلیب
جه خواری کنه و دادارنی ندیم — اگر صد سال گر عالم افتاد

عادل عجم

علم ز دوست بیداد کنالیم	حسنا لذا رسید افتاد	جائی نشستیم که زانجا نبیدیم	چندیم درین شهر که دیوانه نماند
طفلان بوده ایم و تبعت دیده ایم	هر کس صحبت شنید ...	با این دو دیده خستگی میکنیم	هزار دیده بماندیم صد هزار افسوس
سید بمحبت تو یا بوفا داری دوست	... خویش لیم با افتاری دل	شوقم زبسکه ساخته میدوانم	بوعده ...
این شعران نسبت بقصه و دیده نشم	تا بدله با نام قدمی ...	اگر بسعزلت تو آب خم فزود	نشاسکم اگر قدر تراز درد افتم
ز بی تحیه المرء پناه که رم	ای سرکشی ای سر ...	دلی شکفته نماند ...	گلی است عیدیش ...
بالدام دل صد مرغ میکشید آنجا	مرا ... از دام خود رها کردی	نکو ش این که ...	...
حیوان عطف خاصیتش ...	که هر بند و کو ...	... ساخته	که گو با بعنبری ... پرداخته

مایلی از سادات دار المؤمنین قم بوده و بشیوه صلاح مشهور و آخر الامر از مرتاضین گشته و در سنه ... در کاشان وفات یافته
این مطلع است که هرگز نبود از او یکی کم — وانهم ز دوست که کوئی تو مرد و ملک

مولانا محتشم

از اهل کاشان و سرآمد شعرای فصاحت شعار آن روزگار و مداح شاه طهماسب صفوی است و در اکثر فنون نظم کمال مهارت دارد سیما قصیده و در فن غزل نیز قطعهای عاشقانه دلپسند بسیار دارد و از اشعارش معلوم میشود که اکثر اوقات بمرض محبت مبتلا بوده چنانچه دیوانی مسمی بجلالیه دیوانی مسمی بنقل عشاق تمام کرده و انتظام نثر کیفیت حال خود و معشوق خود را در آن برده و کتاب مفصلا علی حده داشته و از اوایل عمر تا مراسم سخن گستری بوده چند دیوان ترتیب داده و بنسبت زمان عمر بصبائیه و شبابیه موسوم ساخته و مرثیه خوبی در ماتم سید الشهدا حسین بن علی علیهما السلام گفته که در اکثر بلاد اسلام بین الخاص و العام مشهور است و هم معقولی در یافته عرض رس اوقات صرف لفاظی کرده و باظهار استادی پرداخته و در شعر که اندک کوتاهی در تحصیل مضامین دلنشین ... باشند مثنوی و رباعی ایشان در میان نیست نه قابل استماع باشد هر چند طریقه فقیر این است که بغیر شعر بلند چشم از سایر اشعار پوشیم از باره غزل و قطعهای مولانا توان گذشت این اشعار از وست

شاه طهماسب آنکه در پیشش	بر سخنور ... نهان باشد	کرده سرو قضا بسید حکم	نامدن دستگاه جان باشد
و ربعرل قدر دهر و زمان	افصای فصاحت جان باشد	آنکه ز صد مت عدالت او	دست دست خدیگان باشد
و انکه از هیبت سیاست او	گر ناعی یک سنان باشد	رفته سحابهای ...	اتمام ... باشد
در زمانی که از هجوم سپاه	ز سوار دو ... باشد	که ز دست ... سرزند	در ... روان باشد
که ز سهم خدنگ ... روح	مرغ لم کرد آشیان باشد	هر چه در جام ...	طعمه ... باشد
چون عنان و ...	رعشه در جسم ... جان باشد	اولین ...	لرزه در ... باشد
هم شتاب تو ...	فتح ... باشد	هم در ... در جنگ	تیغ ... باشد
ای سبان قضا قدر زمان	خود ... باشد	که ... سکند	فتنه ... باشد
			مهلت صد هزار جان باشد
			لؤلؤ از زبان ... باشد

من چنان شمع محفل افروزم
محتشم رخش شکوه کرم سران
تا آمد شد خزان و بهار
که تیم ز هوا نازکش لطف آنچنان
ز ته سر لب زرد ای محزون پا مال
مقصد خون مظلومان چو بند در میان خیمه
شکسی پیاله ماه سب آن لب سر
لران قدر یکه ذاتش او جود آن بیک
مدورش بند کرد کار آن دو دکان
زهر یک طبیعت تا دین جنبش گران
دهند که کل بخت و کل جاودان
دو کشتی هساوی ساحل دیگر
نقد سر و روان را خشتی تعلیم
بچشمهای سیه شیوه ناز آموخت
هیا شامت و دین کلاه ناب دولت
بر فطرت ایاغ ماند شعاع نکین
ربت گستره بساطی ز دست نشیند
بعز خود از آسیب هجر کرد با
افتاب عزت تیک عجم گفت مملکت
حکم محکم بخشش قوتش ز اعضا قبضه
ای یگانه که در پنج ابر ملکم پرتو
کر کند ام سکون نقش دست بلند
از دوست که بر غیر سود دگر کند
داد مغفور اند فلک سیب زیاد دین
با رکه رفعتش کرد فلک چو بنا

کار ری سیراب باشد
کاتش اتش دمان دهان باشد
باغ ره پیر و که جوان باشد
که عکس سنبل اند آب نا باد ز لبند
چو مرغی مگر نسیم صبحگه در آشیان لرزد
دلم چون کسی زیر آن نازکیان لرزد
تن پل و مان کاه دل تیر زبان لرزد
بهیبت ستم پا بر زمین آسمان لرزد
بعشق کس تا قیس دل انیس یاران لرزد
تن تا بگلفاده سنگ ز نعل کمان لرزد
هر که هر چه بنرلود حکمش آن باد
یکی رساند به ساحل یکی بطوفان داد
که خلعت قد رعنای سرو بستان داد
که هر که خواست آن بنوید دل جان داد
نخال عرض صبا تا تعرض دلان داد
آنچنان کرده که میار ذات لشکر
با صبح چو اطفال سیا مین مکتب
مهره کاشش از دست حساب نمیکند
پادشاه طبقات شیر چون دد ملک
امرها بی نقش تیر قدر یک
درک ذات تو کلیه مده کوک
تا دم صبح نشور لم یکلمن د ملک
فهم لذت حیات یک عضو یا یک
تا یه من مبان ان مسکن سلطین
با یه دل هناد ز فلک تمکین

دیگران را مجلس انور
تو ای اکنون غنچه سرو عرش سخن
با دو بخت جوان دولت سر
خرامان چو شوخی کر دو دست تا قدم
جوانی ماه من سبز بنده پیر خود دشمن
فیند شد ز خون مردم ز آتش کان که آید م
اگر غنچه و چمن آیینه مقصد آستان
چو تیرش پیکشاید حشت و اندر قفس
بسبلان خلقاین ننگ دین یک حیوانی
ز دشمن اکنون سبطی بر رعنای کمان
تعریش تنه جالی با غیرش بالسیه
دو سالکشا نه بسلوک راه عشق
ز باغ حسن سیه نرگسی چو چشم ام
چو پادشاهی اقلیم و سرور سخنی
با زنو بت ان روی اوج کاخ فلک
است کرا جهان کشته مرتع که آن
شده آن وقت که از خوف طامات
حقش مهیت ایسر کرد آنکه جلی
دانکه بعد از دکران جهان نهاد
بیش مشعل اداب موزد بستان
در زمان سبق علم آدم بود
نه سند است رفتار و شهنشاه
هر که سر زد بی نقص همه آن جا
آنکه شاهنشهان همه نشان
ای ملک الملک کبریا جمشید

سایه دولتش ما ز اقران باشد
چه کرند ترنما کیان باشد
تا ز پیر و جوان نشان باشد
بسان گلشنی که نازکی هما بر آن لرزد
کمر کالکه از دست دل جوان لرزد
که ز بیم تو که تا تلید رک جهان لرزد
نعلین سو بی بها آن آستان لرزد
چو تیغش جل بتاند از فعال لشکر نرزد
به نسیب چو جنس دل بر تیغ یار لرزد
بر خاک نیاز مرکبش یاران لرزد
ز روی مصلحت بیدای مصلحت دان
یکی نوید بوصل و یکی بهجران داد
با آن بلای سیه غنچه ای چو کل زن داد
ز یاد و دیده شاهان بهر سریر داد
سپر ند نوبتش را درکه البرد ملک
شون تا ابد الکیمیا کار را ز آهن
بصد افسون نشود و ز آتش
زند یاج چون شو کتک لا مکان
آستان اهل ظفر گرفت که انعام
با کمال ازلی عیسی مریم کودک
حق بحکم هر تو آمیز را دم
نه فتنه غرق زنفان بنه
ز انگشت قدر تمنای هوش
دانکه چو ذات آدمه شو
کات بسیار است قسم بحسین

چو رایت علم جم بل رفعت آسمان / نهنگ چرخ [illegible] سیم و تیغ [illegible]
هست [illegible] دهان [illegible] قسمت / [illegible] جهان آرای

سحر [illegible] گنف / وقت کرم کرد [illegible] حسین بر جبین
سالک [illegible] فلک [illegible] / [illegible] فلک [illegible]

شاه عادل شاه اسمعیل [illegible] / دست [illegible] باریک [illegible]
تیغ [illegible] باریک [illegible] / [illegible] در مصاف [illegible]

سفینه کربلا ز جلوه [illegible] / [illegible] سفینه [illegible] فریاد

در مرثیه عبد الغنی برادر خود گوید

مرا ز ساغر بیداد شربتی دادی / که تا قیامتم از مرگ یاد خواهد داد
مرا که گوش رسانیدی از [illegible] / که رفت [illegible]

نه شمعی که شود هلاک من ملتفت / نه موسی که کند فدای من امداد
نه قاصدی که ز مرغ شکسته بال [illegible] / به سلام [illegible]

سحر [illegible] صبحدم [illegible] / برو ای عالم ارواح این خراب آباد
نشان کم شده [illegible] / سراغ یوسف [illegible]

بجلوه گاه جوانان [illegible] / ز خشم غم [illegible] نوحه گر [illegible]
چو دیده [illegible] عبد الغنی من [illegible] / ز روی درد [illegible]

بگو [illegible] دیده [illegible] / که ای حیات تو [illegible] حرام کرده حرم
دلم که [illegible] / تو خود بگو که هلاک [illegible]

تو خورده [illegible] / نکرده [illegible] اجل [illegible] هلاک
اجل چه چاره [illegible] / ازین [illegible]

شبی [illegible] / شد آه [illegible] افلاک
روا بود که تو [illegible] / سیاه پوشم [illegible]

چرا تو چاره نکردی سیاه [illegible] / چرا تو خاک نکردی بسر [illegible]
ز دیده [illegible] یوسف [illegible] / جوان [illegible] برادران [illegible]

درین قضیه [illegible] / اگر چه بادل [illegible] جهان [illegible]
[illegible] / [illegible]

ز رفتن تو [illegible] / سفر نکردی [illegible]
کجائی ای گل گلزار زندگانی من / کجائی ای [illegible] شاه [illegible] من

زده وری تو [illegible] / که خاک [illegible]
چو مرگ همچو توئی دیدم [illegible] / زمانه [illegible] من

که هر که جان [illegible] / چراغ مرده فروزند چون تو [illegible]
امید بود که روز اجل [illegible] / با تمام [illegible] کشیده من

فغان که [illegible] تمام می شوید / غبار قبر ترا اکنون آب دیده من
سیاه باد زبانم که هیچ یار [illegible] / زبان [illegible] شکایت [illegible] سر بریده من

ز شوره [illegible] بعد ازین [illegible] / [illegible] قصیده من
چرا که بلبل طبعم شکسته بال شده / زبان طوطی نطقم ز غصه لال شده

باز این چه شورش است که در خلق عالم است / باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است
باز این چه رستخیز عظیم است کز زمین / بی نفخ صور خاسته تا عرش اعظم است

گویا طلوع می‌کند از مغرب آفتاب / کاشوب در تمامی ذرات عالم است
گر خوانمش قیامت دنیا بعید نیست / این رستخیز عام که نامش محرم است

در بارگاه قدس که جای ملال نیست / سرهای قدسیان همه بر زانوی غم است
جن و ملک بر آدمیان نوحه می‌کنند / گویا عزای اشرف اولاد آدم است

خورشید آسمان و زمین نور مشرقین / پرورده کنار رسول خدا حسین
وله کشتی شکست خورده طوفان کربلا / در خاک و خون فتاده میدان کربلا

گر چشم روزگار برو فاش می‌گریست / خون می‌گذشت از سر ایوان کربلا
از آب هم مضایقه کردند کوفیان / خوش داشتند حرمت مهمان کربلا

بودند دیو و دد همه سیراب و می‌مکید / خاتم ز قحط آب سلیمان کربلا
آوازه‌ای که لشکر امت نکرده شرم / کردند رو به خیمه سلطان کربلا

آندم فلک بر آتش غیرت سپند شد / کز خوف خصم در حرم افغان بلند شد
وله [illegible] دشمن خویشی / در خیمه [illegible]

کاش آن زمان که پیکر او شد درون خاک / جان جهانیان همه از تن برون شدی
کاش آن زمان که کشتی آل نبی شکست / عالم تمام غرقه دریای خون شدی
این انتقام گر نفتادی بروز حشر / با این عمل معامله دهر چون شدی

وله

آل نبی چو دست تظلم برآورند / ارکان عرش را بتلاطم درآورند
بر خوان غم چو عالمیان را صلا زدند / اول صلا بسلسله انبیا زدند
نوبت باولیا چو رسید آسمان طپید / زان ضربتی که بر سر شیر خدا زدند
پس آتشی ز اخگر الماس ریزها / افروختند و در حسن مجتبی زدند
وانگه سرادقی که ملک محرمش نبود / کندند از مدینه و در کربلا زدند
وز تیشه ستیزه در آن دشت کوفیان / بس نخلها ز گلشن آل عبا زدند
بس ضربتی کز آن جگر مصطفی درید / بر حلق تشنه خلف مرتضی زدند
اهل حرم دریده گریبان گشاده مو / فریاد بر در حرم کبریا زدند
روح الامین نهاده بزانو سر حجاب / تاریک شد ز دیدن آن چشم آفتاب
چون خون ز حلق تشنه او بر زمین رسید / جوش از زمین بذروه عرش برین رسید
نخل بلند او چو خسان بر زمین زدند / طوفان بآسمان ز غبار زمین رسید
باد آن غبار چون بمزار نبی رسید / گرد از مدینه بر فلک هفتمین رسید
یکباره جامه در خم گردون بنیل زد / چون این خبر بعیسی گردون نشین رسید
پر شد فلک ز غلغله چون نوبت خروش / از انبیا بحضرت روح الامین رسید
کرد این خیال وهم غلط کار کان غبار / تا دامن جلال جهان آفرین رسید
هست از ملال گرچه بری ذات ذو الجلال / او در دلست و هیچ دلی نیست بی ملال

وله

ترسم جزای قاتل او چون رقم زنند / یکباره بر جریده رحمت قلم زنند
ترسم کزین گناه شفیعان روز حشر / دارند شرم کز گنه خلق دم زنند
دست عتاب حق بدر آید ز آستین / چون اهل بیت دست در اهل ستم زنند
آه از دمی که با کفن خونچکان ز خاک / آل علی چو شعله آتش علم زنند
فریاد از آن زمان که جوانان اهل بیت / گلگون کفن بعرصه محشر قدم زنند
جمعی که زد بهم صفشان شور کربلا / در حشر صف زنان صف محشر بهم زنند
از صاحب حرم چه توقع کنند باز / آن ناکسان که تیغ بصید حرم زنند
پس بر سنان کنند سری را که جبرئیل / شوید غبار گیسویش از آب سلسبیل

وله

روزی که شد بنیزه سر آن بزرگوار / خورشید سر برهنه برآمد ز کوهسار
موجی بجنبش آمد و برخاست کوه کوه / ابری ببارش آمد و بگریست زار زار
گفتی تمام زلزله شد خاک مطمئن / گفتی فتاد از حرکت چرخ بیقرار
عرش آن زمان بلرزه درآمد که چرخ پیر / افتاد در گمان که قیامت شد آشکار
با آنکه سر زد این عمل از امت نبی / روح الامین ز روح نبی گشت شرمسار
جمعی که پاس محملشان داشت جبرئیل / گشتند بی عماری محمل شترسوار

وله

وانگه ز کوفه خیل الم رو بشام کرد / نوعی که عقل گفت قیامت قیام کرد
بر حربگاه چون ره آن کاروان فتاد / شور و نشور واهمه را در گمان فتاد
هم بانگ نوحه غلغله در شش جهت فکند / هم گریه بر ملایک هفت آسمان فتاد
هر جا که بود آهوئی از دشت پا کشید / هر جا که بود طایری از آشیان فتاد
هر چند بر تن شهدا چشم کار کرد / بر زخمهای کاری تیغ و سنان فتاد
ناگاه چشم دختر زهرا در آن میان / بر پیکر شریف امام زمان فتاد
بی اختیار نعره هذا حسین از او / سر زد چنانکه آتش از او در جهان فتاد
پس با زبان پر گله آن بضعة الرسول / رو در مدینه کرد که یا ایها الرسول
این کشته فتاده بهامون حسین تست / این صید دست و پا زده در خون حسین تست
این نخل تر کز آتش جانسوز تشنگی / دود از زمین رسانده بگردون حسین تست
این ماهی فتاده بدریای خون که هست / زخم از ستاره بر تنش افزون حسین تست
این غرقه محیط شهادت که روی دشت / از موج خون او شده گلگون حسین تست
این خشک لب فتاده دور از لب فرات / کز خون او زمین شده جیحون حسین تست
این شاه کم سپاه که با خیل اشک و آه / خرگاه از این جهان زده بیرون حسین تست
این قالب طپان که چنین مانده بر زمین / شاه شهید ناشده مدفون حسین تست
پس روی در بقیع بزهرا خطاب کرد / وحش زمین و مرغ هوا را کباب کرد

وله

کای مونس شکسته دلان حال ما ببین / ما را غریب و بی کس و بی آشنا ببین

شاهی که گشتکان همه در خاک و خون کنند
دانی که بود در پدرش ... تو
نی نی ز آب جام جگر تشنگان کربلا
ای چرخ غافلی که چه بیداد کرده‌ای
کام یزید داده‌ای از کشتن حسین
با دشمنان دین نتوان کرد آنچه تو
ترسم تو را دمی که به محشر در آورند
کوای ما دامن سرخیل شفا پادشاها
نعلی که چون طاقت دست جهان پستان
ساقی ای محتشم ز امید ... دهی
راه صبا گسترده باید ان کوی
همت بنده دامی بود دعا ... ... نهان
هزار ناله جانسوز کرده‌ام امشب
حسن ... ... کاسه نثر رسن ...
کدام سر و سنبل نهاد و بند ...
درین ... دل می ... شکی نیست
هم از غالب ... بیهای حسن است
کسند مهر جهان ... کن که ... دنیی
بعز ... شد بهر که نامد ...
زفتن ... گهی ... سر محنت شکوه است
دلی دارم که از تنگی دهان ... نگنجد
شکفت آن نسیم شاری که غایت ...
آزرده‌ام ... ... دل لسان خود
انگه ... از زبان خوش ... ...
روی ناشسته چو ماهش بکرید

سای سروران همه ... ...
غلطان تحان ... ...
طغیان ... ...
ذوالجناح در زین ستم آباد کرده
شکر که اتصال که دلشاد کرده
با مصطفی و حیدر و اولاد کرده
از آتش ... و در محشر آورند
سپهر افسر تاج سر ... ...
نهانی و ... سر ... ...
غم امیدوار ... ...
که از برای تو کشتند ...
نگاه ... ... آشنا ...
عجب شبی ز غمت ... کرده‌ام امشب
دلم ... بوده ... ...
که برده دل ز تو ... ...
که خوبان از زبان‌ها دل ... نیست
که یک عالم ... ... نیست
شوی ... کرده پشیمان ... تو ...
با این ... ... چند روز ... ...
که ... ... رود
غمی دارم ز دلتنگی که در عالم نگنجد
پس ... نظاره ... ...
کو تیغ کاشعله ... ... زبان خود
از دو نام تو ... ... زبانم ... بکند
چشم بی سرمه سیاهش بکرید

ولا

آن سر که بود بر سر دوش نبی مدام
در خلد بر حجاب شد کون آتش فشان
با نیزه ... ...
ای زاده زیاد نکرده ... ...
هر جنس که هر درخت ... ...
در طعنت این ... ... رسول
سپهر ... ... خود کرده ... ای
که ای سلطان ... ... مشغولی
چو چشم ... ... آورد
شوم ... ...
شوق درون ... ...
محتشم شکسته دل ... ... دل
شب ... تو ... کرده ... ...
چون ... ... ناکامی ...
ستاره ... ...
رموز ناله بلبل که داند
مرنجان محتشم را کو سگ نیست
یک روز با تو بودن ... ...
چو غافل از اجل صیدی ... صیاد ...
آخر ای ... ...
ملا ... ...
شمع محتشم شد ... ... جهان ...
مهربان ... ...
محتشم ... ...
نکشی ... ...

... نیزه ... ...
اندر جهان مصاحب ... ...
کاو خاک اهل بیت ... ...
نمرود این عمل که نو شداد کرده
در باغ دین چه با اهل ... کرده
بیداد کرده خصم و ... امداد کرده
که باز از گریه‌ام ... ...
... ...
... ...
که دائم ... ...
من ... ...
داده بدست ظالمی ... ...
دعای ... ... کرده‌ام امشب
دستان ... ...
نوازیش ... ...
درین گلشن که مرغ ... ...
سگی کاندر وفا ... سگی نیست
با صد هزار ساله جدائی ...
تحسین ... ...
دوستان ... ...
شبی ... آمد ... ...
میدان ... ...
بهترین ... ...
مرغ ... ...
غلط انداز نگاهش بکرید

مفتخواهی کشتنم بعد از قتل
آتش نازم باغ حسن چه شد نخل استغنا
می شکفت این شهر شود شهر گر شد
دل که باشد که کمند سلطنت صید کنی
تو آن سیلی لاقیدی که بار فیدم ها کردی
بدور کردی من اشعر در سعید
بصلح یار در شهر ... خوانند عالم
تو خود آن کسی که هر سخن ... کنی
من حیدر ان الناس از یکتای سید نسبت
کسی بیم من در صحبت اهل ...
بدوستان که نصیحت مجتبی بخران
اگر عمرم نماندست ای پسر یار دلعلی تو
مدعی در مجلس جام ... تو
آنچه در آینه روی من می بینم
لذری ... وکوی ... دل ...
بر ... ساغ ... دم و ...
چو شرح حال تو ... نظاره ... ت
اگر ... کام ... خود ...
برای جام ... بصد جفا گشتی

مدد بدر ... نکهش نکر ...
تمند عصمت ... بر ترین ...
کز طلوع دو ... شهر ...
که بدام آمده و دست خبر از ...
من آن صیدم که ... دامم
حریف سخت گالی که در کمین دارم
فتادم در بیابانها ... افتاده ام
نمانی ترک اغیار ... سوی ...
که شهیدان افتاده ... هنگام
زبان ... آهسته ... صحبت هم
... ناز ... دیگران
دگر مانده است عمر تو ...
تا شود آگاه ... بینم ...
که ... همه کس ... من ... همه
ز چه ... من ...
در بهای ... سر من ... کسی ...
بگو که ... من ...
از ... جلوه ...
بیین ... آن ... الست

الهی از حسن دعشق ... عالم ...
سار ... مدینه
ای باغبان چه باغ ... کنی
صحیفه که ... بر شرح ...
زبسکه مهر تو با ... دارم
تو واقف خود و من ... رقیب
اگر می ... غیر ... دارم
... سایه ...
... سوم ... غم ...
تو ... بنم
اگر خواهی ... من ...
چو ... سر خاکم ... خاک ... سر کن
... حوش
دلا ... آید ...
نه ... دارم
... دوستان ... نون
بس ... در ... جان ...
دگر ... شمه
چو من ... شوم ...

بکام ... کام ...
بس ... محمل ...
کار ... بلبلان بلند آشیان ...
... شود ... نوم
بد ... کاینات ... دارم
... جمع ... دارم
دگر ... سر ... دارم
که چون ... بی ... دامنم
... خاطر ... کرد
مراد دل ... دل ...
... عشق من ... دار ...
وفای من ... جفا ...
تا ... سخن ... دی
دگر ... کار ... بود
... بی ...
... تو دلی
... تو دلی
... بود ...
... تو ... کسی

مسیح اسمش رکن الدین مسعود عارفی عاشق و عاشقی عارف بوده و شعر بسیار می گفته گویند قریب بصد هزار بیت شعر گفته مسموع شد که از شاه عباس ماضی کم التفاتی دیده و این مطلع را گفته و از ایران بهندوستان رفته بدین مطلع

گر فلک یک صبحدم با من گران ... | شام بیرون میروم چون آفتاب از کشورش

و در آن ولایت معتبر شده و در زمان شاه صفی بایران مراجعت و باصفهان آمده و آخر الامر بکاشان رفته و هم در آنجا بهشت جاودان رفت از دست

چشم تو خوش کرشمه ... | فتنه خیز ... بسته
نه جا بگذارد ... | ... آید ... برد
فلک ... اسیر ... | ... دارد ... هم ...
... | چون ... تو ... معتبر

بیا تیغی بکش جانا ...   گر من سپهرم ...
ز شعله نهان ...   نگذارم ... سر ...
خیال ... بدل ...   گر گویند حلقه بر در آشنائی
شب ...   سر ... سنگ کو تیر کشند

ولِه

نقد ... که در دست ...   گر اگر ... خم آمیزید
ز بس که آشنایان زخم خوردم   زند کر حلقه کرد دم اژدهائی
دل جانب گلشن ...   گل ... و آمیزد ...

مشفقی در اندبار بکریاس فروشی اوقات میگذرانید و بسیار نیک ذات و خجسته صفات بوده و در سنه ... وفات یافته

ما صد ... بیمار ...   جان فدای ... شاخ ...

مظفر حسین کاملی است صاحب خلق و عارفی است مهذب الأخلاق در عهد شاه عباس بوده گاهی خیال شعر ... این یک شعر و یک رباعی از دست ... گفته

ولِه

زاهد که بپرم ترا چو ما شناسد   بیگانه ترا چو آشنا نشناسد
از فیض بهار شد گلستان همه گل   دامان همه گل شد گریبان همه گل
خوشیم با ناتوانی گرچه ...   گر دوقت ... بر ...
نقشی که ... بنیدیش ...   این با کسی ... که ... شناسد
ما خون جگر خوریم ...   ما دست ... یار ... گل

میر معصوم خلف الصدق مرحمت پناه میر رفیع الدین حیدر ... اطلاعی ... حاصل شد این دو شعر ...

گویند ... که هر کس نرود   از ... شاید ...
اینجا ... عقل بمجنون نرسی   ... اگر شوی ... نرسی
تو ...   ببین ... علم ...
زنهار ... بنا که اگر   صد سال ...

مقصود برادر باقر خورده فروش است و چندی خورده فروشی میکرده و چندی در خدمت میر صدر الدین محمد خلف میر غیاث الدین منصور دشتکی شیرازی مشغول خدمت بوده و شرف حج بیت الله و زیارت عتبات در خدمت ایشان دریافته و با محتشم خصومت آغاز نهاده آخر الأمر در دار العباد یزد در سنه ... در خانه خواب شهید شده و قاتل او پیدا نشد این چند شعر از و ملاحظه شد

رفتم ... سیاهیم ...   اما بلبل ... خواهیم ...
شب وصل است ...   پاسی ... نشسته ...
من گر ... مقصود نمی آید هیچ   هر دوست ... دشمن ...
صیاد ...   ... بخط ... تحدید ...

همدان از اقلیم چهارم طولش ... عرضش ... از بناهای ... بن سام بن نوح است بطالع ثور و خواجه حمد الله مستوفی نوشته که از بناهای جمشید است بطالع حمل و هوایش ... سرد است و در تابستان اطرافش بسبب آب و سبزه و گل و لاله غیرت گلستان ارم است و کوه الوند در حوالی آن ... مشهور است که دوازده هزار چشمه از آن کوه بر می آید که قرای بسیار دارد که فی الحقیقت هر یک غیرت فردوس رضوان و رشک باغستان جنان است و این دیار با توابع چون مدتی در حیطهٔ ضبط علیشکر بیک بهارلوی ترکمان بوده باین علت مشهور به قلمرو علیشکر بیک اهلش اندک درشت گو و درشت خو میباشند از شعرای آنجا هر کس بنظر رسیده منتخب اشعارش ثبت شد

اثیر الدین اومانی اسمش عبد الله است فاضل عظیم الشان و شاعر رفیع القدر و در اوایل عمر در اصفهان معاصر کمال اسمعیل و مشاعره با وی میکرده که ...

تصدیق بر قابلیت او کردند و تحصیل علوم در خدمت خواجه دریادل خواجه نصیر طوسی کرده و مداح یکی از امرای کردستان که از جانب مستعصم خلیفه در آنجا بامر منصوب بوده و اکثر شعرای آن عصر بوده از کمال میل با استماع اشعار فصاحت آثار او داشته‌اند و بعلت اغراض نفسانی قاضی مجد الدین همدانی را هجو و در سن کهولت گویند بنابرین قاضی مزبور و در سنه پدرود عالم فانی کرده این اشعار از وست

می خواهم ولی اهل خرد را نسزد / گر عیب بگیرم کس و عیب از هنرش باز ندا[ند]

تیرباران سحابست این غنچه و گل / تا شهر تن بسترست شهر تن پیکان را

ای دیده بهمان که آتش‌ریزت کافر نیست / آن دهان تا تنگی که بتنگ این لب ما باد

خود از آنکس چه که بدکه تو گوئیش بحل / یا آنکس چه که تو خواهی زاد

آن خود بجهت سری غلط دلخواه نیست / پس آن نیخ است چه چیز یش ما بدهاد

پس آن بنم شوقی نیخ دارد تیاری / سوی خلعه ... چه چیزی گشاد

این سخن نشنوی از کس که فلان شعر ها / از فلان شاه بحق دار از کسیم نهاد

ورنه با جود بعینی بی احمق خلق / بس آنم که کس از مادر ایام نزاد

آنچه مقصود نیست شعر سبحان گفتنی نیست / شاعر از امتیز کاسه خدا تو دنباد

تا که سنگی زیر لب عیبت من / زانکه گاه دهوش فیسان از مسیح

بیا که بی و دل آخر آنچنان ببیند / گر خاک آخر آب بر بن بیا لاید

هزار بار بدست کشیدم آخر / ترا خود از نیخ من بیچ شرم نمی‌آید

تو آب کن بعز و شم بد بکری بگراو / صیام روزه دو قیام شبم نفرماید

چنین که بسته بدرستی تن بست / گرو زحج خزانه با زخواجه بگشاید

سیو سم چه گر کو سکان مجمن دلش / تا این امید که سوز نهی بگذرد هش

چون از سر لجه طبع او بس دوش سر / سپیده پاک کافور چادر تهی

ورنه درخور خود آمد بس آنجه / گر دوش با ز بستام بمبکری دوش

چون لاله جام می نکشند است / چون گل بیا فشانی آنچه داری

تو باد ورنه بدکسی که گر بدپا / من نیز تو گرسینکم بر من گرید

در سیل تو بلبجز دو تا اهل است / من نیز چنان اهل خردمندیم

ولد

تا توئی نفسی بی می مشغول نباید / که ترا حاصل عمر از دو جهان نقد نباید

نفس باد صبا از عنبرافشان است / سو بجام مل و فصل گل و ریحان است

یارب این قاعده شعر بگیتی که نهاد / گر چو جمع شعرا خیزد و کتیش مباد

گفتش کند جان بست شیخ ز دل / صحن غمزدنش آن کلارانی یاد

کاغذی کی زمشق و دستی کسی / بس سخنی که از کاغذ زر شعر ستاند

در چنین بر آراست دگر بار که رایانیج / گر بود بعت شبی صابحات

همچو آئینه نبی نیخ او پیشانی / او زر تو شرم کند همچو روشن آرد

گمان بی مصلحت خویش تا گفتند / که نبود نیز بند طبع حرص آباد

در کسی نه بعث نیش از روی زمین / چنج ببرید بیکبار از و نسل دو تا

ولد

سنگ نهاد سبک بیکیکی دارم / که سنگ بخت سنجیش شب بماند

چو گل دامن شب و دامن سبک یکی / بود که شاخ گیاهی نه دو بعمر ساید

لطف کرامت دوش یکی فلان چه / دلت بشفقت این سیمکو بکراید

سکاه شخص مرا چنین این بیکاهی / گر کاهش تن من خم گشت نغز آ

گر نیخال تا هم بخواجه عرض کنم / گر زنگ عشم زد دلم خرکش سر زد

نزاد مادر طبع جو دختری نگار / در بیت تربیت مهر پرورش

دست لطف بر آمیش چنان کاورا / کران عادل اگر خود گشوی کو

بعد لا نبی نگاه خواهش کامن / بهر طریق که باشد بگیری دوش

ولد

دگر باز آمد آن سیم که در باغ / نشیند غنچه گل در عماری

چشم که زغم چو ابر بهمن گرید / در ماتم تو اشک بدامن گرید

ای جسم ... نکه دشتی خورشیدیم / از آدم کن گیلانی بند نیم

خواجه اقائی از اکابر همدان و بالذات کریم و باطبع سلیم بوده و در فنون شعر بهترین اهل بوده ذلیخا بغایت ملتجایستها

ولد

بی یاد و سلان دشت آن تا شام / مردند بگیرد عشم نا کامی

همین نه دکان بادهٔ عشق ترا | بحران کشته ولی کشته بماند

الهی اصلش از اسدآباد من توابع همدان است بشیعهٔ عمر

بسر برده دیوانی از و بنظر رسیده این دو رباعی از و نوشته میشود

رخسار تو آب رخ گل گشته شکست | زلف تو شکن بجعد سنبل گشته است

تا همچو بهار از گلستان رفتی | گل نوبت فریاد به بلبل گذاشت

از دوری تو تازه گل باغ مرا | چون غنچه بسینه خنده‌ام فرو ماند

گریان چو پیاله بزم دل خسته | نالان چو سبوی جام لیم درد بماند

انوار در دار الولایت بمولویت مشهور و این دو بیت از و

در تذکرها مسطور است اگر بعد از این شعری از او ملاحظه شود قلمی خواهد شد

وله

حاجی و طواف کعبه ما و سر کوی دوست | کعبه کجا ما کجا کعبهٔ ما کوی دوست

زین طفل بدخو میسکر یزد | غلام او شسته و میسگر یزد

بزمی اسمش میرعقیل فاضل و طبیب شاعر بوده و یادی

بیرون از حال او اطلاعی حاصل نشد این دو شعر از منتخب در کتاب جنگ

وله

انجا ترا غم یار بیازار فروشند | تا جان بهم تحفه که غم یار فروشند

رحمت آن بلبل شوریده که گل را | بیند که بچینند و ببازار فروشند

رشکی اسمش محسن بیک و در فن علاقه‌بندی ممتاز

اما بسیار بهرزه گردی و بی پروا و عیار بوده بحدیکه آخر الامر در تبریز حبس گشته و هم در آنجا کشته شد از دست

رفتم از اندوه هجران تا ندیدم حال کس | تا بپرسم حال خسکان جان محبت

شاید تو بعاشقی کویم حکایتی | یکبار عرض حال بر اهل آن شنید

رشکی دلت پرست آرا نیکوات | تا حرف بیرنی کله بنیاد میکند

آخر بهیچ خاطری آن زرده شدند | رشکی ببین که طالع دشمن چه میکند

قاصد از حال من ای که خبر بپرسند | کان حرفی است که بیند و لیکن نمیشند

چه حالت است که شبها بخواب میکند | فغان من که کسی را بخواب نکند

شب هجر عاشقی را که اجل سینه باشد | بچه درد مرده باشد که بزند باشند

تو بیغافل از آه شعانه رشکی چه پرسی | ببین در دو یاد دو داد که از غلط بحنید

تو آن نیکی که کسی بنده و جهان بگدازی | یقین که نوبت من بهر سختانه اید

بستند کسی شستی آغاز رسن | ترسم که به تنگ آیی من بنده نام

دیر بسیکی آمده کی داشتم ز پیاپ | امروز بدیده دیده تماشای زندگی

رفتم از کوی تو سخوبیجا کرده مکو | صرف اوقات بآزار که خواهی کردن

این سخن گفت ان بحلقه که رشکی سیه‌مستی | کای فلک یار بما رسکنجی لیکن

رشکی بصید چون تو نی عمدی آید کسی | شاید بدام از قفس آشیان دمکن

خواجه رشید الدین محمد وزیریست باهمت و عالیمقدار و دبیریست پر تدبیر و کم آزار صلاح اندیش صاحب اخلاق و در نیک رائی مشهور آفاق تصانیف از و بسیار از انجمله جامع رشیدی که در انتظام انساب قبایل ترک نوشته تا در زمان او در تاریخ فارسی کتابی بآن تنقیح نوشته نشد و عمارات عالیه از وی مانده آخر الامر بوزارت رسیده مدتی در وزارت ارغون خان سلطان محمد خدابنده بوده و وزارت بامارت جمع کرده و آخر الامر بافساد خواجه علیشاه و دیگرش شهید و بسعادت شهادت رسیدند گویند اعضای ایشان را با قالیم سبعه فرستادند از وست

پیرم و دلی چو بخت دمساز آید | بنکام وصال و طرب باز آید

از زلف دراز تو کمندی فکنم | برگردن عمر رفته تا باز آید

میر رضی از سادات آرتیمان من محال تویسرکان سیدی کریم الطبع حسن الخلق بوده تخلص باسم میکند مخفیا مساوی یک هزار شعر گفته از وست بدخمته وله

هجرت نه وصل غیر خبر رسید ما را | مرگی نوید مرگ که رسید ما را

کافر چنین مباد بدانم رضی ترا | دو دو دل کدام مسلمان گرفته است

دین و دلی داشتم خاطر جمعی | زلف پریشان تو تقسیم مست باشد

بگیرید بنگیر مرای دوستان | که بیلم کند یا دهند دستان
دماغم پریشان شد از بوی می | فرو ماندم سر بکاوس کی
پریشان دماغیم ساقی کجاست | شراب شبانده باقی کجاست
بزن هر قدر خواهیم با به | سرمست از پا ندارد خبر
بشوریدگان گر شبی سر کنی | زنان می که مستند لب تر کنی
جمال محالی که حاشا کنی | به بندی دو چشم و تماشا کنی

رواقی باز امل آندیار است سوای این از حال وآگاهی حاصل نشد
حرفت از شوق بس با همه کس میکنم | با تو گرمی خورم دل بعضی میکنم

زکی جوانی نامراد و از تغلیچی گری مدار میگذرانیده دیوانش ملاحظه شده تخلص باسم میکرده واکثر در اردوی
شاه طهماسپ در خدمت اتراک می بوده و از وست وله
ز رخنهٔ گلستانی الحکم خود را | چه شد اگر پر من بسته پای ماند است

اگر کشند بکنج قفس سبک گشتم | و هیچ باغ نیست گزارهی ام
نم هنوز نفرسوده در ره بس | غبار کیست که دنبال محمل افتاده
نیامدم بنظر دیگری که چشم مرا | بروی دست گشادند از جهان بستند
عذر مستی خواسته خود بحکم کرد | میخواست بلا می کنند زده سر کرد
کردل ز عرض نیازم بدردی سینه | آنقدر شد که تر بر سر باز آوردم
امشب در حلقه بسته بود دلم روز | در تیغ فرق خسته بود دلم روز
در پر در بنجا که خفته بودم تا تب | امشب درون نشسته بودم تا روز

صبری گویند در همدان بشغل صرافی مشغول می بوده
و شعر بسیاری گفته و خبطی در دماغ داشته معلوم نشد که شعرش از خبط دماغ است یا خبط دماغش از شعر بهر حال از وست
جای که تو با کسی نشینی | کس با دگری چرا نشیند
صیقلی اصلش از قصبه بروجرد است و سلسله نکلم
اینکه در صنعت شمشیر گری قابل بوده وله
روز وصال آمد و هیچ نسبتی | به سیاره راحه شد گرش

عراقی اسمش شیخ فخرالدین ابراهیم از عاشق عارف و کاملان واقف است غیر از تحمد لمعات و معارج مقامات را در
ارتقا از مریدان شیخ شهاب الدین سهروردی و بعد از مراجعت از هند در عهد سلطان محمد خدابنده در دنیا
روح پاکش بحق پیوست و یکباره از قید علایق وارست و در صالحیه در زیر پای شیخ محی الدین مدفون است

نخستین باده کاندر جام کردند | ز چشم مست ساقی وام کردند
چو خود کردند راز خویشتن فاش | عراقی را چرا بدنام کردند
عمت هر بعهد جانی خواهد از من | چه انصاف است حیف جان که داد
مرا گویند فردا روز وصل است | دل زینه طاقت هجران که دارد
عراقی طالب داستی آنهم | برای آنکه در ماش تو باشی
للعیا
عالم از آب شادم یا خبت | با دیده پر خون دل باین با وفت
هر شام که بگذشت مرا غمگین دید | هر صبح که خندید مرا گریان یافت
افسوس که ایام جوانی بگذشت | ایام عیش جاودانی بگذشت
تشنه بکنار جوی چندان خفتم | کز جوی من آب زندگانی بگذشت

عریان اسمش بابا طاهر دیوانه ایست از همدان و هر چند
همه دان احوالش در بارهٔ کتب مذکور و اختلافش بین العرفا مشهور عاشقی شیدا و سوزش از اشعارش هویدا
و بزبان راجی بوزن خاصی دو بیتی بسیار گفته که اکثر از آنها امتیاز تمام دارد و بعضی از آنها انتخاب و ثبت شد

نگر شیر و پلنگی ابدل ابدل | بمو دایم بجنگی ابدل ابدل
با این بی آشیانی بر کیانشم | با این بی خانمانی بر کیانشم
اگر دستم رسی چرخ در ترم | بوینم تا چه رنگی ابدل ابدل
همم اندر بران سوته ام | نه کم از ده بران بی بر کیانشم

سوته دلهای بوره نالیم
اگر استان ستم نه نمایان
غرورت آن که هر دامانت دین
نوائی اله داده و نه زده لو
ولی دارم که بهبود دستش نصیب
پریشان سنبلان تاب تابگی
چو من یکسوته دل پروانه نه
چو خوش بی مهربانی هر دو میلی
زلت نازنده چشمان مستانی
بهارت دل بهارت و بتینی
من آن به غم که آهم آتشینی
اگر دل دلبری لکداری
نسیمی بن آن کاکل استی
دلم از عشق خوبان ... ویچی
الاله کوهساران هفته بی
بلای دل بلای دل بلای
بی ته بلدم دلم خرم نالی
لبسمان ابرباری از که تری
دلاراه نو برخار خشک بی
سه سه دلم مانند نی بی
مسلسل زلف رد رتیدری
هزاران باغی که دارش سهره بی
من آن بحر مرله در ظرف آمدستم

عشق آن گل رعنا بنالیم
دگر بی یاد دستم نه نمایان
سخن دانه کس و آتشینن
عبارت زر خالص بوته زده ونو
نصیحت میکرم سود نش نبو
خمارین نرگسان پر خواب گیته
بعالم همچو من دیوانه نه
که یک سر مهربانی درد بیلی
یکی تابنده بالا دلربائی
بزارت جگر خون کرده بیتی
بالیم خسته و بستر زمینی
وگر دلبر دلی دل راحت نامی
مرا خوشتر ز بوی سنبل آئی
مژه بهم زنم سیلاب هیچی
بنفشه چو گلزاران هفته بی
که چشمان کرن دل مبتلائی
دگر روی تو دیم غم نالی
برانی و رنجواری از که تری
لنذر گاه نه براوج فلک بی
مدامم در دامانت بی بی
گل و سنبل هم آمیته دیری
مدامش باغبان خونین جگر بی
من آن نقطه که در حرف آمدستم

بشیم با بلبل شیدا گلبن
اگر لو بهم و بند و درسلمان
کرم دستت نی کاره ونیم
بوره سوته دلان هم نالیم
بیا دستش سبد هم نش سر بیا
سرینی که مهر انما در بنی
همه ماران و موران لانه دیرن
اگر مجنون دل شوریده داشت
یکی تشکیک کبود رنگانی
هزاران داغ بی شش سینم آمیت
جبر مم ایمنی سوته دوستدارم
دل و دلبر هم آمیته ونم
چو سولرم خیالت در آغوش
دل عاشق بسان چوب تربی
سنادی میکره و شهره و بشهره
اگر چرپان ندیدی و بی سا
اگر درد دلم قسمت نمایند
با بن همه دل از کس مو نترسم
اگر دستت بد آویست ایمن
مرا سوز و گدازت تا قیامت
پریشان آن کسی آن تار زلفان
ببادم کند تنش بیخ وارن
هزار الفی الف قدی برآید

اگر بلبل نساله مانالم
بهر لت کبستیم نه نیان
بشتم امان بو نبم له دیمن
که قدر سوته دل دل سوته ونو
برآتش منهم و دستش نمید
دریغ ورنگا اشتاب بگه
من دیوانه را و پرانه نه
دل لیلی از آن شوریده تر بی
الهی و اهی که سرگردون بی
بی ستم ته از اسمه و لشی
هر که نه دوست رنجی خالستانی
نژونم دل که خبر دارد که کدامی
سحر ابستره مرم بوی گل آئی
سری سوجی سری خو ماه یحی
وفای گلعذاران هفته بی
جه زونی دل اجیبان دلجانی
دل بیدرد دو عالم فانی
دو عالم دل ندارانی که تری
سرافکن ناله بارت گنرات بی
خدا از دو دنیاست باکی بی
بهر بار سی لی آوته درنی
اگر یارتس همه لعل دلکهر بی
الف قدم که در الف آمدستم

لوتری اسمش میرعقیل از سادات رفیع الدرجات آمد باراست مردی صاحب اخلاق پاک طینت بوده شعری

ازو نعیه مثنوی خسرو و شیرین ناتمام بنظر رسیده و از و ... واله | گلاستش سان ایشان دتّام | سخن بخدمت آمان پایش افتاد

زبس که عکس گل شد خاک رنگین / سیه چشمانش از مژگان خونریز
غلط سیلی به هر دم دست گلچین / به دست غمزه داده خنجر تیز
زابر و نرگ[س] حسنش را بازو / در دهر برغ را عیش فراخی
کمانی در سلک ترکش تار و / که حسنی سالی از سالی تسلی

محوی اسمش میر سعیث الدین اصلش از اسدآباد من محال همدان است بعضی او را نیشابوری نوشته اند تا جوانی در نیشاپور بوده این اشتباه شده دگرنه اصل جناب آن سید از همدان است و در آخر بهندوستان رفته و از آنجا مراجعت بوطن نموده این چند رباعی از ایشان ملاحظه شد وله کعبی که بعالم تماشائی بنشست / کویم که مرا خود از تو بر دامن بست

زان سالکِ کربلا شدستی کامروز / امسال دل از آنکه نکنداشت برا / صبری صبری دلا که این شام فراق / یکایک تمام عالم دیدی
در معبر و برید جلوائی منست / حسن سلسلی مرک دیار و بیزار کرد / هر چند شب من است و دارد / زنهار که حرف آشنائی نزنی
محوی دیدی که دهر چون خون کرد / هر فصل دلی ز غصه ات زخمی داد / محوی هوای دل نوائی نزنی
این بهر ار ساله در کار کرد / هرجا شرری ز عشق سوزی داد / در کوچه کس در سرائی نزنی

میر مرشد یزدجردی در اوایل حال بهندوستان رفته و آخر الامر در آن ولایت داخل جرگه امرا شده صاحب مناصب بوده ساقی نامه دارد این قطعه از آنجاست

دلم سوخت بحال دیوانه / اگر کیم ملیش محبت اگر / که بهر پرستیدن آن صنم
که سیلست برگرد ویرانه / بجز یاد دایم صدای دگر / ملک وجود آمدم از عدم
سری پر ز شور و دلی پر ز تیم / با دلفگاری کافر حق گذار / وگرنه مرا اصل هستی نبود
همی گرد و فریاد دیوانه دار / از این حرف بس کن نباید زار / سر و برگ یزدان پرستی نبود

مهر دگوبند ادقات بعلم کری میگذرانید آخر الامر بخدمت امر اسل کرده و در خدمت آقاخان بمقام وفات نامه

نجود از زمزمه مرغ گرفتارشدم / دلبری یاد تو سیاه من کاشته

ملکی از اهالی سرکان است و سرکان [illegible] از اعمال همدان قدسی طینت حمیده احوال و در علوم ظاهری سرآمد امثال خوش صحبت و مهربان بوده از وست

زد فراق تو کیم که چه دنیا / ای من مه ره روشن نشینی / من نه دردم من یند نام محبت / کرد ستی قبل ستی تیغ و سری
روز بیست که از دیدن تو [illegible] / با من بد آبروی ستمگر نشینی / با من [illegible] پائی دامن نشینی / هر دم [illegible] آمدی
بسکه دامان گسی از دستان مبادا / اسبکه بهر دل خویش نشیند / گر چون خس مالی گلستان آمدی
تا آن سر کم از دست ماندان / آلمست الفت لیلی تا من نشینی / تا نها کامه الم سعان آمدی

میر محمد مهدی از اجله سادات همدانست و این بیت از و مسموع شده است و این بیت

هر کجا دل کرم [illegible] دوستی / [illegible] شوخ [illegible] دشمن

نصیرا از منسوبان میرزا محمد نام زاده سهل علی است که از محال همدان است بالکل نظر بر بوط [illegible] اضی و مرد خوش صحبت خلیق بوده این چند شعر از وست

مردم [illegible] شوق مدد تو [illegible] / از شمسان بود درد [illegible]
او دامنی با تو آن نزد [illegible] / از [illegible] جوانی عاشق [illegible]
زنده و خطا د صبح بر [illegible] شام [illegible] / زمانه از دم تو [illegible] تمام [illegible]

بلاکی در خدمت بهرام میرزائی مصعود شود امانت با الزفون [illegible] مربوط گویند مثنوی دارد از آن مثنوی [illegible]

سوای این یک شعر دیگر از افواه مشهور نگردیده است و له

یار از قتل خبر پرسید و غیرت بهم — بیشوم کشته که مضمون بخبر یاد تو
مهر خود پسندی که دل ما آزاری — دل آزرده ما را بچه خورسند کنی

در لحاف فلک افتاده شکاف — پنبه سیر یزد از این کهنه لحاف
نه که بجانب من برگر از حیا کنی — حیا کنی من و شرم از خدا کنی
بچه خم سر فرو ناید ولیکن [illegible] — گر دید که تو یک شب [illegible]
که عمر بر دل نشست و آه [illegible] — آسمانی [illegible] دو کردی [illegible]

تسلیم اسمش محمود اصلش از قصبه بیزدجرد است این چند بیت

دار المؤمنین یزد از اقلیم سیم است طولش از جزایر خالدات صو و عرضش لط و طالعش سنبله و هوایش گرم مایل باعتدالست و آبش از قنوات واکثر فواکه نیکو در آنجا بعمل می آید و شغل نساجی در آنجا شیوع دارد و الحق در آن باب صاحب تصرف اند و اکثر ملبوس از آنجا بولایات ایران می برند و باغات نیکو در محل تعنت دارد و مبلوی ممتاز در آنجا واقع است و از شعرای آنجا آنچه بنظر رسیده منتخب اشعار ایشان نوشته شد

شب فراق تو بهر تسلیم کردن
چراغ ماه بدست لی سحر کشته — تعلیم از خنده دهی چشم مست را
دل آنقدر ببر که توانی نگاه داشت

ادائی اسمش میر مؤمن در اواسط عمر بهندوستان رفته و در آنجا در کمال صلاح بعبادت مشغول بوده در بندر سورت وداع عالم صورت کرده

کبوتر بدست سوزش نامه من چون کنم یارب — که نزاری با لعنت بخیهای نالی را
زشوق نامه نویسم ز شکوه یکدم — دلی که نیست تسلی بدو چه چاره کنم
بی رو تیر روزی که رهم در چمن افتد — دیوار به از سایه که بر روی من افتد

الهی در ولایت تر و بخیاطی اوقات میگذرانیده و تا هرات سفر کرده باز بوطن معاودت نمود و در سنه وفات یافته این اشعار از وست بد گفته و له

نیم بر تو چنین و آن کسان که بنا [illegible] — غریب بی لطف بند بهتر از آن که [illegible]
شکر که کردم نتوانم نیمی دید ترا — کی با بهشت سی روزه توانم دیدن
در جهان دو چیز دشوار است ز کی — گر تصور کردن آن می شود بس [illegible]
لحن صوت بی اصول [illegible] — مهمانی [illegible] و گدائی [illegible]
تو لی در دل خوشم چون غیر گوید — که در دل هر چه داری پیش آید

نه تو را خشک است روزه توانم — غلبت لب [illegible] توانم دیدن
تا خیرت ز کات است جان [illegible] — روی خوب [illegible] توانم دیدن
تا ز عاشق [illegible] — عشق محبوب [illegible] نظر [illegible]

امینا زیاده بر یک شعر از و ملاحظه نشد ناچار همان نوشته شد

سید جلال عضد در یزد بوزارت آل مظفر استقلال داشته دیوان او گویند چهار هزار بیت است و پدرش سید عضد وزیر محمد مظفر بوده گویند روزی محمد مظفر بمکتب در آمده دید که طفلی بکتابت مشغول است پرسید که این کودک پسر کیست گفتند پسر سید عضد است و از ناصیه آن طفل فراستی تمام بود از معلم پرسید که کدام یک از این کودکان بهتر می نویسد مولانا گفت آنکه قلم تراشش تیزتر است گفت قلم تراش که تیزتر است گفت هر کدام پدر متمول تر است گفت پدر منعم تر کدام یک دارد معلم گفت آنکه وزیر سلطان باشد محمد مظفر تحسین او کرده سید جلال را طلبیده گفت چیزی بنویس که خط ترا تماشا کنم سید جلال این قطعه را بدیهه گفته و نوشته بدست وی داد و له

جای چیزیست که در سنگ گهر جمع شود — لعل و یاقوت شود سنگ [illegible]
پاکی طینت و اصل گهر استعداد — تربیت کردن مهر فلک [illegible]
تا من این هر صفت [illegible] — تربیت از تو که خورشید جهانی [illegible]

محمد مظفر از حسن و زیبائی شعر و قابلیت سید شیخ بابا نده سید عضد را گفت که این پسر قابلیت زیاد دارد مرا شوق تربیت او
هست لیکن چون ساده روی است از زبان مردم اندیشناکم در تربیت او تقصیر مکن ده هزار درم باو داد که در کسب کمال
کوشد و سید جلال بعد از آن بجمیع کمال آراسته شد از وست وله از دوست بهر توان دو شکایت | از دوست جفا که نه ز اغیار جفاست

سوخته بودست شب همه شب تا سحر | از نامهربان هیچ تلطفی که نیست | از آنکه غمی باشد و گفتن نتواند | شب تا بسحر نالد و گفتن نتواند
از ما بشنو قصه ما در نه چه حاصل | پیغام که یاد آرد و گفتن نتواند | و یاد من از دست طبیب است که دانست | درمان دل ریشم و سهم نفرستاد
گفتم قدمی نکند بهر عبادت | مردم و کسی سینه باتم نفرستاد | گیرم که با تو حال بگویم ترا چه غم | تو درد دل شنیده ای ماندی

میر خبری اکثر اوقاتش بتجارت گذشته گویند در فن شاعری مهارت داشته دیوانش ملاحظه نشده این اشعار از دست

غمگین همیشه ام ز وفای تو یار عیب | از بسکه بر وفای تو ام اعتماد نیست | انتظار او نمیگویم که زارم میکشد | نا امیدیهای بعد انتظارم میکشد
یک دیدنت تلافی صد ساله [illegible] | گر در غم فراق تو مرگم امان دهد | دانستنی تغافل از نگاه خشم آلودش | چو آن صیدم که صیادش [illegible]
اگر وقت لقا وقت مردن بودم | ز دست فراق تو جان داده بودم

مولانا حسن علی از اهالی آن دیار است بکمالات
صوری و معنوی آراسته مدتی در لباس فقر مسافرت ولایت مصر و شام و زیارت حرمین الشریفین کرده بهندوستان
رفته چندی در انجا گذرانیده و بعد از نود سال که معاودت به یزد کرده بود در انجا سفر آخرت را اختیار کرده این شعر از دست

صحبت یاد تو همچون صحبت گل خادست | مشو یار خوش باشد که با خوبان

رامی اسمش قلی و در آن بلده بسر تراشی میگذرانیده این
قطعه از و مسموع شده و بعضی همین قطعه را باسم میر الهی مذکور ساخته اند از دست | شنیدم که دوشینه در بزم میر

می لعل از جام زر خورده | ندانم در آن بزم پر شور و شر | دو پیمانه یا بیشتر خورده | بهر حال در شهر آوازه است
که جرباده چیزی کر خورده

ملا زمانی در زمان شاه عباس ماضی صفوی بوده گویند دیوان خواجه را نامی
خواب گفته و بنظر پادشاه عصر رسانیده که دیوان خواجه را جواب گفته ام شاه فرمودند جواب خدا را چه خواهی گفت

یار در کلبه با دوش نه نشسته است | لیک دو لشکر رسید که [illegible] | حکایات از قد آن یار دلنواز کنید | با این فسانه مگر عمر یار دراز کنید

سالک مدتی در عراق و فارس بوده آخر الامر بهندوستان رفته هم در انجا ره نورد سفر آخرت شد این دو شعر از دست

جوابم من عزیز امیدی نیست | ز دست سود دل با گو بزم [illegible] | دوستان بوستان چمن هم گلستان | اول از یاران و آداب و دشمن [illegible]

سعیدا مرد آگاهی است و در فن نقشبندی مهارتی داشته و در اصفهان ساکن بوده این اشعار از دست

کس نیست که خارم ز دل ریش برآرد | این چاره مگر آتشی از خویش برآرد | هزار مرتبه رفتم بمصر با کنعان | نصیب چشم زلیخا کسی دگر بود
عشقت نه سر بسر بکشد [illegible] | مهرت عارضی است که بابی گرشود | عشق تو درد و غم و مهر تو دلم | باشیر [illegible] با جان شود
زین دشت خار و گیاهی ماند | زین باغ نه آب و نه هوا می ماند | زین جامه عاریت که جسم است سعید | پوشیدن [illegible] باید
شرفی اسمش مولانا محمد از اقارب مولانا شرف الدین علی یزدی | خواستم [illegible] | خوشتر از گوشه [illegible]

شوقی از عهد جوانی تا زمان پیری غیر عاشقی پیشه و از ملامت پیر و جوان اندیشه نداشته طبع خوبی دارد این شعر و رباعی از وست

بسلسله سیل تر و از بطر است آنکه خوش بیش	گر حاصل شود شوق تو بیش نیست	شوقی غم دوست بعالم ندهی	با هر که نه زاد دست شرح این غم ندهی
مرغ غم او بحیله شد دام	زنهار که مرغ رام را رم ندهی		

عشرتی از سادات یزد و خط نستعلیق را خوب می نوشته

این قطعه از اشعار او منتخب و ثبت شد وله ایضا

		منعقد کلنج و صفحه دیوان	کاشانهای بهر فلک فرش
گلهای رنگ رنگ که در جهان شده	در باغ و بوستان شده سوق	دانی که چیست تا برد دل اندران	یک لحظه دوستی تو ابنا دو شمن
ورنه چگونه مردم عاقل بنا کند	انفاک خانه که بباید گذاشتن		

غواصی در عهد شاه طهماسب صفوی بوده گویند قصاید در مدح ائمه یکصد هزار بیت گفته ملاحظه شد آنچه وله گر نه هر دم ز سر کوی تو آیم سبک رود — عاشقیها آن کنم کانجا که فلک رشک برد

غیاث گویند در شغل نقشبندی نادره روزگار بوده و صفای ظاهر و باطن داشته و محبوب القلوب بوده و از غرایب امور اینکه گویند هماهای چند در بام خانه او آشیانه داشته و با استخوان ریزهای خوان نعمت او قانع و کنگره قصر پادشاهان پرواز نمیکرده و در سنه در دار العباده یزد همای روحش بعالم قدس پرواز کرده رحمة الله علیه از وست

بیچاره کسی که شهر یزدش وطن است	بیچاره تر آنکه نقشبندیش فن است	زین هر دو بتر کسی که اهل سخن است	ناچار کسی که هر سه دارد چو من است

کاتب کلامش درد آمیز و شور انگیز است اما از حالش چیزی معلوم نیست از اشعارش این دو شعر انتخاب شد

دی جان به نسیم خواهان کی بیلم را	شکل که کسی ندید در شهر دگر را	ترسم که کند محنت هجر تو هلاکم	جائی که تو هرگز نبری راه بخاکم

کسوتی از بار شعرای مشغول و خیال شعری نموده در وقتی که شعرای یزد بعنوان خوش صحبتی هجو شاه نعمت الله یزدی میکرده اند و شاه نعمت الله تمامی را احضار که باز خواست کند کسوتی مزبور مطلع شاه طاهر دکنی را تضمین نموده عرض کرد این دو بیت را بشنو و هر چه میخواهی بکن بعد از خواندن شاه نعمت الله بنابر صلاح وقت از گناه همگی در گذشت و عفو فرمود

شاها ز جاه ازپی ایذای شاعران	بردن میا که شهره ایام میشوی	ما هجو میکنیم و ترا زان چه فایده	ما کشته میشویم و تو بدنام میشوی

مولانا مومن حسین وجود مسعودش در انواع کمالات یگانه و با خواص آشنا و با عوام بیگانه و در شعر و رباعی میل تام داشته و مومن نیز تخلص میکرده و از تلامذه ملا میرزا جان شیرازی بوده این چند رباعی از دست بد گفته

بتوان بخدا رسید از علم کتاب	حجت نبرد راه باقلیم صواب	در معرفت خدا از این حکیم	چون جاده است که گاه در آب
مومن چه بی بیست کسی ما بنت	وین طرفه که جلی نکت میخوانند	یکچند چنان بی که خود میدانی	یکچند چنان باش که میدانند
دریای سپهر کافتاب است کفش	نبود چو علی گوهری اندر صدفش	خورشید کجی بر شود کلاه بلال	گر عکس دهد ماه در تجلش
یک لطف ندیده در بار این	کس یاد نکرد از دل آواره من	شرمنده ناصحم که دارد کاهی	حق نگرد جگر پاره من
قد خم کنید و چهره زر شیب پیری	در هم شکند صولت شیری پیری	گفتم که تبر کدام پیری یا مرگ	هر چند دلم گفت که پیری پیری
دل چیست میان چه شوی و تنفی	جان چیست چنان تنگ آید زدرانی	القصه پی شکست ما بسته صفی	مرگ از طرفی و زندگی از طرفی

شراره خامسه از کتاب آتشکده در شرح اشعار شعرای فصاحت شعار و موزونان بلاغت آثار ولایت فارس
و این ولایت مشتمل است بر بلاد قدیمه و قصبات عظیمه و محدود است از یک سمت بعراق عجم و از یک طرف بدیار
کرمان و کیچ و مکران من اعمال خراسان و از یک جانب بسواحل بحر عمان و دار الملک اکثر سلاطین پیشدادیان و کیان
بوده و قلاع مستحکم و مرغزارهای منزه دارد گویند اصطخر اول جائی است در دیار ایران که در عالم بنا شده
و کیومرث بانی آنجا بوده و سالهاست که خراب شده آثار عجیبه از حجاری و نقاری از عمارات آنجا باقی مانده و
شعرای آنجا شهر بشهر مثل ابرقوه و بهبهان و داراب گرد و شوشتر و شولستان و شیراز و کازرون و لار و توابع آن
بحروف تهجی نوشته میشود انشاء الله تعالی **ابرقوه** از اقلیم سیوم است که در اول حال آن شهر را در زیر کوه ساخته
بودند و بعد از خرابی آن در صحرا بنا نهاده بآن جهت ابرقوه می نامند که معرب زیر کوه باشد گویند جهود زیاده بر چهل روز
اگر در آنجا باند نماند والعلم عند الله **میر برهان** از سادات آن دیار است و مذاق تصوف داشته و از مریدان
قاضی اسد کاشی است این یک شعر از وست وله نشان خاک نهشتم گریه در عالم که حسرت تو مبادا کسی بخاک برد
بهبهان از اقلیم سیوم است و هوایش در کمال حرارت و معدن مومیائی ممتاز در کوهی از حوالی آنجاست مشهور
به سنگ تکاب که باکثر بلاد برسم تحفه می برند **ملا حامد** از اهل بهبهان است و این یک شعر از وست وله ما عندلیبکه بتو چو پرزنده مانیم
خواهیم خواست از تو اگر کرمان بده **ملا فاخر** گویند در کمال شکستگی و اهلیت بوده این یک شعر از وست نکهت
بانار ز شرب عنبر افروختی چرا ما را بآتش جگری سوختی چرا **داراب جرد** از اقلیم سیوم است و داراب
بن بهمن بن اسفندیار آنجا را ساخته هوایش گرمسیر است و در عهد فریدون در یکی از جبال آنجا مومیائی پیدا شده و هر سال
بعد از آن تاریخ قلیل مومیائی بعمل می آید **عالمی** اصلش از اهل داراب جرد مردی خوش صحبت بوده همیشه در شیراز
متوطن بوده اوقات بصحبت میگذرانیده و در سنه از این عالم بعالم دیگر رفته از وست وله ایضا

دارم هوس که غیر تو بی جان دهم
سنگی که بتو بوسی ل ما می آید
نه کلاست انکه بر حسابم
شرح سوز خود که عمری از تو پنهان داشتم

اه این جفا پر ز دست که مرد ایم ما
سنگ و ثیلم ز دو بی فا می آید
تا نسوزد عالمی آبی بر آتش میزنم
گر نگویم دل و گر گویم زبان میسوزدم

آن کس که سرخ جامه در ایمن شد
گرد و نشره و فارک جفا بار کرد
آمد آمد ز سفر جانب سر گشته خویش
ندی دیگری ز غمی ... از این سرخ

یاران چند رکسیلاب آتش ... شد
... این ... شهر وفا بار کرد
آمدیم عجب از عالم ...
... تنها ...

شوشتر از اقلیم سیوم طولش از جزایر خالدات و عرضش از خط استوا هوشنگ پیشدادی بنای آنجا نهاده
و بعد از انهدام اردشیر بابکان تجدید عمارت آن کرده هوایش در غایت گرمی اما بسبب گوارندگی آبش اغذیه غلیظه مضر
نیست و اهل آنجا از قاصی و دانی بتقریب نشاط انگیزی هوایش اکثر اوقات مشغول عیش و کامرانی میباشند
مولانا رازی در اوایل حال بشیراز آمده در آنجا اعتبار تمام یافته آخر الامر بتقریب ... از مهوشان معشوق یافته

از آنجا و فقیر بود و از آذربایجان و عراق شده عمری خوش گذرانیده آخرالامر در اصفهان وفات یافته از وست بگفته

ز دل آتش سجان دینت غربال | غیبت شود دنیائی که زمین از بنال

مولانا فرج الله خالی از فضیلتی نبوده در عهد

آباد و گرانباد شاه عهد احسان بسیار یافته از شعراء و ملاحظه

همیشه میخورم از خود شکست ای | که تیغ نهد دلم شیشه به سنگ است

مغان کیج ماند گوئی آب میبارند | ستاره می شکنند آفتاب میبارند

دار العلم شیراز از اقلیم سیوم طولش از جزایر خالدات

مه و عرضش از خط استوا مه و محمد بن یوسف ثقفی برادر حجاج بتاریخ هفتاد و چهار هجری بطالع سنبله آنجا را بنا
نهاده و در عهد عضدالدوله دیلمی آبادی آنجا بحدی رسیده که لشکر بار از محل توقف نماند در خارج شهر بنای عمارت تازه
کرده که موسوم بسوق الامیر است و صمصام الدوله بن عضدالدوله بر آنجا حصار کشیده و لیث صفار مسجد جامع عتیق آنجا را
ساخته و آبش از قنوات است و بهترین قنوات قناة رکن الدین حسن مویه است که خواجه حافظ در مدحش گفته و له

شیراز آب کنی آن باد خوش نسیم | عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است

و هوایش از حرارت و برودت مایل باعتدال و مردمش از زنده
و آزاده و از طفل صغیر و شیخ کبیر مایل بعیش و صحبت و صاحب کسب و باندک مداخلی قناعت کرده هر روزه در تکایا و قهوه خانها
بسر برند و بعد از آن در ازمنه متوالیه بعلت تصاریف زمان مثل سایر بلاد ایران اختلال کلی بحال آن بلده فاخره راه یافته در این
عهد لغزبان واجب الاذعان خدیو ایران استادان بار دیگر مستحکم بدور آنجا ساخته و خندق عمیق بگرد شهر پرداخته کوچهارا
سنگ بست کرده و عمارات عالیه در آنجا بنا نهاده گویند هرگز شیراز از ولی خالی نبوده و از آن سبب آنجا را برج اولیا گفته اند
و خاکش مزار امامزادگان کرام مثل احمد بن محمد بن موسی الکاظم صلوات الله و سلامه علیه و مرقد اولیای عظام است مثل شیخ
عبدالله ضعیف و شیخ روزبهان بقلی و شیخ سعدی و خواجه شمس الدین محمد متخلص بحافظ و امثال ایشان است
و شعرای آنجا بنظر رسیده نوشته میشود **ابن نصوح** از فضلای زمان خود و از نجبای دیار فارس است و در زمان ابوسعید
میبوده مثنوی محبت نامه گفته اما خوب نگفته این بیت از آن قلمی میشود

با عاقه دفتر همنشینم کردی | لی مونس و لی یار و غمم کردی
این مرتبه شعر بان درست | آیا بچه خدمت چنینم کردی

اثیر اسمش شفیعا و از زمان طفولیت از حلیه مبانی عاری
شده و در زمان شاه سلطان حسین صفوی در اصفهان می بوده و بطریق متاخرین دیوانی تمام کرده در هجو خیالات پست
و بلند دارد و میرزا نجیف خان صدر را هجو کرده در آنجا خیالات تازه دارد این یک شعر از وست

مولانا اهلی سر آمد فصحای زمان و سردفتر فصحای سخندان و در فنون شعر در کمال مهارت و قصاید مصنوع در مقابل سید
ذوالفقار شیروانی و خواجه سلمان ساوجی در مدح امیر علی شیر نوائی گفته با زهره گفته و صاحب دیوان است
مثنوی تجنیس ذوبحرین و ذو قافیتین گفته الحق در کمال صعوبت است و در نظر فقیر این صنایع ربطی بمحاسن شعری که باعث
تغیر حال مستمع است که غرض کلی از شعر آنست ندارد بالجمله شاعر خوبی است و دوازده هزار بیت تخمینا دیوانش بنظر
رسیده گویند اکثر اوقات منزوی زاویه فقر و مسکنت بوده و در سن شیخوخیت در شیراز وفات یافته در مقبره مرحوم عالم

خواجه

خواجه حافظ شیراز مدفون گردید و کاش لک فی شهور سنه این اشعار از وی منتخب و در اینجا ثبت افتاد ولهٔ ایضاً

تا چنین هجو اگر یار رسد بر سر ما / که ده هر ده اگر دل طلبید دلبر ما — امروز یقین شد که ندیدی سر ما / بیچاره غلط داشت سهر توکها

یا من با صبوری از خود از خود طلبید / یا تو که با کدامی همبر من بعد طلب — با ورد هم مایه که شد و بر تو بجو تو دوست / عاشق نشد به سنگ که خند چو بید

گر کشد خصم بدو بار که ... دامن دوست / چه کند با کشش دل که میان من و دشت — تا به هر کعبه و آن کامین و دین بست / خوش سر و دل آزاره مقصود تست

سوی کی روم من که دلم سوی تو باشد / روی که به بینم که به از روی تو باشد — عجب که شمع شبی در سرای من شود / من آن نیم که کسی زیر پای من شود

غنچه چو شمع کرده ام خنده دگر ... / خنده بعد سحر که گریه ... — خوش آنکه مست شبی با بهانه برخیزد / تو باشی و من شرم از میانه برخیزد

از رنگ رقیبان تو خرم نتوان بود / خورسند که همه عالم نتوان بود — گر من ز دل ... / جان من که خاک ...

یاربا ی سرو سهی عاشق شوی ... / مبتلای عشق چون خود ... — گویند که با غیری من گر چه یقین ... / سیدانم ... شاید چنین ...

صد بار اگر از جور تو ام خون دل / از در چو در آیی همه ... — شرمنده ز آسمان و زمینم که سهر تو / تا کی بسجده افتم و تا کی دعا کنم

چو بار رخت سفر بست ... / وداع عمر کنم یا وداع یار کنم

پیر لوتی اصلش از شیراز و در عهد خود از اقران ممتاز گردید علامه دوانی در حق او فرموده ما رایت اشعر من الفقرا و مسکنته و خندی انه من السالکین و چندی بجوانی عاشق شده و در زمان مدتی معشوق از او رنجیده آخر الامر بصلح انجامید در سنه وفات یافت و در جوار شیخ سعدی مدفون شد ساقی نامه دارد خوب گفته این بیت از غزلیات اوست

مرا که هر چو کشتی و فاتحه یاد دارد / کنون که جان بلب آمد جفا چه فایده دارد

اسحق اسمش ابو اسحق حلاج مردی لطیف طبع خوش خوی بود و معاصر سکندر بن عمر شیخ بن تیمور است و شوخیهای طبع در میان اهل سخن مشهور است که از اجناس مطعومات مضامین را در وصف اطعمه اختیار کرده و در آن عالم شعرای خوش شکفته و تضمین مصاریع خواجه حافظ و غیره کرده چند بیت از وست وله

چون از درون حجره دانشمند بسی / روزه داری قناعت ... / هر زمان که دریایی نان کرم ...

هر کس که ... تصور چه اکند / ... آن ... / وقت ضیمت دان ...

الیا پرن سحر که سر کله دالسند / مطبخی ... زحمت ... / ... سالای ز ... / خورد در ... ز ...

آیا بود که گوشه چشمی بما کنند / تا در آب ... / که ... / یا دآیدم ...

پور فریدون مولدش از ولایت فارس است و همش چون خاکش پاک و کلامش چون دانش دردناک عارف نسبت موحد و بهر دلیست مرشد واقف از طریق سخن پردازی آما سخنانش بر زبان رازی این چند بیت از و انتخاب و نوشته شد

هر آنکو لعل یارش او آید / هزار مردی ... — دمادم زبنش جانی تو آید / فغان و ناله از سینه ...

بسر شد طلعت پور فریدون / حقیقت بشنو از پور فریدون — که در بالین چون ... آید / ... زشعله ...

بیکسی گنه شاعری زبان او راست و زمانی که مولانا غزالی شهدی شیراز رفته بهر امتحان ارباب نظم غزلی طرح و خود نیز گفتن غزل مزبور مساهله نموده لو با عذری وعده ... گفته

غزالی آن غزل پروانه ... / چنان ... ناکه شاگرد اند ...

بشنید آمد و ناگاه شعری سیلان افتاد		بر رسم مهمان تکلیف سکندر دادش		بهانه درد دندان کرد و دارو نکند		اگر خواهی که گوید شعر باید کند دندان

تجلی نام نامیش میرزا علی رضا اصلش از اهل اردکان فارس است پدرش از نداماقین آنجا بوده و خود نظر بفطرت عالی در اوایل عمر خاصه در اصفهان در خدمت مرحوم آقا حسین خوانساری کسب فضایل کرده بعد از آن بهندوستان رفته آخر الامر مراجعت کرده در ایران بنشر علوم مشغول و بین الانام محترم بوده شعری از ایشان ملاحظه نشد که بکار کسی آید اگرچه بلند عهد از مشاهیر شعرا بوده چند بیتی از مثنوی که در وصف سراپای معشوق گفته است ملاحظه شد انتخاب و نوشته میشود

یاد زلفی سوخت جان در پیکرم		بوی عنبر میدهد خاکسترم		گردش چشمی چو دور روزگار		صد هزاران فتنه‌اش در هر کنار
زلف و کاکل سنبل گلزار طور		ساق و ساعد ماهی دریای نور		صاف سر وا دیده مه ریخته‌اند		طرح لوح سینه‌ها در ریخته‌اند

تمنا اسمش میرزا ابو الحسن در عهد شاه سلیمان و شاه سلطان حسین صفوی بوده این دو شعر از وست وله ایضا

حباب‌ها و دل بخشند عاشق چشم شهلا		بند قفس باز دارد عمر بندگان پیشه		کبوتری بقفس بود دست بال دام		دل اسیر باد آمدم سخن کشیدم

خواجه شمس الدین محمد حافظ نظر بکمالات معنوی شاعری دون مرتبه ایشان است ابیات دلکش و اشعار خوش انتخاب بمذاق عاشقان عارف و عارفان عاشق موافق و کلام ایشان را حالتی است که در کلمات هیچیک از استادان نیست و بکلام هیچکس مشتبه نمیشود همانا واردات غیبی است باین جهة از بزرگان لسان الغیب لقب یافته عرض عارفی گفته که شیخ سعدی سالک مجذوب و خواجه مشار الیه مجذوب سالک است گویند شاه قاسم انوار که از بزرگان و اکابر این سلسله علیه است معتقد کلام ایشان بوده و اکثر اوقات بصحبت دیوان خواجه حافظ بسر میبرده سخنانش از تکلفات خالی و ابیات دلاویزش عالی است ریاضات کشیده تا می از ساغر مراد چشیده در زمان آل مظفر بوده مطلقا اعتنائی بزخارف دنیوی نکرده با درویشان مصاحب و بلباس فقر متلبس بوده و در وقت ورود امیر تیمور گورکان بشیراز و قتل شاه منصور خواجه در حیات بوده خواجه را احضار کرده گفته که با آنکه من اکثری از ربع مسکون را بضرب شمشیر مسخر کرده ام تو سمرقند و بخارا را که فی الحقیقه وطن مالوف من است بهندوی خالی بخشیده خواجه بدیهه گفته که ازین غلط بخشیها ست که باین فقر و مسکنت میگذرانم امیر را خوش آمده او را بنوازشات خسروانی دریافته و سلطان احمد جلایر نظر بفرط اخلاص مکرر از بغداد خواهش ادراک صحبت خواجه کرده و از و التماس رفتن بغداد کرده و خواجه نظر بهمت بلند درویشی بنان خشکی و بارهٔ قناعت کرده از شیراز حرکت نکرده از فنون شعر میل کلی بغزل سرائی داشته هرچند ارباب تذکره از جناب خواجه بعلت اینکه تمام کلام ایشان را منتخب باید دانست و فی الحقیقه چنان است انتخابی نکرده اما کمترین بی ادبی کرده چند بیتی بعنوان تیمن و تبرک از کلام معجز نظام ایشان درین رساله قلمی داشت وفات خواجه در سنه ۷۹۱ در محروسه شیراز بوده و در مصلای خارج شهر مدفون و تاریخ وفاتش را خاک مصلی یافته اند و در زمانی که سلطان بابر که در شیراز را مسخر کرده مولانا محمد معمائی که مدرس سلطان بود عمارتی در سر مزار کثیر الانوار خواجه ساخته که حال هم موجود است و در ازمنه مختلفه تعمیرات

فارس

نیز یافته و فقیر نیز بزیارت ایشان مشرف شدم فی الغزلیات

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم ‌‌ ‌‌ که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند ‌‌ ‌‌ گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی ‌‌ ‌‌ کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست ‌‌ ‌‌ نان حلال شیخ ز آب حرام ما

یا رب این با که توان گفت که آن سنگین دل ‌‌ ‌‌ کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

روضهٔ خلد برین خلوت درویشانست ‌‌ ‌‌ مایهٔ محتشمی خدمت درویشانست

گنج قارون که فرو میشود از قهر هنوز ‌‌ ‌‌ خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست

بلبلی برگ گلی خوشرنگ در منقار داشت ‌‌ ‌‌ واندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

هر سر موی مرا با تو هزاران کارست ‌‌ ‌‌ ما کجائیم و ملامتگر بیکار کجاست

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت ‌‌ ‌‌ آری باتفاق جهان میتوان گرفت

در این زمانه رفیقی که خالی از خللست ‌‌ ‌‌ صراحی می ناب و سفینهٔ غزلست

راز درون پرده چه داند فلک خموش ‌‌ ‌‌ ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست

بی‌مزد بود و منت هر خدمتی که کردم ‌‌ ‌‌ یا رب مباد کس را مخدوم بی‌عنایت

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست ‌‌ ‌‌ که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

زاهد اندیشه کن از بازی غیرت زنهار ‌‌ ‌‌ که ره صومعه تا دیر مغان اینهمه نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز ‌‌ ‌‌ ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

حدیث روز قیامت که گفت واعظ شهر ‌‌ ‌‌ کنایتیست که از روزگار هجران گفت

آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند ‌‌ ‌‌ آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند

ما از برون در شده مغرور صد فریب ‌‌ ‌‌ تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند ‌‌ ‌‌ گره از کار فروبستهٔ ما بگشایند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه ‌‌ ‌‌ چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گوی ‌‌ ‌‌ کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید ‌‌ ‌‌ هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند

زاهد از حلقهٔ رندان بسلامت بگذر ‌‌ ‌‌ تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را ‌‌ ‌‌ که سر بکوه و بیابان تو داده‌ای ما را

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل ‌‌ ‌‌ کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست ‌‌ ‌‌ با دوستان مروت با دشمنان مدارا

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان ‌‌ ‌‌ کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

خال مشکین که بدان عارض گندمگون است ‌‌ ‌‌ سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

هر چه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست ‌‌ ‌‌ ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه ‌‌ ‌‌ کیمیائیست که در صحبت درویشانست

از کران تا بکران لشکر ظلم است ولی ‌‌ ‌‌ از ازل تا بابد فرصت درویشانست

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست ‌‌ ‌‌ گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی ‌‌ ‌‌ صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت

وله

ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق ‌‌ ‌‌ ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار ‌‌ ‌‌ کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست ‌‌ ‌‌ تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود ‌‌ ‌‌ از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت ‌‌ ‌‌ که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

ای [illegible] تو چه مذهب گرفته ‌‌ ‌‌ کت خون ما حلال‌تر از شیر مادرست

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت ‌‌ ‌‌ فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد ‌‌ ‌‌ که می حرام ولی به ز مال اوقافست

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند ‌‌ ‌‌ پنهان خورید باده که تکفیر میکنند

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من ‌‌ ‌‌ پیاده میروم و همرهان سوارانند

در میخانه ببستند خدایا مپسند ‌‌ ‌‌ که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند

حسن عالمسوز جیدا ما کاش سیلستید ‌‌ ‌‌ ز مرد دلم نقش از خاک سر بر نکنند

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند ‌‌ ‌‌ تا همه صومعه‌داران پی کاری گیرند

عیب می جمله چو گفتی هنرش نیز بگوی ‌‌ ‌‌ نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد ‌‌ ‌‌ که چند سال بجان خدمت شعیب کند

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد
بجستجوی نشانی از آن بی‌نشان ندیدم
شکسته‌دلان سخن مدعیان می‌شنود
نشنیده‌ای که ... اگر کسب سعد ...
نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
بس تجربه کردیم در این دیر مکافات
خوش است مجلس اگر یار با من باشد
روز وصل دوستداران یاد باد
باز حافظ همچنان ناگفته ماند
یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد
عشق تو سرنوشت من و امید این کفن
ز من غایب شد اندر کوی جانان
بر دامن ... چشم من و تو
مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید
از مروت نبود دوش که پرسید ز حال
من از بیگانگان هرگز ننالم
نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان
دل که بصد جرم تیغ برکش نهان
دلبرم شاهد و طفل است و به بازی روزی
دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند
اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک
به عزم توبه سحر گفتم استخاره کنم
مرحبا طایر فرخ رخ فرخنده پیام
حاشا که من به موسم گل ترک می کنم
روز عید است من امروز در آن تدبیرم

هلال عید به دور قدح اشارت کرد
با کس خبر ندارد با او نشان ندارد
شب ... از غصه خون سیاوش باد
دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود
نه هر که آینه سازد سکندری داند
یاد در کشان ... افتاد ...
زین سبو زمزم و آن شمع انجمن باشد
یاد باد آن روزگاران یاد باد
ای دریغ آن روزگاران یاد باد
دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد
چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود
چه دلستان یارب منزلی بود
راز این پرده نهانست و نهان خواهد ماند
که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید
پادشاهی که به همسایه گدایی دارد
که با من هرچه کرد آن آشنا کرد
کز شمار آنه بس این سود و زیان ما را بس
و آنچه با دل کرده پیمان بشکند
بخشند زارم و در شرع نباشد ...
خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش
از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک
بهار توبه‌شکن می‌رسد چه چاره کنم
خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام
من لاف عقل می‌زنم این کار کی کنم
گر دهم حاصل ... دره و ساغر کنم

ولد

مقام اصلی ما گوشه خرابات است
دیده‌ام آنکه چشم دل سیه تو ...
قدح به شرط ادب گیر زانکه ترکیبش
در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن
تو بندگی چو گدایان به شرط مزد مکن
خوش بود گر محک تجربه آید به میان
من آن نگین سلیمان به هیچ نستانم
گرچه یاران فارغند از یاد ما
ماه شعبان منه از دست قدح کاین خورشید
آنکه چون تیر ... قدح گلگون ...
مسلمانان مرا وقتی دلی بود
بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد
خبر بلبل این باغ مپرسید که من
سحر بلبل حکایت با صبا کرد
گر بود عمر به میخانه رسم بار دگر
هر نکته‌ای که آن ... لیکن ...
مجمع خوبی و لطف است عذار چو مهش
فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش
مقام امن و می بی‌غش و رفیق شفیق
پای ... است منزل ...
سخن درست بگویم نمی‌توانم دید
چنین قفس نه سزای چو من خوش‌الحان است
کوکب صبح تا طلعت شب فراق
پیرانه سر مکن ... خوش باد

خدایش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد
جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
ز کاسه سر جمشید و بهمن است و قباد
سحر خوش آمد باد و جامی ...
که خواجه خود روش بنده‌پروری داند
تا سیه‌روی شود هر که در او غش باشد
که گاه گاه بر او دست اهرمن باشد
از من ای شاه بزرگواران یاد باد
از لطف تا شب عید رمضان خواهم شد
گل گذشت از خود و باد بهار از چه شد
که با وی گفتنی هر مشکلی بود
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
حالیا ... مهر ... یاد آمد
ناله می‌شنوم کز قفسی می‌آید
که عشق روی گل با ما چها کرد
بجز از خدمت رندان نکند کار دگر
ز همتی ... که مرا ... کن ...
لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش
گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
گرت مدام میسر شود زهی توفیق
دست ما کوتاه و خرما بر نخیل
که می‌خورند حریفان و من نظاره کنم
روم به روضه رضوان که مرغ آن چمنم
با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم
گفت ... از صحبت این ... یکتا ...

فارسی

با صبا در چمن لاله سحر میگفتم
که شهیدان که اند اینهمه خونین کفنان

یارب آن [illegible]
چشم جهان روی حبیبان

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن
چون ساغرت پر است بنوشان و نوش کن

بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی
مزن بپای که معلوم نیست نیت او

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو
یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده
خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده

نشست و شوی کن و آنگه بخرابات خرام
تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

آئین تقوی ما نیز دانیم
لیکن چه چاره با بخت گمراه

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم
اگرچه در پیم افتند هر دم انجمنی

تو لب با شدای داری [illegible]
اگر رو همیکنی بر خوشه چینی

جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد
ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی

آخر [illegible] گل کوره کار [illegible]
حالیا [illegible]

ای دیده خوبان دار [illegible]
دل [illegible] آمد وقت [illegible]

چو [illegible]
[illegible] سرو بالائی

گر مسلمانی از اینست که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردائی

باد رنگین خیال خود [illegible]
تا در نگر و کوی تو چون خواهم رفت

میکده [illegible]
[illegible] میگو

شاه [illegible]
گرد [illegible]

فریب جهان قصه روشن است
ببین تا چه زاید شب آبستن است

مغنی کجائی بگلبانگ رود
بیاد آور آن خسروانی سرود

مغنی کجائی نوائی بزن
بیکتائی او دو تائی بزن

مغنی بیا [illegible]
[illegible]

مغنی کجائی که وقت گل است
[illegible]

بیا ساقی از من ببر پیش شاه
بگو این سخن کای شه جم کلاه

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم
از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان

آن گل که هر دم بدست خاری است
گو شرم بادت از عندلیبان

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو
از ماه ابروان منت شرم باد رو

باد بهار میوزد بادهٔ خوشگوار کو
[illegible] عیش [illegible] ساقی گلعذار کو

تکیه بر اختر شبگرد مکن کاین عیار
تاج کاووس ربود و کمر کیخسرو

آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش
گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده

گر تیغ بارد در کوی آن ماه
گردن نهادیم الحکم لله

من رند و عاشق آنگاه توبه
استغفرالله استغفرالله

دو یار زیرک و از بادهٔ کهن دومنی
فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی

بیا که رونق این کارخانه کم نشود
بزهد همچو توئی یا بفسق همچو منی

گر انگشت سلیمانی نباشد
چه خاصیت دهد نقش نگینی

آن کو ترا بسنگدلی [illegible]
ای کاشکی که [illegible]

گر [illegible] سلطان [illegible]
[illegible] بکوی میفروشان [illegible]

در [illegible] من شیدائی
خرده جائی [illegible]

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت
بر در میکده با دف و نی ترسائی

[illegible] غمگساران [illegible]
[illegible] عاقبت [illegible] خواهم رفت

ای باد [illegible]
سوز دل من [illegible] باش میگو

ای [illegible] برای خدا مگو
[illegible] دولت [illegible]

[illegible]
من [illegible] چشم [illegible]

جهان مرحله‌ایست [illegible]
که کم شد [illegible]

بستان [illegible]
بیا [illegible]

روان بزرگان [illegible]
[illegible]

شنیدم که چون [illegible]
خردمند [illegible]

جهان [illegible]
[illegible]

دل [illegible]
[illegible] جام جهان [illegible]

زلالی از شاگردان مولانا املی است در اوایل حال بهندوستان رفته و در اکبرآباد بهند بعشرت گذرانیده آخر الامر در سنه ... در گجرات وفات یافته از منتخب اشعار او ست ولهٔ

عرش غم نیست که از سینهٔ جان بر خیزد | عشق ما جان است بی سر کم ... نیازد

کی ... جانان محمل بران ... | تا باز ماند کار از غبار قدم ...

حاجی زمان در شیراز کفش دوزی میکرده اما در دبستگی ... خیاط ... آن ولایت در دو قال او نشسته صحبت میداشته اند این شعر از دست ولهٔ جام ملو از خم شراب ... ماه نو و ... آفتاب بر آمد

شیخ مصلح الدین المتخلص بسعدی افصح المتکلمین و املح المتأخرین و المتقدمین و یکی از ارکان اربعه ملک فصاحت و بلاغت است و بزعم فقیر از زمان ظهور کلام فارسی موزون کسی نیامده که از فردوسی طوسی و خاقانی و انوری ابیوردی و این شیخ بزرگوار منصب استادی تواند گرفت غرض آنچه از اوصاف ظاهری و باطنی ایشان نوشتم و آنچه از کمالات صوری و معنوی در شرح دهم از هزار یکی و از بسیار اندکی خواهد بود چنانکه جناب سیادت مآب استادی میر سید علی مشتاق ایشان را بلبل هزار داستان می‌گفته که در هر فنی از فنون سخنوری در کمال مهارت بوده خلاصه این فقیر را صناعت عمری در این اندیشه بود که نظر بانقلاب زمانه آیا روزگاری مثل این زمان بر دانشمندان تنگ گشته و نظر بی تمیزی اهل این روزگار وقتی بر سخنوران چنین ناخوش گذشته یا نه تا آنکه در تذکره دیدم که جمعی از مدعیان نظم که از مجد همگر که الحمد لله در این زمان به پستی طبع ایشان موزونی نیست سؤال از حال سعدی و امامی هروی کرده اند ایشان در جواب رباعی فرموده اند

هرگز من و سعدی بامامی نرسیم

بعد از مطالعه شکر الهی بجا آوردم که زمان ما از این اشتباه نیست و بر ارباب هوش قلت حقیقت این تحقیق پوشیده نه اما در باب خود صحیح فرموده اند هر چند امامی از جناب صاحب رباعی بسیار اشعر است اما بهیچ وجه من الوجوه با شیخ بزرگوار نسبتی ندارد بلکه بغیر از سه نفری در عرصهٔ مشارکت ایشان نمی‌باشد فقیر را در این خصوص در وقت نوشتن احوال شیخ قطعه بخاطر فاتر رسیده خالی از لطفی نبود در اینجا ثبت نمود ولهٔ

ای که گفتا امامی ام هروی با | ز سعدی در نیاید بحدیث همگر

در این باب چیست رای تو گفتم | شکر لله و صحبت همگر شکر

گویند جناب ایشان در طریقهٔ سلوک از مریدان شیخ شهاب الدین سهروردی است در دولت شاه سمرقندی نوشته که جناب شیخ یکصد و دو سال عمر کرده بعد از ده سالگی سی سال تحصیل علوم در بلاد مختلفه پرداخته و سی سال بسیاحت مشغول و تحصیل معارف میکرده و سی سال دیگر در خارج شیراز در بقعه که در روضهٔ ارم برابری مینمود منزوی و مرجع افاضل بوده بعبادت گذرانده و آنچه از مریدان اطعمهٔ لذیذه بخدمت شیخ می‌آوردند بعد از صرف تتمه را در سفره نهاده از زنبیل آویختی که خارکشان خارکش شیراز در وقت عبور از آنجا آنرا بردندی روزی کسی بجهت امتحان بصورت خارکشی چو دست بسفره رسانده دستش در هوا خشک مانده فریاد زد که ای شیخ بفریادم رس شیخ فرمود که اگر از خارکشانی نشان آبله یا زحمت دستت کو و اگر از فاسقان طریقی با بدی قوی و دل بحت کو ... الهی والحی بناله درآمد و دعا کرده آنکس صحت یافت گویند شخصی از عباد شیراز در خواب دید که جوشی و خروشی در ملاء ... در میان روحانیان افتاده و ملک بیان شعری از شیخ زمزمه میکنند که این بیت سعدی به تسبیح و تهلیل یک ساله ملک برابر است

بعد

بعد از بیداری بخدمت شیخ آمده دیگر شیخ با این شعر مترنم و معبد و حالی دارد ولد

برگ درختان سبز در نظر هوشیار

هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

عابد مذکور نقل خواب مسطور شیخ را بشارت بخشیده استمداد همت کرد لطایف کمال او را

از غایت شهرت چه حاجت اظهار گویند در وقت سیاحت وارد تبریز گردید بعد از جستجوی حال خواجه همام معلوم شد که او را پسری است در غایت صباحت و نهایت ملاحت و در محافظت آن از محرمان سعی تمام بعمل می آورد چنانکه او را بحمام خلوت میبرد شیخ روز دیگر او بحمام رفته در گوشه مخفی و بعد از ورود خواجه و خواجه زاده و آن نیز سر قع خود را در گوشه گذاشته بحمام در آمد خواجه را از دیدن او ناخوش آمده خواجه زاده را در پشت سر نشانیده و از شیخ پرسید که از کجائی و در چه طریق قدم فرسائی شیخ فرمود از خاک پاک شیراز و با سخنوران دمسازم گفت سبحان الله شیرازی در تبریز از سگ بیشتر است شیخ بدیهه فرمودند بخلاف ولایت ما که در اینجا تبریزی از سگ کمتر است اتفاقا طاس آبی بود خواجه گفت عجب است که سر شیرازیان چون کون این طاس مونماست شیخ فرمودند عجب تر اینکه کون تبریزیان چون دهان این طاس فراخ افتاده خواجه بارنج شرمناک از شیخ پرسید که از همام در شیراز شعری میخوانند شعر فرمود بلی و این مقطع غزل خواجه همام را خواند ولد

در میان من و دلدار همام است حجاب

وارد هست که آنهم ز میان برخیزد

خواجه گفت گمان میکنم که تو شیخ سعدی باشی و الا دیگری را یارای این محاورات نیست شیخ فرمود بلی خواجه دست شیخ را بوسه داده و خواجه زاده را نیز بشرف دستبوس شیخ مشرف ساخته باتفاق بخانه خواجه رفتند و چندی در خدمت او بودند بالجمله کلیات معفرض دیوان ایشان مکرر بنظر رسیده اگرچه گنجایش داشت که مجموع کتاب ایشان نوشته شود ولیکن چند بیتی که از هر یک قصاید و غزلیات و مثنویات و رباعیات و هزلیات که در نظر فقیر حسنی تمام و فصاحتی با کلام داشت بنگارش آن بسبب تحشیه این رساله گردیده و از کلمات منثوره ایشان اگرچه در این رساله از منثورات چیزی نوشته نشده اما این فقره از گلستان نوشته میشود از حکیمی پرسیدند که نیک بخت کیست و بدبخت چیست گفت نیک بخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت و تتمه کلمات حکمت آمیزش موقوف بمطالعه گلستان است غرض ظهور شیخ در زمان سعد اتابک است و باین سبب سعدی تخلص میکرده و هم در شیراز در سنه بعالم باقی رفته در بقعه خود مدفون و زیارتگاه ردود ی شد این اشعار از دست

وله ایضا

بعهد عمل قوی اند تنگدستی طول — گر سواد علت بمیر ما زدانی سیمین را

کدام باغ بدیدار دوستان ماند — کسی بهشت نگوید ببوستان ماند

هیچ یار بد و خاطر و هیچ دیار — در تردد که فراخ است آدمی بسیار

مخالط همه کس باش تا بخندی خوش — بپای بند بلی گرفتش گریزی زار

باحساد و فا نعمه صرف مکن — که حسرت ابی نه بر سر سود ما بیزار

چه دیده و دیده دل افزاید — نزول زرحمل شلیبند نیز از دیدها

دهان صد بغه که ملامت زبان بمنشی دارد — تو شیخ و مدکس من برگی بعصیت

اگر تو ... سیم اینمی بهاد شملت — طمع مدار لوبی خوش شفقت یا

گرت نظر بدیع الجمال میسر — بیین و کنید ده خاطر حبیب

گرت سلام کنند دادمی صبا دشمن — وگر نیاز کنند کیسه سر دهی

طریق مصلحت نیست بخلاف دل — بجوش عشق سوانی نبایدت

بباده دردکنند سوزه مستی دلی — هوا و فنا و نبایدت و دیده

همیشه در دل [illegible] آتش [illegible]
بس بگردید و بگردد روزگار
مدتی بالا گرفتی تا بلوغ
آفریدگار [illegible] خود [illegible]
گل [illegible] بشکفت باغ [illegible]
نام نیکو گر بماند ز آدمی
خبر [illegible] در بسیط
بار [illegible] آن [illegible] یار کهن
وقت آن آمد که خاک مرده را
بوی ریحان است یا بوی بهشت
ای پادشاه وقت چو وقتت فرا رسد
دنیا [illegible] گردن [illegible]
آبستنی که این همه فرزند زاد و کشت
بحسرت از [illegible] رفت آن گل نو
بس نامور که زیر زمین دفن کرده‌اند
غنیمتی کن ای فلان غنیمت عمر
[illegible] ذا المعالی
لعمرک [illegible] ذکراک [illegible]
شنیدم [illegible] دیدم
ز خیر دوست [illegible] بکام [illegible] دشمن
اول دفتر بنام ایزد دانا
ماه فرو ماند از جمال محمد
سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی
قافله شب چه شنیدی ز صبح
اگر تو فارغی از حال دوستان یارا

تو بر [illegible] پشت [illegible]
دل بدنیا در نبندد هوشیار
سرو بالائی شدی [illegible]
وآنچه بینی هم نماند برقرار
[illegible] خورد [illegible]
[illegible] سرای زرنگار
[illegible] بوی خوش [illegible]
یارب آن قد است یا سرو چمن
باد [illegible] آب حیوان [illegible]
خاک شیراز است یا مشک ختن
تو [illegible] محلت ابری
با همه کس [illegible]
دیگر چه چشم داری [illegible]
صبا [illegible] گل [illegible]
[illegible] بی من [illegible]
[illegible] آید [illegible]
و [illegible] لی
سل الجیران عنی ما جری لی
[illegible]
[illegible]
صانع پروردگار حی توانا
سرو نروید باعتدال محمد
عشق محمد بس است و آل محمد
مرغ سلیمان [illegible] صبا
فراغت [illegible]

اگر یا دل [illegible]
ای که [illegible]
همچنین [illegible]
[illegible] این [illegible]
این همه [illegible]
بامدادان [illegible]
[illegible]
در [illegible]
[illegible] صبا
ای نفس اگر به دیده تحقیق بنگری
گر پنج نوبت [illegible]
آهسته [illegible]
پس از مرگ جوانان گل [illegible]
هرکس دل [illegible]
زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل
همای [illegible] دارد
الا یا ناعس الطرفین سکرا
سل المصانع رکباً تهیم فی الفلوات
اگرچه [illegible]
[illegible] سعدی [illegible]
[illegible]
[illegible]
ای نفس خرم باد صبا
[illegible]
کسی ملامت وامق کند بنادانی

وگر قبولی [illegible]
سال دیگر طفل بودی شیرخوار
[illegible]
خاک خواهد [illegible]
[illegible]
جای [illegible]
[illegible]
[illegible]
صبحدم [illegible] گل [illegible]
درویشی [illegible]
[illegible]
این جرم خاک را [illegible]
بس گل [illegible]
[illegible]
گرچه بسی [illegible] نوشیروان [illegible]
گر استخوان [illegible]
سل [illegible] من طول اللیالی
تو قدر آب چه دانی که در کنار فراتی
[illegible]
[illegible]
برگ تر [illegible] خشک [illegible]
لیلة الاسری [illegible]
از در یار آمده مرحبا
یا [illegible] رضا
حبیب من [illegible]

فارسی

گر شب ببینی دوست ز تیغ نشاید
گر گفت دریغ زیبا نظر خطا باشد
خبرم آید شکایت از تو بهر کس
مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا
ای ملک پادشا را دو چشم خوبرویان
سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت
همه دانند که من سبزه خط دارم دوست
در بادیه تشنگان بمردند
سخن خویش به بیگانه نمی یارم گفت
خبر ما برسانید به مرغان چمن
گرچه تو بزرگ و ما حقیریم
مستان و بده مگوی بشنو
گفتم که عشق الصبوری دارم
حلق با بیدار باید بود از آب چشم من
مردمان گویند سعدی چه بلا دیدی
بیا که نوبت صلح است و دوستی و عنایت
فریاد مردمان همه از دست دشمن است
جان در قدم تو ریخت سعدی
دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگ است
ز من مپرس که در دست او دلت چون است
قسم به جان تو خوردن طریق عزت نیست
به ضعف قوت آنم نماند و ترک خلق
میان ما که هیچ سعدی و … خندی
چند بیت … است
نزار و دستی … است

به از بود که ملامت کنی زلیخا را
خطا بود که نبینند روی زیبا را
وردا حبا نمی‌برم یا طبیبا
گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را
قد بستان ای برادر نه زهد پارسا
عکسش برسد لیکن چه تری ز حجابا
نه چو دیگر چون سرو صحرایی را
از حله بکوه … سرو داب
کان دوست سخن طریق ادب است
که هم آواز شما در قفسی افتاده است
دلداری دوستان ثواب است
شبهای جستن وقت خواب است
هر روز عشق بیشتر و صبر کمتر است
دین عاشقان وقت سکر که کشته …
من کی … دوست …
بشنو آنکه گوشم …
فریاد سعدی از دل نامهربان دوست
دین … است
زعشق تا بصبوری هزار فرسنگ است
اندیشه کن … است
حکایت … عظیم … است
کان … سعدی … دست …
او لیکن اگر … سلطان …
طریقی … زبان است
وفای ما و عهد ما همان است

تو آن درخت گلی کاعتدال قامت
چشم با رسم شکستن نبود عهد وفا
لعبت شیرین اگر ترش نشیند
یا رب تو آشنا را مهلت ده و سلامت
چون تشنه جان سپردم آنگه چه سود دارد
دیده را فایده آنست که دلبر بیند
گویند مگو سعدی چندین سخن عشقش
صد سفره دشمن … لب …
جسم … با جمال تو …
گرچه تو امید ما اسیریم
ای سرو روان بگلبن تو
گر سر لبی دارم بر خاک …
انکه گفتی … است
فایده هرچه سخن …
بجهان خرم ازآنم که جهان خرم ازوست
بهیچ روی نشاید خلاف رای تو کردن
شکی ولیکن در وفا … است
خواهی که دل …
بکشم رفته ما اگر …
شب فراق که داند که تا سحر چند است
دیا … نسبتی
آن را که جای نیست همه شهر جای او
مثل … عشق
سلیمان است گویی در …
وفا کردیم و با ما غدر کردند

نکهت دن سرو بلند بالا را
الله الله تو فراموش مکن صحبت ما را
… طمع کنند ما را
چندانکه باز بینند دیدار آشنا را
آب از دو چشم دادن بر خاک گلستان
ورنه بیند چه بود فایده بینایی را
میگویم و بعد از من گویند به سالها
باشد که یکی دست … صبا
عزم رحیلش … شود با قافیه
گرچه تو غنی و ما فقیریم
… طلعت و آفاق …
باشد که گذر افتد …
گر امید وصل باشد همچنان …
زانکه گر شمشیر بر فرقم زنی آزار نیست
عاشقم بر همه عالم که همه عالم ازوست
کجا برم گله از دست پادشاه …
از آدمی که در سخن … نیست
یکبار بگو که کشته ماست
بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگ است
مگر کسی که به زندان عشق دربند است
بجویند … است
درویش … آمد …
طفل نادان … است
گر باد صبا … است
بد سعدی … است

فارس

ندانستی که در بیابان پری
برق یمانی بجست باد بهاری بخاست
دل پیکر صید کردی بکشد سر از کمند
گر کند میل بخوبان دل من منع مکن
سر آنست درین سود که چون حلقه در
کس این کند که دل از یار خویش بردارد
ای غافل سالار چنین شد چه را
بدن بمیرد از خانه یکی پیشا
غالب آنست که مرغی بدام افتاد
خاک راهی که بر آن میگذرد ساقی
این چند روز مهلت ایام آدمی
یادت میکنم همه عمر زانکه یاد
ترا ندیدن ما غم نباشد
من اول روز دانستم که این عهد
جان من جان من فدای تو باد
همه از دست غیر ناله کنند
دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد
مرغ مألوف که با خانه خدا انس گرفت
شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد
گفتمش سیر ببینم مگر از دل برود
کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست
هر که شیرینی فروشد مشتری بر وی بجوشد
بچشم بد نظر کردم تا ...
بامدادان که برون می‌خرامد ...
شاهد بجوان و شمع برافروز و می بیار

ز دست رنجه کردن ما جوان مست
طاقت مجنون نماند خیمه لیلی کجاست
نه دل امید دارد که رها شود ز بندت
کان لبای است اندر شهر ما
تا بخت بلند من در بر روی بگشاد
مگر کسی که دل از سنگ سخت تر دارد
آهسته که در کوه دگر یار نبیند
که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند
تا بجائی نرود دل بر یار کس دارد
که عیون است حضور است و قعود دست دهد
بر خاک ملکان نگر چرا دود
آنکس که دلبرش از یاد شود
که در خلوت به از ما کم نباشد
که با من پیمانی محکم نباشد
هیچت اندر دوستان نباید یاد
سعدی ز دست خویشتن فریاد
ابر بکوه و بیابان برسته باشد
اگر سنگش زنی جای دگر می نرود
تو بالای دل شب صبح بار نبار
آنچنان یار گرفتست که مشکل برود
ما را کسی که بشهر بد نماید
با کسی را به بندد یا عمل بر آرد
چون چشم بد افتاد دام زند
حسن چندم مگذار دگه هم دگر
خبر ساقی خود دلستان ...

دردیست درد عشق که هیچش طبیب نیست
با همه جورم امید با همه خوفم رجاست
خوبرویان جفاپیشه وفا نکنند
در دهر بسی گنج در درج نیاید
کس سر سودای دارند تنها
کس این کند که ز یار و دیار برگردد
دو دوست قدر شناسند حق صحبت را
ای درخت گل بدر سان جان ما
شرف مرد بجود است کرامت بسجود
بسیار سالها بسر خاک ما رود
ای دوست جنازه دشمن چو بدیدی
اگر خدای نباشد ز بنده خشنود
من از دست در عالم نهم روی
که دانستم که بی تو آشنائی
آفرین خدای بر مردی
مرغان بعشق بال ... شد دودی
بسیار ز تو بسیار خویش دارا
در سوخته پنهان نتوان داشتن آتش
عجب است اگر توانم که سفر کنم ز کویت
دلی از سنگ بباید بسر راه وداع
چه کند مال که شایسته فرشته ملکی را
برگ درختان سبز در نظر هوشیار
هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر
پیوند عمر بسته آن دم شکیب
منقلب درون جانه نا ز

گر دردمند عشق بنالد غریب نیست
گر در همه سهست لطف شکایت نیست
صید باهی ببندند و با کمند
گر نسل بنی آدم فرزند بی آید
من بنده فرمانم تا دوست چه فرماید
گفتم این بار که روی کار برگردد
ای مدتی ببرند و باز بپیوند
که سروهای چمن پیش قامتش پستند
هر کو این ببرد و ندارد هوس زوجود
کاین آب چشمه آید و باد صبا رود
شادی مکن که بر تو همین ماجرا رود
شفاعت همه پیغمبران دروغ بود
ولیکن چون تو در عالم نباشد
پری از بنی آدم نباشد
که تو برون رود از ماه دل نور را
آن مرغ نداند که گرفتار نباشد
درویش ما از بس کشمکش باشد
با هیچ کس و حکایت نداد
که یار دل کبوتر اسیر باشد
گر تحمل نکند آن لحظه که محمل برود
که خسرو من ملاحت بیک ...
هر دم که در فرست معرفت کرد
گر من از دست تو فردا بر زدم جان نبرم
بهنگام نوبت سحرست ای نسیم سحر
چه خبر دارد از ستان درد

فارسی

دوست مجنون را امین لیلی
دل آن کو دو بعقل شایان
امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس
امشب که چشم فتنه بخوابست زینهار
لب از لب چو چشم خروس ابلهی بود
نماند دوش در دوش رقیبان
پاک بنیان از روی خود بدیدن منع
ای سبک پای برکه خبر میبری بدوست
کرم باز آمدی بدست نیم بدرم سگ
کز دو سر چه ملتبا بدله عاشق شکسته
بوقت صبح باشد مه سال برید
بنوازند که سعدی ببرد ز دست
سعدیا از خبر این اقبال بر شان
ای دیده عمر این بوی
ای محتسب بخوان چه بری
شبی بر شبی در دو سیه است
هزار جهد کردم که سر عشق بپوشم
نظر بر بلوان رسمی ست معهود
دگر کوی که میل خاطرت نیست
دلم از صحبت شیراز بکلی بگرفت
ما دگر کس نگرفتیم بجای تو ندیم
تو هیچ یار بزین در ملامت کردم
چون انس الفت بمهر پیوست
سعدی و نشاران بمهر نی بسته دل
تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی

روی بمحمود و خاک بی ایار
کرد و بچشم قدر بود امروز
عشاق بس بکرده هوار کنار دو
بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
بر داشتن ناله بیهوده خردی
که تنها مانده چون حست انجم
سجده کار را بود که سجود بعقابه
ما البته اگر جای تو برون ربی بسول
گل بزنگار بر آید ز دی خار یاد
هر زن صد میش آید بچون تش نعل
جستجو تو خیر و جستجوی تو باشم
نه بجا کسانی برون چنو کسی
کجو سنه نه بخشند که تا عزم کشتیم
دو ... لطافت تو میبرد
من ... منار ... بیسه ... م
جو مشب سحر میبرد ... صبح
نبود سیر آتش مسته ... م
ناز ... من قرار رسالم
من ... دعوی نپندارم
دف ... رسی ... بدم
الله الله تو فراموش مکن عهد
دلم بجا ... ناسلامت برد
بارش بعراق مبتلا
بیرون بیرون ... آتش فراق
ما ... سوزان ... مستی

مبارک تر شب فرخنده تر روز
بدستان پا بلات یا آدمی زاد
بستان بر در خرم لیکن بی شکیبا
نه آن شنوی نه سجد آید یا تمکین صبح
کی باد دست صد بپاکوش
رفتی بهشتی فراموش
تا چه خواهد کرد با من دور گردون
از لعاشقی دو دست بمعشوق
ای باد صبا کجای این نب در نسیم
دلان بعشق که بمیرم و آرزو باشم
حدیث و خنده بگو گل هست
هر ... چو بر ... بر بوی نسیم
غم نه خود بر ... پشیم
چون ... ی ... ی بحال شیراز
هیچ کس ... من مبتلا ... دلبر
من ... بر ... از حرام نشانم
رفتی ... ... بار ... بر
تو کرد دعوی ... ن
حدیث عشق ... کنار است
سعدیا حبیب ... تصحیح
تو ... بر ... از خود ... م
... مال ... ن
... مکرم ... بر ... بیمار
... بر ... آن ... نشیب
چو ... حال ... نی ... بها

با استقبالم آید بخت پیروز
بروی یار آفتاب عالم افروز
چون گوی علاج در خم چوگان آمو
یا از در سرای تا که تو کو
کی بانگه میخواهد هم آغوش
می آیی و نبردم من از هوش
دست و در گردم تا چون من
چه مست است که بو سد فنا از غول
از این خور سید ... کاهی نیکو کیم
با این ... ... خاک ... تو
جمال ... ... تو
در ... ... که بیتم
... ... تا کیم
گوین ... ... اسیرم
باز ... ... آفتاب نه
... ... م
همه کس ... ... نه بهم
... ... علم
گناه اول ... ... آدم
سوان ... ... ادام
کر ... ... تقدیم
روز ... ... آسمان
کر ... ... پار
دان ... ... شبان
کر ... ... ن

ای لبت نوشدارو خستگان کز کن
چون نمک باشد دل مسکین جامی
الحمد نشنیده بس که بر کرد عشق
تو فارغی و عشقت بازیچه می‌نماید
همه جنبیم تا برون آسمانی
ما تماشائیان کوته دست
حدیث جان بجانان همین متصل
ای بلبل اگر نالی من با تو هم‌آوازم
سرو قدی میان انجمنی
هر گره صد نبردم بر صبحی ملی
سر بلند لبشان با همه لطافت
بسا زان جان قلب دشمنان شکنند
خوش بود یاری و یاری کنار سبزه زاری
تا نقش می‌بندد فلک کس را نداد این نمک
من اگر هزار خدمت بکنم گناهکارم
بزبور با یاران نمی‌دم خوش با
گیری دارم که کون دارد خر را
آن دوستی که عهد و سند بشکست
قد آن شوخ شکر لب بین
آن همه یاد داری دولت
ای هر کسی بی سببی یار شده
گویند مرا زینی آن سرو بلند
بربین ستم زمانه هین پیر
سودی نکند فراخنای و دو گیتی
ای کاش نکردمی نگه ماز دیده

مهر محبت را مجروح میگذاری
کس مرغ هم آوا نگیرند بدامی
کو بشر از آن و خاک ما بوسی
نا خوش نشنوند تشویش ندای
همه گوسفندیم تا چه فرمائی
تو درخت بلند بالائی
که زرگان برای گل بوستان آری
و عشق گل داری من عشق گل اندامی
بلبل تنها و سرو در چمنی
الا زآن که دارد با دلبری مهلی
هر درویش از گریبان سر بر آرد گاهی
تا چه شد که همین قلب دوستان شکنی
مهرها با رودی هم ز حسود این کنار
حوری نمائیم ملک زند آدم بایی
تو اگر هزار چون من بکشی که بیگناهی
تو بی پروا چه باکی که بیمارم
مغلوب کند بحمله شیر نر را
سر رفت و نفس گرفته دامن دوست
سید بید سر زیر لب همی خندید
گر عشق بچاره مسکین دی باید
وانگاه چو من یار و فادار کشد
انگشت نمای خلق بودن تا چند
اشکم چو انار دانه هین و بیرس
گر آدمی ترا خرد باید و هوش
سر دل نهدی عشق تو را از دیده

گل بستانی ندارد بار دمی فرقت
دمی با گل و سنبل و نالیدن بلبل
دامنت آستین چو نیش نهال سیب
هر دو زباد سبز از بوستان ملکی
من نه دست تو خویشتن بکشتم
تحفه گر بر جانان هزار جان آری
صوفی نشود صافی تا در نکشد جامی
ندامت کجا آن سر محبت آری
تنی جمعی دل و بند ذوبیانی
نشنیدم که ماهی سر بند ملامتی
گر دست تشنه بیگیرد تا آبی
و بیمار می‌نالی و پر بستر سکلنی
عشق در عالم نبودی کس نبودی و زیبا
اگرم حیات بخشی اگرم ممات خواهی
بحس مینشوانم گر شکایت تو گویم
بحس که می‌کند بایم سنگ عشق آمد
کافور خورم که بیندارد سر را
میگفت که بعد ازین نخواهم بری
میگفت چنانکه میتوانست شنید
روزی مگر بجنبی کس هیچ نبود بود
تو دوست مکو دشمن خون دیگر مرا
بنیاد نهادم ای دانشمند
احوال درون خانه نتوان گفتن
کادارسن و نو فرح نزدار چشم
تقصیر زدل بود دگناه زدیده

نو در میان گلها چون گل سیکی
خوش بود دربغا که گردند دولی
رسم بود گرادمی چهره نهان کند ای پری
مهر وح میکند دل مسکین بلبلی
تا تو در بستان بخون بالائی
محفوظ باد که سر بزبان آری
بسیار سفر باید تا پخته شود خامی
که تیره مرا ز آسمان نگردانی
ندارم از همه عالم خبر از تنهائی
با سرو با جوانان هرگز رود راهی
خداوندان فضل اختر توانی
بازار خویش و آتش ما تیز میکنی
ورنه گل بودی نخواندی بلبلی
سر بندگی بخدمت نهم که پادشاهی
همچنانت بگیرند و آن گنه خواهی
گر عیب دادگو بدچه آید بر تو پی
کافور چه سود دارد این گاو زرا
نه این است که بعد ازین مرا خواهی
بس جان بلب آمد که ابلیس کسی نرسید
امروز نیاید که کس چون تو مسکین
لسن دشمن خویش لجن زار کشد
من خود زرو مرا که می نبدم بکنید
خود بر در آستانه ای همین و بیرس
خراز من و تو دراز تر دارد گوش
ماه از دل و صد هزار آه از دیده

فارسی

یکی کاش که مردم آن بحر دیدی
کجا چه اگر رازی دگر بازدی
عارفی چشم و دل بر قافی شب
دست برد بر سیب تنگ لو
مردی تند نبود در دشت
گفت ار قاضی بوس و کنار
آنچه در سیب که در بیت کرم
لب بجنب بر نهاد و کام تمام
عاقبت سر خشکم برزند
گفت پنهان چنین خود خوردی
در می چند بیت دو شنیش
آن شنیدن که در بلاد شمال
با جوانی جوانمرد سیمین
نقره اندوده برد دست نقل
همه شب دی ازده برده
بسیار بهت خود را شیفتی
تا بصبح از سر بنگرنیست
عاقبت از درد دل بجان رسید
تا بامروز نه مرده برد ردی
گر نوابی دگر عمر باقی
نه سر آسود و مرد خوشند
تا لباسی زین وحشت بپیر
استعانت که جدا بان برد
پای بند جو چاره [illegible]
تا شبی پای برد و خشم آید

یک لعبتی جامه انس شنیده نکی
دانی چه بود جامع بی‌نیازی
خاطر اندر کمند موئی داشت
چند وقت گرفت شفقا لود
سخن رنا از زبانه گفتی دشت
من غلام تو ام بیاد بیار
بیش نبالای نبسرت پریم
چون دو مغز اندرون یکی بادام
دانا بنش گرفت و دگر کرد
این چه نابلی است و نامردی
سخت با زور زر توان کششش
بود مردی بخیل صاحب مال
عقد بستش مبلغی کابین
غنچه آمیخته نبد و بخیل
تا نبایست دیدش بدید
ره چندان نزدیک گفتی
دست کاهل بر زمین دست
بس فکرت تا جوان بر رسید
مهربانی و مردمی بردی
یا مرا بند غصه بگشائی
زحمت ما و موی شش ببند
با بریدن شوی بعلت [illegible]
مبلغی برد و زن شنیع آورد
سخن اندیشه را لا [illegible] دید
مثل [illegible] دان جنس کرد

تا بدل و بتو اد کردیدندی
اندر کنجی بخلوتی بنشستی
چند روز انس شبی در برشد
خواست تا اندرون شلوار بن
گفت من بی تن تنگ در ندهم
گفت تا صبح شدم با من پاین
این عجب دامن حاصل شد
دست گردن آوریده بدو
صبر مغلوب و عشق غالب شد
دل ز کف رفته بود و کار از دست
خانه تسلیم کرد شهر آشوب
دختر زشت خوی بد خود داشت
شب دل که شرط عشرت بود
دیده [illegible] تا [illegible] داشت
[illegible] و سر جان سای
[illegible] از لقای تو [illegible]
مالی چه در نگاه [illegible]
بانوی زن مود قصه خویش
[illegible] شب لبهای دراز
زن و مرد از برای آن باشند
سر برآورد گفت [illegible]
چون جوان این سخن شنید از پیر
بلبلان انچه بر طرف
خواهرش را درآورید به
[illegible] دو دست کردن

بر گریه عاشقان بخند بمندی
دزگفت کس دگرون هر که خواسی
نامی غنوی مبتسر سه
در بر دبیر تا بسو فارسش
روی آزاده بر زمین تهم
اندر ختوان و سرور روان
تن در آغوشش داد وصل شد
جان حمدان طلب سیداد شوق
تا بدسته دفن جاب شد
خیره نتوان گذاشت یار از دست
گفت تا صبح سیر دو دمیکوب
گرچه چه جامه نکود داشت
عرق دعود دکرد دستک دو
تا که در وی پی عمارداشت
دست دا کش دنی در آن
[illegible] مرد زن تو دست [illegible]
هر سامع کمان شاهد ورد
ای مصالح کسی خیر اندیش
تو ام رشت لعن [illegible]
که دل آویزه مهربان باشند
جان ما با سخن در انگلن
تنبه تا بدوای تدبیر
بر چه گفتند بیع دیگرفت
مه از دبر گرفت دردی است
ای [illegible] دو تمد [illegible]

بعد از آنها برادرش پنهان
عمر را نیز شربتی درداد
ماند است خوابگاهش را
تو بلوغی که بود سالارکش
بعد از آن با کنیزکش پرداخت
خویش و پیوند هر که را بشناخت
همه همسایگان بدانستند
از دل خاکسار دود برفت
گفت کای مرد ملک و مال چه چیز
آب در دهن دکان بکرد انبار
گفت نی نی سخن مگو با من
هر چه باده درین سرا و سراست
گفت هرگز من این خطا نکنم
حیکت با هر یک اتفاق افتاد
زینهار از قرین بد زنهار
به لب سرو قامتی بینی
دو منظور موافق و می هم
رفیق و چهره دگر با به دگوی
از این صرفه نگهداری هر چه
عروسان مقنع بی شمارند
جمالم و ننگ از پس در آ
وصال دوستان [illegible] دیوار
طریقت خطابی ز سعدی بیاموز
مردی که هیچ جامه ندارد بلطف [illegible]
این یکی رفته زیر پای دد آ

بند شلوار عصمتش بگسست
خاله را نیز شاد و بنهاد
خانه معلوم کرد و راهش را
برد و اینده همچنان کردش
کار او را بقدر وسع بساخت
همه ادرقفا در اندر [illegible]
نهی منکر نمی توانستند
در دکان ببست و زود برفت
همه پاکت حلال کردم خیز
خویش را در میان شادی بین
یار تو باشی درین سرا ایمن
از جای تو نابکار ترست
حجت شیرین خود در اکثم
عاقبت صلح بر طلاق افتاد
وقنا ربنا عذاب النار
چشم بد دور کن و خود در بست
چه خوش باشند هم زانو و همدم
بصحرا با هم و در خانه با هم
نه دینار ثبات‌ها بده نه درهم
عروسی ابدست آور مستم
که محرم کو نه بتاند زمحرم
حدیث دوستان [illegible] دست برحم
ره این ست ای برادر تا جهنم
بهتر از جامه که در وی بدمردمست
وان دگر دانه میبرد شتاب

مادرش بی نصیب هم [illegible] نشست
دایه را نیز از سر یاری
شب آدینه شمعی آنجا برد
عاقبت ام چون ستور [illegible]
پاره دوغ ریخت در شکمش
بو قی و بن دان قبیله نهاد
آشنایان و دوستان گفتند
کیسه ای قبا احاضر کرد
یار در ماندگان شنید از بیر
گفت یا سیدی و مولائی
کاندرین خانه ابواب خویش
گر بشنی تا فتن کنی بر من
یاوران آمدند و نبازان
گل روی دستش ناز کی بشکفت
زر بار مردکی [illegible] بگزاف
چون نیکو تنش دیو تی شلوارش
هر آنچه آرزو داشت مهیا
مقدم در شوهر برده تا ناف
سر این پاکیزه رو یا دستارم
که گر برین کنی شلوارش اینجا
اگر محکم ببندی عقد شلوا
[illegible] رشت آدم را [illegible] جا
صاحب کمال را چه غم ز نقص جامه‌ها
حرص فرزند آدم نادان
دوست مرغی بصبح می آید

هر دو با قیس آسمان افراشت
مهربانی نمود و غمخواری
نیم شعبش در میان با برد
گیر در کون چون بلور بسیش
تا نیاید ز دیگران رشکش
همچو شمشیر قتل در بغداد
حال بیش پدر زنش گفتند
دیش دا ماد پهلوان آورد
ساعتی در بر سر فکند زبر
چه گنه کرده ام [illegible] ماسلی
کس نمانده است جز من و درویش
دیو شهوت بگیرد دامن
هر کس از کونه برد تا لب
سیخر اسید ز [illegible] بشکفت
که نداند شریعت زردشت
بی لنابت کسی بخواهد دست
هر آنچه این را بود این اسلم
دگر بار این مثل [illegible] آن مقدم
اگر دشمن شود مردم خلق عالم
تو پنداری که خردارست سلغم
[illegible] عقد صحبت محکم
رود بر پشت فرزندان آدم
چون بامسلکی که [illegible] دست
مثل [illegible] است [illegible]
عقل و [illegible] و قناعت

لی از دوستان مخلص
گفتم این شرط آدمیت نیست
دوستان را کجا کنی محروم
همه از بهر تو کشته و قربان دا
زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم
این مدعیان در طلبش بیخبرانند
کار درویش مستمند برآر
بدو گفتم که مشکی یا عبیری
کمال همنشین در من اثر کرد
الکه بیگاه رفت و در خوابی
وانکه گرفت همچنان بوی
هرکه مزروع خود بخورد و خوشه
که فردا چو پیک اجل در رسد
چو سایل از تو بزاری طلب کند چیزی
برگل سرخ ازنم او فتاده دلا
چو در بسته باشد چه داند کسی
میدمیش قائم آرزو نفس
مگر صاحبدلی روزی رحمت
نابرده رنج گنج میسر نمیشود
خرم تنی که حاصل عمر عزیز
بدوستی که غرایب دل گسل
کس نیاموخت علم تیر از من
دیده شکیبد ز تماشای باغ
ورنبود باشش اکنده به
تا مرد سخن نگفته باشد

مگر آواز من شنید بگوش
مرغ تسبیح خوان و من خاموش
تو که با دشمنان نظر داری
شرط انصاف نباشد که تو قربان نبری
تنبلکی نباشد از یارش بد حلم
کانرا که خبر شد خبرش باز نیامد
که ترا نیز کارها باشد
که از بوی دلاویز تو مستم
وگرنه من همان خاکم که هستم
مگر این پنج روزه دریابی
وین عمارت بسر نبرد کسی
وقت خرمنش خوشه باید چید
بحکم ضرورت زبان درکشی
بده ورنه ستمگر بزور بستاند
همچو عرق بر عذار شاهد غضبان
که جوهر فروشست یا پیله ور
ازان پیش لیکن گوید کس
ببند در حق دوستان عاقل
مرد آنکه رفت جان بدل کار کرد
با دوستان نگوید دشمن
که دوست نیز بگوید بدوستان شما
که در عاقبت نشانه نکرد
بی گل و نسرین بسر آرد دماغ
خوب توان کرد چه بر سر
عیب و هنرش نهفته باشد

صبا در مداشم کرد را
ای ازبی که ارحم اعیب
ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند
کرم بین و لطف خداوندگار
ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز
تا توانی درون کس مخراش
گل خوشبوی در حمام روزی
بگفتا من گل ناچیز بودم
هر دم از عمر میرود نفسی
هرکه آمد عمارتی نو ساخت
برگ عیشی بگور خویش فرست
کنونت که امکان گفتار هست
مرد ز کار سلامت که سلطان دریا
اول اردیبهشت ماه جلالی
زبان در دهان ای خردمند چیست
سخن تا نگفتار دم
غرض نقشیست کز ما یاد ماند
ریزه بر کله باران و داد آسمان
دانی که چه گفت سلطان چنین نبود
ده که جان خویش کان جنبش
باد فا و د نبود در عالم
دوستی تو نداند همه مردی
ورنبود دلبر همخوابه پیش
دین شکر بی هنر ع
درمنته کان مرکغانی است

بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گر دو زبانسا وظیفه خورد ای
تا توانی بکف آری دل
که بنده کرده استاد ستر
کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
که در این راه چارها باشد
رسید از دست محبوبی بدستم
ولیکن مدتی با گل نشستم
چون نگه میکنم نماند بسی
رفت منزل بدیگری پرداخت
کس نیارد ز پس تو پیش فرست
بگوای برادر بلطف و خوشی
که خیر خواهی مردم بلا نگردد
بلبل گوینده بر منابر قضبان
طلبند در گنج صاحب هنر
مگو بی خرد بر گوی چه هم
که هستی را نمی بینم بقایی
فردوس جای مردم نیکوکار
دل دشمنان هنداب
بی صحبت مرلشدا
تا گرسنه بین مانده مادر
نشود آواز
دست توان که در آغوش
صبر تا دلستان
شاید که پلنگ خفته باشد

سر چشمه شاید گرفتن به بیل
عاقبت گرگ زاده گرگ شود
دیدم که بستی آب سر چشمه خورد
ابلهی کو بروز روشن شمع کافوری نهد
ندیم سفله سلطان ستم داد او
نادان آنچنان روزی رساند
با بداندیش هم نکوئی کن
شبانگاه کار حلیمش باید
صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه
گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز موج
گفت چشم تنگ دنیادار را
و کوهست کو صدفش بیابان
ور هنری داری و هفتاد عیب
ور بمیرم عذر ما بپذیر
تا مدبر و ز جهان تو شوند مردی چشم
مرا زاد و دست ارید داغ بریان
یاران که در لطافت طبعش خلاف نیست
سیه یار بن و میر سرار بن
با فرومایه روزگار مبر
گر بمیری و دشمنان بخورند
خداوند بخشنده و دستگیر
نه گردنکشان را بگیرد بفور
اگر بر رفیقان نباشی شفیق
وگر بایدت خنک خود کسی
ولیکن خداوند بالا و پست

چو پر شد نشاید گذشتن بپیل
اگر چه با آدمی بزرگ شود
چون بشتر آمد شتر و بار برد
زدو بینی کس شب بفروغ دنیا چراغ
زنند لشکریانش هزار تیغ بسیج
که دانا اندر آن حیران بماند
دهن سگ بلقمه دوخته به
ردان گوسفند از دنبالید
بشکست عهد صحبت اهل طریق را
این سعی میکند که برآرد غریق را
یا قناعت پر کند یا خاک گور
در یتیم را همه کس مشتری بود
دوست مشمار آنکه در نعمت زند
ای بسا آرزو که خاک شده
این ستم بر خاک تو که خاکم بر سر
که نبگان هر کجا هستند عزیزند
در باغ لاله روید و در شوره زار خس
همه طبال وار همان طبال
گر زنی بوریا شکر نخوری
به که محتاج دوستان باشی
کریم خطا بخشش پوزش پذیر
نه عذر آورانرا براند بجور
هر سنگ بگریزد از تو رفیق
مدبرگان خشم گیرد بسی
به عصیان در رزق بر کس نبست

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم
دانی که چه گفت زال با رستم گرد
قرار در کف آزادگان نگیرد مال
اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی
اگر روزی بدانش بر فزودی
تا دل دوستان بدست آری
شنیدم گوسفندی را بزرگی
که از چنگال گرگم در ربودی
گفتم میان عابد و عالم چه فرق بود
آن شنیدستی که در اقصای غور
چون دید سوخته دلی بود
خشم بماند بیش گیرنده با
گر ندیم زنده برد و زیم
کاش آن نور له دیبای شب جاهل
ملک فرمود تا شاه چنین
نشنیدستی که بیژن چون گنج کسی
سر طبال با پسر می گفت
ابر اگر آب زندگی بارد
مال جمع آرد نشیمن خاک
و له
بنام خداوند جان آفرین
سر پادشاهان گردن فراز
وگر خشم گیرد بکردار زشت
وگر ترک خدمت کند لشکری
وگر خویش راضی نباشد ز خویش
مراد ار رسد کبر یا دشمنی

ور بپا از جهان شود معدوم
دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال
بر آورند غلامان او درخت از بیخ
نادان سنگ بر زنی نخوری
دوستان بدر فروختند
ما بینداز دهان دست گرگی
چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی
تا اختیار کردی از آن این فقیر را
در بیابانی بسقا دار ستور
اندیشه منت کر بدرازی بی بود
عیب نماید هنرش در نظر
جامهٔ از فراق چاک شده
دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر
کاین دو سه خنده که تو بستند
هرکس تربیت نشود ای حکیم
کای پسر طبل زن باستعجال
هرگز از شاخ بید بر نخوری
تا درین کهنه خاکدان باشی
حکیم سخن بر زبان آفرین
بدرگاه او بر زمین نیاز
چو باز آمدی ماجرا در نوشت
شود شاه گردنکش از وی بری
چو بیگانگانش براند ز پیش
که ملکش قدیم است و ذاتش غنی

المنشی

نه مستغنی از طاعتش پشت کس ... نه بر حرف او جای انگشت کس
قدیمی نکوکار نیکی پسند ... بکلک قضا در رحم نقشبند
نهد لعل و پیروزه در صلب سنگ ... گل لعل در شاخ پیروزه رنگ
ز ابر آورد قطره را سوی یم ... ز صلب افکند نطفه را در شکم
از آن قطره لؤلؤی لالا کند ... وزین صورتی سرو بالا کند
دگر ره بکلی عدم می برد ... وز آنجا بصحرای محشر برد
محال است سعدی که راه صفا ... توان رفت جز در پی مصطفی
کریم السجایا جمیل الشیم ... نبی البرایا شفیع الامم
شفیع الوری خواجه بعث و نشر ... امام الهدی صدر دیوان حشر
تو اصل وجود آمدی از نخست ... دگر هرچه موجود شد فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت ... که بالاتری زانچه من گویمت
چه نعت پسندیده گویم ترا ... علیک الصلوة ای نبی الوری
خدایا بحق بنی فاطمه ... که بر قول ایمان کنم خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول ... من و دست و دامان آل رسول
در اقصای عالم بگشتم بسی ... بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع ز هر گوشه‌ای یافتم ... ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد ... ندیدم که رحمت بر این خاک باد
تولای مردان آن پاک بوم ... برانگیختم خاطر از شام و روم
دریغ آمدم زان همه بوستان ... تهیدست رفتن سوی دوستان
بدل گفتم از مصر قند آورم ... بر دوستان ارمغانی برم
مرا گر تهی بود از آن قند دست ... سخنهای شیرین‌تر از قند هست
مرا طبع زین نوع خواهان نبود ... سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان ... مگر باز گویند صاحبدلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود ... در ایام بوبکر بن سعد بود
سزد گر بنازم بدورش جهان ... که سید بدوران نوشیروان
سر سرفرازان و تاج مهان ... بدوران عدلش بناز ای جهان
کله گوشه بر آسمان برین ... مدام از تواضع سرش بر زمین
تواضع ز گردن فرازان نکوست ... گدا گر تواضع کند خوی اوست
چنان سایه گسترد بر عالمی ... که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم ز جور زمان ... بنالندی از گردش آسمان
در ایام عدل تو ای شهریار ... ندارد شکایت کس از روزگار
بعهد تو می‌بینم آرام خلق ... پس از تو ندانم سرانجام خلق
هم از بخت فرخنده فرجام تست ... که تاریخ سعدی در ایام تست
که تا بر فلک ماه و خورشید هست ... درین دفتر ذکر جاوید تست
فرو ماندم از شکر چندین کرم ... همان به که دست دعا گسترم
جهانت بکام و فلک یار باد ... جهان آفرینت نگهدار باد
غم از گردش روزگارت مباد ... ز اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان همی ... پریشان کند خاطر عالمی
بدولت بپاید حق شاد باد ... دل و دین و اقلیمت آباد باد
اتابک محمد شه نیکبخت ... خداوند تاج و خداوند تخت
جوان و جوانبخت روشن ضمیر ... بدولت جوان و بتدبیر پیر
شنیدم که در وقت نزع روان ... بهرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش ... نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس ... چو آسایش خویش خواهی و بس
نباشد بنزدیک دانا پسند ... شبان خفته و گرگ در گوسپند
ملک سر فرو برده در ناخوشی ... که دارد دیانت ستمدیده گوش
برو پاس درویش محتاج دار ... که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیت چو بیخند و سلطان درخت ... درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش ... وگر میکنی میکنی بیخ خویش
فراغی بدان مرد کشور نکوست ... که دل تنگ بینی رعیت ز شاه

مروت نباشد بدی با کسی / کزو نیکوئی دیده باشی بسی
شنیدم که خسرو بشیرویه گفت / در آن دم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هرچه نیت کنی / نظر در صلاح رعیت کنی
خرابی کند مرد شمشیرزن / نه چندانکه دود دل پیرزن
چراغی که بیوه‌زنی برفروخت / بسی دیده باشی که شهری بسوخت
از آن بهره‌ورتر در آفاق کیست / که در ملک‌رانی بانصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش / ترحم فرستند بر تربتش
خدا ترس را بر رعیت گمار / که معمار ملک است پرهیزگار
گدا را چو حاصل شود نان شام / چنان خوش بخسبد که سلطان شام
گدائی که بر خاطرش بند نیست / به از پادشاهی که خرسند نیست
ریاست بدست کسانی خطاست / که از دستشان دستها بر خداست
مکن رحم بر عامل ظلم دوست / که از فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ باید هم اول برید / نه چون گوسفندان مردم درید
چه خوش گفت بازارگانی اسیر / چو گردش گرفتند دزدان به تیر
چو مردانگی آید از رهزنان / چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخست / در خیر بر شهر و لشکر ببست
تبه گردد آن مملکت عنقریب / کزو خاطر آزرده گردد غریب
خدا ترس باید امانت گزار / امین کز تو ترسد امینش مدار
دو همجنس دیرینه را هم قلم / نباید فرستاد یکجا بهم
چه دانی که همدست گردند و یار / یکی دزد گردد یکی پرده‌دار
چو دزدان ز هم باک دارند و بیم / رود در میان کاروانی سلیم
بفرمان بران خسرو دادگر / پدروار خشم آورد بر پسر
کهش میزند تا شود دردناک / گهی میکند آبش از دیده پاک
چو خشم آیدت بر گناه کسی / تأمل کنش در عقوبت بسی
که سهل است لعل بدخشان شکست / شکسته نشاید دگرباره بست
مرا پیر دانای مرشد شهاب / دو اندرز فرمود بر روی آب
یکی آنکه بر خویش خودبین مباش / دوم آنکه بر غیر بدبین مباش
نه هر آدمی زاده از دد به است / که دد ز آدمی زادهٔ بد به است
وبال است دادن برنجور قند / که داروی تلخش بود سودمند
برانداز بیخی که خار آورد / درختی بپرور که بار آورد
نه هر کس سزاوار باشد بمال / یکی مال باید دگر گوشمال
چو گربه نوازی کبوتر برد / چو فربه کنی گرگ یوسف درد
تهی پای رفتن به از کفش تنگ / بلای سفر به که در خانه جنگ
بزندان قاضی گرفتار به / که در خانه دیدن بر ابرو گره
سفر عید باشد بر آن کدخدای / که بانوی زشتش بود در سرای
نشاید هوس باختن با گلی / که هر بامدادش بود بلبلی
گروهی نشستند با خوش‌پسر / که ما پاکبازیم و صاحب‌نظر
ز من پرس فرسودهٔ روزگار / که بر سفره حسرت برد روزه‌دار
سر گاو عصار از آن در که است / که از کنجدش ریسمان کوته است
نگهدار فرصت که عالم دمی است / دمی پیش دانا به از عالمی است
جهان آفرین گر نه یاری کند / کجا بنده پرهیزکاری کند
سخندان پرورده پیر کهن / بیندیشد آنگه بگوید سخن
شنیدم که جمشید فرخ سرشت / بسرچشمه‌ای بر بسنگی نوشت
برین چشمه چون ما بسی دم زدند / برفتند چون چشم برهم زدند
گرفتند عالم بمردی و زور / ولیکن نبردند با خود بگور
چرا دل برین کاروانگه نهیم / که یاران برفتند و ما بر رهیم
عجب دارم از خواب آن سنگدل / که خلقی بخسبند ازو تنگدل
چنان قحط سالی شد اندر دمشق / که یاران فراموش کردند عشق
نجوشید سرچشمه‌های قدیم / نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه‌زنی / اگر برشدی دودی از روزنی

نه در باغ سبزه و در کوه شخ / ملخ بوستان خورد و مردم ملخ
در آن حال پیش آمدم دوستی / از او مانده بر استخوان پوستی
شگفت آمدم کاو قوی حال بود / خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی / چه درماندگی پیشت آمد بگوی
بغرید بر من که عقلت کجاست / چو دانی و پرسی سؤالت خطاست
بگفتم آخر ترا باک نیست / کشد زهر جایی که تریاک نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاک / ترا هست بط را ز طوفان چه باک
نگه کرد رنجیده در من فقیه / نگه کردن عالم اندر سفیه
که مرد ارچه بر ساحل است ای رفیق / نیاساید و دوستانش غریق
من از بینوایی نیم روی زرد / غم بینوایان رخم زرد کرد
حکایت کنند از یکی نیکمرد / که اکرام حجاج یوسف نکرد
بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز / که نطعش بینداز و خونش بریز
بخندید و بگریست مرد خدای / عجب داشت سنگین دل تیره رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست / بپرسید کاین گریه و خنده چیست
بگفتا همی گریم از روزگار / که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پاک / که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک
چو دور خلافت بمأمون رسید / یکی ماه پیکر کنیزک خرید
بچهر آفتابی بتن گلبنی / بعقل خردمند بازی کنی
بخون عزیزان فرو برده چنگ / سرانگشتها کرده عناب رنگ
شب خلوت آن لعبت حورزاد / مگر تن در آغوش مأمون نداد
گرفت آتش خشم در وی عظیم / سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم
بگفت از چه بر دل گران آمدت / چه خصلت ز من ناپسند آمدت
بگفت ار کشی ور شکافی سرم / ز بوی دهانت برنج اندرم
دلش گرچه در حال از او رنجه شد / دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد
پری چهره را همنشین کرد و دوست / که این عیب من گفت یار من اوست
به پیکار دشمن دلیران فرست / هژبران بناورد شیران فرست
برای جهاندیدگان کار کن / که صید آزموده است گرگ کهن
سپه را مکن پیشرو جز کسی / که در جنگها بوده باشد بسی
نتابد سگ صید روی از پلنگ / ز روبه رمد شیر نادیده جنگ
میان دو بدخواه کوتاه دست / نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که گر هر دو با هم سگالند راز / شود دست کوتاه ایشان دراز
دو تن پرور ای شاه کشورگشای / یکی اهل رزم و یکی اهل رای
قلم زن نگهدار و شمشیرزن / که حلاج در رزم برد و چندان
چو در لشکر دشمن افتد خلاف / تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو گرگان پسندند با هم گزند / برآساید اندر میان گوسفند
فرو ماندگان را درون شاد کن / ز روز فرو ماندگی یاد کن
مگردان غریب از درت بی‌نصیب / مبادا که گردی بدرها غریب
چو بینی یتیمی سر افکنده پیش / مده بوسه بر روی فرزند خویش
الا تا نگرید که عرش عظیم / بلرزد همی چون بگرید یتیم
اگر سایهٔ خود برفت از سرش / تو در سایهٔ خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم / که سر در کنار پدر داشتم
بنالید وقتی زنی پیش شوی / که دیگر مخر نان ز بقال کوی
ببازار گندم فروشان گرای / که این جو فروش است گندم نمای
بدلداری آمد بر صاحب نیاز / بزن گفت کای روشنائی بساز
بامید ما کلبه اینجا گرفت / نه مردی بود نفع از او برگرفت
ره نیکمردان آزاده گیر / چو استاده‌ای دست افتاده گیر
کسانی که مردان راه حق‌اند / خریدار دکان بی‌رونق‌اند
جوانمرد اگر راست خواهی ولی است / کرم پیشهٔ شاه مردان علی است
جفاپیشگان را بده سر بباد / ستم بر ستم پیشه عدل است و داد
غم زیردستان بخور زینهار / بترس از زبردستی روزگار

فارس

بپوشیدن ستر درویش کوش / که ستر خدایت شود پرده پوش
خوراند چو جوهری آید بدست / به از صائم الدهر دنیا پرست
مسلم کسی را بود روزه داشت / که درمانده را دهد نان چاشت
وگرنه چه حاجت که زحمت بری / ز خود بازگیری و هم خود خوری
زرا زهر مردن بود ای پسر / ز نهر نهادن چه سنگ و چه زر
زراند ر گند مرد دنیا پرست / هنوز ای پسر در پلنگ اندر است
طبیبی پریچهره در مرو بود / که در باغ دل قامتش سرو بود
نه از درد دلهای ریشش خبر / نه از چشم بیمار خویشش خبر
حکایت کند دردمندی غریب / که خوش بود چندی سرم با طبیب
نمیخواستم تندرستی خویش / که تا که طبیبم نیاید بپیش
حقایق سرائی است آراسته / هوا و هوس گرد برخاسته
نه بینی که جائی که برخاست گرد / نه بیند نظر گرچه بیناست مرد
یکی طعنه بر شاه غزنین گرفت / که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
بمحمود گفت این حکایت کسی / بپیچید ز اندیشه بر خود بسی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست / نه بر قد و بالای دلجوی اوست
شنیدم که در تنگنای شتر / بیفتاد و بشکست صندوق دُر
بیغما ملک آستین برفشاند / وز آنجا بتعجیل مرکب براند
سواران پی دُر و مرجان شدند / ز سلطان بیغما پریشان شدند
نماند از وشاقان گردن فراز / کسی در قفای ملک جز ایاز
نگه کرد کای سنبلت پیچ پیچ / ز یغما چه آورده گفت هیچ
من اندر قفای تو می تاختم / ز خدمت بنعمت نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه / بنعمت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا / تمنا کنند از خدا جز خدا
قضا را من و پیری از فاریاب / رسیدیم در خاک مغرب بآب
مرا یک درم بود برداشتند / بکشتی و درویش بگذاشتند
مرا گریه آمد ز تیمار جفت / بر آن گریه قهقه بخندید و گفت
مخور غم برای من ای پرخرد / مرا آنکس آرد که کشتی برد
بگسترد سجاده بر روی آب / خیال است پنداشتم یا بخواب
ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت / نگه بامدادان بمن کرد و گفت
عجب ماندی ای یار فرخنده رای / ترا کشتی آورد و ما را خدای
رئیس دهی با پسر در رهی / گذشتند بر قلب شاهنشهی
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر / قباهای اطلس کمرهای زر
یلان کماندار شمشیرزن / غلامان ترکش کش تیرزن
پسر کان همه شوکت و پایه دید / پدر را بغایت فرومایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت / ز هیبت به بیغوله در گریخت
پسر گفتش آخر رئیس دهی / بسرداری از سر بزرگان مهی
چه بودت که از جان بریدی امید / بلرزیدی از باد هیبت چو بید
بلی گفت سالار و فرماندهم / ولی عزتم هست تا در دهم
مگر دیده باشی که در باغ و راغ / بتابد بشب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمک شب فروز / چه بودت که بیرون نیائی بروز
ببین کاتشین کرمک خاکزاد / جواب از سر روشنائی چه داد
که من روز و شب جز بصحرا نیم / ولی پیش خورشید پیدا نیم
یکی قطره باران ز ابری چکید / خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جائی که دریاست من کیستم / گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را بچشم حقارت بدید / صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجائی رسانید کار / که شد نامور لؤلؤ شاهوار
بلندی از آن یافت کو پست شد / در نیستی کوفت تا هست شد
شبی یاد دارم که چشمم نخفت / شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست / ترا گریه و سوز باری چراست
بگفت ای هوادار مسکین من / برفت انگبین یار شیرین من

چو شیرینی از من بدر میرود / چو فرهادم آتش بسر میرود
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت / مرا بین که از پای تا سر بسوخت

تو بگریزی از پیش یک شعله خام / من استاده‌ام تا بسوزم تمام
فقیهی کهن جامهٔ تنگدست / در ایوان قاضی بصف برنشست

نگه کرد قاضی در او تیز تیز / معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست / فروتر نشین یا برو یا بایست

نه هر کس سزاوار باشد بصدر / کرامت بفضل است و رتبت بقدر
بعزت هر آنکو فروتر نشست / بخواری نیفتد ز بالا بپست

بجای بزرگان دلیری مکن / چو سرپنجه‌ات نیست شیری مکن
چو آتش برآمد ز درویش دود / فروتر نشست از مقامی که بود

فقیهان طریق جدل ساختند / لم و لا اسلم درانداختند
گشادند بر هم در فتنه باز / بلا و نعم کرده گردن فراز

تو گویی خروسان شاطر بجنگ / فتادند در هم بمنقار و چنگ
فقیه فقیر از صف آخرین / بغرش درآمد چو شیر عرین

بکلک فصاحت بیانی که داشت / بدلها چو نقش نگین می‌نگاشت
سمند سخن تا بجایی براند / که قاضی چو خر در وحل بازماند

در رفت و از طاق دستار خویش / باکرام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختم / بشکر قدومت نپرداختم

دریغ آیدم با چنین مایه‌ای / که بینم ترا با چنین پایه‌ای
معرف بدلداری آمد برش / که دستار قاضی نهد بر سرش

بدست و زبان منع کردش که دور / منه بر سرم پای‌بند غرور
بعادت کند هر که آب زلال / گرش کوزه زرین بود یا سفال

سگی پای صحرانشینی گزید / بخشمی که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد / بخیل اندرش دختری بود خرد

پدر را جفا کرد و تندی نمود / که آخر ترا نیز دندان نبود
پس از گریه مرد پراکنده روز / بخندید و گفت ای پدر دلفروز

محال است اگر تیغ بر سر خورم / که دندان بپای سگ اندر برم
شنیدم که لقمان سیه‌فام بود / نه تن‌پرور و نازک‌اندام بود

یکی بندهٔ خویشش پنداشتش / زبون دید و در کار گل داشتش
جفا دید و با جور و قهرش بساخت / بسالی سرایی ز بهرش بساخت

چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز / ز لقمانش آمد نهیبی فراز
بپایش درافتاد و پوزش نمود / بخندید لقمان که پوزش چه سود

بسالی ز جورت جگر خون کنم / بیکساعت از دل بدر چون کنم
ولی هم ببخشایم ای نیکمرد / که سود تو ما را زیانی نکرد

تو آباد کردی شبستان خویش / مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامی است در خیلم ای نیکبخت / که فرمایمش وقتها کار سخت

دگر ره نیازارمش سخت دل / چو یاد آیدم سختی کار گل
شنیدم که در دشت صنعا جنید / سگی دید برکنده دندان صید

ز نیروی سرپنجهٔ شیرگیر / فرومانده عاجز چو روباه پیر
پس از قصد آهو گرفتن پی / لگد خوردی از گوسفندان حی

چو مسکین و بی‌طاقتش دید و ریش / بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که میگفت و خوش میگریست / که داند که بهتر ز ما هر دو کیست

بظاهر من امروز از آن بهترم / دگر تا چه آرد قضا بر سرم
ازآن بر ملایک شرف داشتند / که خود را به از سگ نپنداشتند

یکی خوب کردار خوش‌خوی بود / که بدسیرتان را نکوگوی بود
بخوابش کسی دید چون درگذشت / که باری حکایت کن از سرگذشت

دهان را بخنده چو گل باز کرد / چو بلبل بصوتی خوش آغاز کرد
که بر من نکردند سختی بسی / که من سخت نگرفتمی بر کسی

شتربچه با مادر خویش گفت / پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفتا گر بدست منستی مهار / ندیدی کسم بارکش در قطار

خدا کشتی آنجا که خواهد برد
اگر ناخدا جامه بر تن درد
کرانرا براند که باز آردش
و این را بخواند که نگذاردش
روان شد بها از سرای سپیر
غلامان سلطان زدندش بتیر
اگر جستم از دست این تیرزن
من و سوش و ویرانهٔ پیرزن
یکی پارسا گفتش از روی پند
که بگذار مرغان وحشی ز بند
قفسهای مرغان خوشخوان شکست
که در بند ماند چو زندان شکست
پسر صبحدم سوی بستان شتافت
چو آن مرغ بر طاق ایوان بیافت
شنیدم که پیری پسر را بخشم
ملامت همیکرد کای شوخ چشم
ترا شب بعیش و طرب میرود
چه دانی که بر من چه شب میرود
چو پنجاه سالت برون شد ز دست
غنیمت شمر پنج روزی که هست
شبی در جوانی و طیب نعم
جوانان نشستیم چندی بهم
جهان دیده پیری ز ما برکنار
ز دور فلک لیل مویش نهار
جوانی فرا رفت کای نیک مرد
چه در کنج محنت نشستی بدرد
چو باد صبا بر گلستان وزد
چمیدن درخت جوان را سزد
سرا برف بارید بر پر زاغ
نشاید چو بلبل تماشای باغ
مرا غله آمد زمان درو
شما را کنون میدمد سبزه نو
هوس پختن از کودک ناتمام
چنان زشت ناید که از پیر خام
نشاط جوانی ز پیری مجوی
که این آب دیگر نیاید بجوی
بسبزه کجا تازه گردد دلم
که سبزه بخواهد دمید از گلم
کسانی که از ما بغیب اندرند
بیایند و بر خاک ما بگذرند
دریغا که روز جوانی گذشت
بلهو و لعب زندگانی گذشت
دریغا که بی ما بسی روزگار
بروید گل و بشکفد نوبهار
پس از ما بسی گل دمد بوستان
نشینند با یکدگر دوستان
ز دیدار هم تا بجدی ملال
که بر پیر دو تنگ آمدی آسمان
بد اندیشمی از درون شد که گشت
بجور کشش پس از مدتی در گذشت

یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست
یکی در خرابات افتاده مست
یکی گربه در خانهٔ زال بود
که برگشته ایام و بدحال بود
برون جست و خون از تنش میچکید
همیگفت و از هول جان میدوید
عضد را پسر سخت رنجور بود
شکیب از نهاد پدر دور بود
چو عاقل بمان عاقل چو دید
قبول آمدش این نصیحت ز پیر
نگهداشت تا طاق ایوان سرای
یکی نامور بلبلی خوش سرای
بخندید کای بلبل خوش نفس
تو از گفت خود ماندهٔ در قفس
ترا تیشه دادم که هیزم بکن
ندادم که دیوار مسجد بکن
الا ای که عمرت بهفتاد رفت
مگر خفته بودی که بر باد رفت
چو ما را بغفلت بشد روزگار
تو باری دمی چند فرصت شمار
چو بلبل سرایان چو گل تازه روی
ز شوخی درافکنده غلغل بکوی
چو فندق دهان از سخن بسته بود
نه چون ما لب از خنده چون پسته بود
برآورد سر سالخورد از نهفت
جوابش نگر تا چه مردانه گفت
بهاران که باد آورد بیدمشک
بریزد درخت کهن برگ خشک
کند جلوه طاوس صاحب جمال
چه میخواهی از باز برکنده بال
مرا تکیه جان پدر بر عصاست
دگر تکیه بر زندگانی خطاست
نکو گفت لقمان که نازیستن
به از سالها در خطا زیستن
چو دوران عمر از چهل درگذشت
مزن دست و پا کابت از سر گذشت
تفرج کنان در هوا و هوس
گذشتیم بر خاک بسیار کس
دریغا چنان روح پرور زمان
که بگذشت بر ما چو برق یمان
دو تیهم جگر کرد روزی کباب
که میگفت گندهٔ بارباب
بسی تیر و دیماه و اردیبهشت
بیاید که ما خاک باشیم و خشت
میان دو تن دشمنی بود و جنگ
سر از کبر با یکدگر چون پلنگ
یکی را اجل بر سر آورد جیش
بآخر رسانیدش ایام عیش
خرامان ببالینش آمد فراز
همیگفت با خود لب از خنده باز

پس اندر کف آنکس نباید گریست | که روزی پس از مرگ دشمن بزیست | زروی عداوت به بازوی قوی | بخندش کلوخی دو از روی گوی

سر ناجوانمرد پیش اندر مغاک | دو چشم جهان‌بین او کنده خاک | زدو رفلک تیر دوتیش ملال | زجور زمان سر و فدش خلال

کف دست سرپنجه زورمند | جدا کرده ایام بندش ز بند | چنانش بر او رحمت آمد بدل | که بسرشت خاکش از گریه گل

پشیمان شد انکرده خوی زشت | بپختو دو برسنگ گورش نوشت | مکن شادمانی بمرگ کسی | که مهلت نماند ترا هم بسی

شنید این سخن عارفی هوشیار | بنالید کای قادر کردگار | عجب گر تو رحمت نیاری بر او | که بگریست دشمن نیاری او

بجائی رسد کار او در دو قند | که کوئی دداود بیده هرگز نبود | زدم تیشه یکروز بر تل خاک | بگوشش آمد ناله دردناک

اگر میرنی مار بی آهسته تر | که چشم و بناگوش و روی سرت | سکندر که بر عالمی حکم داشت | در آندم که میرفت عالم گذاشت

نبودش میسر که و عالمی | ستانند و مهلت بندش دمی | برفتند و هر کس درود آنچه کشت | نماند بجز نام نیکو و زشت

تم می بلرزد چه یاد آیدم | مناجات شوریده در حرم | همیگفت با حق بزاری بسی | میفکن که دستم بگیرد کسی

تو بنیاد ما خایف از بیدگر | که تو پرده پوشی و ما پرده در | شهره اسمش میرزا محمد هادی از اهالی آباد بار و بسیار

قلندر مشرب بوده و در فن طبابت حذاقت تمام داشته بهندوستان رفت از دست تیشه ناموس جمعی که دائم در بغل

بادم بود از طلسمهای ایشان شکستم شیخ شطاح اسمش روزبهان از اولیای عظام و مشایخ کرام نقاده سالکین مشتاق و

خلاصه محققین آفاق است مفصل احوال آنجناب در تذکرهٔ عرفا مذکور است وی در شیراز مدفون است مرقدش زیارتگاه

شده از دست مدعیه | وله | اگر آهی کشم صحرا بسوزم | جهان از جمله سرتا پا بسوزم | بسوزم عالم از کارم نسازی

چه فرمائی بسازی یا بسوزم | تمثال رخ ترا چین بر دستند | آنجا که مصوران چابک دستند | در پیش مثال رو دو تو نقش‌نشستند

انگشت گزیند دلم بشکستند | میر طرزی از سادات آباد یار فرح بار در ایجاد کلمات طراحی داشته و بطرز با معانی شعر

سکفته این دو شعر از او انتخاب و ثبت شد وله | وصلی که زرشک عنبرد آن گر خون است | با محنت فراق معادل نهاده ایم

بحمدالله برنگی گشته شیر از اوستم | که در گشت فرقانی صحابه پیدارم | طور بی از طایفهٔ ملا وحشی یزدیست این چند شعر از اشعار

او منتخب و نوشته شد | تو با کدامی از زمان رشک دگر | که سر بوادی تمنت دیگران | اگر دروغ دگر راست نهاده ام

زغیر دو سر با بر زبان ما | مهر زنان کوئی که از کویم شدای دگر | جای من جای دگر باید بجای دگر | امید عارفی بلطف طبع

معروف و خالی از فضیلتی نبوده از دست وله | بدسنگ گزاری توام دشمنان | کرد آرم و تحفه بر دوستان

سید محمد متخلص بعرفی الحق از مراتب کمالات کوی سبقت از معاصرین ربوده دیوانش بنظر رسیده در قصیده

هر چند طریقهٔ تازه که خارج از طریقهٔ شعرای سابق بوده اختیار کرده اما در اغلب ابیات خیالات خوب و عبارات مطلوب دارد

در باب استعاره اصرار بسیار دارد بحدیکه مستمع از معنی مقصود غافل میشود و انچه مثنوی در برابر مخزن الاسرار گفته که

شاید بربی وقوف شنفته بشود اما استادان هر چه دانند که بسیار بد گفته چند شعر که خالی از فصاحت نبود از آنجا نوشته شد

و مثنوی ناتمامی در خسرو شیرین دارد اگر عیب استعاره خنکت را گذاشت بسیار شد بگفته بود قدری معقول از انجا نوشته شد
و از قصاید و غزل و رباعی نیز آنچه بطریقه استادان صاحب فن بود نوشته میشود در هندوستان وفات یافته گویند آخرالامر تنخواه
دانه بجز عاشقی آورد ندو دل غازه فروش سر بازار شرم

نگهت لبش غنچه شبها زنو
کشادی بست و ماند محرم
باغ برق کشتی شاخ عناب
گهی بستی نظر گاهی کشودی
همانا نرگس آرایش صواب است
مگر گنجد شمیم گل بر غنچه
نقاب افکند و مرکب را علف کرد
پریشان و گهی دلبر که دو
نرگس و کرده چندین چشم پوش
بجوئید کش کلید در شکسته است
بجیر بدیش کو بوی باد دهد باز
نشینند اجابت در کشاید
که از رشک نی مین کشت آسمان
دو دیده برگ گل از راه برداشت
چو خواندی فاتحه فرهاد صحبت
ز بوی گل بنفشه جسته از خواب
ز سرو افتاده در دامان چمن
کشود آن در که محکم تر کند باز
همه حیرت زده چون نقش دیوار
مدهوش جان مدهوشی طرف دامان
دلش گفتا من آگاهم ز سر
شکن بر سرو می جنباند و میگفت

اگر زین با نشاط دل عار داری
تنی می بست ابر نوبهاران
ممید از شیرین چو شکر خواب
بدل گفتا که هنگام صبوح است
اگر لی سرمه ماند چشم غنچه
فراش کرد عهد آشتی دی
خیابان چابک آن نشست بشتافت
چنین رفتند تا نزدیک باغی
بگفت اینجا حریم شاه است باغ
نسیم از در در آید نه ز دیوار
گر آید نامه آورد مرغی از شاخ
چو لعلش سیر شد از دفتر و نی
شمال آمد باستقبال نوبش
صنم سر رفت و کلها بی بهار بی
سراسر رفته هو بید شکستی
هوا ساقی و جام گل قدح گر
صنم دل شاد از آن عیش نهانی
بنا که فیلسوفی نامه در دست
نغمه ها سرزده بر لبها سرانجشت
بدید از دور شمشاد و گل اندام
کنیزک گفت یکی آمد از راه
بشاه این شوخ چشم از کسی است

انگه ریزنده دلهای نرم
کرم بسیار و دل بنیاد کی
چمن مشتاق شیرین بوده یکدم
گلش را چون شبنم کرد و شاد آب
نسیم باغ دی بیچون صبوح است
تماشای چمن از سرمه کم نیست
که دو گلزار شوید بر لب جوی
گروستمش اعضان در نسیم و یا قمر
بشنو زاگه تا زعطر شش دماغی
نه اینجا بار طاوس استغاثه
که ابلقی باشد نه طرار
نیابد تا غضب خیزد از ماه
روان شد همچو آب زندگانی
ولی در راه ماند از بیم خویش
ز مرغان چمن در شرمساری
چکان می ریز میان خاک خشکش
چکاوک نغمه زن دیوار و گیش
که از بازیچه های آسمانی
ز طراران شاه از در درون جست
جبین باز زرد دیوار داشت
گرمی آمد کنیزی تا به هنگام
بدستش نامه بسته شاه
اگر با شاه نه با دیگری است

سینه عرفی حرم را ز تو
صباحی گل کشا چون غنچه جو
شکم پر سرد سودی ابر بیرآ
گهی در خواب دگه بیدار بودی
هوای ابر و بیم آفتاب است
عبیر آمیز در جیبم بخند
ز جام و شیشه سامان طرب کرد
پرستاران خواب آلود محرم
نشاند آنجا کنیزان قصب پوش
اگر جو آید این در واز بسته است
اگر بیرون نشاید باد غماز
وگر از بیستون پیغامی آید
روش داد آنچنان سرو روان را
صبا در زلف سنبل شانه کرد است
چو دیدی سرو سا از دیده بست
تاب و بنفشه سنبل رفته در تب
سر سهی تیر در و از حسن شمشاد
فضولی از کنیزان غلط سا
کنیزان سیه بخت اندرین کار
و آخر شد یکی ز ایشان خرامان
بلعلش خنده گفت آمدن
ضمیرش در تصد اندیشه گفت
وگرنه هر که را دل باشد و هوش

آخذ

نخورد آن معارشها ز کمرش
تا آن مرغم که بنشینم ز برد آن
خدا داند که بیستان تهمت اندود
بر کانی که بینی در چه کار است
ندیده بهشت گلگون دهی بی بها
کشیدن عیب کس بود کشیدگی
کدام شهوت از آبای سلعه صیاد شد
گرفتم آنکه ز فریاد منع دل بکنم
بدین صفت که بعهد حیات کشیدند
مدار زندگیم بر ملامت است الحاجات
اگر صبا بزاری برد غبار دست
زند و دامان اصیلم همی گواه است
جهان نگشتم در دایه هیچ شهر و دیار
ز منجنیق فلک سنگ فتنه میبارد
شبی تو به خاری اگر کنم تا لیس
با آن متاع که گوهر فروش کنعانی
بجوی فشانی شبنم بجود فردی گل
با آن دروغ که فرهاد از آن شبان [illegible]
نافه که ز آهوی صنع می افتد
بناگواری مرگ و بناگزیری عمر
آمد آشفته بخوابم شبی تا باز
خواب آن شب همه شب [illegible]
[illegible] عربده هم چو [illegible]
بی محابا به زدم بوسه [illegible]
آنکه کرا [illegible]

مزن طعنم که رفتی پیش فرهاد
زرفتم تا ز طعن آشفته باشم
پس از این لغزهای گوش پوید
بجام من که بجز خون نیست
ولی شاهان دلی طناز دارند

قصاید

چو نطفه از رحم امهات اربعه زاد
که مهربان شود این عمر نوح [illegible]
هزار چشمه خون از دلم به پیش عباد
در ذوق مصلحت آمیز و تیشه فرهاد
کند نهفته هم زیر خاک [illegible]
گر شرم این سخنم خوی چهره [illegible]
نا قسم که فروشند بخت [illegible]
من ابلهانه گریزم [illegible]
بسعی [illegible] در دیده ام [illegible]
بصر برد سراسر ز چشم شد [illegible]
به غیره سازی من [illegible]
با آن نزانه که منصور [illegible]
هر کجا تمکین تر بود ز چهره [illegible]
بی تقاضای عمر ده به بیوفایی [illegible]
بر دوش مهر [illegible]
که بر دیم در این واقعه [illegible]
به عرض همه [illegible]
گفتم الکون [illegible]
دل محو [illegible]

که دارم از صفاهان شکر باد
دگر گویی که رفتم رفته باشم
نوازان شد بخشم انگبر سو کند
بچشم من که بی اعراق خون است
که با معشوق میل ناز دارند
از نقش و نگار در و دیوار شکسته
که روزگار بود دشمنان [illegible]
و آن دست هنرهای خود [illegible]
چه دل گشاید از نیم که بعد از [illegible]
از آنکه بعد بریدن تمام شاید شود
بخوبها که خویش گره [illegible]
مرا رسد که بنازم به نسبت آبا
کفن باید و تابوت جامه [illegible]
دلم چو رنگ زلیخا شکسته [illegible]
با آن خدای که در شهر بند امکان نیست
به تیشه که ز اطراف صور [illegible]
بریخ بازوی تیغ گلستان ضعیف
بسنبلی که ز گلزار حسن [illegible]
به نیم قطره شرابی که با [illegible]
بداغ پهلوی بیدار [illegible]
و چه شب [illegible]
دیدم [illegible]
گفت این خود [illegible]
[illegible]
این بار [illegible]

ز آن کنم که اندیشم ز شهباز
نشه کادت شیرین [illegible]
بگیسوئی که دانی چند تار است
که تا نالید فرهاد [illegible]
چو رسم شد بود جور [illegible]
آثار پیداست [illegible]
دو صد کرشمه [illegible]
که بر طبیعت از این شیوه هیچ [illegible]
که بود دست فلان [illegible]
گره گشاده نکرد [illegible]
که در حضور [illegible]
چنانکه تا بقیامت [illegible]
که روزگار طبیب است [illegible]
خم چو تهمت یوسف [illegible]
متاع [illegible]
همه کرشمه [illegible]
بچین ابروی [illegible]
نه در میانه گلشن [illegible]
پس از کشیدن ساغر [illegible]
[illegible]
دو چه شب [illegible]
سودم [illegible]
از [illegible]
که بود [illegible]
کلاه [illegible]

گفت آسمان به ار که بگوییم چه منظر است
شرمی بکن که عرش چه کرسی بابا
آلوده سبو آبا ید کسی بربی آن دیبا لوکو
لیلی از گوشه محمل بنمود است جمال
لوحش الله زسبکت سیر منده که
قطره کش دم رفتن چکید از پیشانی
هم خود بگو رد ابود ای سوگ که
دست افکنی به دوش رقیبان حرم
خواهم شدن به مکه عدل تا شود
صباح عید که بر تکیه گاه ناز نسیم
بر ازمعانقه نازکان بلبل شجاع
آمدم صبح چو بلبل به چمن دیده نورد
عادت عشاق چیست مجلس عزم از شنیدن
ز دیده رفتی و مردم همان نفس دریاد
همان عصای کلیم است خانه تو دلی
عندلیب آشیان تا تنش جو کند از زد
کرم آنکه شب دهم خواب پرید بایانش
جان برگ رقیب آزرده کرد حیله عشق
عرفی بجال شمع رسیدی و گرسید
یا رب تو نگهدار دل خلوت ما را
میشری از غیر تو سیکونی با عرفی تو هم
از آنچه برده دگر برزبان گرفتارم
آن دل که پریشان شود از ناله بلبل
بر لوح مزارم بنویسید پس از مرگ
همه محرمان در می ام میپرستند

گر رفتنش نه وهم نشانی که مبادا
گفتم بصره رفتن ای یار پشیمان
گر گران دسیچه بخواهد باشد که گناه
یا بود لاله که سر بر زند از لاله
دو دهان یکسل از شوخی او دست اصل
شنبلم آساس نشنید که صحبت بجعل
محرم دم باشم انتواد غیار گرم
ذرچنگ من ره بدن گنی او غیار
طبع سلیم عادل شاه جهان حکم
کلاه کلاه ونه کج نهاد و شه سیم
لب ازمصافحه شاه این بکریم
شام چون تا تمی از خاک شهیدان رفتم
حلقه ماتم زدن شیون هم دشتن
که بتو مردم و آنکه چنین آسانی
صلاح درفسلی دیده به یغمانی
کرده سینه افسرده کان انداز ابنتا
ادب کی میگذارد تا ببوسم آستانش را
گر عمر آن مرکبان تسلی به بند او را
سر مست تا بماند دل استید ارد
کان منعوه ستاست و
لطف فرمودی دین پای از رفتار
که شبها نهی با هم آشنائی
در دامنش آویز با جو بی خبری
امی ای محرومی بیدار که
فیهان خبری امی میپرستند

گفتم که هرش هست نجا ...
این بارگاه واسطه آفرینش است
وقت آنست کنون انداز عیش نشاط
لب او خندد اگر چشم جهان بیند
آن سبک سیر که چون گل ...
گر خصم تو بندند با یش درم
محرم بزم وصل تو غیر و ما
با دوستان کهنی با دشمنان
سلطان دین وصی نبی ...
بساط مجلس و ...
از ده دوست گویم ...
سنم آن یوسف آواره که ...
بیا که با دلم آن سبک پیشانی
قلم به راه صلاح تو میرود ورنه
سبکت جای کمربی کس ...
سینه ...
عرفی ... جهان ...
عشق میگویم و میگریم زار
خونابه حسرت چکدم ...
گفتی ز جور کیست دلت ...
غیر تم بین که ...
گر نحل وفا ...
چمنی دیده هوای ...
گر بمیرم ...
بر افکن ... تا معلوم گردد

معنا نمود ...
یعنی علی جان معالی الامم
می نگنجد بصراحی و صراحی ...
دست ... اگر دست ...
نازل سوی ... نازل آید ...
تا قیامت ...
مرغ ... آن حرم
من ...
شاه نجف علی ولی ... کریم
گردست ... تعلیم
همه شوق آمده بودم ...
تا بردن آمدم انجا ...
از غمزه تو نکرده است ...
کجا رسد بدامن ...
ساع ...
گر زخم ... افتاد ...
همه جا وحشی ...
طفل ...
بینم که خداوند ...
اگر زبانی من این سوال ...
از ...
تا ریشه ...
...
حسرت ...
که یاران ... میپرستند

طوفا

نکو وفا نکند دست عشق عرفی ... نمیشود بوفا آشنا وفا چه کند
عذر از آنکه بد و نیک آشنا ... ز خوبی نکرد یار لاغری اند

خونریز عشق من که جگر گوشه خلیل ... آمد بزیر تیغ و شهید شکست
خدا گواه است که جرم ... گناه کرد و مسلمان بجرم ناکشتند

این رسم قدیم است که در گلشن تعشق ... بر خاک بریزد گل و چیده ...
بهر که عرضه کنم درد خویش ... که من هیچ ... بر کنار ...

بلبل چگونه زین غم دل آرمیده باشد ... که بی غمان مرکب چو توئی گزیده باشد
چو برد پیام قاصد کنم ... که برش حکایت من بکجا رسیده باشد

چه شود ملول دیگر من ... اگر بشنومی من آیا چه سخن شنیده باشد
عاشق هم از اسلام خراب است ... پروانه چراغ حرم و دیر ندارم

فریاد که غمهای تو در سینه تنگم ... اندک نبود لایق بسیار نگنجد
ناله زرم ... که مانده دگری ده دل تو کارکند

چه فتنه که بر خوبان ... چو ناخن کشتگان خویش ...
نه زمهر آمدی ام بر سر ... حیف است آمد که گذاری ... خویش

ز سر قافله گاهی تغافل شرط است ... کی بی نصیب ...
چون زخم تازه ... ای وای اگر شکوه شود آشنا لبم

عمری گذشت و گفت و شنو ... ای بی نصیب گشتم ای بی نوا لبم
از مردن شد ... ایجان طلب آمده کو ...

زد و ق کشتن من گرم ... که ممنوند فردا ...
تا نکند ... زود دم بکش نگاه ...

در کلهای دوستان ... گر دل شنوی ...
من کیم از رهروان ... وا بسی از قافله ...

ابر که مرا ز بار ... نومید از آن کو ...
یا رآید و جان ... مطلب ... قیامتم ...

عرفی دم تیغ است ... آخر بچه مایه ...
فرد است که ... خوبان ...

ای لعل ... شادمان شب تو ... آرایش بزم ...
انباشته بجز ... آما نه از آن نمک که دارد لب تو

عرفی اسمش میرزا حاجی زیاده برین از حالش معلوم نشد این چند بیت از دست بد تحفه ... ولد
شادیم از ... همنفس

شاید یکی بیلغ رساند ... ازبسکه چشم ... هر گز ... نصیب ...
چون من کسی بکام دل ... دل ... کام تمام ... دو باز انصاف است ...
مست ... شناکی بصد ...

عرفی اسمش محمد ... دیوانش ملاحظه نمیا سیصد بیت میشود اصلش از فیروزآباد فارس
و حالی از علم نبوده این دو بیت از او نوشته شد ولد
... مرا نخواهد ... کند اسیر ...

کر ... گشاید این گره ...
میر غیاث الدین از سادات دشتکی خلف الصدق میر صدر الدین محمد ... از اعاظم فضلا و افاضل عظما ... بعلوم ... در مراتب حکمت ... فیلسوفان مشهور و بر معاصرین ... استظهار براهین عقلیه منصور ... تصانیف حکمت آمیزش دست آویز فضلای زمان است هر چند شاعری دون مرتبه ایشان است لیکن بنظر فطرت اصلی و استعداد ذاتی گاهی بگفتن شعر مبادرت مینموده اند ...
گر ... خود مرگ لذت ندارد ... هر کس ... دالی

از قلبان ... از قلبانان ... ولد ... از قلبانی
غیاث حلوائی در اواسط حال از شیراز باصفهان آمده و ... مدتی آنجا متوطن شده در آن اوقات ... ظاهر ... نعلیه ... شده

و شبی بغافل از بام افتاده بدار بقا خرامید از وست

دیدم بخواب خوش که بمن داد ساغری — تعبیر فصل است که پیمانه پر شده

خوش تم بشور رستن محشر که کلکش که آید — اکر کردش بکدام آستانه جبین

هم نقش بر بسا یا بستر تر بتم — با تو غنیمت بود که دیده کام

از دهش و رفتا دیم نما نذاری — دو دلی که بود چشم جهانی ازلی

غیرتی بعد از سیر ولایات هندوستان قند و از آنجا بر حقیقت و به کاشان اسیر عشق یکی از بزرگ زادگان آنجا شده و از بیم اغیار ناچار ترک آن کرده بوطن مالوف رفته از آنجا بدار بقا خرامید این چند بیت از اشعار او ثبت شد ولد ایضا

سببی از عهد جفا با غیر و بسیرم که — رفته رفته باید آخر دل تنها ببرد

ستم رسیده دلی دارم و زغم مردم — که شد خوی ستمگر دم بن یا رکیست

هلاک غمزه بیباک تر سیاره ام — کر دم محشر باد بخشند خون صد مسلمان

عمری گذشت در راه سلامی با تیم — شرمنده دلم که جفا بد خیال دوست

لی شرده وصال بخبر شهید عشق — صد بار از گردش به رحمت مالیند

فارغی از طبقه سادات مذکور و اکثر اوقات ندیم مجلس سلاطین و امرای هند و ایران بوده چندی فایقی تخلص میکرده آخر الامر بنا بفارغی گذاشت ولد

ای چشم جهان بین مرا نور راز تو — ایام مرا ساخته رنجور راز تو — دوری تو کرده است بیمار مرا

بابا فغانی شاعر متین سخن پرداز و عاشق غریب خانه بر انداز است مدتی در ولایت خراسان و عراق بوده گویند بعلت دوام شرب مدام تلخیها چشیده و بسبب عشق جوانان گل اندام خوار بها کشیده و صاحب دیوان است ملاحظه شده و قصاید بیصاف دارد اما بعض غزل سرائی مایل این ابیات از دیوان وی انتخاب شد و درین سفینه ثبت افتاد

وصالم هست تا رخصت بود دیگر مکن — گلم در خوابگاه و خواب در سر بن — وقت گل تمام با آه و فغان گذشت — چون بگذرد خزان که بهار من

خواهی سپهر باش و خواه کینه ور — خود دانی و خدای کسی در دل تو — معبدان تو از ذکر خیر خاموش اند — بخاطری که تو نی دلیران فراموش

هزار سوزن الماس در دل است — ازین چه برقیبان که دوش و شب — فراموشم شود چندان که دیده — ولی فریاد از آن ساعت که یک یک

گلرخان بهر سر خاکم چمنی ساخته اند — چمنی بر سر خونین کفنی ساخته اند — یکی چراغ است درین خانه و از پرتو آن — هر کجا مینگرم انجمنی ساخته اند

نه بیگانه دل قرار دو نه کوی یار دیگر — بیچاره دم ندانم که دلم قرار گیرد — سحر فغان من آمد ز طرف بام شنید — شکایتی که از او داشتم تمام شنید

زبان دشمنی و سود دوستی کنیم — عیان نخست که خود رای تن مم — ببستر افتم و مردن کنم بهانه خویش — با این بهانه مگر آرمت بخانه خویش

بر غم من کشد بر دیگران شمشیر من — اگر در روز جزا خواهند خون — هر جا که باشی ای گذر از جان بر زم — آهی بر آرم از جگر با غافل

قیدی شاعر فاضلی بوده در زمان شاه طهماسب صفوی بشوق جایزه و صله بقزوین آمده و قبل از گرفتن انعام آن شاه والا مقام بعالم بقا خرامید و مولانا ناچار بمکه معظمه مشرف و از آنجا بوطن مالوف شتافته این اشعار از وست ولد

ز بیم دشمنم ای قیدی فارغ باش — که مراد دلم جای کس نگیرد — اگر بمیرم من و غیری بود اش بر سید — ساربان کرم عهدی با من که محمل

ای قدم ننهاده هرگز گرد دل تنگم — حیرتی دارم که چون در دلی جا کرده — جز عهد دل آزار عشاق که بستی — یک عهد نه بستی که بهان دم نشکستی

کلو علی گویند در شیراز بامر تراشی اوقات میگذرانیده این مطلع باسم او دیده شد چون دیگری ادعای گفتن این شعر نکرد ناچار باسم او نوشته شد و الا گو با قابلیت گفتن این شعر نداشته و تصرف چیزی در مصراع اول او شده ولد

بر سینه‌ات ایا کاش نهم سینه خود را ... تا دل تو گوید غم دیرینه خود را

مولانا لسانی اصل آن جناب از خاک پاک شیراز و بفصاحت لسان و عذوبت بیان از معاصرین بیش ممتاز بعاشقی شهره و از معشوقان بی بهره چنانچه مشهور است که جهان جوان که مولانا در تبریزی شیفته حسن و جمال او شده بجهه خلاصی از ابرام مولانا مطالبه زر معتدبی از و کرده مولانا علاج قبول و چون در ان زمان امیر نجم ثانی بجود و سماحت مشهور بوده قصیده انشاد و در حمام بخدمت مشار الیه رسیده و قصیده را گذرانیده و جایزه معقولی یافته خود را بی تامل بکوی معشوق رسانیده و چون معشوق چنان دیده آن زر را از و قبول نکرده بهر حال چون مدتی در تبریز می بوده جمعی او را تبریزی میدانند و در سنه در تبریز گذشت قریب بدوازده هزار بیت دیوان او ملاحظه شده و شریف تبریزی از تلامذه مولانا ست گویا بتعزیه دوستی بتهمتی متبل و شریف دیوانی از اشعار زیاده با اسم مولانا تمام کرده بسهو اللسان شهرت یافت بالجمله این چند بیت از اشعار او انتخاب و ثبت افتاده از وست بتحفه وله

ملامت زلف تو کس در بلا مبادا چو ما ... بغیر من دگری مبتلا مبادا چو ما
چشم دل ما هر جا انگشت نما کرد مرا ... هر روز برسوائی در کوی کشید مرا
آه از آن بیش که در آمد سیه‌بار چو پیش ... مرده بودم حال من دیگری در رفت
ای همنفسان آتشم از من مگریزید ... بپرس که من دست و دامن نشست
نه آرزوی لب یار دلنواز دهد ... نه دل بدست کسی داده کم باز دهد
نیاز پی تو توان آمدن نه بیم رقیب ... نه بینوره بدیار دگران نگردد
در انتظار تو عمری که بر سرم گذرد ... ز جاهم که کمر باره رسید از تو

نگرد سر گل شگفت ار بر دی کس نی ... یک شب اگر بی تو شود از درد کسی
دوش آمد بر سرم از ناله ام بجنید و رفت ... عذر ما گفتم که شاید بشنود نشنید و رفت
چو ناله انیس دل بیمار کسی نیست ... آنهم نفسی نیست ز ضعف دلم هست
بدستی ملامت از سنگ ملامت خانه نیست ... بد بگردد ستانه بر سر زند در آینه نیست
شدیم پیر ز بار غم تو رحمی کن ... ما که رحم نکردیم بر جوانی خویش
بیا که گریه من آنقدر زمین نگذاشت ... که در فراق تو خاکی بسر توان کرد

مولانا مانی در اوایل حال بزرگری مشغول و میل نظم داشته و از همت بلند با آن شغل نساخته پا در دایره سپاهگری نهاده و در آن فن سر آمد امثال خود شده چنانکه در زمان سلطان صاحبقران بشرف خدمت رسیده و درجه اعتبار یافته و امارت ولایات با دعایت فرموده او قبول نکرده دولت ملازمت رکاب را از دست نداده و نظر بظهور اشفاق آن پادشاه عالیمقدار آتش حسرت در کانون سینه امرا بنجم ثانی اشتعال یافته که چون وی بسته در محل فرصت حکم قتل او را صادر و خاطر از دغدغه جمع کردند و در سرخاب تبریز مدفون شد

شب عیش و شادمانی بگذشت زود نیز ... چو شبی نوای شب غم که ز سر نباشد
هر کرا که وفائی نه بوی تو دارد ... هر که با من بکسی خوی تو دارد
آنکه بی یاد تو دمی از غم نیاسایم ... وانچه در عالم بیاد او نمی آسایم

کسی که بهر تو سیر حیا عمیش باشد ... که چون تو سر قدی نخل ما نشسته
ما را شبی بی او با دیده گریه کردن ... آن شب باد بهر آرزو ز من مینم

مجد الدین همگر مرد فاضل بوده گویند با کمالات ظاهری آراسته و ندیم مجلس سلاطین می بوده نسب او بانوشیروان بن قباد میرسد و در عهد خود ملک الشعرای فارس و عراق عجم بوده و عقده مشکلات شعرای آن زمان بناخن فکرت او گشوده میشد و بحکم معنی جلاوه است برعم فقیر شاعری ایشان مانع ندارد اما ملک الشعرائی نظر بحکمی که در خصوص شیخ سعدی شیرازی داما می بوده کرده بود خوش نیست و صورت آن حکم و ملول

شیخ سعدی مسطور است بهر حال دیوانش ملاحظه شد ازوست

چو روی شام نقاب ظلمت کون بدرید
ملمان لب چو غنچه بامداد بای اشک
چو عکس و تیر پرتو بر آسمان انداخت
فزود رونق بستان جا ضمت کاشمال
نه چرخ خم سیده بکام و نه اختر
کرا گویم که احوالم بدو گوید
همچو باران ملیک واراز دو چشم
باتش سوز و داغ هجر دلبر لیکن
گاه لعل از رنگ او دنبال کو خونی
طفیل خود دست و دامن کرم و قاید
او چو زیبش میرود از سویم و من بکنم
قصه‌ها پرداز دو مژگان نویسد قصه اش
من مبارک نام شد با هر دفع این بلا
بلبل نوای ها به بدیعی کشید با
از عدل شاه و رحمت صیانت خوبست
جز تخم نیکوئی بجهان نه کاشتی
مردار شود بو بی تو از زن بردمهر
افکند مرا کردش دهر از کویت
خردش بدم آنکه بزرگی داد
هر چند که شد نیزی با یار تو است
افسانه شهر قصه مشکل ماست
درد تو زد دل بداغ هجران و د
دریاتم شمس از افق خون بچکید
تا کی عمرت بخود پرستی گذرد

نگاه صبح رخ از چهره برکشد نقاب
چو قطره قطره شبنم نشسته عتاب
زمانه را بد و خورشید نگارین آمیخت
بنفشه سایه بر اطراف زعفران آمیخت
نه دل میکرد دم مام و نه دلبر
کرا جویم که پیغامم بدو بر
کان دو خورشید جهان از من بیاموزند
باشد شمع جلی هجران از من عاشق نگار
گاه در لطف و تر سند هجر او
و زعزیزی مال بود هم او دلبران
گاه هست اند آستین گاه در دامن نهان
دریغ من هر کس او راه بکرد قصه خوان
وله بر عقیق دیده بکارم بالماس بیان
برکف نهاده لاله می از جام خسروی
در کنج انزوا من مظلوم منزوی
وله یارب که هر چه کاشته دد بدروی
وله زن گر بکرد سوی تو از سوی آید
جائی که صبا نیارد آنجا بوئیت
شاگردم بود آنکه بود استادت
هرگز نشود بهر در کار تو است
دیوانه دهر این دل بحاصل ما
نقش تو ز پیش چشم آسان ود
نه روی بخند و نه بر گیسو بربید
بادر غم نیستی و هستی گذرد

شب و دلم چو پروانه شعله رخ صبا
سرشک چو پی بر روی و نشیند ترک
کبابست دلم از آب چشم دو چشم
جهان ز رحمت تاریکی شب این شمع
کردن نهاده ام قضا را که عشق را
کجا همراه کرد سایه با من
چیست آنکه هر که منزل بید دو گوهر دو
همچو شمع است صفا شعله رخ چو رنگی
نزجان باز دلی باشد که دیدست عجب
هست مردم زاد و از اصل ما کنی
بعنی عریان گر پوشد او کس حلقه
کو هر شش آب و آتش خانه نوز در پره
این محبت من در آمد بود کز بندش از نیم
وله اکنون که یافت هر کهن خلعت نوی
دقتی خسبی که مژده گل را حیات داد
مهر تو باد در دل خلق جهان جایگیر
وله خورشید رخ نگار من سکوی آید
وله ای دل چه او فتادت کز ناصدا فتادی
نه روی تو دیدنم میسر کرد
صد بار کابیش نقش کا دستم
ای کین تو چون سمن سیمین تو سخت
بر ما نکند رحم اگر دادم دل بست
تا دل باشد مهر تو در دل باشد
شب جامه سیاه کرد از ماتم صبح
آن عمر که مرگ باشد اندر پی آن

بزم بندگی خسرو سپهر رکاب
چنانکه برخ آینه بچکد سیماب
کسی ندیده دلی را گر آتش کباب
چو آفتاب بخفتها به رجهان انداخت
خون دو صد هزار باز من نگرد دست
چو روز من بود با شب برابر
صورت دگر هر تا باشد بجز غم
کار افتد در بدن کی ریزه اند
ترجمان بحدیث راز دار زبان
گر ز خونریزی و غمازی نهی در دین
از لطافت باز نتوان فیض در بیان
آب را دیدی که سوزد همچو آتش خانمان
هیچ عاشق اند مژگان بیازد جهان
نوگشت باغ و داغ زمستان را نوی
باد صبا بجزد مهای گیسوی
عشق ایاز در دل محمود غزنوی
فریاد زن و مرد ز هر سوی برآید
چرخی که پیشت آمد آخر کجا فتادی
نه روی کسی که دیده باشد دیدت
آنکه که هزار بار افزون دیدت
وی مهد تو همچو بند شلوار تو است
وز تو نشود سیر اگر دل اهل ماست
تا جان نبرد غم تو از جان نرود
بر رد نفس سرد گریبان بدرید
آن به که بخواب با بمستی گذرد

شمعی که از وصلت شبم سوزان حریم   وز سوز دلی هست وقت بیابان حریم   گریان گریان تا بسحر گه سکفت   کم نشست بهار دو شب باران حریم
در عشق تو کس نیابد جز من   در شوره کسی تخم نکارد جز من   با دشمن و با دوست بدت میگویم   تا هیچ کست دوست ندارد جز من
ما را نبود دلی که کار آید از و   جز ناله که هر دمی هزار آید از و   چندان گریم که کوچها گل گردد   نی ره بدو نالهای زار آید از و
از سادگی و سلیمی و مسکینی   وز سرکشی و تکبر و خودبینی   بر آتش اگر نشینم ننشینم   بر دیده اگر نشانمت ننشینی

خواجه مرشد پسر خواجه میرک شیرازیست گویا اندک لاابالی بوده این مطلع از وست ولد پهلوی سگ تو جاست ما را   جائی به از این کجاست ما را   **مشتاق** اسمش ملا حسین از اهل آن ولایت و هم در بلدهٔ فاخرهٔ مذکوره اوقات بقصه خوانی میگذرانیده این رباعی از و در اینجا ثبت افتاد ولد   هر لحظه ز من روایتی میشنوی   وز قصهٔ من شکایتی میشنوی
سوز دل این فسانه می پنداری   من مردم و تو حکایتی میشنوی   **معین الدین** کوبه از خوبان آن ولایت بوده این رباعی از وست
ایام بقا چو باد و زود گذشت   روز و شب با محنت و سوز گذشت   تا چشم نهادیم هم صبح دمید   تا چشم گشودیم زهم روز گذشت

مقیم برادر مصعفاست این شعر در مثنوی یوسف و زلیخا که بنظر رسیده از وست گویا سوای این یک شعر شعر دیگر نگفته باشد که سنگی جان زلیخا گفته ولد بر آتش خانهٔ ازنی بنا کرد   درون نی لباس ناله جا کرد   **مکتبی** مثنوی لیلی و مجنونش مشهور و بغیر مثنوی در غزلیات ابیات چند بیت از و مسطور میگردد و بعد نیز از لیلی و مجنونش انتخاب میشود ولد ایضا

بستر راحت چو اندازیم بهر خواب شب   ما که چون دل دشمنی داریم با جان در طلب   شب دم مهتاب آن نشتر بر دامن هم   شیشه بردارم که با شیشه بگذرد
شده روز بگو آنکس که شب داد   چو غنچه با غبانی که گلشن آباد   آلوده گردی بی صید که کشتی   خون عرقی از دل گرم که گذشتی
ای بر احدیت ز آغاز   خلق ازل و ابد هم آواز   ای برتر از آنکه دیده جوید   با نطق زبان بریده گوید
نی از که نشت زبان بود   نی باشدت از غذا بیان سود   از سود زیانش چو نیست سودی   کو شمع ترا مباش دودی
خاکم تو سرشتهٔ و شاید   گر دست تو هیچ بد نیاید   ما را با مان برات داد بخش   مهر از کف خاتم رسل بخش
شاهنشه انبیا محمد   ماه افسر و آفتاب مسند   چون کرد برافسرش نظاره   شد چشم حکیم بر ستاره
گفت این خلف خلیفه زاده   ماهی شود از فلک پیاده   روزیکه ز دانش فزونش   صندوق کتب شود درونش
عشق از دلت آتشی فروزد   وان جمله کتابها بسوزد   چون گشت نهال ز هفت ساله   شد لاله باغ و داغ لاله
چون قیس گل خزان رسیده   زان گلبن تازه شد بریده   چون مرغ پریده نیس بود   از چوب معلقش قفس بود
پهلوی قبیله بود کوهی   یک کنگرهٔ فلک شکوهی   بر قلهٔ آن فلک حصاری   بر دامن آن زمین غباری
بر پشت وی آسمان نمودی   چون بر سر کشتی جل کبودی   آن کوه که بود نجد نامش   مجنون شده بود مرغ دامش
بر پشتهٔ کوه چون رسیدی   آهی به سپهر بر کشیدی   گفتی بفغان و ناله گاهی در دست   زندان شده هیچ بر تنم پوست
در کوه گریستم بدنبال   طوفان محنت ببارید نیال   گریلی تو در دمی بجسم خضر   هم ملک به آب چشم اسر

گفت این سخن از جواب دوراست   کو تشنه به کار بود راست

از سجده او اثر در افلاک   پیش از اثر ستاره بر خاک

فکر دل زخم دار او کن   چون نی نفسی نگار او کن

زنجیری عشق بایدش بود   کاین سلسله میرسد بمقصود

روزی بر داوری ملک وار   میشد پدرش میان بازار

میخواند قصیده‌ای موزون   از لیلی دردمند و مجنون

گفت این غزل است شعر مجنون   آن آبله جان تشنه خون

ترسید که فاش کرد این راز   اماج ترانه کرده این ساز

فرمود که خونیش بپوید   وان عاشق خون گرفته جوید

خونی ز خیال خود خجل ماند   پاپیش ز سرشک او بگل ماند

بر پرسش خون او چه خیزم   خونی که ندارد او چه ریزم

یا دود دلم ز دور دیدی   در جستن آتشی دویدی

پیش ملک آمد از ره دور   کای قهر ترا زمانه مقهور

مانا که بدشت مرده باشد   یا جانوریش خورده باشد

چون سبزه ز خاک سر برآورد   طاوس بهار پر برآورد

صف بسته چو نارون ببستان   گلنار رخان ناربستان

خوبان چو بهار و گل بخنده   لیلی چو بنفشه سرفکنده

بگریست که ای بهار و باغم   ای باغ و بهار بی تو داغم

آن روز که مهد آن پریروی   میرفت سوی قبیله شوی

چون ناله او ز دور بشنفت   از قافله سوی او شد و گفت

اکنون رود آن نگار بدخوی   از خیل پدر بخانه شوی

مجنون سوی محمل آمد از دور   میگفت خراب حال و رنجور

چشمم نگرنده تو مادام   از پوست درون چو مغز بادام

میگفت به آب دیده کای یار   ای از قدم تو در دلم خار

چون مرده نه خود در آن کوهم   کایام همی برد بزورم

بر دختر خویش چون پسندم   کاو را بجنون بعقد بندم

گفت این پسر لطیف منظر   شوریش فتاده است در سر

گفتا ز من این عار دانیست   کامن کسی برای عافیت

چون قصه عشق آن دو غمخوار   افتاد ز خانها ببازار

ناگاه شنید کز سرایی   با ناله نی غزل سرایی

گفت این غزل از کجا شنفتی   وین شعر ز گفته که گفتی

دیوانه دختر جمیل است   آن دختر شاه این قبیله است

با سنگ ملامتی ز دستی   هر کو هوسش آورد شکستی

تا یافت چو مرده اش به تنگی   با عضو شکسته زیر سنگی

میگفت و همی گریست چون میغ   چون برق جهید و بر زمین تیغ

گفتا پدرم ای جوان چه پویی   گر نه اجلی ز من چه جویی

بوسید زمین و رفتش از پیش   جای سر او بکف سر خویش

چندانکه خرابها دویدم   آن خانه خراب را ندیدم

چون دست بنفشه او بمالید   چون مار گزیده‌ای بنالید

در بزم که گل ز جیب در راست   شبنم بنشست و لاله برخاست

هر یک بنشاط و دلنوازی   با لاله و گل بدست بازی

کم بخت از آشیان پری دار   آورد ز باغ رو بدیوار

دور از چمن رخت بگلزار   در دیده گل است و در دلم خار

از قافله نامناسبی دون   بر دامن کوه دید مجنون

تو باد به ره احصار کرده   آهو دگری شکار کرده

در گفت تنت به استوار است   این قافله بین که در گذار است

وشتی که کشد ترا در آغوش   آن دست بریده باد از دوش

لیلی چو شنید بر زد آهی   کز خرمنش نماند کاهی

آنکس که بدوزخ آورندش   خود می‌برود که می‌برندش

چون مدت انفراد مجنون   بگذشت ز امتداد گردون

دست پدر از دوای آن پور / چون دست من از آسمان ...
آتش زده دار پیر دل تنگ / بشکفت غنچه دیده بر سنگ

داغش ز آتش اشک سیاه / آتش دل جهان فتاده
تا که ز کوهی شنید شوری / چون ناله مرده ز گوری

شد پیر شکسته دل به آواز / و دیده سخن چنان که دید آغاز
افتاده بر آتش دل تنگ / چسبیده کباب وار بر سنگ

چون دید پدر بر گرفتش / چون سیل بدیده در گرفتش
مجنون نشناخت کاین چه کس بود / هر چند که مرغ آن قفس بود

گفتا چه طلب کنی از این جور / تو زنده چه میکنی بدین گور
گفتا پدر تو ام بدین سوز / وز روز بد تو ام بدین روز

هر یک دلی از فراق پر درد / این گریه بر آن و آن بر این کرد
وانگاه بگریه چشم بستند / در پرسش یکدگر نشستند

گرد آمده خویش و آشنایش / کندند بدیده خار پایش
در بستن غم او بچاره / کردند هزار جامه پاره

پیرم به دل آتشم میانگیز / در سینه میفکن آتش تیز
ای پیری من یکی میندیش / اندیشه کن از جوانی خویش

آب از حرکت غبار گیرد / صافی شود از قرار گیرد
برگشتگی تو همچو افلاک / بسیار چو من نشانده خاک

گر با پدر آشنا نگردی / وز راه ستیزه بر نگردی
آن خاک بسر کنم که غمناک / در حشر بر آورم سر از خاک

گفتا نشنیده‌ام ای پدر پند / کانگشت نمانه گوشم آکند
نشنید نصیحت تو گوشم / شاید ز جواب اگر خموشم

طفلی که گر آمده ز مادر / هم کنگ بر آید ای برادر
گفتش که ز روی خاک برخیز / زین وادی هولناک برخیز

صد کوه به دل چگونه خیزم / صد خار بپای چون گریزم
در خانه بری کرم بدین سوز / از خانه برانیم همان روز

آن یار چو نیست در سرایم / در خانه بدین که آیم
چندان نزد و بدو دام آغاز / این ره که توانم آمدن باز

نه صبح اگر رسن شود پر / بر پایم ازین چه رسن بر
آن خنده کند که شاد باشد / کارش همه بر مراد باشد

آنکس که بدید گریه آهوست / لبهای مرا ز خنده بر دوخت
انگار که خاک پاک کردی / در کودکیم بخاک کردی

مجنون که آن کشتی صیاد / چون آهوی تیر خورده افتاد
شد خاک بسرکنان ز غمناک / در خاک پدر نشست غمناک

بگریست به درد و ناله و آه / کای سوی تو تا قیامتم راه
دانم که ز من بداغ مردی / وز من طلبانچه خاک بردی

از شرم تو چون برو ز محشر / از خاک لحد بر آورم سر
از غم زدگان حال مجنون / یک سوخته بود خال مجنون

گفتش که پدر بداغ کشتی / هم رزم نگشتی از درشتی
واکنون ز غمت چو درد با در / تا موی سرت غرق آذر

زان سینه که صبح و شام بیسی / مشکل کنی تمام رسیده
مجنون چو نظر بمادر افکند / برجست و بپای وی سر افکند

مادر ز دو دیده نم فشانید / برکنده نهال بانشانید
کای مونس رنج و راحت من / هم مرهم و هم جراحت من

چون نیزکان بگرم خیزی / زادی تو ز من و ز من گریزی
برخیز و بیا دو مادر پیر / در خاک سپار دیا خود گیر

بگذار که هم تو شام و شبگیر / اطفال همه ادهم شیر
آهوی تر ابدین نگارم / آهو بره بود هش بیارم

گفتا این دگر شود که باز بند / یکدست بهو بکی بفرزند
مجنون بجواب مادر ... / گفتا چکنم که رفت تقدیر

جرم از تو نه از من حزین بود | از طعن تو سر نوشتم این بود | رفتی که سیاه گونه باشد | جرم از غم نیل از تو نباشد

آن تهنیت که شد د بالم | شد طبل رحیل من بعالم | شیر تو مرا چه سود در دشت | چون زهر فراق کارگر گشت

مشاطه داستان چنین داد | این دخت جمیل را بداماد | کان لحظه که لیلی از جهان رفت | خورشید زمین آسمان رفت

مجنون بخرابه همی گشت | آگه نه که مه ز بام بگذشت | ناگاه یکی دوید پیشش | وز نیش زبان شکافت ریشش

بنیاد تن از تهیجان برافتاد | کارت بجهان دیگر افتاد | مجنون ز خیال آن بنا گستاخ | لرزید چو از درم تبر شاخ

وانگاه ز جای خواست بجو | سوی دل لیلی آمد از در | نزدیک جنازه رفت بیهوش | بگرفت جنازه را در آغوش

نالید چنانکه دوستانش | بشنید در آنجهان فغانش

منصف اسمش محمد اسمعیل اصلش از شیراز و برادر ارشد مقیم است لیکن چون در تحریر شعری نشو و نما یافته بعضی این علت او را تحرشتی دانسته از دست وله

گر شکار افکنی بدام بصحرا افکند | ماهیان از نتوان داشت بزنجیر در آب | در سینه دلم گرسته بهمت بکنندم | غیر از تو کسی راه در این خانه ندارد

نصرالله بن عبدالحمید در سلک وزرای خسرو ملک شاه منتظم بوده و گوی بلاغت از فصحای زمان می ربوده و گاهی شعر نیز میگفته از ناسازی بخت بسعی ساعیان بقید حبس افتاده در محبس این رباعی را گفته بسلطان فرستاده مؤثر نیفتاد بقتل رسید از دست

ای شاه مکن آنچه پرسند از تو | روزی که بدانی که بترسند از تو | خورسند نه بملک و دولت نقد از تو | من چون باشم بقید خورسند از تو

صبحم که ز لشکر هنر دارد خیل | یاقوت بمن بخشد و بیجاده بگیل | در تنعم که جان باد دارد میل | پرورده دریاست آورده سیل

میرزا النظام از سلسله سادات دست غیب شیرازی است در اندک وقتی بکمال شاعری شهرت یافت و در جوانی بعالم جاودانی شتافت وجه تسمیه دست غیب اینست که یکی از معاندین در مقام انکار نسب یکی از اجداد ایشان شجره نامه طلبیده گویند دستی از غیب پیدا شده شجره را بایشان رسانیده از دست

عندلیبش نفسی خوش نسراید هرگز | گلستانی که در او راه تماشای تو نیست

تو مرا سوزی و من سوزم از این رشک که تو | باد بیرون برد از کوی تو خاکستر من

شب همه شب ز غم جان دل خاک در تو ترسم | تا نبرد هیچ سو باد غبار کوی تو

بیرم گوش بحرف کسی نکرده مباد | در آشیانه ز من بی تو بشنود سخنی

شب لرزه در دو نکرم کرد دگر | روز از دل من گذشت شب از دل عمر

این شعر از دست | قلعه عزار مرو نکنم سر که مباد

وله

گر فلک با من هم آغوش تو نماید دیدی | باغبان بر چوب بندد گلبن نوخیز

بجوی خویش از آن خصت صیادی | گر زود گردم از آن آستانه خیزد

پیش تو جانی دارم میرم از آرزو | شرم میگذاردم بآنکرم بسوی تو

بسکه بغار دشمنی منظرم بگریان | ملتفت کسی شوی تا نکرم بسوی تو

آن شوخ که گردیده تنش | پر شد ز دعای صحنش مسجد

نعیما در خدمت امام قلیخان حاکم فارس مشغول بوده | این حکایت همه در روز

نویدی اسمش عبدی بیک از اکابر زادگان شیراز در راستی و درستی من الکتاب ممتاز و در علم سیاق کمال مهارت داشته در سلک نظم ابیات شهرت خواسته از دست

سپیده دم که زان باز پسین شیرین | کشند غراب راند و خونش | از خطوب خواسته سر و سهی

سوز نجابه خواب نیفتاده در گلت

کاذرون از اقلیم سیوم از ابنیه قباد بن فیروز است و هوایش گرم سیر است و در فصل

فارس

بهار خاکش از مرغزار بهشت یاد میدهد و هوایش از روضهٔ فردوس دم میزند بساط سبزه بهم پیچیده و از گلهای رنگینش روی
گلستان ارم شکسته بنده وانه و گلبوی آنجا در کمال امتیاز است و از شعرای آنجا آنچه بنظر رسیده ارشد
گویند بکمالات صوری و معنوی آراسته بوده و بغیر این دو شعر شعری که گنجایش تحریر داشته باشد از و بنظر نرسیده است

ز هجر لعل تو آبی نداشت جام سپهر — وگرنه دست قضا بر گلوی کس نفشرد
آمد اگرچه هرگز تنهائی نشنید — طالع نگر که گریه با ما نمی‌شنید

اوحدی اسمش تقی الدین از بلیان محال کازران است اما در اصفهان متولد شد سوای این دو شعر شعری از ایشان ندیدم

گر بازگشتی زیار سهل است — چون یار اهل است کار سهل است
گر هست به روز کار ایمان — نا اهلی روز کار سهل است

بهاری از نجبای تند یار و اسمش نوروز شاه چندی حکومت قلعهٔ هرمز بدو مفوض بوده دلیری تیز جنگ چابک سوار و بیش

خوش طبع کامکار بود ار رود — وله — نه بس کند به هر که رسد این سخن — گر کسی رحم ما کند حکایت این
این شعر از دیده و نوشته شد — وله — ز در باد سکت شبها از خون جگر — مباد از سر کوی تو عزیز دلی

رشید برادر ارشد است

قاسمی اسمش شیخ ابوالقاسم از شیخ زادگان کازران خلف شیخ ابوحامد و از تلامذهٔ ملا میرزا جان است طبع خوشی داشته این چند شعر از و نوشته شد

تو قاصد از نظر مشتی نامه نویسی — از آن طرف که منم کاروان باز آید
ز جور کردی با من هر آنچه خواست دلت — هنوز بر سر کین ستیزی هوا است
ز اجزای وجودم هر یکی درد و داغ دارد — طبیب درد مند از کجا من دیده دارد

خطهٔ لار بهترین بلاد گرم سیر فارس است در زمان کیخسرو گرگین
میلاد بحکومت آنجا سرفراز بود تا عهد شاه عباس صفوی سلطنت آنجا با دولادا بوده و هوایش در کمال حرارت و آبش آب باران است
که در زمستان در انبار جمع میشود و بمصرف میرسد از شعرای آنجا آنچه بنظر رسیده ثبت میشود **خضری** مدتی در خدمت امام
قلیخان میبوده این شعر از وست بخت آورده بصد خون جگر یار در دست مژه بر هم مزن ای دیده که آمد بسر دست **کلامی**
اسمش مولانا صدرالدین محمد است بغیر این یک شعر از وی دیده نشد دل ما بر در وصلش ما آورد و رفت ناگریبانی شاد بی نظر بند
مجتبی از آدمی زادگان آن دیار است در اوایل حال بشیراز آمده و در آن دیار بنظم اشعار و شعر لغات مشهور بوده و در
سنه بدیار خود در رفت آنجا وفات یافت از وست

من بغیر از برای دل خانه بیاد دوست — از سر خود گذشته از پی دل افتاده — دوست جائی بگیرد من بدانم که دلی — گرد در دیوار کوی دوست
دل نگیرم بر او دو بخت از پی جان دلی — طرف شکسته بند دل شاد

موالی مشهور بخراسانی از اعیان خطهٔ دلگشای لار است مسافرت بسیار کرده دلا ایدل مسافر لوی ان بردم
که باشد کشتی قصیده بکه باید جم بزرگ از قصبات مشهورهٔ ملک شبانکاره فارس است و عجب آسیابی دارد اکثر آمده یار
دارد و از اهل آن قصبه کسی بغیر این یک نفر بنظر نرسیده **مایلی** اکثر از مراتب کمال مربوط است سیاق در عهد
شاه طهماسب صفوی در حینی که میرزا احمد کفرانی اصفهانی متصدی خالصه جات فارس شده بود اهل آن دیار از وی شکایت
در قصیده مولانا مایلی بر بو بر این مطلب حالی و بعد از آنکه قصیده در مجلس آن پادشاه مغفور خوانده شد مستمر افتاده بی
تومان بحکم پادشاهی از میرزا احمد بور گرفته و مقرر شد که حسب الاستدعای مولانا آنکه او خاطر نشان کند دیوانیان

یافت نماید چند بیت از آن قصیده انتخاب و ثبت شد

بستند ز بیداد تو ظلمی همه دیدار / تا چند به بیداد بود طبع تو مایل
حاصل نشد از سعی تو جز نام تفاوت / ای جمع تفاوت همه چون چرخ تو باطل
از خانه‌ی ظلمت همه کو دیده گرانبار / وز نامه‌ی تصرف چو ز نرخ طلا حاصل
هرچند که مشکل بود از نام تو لیکن / آسان بود از رحمت خسرو عادل
در ملک جهان سایه‌ی الطاف شمش / چون پرتو خورشید کمال آمده شامل
سی و دو وزیر ملک در خدمت شاهنشه / در دزدی و تقصیر و خیانت همه کامل
شاهی که چو ره دین عرصه کرد ادام / تا بت شکنم و کید لم و حاضر قابل
در مجلس خود و کس مدد الهام از افلاک / در رشوت تو پشد مجلس و محفل
تا شنعه ضمیر سنگ بستانم زند خود را / انگاشتم قنبر علی و مسیرم محمل

ایکار جهانی شده از کار تو مشکل / مشکل که رود نفس ستمهای تو از دل
معمول نکرده بجز از قاعده‌ی ظلم / هرجا که شود شحنه فرمان تو عامل
دانی چه کسانند که در دور تو بردند / جمعی همه بی‌دانش و قومی همه جاهل
در عهد تو جور تو نمایان تو در حالت / وز چرخ تو جمعی تو هوا در تو غافل
دارا منی بید و فتح بوسف ختم جم خاک / خاقان فلک قدر ملک چتر با علم
شاه از ستمکاری عمال ستمکار / شد ملک شانبکاره رضا بیع تو باطل
از حاصل املاک تو مانی نمی‌ماند / دیگر عایاتی نه این سی دو جاهل
اعیان دولت لیک تدارک نه تو رحم / بر حال من خسته افتاده بیدل
او را ز دزد و از سعی مردست تو نیل / سیدا من الطاف تو انجم عامل
الو یا بن سیل تصدیق عایا / فرمان همایون تو دوجوب محصل

آتشکده دوم از مجمر اول کتاب آتشکده در ذکر احوال و اشعار اسانید شعرا و صنادید فصحای ولایت توران زمین و این ولایت مشتمل است بر بلاد معموره و مداین مشهوره که محدود است از یک جانب بولایت ایران و از یک سمت بدیار روس و از یک طرف بجبال فرنگستان و از یک سوی بالکا خطا و ختن و اکثر آن ولایت سردسیر است و در زمان دولت فریدون که ممالک محروسه خود را در زمان حیات تقسیم نموده از کنار آب جیحون بتور داده که مشهور بتوران شده و ولایت روم بسلم مسلم داشته و مملکت ایران را بایرج داده که مسمی بایران گشته و آخرالامر شد آنچه شد و مفصل آن در تواریخ مسطور است و افراسیاب هم که از احفاد تور است خرابی بسیار در ایران کرده و در عهد دولت کیخسرو که دخترزاده او بوده بپاداش عمل خود گرفتار و بخون سیاوش پسر کاوس داماد خود بقتل آمد و اکثر اوقات در میان اهل ایران و توران خون سیاوش را بهانه کرده جنگها و محاربات عظیمه واقع شده و این آتشکده مشتمل است بر سه شراره شراره اولی در ذکر اسامی و نقل اشعار شعرا و فصحای خطه بلخ و توابع آن است

بلخ از اقلیم چهارم طولش و عرضش از ابنیه کیومرث است و کیکاوس باعث آبادی آنجا شده و ذکر اکثر آنجا خوب میشود و در زمان سابق معظم ولایت ایران بوده از بلاد خراسان محسوب میشود حال سالهاست که در تصرف سلاطین توران است اسامی شعرای آنجا و اشعار ایشان انتخاب و ثبت شد الف

ابدال اصلش از بلخ و باسم تخلص میکرده و ندیمی شیرین کلام بوده در زمان سلطان یعقوب ترکمان در آذربایجان در خدمت آن پادشاه قدردان بوده و بعد از فوت او باصفهان آمده و بناکامی بوده و شرف اندوز خدمت شاه اسمعیل صفوی شد این قطعه که بالنسبه از شعر او خالی از رکاکت بود نوشته شد بگفته

چون الف چیزی ندارم در جهان / تا بدست آرم تقدد خوشنوا
ای مدینا کاشکی ... بودی / تا یکی در زیر من بودی مدام

شیخ ابوالحسن شهید در فن نظم استاد است ... طبعش ...

تامی فنون نظم قادر و تقدم زمانی از مرتبه که استاد رودکی از برای او گفته ظاهر است — وله — با ادب با ادب سیاه و بس است

ای ادب با هزار کس تنهاست — اگر غم را چو آتش دود بودی — جهان تاریک بودی جاودانه — بر فلک هر دو شخص شبه و ندا

این دگر رزی و آن دگر جولاه — این دو وزد کمر کلاه ملوک — وان نبابد کمر لباس سیاه — دوشم گذر افتاد بویرانهٔ طوس

دیدم جغدی نشسته بر جای خروس — گفتم چه خبر داری ازین ویرانه — گفتا خبر این است که افسوس افسوس — **شیخ ابو علی سینا**

شرح احوال و نقل اقوال ایشان زیاده از حد تقریر و حیز تحریر بیرون است و شمهٔ از حال او را امیر خواند در روضة الصفا نوشته و گاهی بگفتن شعر نیز میگفته این دو بیت از قصیده که در وصف شراب گفته بود انتخاب با انضمام رباعی از ایشان درین کتاب ثبت میشود و در سنهٔ ۴۲۸ در همدان درگذشته و قطرهٔ وجود حکمت آمیزش بدریای حکمت ایزدی متصل گشته از وست

بطعم تلخ چو پند پدر ولیک مفید — به پیش مبطل باطل به نزد دانا حق — حلال گشته بفتوی عقل بر دانا — حرام گشته باحکام شرع بر احمق

کفر چو منی گزاف و آسان نبود — محکم تر از ایمان من ایمان نبود — در دهر چو من یکی و آن هم کافر — پس در همهٔ دهر یک مسلمان نبود

مولانا رشید الدین وطواط اصلش از خطهٔ بلخ و در دولت شاه سمرقندی او را از سادات نوشته بهر حال مرد فاضلی دار علم بهره داشته و از فنون شعر کمال مهارت داشته و رساله در قواعد شعر نوشته با این علت مسمی بوطواط که نام مرغ کوچکی است گشته مینست که بسیار سخن آفرین و حریف حرف بوده و در عهد دولت افسر محمد خوارزم شاه مشهور و معروف بوده و در خوارزم بسر میبرده و عمری زیاد کرده و گویند تا عهد سلطان شاه نوادهٔ اتسز بوده سلطان را هوس دیدن رشید شده او را در محفه جای بخدمت سلطان آوردند رشید بدیهه این رباعی را انشا کرده بسلطان خواند وله

جدت ورق زمانه از ظلم بشست — عدل پدرت شکستهٔ کار درست — ای بر تو قبای سلطنت آمده چست — هان تا چه کنی که نوبت دولت تست

گویند هنگامی که اتسز بسلطان ملکشاه طغیان کرده و سلطان لشکر بسر او کشیده و در قلعهٔ هزار اسب محصور شده حکیم انوری در رکاب سلطان بوده این رباعی را گفته — ای شاه همه ملک جهان حسب تراست — وز دولت و اقبال جهان کسب تراست

امروز بیک حمله هزار اسب بگیر — فردا خوارزم و صد هزار اسب تراست — رشید در قلعه بوده این رباعی را در جواب حکیم انوری گفته

شاها که بجاست می صافی است درد — اعدای تو را ز غصه خون باید خورد — گر خصم تو ای شاه بود رستم گرد — یک خر ز هزار اسب نتواند برد

سلطان بنهایت خشمگین شده و سوگند یاد کرد که اگر وطواط بدست من افتد او را بهفت پاره کنم بعد از فرار اتسز و فتح قلعه وطواط پنهان شده بخدمت بدیع کاتب که ندیم و منشی سرکار بود در رفته او را شفیع ساخته او عرضه بسلطان نوشت که وطواط مرغ ضعیفی است او را بهفت پاره نتوان کرد هرگاه مقرر شود که او را بدو پاره کنند می تواند شد سلطان ازین سخن بخندید و گفت که از تقصیر رشید درگذشتم و بعد از مدتها که اتسز باز لوای شوکت افراخت رشید خود را بمعسکر اتسز رسانیده و مدتی در خدمت او بود تا آنکه اتسز در خبوشان نعوذ بالله در لشکر موت فجاد درگذشت رشید بر تابوت اتسز مسکر بیست و میخوانم

شاها فلک از سیاستت میلرزید — پیش تو بطوع بندگی میورزید — صاحب نظری کجاست تا در نگرد — کاین همه سلطنت باین می ارزید

وخود آخر الامر در سنه در خوارزم بدار تعاشناف [illegible] و هفت سال زندگانی کرد این اشعار از وست مدحه

جهانا بقولا مد جهان شد خرم و زیبا
هوا شد تیره و گریان بسان دیده مشتاق
جهانست این همانم یا عیان المأوی
جهان از آتش و آبست چون خلیل و کلیم
ز زینت باغ چون خلد برین است
جهان پیر و برنا کرد ایزد
غلام دولت و دین آنکه تیغش
کف او قفل روزی را کلید است
ز انواع امانی مدح سکالش
دل مرائی مقصود در همه گیتی
حسد برد خصال تو عنبر اشهب
خسروا اختیار کردی غزو
لشکرها کشیده بار سکست
باره در زیر شان چو غران شیر
خواستی از موافقان بیعت
در حصاری که برج و باره داد
همه گردنکشان گردن افکن
حمله بردی گهی بسوی یمین
خواست از تیغ تو همی شنگرف
اگر جهان همه خیر بستی بالمنید بیست
نشاط مجلس تو سرخ کرده چهره گل
جهان گشاده ثنای ترا چو پیروها تن
فکنده رمح تو در ساعتی از آن پر سم
معلوم این است که بود بدبهتیابی

بباغ و راغ کشند فرش حله و دیبا
زمین شد تازه و خندان بسان چهره دلبر
زمینست این همانم یا دل کعبه
ترا شد بطبع و سخن آتش و آبست
ریاحین اندر و چون حور عین است
کمال قدرت ایزد چنین است
به هیجا ناصر اسلام و دین است
دل او گنج دانش را امین است
جدا ماند چو موم از انگبین است
دلی ندانم کاو را نو نیستی مقصود
خجل شود ز حدیث تو لؤلؤ منضود
از پی دین احمد مختار
سپهی ناچشیده زهر فکار
نیزه در دستشان چو پیچان مار
ساختی با مخالفان پیکار
در علو از ستاره دارد عار
همه نیزه زنان تیغ گذار
باره راندی گهی بسوی یسار
ور چه خیزد ز تیغها زنگار
کرده اند حقایق بدین دو علت اقرار
نهیب بخشش تو زرد کرده گونه نار
زمانه بسته رضای ترا چو بنده کمر
ربوده تیغ تو در لحظه از آن لشکر
در روز کار دولت تو دادگر

همه اطراف صحرا سبز است با توفکار زبرجد
کنار سبزه از لاله شده پر شهر از گهر
تویی که تیغ ترا شد سنجر آتش و آب
حسام تست که اندر مواقف پیکار
نثار آسمان لولوی لالاست
چو رای شاه گیتی روی گیتی
جهان دولتش در زیر حلم است
ز بهر قهر بدخواهان جابش
زهی جمال ترا آفتاب کرده سجود
نژاد و جعد چو عنقود و چشم نرگس است
غذا از جود تو باید بخورد و شیر
هم بر ایشان که با لوای رسول
همه را بار راح خطی شغل
منتظم کرد و شهر عراوال
گر ترا بود آنچه زر در کوه
شیر مردان از آن حصار بنیز
کند آمال را شده دندان
زرد کردی حسود را چهره
هر خدنگی که خصم تو انداخت
بلند و پست جهان جمله دشمنان ترا است
ز بهر رزم تو غنچه بباغ چون پیکان
غبار مرکب تو کرده چشم مور کور
هزار جوشن و تن در میانه جوشن
مردان را مهابت گردان کامکار

همه اکناف بستان است پر از جان و مینا
دمان لاله از ژاله شده پر لؤلؤ لالا
فکنده هیبت تو زلزله در آتش و آب
رسد ز پیکر او برد دیگر آتش است
شعار بوستان و یبلی چین است
سزای صد هزاران آفرین است
براق حشمتش در زیر زین است
نشسته حادثات اندر کمین است
نیامده است نطیر تو از عدم بوجود
مگر که چشم تو خورده است معیه الفقود
دو از آن کز مادر جدا شود مولود
جمع گشتی مهاجر و انصار
همه را با سیوف هندی کار
مندرس کرده شرک آثار
گر ترا گشته خواسته که در غار
شیر افلاک را کنند شکار
تیز آجال را شده مازار
لعل کردی حسام را رخسار
رفت پیکان بجانب سوفار
که کاه در بن چاه اندو کاه بر سر دار
ز بهر شبنم تو لاله بر راغ چون سامخم
صهیل مرکب تو کرده گوش گردون کر
هزار جوشن و سر در میانه مغفر
ببران با سیاست و شاهان نامور

جمله همه دارد بر فنون زمانه
از عنصری بماند و امثال عنصری
کر شعر بو المعالی حاصل شد آشتی
منجم حلم و عفو و طبع دارد اگر خواهد
شد ملکت بتو خوب بدیع و دلکش و زیبا
همی بار کند بوی خلد و لعل پدید آورد
زهی فروخته حسن تو در جهان آتش
بر تو راست نبیاد در میان خارا
چو باد مشکدز ی من مرا در راه
ابو المظفر خورشید خسروان آنکه
رفیع خاک جناب تو ای امام شرع
علیم وار کنی همچو بکند دریا
این هفت ستاره که در این سپهر
ناهید که لهو را گشته مسخر
بوده مدد بخت تیار اختر ساده
هم زین ب و سرلرد و خبر اسنادی
چو کس مطلع نسبت راند کردن
اگر دل برفت شغل تو نماند
تا پایان نعت آن کعبه نیز بزم
بمدح تو دارم همیشه تعلق
مرز دی نعمت شد زدم نکته منت
تویی که دل تو کرد مغان اسلام
ز ظلمت تیغ تو خورشید داد و انجم فروغ
بر چراغ رخت خیز و زبیده و دیده
بدیده کشت و کشته دل زنم

هم صحبت شان بباشد و هم مثل شکر
تا روز حشر بر شاه محمود شهر
کی داد بی از معالی و از معالی خبر
رگ از خاک و نمک از باد نم آب و در آذر
چو طبع زاغ باغ ز شاخ و شاخ از برگ
نداز سیم و می از آب خراسان و گل زر
زده مرا غم تو در میان جان آتش
دل مراست ز تیمار در میان آتش
همیشه داری چو مانکه کار دارد آتش
کز اصول و فروع خشم کشند گران آتش
کرم هست چو در کنش بستان آتش
خلیل وار کنی همچو بوستان آتش
هستند بحکم تو همه غارب و طالع
خورشید که جود ترا گشته متابع
دیده شرف قدر ترا کوکب سابع
شراب مروق رفیق موافق
چه نای چه مصلح چه مغنی فاسق
می لعل و آتش لعل است و شعاع برق
رب المغارب رب المشارق
زعیم تو دارم گسسته علایق
چه برکت بود در میان دو عاشق
سلیم باشد اگر دل نبود هم سلیم
ز طره تو نفرد و دست ده ای ندیم
برشار سلسبیل شیر گشته تسنیم
بدیده کرد پیام گشته کرد سلام

کس نام هیچ مرد نکوید از کرم
چون انتقال کرد بسوی حرم احق
بزم و در رزم و عزم و حزم کو بی جای بایی
جهاندار سپاه و خیل و فوج لشکری دگر
بجست و نبرد تیغ و شل گرفته پیش آورد
سپاه خالی و فرد و تهی دو در خور در
نماده ز آتش دل آب چشم من بر تیغ
اگر نجاره دار آتش نهان بود چون آب
ستم همیشه در آتش نهاده تو بر سنگ
اگر جهات قصب اندر آتش است ابطح
هر راهی که معتصم شود پذیرفتی
رسیده قاعده عدل تو از آن جمع
مرا مرتزا دایره شده منقاد
مریخ که هر لحظه خورد خون جانی
با رفعت تو نیست بود گنبد ثانی
یکی باده خواه چون که دی عذرا
بیار آن شراب بیاکی و همانی
ز نطق ار فرو ماند بلبل من سنگ
که مدح تو کویم به پیدا و پنهان
ولیکن تو در حق من بنده آلکون
منم که خبر به بیعت بان نگهبان
یکی منم که اگر صد نهر جان بودم
نراست خشمت عجم و میان لطف کلیم
چه حیله سازم کز من کسست حیله و دم
گرفت دامن من هجر با آورد

کس باد به هیچ شخص مباد این
دعال از آن سپاه و دخترین انگلیس
کشار جانم نهش از ستم دل زبر دلدار خسته
دل آهن تن از جوشن زعفران نرخ
چنگ از تیغ شیر از که هنگام نبرد
دل از شادی لب خنده کند جا کار
بجای آب ز چشم روان شود آتش
دل تو خاره ودر دل نهان آتش
مرا ندارد با مدح شه زبان آتش
جز است دقصب بر تو ستان آتش
عزمت تو چو بدامان آن زمان آتش
که پنبه باشد امروز پاسبان آتش
بر نهی ترا انجم عطارد شد تابع
با خنجر خونخوار شده خاضع مانع
با همت تو خورد بود دقیقه تلمیع
بر این ار ربا بر بند و چون چشم وامق
چه رخسار معشوق چون چشم عاشق
چو بلبل بمدح خداوند ناطق
سپاس تو جویم ز مخلوق و خالق
خیال مستی چون با تمام حالق
هر آنکه بر سر کمیت بنت من بنده فال
بجان تو که کنم جملت باتو تسلیم
که زلف تست چو چشم و دل من چو سیم
چه چاره در دم گر زین بد بدیدم دوام
بجنون سر سبز کریان وصل دست بام

لسان بسته دل تنگ من شکافته شد / ز تیر غمزه آن چشمهای چون بادام
دو زلف دست چو دادم دل من شکسته / چگونه باشد آرام صید با دام

ضیع باشد در دست ذکا تعلیم / دلم که کرده در مدح شه نبسته نظام
علاء دولت و دین پادشاه عالی کیش / که کار دولت و دین را ازو شد نظام

طایر عدل تو از صحن زمین ز رخ حاج / ناظر صدر تو از سطح فلک زند قدم
مدح اخلاق شریف تست تسبیح ز نی / خاک درگاه رفیع تست محراب قمر

از نهیب کشش تو فتنه ناخون جگر / در غذای بخشش تو از کار رسید شکم
آنکه از تو زندگانی یافت بیرا شد نکو / وانکه از تو شادمانی دید نشد ستم

با وجود تو معدوم شد ستم ظلم / با ظهور عدل تو منسوخ شد حکم ستم
هم تو بتسلیم خواهد کرد دست روزگار / تاج کسری تخت دارا قیصر ملک عجم

باره سوی صید راندی خونین رقم / سنگ شادی ته عقیق و خار صحرا شد بلم
چو از حدیقه بنای چرخ ستعلا نمود / شکفته گشت علامات چرخ آینه گون

نقشهای عجیب و شکلهای غریب / صحیفهای فلک شد چو صحف انگلیون
جناح و لشکر سلاح سماک هر دو شدند / ز دست چرخ مرصع بلؤلؤ مکنون

بحسن روی قمر همچو طلعت لیلی / بضعف شکل سها همچو حال مجنون
سحاب همچو حسام برهنه کرده برق / سهیل همچو سنانی خضاب کرده بخون

شبی دراز و حیرت فلک در ساکن / ولیکن از دل من هیچ بار بود سکون
همی که کرد دلم را به بند فتنه اسیر / تبی که کرد دلم با بدست عشق تو لون

زبان من شد از وصف لعل او عاجز / روان من شده بر نقش وی همی مفتون
کنون که دست طبایع بدست فراشان / بباغ و راغ فکنداست فرش بوقلمون

فشاند مشک و قرنفل بکلی در باغ / نمود لعل ز بر جد بجای سرو غصون
کنار باغ همه پر خزاین دارا / فضای باغ همه پر دوافاین د

فراغ از گل و کلرخ بدینچنین فصلی / ز امهات جنون است و انجم فنون
بران براق نشستم بدست بکر او / چو بیستونی در زیر او چهار ستون

گهی بشکل پلنگان و نده برکسار / گهی شبیه نهنگان و نده بر جیحون
قرارگاه افاعی همه جبال و تلال / معاسکا و شیاطین همه سهول و حزون

ز مهر حفظ تو جان من و دل و خانمان / ثنای صدر بزرگ خدایگان چه فنون
ابوالمظفر خورشید خسروان اتسز / که هست تابع حکمش قضای کن فیکون

خدایگانا آنی که در هنر نارد / قران انجم گردون قرین تو بعز ودون
به بیت احزان یاد تو سلوت یعقوب / بحرف های دگر تو دعوت ذو النون

هوای بزم ز طیب ثنای تو ممزوج / زمین ز رزم ز خون عدو همی گلگون
دانی شها که دور فلک سالها هزار سال / چون من بگانه نماید بصد هنر

گرز دست هر کس فناکس نشانیم / اتحاد وقیعه است بدانم من آید
بحر است مجلس تو و دریاست بی خلاف / لؤلؤ ز بر باشد و خاشاک زبر

چاکران تو که رزم چو خیاطانند / گر چه خیاط نه اند ایملک کشورگیر
با گرز نیزه خصم تو می پیماید / که برند شمشیر و بدو زند تیر

من بگویم با بر باشندی / گر نگو نا بداند خردمندی
او همی بخشد و همی گرید / تو همی بخشی همی خندی

دلداری و دل را همه از عشق بی / جانانی و جان را همه دیده عدو گذاری
هرگز نرسد از تو دل من بنوازش / با عادت خوبان نبود شیدنوازی

سیرفت و کلاه از سمنش میبارید / مشک از خط عنبر شکنش میبارید
ور گفته من دو مینی در حق خویش / میخواند و شکر از دهنش میبارید

تا گرد رخت سنبل تر کاشته اند / عشاق دل از مهر تو برداشته اند
آن چاره و دین که دل زد می افتاد / تا لب به بنفشه تر آراسته اند

بر باد توی تو این جهان گذران / نکند اشتری و واز تو این جهان
دست از همه شستم و نشستم گران / چون میتو گذشت بکند دست گران

سراج الدین مجمع جمع افاضل

و در حضرت خوارزم شاه محمود بن المایل بوده و صاحب
زیاده بر گنجایش تقریر و تحریر است اینچند بیت از وست

ز بسکه خیل خزان در چمن براند سپاه / بماند چهره آبی نهان بزیر حجاب

دکوی

گیسوی که چمن را بهار یافته بود رخش چو رنگ لاله کلاله ارغوان	نه رنگ مانده نه بوی و نه بود مانده و نشان سفال سبغی و درد نفع بی‌اثر	آن می که جام یاد از او بوی سلسبیل اسباب خورد می و سبوی ...	بو تیر چو بوی سوسن و نسرین و یاسمین **مولانا شفیق بلخی**

از اهل بلخ بوده و از معارف عرفای عالیمقدار است زبان قلم از شرح اوصاف او قاصر و با سلطان ابراهیم و معاصر پیش معاصر چندی در جبه که خرقه‌پوشان گشت و در سینه ساکن وادی خاموشان گشت این رباعی که مشعر بر تجرد است بشرح ملاحظه شد

صوفی که تجرد دو زیش یار نیست	گر بخیه بفقر نیز خوش کار نیست	ور خواهش طبع دست‌اندر کار است	هر بخیه و رشته آتش پیش زنار است

ابوالقاسم حسن عنصری مقدم و مقتدای شعرای فصاحت شعار و مکرم و پیشوای فصحای بلاغت آثار است و به یوسفه باصابت اشعار زرین و استقامت افکار رنگین داد سخنوری داده همواره زبان بمدح آل سبکتگین گشادی و در زمان یمین الدوله سلطان محمود تقرب و عزت بسیار یافته گویند ثروت و سامان او در زمان دولت محمود ضعف سامان رودکی در روزگار سامانیان بود و نقل است که چهارصد شاعر در مجلس او حاضر بوده‌اند و او ملک الشعرا بوده و امرای عظیم الشان صلاح خود را در متابعت رای او دانسته و دیده سلطان در عالم مستی ایاز را به بریدن دو زلف که هر یک عنبری بر روی ماه می‌پیچید یا چون مشکین سنبلی بر روی آفتاب میغلطید مامور ساخت ایاز همان دم آن دو کمند دلبند و آن دام دلپسند را بریده پیش سلطان انداخت و سلطان را خواب مستی فرو گرفت چون نسیم صبح بر مشامش آشنا شد از جای برخاسته ایاز را طلبید چون حکایت شب را متذکر و از کثرت ندامت غضب بر او مستولی و هر کس میرسید عربده آغاز میکرد و هیچکس را یارای آن نبود که بخدمت او رود تا آنکه عنصری نظر باختصاص شرف اندوز حضور شد سلطان فرمود حال زار مرا بین دیدی که چه کردم و بدست خود تار جان خود را گسستم در راه تسلی برای دل من بگوی عنصری بدیهه این رباعی را موزون و بعرض سلطان رسانید

کی عیب سر زلف بت از کاستن است	چه جای بغم نشستن و خاستن است	روز طرب و نشاط و می خواستن است	کاراستن سرو ز پیراستن است

سلطان را خوش آمده سه بار دهان او را از جواهر رنگین لبالب کرده و از آن اندوه رهائی یافت غرض عنصری در شعر یمین بوده و در زمان سلطان ابراهیم بن مسعود بمقر موعود رفت و کان ذلک فی شهور ۴۳۱ گویند سی هزار بیت شعر از قصیده و مثنوی و امثال و غیره از او است و حال از تصاریف زمان چیزی از آن در میان نمانده آنچه بنظر رسید مجمل انتخابی کرده شد و له

چهار چیز مشبه چهار کار بود	کسی ندید و نبیند بشرق چهار صد	بوقت همت عزم و بوقت لطف عفو	بوقت تنگی بخشش بوقت عهد وفا
از یک شکست سعی و سپهر نعل بان	شکوه و ملک و ملک و شکار	از دل ما ایست چو حزم و جواد شد	در قرار از آن به راه خود رسید
گر گشته روش عاشق جمله باشند	در می خورده است بس چه ناخوش باشد	آفتابش یا گوش دهش سنبل	ماهتابش بر رخ و بالایش چو
هیچکس ندید و بسان هی کالبد	هیچکس ندید بسان کان او نیز	سر چو خون کسل در گرفتن او	مردمان گویند لیکن من نه هم
و آنکه من یار برنج نخوانده‌ای	زانکه وی بی‌جای نوازش دل من	دو سر برده همی زیر باز من	او بجز چو شب باز من
خسرو شرق یمین دولت بنیاد	آفتاب ملک امین حق و فخر	تا به بند و یا گشاید باشد	ماهیان باشد همین بر شاه

آنچه بستاند ولایت آنچه بدهد خواسته
آنچه زان جنبان بود کاو شاه زمین
هم بدو مجبور کرد هم بد و مختار مرد
در چهار طبع اندر هرد و نه بود کادمی
همانا که خورشید رنگ لبش را
کند زشت افعل رای تو نیکو
رونده است رقصش در بشر سنان
نه رخشند چنا در خشند از گرد هیجا
تو آنجا چنان باشی ای شاه گیتی
نه چرخند لیکن همه چرخ گردش
چو اندر هوا کوه بر قوم موسی
چو زنجیر داود خرطوم ایشان
و نعمت ز رگ اندر است از ده گیتی
اگر به تیره از جانه بیش باد تیر
چنانکه آرد عفو و عطا بود دل او
یکی که تیغ بود زود بدسگال نمد
بلفظ دریا که گویی کفش بود معنی
کسی که زنده بماند از آن هنر بنیان
اگر بکینه بندد قبای او از باد
و گر شجاعت گویی بکودکی در عمر
زبند کانی خویشش بخسروی بنشاند
زعکس و مخالف که شاه بخیف
صبا وار ابر وار بدگستر
همی خدای نهد تعالی دولت تو
نه آب دریا از عطای و قطره سنی

آنچه بندد دست دشمن آنچه بگشاید
وان زبان گویا بود گر شاه خواهد
خبر بد و پیدا نیابد حکم جز از اختیار
در چهار چون نه بود و نه بود مقدار
بدزدد که بخشد بیاقوت احمر
کند سنگ را فعل خورشید گوهر
خورنده است خوردن همه چون کافر
درفش سعفا از ابر کمتر
که باشد میان گوزنان غضنفر
نه کوه اند لیکن همه کوه پیکر
چو بر قوم عاد آیت باد صرصر
که آویخته بد ز چرخ مدور
ز دنیا الف تو زفر دست گوهر
چرا ره بسته شود بوستان چو آید
ز بسکینا دغنی نه گناهکار فقیر
دگر که باشد در گردن عدو زنجیر
بخواب دولت بیند هم او بود تعبیر
اگر چه تیغش در دست است گوهر
کمان برد که همی چو خورد بر جگر مسمار
ز نیست اسب ز بود پیش بدیر
بتخت ملک او پیش او به
بدان بار هوا تر است خاک
تو پنداری که نقاش اند
از آفرینش برون کند فنا
نه کوه سنگ از عطای دشمنان

نیز مغفر و سلاح است دل شیران
زیر پای بخچوه
در چه حکم پادشاهی هر کرا بایستی
چه چیز است عشاره و زلف دلبر
نه سعدی بگردد نیابا ناسعد
بدان سنگ رنگ آتش است جوهر
نه وهم است گشتنش چون وهم بر دل
تو قنی که گرد سواران بر آید
ز پیلان جنگیت گرد صف کوه
از ایشان بلا بر سر بدسگالان
چنان کرد از عرصه شان دشت گیتی
بگردون کردند ماند و زبینان
ز مهر تو دولت نه تو بهر دولت
اگر فرو شود آهن بآب طبع
خدای سخت قوی گفت با آهن
هنر سرشته کند با گهر
ز حرص مدحش اندر زمین ایران شهر
معرفتش اندر تیغ
اگر سؤال کند کو بدای
بدر چو زاد دل آسید و قزلدانی
چنان بود بدری کش چنان پور
هنوز لشکر را از خون مردان
یکی با صورت مانی نه مانی
گران عطا که بپراکنده
هوا که تیر تو بیند بر آیدش

تیغ او تیر است در مغز بجویان
زیر پای بدسگالش خیزد از دنیا
پادشاهی را مجو داشت فخر و
گل مشکبوی و شب و زیرو
نه مردی بگیتی ترا ناستم
نه آب و نه آتش نه آب و نه آذر
نه مغز است و بود نش چون
بپوشد زمین و بجوشد معسکر
ندارد خرد منشا دیده باد
از ایشان نهایی اعدای
بموج اندر آمد همی بحر اخضر
جهان را هم از خیره بهره هم ارشه
ز بهر سر افسر نه سر بهر افسر
چرا بر آمد جوشن همی و غلبه
ز بهر او دو بود اندر
بحور بکه کند مدح شاه را تحریر
همی برد بد شعرا کنند شعر
بچشمش اندر تیر است اگر بود
اگر جواب دهد گوید ای ملک
بچشم عقل بدید اندر آن
چنان بود عرضی کش چنان پور
سم ستوران لعل است و دیده احمر
یکی با صنعت آذر نه آذر
ز حد دریا بیش آید و زنول جبال
اجل که تیغ تو بیند برآیدش

در کف

در نگنجد مر ترا اندر خم جای دگر / شانه باز آب تو آموخته است بدگمان
ز بهر آنکه زنی شاه را قلم باید / تو رسته سیخ نی از خاک تا به میان

سخا شد او وطن اندر سیاهی ظلمات / چنانکه در ظلمات است چشمه حیوان
بجای علمش حلیت علم آنکه … / بجای عدلش ظلم است عدل …

هرکس فرد بخورم تا به سر … / مرا چه باک بود از فلان و از بهمان
تو ابر رحمتی ای شاه و آسمان هنر / همی بباری بر بوستان و بر شورستان

بدین دو جای یکسان همی رسی بکرم / ز شوره کرد برآید چو نرگس از بستان
سپهر گفت از آن کوشش ز من بخشش / زمانه گفت مرا طاعت از زمانه …

سبا زرانرا ترسش همی چه بخشید / از آن سپس که گذارد به چشمه حیوان
ولیکن ار کشاد در آن گنبد چرا / مرا ز بهر تو آمد ز دست دهر امان

بمهر روزی غمگین مباش با همت / نشان بر روزی سیخ عجم …
بشاه رو که دو انگشت او بهر … / کلید روزی خلق است چشمه حیوان

ای سنگدل … زلف که تو … / دوست ستست اگر با منش …
کاو بر آه او دهقنه کرد مشک … / کاه مر خورشید راد عالی …

هم زره پوشی هم چوگان زنی بر ارغوان / خویشتن را گر زره سازی که چو …
بشکنی بر خویشتن با زلف عنبر بشکنی / خویشتن لرزان کنی با زلف … شکن

نیستی پروانه بر آتش چرا غلطی همی / نیستی پروانه گرد شمع چون جولان کنی
چون بخواهی گشت گرد … / چون بخواهی خفت بر لاله … کنی

آمد آن کو زن سیخ پرست / تیغ الماس گون گرفته بدست
طشت زرین از لب بستان خواست / بار دی شهریار را بربست

دست بگرفت و گفت ای علیک / اینچنین دست اگر باید بست
سر فرو برد و بوسه دادش / و ز سمن شاخ ارغوان برجست

گویند در زمینی که سلطان از اسب افتاده و در خشم شاه این رباعی را بدیهه گفته د ل

شاها ادبی کن فلک بدخو را / کافت برساند رخ نیکو را
ار گوی غلط رفت بچوگانش زن / ور اسب خطا کرد بمن بخش او را

ای شب نکنی … فاش که … / از دل من چنان بکن فاش که دش…
دیدی چه دراز بود دوشینه شبم / آن ای شب وصل … [illegible]

منوچهری شصت کله

اصلش از خطه بلخ و از شاگردان ابوالفرج سنجری و معاصر عنصری و مداح سلطان محمود غزنوی بوده و شعرش …

… عجب که خورد باده … / ای نغمه چنگش … شتاب
اسپی که … / … از آب

ابر آذاری برآمد از کنار کوهسار / باد فروردین بجنبید از میان مرغزار
آن یکی گل برد سوی بوستان از مرغزار / وین گلاب … سوی بوستان …

خاک پنداری که … / مرغ پنداری … گلستان …
آن یکی گویا چرا شد تا رسید چون مسیح / ابر پیاده وزد باد و خندد …

باد عنبر سوز عنبر سوز داند … / وین دگر … سوی … است …
اینک این سوزد … / والمان وزد …

نافه آهوست هرچون بکندی … / دانه در است هرچون بکند …
آن یکی … دارد بوی … / وان … که دارد …

سوسن آزاد و شاخ … / نرگس … شاخ سوسن آزاد …
اینچنین … / … غلاف …

کشوری کر سوی آن … / جوید اندر جستن آن …
زود … کشور … / خار را کرده کوه …

سوی شام … / … بمین …
تا دو … اندر … / قالب … از لب …

حیلت ضحاک … / تا ما … دمیدن …
ای … میان … جان … / جسم … بجان و جان …

گرنه لوک … / ورنه عاشق … همی جوشن
پیراهن … / پیراهن … تن پوشی همی …

دلبری آتش اندر تو نشسته ندری
تو ملالی فی بعینه من ترا مانم همی
چهره و گریانیم و هر دو زنده و دو دیده هم
روی تو چون شنبلید شکفته باید تو
تو همی بی جویزه و من همی خواهم بید
تا همی خوانی تو اشعارش همی خالی
کوئی سمندری که در آتش کنی مقام
همواره در فضای تو هم دیو هم پری
ترکیبت از طبایع و مستغنی از حوال
چون کی جدا نمیشوی از تحت یکنفس
علتی فرد برهن زن و ترک یکت
قول و بر جهل او هم محبت اسفلیم دلیل
جهانا چه بد مهر و بد خو جهانی
گرفتت کو رسیدی تا بچه سبطلبی
ای کرده سیاه اختران یاری تو

چون شوی باد بهر گردی از گردون
دشمن خویشیم هر دو دوستدار انجمن
هر دو سوزانیم و هر دو فرد و هر دو ممتحن
دامن چون شنبلید ناشکفته در چمن
هر شبی تا روز دیوان ابوالقاسم حسن
تا همی گوئی تو ابیاتش همی بی ثمن
یا مرغ آبئی که در آبت بود مکان
پیوسته در هوای تو هم مرغ هم حیوان
در موقفت جهنم و در ساحتت جنان
چون جم کرنه نیستت از جام بکران
لیکن برآوری همه را دیگر از دهان
نعل من بر عقل من هم شاهدست و هم یمن
چو آشفته بازار و بازار کانی
گرفتمت که شدی آنچنانکه میانی
مستند مخالفان هشیاری تو

بشکفی بی نوبهار و پژمری بی مهرگان
خویشتن سوزیم هر دو بر مراد دوستان
آنچه من در دل نهادم بر سر تیغم همی
باز دار من تو ای شمع ای بس من تو
نعمت فردوس یک لفظ سکندر باشد
ای پیکر شوره مهر و خون جگران
با آتشت موازنه با خاکت التفاع
اوج تو در حضیض و هوای تو در هبوط
خاکست طینت تو با آب امتزاج
از باد و خاک و آتش و آب بیان مباد
دل آب و آتشی دل گرم و چشم تر
شعر ناگفتن به از شعری که باشد نادرست
عنبرین کس نکس خمی ترکنی تو
نه هرچه یافت کمال از پیش بود نقصان
فهرست جهان بیجمان داری تو

بجز لی بی دیدگان بازخندی بی دهن
دوستان در خنده از اندوه و ما اندر محن
آنچه تو در سر نهادی بر دلم از در وهن
غمگسار من تو ئی من آن تو تو آن من
گنج باد آورد یک بیت بحسن ابن یمین
ثعبان آتشین دم در و سه استخوان
با اخترت تعارضه با آبت اقتران
وضع تو در تاثیر و تجارت آسمان
دلو هست طالع تو و با جوی معان
تا باد و خاک و آتش و آبست در جهان
چون دشمنان خسرو گیخسرو جهان
بچه نازادن ازاین شاه افکندن جنین
فرد ترکس اکنون تو تر بر نشانی
نه هرچه داد ستد باز چرخ مینائی
تنها همه خفته شد زبیداری تو

مولوی و هو جلال الدین محمد بن بهاء الدین محمد بن الحسن البلخی اصل آنجناب از بلخ است والد ماجدش از اجله فضلای عالیمقدار آن دیار بوده خود در نزد سلطان محمد خوارزمشاه کمال اعتبار داشته و اکثر از خواص و عام دست ارادت بدامن او زده بودند و با نهایت اخلاص کثرت مریدین و جمعیت معتقدین باعث حسد سلطان شد بنای معادات نهاده و مولانا بهاء الدین با فرزند دلبند و عیال از سلطان رنجیده سوگند یاد کرد که تا سلطان محمد پادشاه باشد بخراسان نیاید و از آنجا هجرت کرده بعزم حج بیت الله بحرکت آمده و چون وارد نیشاپور شد با جناب فرید الدین عطار اتفاق ملاقات افتاده از صحبت هم بهره ور شدند در آنحال مولانا جلال الدین بر رسم هدیه داده و مولانا بهاء الدین گفته که زود باشد که این فرزند گرامی از نفس گرم آتش در سوختگان عالم زند و بعد از آن از نیشاپور حرکت کرده بشرف حج مشرف و از آنجا عزیمت بیت المقدس و زیارت مزار کثیر الانوار انبیای عظام کرده و مرشد ایشان سید برهان الدین محقق ترمذی که در آن سفر همراه بود در شام بدیشان وداع کرده و بایشان گفته که در ولایت روم بجهت شما فتوحات خواهد شد بنابر علیه مولانا بهاء الدین با عیال روانه روم و ولایت قونیه را انتخاب کرده آنجا بساط افاده و ارشاد گسترانیده و سلطان علاء الدین که از اولاد سلیمان شاه برادر سلطان ملکشاه سلجوقی بوده در آنوقت علم سلطنت روم برافراشته

بوده و قدوم مولانا را غنیمت شمرده در مراعات جانب ایشان لوازم اهتمام بعمل آورده تا در سنه مولانا بهاء الدین بخلد برین انتقال کرد
و حسب الوصیه جلال الدین بر مسند افاده متمکن گردید گویند هر روز چهار صد فاضل و عارف در حلقه درس ایشان حاضر میشدند
و سلطان علاء الدین هم کمال اعتقاد بایشان داشته در انحال در طلب دانشکه آنجناب گشتند از علوم ظاهری حضوری نمی یافت
در دم بصحبت چند نفر از متعولان اخی که از اوتاد و ابدال بوده و شیخ صلاح الدین زرکوب که بچند واسطه مرید شیخ ابو نجیب
سهروردی بوده رسیده آخر الامر مرید شیخ حسام الدین قونوی شد که در کتاب مثنوی مکرر اسم شریف ایشان را میگوید و در آنکه
ابیات عاشقانه و عارفانه که اسم شمس را میبرد غرض شیخ شمس الدین تبریزی است که اصلش از خراسان بوده و خود در تبریز متولد
شده و بعد از تحصیل کمالات ظاهری بخدمت شیخ رکن الدین سنجاسی که از یکطرف بچند واسطه از مریدین امام ضامن ثامن علی بن موسی
الرضا و از یکطرف بچند واسطه از مریدین علی بن ابیطالب ع بود رسیده و درجه عالی یافته شیخ با و گفته که برو بروم سوخته است
آتشی در درون شیخ بروم تشریف برده و بعد از ورود مولانا جلال الدین را دیده که باستری سوار و مریدان در رکاب او مشغول
استفاده و مباحثه شیخ در جلو افتاده از مولانا تحقیق کرد که غرض از ریاضات و تکرار دانستن علوم چیست مولانا گفت دانستن
آداب شریعت شیخ گفت آنست که بمعلوم رسی و این شعر از حکیم سنائی غزنوی خواندند شعر علم کز تو ترا نه بستاند
جهل از آن علم به بود بسیار مولانا ازین سخن متغیر و ازین بهر کلام متحیر شده و تیره نشانه آمد گویند شیخ شمس الدین [illegible]
بعد از دخول بقونیه بمجلس مولانا وارد نشست چند جلد کتاب در آنجا دید گفت این کتابها از کیست و از علوم در وی چیست مولانا
گفت اینها قیل و قال است ترا باینها چه کار شمس الدین کتابها را در آب انداخت و مولانا را غریق بحر اندوه ساخت گفتا ای درویش این
چه کار بود که اکثر این کتاب از مصنف والد من است که نسخه منحصر داشت شمس دست در آن آب کرده یکان یکان آن کتاب را که مطلقا
از آب تر نشده بود برآورد و نزد او گذاشت مولانا متحیر شده گفت این چه سر است شیخ فرمود این از ذوق و حال است ترا از این
چکار و بعد از آن دیگر دست از شیخ برنداشت و مدتی با او صحبت میداشت و با او تنها بصحرا رفتی و شور و غوغا در آتش مریدان
دعوا آغاز کردند که رندی سر و پا برهنه آمده میخواهد مقتدای مسلمانان را گمراه کند شیخ مخفی از مولانا به تبریز فرار کرد مولانا سوز آتش
اشتیاق آن قطب دایره محبت در درون افتاد بی طاقت شده به تبریز آمد چندی نیز هم در آنجا بسر برده و باز اصحاب مولانا
بنیاد معادات نهاده شیخ ناچار بولایت شام فرار کرده و مولانا رجوع بقونیه کرده اکثر اوقات مطربان غزلیات خوانده و مولانا
در فراق شمس زاری میکرد تا در سنه ۶۷۲ هم بقونیه از ین عالم به بهشت جاودان رفت گویند شمس بدست علاء الدین محمد فرزند نا خلف
مولوی بشهادت فایز شده و شمه شرح کمالات صوری و معنوی ایشان و وصف فضایل ظاهری و باطنی آنجناب از حیز تحریر و تقریر
بیرون است و کتاب مستطاب مثنوی ربانی است قاطع که جناب شیخ بهاء الدین محمد عاملی در وصف او میفرماید ول
من نمیگویم که آن عالیجناب هست پیغمبر ولی دارد کتاب و بغیر مثنوی اشعار بسیار دارد آنچه بنظر فقیر رسید قلیلی
از آنرا بزعم خود انتخاب کرده بسمع دوستان میرساند الحق تا نیر کلام ایشان سخن عرفانی کمتر دیده شده ول

بروید ای حریفان بکشید یار ما را   به من آورید حالی صنم گریز پا را
اگر او به وعده گوید که دمی دگر بیاید   همه وعده مکر او را بفریبد او شما را

ایا که عشق نداری برو آهسته بخسب   برو که عشق و غم او نصیب ماست بخسب
به دست عشق درافتاده‌ایم تا چه کند   تو چون به دست خودی [illegible]

[illegible]   دیده غلط میکند نیست غلط ای دوست
بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست   بگشای لب که قند فراوانم آرزوست

یک دست جام باده و یک دست زلف یار   رقصی چنین میانه میدانم آرزوست
گفتی ز ناز بیش مرنجان مرا برو   آن گفتنت که بیش مرنجانم آرزوست

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر   کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
زین همرهان سست عناصر دلم گرفت   شیر خدا و رستم دستانم آرزوست

گفتم که یافت می نشود جسته‌ایم ما   گفت آنکه یافت می نشود آنم آرزوست
بازا به بطالت گفت که صحرا خوش است   گفتا بجا خوش است که ما را خوش است

ببستی چشم یعنی وقت خواب است   نه خواب است این حریفان را جواب است
مرا گویی چرا چشم از رخ من نمی‌بندی   از آن در پیش خورشیدش همی بندیم

خیاط روزگار به بالای هیچکس   پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد
قدحی دارم در کف بخدا تا تو نیایی   همه تا روز قیامت نه بنوشم نه بریزم

بسیار [illegible] و دهقان آرزد   گرهان شدم من اینجا کمینه آشنایم
انکه او نه یکی یار جفاکار شود   دلبر عشوه گر سرکش خونخوار شود

چند روزی بی تجربه یارش کن   با طبیبان غایبه سر کارش دم
تا بدانند که شب با همه سان [illegible]   درد عشقش و غمش [illegible]

آینه خرید بینگری حال خود   در پس پرده رفته پرده و من در بند
در غم یار یار بایستی   یا غم را کنار بایستی

آنچه کردم کنون پشیمانم   دل از اول بکار بایستی
تا بدانستمی ز دشمن دوست   زندگانی دو بار بایستی

من بیداری بخواب اندر چو بیدار کردی   چون تو کافر بودی گر دلو کردندمی
دریا دل بر دنا از این حال آگهی   در تو کی دل بستمی گر بستمی بردمی

ور بخوبی چون گل رویت نبودی خوبی   ای بسا گلها که من زان باغ چیدندمی
گر بدین زاری نبودی عاشق مسکین من   بر لبت بخشیدمی و بوسه بخشیدمی

در تو بودی همچو من ثابت قدم در راه عشق   بر تو هرگز چون تو بر من دیگری نگزیدمی
گرچه بر جور و جفای تو قدرت بدی   یار ظلمم گر شرم بودی بارحمی نشنیدمی

از رخ و لب گلشکر بسیار دارد حسن تو   کاشکی بفروختی یا پاره بخریدمی
گفتم غمت مرا کشت گفتا چه زهره دارد   غم اینقدر نداند کآخر تو یار مایی

ای بلبل سحر که ما را بپرس که کو   آخر تو هم غریبی هم از دیار مایی
اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی   وگر بیار رسیدی چرا طرب نکنی

کیخسرو و سیاوش کاوس کیقباد   گویند کز نکس افراسیاب زاد
رمزی خوش است کش نتوانی بیان کنم   احوال خلق قدرت و شادی و غم داد

زایران جان سیاوش عقل معاد روی   از بهر این نتیجه بتوران تن نهاد
بیرون مکر مشبه کز عقل معاش بود   آمد بر سم حاجب و در پیش ایستاد

تا برد مرد را ز افراسیاب نفس   بس سعی کرد و در طلبش سر نهاد
تا چندگاه در رفتن کام آرزد   بیچاره با فرنگیس شوهر بداد

گرسیوز حسد ز پی کینه و فساد   آمد میان آن دو نفر ناموز قباد
تدبیرهای حیله و اندیشهای زشت   کردند تا هلاک سیاوش آن نژاد

زیر سفال سفله درخشنده گوهرش   پنهان نشد که داشت تخم و نژاد
کیخسرو وجود ز تزویج عقل و نفس   موجود گشت و بال بزرگی همی گشاد

گیو طلب بیامد و شهزاده برگرفت   از تور تن ببرد بایران جان جوان
زانجاش برد باد زابلستان دل   دادش زال علم کاو بود اوستاد

سیمرغ قاف قدرتش از زال علم   بستد بلطف چشم جهان بین بر گشاد
کی همیشه همکنت راز با خانه   مشو خراب بنا که مرا کهن احسانا

شبی بنا که خانه بر و فرود آمد   چه گفت گفت کجا شد وصی [illegible]
نهفت نیز مکر کن بوقت افتادن   که چاره ساختم من با چنان خداوند [illegible]

نکردیم خبر اینجا نه حق صحبت کو
ز هر طرف که دهن باز کردمی بشکاف
ز هر طرف که گشادم دهن و در بستی
دهن گشاید تن با نکوت رفتم
چو آفتاب برآمد چه خدا ایدی ضمن
هما که روزی خواب رفت طمن تا
چنان نشسته بر آن تخت ای کند
و آمدار در گلشن بخشم حمامی
گر با تو بوم نخسپم از باریها
سبحان الله من دتوای تو خوش باب
اطراف خط مشک سیه بگرفته است
در مذهب عاشقان قراری گر است
گریم ز غم تو زار و گوئی ز رق است
هر دیده که در خیال جانان نگرد
جرا اگرت عاشق شید است بگو
گی باشد و گی باشد و گی باشد گی

فرو فتادی و کشتی ز زاری تا
که طاقتم برسیده است وقت است شد
نشستیم که بگویم چگویم ای سعاد
طبیب آید و بند در رو گفتا
ز چشم طالب نور است روح علیش نور
بخواب دید که سلطان شه است شد معود
دلم و نهی خداوند بدین سنین و شهود
ز دستش سایی که هر چه نبرد در گور
در پی تو بوم نخسپم از زاریها
پیوسته بما لغیم اندر هر باب
گوئی در تو بر آنکه بگرفته است
دین باده ناب را خماری گر است
چون زرق بود که دیده در خون غرقست
سنگ صفت که در قدیسید دان نگرد
در میل دلت کجانب است بگو
می باشد و می باشد و می باشد و می

جواب داد مرا و از فصیح آن جانه
همی زدی بدبا نم زحرص مشت گلی
مدانکه خانه تن تست رنجها چو شکاف
مثال کاهگل است این بدر و بیحون
بگو که خفته نیم ناظرم بصنع آن
بدید خود را بر تخت ملک در جنت
میان غلغله و گیرد اربرد از او
بجست و پهلوی خود خزینه مملکت
سبحان الله هر دو شب بیدارم
من بخت تو ام که هیچ خوابم نبرد
رو تو چو ماه است و بر سینه چو طشت
هر علم که در مدرسه حاصل کردیم
تو بیداری تمام دلها دل تست
بیزارم از آن دیده که در وقت اجل
گر هیچ مراد در دل تو جا نکند
من باشم و من باشم و من باشم و من

گر چند چند خبر کردمت بلبل و بنگ
شکافها همه سستی سراسر دیوار
شکافها بتو گوید که وقت شد بشد
بدانو کاهگل اندر شکاف می افتاد
نظر بصنع محال است ای جان منظور
ببار صف امیران و حاجب و دستور
میان آنهمه شادی و عشرت و سرو سرور
ولی خزینه جام سر و دیده و نعو
تو ورق نگر میان بیداریها
تو بخت منی که بی خبری از خواب
زان طشت همی زنم که بگرفته است
کاری دگر است و عشق کاری دگر است
نی نی صنما میان دلها فرق است
از یار فرو ماند و در جان نگرد
گر هست بگو فیه نگو در است بگو
دی باشد و دی باشد و دی باشد و دی

امیر خواند از سادات اندراست و تاریخ روضة الصفا از مالیفات دست گاهی بگفتن شعری مبادرت مینموده این شعر از وی دیده شد تو
هر که دست از آب حیوان شست خضر وقت اوست هر کجا ظلمات نفس آمد بر آن اسکندر است
ملا میرک در اوایل حال باصفهان آمده و چهل سال در آنجا ساکن بوده و شاه عباس ماضی صفوی بسیار بر او شفقت داشته و در سنه وداع این عالم کرده و از وست
دیده قطره خون از جگر برآورده مده بمن تو دل از دیده سر برآورده
شراره ثانیه در ذکر حالات و شرح خیالات شعرای دیار خوارزم طلفای آن ولایت مزبور را از اقلیم پنجم است باعث آبادی آن ولایت چنین نوشته اند که یکی از پادشاهان عجمی با مور رد غضب ساخته فرمود که ایشان را اخراج البلد کرده در بیابانی جا دهند در آنوقت آن ولایت خوارزم غیر معموره و از آبادی دور بود ایشان از آنجا گذاشتند آنجماعت نقد حیات را غنیمت دانسته دل بر اقامت آنجا بسته هر یک بشغل کاری شدند تا بعد از چندی ملک را از ایشان یاد آمد رفت کرده کسی را بتفحص ایشان نامزد فرمود آن شخص بآن مکان رسیده دید که جهت خود خانها ساخته و هیزم بسیاری جمع کرده اوقات بگوشت ماهی میگذرانند بزبان آنجماعت خوارزم گوشت و هیزم

و در زم نام هیزم بود لهذا بخوارزم شهرت یافت ملک بعد از اطلاع بر حال ایشان چهارصد زن ترک برای ایشان فرستاد
چه عدد ایشان نیز چهارصد بود و بعد از توالد و تناسل عدد ایشان از حد شمار گذشت و اهل آنجا اکثر سپاهی اند و خربزهٔ
آنجا خوب میشود و ولایات آنجا نوشته میشود **اورگنج** از دار الملک خوارزم است **شیخ ابو الوفا** از کمل اولیای
زمان خود بوده و صاحب کمالات صوری و معنوی بوده و جامع علوم ظاهری و باطنی بوده در سنه در خوارزم بجنت فرادوس [illegible]

بکردم و اعتذار بتر ز گناه — ز آنرو که درین هست دعوی بالله — دعوی وجود و دعوی هست و قلیل — لا حول و لا قوة الا بالله

حسامی اصلش از خوارزم است و اما بیشتر در قراکول ماوراء النهر گذرانید و بحسامی قراکولی شهرت یافته و در درویشی صافی
مشرب بوده گویند در شصت و سه سال دو کپنک پوشیده و زاویهٔ او مرجع سلاطین می بوده و هم در قراکول در سنه
برحمت ایزدی پیوسته گویند در محلی که محمد خان شیبانی ارادهٔ تسخیر خراسان کرده با جمعی بدیدن وی رفته درویش مطلقا التفات
نکرد بدیده و مشغول دوختن مرقع خود بوده این قطعه را بدیهه گفتند بر روی خواندند قطعه — وله ایضا

حسامی بار شاهان مجازی مکش ار دانی — چرا کز تحفهای بندهٔ هم لشکری دارد — هر کس که ز در بر سر آن کوی نشیند — زنهار حسامی بر آن بیدرد از آنجا
همچون در غم او چه بزرگی دارم — گر بنالم عجبی نیست که دردی دارم — از هر چه بادیه دل غافل ماست — خبر حیرت و حسرت هیچ دل را حاصل ما
سبحان الله همه خوشیهای جهان — گویا که برای خوشی دل ماست

قتالی

اسمش پهلوان محمود مشهور به پوریای ولی صیت پهلوانی و
روحانی او جهانگیر در عهد خود بی نظیر بلکه در هیچ عهد کسی لاف مردانگی با او نزده و نیز در فن نظم قادر بوده مثنوی کنز الحقایق
منسوب باوست و تحت الامر بامر ریاضت در عرفان پایهٔ بلندی رباعیات از وست — وله ایضا

گر مرد رهی نظر بره باید داشت — خود را ملکه ز هر چه باید داشت — در خانهٔ دوستان چو محرم گشتی — دست و دل و دیده را نگه باید داشت
با قوت پیل مور میباید بود — با ملک دو کون عور میباید بود — این طرفه نگر که عیب هر آدمی — میباید دید و کور میباید بود
گر کار جهان بزور بودی و نبرد — مرد از سر نامرد برآوردی گرد — این کار جهان چو کعبتین است چه نرد — نامرد ز مرد بهر چه توان کرد

گویند شبی که پهلوان محمود مذکور وفات کرده بود صبح این رباعی را بر سر سجادهٔ او یافتند — وله ایضا

دوشینه پی صدق و صفای دل من — دیدیم که آن هوش ربای دل من — جامی بکشم داد که بستان و بخور — گفتم نخورم گفت برای دل من
گر بر سر نفس خود امیری مردی — در بر دگری نکته نگیری مردی — مردی نبود فتاده را پای زدن — گر دست فتادهٔ بگیری مردی
از ذوق عشق از سخنان و نکوی — مرکب پی این قافله پران نکوی — خواهی که دل ز دین بسلامت ببری — می بین و مکن ظاهر و مپسندان و مگوی

شیخ نجم الدین کبری علما الصدق عمر خیوقی است و خیوق قصبه ایست از خوارزم و آن بزرگوار از مشاهیر عرفاست گو
که خاصه او بوده که هر وقت با هر کس از علمای ظاهر و باطن مباحثه میکرده بر وی فایق می آمده و او را شیخ ولی تراش نیز
میگفته اند باین جهت که هر وقت از چله خانه بیرون می آمده و نظر ایشان بهر کس می افتاد او را بمرتبهٔ ولایت میرسانیده و از جملهٔ
مشایخی که منظور نظر ایشان بوده شیخ نجم الدین بغدادی و شیخ سعد الدین حموی و بابا کمال جخندی و شیخ رضی الدین علی لالا

ایشیخ سیف الدین باخرزی و شیخ نجم الدین بغدادی رازی و شیخ جمال الدین جیلی است و کاهی بر شعر مینمود آخرالامر در فتنه چنگیزخانی
وداع عالم کرده اند و قطعه و سه رباعی از وست

تا چون رسن عمل آیند | همه چون [illegible] و چون [illegible]
اما هر جان که اهلسان [illegible] | یا اگر سرشت پاکشان از [illegible]
پیوسته از آن سلسله موسرستم | زان خاموش و تندی [illegible]
گر طاعت خود نقش کنم بر نانی | وان نان بنهم پیش سگی برخوانی

خواجگان در زمان معزولی | همه شبلی و بایزید شوند
گر جهودی [illegible] | خواجه العارف [illegible] است
دل را ببرند و قصد جان [illegible] | [illegible] بلا و کر ایشان [illegible]
ترسیدن هر که هست از [illegible] | بیچاره من از خشم [illegible]
وانکه سالی گرسنه [illegible] | از تنگ بر نان نهند [illegible]

دو ناحیه آبادان است از دیار [illegible] منزهات وسیع و مرغزاری بدیع از معموره‌های آنجاست آنچه بنظر رسیده
است ظهیر الدین وهو طاهر بن محمد الفاریابی بفضل حلاوت گفتار و بلاغت اشعار نهایت امتیاز دارد والحق فرید
عصر خود بوده و در قصاید رنگین ابیات متین دارد گویند دیوان ظهیر فاریابی در کعبه بدزد اگر بیابی
در اشعارش تفاخر بسیار بفضیلت کمالات خود کرده و از مداحان طغانشاه و اتابک محمد بن ایلدگز بوده و از بعضی
نوازشات یافته و مدتی در شاهراه عشق جوانان شکرلب دویده و زهر بیداد رقیبان چشیده و در عالم سخنوری هجو گفته
و شنیده و گویند جمعی اشعار ظهیر را بر انوری ترجیح میداده اند مثل ترجیح امامی هروی بر سعدی شیرازی سبحان الله گویا ایشان
حق نمکی بوده چرا که اندک ربطی چنین نسبت بسیار غریب است گویند ظهیر سخندان نبوت معتقد بوده و آنچه از اشعارش
بنظر رسیده مطلقا آن معنی را نتوان فهمید مگر که تهمت باشد دیوانش بنظر رسیده و چند بیت ثبت افتاد بعد از بن گذارش احوال
در تبریز با مدامان کشیده منزوی و هم در آنجا بتسرای عدم خرامیده و در سنه در جوار خاقانی در کوه سرخاب مدفون شد

زمانه هر نفسی تازه محنتی [illegible]
[illegible] بپرورد و [illegible]
از ابر گریه من [illegible] که این [illegible]
نعل می بستند روزی [illegible]
چشمت بجادوئی [illegible]
گر بر رخم بخندی [illegible]
یکرسی [illegible]
[illegible] نقش کله [illegible]
همراهی که بر سر [illegible]
صد قرن بر جهان [illegible]

کر این ذخیره بماند [illegible] | خرای حسن عمل [illegible]
کو [illegible] | [illegible] قهقهه [illegible]
تو آنکه بچشم و ابروی [illegible] | بشنوند [illegible] که چو ترکان [illegible]
کاین [illegible] رخ چون [illegible] | فریاد من [illegible] کرده [illegible]
تا بوسه بر رکاب [illegible] | در موضعی که [illegible]
نسرین [illegible] | ای خسروی که [illegible]
چون رخ تو [illegible] | اکنون ز [illegible]

اگر چه وعده [illegible]
خواب می نکند [illegible]
آسیب قهر [illegible]
حلقه گم شد [illegible]
هیچ اندیشه [illegible]
امکان [illegible] رحمت آن [illegible]
نصرت های [illegible]
کو گرد [illegible] صولت آتش [illegible]
چون شب [illegible]
اقبال [illegible]

مراز دست بهرهای خویشتن فریاد
هنر نهفته چو عنقا بماند ازانکه نماند
دلم چو مایه هر سکر خود دانستم
مرا چو از هنر خویش هیچ روزی نیست
کمینه پایه من شاعریست خود بنگر
بنای عمر خرابی گرفت چند کنم
بهمین گلی که از و بشکفد مرا منت
هزار دامن گوهر نثار شان کردم
سر ملوک جهان انکه رسید کسی هستش
امل ز رغبت او در سخا همی نالد
سپیده دم که زند بر خیمه گلزار
ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد
چه حالت است که مرغان همی زنند نوا
نسیم وار ز شاخ درخت بلبل را
چمن هنوز لب از شیر تر نا شسته
جهان بدین صفت از خرمی مجلس شاه
زمانه نهمت بد خدمتی بهار را
چو این علامت جبلت نام من عالی
فلک بجاه تو افراشت سر بلند
غبار موکب تو ان کیمیاست منت
ز صد نهال که در باغ عمر بنشاندم
بر کشد دشمن ترا اگر دون
نخورد جز دل عدو طعمه
مرغ نه ماهی که هست او را
ماهی دیده که صدمت شاخ

که هر یکی بدگر گونه دارد نم شان
کسیکه باز شناسد بهای آن جان
کرا آدمی نه چه بیند شد و بری چندان
خوشا فسانه شیرین و قصه فرهاد
اگر چند گونه کشیدم ز دست او بیداد
ز رنگ و بوی که سان خانه هوش باد
که بند خوانم خود داد سرور آزاد
اگر همچنین شمعی در کنار من بنهاد
هزار بنده و چاکر چو کیقباد و قباد
چو دایگان عروس از عطش همی

بزرگتر ز هنر در عراق همی نیست
ستم گرا خست چه سود از غنا دد گیتی
و لیک هیچ ازین [illegible] نیست
تمتعی گر من از فضل در جهان دیدم
ز شعر خصم غزل بهتر است و ام نهم نیست
مرا ازین چه که سیمی بیست گنجم در
کسی لقب نهم اشفته زنگی چو زر آ
درین زمانه چو فریاد رس همی خیزم
خدایگانی کز رتبت معالی او
جو حد محمدت انجا رسد و قف و عما

اگر بنوک قلم صورتی کنند نگار
چه موجب است که گلها همی کنند نثار
فروغ اتش گل کرده بتماشا این
چو شاه ان خط سرین کشید عود ای
وزان چنانکه در اشیای فصل بهار
که شد ز ید که فرمان و جهان کشای
اکنون بحا بر مرا این تنگ چه کشتم این تا
ستم ز عدل تو او رده روی
که شد بسلیکه خورشید ازان همی

سرو دخانی کن از غنا پست عیش
سوسن باغ کمر جلوه میکند از و
هنوز نا شده سوسن بند جمشید
نهاد نرگس عنا نجوابست مستی سر
جهان کشای ابو بکر بن محمد
کسی چو او نبود اگر از عهد من
جهان نهاد امروز در زمانه نوی
زمانه دست او دید اصل الدین ای
کسی که عز قبول تو یافت در عالم

لیک بر نکند از سر دیوار
نکند جز حیات خصم شکار
دست دریا ز شاه دریا بار
نرساند بکام او آزار

طلوع رغبت تیر تا جی
زلف نصرت گرفته در چنگل
باز مانده بشوخی ست ملک
انکه عوضه داده صد باره

ز من مپرس کز این بام بر تو خواهی
کز آتش از چه نهاده بد و داغ
تو خواه در همه کیسه و خواه بغداد
همان جفای پدر بود و سلی سلم
بضاعتی که توان باختن از آن بخ
مرا ازین چه که نوشتن پیش از نوشتن
کسی خطاب کنم نفس سفله را
مرا رسد که رسانم بر اسمان فریاد
حسابت بخت فلک چون بکیست از بهای
خدایش در همه حالی معین باد
گل از سراچه خلوت روی نهفت
که مدتی سرو کارش نبود جز خار
که باد غالیه سالیست از لؤلؤ بار
دراز کرد زبان چون مسیح گهوار
هنوز نا شده از چشم او نشان خمار
پیک پیاده کند دفع صد سوار
چو این سخن شنود باورش کند جان
که روزگار بعدل تو دارد استظهار
ستاره تیغ ترا دید قاطع اعمار
بچشم همت او ملک ری نخوار
یکی هنوز ز بچشم نیاید بسیار
بر کرکسان بر و هموار
تا مرغ بسته بر منقار
و هر بیز بالش ماهی خوار
پیش رایت خدای اسرار

بیابا

سن یکی کو هرم فتاده بخاک

وله

پیدا شد از کناره میدان آسمان
یا بر مثال ماهی یونس میان آب
یا معرض خلاف جهانی ز مرد و زن
یا از پی نقش بو العجب شکل ما بدست
گردون بازوی که ربوده است ای ...
گفت آنچه برشمردی از جمله هیچ نیست
گفتم که از مدایح ذات مبارکش
تا من ز بهر تهنیت عید مدح
آن بحر کرمست که زاماد افضل
زانکه فر تربیت او عزیز گرد
انچه وی که رأی تو از روی ملک و دین
ای آفتاب جود ز من سایه وا مگیر
سپیده دم که شدم محرم سرای سرور
جهان را ما خرابست که ذره ...
اگر تو بحری کاندر ... ز ره
تراست سافت ... دور از ...
سخن که حکمت سر رفعت تو ست
بدشت جانوری ... بیجور ...
کشاع چند ضعیفی ... ول ...
بیاده دست ... ملک بهست
دل ... کف ...
گر ... کسر ... ندرام
نور مشرق و مغرب ... تن

از ذره تربیت مرا بر دار
چون یک زمین طلیعه شب گشت آشکار
شکل هلال چون سر چوگان شهریار
آهنگ در کشیدن او کرده از کنار
تو میش در نظاره و خلقی در انتظار
گر کار گاه غیب چنین کرد آشکار
گیتی نو ساحد که بدزدیده این سوار
دانی که چیست تا تو بگویم باختصار
از رهگذر بگوی تا بودم از تو یادگار
بر آستان خسرو عالی کنم نثار
دایم ز تو نعمت و فضلت روزه
اجرام آسمان ... بدکرد جوار
هر دم باستین کرم بستر غبار

گر چه باشند بر در همت تو
اطلس ساخت کسوت اساس شعار
روی فلک حلقه در باد و ماه نو
یا همچو یونس آمده بیرون ز بطن حوت
سر با خرد بحجره خلوت نشاندم
انشاء از کجاست که این حرف چون چشم
گر جرم کوکب چنین ...
نعل سمند شاه جهانست آشکار
بر عادت کریمان دانسم نهانی
شاه جهان اتابک اعظم که ...
آن قطب سعد که سپهر است ...
از که از حدیقه لطفش گل ...
در حسب حال خود بخشی چند گفتم

وله

شنیدم ای تو توالی العهد از ...
گمان که نگشت گل شود ...
چه دوستان ... دشمنان ...
بدین ... هوزه قامت ... معنوی
چه باید ... توخته ...
تو ... مسکینی از ... ساطور
مجلس آن که این اطلس ... سنجو
که قطره قطره چکیده ... از دل ...
فشاند ... همت ... عروس
مگر که لشکر ... که کنند ...
که باد رایت اقبالش تا ابد منصور

خوش جان من مدار ز عالم ...
بر ... ول ... دیگر
نگه که ماه نشیب و فراز ... است
تو در میان گروه ... ثبت ...
چه بار ... تو بر ... اوام
بدان طمع که ... بکنی ...
زکرم مرده کهن ... مشتی
بوقت صبح شود ... معلق
گذشت از دلم اندیشه ... معشوق
ز بهر چه گرم ... کنون ...
در حدیقه لطفش ... باد

کو هر از خاک برگرفتن عار

ایضا

مانند کشتی که ز دریا کند گذار
افتاده بر کناره دریا ... ز ...
گفتم کرای نسیم الطاف ...
از گوش او برون نکند ...
هر پیکری ... باشد چنین ...
هر ماه نو بسر نهد از بهر افتخار
در حق چنین که بینی ... سپاه ...
اسلام را ز حادثه ...
هموار کرد ... عدلش ...
دوران ... نهاد ...
لیکن این ... کنون ...
وی سایه خدای ... سایه ...
که انخلاصه تقدیر ... معتقد ...
برای غیرت تو بر کشیده ...
ز آستان ... ماه ... نشود
چنان ... که ... شود ...
در ... ماست ... دل ...
نشسته ... کند ...
میان اهل مروت که ... وی
که با که ... عشق ...
سرفت ... آواز ...
مگر دعا و ثنای خدایگان ...
بر صحیفه ... نشسته ...

سریر ملک تو در حل مشکلات جهان
ترا ست حل که نماید بیان کنه
جهان چشم تو بی قیمتیم بسید کی
بهمین بخت چو کیرد قلم بدست نشیند
اگر تو دست سخاوت کشیده بر نکنی
زمانه کرچه بیازارد م فنداز
سزد بنظم چنین کوهری که سنفعام
نثار مجلست از مرغ کوهری داد
برد زمانه ناساز از سرم سرون
کهی چو عهد لبستان نطاق سرم سکت
ایا شهی که بریزد زنهاد حمله تو
چو سیلک تو بدنبال صبح کرد نگاه
همیشه تا بتجارت زبرناوه جهان
برات بخشش تو بر وجوه عامل

وله

میان لعل چرا کرده نهان کهر
کر روز بزم بچشم خدایکان کوهر
بصورت شه از نوک آبدار کهر
بهیچ کل نه بهیچکس نشان کوهر
کسی ز دست نبفکند رایکان کوهر
وران که خوب نماید بتو امان کوهر

سزد که تنک نیابد برا سخن
خدایکان ملوک جهان طغان سکن
سپهر قدر دست خود نمی ما
خرد ز عمل تو تا بر زده است علم
اکرچه موج بر آورد سالها
همیشه تا که بهنکام نو بهار

وله ایضا

هوای ناله نای فشاندار جنک
کهی چو عهد بخیلان بپای عزم لنک
بروز معرکه دندان پیل کام نهنک
کمان بکوشه ابرو درآورد از
بسوی اهل و سار بیاد و رنک

چنان ببرد دل از سینه در سم
خدایکان سلاطین بحر در ظغرل
چنان ز دور تو کار زمانه منتظم
قیامت است ز تیغ تو در ممالک روم
رخ عدوت چو نارنک زرد و زار

وله

زهی سپاه ترا بیشتر ز فتح و ظفر
جهان بعدل تو هرکز خرابی نکرد

نکرده هیچ کس از هیچ بقعه استقبال
چو تو بر سم دهاقین روی بر رو قبال

وله

در خاک پست کرد سر از ره ظلم
الا از کرد موکب فرماند همچو تجم
کردون آستان بلندش خود قسم
نکاشت قلم تو بر صورت ملک جنبش
جنان بود که جعل از نسیم کل شمایم

یکی ز بیم خنجر خورشید خوران
سلطان نشان اتابک اعظم الپ ارسلان
پهلو کند تهی اجل از تیغ تو ولیک
سر شتکی تو دولت منزل ارم
همیشه تا ز برا کند کل نبات نعش

وله

جهانیان را روزی مباد زر و زری
که تمنی بدر همه آفاق نامدست کریم

که جنح خیر تو شاهی که سرانجام
اکرچه در نوبت و بود جهان

وله

زمین سینه دشمن بتیغ شکافی
چون بر فراخت خسروکان علم
بر روی آسمان اثر تیر کی نماند
دریا بدستکان فرح آتش زند مشعل

وله

نفیر کوس تو بدخواه ملک را نباع
...
اکر ز فیض کرم و ملاطفت بود ...

چنانکه نغمه داوود را دای تو
از آنکه تنک نیابد به بستان کوهر
نثار روی کند از جود ریختن کوهر
بقصد جود تو بر کنج شایکان کوهر
بجای بیضه نهاد عقاب ما کیان کوهر
بهیچ وقت نیفکند بکران کوهر
کند نثار بر اطراف بوستان کوهر
کر دو حساب نیابد بهای آن کوهر
که هفت آینه چرخ اران بر زند اکنون
که از برار و صحی دشمن جهان نالد
که پوست از سر زرین بر آن سلک برسد
مصیبت است که از تو سلاد فرنک
بسوزنی که نه زآتش لعل اندر رنک
معاش دشمنت از نعمت تنگی

ایضا

پس اکنون نشانی بدروز رمح نهال
همچون مخالفان شکسته شد علم
دارد حریم مملکت از این حرم حرم
از دشمنان دولت تو برکند بکم

ایضا

بود چو روزی اهل هنر ز دنیا الم

بست ز ذات ملک همت دنیا اقدم

جهان کاه براعت گشت ...
فنون نارستی من پیش این عرض ...
دگر بهم ورد دارد علاج چند نرود
بسی نماند که گردد زبس عمارت قدرل
زهی ضمیر تو هر شب یک شاه ...
هوای طلعت تو آن نسیم جان پیچ
ترا است معجزه سروری تستقلال
همه بدعوی عصمت در چو ملک
کشیده سر سوی گردون کبر جوانی
ولیک از همه فریاد هیچ فایده نیست
جهان بکام تو باد که چند در همین
ای نوشته دولت منشور ملک جاودان
خسرو اعظم اتابک ناصره الدین ...
پرتوی اندای او سایه خورشید ...
ملک نا دیده چو او لشکرکش کشورگشای
ای برات دولت از فرقی ...
هر کجا از آتش شمشیر تو باد شعله
خود از برای سر زنده از ... برد
ور برگرفته دل چون خود از همین
جهانیان تو امروز چشم ...
وز گرفت جهان از جهانت ...
تیغی که دست تو اوست ...
اندر کمت عدو تو من ...
کار سعادت من ...
از کجا خواست این سودای ...

وادی که مسافر بوده ...
دلی چو چشمه سیم و قدی چو ...
من ... صاحبقران ...
چهار ربع زمین بنیاد ...
گشاده از تن غیب وی ...
که از میانه اند پدید از یقین
نه چون نبوت موسی شرکت ...
ولیک بوده چو ابلیس در ازل ...
گران شده بزمین ... پرداختن
چو میسر نمی‌شد کام روزگار ...
دعای من اجابت نشود ...

ولهٔ

همچو عمر سلطانی همچون ... سلطان نشان
حضرتش را طارم افلاک ... سنان
نکته از لفظ او ... دریا دکان
مدار از ده چو او فرمان ... گیتی ستان
ای هما ... ادح ... سنان
آفتاب بنگاشت است آسمان ...

تا ابد پیش تو جان می ...
رخ ... می‌شد این ... زخم ...
خدایگان ... زمانه ...
از شوق اوست که ... دشمن ...
بدست حکم تو اجرام آسمان ...
زمین بفیض تو آن شربت ...
چنان مکن که مرا ... گنج ...
بفعل چون عبارت زمانه ...
اگر متاع ایشان ملک بود ...
منم که با همین ... فند ...

ولهٔ

طلوع کوکبه عید بر تو ...
تخت گو بنشین ... تاج گو ...
آنکه ... تیغش ...
خواند تیغش ... خطبه ...
بر در ایوان قدرش ... سپهر ...
رایت از همت ... آسمان ... آسمان ...

ولهٔ ایضاً

وا زلف ... بر سر ...
که زیر دامن ... کمند ...
که هست دم ... دشمن ...

ولهٔ

تو ای که ... رنگ ...
اگر ستاره خلاف ... تو ...
ای خسرو ... از ... کمانت

ولهٔ ایضاً

گرچه نفاق رایت عمر ... کنند
منشان ... که زشم ... کنند
از ... ساز ... دهند

ولهٔ

چون مجار افاضل عالم ... جناب ... نیست
آسمان همچنان ... خود ...
آنکه خود ... نظیر من ... نیست

قامت جاه تو تا حشر ...
لب ترسید ... این ...
گر تا است ... شکر ...
سر از دریچه امکان همی کشند ...
بچنگ قهر تو اعدا ... فلک ...
گر او رد طمع اندر هوای ...
بر فلک از تو حاجت ...
بطبع چون حرکات سپهر ...
گر خبر متابعت کار ... کند ...
همین بظلم و فریاد کرده ام ...
گر هست طلعت بر جهانیان ...
در پناه دولت فرمان روای ...
وانکه دو ... تیرش ...
داده عدلش ... ملک ...
بر سر بام ... چون ...
عدلت از همت جهان ...
تا ترا ... بدست ...
تو جنگجوی عادت دیگر نهاده ...
همین ... زری شه صبا ...
ور زمانه جفای کند تو ...
دست دل تو ... ترتیب ...
بر دشمنان ... ملت تو ...
از حضرت تو قصد ...
برهان قطب ... بر ...
گر ... بود ...

این ها ان در عقلم است که ... | بر خش خند میکند ساغر
بر بط زبون غمه ... | من چو ساغر غرق خون جگر
... منیران ... | وز نرگس مست خون شما این بخت
غم گشت مرا و عکس آن که نیست | در حسرت روی یار کو ...
ای دل مشو اندر خط شیرین پسران | وان حلقه مارا ستاره ...
ای نوبت تو گذشته انجم ... | لیکن برساد از تو نوبت بیجی

می نیارد برد کاشت ... | در کفش ار میکند بربط

رباعی

یارا مدل در قدح این بخت | از سنبل ... عطار ...
دل خون شیو دلدار نگاه ما که نیست | این ما که توان گشت که ...
هر عشوه که زلف شان ... | این رشته ...
ای نوبت تو مباد ... | آوازه نوبت ...

شراره ثانیه در ذکر اسامی و شرح اشعار شعرای ولایت ما وراء النهر

و نواحی ان و ان دیار مشتمل است بر امصار معموره و قصبات مشهوره که دران طرف نهر جیحون واقعست احوال هر یک از شعرا واشعار ایشان بقدر ضرورت بترتیب مذکور خواهد شد **سیف الدین اعرج** اصلش ازان دیار است در خطه خوارزم نشو و نما یافته و بانواع علوم آراسته و از جمیع معایب پیراسته و در ریعان عمر بخدمت سلطان محمد تکش رسیده که نمان مشار الیه با پادشاه قرا و خطا محاربه کرده و فتح روداده و منشیان او را اسکندر لقب خواسته و سلطان خود بجهت امتداد دولت سنجری لقب خواست شعرا او را ملقب بسنجر کرده قصاید گفتند در بعضی تذکره وصف بسیاری از او نوشته اند فقیر مختصری از دیوان او مطالعه در انجا سوای بحور غریبه و الفاظ مغلقه چیزی نیافتم تا بعبارت سعی بسیار اینچند بیت از وثبت افتاد گویند هشتاد و پنج سال عمر کرده و در شهور سنه ... وفات کرد این اشعار از وست

انیغر تو اهل جهان ... | در حال کند ... مزاج ...
چو چنبر عود ... | فلک از قرص خورشید ...
سوار یک تنه ... | سپیده دم ...
و انرا که غمزه تو ... | گوئی که ... سیاه ...
چرخ از فراق ... | چون چشم نیم خفته که ...
گر ... است بر لب ... | دی صبح ... نقش ...
دل خسته غمزه تو بادام | بر ... تو ... زنده ...
از طره تو شکستگی ... | بر صفحه دل چو نقش سطر

تا ... بکمال ... | مه ... از اتش طبع تو ...

وله ایضا

به نیزه خال ... | هزار حلقه ... فلک ...
انیست ... بها که ... | مه ... محیط فلک ...
چون عاشقان ... دل شده ... | در گلشن شکفته ...
از ... پیه ... | ای لعل تو زار دار گوهر
پرورده ... تو شکر | در ماه و تو طوطی کمان کش

وله

در مرثیه گوید

چو شمع ... | بر تو ... ابر بهاری گریسته
تا کشته زوج پاک تو ... | از بسکه ... تو زاری گریسته
در ماتم تو پرده نشینان ... | بر گریبان ... گریسته

زکوه های ... چو مریم ... | ای ... عم تو خلق براری گریسته
مریم ... | آلوده رخ بخون ... شفق ...
با دختران نعش ... گریسته | زهره ... گذشته بر در ... گریسته

وله

تُوران

هر طره بریده آهو و شان تو		در جوف نامه مشک تتاری
چون چشم تو با باد صبا میگویم		یا بشنوم نام تو یا میگویم
ای باد صبا مرا بکامی برسان		گر زنده بمانم سلامی برسان

ولهُ ایضاً

ای راستیّ من از جفا کم بیم | باری نه تو نیستم زمانی غافل

ور من نگار من پیامی برسان | در طرّه او دلی است از رهنا

اخسیکت از ولایت فرغانه است گویند خربزه آنجا نهایت امتیاز دارد

از شعرای آنجا آنچه بنظر رسیده و اشعار ایشان قلمی می‌شود **اثیرالدین** شاعریست آگاه و سخنوری صاحب جاه گویند در اوّل عمر از وطن حرکت و در بلخ و هرات می‌بوده و در آنجا تحصیل کمالات کرده آخر الامر بآذربایجان شتافته و شرف مصاحبت و مداحی خاندان اتابکیه یافته و در خدمت قزل ارسلان بوده با مجیر بیلقانی در خدمت آتابک ایلدگز عمر [illegible] و بتقریب مناظرات و مهاجات این دو شاعر میان دو برادر کدورت انجامیده با آنکه اثیرالدین بعد از عاشقیها که در تبریز کرده دست ارادت بدامن شیخ نجم الدین کبری زده و از سالکان طریق رشد و صلاح گشته و در دیار خلخال از عالم فنا بدار بقا انتقال کرده و کان ذلک فی شهور سنه ششصد و هفتاد وله

الکف ترکی چو ماه باده خورده باز

کو هیچ توبه زان که شبت گشوده | کار استمت بکام بسته است

از دل بسر زبان رسیده است | شاد دم بغم تو گرچه شادی

من نیم ز تنها بحمد الله که [illegible] | من خاک جهان بادم کاو [illegible]

کین [illegible] | گویند [illegible] ای

از عمر [illegible] | در دل شرر فتاده [illegible]

پیوسته دل از ما بردستی [illegible] | جز عهد که کرده ام [illegible]

شبهای فراق من درازی | خوش [illegible]

گر آن حدیث [illegible] | تو خود ز ملونی که این [illegible]

ولهُ ایضاً

گفت گرفته ریش هر سو چون کنند | که بدره تارکت صلع کنند

ولهُ ایضاً

بو خطایش [illegible] | بوقت گوی کی [illegible]

جهل را همچو علم [illegible] | گر بدوزخ حدیث کم کنند

نیز زدان بکار دیگر [illegible] | کند شرم [illegible]

رباعیات

از آنکه هیچ گوشه عزلت میسر است
ای آنکه جهان [illegible]
گرچه [illegible]
تو [illegible] دل و دیده از روی تو [illegible]
ما مانده ایم و جانی از دست غم تو
دیدی که [illegible]
از زلف تو دام کرد گویی
زینه جاه تو جای [illegible]
[illegible] خویش چشم [illegible]
احمقا از ور دو چشم من [illegible]
این تحفها [illegible] ز دیده [illegible]
[illegible]
ان محنت رشک [illegible]
چهار چیز که اصل فراغت [illegible]
هر کسی که دید تو لیک اندر [illegible]

چشمه لب بی گناه گشته [illegible]
وین کار دیگر [illegible]
در مذهب عاشقان [illegible]
در آتشم از ابی کاندر تو [illegible]
من صنعت و دانم [illegible]
از روی لب تفته در دیده [illegible]
وان چیز رفته [illegible]
در حق تو [illegible]
[illegible] آفتاب [illegible]
[illegible]
گر بسمل کردنت [illegible]
[illegible]
بگاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
فرق باشد [illegible]

سال[illegible] پی در کلی [illegible] | در سر هوس ال کسلی [illegible] | در عشق تنی با زبان کج دل | هر سال تبازکی ولی نیست [illegible]
[illegible] شعر [illegible] | چنی تو بر روی تو چون کی [illegible] | ابلیس اگر نیستی ایمر دگشت [illegible] | پس راست بگو چشم منین کی [illegible]
ن درد ادم بیدرد عاشق [illegible] | دل نهادم بفرقت [illegible] | تا دور فلک باز رساند [illegible] | یا ماه سحر باز رساند [illegible]
شب غم و صحبت انس [illegible] | می ها زلفش چاشنی [illegible] | ای شب اگرت هزار [illegible] | ای صبح اگرت هزار شاید [illegible]
ایزد دلکی مهرفزایت بدهاد | به زین نظری باین کهایت [illegible] | خوبی و خوشی [illegible] | داری همه جز وفا عنایت [illegible]
در خواب شبی جنفس یا شدم | او را نفسی همدم [illegible] | او دلی که بران [illegible] | برزد دمی مین بر دچو سپیدار [illegible]
که از پشه هایی سازی | کز همه سوراخ دهالی سازی | در بهم شکنی کاسه سر [illegible] | تا وسته کوزه گدائی سازی

بخارا از اقلیم پنجم طولش [illegible] و عرضش [illegible] از بلاد معتبره توران است و تمام [illegible] چیست ونیم فرسنگ مسافت دارد و بزرگان از انجا برخواسته اند شیخ ابو العباس اسمش فضل بن عباس فاضلی دانشمند و شاعر بیست سخن گستر با رودکی معاصر و در مرثیه نصر بن احمد و تهنیت نوح بن منصور گفته است از وست بد گفته

پادشاهی گذشت خوب نژاد | پادشاهی نشست فرخ زاد | زانگذشته جهانیان غمگین | زین نشسته زمانیان دلشاد
بنگر اکنون بچشم عقل بگو | هرچه از ما گرفت ایزد داد | که چراغی ز پیش برداشت | بار شمعی بجای او بنهاد

اغاجی اسمش میرزا ابو الحسن ممدوح شعرای و محمود فضلای انزمان بوده در دولت سلاطین ال سامان بر مسند امارت

متمکن بوده اینچند بیت از وست | اگر از دل حصار شاید کرد | جز دل من ترا حصار مباد | مهرابنیت راستمار [illegible]
زندگانیت را شمار مباد | بهوا در نگر که لشکر برف | چون کنند اندر وهمی پرواز | راست همچون کبوتران سفید

راه گم کردگان زهیبت آ[ن] برندق ندیمی قابل است و طبعش بلطایبات مایل مربی تربیت سلطان بایقرا بن عمر شیخ بن تیمور است گویند وقتی که شاهزاده بایقرا در مجلس فرمود پانصد دینار بانعام برندق مقرر فرمود پروانچی دویست دینار برات نوشته بوی داد این قطعه بنظم درآورده بعرض سلطان رسانید از وست بد گفته

شاه دشمن گداز و دوست نواز | ان جهان گیر کو جهان دار است | پیش یوز التون نمود انعام | لطف سلطان به بنده بسیار است
سیصد از جمله غایب است کنون | در برات دو صد پدیدار است | یا مگر من غلط شنیدستم | یا که پروانه چی غلط کار است
یا مگر در عبارت ترکی | بش یوز التون د[illegible]

پادشاه بعد از مطالعه خندید و فرمود در عبارت ترکی بیش یوز التون هزار دینار است و یکهزار دینار در همان مجلس تحویل فرمود [illegible]

ملا حاجی بهرام در ان ولایت افضل یار خود بوده این شعر از وست | یکچشم زدن غافل از ان ماه نباشیم — ترسم که نگاهی کند اگاه نباشیم

جوهری زرگر چندی بطریق سیاحت باصفهان آمده و مداح سلیمان بن محمد ملکشاه بوده و [illegible] جوهری نظم کرده

چون صبح برکشد علم ساده [illegible] | باید کشید رایت عشرت [illegible] | زان پیش کافتاب سر از کوه بر زند | باید می بجوی گل [illegible]

روحی است بی کثافت و شمسی بی محاق / نوریست بی تغیر و ناریست بی حریق
سبزاره میگسار همی شاد باش از آنک / ما را بکام وعده همی داد در جنان
می بر حرامزاده حرام است کو بعمد / آزار میزبان طلبد رنج میهمان
می بر حلال زاده نباشد حرام از آنک / زاد شاد میزبان بود آسوده میهمان
درده شراب ناب که باشد حرام خوان / چون تیغ آفتاب بدرخید بر خسان
تا جوهری زرگر جام شراب کن / نوشند باد مجلس بزم خدایگان

استاد ابوالحسن رودکی در روزگار دولت سلاطین آل سامان بوده و تخت در گنجینه شعر فارسی او طلبید زبان گشوده گویند بغیر شعری از بهرام گور و مصرعی از خلف یعقوب بن لیث صفار شعری بزبان فارسی گفته نشده و اگر هم شده بحمل که بعلت دولت عجم ضبط نشده بهرحال تا زمان رودکی شاعری صاحب دیوان نبوده و وی ندیم مجلس امیر نصر سامانی بوده و سبب تخلص او را دو احتمال نقل کرده اند یکی آنکه در حوالی بخارا قریه ایست مسمی برودک و استاد منسوب بمردم آنجاست و تخلص برودکی کرده و یا آنکه در علم موسیقی ماهر بوده و بربط را نیکو می نواخته لهذا تخلص برودکی قرار داده و نقل است که قصه کلیله و دمنه را بنظم در آورده و از امیر نصر نوازشات و صلات کلانمایه یافته و چون امیر نصر احمد تسخیر ولایت خلد آیت خراسان کرده نظر باعتدال هوا شهر فرح بخش هرات متوقف و دولت ساخته آب و هوای ولایت مزبور را از بخارا که تختگاه اصلی آن سلسله بود فراموش کرده چون اعیان امراء و وجوه لشکر را در بخارا خانهای عالی و باغات خوب و بساطین مرغوب بود و از توقف هرات تنگدل و اهل هرات هم بعلت نزول سپاه بجان آمده از استاد رودکی اعانت جسته او را تطمیع کرده که امیر را بتحریص بخارا کند استاد در مجلس شراب این قصیده بدیهه گفته بنغمه مناسب بعرض شاه رسانید

بوی جوی مولیان آید همی / بوی یار مهربان آید همی
ریگ آموی و درشتیهای او / زیر پایم پرنیان آید همی
ای بخارا شاد باش و شاد زی / شاه سوی میهمان آید همی
میر ماه است و بخارا آسمان / ماه سوی آسمان آید همی
میر سرو است و بخارا بوستان / سرو سوی بوستان آید همی

نگارش تمام قصیده موجب تطویل کلام میشود گویند حب وطن و انگیز شراب و تاثیر نغمه و اثر این کلام چندان امیر را متغیر کرده که همان لحظه از جای برخاسته موزه در پا ناکرده سوار شده و عزیمت بخارا کرده عوض دولتشاه سمرقندی نقل کرده که چون استاد رودکی تار بربط حیاتش گسیخته دو بیت غلام ترک بوارث گذاشته ارث

جهان بالدار آوار سایلانش جان / که جان ها دار آزاد انگم سده فرزند
حوری سیاه اند و ماهی بصف اند / سودی که آسایش و لنگی که رفتار
که حور زره پوشی که ماهتاب لبش / کر سر و غزل گوی دلکش فتح حوا
نگار سیاه شبه شکلاه محنت و حسن / سه یار ابن سلکت دله سعد شف
یکی آنکه شبه خوش و مرسید حالک / سوم بیعقوب از بوشن دشمن و خشیم
زهر ماند آن بدل او لم ماند این بیا / نصیب من شود در وصل آن
زهی سیاره و جوان تو نکرا زده / بخدمت آمده نیکو سگال و نیک اندیش
سپید باشد بر خامه را بلبل دست / کر بار کرد دیره بیاده و دندیش
منم غلام خداوند لعل نار کون / تمر شده چو شیر لعل و توان نکو
همی ندانم در هر چند چم جسد / همی ندانم که دست چون نکنم
زباد خاک معنبر بعنبر سارا / زار بر شاخ سقل به ثل کنون
و میان شبخون لمد کوی بخانون / لکند دو لشکر بر کرد دشمن
تا اشک رخسانی میان شاخ سیم / ز روی داز آزاری بیغوان کمن
بخند و لاله صحرا با سان کوکبین / عذر بیار سر کرد و من سیال میدکن
از آب جوی هر ساعت همی بوی آید / در دوستان است بنده نیکی کن
فغان من همان بلغنا مدینا / که کاه و برد و لاله است ماه بحث

نظر چگونه بدوزم که بی تو میل گیاه / ز خاک من همه نرگس دمد بجای گیاه
بوقت رفتنش از سیم ساده باشد گاه / بکاوش تنش از مشک ... ولی بگذرد

خبر دهید صبا را ز روی شمع سحر / نشان دهید بخوبان تا بی به بهشت ...
خدای گونی از شهر ... لبش سرشت / که شغل ایشان دارد همی که دیگار

ز شهر آمده کان دوست همیشه نگار / ز شهر آمده کان چشم دو همیشه برآ
بیار آن می که بیدار همی ... / دریا چون برکشیده تیغ ...

برای پیر و برنا ... جان جهان ... / که حیف باشد روح القدس ... انسانی
مرا ز منصب تحقیق انبیاست نصیب / چه آب جو ... در جوی ... نالی

بجشن همه ... بلبل شعید نظم / بجشن ... چو یوسف اسیر زندانی
لبی نشستم من با اکابر اعیان / بیار ... دمشان آشکار و پنهانی

بخواستم ز تمنا که دستوری / بیافتم عطاها مگر پشیمانی
زمانه بنده و آزاده دار داد مرا / زمانه را چو نکو بنگری همه بند است

روز نیک کسان گفت غم مخور / بسا کسان که بروز تو آرزومندند
شاد زی با سیاه چشمان شاد / که جهان نیست جز فسانه و باد

ز آمده شاد مان نباید بود / وز گذشته نکرده باید یاد
مرد مرادی نه همانا که مرد / مرگ چنان خواجه نه کاریست خرد

جان گرامی به پدر باز داد / کالبد تیره بمادر سپرد
کار دان شهید رفت از پیش / وان ما رفته گیرد می اندیش

از شمار دو چشم یک تن کم / وز شمار خرد هزاران بیش
ای از گل سرخ رنگ بربوده و بو / رنگت از پی رخ ربوده بو ...

گر رنگ شود چو روی شوئی همه / مشکین گردد چو موفشانی همه گره
چون کار دلم ز زلف تو مانده گره / بر هر رگ جان صد آستین مانده گره

امید زگریه بود افسوس افسوس / کاینهم شب وصل در گلو مانده گره

سیفی در روزگار ابوسعید در هرات تحصیل کمالات کرده
و در هرات برای کودکان اهل حرفه شعر بسیاری گفته و بیشتر دیوانش مشتمل بهمین مطلب است و در سنه ۹۹ در هرات وفات یافته رحمة الله
علیه این چند شعر از دیده در این نسخه ثبت نمود و له

آرزو دارد که بیند کشته آن مه مرا / ده که خواهم کشت خوار ... زار ...
آه تا چند سخن از دگران گوید من / شاد سازم دل خود را که ... بمن گوید
تا ببیند جان من ... تا نمیند / عاشق بیچاره نام مگوید ...

شمس الدین احمد خلف مؤید حداد در شهر مزوار ... اوقات بحدادی مصروف و ... معروف گویند مادر کیمیا همراه ... زندگی
از شیشه وجود دریا در ده و از دست بگفته و له گرد ره کندیای فلک بیابت سرسبت در این عرصه کنم ... ...
چون از سر دشمنیکان آمده ... آمد بتعلم گفته در بیابت **شهاب الدین احمد** از شعرای عهد خود بوده زیاده بر این
حالش چیزی معلوم نشد از ... بود / سر باکوش ... ای ترک سمن سای سمن بن
سمن را خاک نه ده چشم ... / زنخدان تو چون گوئی است ...

مولانا عصمت الله والد خواجه مسعود از اکابر افاضل آن دیار است گویند نسبش بجعفر بن ابیطالب
میرسد و در روزگار سلطان خلیل گورکان تربیت کلی یافته و در عهد دولت الغ بیک گورکان در سنه ۸۲۹ وفات یافته این اشعار از وست

گرد ... از مد ... / در دون تو طالب لبند ... / تا آتش شمشیر و سنان ... زد برق / دو ... چه تاثیر بود ...
ملکی که خداوند بنام تو بنا کرد / برجیس و زحل کیست که برهم ... / ... هیچ مصافی ز دلیران ... / نادیده کسی پشت کمر بست ...
از جایزه بخشی عطایت ... / فرزند نمانده است دگر مادر ... / باز برافروخت چرخ ... / پرده ز رخ بر گرفت ... مسکین ...
شاه زمرد سریر چهره نمود ... / صبح چو برپای کرد خیمه زرین ... / صبح چو باز سفید بال گشاد از ... / بیضه سیمین نهاد در دهن ...

بنجود

شنیده‌ام که فلک سرکه کرم | بر سر آفاق بخت جعد خوشاب
عدو بچهره بر خون کرنج زود | کان کند که خصم تو سرخ روی گشت

روزی بدرگاه سلیمان زمان | رفتم که قبله بر آن آستان بنود
دیدم بصدر مسند عزت نشسته | چیز سعادتی که از آسمان بجود

بنشسته بر صدارت دیوانش | کاندر بسیط خاک چو او قدردان نبود
دارای ملک میر مبارک که هر کس | در لطف و جود حاجتی منت نبود

کردم ادا بمدح و ثنایش قصیده | کان نوع در بحر دریا و کان نبود
اسپی کرم نمود که در جنس وحش | چون او ضعیف و لاغر در جهان نبود

اسپی چو چون کمان شکسته جود | سر تا قدم بغیر پی و استخوان نبود
لبها گشودمش که بدندان نظر کنم | چیزی جز آب چیزش اندر دهان نبود

گفتم باین جهان بزبان که آمدی | گفت آن زمان که عالم و آدم نشان نبود
از تار عنکبوت سفل کردمش سبال | کس طاقت گسستن آن ریسمان نبود

تا کاهش از دمیدن بادی کمر شکست | بیچاره را تحمل بار گران نبود
القصه چون براه عدم رفت عاقبت | ما را بدین کیا و ضعیف این گمان نبود

ای هجر بی رحمی ملن و یاز زخ نازم بکش | گر من بکشتم الم یار چنان ارمش
سرخوش از کوی خرابات کند یاد دم | بطلبکاری نرسانچه باده فروش

مستم آمد سبو که چه بری خساری | کافری عشوه گری لعبت چو زلف دید
گفتم این کو هیچ کوی است را خاکم | ای مه نو خم ابروی تو احلاک گوش

گفت بتسبیح خاک افکن و زنار بند | سنگ شیشه تقوی زن و پیمانه بنوش
بعد از آن پیش من آ تا تو گویم سری | راه هیست اگر سخنم داری گوش

زود دیوانه و سرمست و شدم مدهوش | بمقامی برسیدم که در آن هوش
دیدم از دور گروهی همه دیوانه مست | وز تقاضا ده عشق آمده در جوش و خروش

بی دف و ساقی و مطرب بمراد رقص | بی می و جام و صراحی همه در نوش و نوش
چون سر رشته ناموس شد از دستم | خواستم تا سخنی پرسم از آن گفت خموش

این نه لعبت که بی یاد سرانی بطوف | وین نه مسجد که در و بی ادب آیی بخروش
این خرابات مغانست در و مستانند | از دم صبح ازل تا بقیامت مدهوش

گر تراهست درین شیوه سر یکدلی | دین و دانش بمکی جرعه جو عصمت بفروش
برو نه وصل بمکیشت و نه دارم | کنون تصور آن و زنار بسکیدم

مولانا عمعق بخاری شاعری شیرین کلام بوده و گوی فصاحت از اکابر سخنوران ربوده و از دولت خان ممدوح تربیت
کذ یابنده و جمعی از شعراء در آن دولت ملازم بودندی بوساطت وصلها یافتند و همه باستادی او قرار داشته سوای رشیدی
که بسبب آنکه در شاعری صاحب وقوف و مداح خاتون حرم سرای خان بوده و نظر بوصف آن گوهر درج عصمت مرتبه اعلی یافته
با عمعق معارضات کرده از جمله روزی خان از عمعق در کیفیت شاعری رشیدی سؤال کرده او در جواب عرض کرده که خوب شاعریست
اما کلامش نمک ندارد رشیدی مجلس حاضر شده و رشید خان مراتب را با و نقل کرده سطالبه جواب خوب کرده رشیدی بدین قطعه الفت

شعرهای مرا به بی نمکی | عیب کردی و ابود شاید
شعر من همچو شکر و شهد است | اندرین دو نمک نکو ناید
شلجم و باقلاست گفته تو | نمک ای قلتبان ترا باید

صد و چهل سال عمر کرده و در آخر خود سنه صد و سال
شعرهای ... حمیدی به پرسش را عوض خود بمجلس سلاطین فرستادی گویند سلطان سنجر را دختری
بوده ماه رخسار هم در جوانی در فصل بهار وداع عالم فانی کرده سلطان قصیده طلب نموده شعرا از آن گفته قبول نیفتاده آخر
الامر باحضار عمعق فرستاده چیاد در فن مرثیه کلام شورانگیز و سخن دردآمیز که بمطلوب مناسبت داشته عمعق نظر بشکستگی قصیده
در مرثیه گفته بمصاحبت حمیدی به پرسش فرستاده و عذر خواسته این دو بیت از آن مرثیه بنظر رسیده و ثبت افتاده بگفت

بهنگام آنکه گل دمد از صحن بوستان   رفت آن گل شکفته و در خاک شد نهان
بهنگام آنکه شاخ شجر نم کشد ز ابر   بی آب ماند نرگس آن تازه بوستان

وفاتش در شهور سنه اتفاق افتاده دولت شاه سمرقندی نوشته که مثنوی یوسف و زلیخا بنام او بحر بن گفته بنظر رسیده این چند شعر از ایشان اینجا ثبت و درین سفینه ثبت افتاد

هوای مشرق تاری ز شب شبه گون   نشان مغرب تکمیل تر از عقیق مذاب
یکی چو آینه زیر پرده ظلمات   یکی چو برگ سمن زیر لاله سیراب
چو دو مهندس زیرک که بنگرید بهم   دقیقهای مطالع بشکل اسطرلاب
دراز دیدن مهر دو دیده پر ز خیال   دراز دیدن او دیده پر ز مهتاب
ز بس اشارت انگشت لرزان هلال   همه هوا و قلم سیم شد بشکل خضاب
فلک چو چشمه آب به نواند روی   بسان ماهی زرین میان چشمه آب
بسان ورق زرین بساید دریا   گهی باوج بر از موج و گاه در غرقاب
شه مظفر منصور نصرة الدین حق   ابوالحسن که ز احسانش عاجز است سحاب
قرار کرد نام و بوقت کرد خرام   کنون بخواه تو جام و بگیر زلف بتاب
اگر بسوی سخن گوید و گر سوی روان آرد   مرا بنور سخن گویم بسن آن نبوم که جان ارو
اگر بموری مور نیست ز روزی شبدیز   نه مور از من خبر دارد نه مور از من نشان دارد
الا ای مشعبد شمال معنبر   سحاب رنجوری تو باکرد عنبر
نه خلقی که نه جسم داری و نه جان   نه مرغی که نه پای داری و نه پر
رسول بهشتی ز عالم بعالم   بر هر بهاری ز کشور بکشور
الا یا خجسته براق سلیمان   یکی بر سر کوی معشوق بگذر
خروشان و جوشان و بگرید و نالان   بر یکی سشته ز خواب و بیزار ز خور
روان گشته رنجورش از درد هجران   زبان گشته مجروح و حش زیاد دلبر
ز داغ دریغش جوارح جراحت   ز پیکان هجر آتش افکنده پیکر
بحالی که گر صفت بگذرانی   شرر بارد از کلک و طوفان ز دفتر
بگوییش که بر خون این سوخته دل   چه عذر آوری پیش او در ادا
بیا ای صنم بر سر راه یاری   یکی بر سر راه بگذری و بنگر
همه خاک و هواره چو لعل بدخشی   همه سنگ ریزه چو یاقوت احمر

نماز شام چو بنیاد آتش اندر آب   سپهر چهره بپوشید زیر معجر آب
ز نور و ظلمت بر روی آسمان و زمین   هوا ز قوس قزح در هزار گونه خضاب
من و نگار من از بهر دیدن مه نو   دو دیده دوخته بر روی گهی بر آن دولاب
بت نگار من از نشاط نظاره مه نو   چکیده بر گل احمر هزار قطره گلاب
گهی بگوشش همی برنهاده مرزنگوش   گهی درج عقیقین نموده در خوشاب
هلال عید پدید آمد از سپهر کبود   چو شمع زرین پیش ز زردین محراب
گهی نهان شد و گاهی همی نمود جمال   چو نور عارض فرزند سان ز نقاب
همی شمار نبی بزم و ز بهر بزم فلک   گهی چو دشنه زرین گهی چو جام شراب
خدایگانا شاها مظفر الملکا   مبارک است صبحت باد اصحاب
خجسته بادت عید ای خجسته عهد جهان   ولیت گشته نصیب عدوت گشته عقاب
تنم چون سایه موی و دلی چون دیده موران   ز هجر غالیه مویی که چون مویم مبادا
بجسم موی لیکن ز بس زاری بس سستی   اگر خواهد مرا موری بجسم اندر نهان دارد
نه روحی و لیکن چو روحی معطل   نه نوری و لیکن چه نوری منور
همه بویی و پای تو در تو نهان   همه پری و پر تو در تو مضمر
ز اشکال تو روی دریا منقش   ز آثار تو روی صحرا مصور
یکی صورت انگیز خاک آر ز خوان   نزار و جگر خسته و زرد و لاغر
گذشته ناگوشش از گوشه دل   رسیده و دوز ابوس تاریک سر
چو خوی قطره قطره رخسار خون   چو دل پاره پاره شده و جانه در بر
شکسته باحادث گردون   بریده زمانه بخنجر بسش خنجر
الا ای دو مشکین چو این نقش کردی   در آویز در دامن آن ستمگر
اگر شرط مهر آزمایی بدانی   کم از پرستش ها بر حال زار
ببین چون صید مجروح بهم   منقط ز بس قطرهای معطر
مدان ای نگارین که بردند مهر از تو   مدا بسان که آر نداری ان زر

چو بیار بر پشت حمال باران — دو لب از نفس خشک و دو آستین تر
زمانی پیاده چو بر طور موسی — زمانی نشسته چو دجال بر خر

دو دستش چنان چون دو چوگان ... — دو پایش چو دو خر کمان یکان کر
همه پیشش از کوش با دم منغل — همه خانش از چشم تا سر مجسد

بجفتی که از باد بالاش بودی — بماندی که از سایه بودیش افسر
ز هر سوی او دیده کرسنگ کردن — بهر دیده نوحه کردی بر آخور

زمانی فتادی چو مصروع بخود — زمانی معلق زدی چون کبوتر
دو سیلاف و دو ضعیف بود و سیل — دو بیچاره دو دو خر بی دو دو مضطر

همی در بدیدم چو نار بشکم — درین هر دو ره بر عجب ماند و ره بر
فکنده دست بر کیف کرده دن — در افکنده پای بر پای لشکر

شنیدم که عیسی چو بر آسمان شد — پیاده شد و ماند خر را هم آنجا
مرا چنین چو معراج عیسی — ببردند ما جان باکان برابر

به پشتی بسیدم بانند دریا — که کس جز ملایک ندیدش شب تر
نه خورشید کردی سوی او مسافت — نه تقدیر کردی حد و دشت مقدر

کیاش ز درشتی چو دندان افعی — هوااش از عفونت چو کام غضنفر
ز آتش اجل بسته و ز باد پیکان — ز خاکش خشک سنه و ز غار جمر

نه خرد و مش بر دهنش علی با ذر — نه خرد بود در ساعدش کس ساعد
همی رفتمی در چنین حال لرزان — چو لتف ... دیان ... در آذر

حصاری که پیدا آمد از دور گفتی — سپه اسنکسته ز فولاد و مرمر
نشیبش ز الماس گسترده مفرش — فرازش ز کافور پوشیده پا

ببالاش پوشیده افلاک دایم — مبابانش پنهان شده خاور و خور
نه خورشید را سوی بالای او ره — نه اندیشه را سوی پهنای او ره

یکی صورتی چون جهانی به پهنا — بر آورده پیکر به فرق دو پیکر
ز وادیش عالم پر از تف دوزخ — ز بادش دو دیده پر از نیش نشتر

هوائی پر از آسمانهای سیمین — زمینی پر از بوستانهای بی بر
در آن بوستان خار و خاک ... — در آن آسمان چشم کمبر اختر

طریقی بر آن آسمان چو صراطی — چو موسی سر زلف خوبان کشمر
رهی تنگ تر ز آن کسان کو نهند — مونه خطی بر نگار و مسطر

چو بر ردی خبر اوفر کرم ... — همی رفتمی من بر آن راه منکر
گهی دو خفته پای بر پشت ماهی — گهی برده سر بر ستیغ کمر زیر

عدیل و رفیق من اندر چنین ره — یکی از دهای خرد شان چو تنده
بفوت چو کردون بصلابت چو دنیا — به تندی چو طوفان تبری ...

جوانان ز دائی که از سهم و بیمش — فسرده شدی بحر و دریا اخضر
من اندر کنارش پشیمان و حیران — همی رفتمی همچو عاصی بمحشر

از ایشان شدم تا یکی سنگلاخی — چو قعر جهنم مخوف و مقعر
یکی وادی چون یکی کنج دوزخ — درون کنده وحشی جبس معفر

گروهی چو گمشته عفریت ... — یکی جوکر رهبودان خیبر
سلسبیل و سنگ ... — بهر خفته و خور شور و شرف شر

چو نسناس اکس چو خنزیر چهره — چو یاجوج بی حد چو ماجوج بی مر
سواران والی بر نهند زین چابک — شجاعان ولیکن بمعنش ...

همه غافل از علم دین شریعت — همه بی خبر از خدا و پیمبر
نه هرگز کسی دیده هنجار فیلد — نه هرگز شنیده کس الله اکبر

چو دیوان بندی همه پیر و برنا — چو غولان دشتی بهاده و تن ...
چو زاغان بصحرا چو غولان بکوه — چو سیمرغ در کوه مخبر در بر

بیک پاره نان که کنده به ناخن — بیک استخوان بر بخوردند ...
همه دیو بیابان دیو ... — همه سنگ پرستان که سالی برو در

بهر زیر سنگی گروهی نهفته — خزیده بیک دیگر اندر سراسر
بیک روزه نان ... — تن سنگ و سنگ بوق دیگر نور

چه دارند این قوم ... سلیمان — ... سم شاه مظفر
ملک ناصر حق و سلطان ... — اگر جمشید کلک است و خورشید ...

بدانجا رسیده است جاه کسی کو — ز خالق ولیکن ز مخلوق برتر
چه عز است کان مرد را نیست ... — چه جاه است کان مرد را نیست ...

جهان زاید و کوهر ناموافق — بتوفیق ایزد بکرد او مسخر
یکی کلک روشن تن تیره صورت — یکی تیغ خونخوار یاقوت پیکر

دو کوهر که خرد و معانی نیابند — یکی خاک میدان یکی مشک اذفر
یکی دولت افشاند از تاج بخت — یکی آتش انگیزد از آب کوثر

ایا پادشاهی که از دولت تو — جوان گشت باز این جهان معمر
بروزی که سخت آزمایند مردان — برد هر کس از کرد خویش کیفر

زمین کرد از نعل اسپان تو تن — هوا کرد از گرد میدان معنبر
جهان کرد از خون مردان چو دیبا — تو چون نوح کشتی تو چون جنگ حیدر

گهی همچو خورشید بر دیگدان — گهی چون فرامرز بر پشت اشقر
بنوک سنان بشمری موی دشمن — کمر زکران بشکنی تنگ و مغفر

ایا پادشاهی که از سهم تیغت — مؤنث شود در رحمها مذکر
زمین ار چه دوزخ شود یا چه دیبا — زبان ار چه حنظل بود یا چه شکر

منم بر زبان و دل خویش امین — ز ریب مصفا ز شبهت مطهر
ز گفتار بدگوی چون گرگ یوسف — ز تلبیس بدخواه چون شیر مادر

میان من و دشمن من شریعت — طریقی نهاده است سهل و مشهر
اگر گشت راضی با حکام ایزد — دگر سر بتابد ز دین پیمبر

بحکم نیاکان او باز کردم — سیاوخش وار اندر آیم با آذر
همی تا موافق نگشت آب و آتش — همی تا مصادف نشد نفع با ضر

همی تا جهان کرد از نور ظلمت — زمانی مصفا زمانی مکدر
بقا بادت ای شاه و دولت فزون تر — سر چتر تو گشته با چرخ همسر

همیشه دو چشمت ترک پر برد — همیشه دو دست تو زلف معنبر
رخ بدسگال تو از آب دریا — دل دشمن تو بر آتش چو مجمر

نسیم زلف آن سیمین صنوبر — برابر کرد دوش از خوابگه سر
دل افشانان با لنیم کنده کرد — پیامی داد از آن معشوق دلبر

جفایی کرد و گفتا ای ستمگر — نیابد گفتهای تو مرا بر
میان ما و تو عهد این چنین بود — که چون من دیگری گیری تو در بر

شب تاریک و من اندیشه تو — چو نفته اند و ده مرغ پیش آذر
که اندر موج خون کم کرده هنجار — که اندر بحر غم بشکسته معبر

عقیقین ابر طوفان بار چشمم — جهان کرده است پر بیجاده تر
چو دریایی است هر شاخ نشیمن — چو کشتی آتشین سوزنده بر

ز شب یک نیمه چون فرزند مریم — وگر نیمه ز شب فرزند آذر
مرا گر خط فرود آمد بعارض — نگردد زان جمال من مزور

همان امن کجن اندر که بودم — چه شد گر بر سمن بر رست عنبر
غذاوندم همی خواندی چه افتاد — گر اکنون بنده بپسندی چاکر

اکنون گر تیره شد آن ماه و چه باک — وگر تاری شد آن گلبرگ احمر
جهان انگار کاندر موکب شاه — بخورشید آفتاب کرد لشکر

مرا زین سبزی عارض درین فصل — هزاران زینت است و رونق و فر
که بر سبزه بود زین پس بصحرا — نشاط و زینت شاه مظفر

خیزای بت بهشتی و آن جام می بیار — گردی بهشت کرد جهان را بهشت وار
نقش خورنق است همه باغ و بوستان — فرش ستبرق است همه کوه و کوهسار

گلبن عروس وار برآراست خویشتن — ابر بسان ماشطه او را همی شود
آن لاله بین شکفته بر آب چشم ابر — گویی که جامهای عقیق است پر عقار

تا لعبتان باغ بهشتی شدند باز — آراسته تذرو و کبک کوهشان
بانگ کوهسار زنغره کبک ... — بانگ مرغزار ناله و افغان مرغ ...

ما سون ستاره و نخ شد ... — صحرا ستاره و شد و گلبن ستاره ...
ای نوبهار عاشق اندر بهار تو — من بنده در بماندم ...

ما را چو روزگار فراموش کرد — یاد آشنائی تا ز تو گیرم باز روزگار
گر آرزوی وصل تو جانم است در کنار — وانتظار وصل تو جوییست در کنار

اکنون

اکنون تو دوری از زمین و من تنها بیم
ماندگان شاه جهانم یک یک عهد
آثار عدل او چو ستاره است بی عدد
این از سنان عادل تو صافی کند جهان
روزی که گرد معرکه تیره کند هوا
سپهر چهرهای دلیران شود زرد
گاهی کنی گشته همی دوی گلگون
زیر آن چشم طوبی و فردوس
بی کنه مانده بهشت سال بهند
ملک تاج بخش ملک ستان
فکر من مدح تو نیارد گفت
هلال وار رخ روشنش گرفته خسوف
شهید وار بخون اندرون گرفته مقام
گشوده بر رخ سجاده کوی طره
کمان نبرده بدم شکنج بتن و دی
بخاک تیره سپردی مرا بدست اجل
بنفشه سوی مرا خاک بگشاده
همان کسم که مرا هر که دید بگفتی
بخاک دخت همی کرده بستر و بالین
کس بار دروزی و زکارم
گرفته باد تراد دست بار اندر
بنجاه جام و برافروز آذر زرین
ملک درفش همی باید و فلک الا
بنجاه آن گهر پاک تا بسود او ست
شعاعهاش همی باید از زمین تا فرق

نماکه آدمی است زحدات و زکار
خبر بگت بعهد نو دزد یک شهر بار
دریای جود او چو سپهر است بی کنار
وان از مخالفان تو خالی کند دیار
گردد زمین چو قیر و فلک تیره چون غبار
بی باده چشمهای شجاعان کند خمار
کاهی کنی ز سبزه همی بوکی و غبار
زیر آن سیم کو نزد تسنیم
چون گنهکار در عذاب الیم
قطب دین بو المظفر ابراهیم
کرسی فضل تو کند تعلیم
کمندوار قدر است گرفته شکن
عروس وار بخاک اندرون گرفته وطن
گرفته در عرق کوهرین عقیق یمن
صبور وار به بندی یاد بند دهن
مدل گرفته همی کنم کسی من بسمن
تو با بنفشه عذاران گره زده دامن
سپیل مشکین نعل و ماه زهره دقن
زدرد حسرت کرده از ازمین دامن
کس بگیرد روزی مرا به پیراهن
نهاده عهد ترا طوق وار بر گردن
گر بشاه دکافور سنده ویرن
زخاک سنگ همی و ... سوسن
بیان قدرت نعمان خالق ذوالمن
شرار آتش او مانده بدمن

گر کالبد بخاک رساند مراد او
معلوم او ست هر چه بساطت دمعلوم
آن خسروی که دولت و اقبال روز و شب
میدان براژدها بود از تو برزور جنگ
هیبت کوه بگسلد از نهیب کوس
که گرد بر شانی بر کوشه فلک
زیر خط زبر جدیش سیمی
پشتم از جیم او چو جیم دوتا
دل چو کا نون دو دیده چون
خشم او کل من علیها فان
خیال آن صنم سرو قد سیم ذقن
نبرده عارض گلرنگ او لاله تا تن
بی سر شکست و بهاران هزار درد و دریغ
چه گفت گفت دریغا امید من که برا
هنوز نرگس سیراب من ندیده جهان
کنار بر گل من رفته در کنار زمین
همان کسم که مدیح صوتم جمل به نیک
کنون بزیر زمینم چو صد هزار غریب
چو چشمهای جنبان آب دیده مهد
بزیر خاک فراموش گشته زال و حمید
گذاشتم و گذشتم و آمدیم و تیمم
زمن صحیفه سیم است و ابر کنج
نهالهای هوا ساخ و چمن
اگر فروخته باشد بود جوز گوهر
ز بابهاش چو شمشیر ای آن

ور زیر خاک با شمشاد و سلسبیل
هو رو شاو ست هر چه بساط دیده کمال
وارند گرد و رکه میمون تو بدار
مجلس آفتاب دار زتو ردیار
گوش زمانه کر شود از هول گیر و دار
که اسب در جهانی دردیده هنگام
زیر جعد عنبرینش صد جیم
بر من از نیم او جهان چون میم
کار تا مستقیم و حال مقیم
عفو یحیی العظام و هی رمیم
بخواب دوش یکی صورتی بدیدم من
بگرد سینه سیمین او نسیم سمن
بی دریغ و هزاران هزار کو خرین
غلط فتاده همی دور و فاومه وطن
هنوز سوسن آزاد من ندیده چمن
تو در کنار صنم سینه کان سیم بدن
همان کسم که مدیح جا نصم نازنین
گرفته آن تن مسکین من کل سخن
چو جامهای شبستان گشته گنج
ستم رسیده و زجور زمانه زمین
تو شادزی کمن بوش باده و زر دو تن
دخت قبه کافور و سلک قد
خزینهای عبیر است خاک بر سعدان
جو آرمیده بود خاک تست خرمن
بر زمک مکف شهدای شیر و ران

شه مظفر منصور ناصر حق / که پادشاه زمین است و شهریار زمن
شجاعتش به نبرد و جود داده ادب / جمال خوبی و خوی کریم و خلق حسن
چه ستوده سواری که در صف میدان / شوند مردان پیشت نان آهن
بدست دولت بند سوفغان مشتاقی / به تیغ نصرت بیخ مخالفان برکن
کنمش سوزنی مبره است / لعبت چو اسیر طلا ازهست
یا خود خواهم همی دو چشم خود دلو / تا دیدن دگری نبینم سوبت
دل از بر من میداد بهر خدای / گر آید و در زند چو آتش بیند
در باغ رخت بهر تماشای قلم / گل بود و سبزه نیز آراسته شد
قد چو الف بعشق چون نون کرده / خاک ره و پشت موزه گلگون کرده
بگویش فتم و خاری بپای من بشکست آنجا / بحمد الله که تقدیری شد از بشکست آنجا
هنوز لب بدعا ناگشوده صد جا / رسید مژده که درهای آسمان بستند

چه سد آهن پیش پس حسام قدیر پوا / چه کوه زرین پیشش چه دانا ازین
فدای کرده است این دلش بعشق اجل / بزم حاسد و بدخواه کور و دشمن
هزار لشکر باشی تو در صف میدان / هزار رستم باشی تو در یکی جوشن
دو دوش دیدم بخواب آدم را / دست حوا گرفته اندر دست
خواهم همه را کور ز عشق رویت / تا من بکرم بس برخ نکویت
هر دیده که عاشق است خون افشان بید / هر دل که در آتش است آتش بید
آن سبزه که از عارض تو خاسته بید / تا ظن نبری که حسن تو کاسته شد
رفتیم ز خدمت تو دل خون کرده / دل خون شده و ز دو دیده بیرون کرده

مشفقی از اهل بخارا است زیاده برین از حالش معلوم نشد این مطلع ازوست
ملا تجلی از اهل بخارا او در اواخر عمر در بلخ وفات یافته این شعر ازوست
هاشمی از سادات عالیمقدار و شیخ الاسلام آن دیار است خیر الامر سفر حجاز کرده در مدینه مطهره بجنت خرامیده گویند مثنوی مظهر الانوار در برابر مخزن الاسرار شیخ نظامی گفته اما بنظر نرسیده و در سنه از عالم فنا بجنت رحلت نموده این بیت ازوست

نشسته گرد بخاک سیاه مردم ما -- ببار نشتره مکش چشم بی ترحم ما

بدخشان از اقلیم چهارم است بوفور انهار و کثرت اشجار رشک کشمیر و قندهار است و معدن لعل آبدار موطن بتان سیمین عذار است گویند نسب سلاطین بدخشان منتهی باسکندر رومی میشود تا زمان سلطان ابوسعید گورکانی هر یک از سلاطین اختیار آن دیار را بدستان نگاه داشته بودند و سلطان ابوسعید سلطان محمد را که آخرین آن سلسله بود با اقربا بدست آورده بقتل رسانید و از تاثیر خون ناحق ایشان خود در آن نزدیکی بقتل رسید و شاعر آنجا همین یکی است **بدخشی** از جمله فضلاست و در شهر سمرقند در عهد دولت الغ بیک گورکان سرآمد شعرای زمان بوده و در آن دیار در سخنوری مسلم این دو بیت ازوست [illegible] وله

ای لعل تو شبنال ترا در آفتاب / از شب که دید سایه که افتد بر آفتاب
زاغی است طره تو هما بود آشیان / بالای سرو دارد و زیر آفتاب

ترمذ از اقلیم چهارم است و در قدیم شهر معتبری بوده و در فتنه چنگیزی بعلت قتل و غارت خرابی دیگر عود بآبادی اول نکرد و حال بقدر قصبه ازو باقی مانده و شاعر آنجا همین یک تن است **ادیب صابر** اسمش شهاب الدین و از مشاهیر شعرای زمان خود بوده از اکابر سخنوران عهد خود و فحول ارباب نظم او را معتقد بوده اند مثل عبد الواسع جبلی و رشید وطواط و انوری و سوزنی سمرقندی و در دیوان اسم او باستادی یاد کرده و انوری او را بر رشید ترجیح داده و خاقانی رشید را افصح میدانسته بالجمله در اوایل حال بهرات رفته تحصیل کمالات کرده و در اکثر فنون مهارت تام داشته بخراسان شتافته و در دولت سنجری بمصاحبت امیر سید ابوجعفر علی بن الحسین قدامه موسوی مفتخر گشته مدتی بود در تمام خراسان احترام تمام داشته در کل ولایت خراسان [illegible]

و سلطان سنجر او را ملقب برادری خوانده و بوساطت معزی الیه شرف خدمت سلطان دریافته گویند در خدمت سلطان باختصاص و محرمیت تمام تحصیل و در وقت ظهور خیانت اتسز سلطان آورد بخوارزم فرستاده که ظاهرا باطلاع از حال او باشد و اکرامی واجب الاظهار باشد عرض نماید اتفاقا فدائی را با کاغذی کشیده مطلب را ضمیمه آن کرده بخدمت سلطان سنجر فرستاده و بعد از اطلاع سلطان آن شخص فدائی را جسته بسزای خود رسانید بعد از آنکه خبر بخوارزم رسیده و حقیقت حال معلوم شد او را بحکم اتسز دست و پا بسته بجیحون انداخته غرق ساختند و کان ذلک فی شهور سنه این اشعار از وست که گفته

و له ایضا

سرو سیمینی و یار سرو سیمین آفتاب
آفتابی ماه جفت لاله و نسرین که دید
طبع و دستم باد و خیزد در جهان [illegible] گرفت
پیش چشمم روز تا شب پیش دل شب تا بروز
باز دل در دلبری بستم که بندد [illegible]
مونس عاشق چه باشد جز حدیث عاشقان
وقت بهار باده مخور جز به بوستان
ز سیر هفت ستاره درین دوازده برج
[illegible] و چشم لعبت [illegible]
لطافت از دولت تو ربوده اید چنین
ما را سه چیز بخش از دولت [illegible]
سجاده ای تو ربودی ما و خود [illegible]
بچشم و گوش و زبان [illegible] حال و قصه [illegible]
سخن ز آفت جان لعل حضرتشان
ز پشت آنکه قوی کرد پشت دین [illegible]
نگر بشکه [illegible] سه پا دارد [illegible]
زهی کلاه بزرگی و قدر رفعت تو
بدست نام سرا و سپهر فخر کنند
تا نه ز فلک اختر برون [illegible]
حمایت و کرم و عدل کرد کار ترا

جفت لاله ماه دارد جفت نسرین آفتاب
یا کسی دیده است یار سرو سیمین آفتاب
طبع با تیمار عشق و دست با جام شراب
داستان سعد و سلمی قصه عذرا و [illegible]
ماه هنگام سحر چشمم چو چشمم تو خواب
چشم [illegible]
از باده آن بهشت که [illegible]
ده دوازده سال اندرین [illegible]
یکی گل است دوم نرگس و سوم عنبر
یکی حیات دوم مهر و سوم گوهر
یکی عقیق دوم پسته و سوم شکر
یکی جمال دوم چهره و سوم پیکر
یکی کمر دوم [illegible] و سوم [illegible]
یکی بها دوم همت و سوم [illegible]
یکی حصین دوم خندق و سوم خیبر
یکی شمال دوم عاصف و سوم صرصر
یکی نبی دوم فاطمه سوم حیدر
یکی نگین دوم سکه و سوم منبر
یکی غلام دوم هندو و سوم چاکر
یکی حصار دوم جوشن و سوم مغفر

چند بارم از فراق دلبران [illegible]
تا سر شکم [illegible]
عاشقی آرد جوانی [illegible] طبع جوان
تا فلان [illegible] گفت تا فلان [illegible]
او همی جوید بوقت بوسه بخشیدن [illegible]
مهر او [illegible]
باده ستان خور آنچه راست [illegible]
هر شخص [illegible] از وجود تو [illegible]
همیشه در سر زلفت [illegible]
ز بوی خوی و زلفت [illegible]
روان جان و دل من ز عشق تو شد
نکوی صحبت و خط و وفا و منزل وصل
که از دو عارض تو [illegible]
رئیس شرف [illegible] سلالت [illegible]
رسوم و سیرت و اخلاق و [illegible]
اگر کسست بهار و [illegible]
درخت میوه و شاخ هنر [illegible]
[illegible] لشکر غلام او [illegible]
همیشه باد نژاد دولت سعادت [illegible]
[illegible]

چند باشم زرد و گریان همچو شمع [illegible]
راست بیداری دیده [illegible]
[illegible] ز مستی چند [illegible]
آن چه کرد آن رسول و آن چه گفت [illegible]
من همی جویم بوقت مجلس [illegible]
عشق او [illegible]
بعد از تو دشمنان تو باد و [illegible]
گر کیت کریم [illegible]
یکی شکنج دوم حلقه و سوم چنبر
یکی نسیم دوم نافه و سوم عنبر
یکی ذلیل و دوم عاجز و سوم مضطر
یکی بیاد دوم شکر و سوم [illegible]
یکی جمال دوم زینت و سوم [illegible]
یکی رسول دوم حیدر و سوم [illegible]
یکی گواه دوم حجت و سوم محضر
یکی زبان دوم آتش و سوم [illegible]
یکی بلند دوم پایه و سوم [illegible]
یکی قبا دوم بهمن و سوم [illegible]
یکی رفیق دوم همسر و سوم [illegible]
[illegible]

نرم چوگانها و با گوی هر ساعت بیا — هان که دیگر دو زنبا و غلتیان نی کمند

با اسم رشید وطواط نیز دیده و نوشته شده

گفته بودی چون دو نیمه شب — کی آتش افروز چون صبح صادق
یار آن شرابی باکی و صافی — چو رخسار معشوق و چون چشم عاشق
ز نطق از فرو ماند بلبل من اینک — چو بلبل بمدح خداوند ناطق
چون غریوان شدم سوی دمشق — در وصال اختیار کرده فراق
چون فرو شد غریب چشمهٔ روز — کفی اخلاص با نجوز و فراق
کوکب روشن و شب تاریک — در هم افتاده چون نکاح و طلاق
چشمش از نرم جوابی وقت بها — تنش از غم چو ماه گاه محاق
گفت کای حسرت همه دلها — گفت کای عزت همه عشاق
عاشقان را چنین بود بیعت — دوستان را چنین بود میثاق
گفتم ای جان بوصل تو محتاج — گفتم ای دل بروی تو مشتاق
روی چون اصل باغ ابراهیم — خود چه روی سبزه اسحاق
سال و مه صحیفه اتمام — خرد و جان همی کنند اطلاق
آن تملق که بر سخاوت دست — پس از این کس نترسد از املاق
گفت ای سپهر روزی اخیوان — صله تو ز اهل استحقاق
این چو دستان مدح را که دهم — جز تو از حسن اعتقاد صداق
ز روزگار بر نجم زند دستان محروم — چو مرتضی خلافت ز فاطمه فدک
ببستند زمین آن پسته دهن لب و بام — از پسته و با دلم که سازد این
سفینه سبزه تر چون صحیفه کرده — چمن ز شاخ سمن چون طوطیه پرین
باغ آهو و سبزه چو عاشق و معشوق — باغ بلبل و گلبن چو خسرو و شیرین
هر آنچه در صفت از لفظ و عظات — از آن بهشت شنیدی بهشت
لعبت لاغر میانی دلبر پیکر — قامت صنعت و صورت
سرو کی دارد زبان اینچنین — ماه کی دارد دهان اندر دهان
تا بمیدان آمدی دیدم زعقده — ماه را با گوی چوگان سرو را

ز رشک آنکه تا زلف شکنش — تا تب دیده فشاندم هر سر کوی
در دین حرف و ساده و چه — شکر ساغر و تو رفیق موافق
چو کس مطلع نیست بر رازکردن — چه از مصلح چه مفسد
اگر گل برفت و شقایق نماند — می لعل و آتش گل است
دلی اندر صد پاره عالم — امین ملایک گزین خلایق
دلم اندر هزار هجران — روح اندر کشاکش احراق
اختران چون چراغهای منیر — سرنگون در رکی کبود رواق
آمد آن دلربای نیکو روی — آمد آن سرو قد سیمین ساق
لب گره کرده گیسوان بخم — لب گره کرده ابروان بطاق
لب تو بر من حکیم گشته شراب — لب تو بر من حکیم گشته دواق
چند از این دردهای بی درمان — چند از این زهرهای بی تریاق
روی تست از عجایب قدرت — وصل تست از نفایس آفاق
مدحت او در مدایح ارواح — مجلس او حدایق احداق
مدح او بالغدو و الآصال — شکر او بالعشی و الاشراق
در سخن صاحبی علی التحقیق — در سخا حاتمی علی الاطلاق
درج لؤلؤ شده است — در مدیحت صفایح اوراق
گرچه بر تست عمر من نفعه — سود من کردم اندر این انفاق
سپهر پیر من آنکه که اهل خرد — هزار عیب کنند از جهان
بهشت گشت زار دی بهشت — ز لطف روی هوا و زمین
ندیم و مطرب آز ار بلبل و قمری — بساط و بستر نرگس
اگر نه تیغ علی بود در میانه ابر — زلال دشت چه گشت
ز سرو سایهٔ طوبی — ز باد نافه مشک ز باد سمین
سرو بالای میانی — ماه بالا غرمیان و سر
ماه بیم قد تو سروی — ماه بیم روی ماهی سیم
حسن دم و چمن تو داری — سرو قدان را بردم

ای دو چشم مست تو بگران | چند خندی بگریهٔ دگران | چند نازی چو مست بر شده‌ای | نه بجوهند مرد ستمگران

از پی دفع مرگ دست حیات | حیلها ساختند حیله‌گران | هیچ قصد مرگ دفع نشد | تا بر دند بسی چو ای هنران

از مشک توده توده نهاده بر اطراف یاسمن | زلفین حلقه حلقه آن ماه دلستان | زان توده توده توده مشکست رنگ جیم | زین حلقه حلقه حلقه تنگ آمدیم جان

چون قطره قطره آب لطیف است یاسمین | وز نور شعله شعله نهاده بر ارغوان | زان قطره قطره قطره آبست دیده‌ها | زین شعله شعله شعله آتش چون ارغوان

هر روز جلوه جلوه بیابان چو دو چشم | کاو طرفه طرفه گل شکفانند بوستان | زان جلوه جلوه جلوه بغداد در دمند | زین طرفه طرفه طرفه بغداد ناکران

تا پشته پشته بار ذوات همی کشم | چون ذره ذره کرد مراد رهی هوان | زان پشته پشته پشته چو کاه آمدم سبک | زین ذره ذره ذره چو کوه آمدم گران

چون نکته نکته در غزل آمد ز وصف او | بنگر ز تحفه تحفه دولت بدشمنان | زان نکته نکته نکته رنج دو لحت است | زین تحفه تحفه تحفه قبول خدایگان

نپذیرد سخن و آمانند دو منیها | بر ملکان صبح چند باد دیگاه | ازین سه دانه دانه عاشقان ادام | وزین سه تحفه گرانبند عاقلان بخا

زیاد نام نهادند باده را بیغی | چو باد صبح دمیدن کی بنفشه بجو | قدر مردم سفر پدید کند | خانهٔ خویش مرد را بند است

تا به سنگ اندرون بود گوهر | کس چه داند که قیمتش چند است | با تم نشینی مرگ زنست | ازین پس مرگ تو ماتم بود

زنست مرد چون تو میری همی | چه مردی بود کز زنی کم بود | چون در دل تو نیست وفا دیگر است | در چشم تو کبرکیت دوشمن است

بس بس که شکایت تو ما کرده‌ایم بست | رد ورد که حکایت تو ما گفته نکوست

حصار شادمان از اقلیم چهارم است کوهستان نزد رود خانه است اشجار جاری و بستان آن دیار بحسن و جمال ضرب المثل و اکثر فواکه در انجا خوب بعمل می آید میلی گوید شکار خوب شکفته و بیک حمل شکرده زیاده برین مطلع شعری از دو دیده نشده و له

خاطرم شکار آن شوخ بی‌وفا دیدم — ز بهر کشتنم وفا داشتم جفا دیدم

خجند از اقلیم پنجم است در صورا قالیم خجند را عروس عالم گفته‌اند محاسن آنجا را با ابن بغداد برابری یافت از شعرای آنجا آنچه بنظر میرسد ظاهر میشود ضیاء الدین فارسی مولد آنجناب خجند است با مرحوم ابا مالی و اکابر و اهل مناصب آنجا باید و سایر بلاد ماورا النهر نسبت و بسلسلهٔ نسبش بسلمان فارسی رضی الله عنه میرسد و باین سبب فارسی تخلص میکند قاضی کرامانه بوده و شرحی که در کمال توضیح و تنقیح بر محصول امام فخر نوشته بر فضیلت او گواهی است عادل هر چند دیوانش در میان نیست اما چند بیت که از او نوشته میشود بر متانت طبعش شاهدیست صادق و بیت اشعار که در وصف سخن سرائی او رباعی گفته ولد

ده شعر تو کان لطف نجان بیش است

ور هر چه کسی وصف کند زان بیش است | نزد آنانکه در سخن استادند | هر بیت تو از هزار دیوان بیش است

در عهد سلطان محمود ملکی بوده و مدتی متکفل امور شرعیه بخارا می بوده آخر الامر در سنهٔ ۶۲۲ در هرات روانهٔ سرای جاوید شده و له فی القصاید

عمر است یار دلبر من اگر خود جفا کرد | قدرش ز نیکی چه باکش ز فلکان | گفتا بیا و بوسه ده و من هر جان | وین هم ز لطف او دست کم نیست بیا کنم

زین بیش ابتهاج اطراف بوستان | نوعی ز کیمیاست گر با دمهری کان | برگ تیغ شد عوض برگ بنفشه | شاخ درخت سنبل شاخ ضیمران

گوئی هزار قصیده که مثل بهار گفت | بادش بر نوشته بر اوراق بستان | شد تا رسید لعبت باغ عشق | خون بچکد دیده انگور شده

گرباره آن بهار سکن صور هست | صفرای باغ رفع نکرد دفنا | آن فصل شکفته شکنا | چون نوع دی و سنگ

امروز نیست از همه کس با بلاغ بلاغ
آنجا که بود انعام او قضا
ای آنکه [illegible] شده بها
شد عاشق جمال لقای تو بخت تو
ای شکر پیش لب آمده رنگ خندیدن
نطفه اگر ز قبول در تو مژده رسد
گفتی ز دهن تنگ بیستی سر حقی

خوابک دشمن شده سادات [illegible]
موضوع کرد قسمت ازلی [illegible]
وی آنکه سخا [illegible]
عاشق شدن چو رسم قدیم [illegible]
روح لطیفه ز لعل تو [illegible]
کند آغاز هم از نسبت به خندیدن
فرق است ز فتا [illegible] خون [illegible]

سلطان شیخ [illegible] اسلام آمده
با هوش قدر [illegible]
[illegible]
جایی که در استی شود [illegible]
بیشه سنبل تو کرد عبیر افشاندن
شب با برد ز کار من و روز تا به شب

بر تخت جاه و ملک [illegible]
[illegible]
سطح سرای قدر ترا [illegible]
از شرم [illegible]
عادت پسته تنگ تو شکر خندیدن
نالیدن است ز غم تو یا گریستن

کمال الدین مسعود

از عرفای عالیمقدار والا [illegible] اند باراست و شیخ از آنجا بعزم زیارت بیت الله بیرون آمده بعد از مراجعت از آب و هوای تبریز خوشش آمده در آنجا نزول کرده بعد از ورود تو غتمش خان در تبریز نفر بوده و منکو خان شیخ را اسیر به ترکستان بردند این غزل شیخ در آنجا فرموده اند این است

ای حجت آینه صنع و دست لطف خدای
بوستان نیست مرا ز اینکه دل دارد ای کمال

به جهتی بکشا آن لب لطفی به ما
پس آمده ای بلبل خوش گوی سرای

شد ز نظار کیان خانه همسایه خراب

من با تو که فرمود که بر بام بیای

و شیخ بعد از چهل سال از سرای نزیبل به تبریز کرده و سلطان حسین بن سلطان اویس جلایر در تبریز بجهت شیخ منزلی بغایت نیکو ساخته و شیخ در آنجا این غزل را که نوشته میشود گفته از اوست

گفتی باز عیار تو نشان نظر [illegible]
گفتا اگر دلبت [illegible]
گفت اگر سر در بیابان غمم خواهی بنه

وانگهی در دیده دریا [illegible]
با زهی یارش چو شمع از دو دیده [illegible]
تشنگان را مژده از ابر [illegible]

گفت اگر گردی [illegible]
گفتا گر آستانم آب خواهی [illegible]

تا سحر کامان ستاره [illegible]
هم بر کانت بروب [illegible]

چون با خواجه حافظ معاصر بود گویند این غزل مذکور را بعد از اتمام بجناب خواجه فرستاده بعد از استماع مصراع آخر رقت کرده فرمود که مشرب این بزرگوار عالی است غرض شیخ کمال خجند مقبول خاص و عام بوده منزلش مرجع سلاطین و اکابر بود میرانشاه بن تیمور روزی به دیدن شیخ رفته و سیر باغ کرده و میوه از آن باغ خورده هزار دینار قرض شیخ را ادا کرده وفات شیخ در دارالعباده یزد سنه ۷۹۲ اتفاق افتاده از وست وله ایضا

ای روشنی از روی تو چشم گران را
وعده کشتنی بده به کمال
بزن به تیغم و پیش از هلاک من کن خود
خواستم از خادم مطبخ حساب
به وو دنبه حاجی و شغا کرفت
ای باعث ناله و فغانم که تویی

این روشنی چشم مبادا دگران را
جان من وعده اگر کشتنیست
بحدوث دگر کی که من گواه تو کردم
بره کو کشت و بره پا یه برد
شیر دان را کنده و پیر دایه برد
وی راحت دل مونس جانم که تویی

شیخ کمال از عاشقی جان تو [illegible]
نه بر شکستن عهد [illegible]
من نه با اختیار خود میروم [illegible]
گفت بر رسم وفای هر دو دست
گفتمش دل را کجا بردی که نیست
اکنون که دمی پیش منم آمده

بیند به دیگر نقد سوی [illegible]
که مرا حبیب گشت و [illegible]
آن دو کنجشک [illegible]
حشو آن همسایه به پایه برد
گفت دل را دختر همسایه برد
چندین منشین که من بدانم که تویی

اما در روضة الصفا آمده که شیخ مدتی در یکی از جبال که مشهور بقلعه سنگ بوده محبوس بود و این رباعی را گفته از آنجا خلاصی یافته این است

کی باشد از این تنگ برون آمدنم | ما مست تا این تنگ برون آمدنم | گویی گهر از سنگ برون می آید | پروانه از سنگ برون آمدنم

ابو علی الشطرنجی سمرقندی باغبان ریاض نکته سنجی است و از مداحان آل خاقان است این قطعه در مطایبه زاده طبع اوست زیاده بر این سخن نیست

ای برادر که عروس حجب تا بستن است | اندر آمدنت که بود دعای [illegible] کرد | پر دوست مدکان گشتن با [illegible] | ما کیان چون سبک باشد جا یکدیگر بجود

اشرفی اسم شریفش معین الدین از سادات رفیع الدرجات سمرقند است چون سید حسن غزنوی که مقدم بر این سید است اشرف تخلص داشته
این سید ثانی با اشرف من الشعرا مشهور آنا خود در اشعار اشرفی تخلص میکند فی الجمله کمالات صوری و معنوی باهم جمع کرده در امور دنیا
نیز رای متینش قانون بوده چندی که در انتظام امور شرعیه رای صواب نمای ایشان منوط بوده و جد و جهد خود بعمل آورده میان عدالت
چندان از تدابیر صایبه او استحکام یافته که مدتی بعد از سید نیز بر حکام و سلاطین بقانون او رفتار میکرده گویند چندی در عهد بیغو ملکشاه
هرات آمده نقد دل را یکی از امرازادگان آنجا داده معشوق هم در کمال اخلاص مترصد خدمت ایشان بوده روزی جناب سید با معشوق
و جمعی از اصحاب بسیر باغ رفته در آنجا از هر عالم سخنان بمیان آمده تا سر رشته بصحبت روحانی و الفت جسمانی و کیفیت آن انجامید سید معین
الدین فرمود ربط ازلی ارواح باعث اختلاط ایشانست در این عالم که در این حال قمری بر شاخ سروی ناله عاشقانه و سرود مستانه زد مگر
شعله آواز نفس جان مستمعان را سوخت معشوق سید گفت اگر این مرغ نیز عاشق است از معشوق خالی نیست پس ناله اش با سبب چیست
و اگر عاشق نیست پس معشوق وی کیست و اگر نشانی از عشق ندارد پس صفیرش چرا در دل کارگر است سید فرمود بلبل زبان دو دری
در فریاد است معشوق از غفلت خندید و کمان گروهه برداشت و بندق گلوله آن مرغ ضعیف را مجروح و تنش را از آن صدمه بر روح ساخته
پای درخت سرنگونش انداخت چون سید آن حال را دید بناله در آمده و در خشم شده و از آن مجلس برخاست گفت هر کس که چون مرغی بیگناه و دلیری
کند اعتماد بدوستی و وفاداری او نتوان کرد هر چند معشوق زاری کرد سید ترک دوستداری کرده و رنجش او را مفید نیفتاد گویند آخر الامر تا
معشوق در آن زندگی بسر برده قاطعان طریق او را بزخم تیری از این عالم بدار بقا فرستادند و سید در سمرقند در [illegible] وفات یافته این اشعار از وست

چو آمد بسوی حمل آفتاب | جهان تازه شد تازه عهد شباب
خوش آمد در آن وقت کردن صبوح | نیامد درین فصل بودن بخواب
نه چون لعل آدمی بود در قدح | نه چون روی دلکش بود در نقاب
توانم رسیدن بدین آرزو | ولیکن باقبال ملک رقاب
ای خطه سلطنت بنامت | شاهان جهان ستان غلامت
جان صید کمند شیر گیرت | بر نعل سمند خوشخرامت
آن مرحمت که کرد [illegible] | آثار صد هزار سلطان کرامت
بزن آبی برین دل ورنه بینی | که آتش در جهان افکنده باشم
گفتم که چگونه کجائی آخر | بیچاره چنین گفت که [illegible] گفت

صبا تحفه دارد در بوستان | ز چهار گل در رباید نقاب
نگاری نشان چون [illegible] | خرد صراحی و ریزد شراب
بحمد و ثنا بنده [illegible] | ستمنده [illegible] آفتاب
خداوند گیتی ملک ارسلان | پناه همه آل افراسیاب
هم باز قضا مطیع امرت | هم مرغ قدر اسیر دامت
صد ملک گرفته یک رسولت | صد قلعه گشاده یک پیامت
چنان خواهم که تا من بنده باشم | تو سلطان باشی و من بنده باشم
آمد دل و از خوی جانا کم گفت | زان بودن در زلف پریشانم گفت
بر بام چو بایدوش کمید [illegible] | گفتم که [illegible] آمده دوشت

ما که دلش پر شد از این بیت سست — کامد باد و دل تهی کرده گذشت
خوش باش که این نفس حریف غم نیست — ای دوست که این قصه دراز است
... و تو مرا بنشینم — ای گردش روز کار کو همی
چون هر دم ... — دستی نه دلست و عاقبت شیدان
خوش باش که در دور جهان کذران — ناز دستو شاهی چو شاهی دگران

ای نگذاری بجهان هیچ نشان — اندر که باز عالم تحقیق و مجاز
آنم که همه حریر پوشیده تنم — آسوده ز خائیدن شکر دهنم
دل بسته زن نه کار پرنشستن — با شیفته لقای چون بت شنگ
امید بشاهی کمالت نگران — سر بر خط فرمان تو دارند سران

ساطعی در ولایت مزبور با حصیربافی مشغول بوده و از دل حصیر تخلص میکرده از تلامذه مولانا عصمت الله بخاری است حسب الحکم او ساطعی تخلص کرده از دست ... وله

شاه اسبی بشاعری بخشید — که زنند بیش خشم چرخ نهد
بودند انبیعد که از دنیا — نفسی با حضرت رسید
از شوق ترس تو که نشستیم ازو — چندان گریست دیده که شستیم دست ازو

خواجه حاجی محمد از خوش طبعان اندیار است متخلص

دردی کوبند از سمرقند است در شیوه بذل و تجرید و طریقه فنا و فقر صاحب مرتبه والا بوده و شعر بسیار گفته این دو شعر از وست

نیم بیند هم پیالش دیا دم مرهم — که بهر تیر دگر زنده باشم دم
مرغ روح خود از آن در قفس دارم — که گرد تو گردانم و ازاد کنم

دقیقی اسمش استاد منصور بن احمد در وطن او اختلاف کرده اند بعضی او را از طوس بعضی از بخارا و جمعی از سمرقند میدانند بهر حال از اشعارش چیزی در میان نیست اما میتوان یافت که وقت طبع و حلاوت کلام داشته و ظهورش در زمان آل سامان و در زمان غزنویه بدست غلام ترکی که مملوک و معشوق او بود کشته شد

من عمر خویش را بصبوری گذاشتم — عمری دگر بباید تا صبر بر دهد
بدان ماند که گوئی از می و مشک — مثال دوست بر صحرا نوشتی
دقیقی چار خصلت برگزیده است — بگیتی از همه خوبی و زشتی

گویند صبر کن که ترا صبر بر دهد — آری دهد ولیک بعمر دگر دهد
برافکند ای صنم ابر بهشتی — جهان را خلعت اردی بهشتی
ز بوی گل گلاب آید به بستان — که پنداری گل اندر گل سرشتی
لب یاقوت رنگ و ناله چنگ — شراب لعل کیش و زرد هشتی

رشیدی از احوالش چیزی معلوم نیست مگر همین که در معارضه عمعق ملاحظه شد و صورت آن نوشت که مداح سلطان ملکشاه و قدر خان و ممدوح غزنوی و مسعود سعد سلمان است مثنوی مهر و وفا با این قطعه از منظومات است وله ایضا

تو وزیری و نیست مدحت گوی — مدحت بی عطا روا نبینی
بیا و تو بتوان جهان گذران — که اشتر ای بیرو توازنجیران
تو وزارت بمن سپرد مرا — مدحی گوی با عطا منی
دست از همه شستم و نشستم نگران — چون میتوان گذشت که بگذرد دید گران

روحانی اسمش ابوبکر بن محمد از شاگردان رشید وطواط است و مداح سلطان محمد خوارزمشاه بوده این قطعه از وست الحق بسیار خوب گفته

مرد آزاده بکمتر که کند میل و بکار — تا همه عمر ز آفت بسلامت باشد
زن نخواهد اگرش دختر قیصر بدهند — وام نستاند اگر وعده قیامت باشد

بزعم فقیر اگر کسی از کار اول احتراز کند محتاج بکار دوم نشود خدا گوش شنوائی و دیده بینائی دهد **حکیم سوزنی** اسمش شمس الدین محمد و نسبش بسلمان فارسی رضی الله عنه میرسد و بعضی او را از اولاد سلمان دانسته اند لهذا در آن دیار تحصیل کمال کرده در سمرقند متوطن بوده و در فن شاعری طبعی صافی دارد و ادراک وافی داشته و شعرای کبار از معاصرین او در لباس

بهوجهاب ساخته گویند در زمانی که در سمرقند متوطن بوده رایت استقلال برافراشته اکثری از اهل فضل و دانش و شعرا و ندما و فصحای آنجا
نزعم او مجلسی ساخته با هم شور کردند که او را در گفتگو مراعات نکرده یکدیگر را مجاب کنند تا منفعل گردد بعد از آنکه با هر یک علیحده صحبتی خاص داشته
و ایشان از خجل بوده هر چند حکایات عجیبه وقعی ندارد اما از آن سخنان کی را قلق نیاید گویند بعد از عجز همگی متعهد کی اخراج نعیج از موضع
معاد کرده بهیأت اجتماع انجمنی انسبت بحکیم سوزنی داده یکبار خنده آغاز کرده حکیم مشار الیه بالکل از قباحت از استماع این
قباحت خجل مانده گفت حضرات اگر در نزد همگی خجل ام اما بهمین خورسندم که در نزد آنکس که این فضل را کرده خجالتی ندارم که این شغل و کار زشت
همگی باز این سخن مجاب شده آخر الامر بخدمت ابو منصور ترمذی رسیده و از مناهی دنیا بمراتب عالیه رسیده و بزیارت
حرمین الشریفین مشرف شده و بعد از آن در تعظیم و توقیر علمای دین کوشیده و چشم از طریق هزالی پوشیده و سخن از معارف و نصایح
میفرموده و درین باب قصاید بسیار دارد قریب بده هزار بیت منظومات دارد بعد از آنکه عمرش از هشتاد گذشته در ۵۶۹ در
سمرقند از دار دنیا رحلت کرده و در دمی سمرقندی که از شاگردان او بوده این رباعی در مرثیه او گفته است   وله ایضا

ای هر مژه در دیده چو سوزن تیزم   هر موی سنانی شده در تن ...

گویند بعد از وفات او را در خواب دیدند فرمود که مرا باین شعر بخشیدند
لهذا این اشعار از دیوان او انتخاب و نوشته میشود و له

آراسته بصدر درون آمد آن نگار   از فرق تا قدم همه آرایش بهار
گل بود یا سرو چمن نیست از نود   و آنگه که شد پیاده گل آورد در کنار
گفتم که خدایا سببی ساز زود   تا این همه شکر خنده نگردد بیکار
مدح وزیر گفتم و سلطان یافتم   روزی نه روز مانده سلطان ...
دارای آسمان و زمین خالق البشر   کز وی بخلق آمده خیر البشر
کردند و در زنده بیزدان حکم او   گردون ستمدیده و مهر ...
بر آبگینه سنگ زدن فعل او ما   همت نهاده بر فلک آبگینه ...
احوال کرده رکینه ازار لیکن ما   یا از صغیره ... ناز کنیک
جایی که جنگ باشد ... صلح   آنجا که صلح باشد آشفته ام جنگ
چنگ اجل گرفته گریبان عمر ما   با حرص ... دامن ...
بیک صغیره ... شیطان   بصد کبیره ... شیطانم
هو ما ندانسا ... بخت هوا   هو اللهی ... حلقه ... نم
نجی و من سلمانی ای مسلمانان   گر چون نجو د کرم ... مسلمانم

من نیز چگونه گذرانم که جهان   چون حیف ... سوزنیست ...
چار چیز آورده ام ... دیگر ...   نیستی و حاجت و عذر ...
خرات لم و ماحیقد والدین ...   عجب آن که ناشند حیقد ...
رخسار خیل گل ...   وز قامتش قامتی از سرو ...
گفتا پدرم ... شور ...   آخر ... بیت ...
ما مور از حق شده با ...   من گوش بر گشاده ... که
اگر شدم که خدمت مخلوق ...   بستان ... دست ...
... عاصیش ...   افزون بود ...
تا کی ز گردش فلک ...   بر آبگینه خانه طاعت ... سنگ
زنگیم و با ... اجل کار ...   آخر چه کار ... رنگ ...
دریده ترانه دمی ...   طاعات دانه دانه ... عصیان
پیران ... پشت ...   در چیت جام باده و ...
زنهار ... که تو ...   مرا ... آنکه کس ...
هر هشت دانه ...   اگر بمانه تا ندم ...
اگر سود ... من ...   سبوی ... دیده ...
بنجوا شیطان لا آه الا الله   جان ... قول ...

هست قدت یا سرو خرامان چمن | بر سر سرو خرامان ماه تابان وطن | بلکه هر دو قد آن زیبا صنم بالنده اند | شمع و شیر و نار روان ماه و مهر اوی
ای دریغا که می نه بتوانم | خویشتن را یکی بکون در برد | گیری دادم چو گردن شیر شاه | رگهاست بر و چو پشت شمشیر شاه
در نهم و سنگ بود در زیر شاه | تا خایه بسنگ میرود گیر شاه | شه را غلطی سخت عظیم افتاده است | در حق کسی که او ز ناکس زاده است
از ده عمل شهر نسا و را داده است | کز یکسر شهده کس او را گاده است | گوئی که ز کیر خویش لاف زند | زنگیکونه سخنهای که آفت رسند
کون سوی من آرد ساقی بر بالش | تا خایه ببرم از بنافت رسند | صدرا باد المحشر تا نه سفید | تا حشر سیاه دات سرخانه سفید
افتد که ز بهر من کنی خانه سیاه | تو خانه سیه کنی و من جامه سفید | ای ریشه حکمت تو سر کم گشته | در خانه جهل آمده د یکم گشته
از خانه برون بپای تا بر باید | آواز سنا و یان خرم گشته

شهاب الدین اسمش احمد از احوالش اطلاعی حاصل نیست اما از اشعارش میتوان دانست که طبع بدی نداشته این چند شعر در قصیده او از دست بد گفته ولد ایضا

چنانچه است سنا لوش آن بیا میزد | کو تیره می کند صد هزار آهنش | دو صد هزار ستاره فروچکید برم | چو آفتاب نماید ز جیب پیرهنش
بوی مشک سحاب هزار معطر کرد | مگر که بود دوات تو عنبرین سختش | برآورد کلماتی بخوبی یوسف | ز قعر چاه دوات تو عنبرین سخنش

عمیقی اسمش جلال الدین خلف قطب الدین از تلامذه رشید وطواط است این شعر از دست بد گفته ولد

رفتی و آرام خواب رفت ما تا دگر | خواب کی آید بچشم تا تو کی آئی بخواب | بر آن کرده بخندد ملک کبر بدلی | گر روح دامن از و درکشید بدریه
همه ساله این بس عجب کنی | بر آنکه دشمن بمنزل رسیده بنگر | یارا گر بکشد مرا چو چوگان کرد | نی نی غلطم چو خرد کشید چوگان
آری چه عجب دل ای آهن سرشت | از تیغ که برگشته خود خون گرید | یکدم نبود که در دم افزون نکنی | چون عادت خوب این بود چون تختی
دلداری من یقین که در دل داری | اما نکنی که جگرم خون سختی

فراقی با وجود اخلاق ذمیمه در خدمت سلاطین تقرب داشته چندی قاضی بشهر سبز میبرده ولد ایضا

سنم درین چمن از بلبلان زارکی | دلی بزاری من نیست از هزارکی

امیر معزی وهو محمد بن عبد الملک المتخلص بمعزی از اساتید صحیح فصحا و فضلا و بلغا است ظهورش در دولت ابراهیم بن مسعود غزنوی است و در عهد سلجوقیان خصوصا سلطان جلال الدین ملکشاه بتقریب قطعه که پدرش امیر برهانی سمرقندی گفته

من رفتم و فرزند من آمد خلف الصدق | او را بخدا و بخداوند سپردم

در آن درگاه یافته بعد از آن بعلت قابلیت ترقیات عظیم کرده چنانچه الامر در سلطان معز الدین سنجر ملک الشعرا امیر الامرا بوده تخلص بتقریب اسم خود سنجر باو داده زمره ارباب فصاحت و بلاغت او را باوستادی قبول و سخنان فصاحت او را مقبول داشته و اکثر از فحول شعرا نسبت شاعری باو میرسانند حتی از اکابر سخنوران سنائی حکیم الغزنوی او را وصف کرده و کلامش را مسلم داشته و بعضی از ابیات دلکش او را تضمین کرده منقول است که در ایام عهد سلاجقه عزت داشته خصوصا که در آن آستان چهار صد شاعر سخن گستر بوده و ملک الشعرا بوده و از راه نیکی ذات تمام امور جزئی کلی هر یک را تمشیت دادی و قصاید و ابیات ایشان را در وقت مناسب بنهج خوب بعرض رسانیده صله جایزه بجهت هر یک گرفته باین جهت بین الانام احترام تمام داشته و باعث شهرت ثانیه این بود که بعد از فوت پدر بخراسان آمده تا آنکه امیر

علی قمر ندیم او را بخدمت سلطان برده و وصف بسیاری ازاو کرده اتفاقا شب عید بود و سلطان با وجود در طلب دیدن ماه
نو بود چون ماه را دید معزی گفت مضمونی شعری درین باب بگوی امیر معزی گفت بجان منت و بدیهه این رباعی را بعرض رسانید

ای ماه چو ابروان یاری گویی	یا همچو کمان شهریاری گویی	نعلی زده از زر عیاری گویی	در گوش سپهر گوشواری گویی

بعضی گویند این رباعی در خدمت ملکشاه اتفاق افتاده بهر حال صله بسیاری یافته و فاتش در اواخر دولت سلطان سنجر در مرو
اتفاق افتاد در شهور سنه ۵۴۲ و جمعی مراثی بجهت او گفته اند از آنجمله حکیم سنائی غزنوی فرموده و در — کرزبره بیع دوم بدیه گفته است

در ماتم طبع طرب افزای معزی	از حسرت دریای تبش چو تیبان	بنشست عطارد به عزای معزی کل	غرض و ... بنظر رسید
قصاید رنگین وی ایجاد کرده و این اشعار نوشته شد بدیه گفته		گوهر گوبا گر شد دیده بر گوهر	گر دستگیر چیز او نیست چون چیز
عشق او سیمین و زرین کرد موی و ...	او همی خواهد که نفر بید بسیم و زر را	آفتاب اندر شرف شد بر جان فرمان	گرد دیگرگون همی گشت گرگون
داد فرمان تا کند در باغ فراشی ...	کرد باری تا کند در باغ عطاری	محو کسی گشت کس جسم از آن و از دو ...	عاشق گل شد بنفشه بستان آن و از دو ...
سبزه شد سفارک سبز شد ...	تا تو انگشتی ... و لاله در دست ...	طلبی یاقوت رمانی بهر سر کلاه	یاسمن بر بنان سبز شد ...
حال اللیالی بعدکم و ابیض ...	یا حبذا یا منانی و صلکم یا حبذا	در من آن یک بر دی آن در ...	تا شد زمرد نرگس ...
تیره شبی چون ... داد ...	چون قطرهای او پدید او ...	زر از گرک خاسته در از جهان ...	چون هر دم ... عالم ...
برجان ... چون ...	گرگ ... عشق ... عارض ...	مانند ماه ...	با نور ظلمت ... آمیخته با ...
...	مس آید و هم ...	اندر ربابی کرد ...	آن ... سنگ ...
چون ...	کفنی گر موسی کهان ...	در میان عاشق و معشوق ...	شرم و حشمت ...
خویشتن ادحها ...	بشتر نوشته همی چون ...	راست پنداری ...	چون ...
من دلی دارم ...	تا در ...	وصل خوبان ...	چون ... آینه است ...
از خیال او ...	نور او آسان ... وصل ...	عاشقان از وصال صحبت ...	خوش ...
عاقلان از وصال ...	خدمت مدح امیر عادل ...	هر که زد و دل شاد ...	هر چه ...
حشمت ...	حکمت ...	...	گه و در یار ...
چرخ اگر جانی ...	شیر اگر ...	از ...	گر ...
این صفت هر گز ...	و بن ... هر گز ...	...	چون ...
ماه ...	ماه ...	...	...
شده است ...	شده است ...	باغ و باغ ...	...
چمن شده است ...	زور خواند داود ...	میان سرو و گل ...	میان لاله و ...

یکی چنانکه بزنگار بر زنی شنگرف
یکی چنانکه بشنگرف بر زنی سیماب

غیاث دولت و اسلام محمد بن رسول
نظام ملک جهان سید دول اهل آداب

[illegible] بهجت ملون شکل چون قلمش
فلک بقوت آن دیو را زند بشهاب

دریا دل و گوهر سخن و صاحب تیغ است
باران سبیه و اکر کف و برق سنان است

تا از شام که رفت آفتاب سوی نشیب
برسن آمد ماهی که نار دن بالاست

بگرد چهره او از دو زلف او گفتی
که گرد لاله دو چنبر ز عنبر سارا است

ز بهر عید نگارا همی چه سوزی عود
چرا شراب بیاری و نه سوزی عود

قدح بچنگم و آواز چنگ در گوشم
نه از نگین سلیمان و نغمه داود

پیاله رانم و اکنون همی قعود و قیام
غنیه رانم و اکنون همی رکوع و سجود

چه نعمت است فزون زین که من بحضرت شاه
بکام خویش رسیدم بمقصد و مقصود

بجهد قطره باران کجا شود معلوم
بچار برگ درختان کجا شود معدود

اگر نکوهش خصم تو و ستایش تو
طلب کنیم ز گفتار کردگار ودود

اگر نتیجه فکر است مدح تو نه عجب
عسل نتیجه نحل است و در نتیجه دود

دریده و زده و کوفته کنی همه را
شکم بنیزه و گردن بتیغ و سر بعمود

نهفته در گل و سنبل شکفته عارض او
مه است در زره و آفتاب در چنبر

بزیر هر گرهی توده توده از سنبل
بزیر هر گرهی حلقه حلقه از عنبر

ز زلف مشک فروش است لب شکرشکن
زمین بجای جگر خواسته است خون جگر

وزان سبب همه کس وی بی جگر نالد
که نعمتی از دل سنگین او ربود حجر

مرا همین نفس سرد خیزد از آتش
ترا همی سخن تلخ زاید از شکر

دو چیز بس بود از بهر سیم ما مرا و ترا
مرا ز عشق نشان و ترا ز حسن اثر

اگر ز جود تو یابند دست کوه و یم
و گر ز دست تو یابند خاک و سنگ نظر

مرا همی عجب آید ز گلگون رخ تو
که تیر غالیه بار است و نار غالیه گر

چگونه بود دم دور از تو اندرین مدت
چگونه بود دم ای توام چنان سفر

ز بیم و بیو چنان بود دم اندرین بیداد
که عاصیان ز نهیب گناه در محشر

دو دوست جز [illegible] شد دو پای باشد
دو چشم کیوان کور و دو گوش گردون کر

همی بسیل بهاری شود سراب چو بحر
چنانکه بحر شود پیش جود خواجه سراب

وزارت از قدم او فزود قیمت و قدر
کفایت از قلم او گرفت رونق و آب

مدلش سبب انسی خورد و زیرک است
چو دوش سبب نهلی بیرون آن است

تنی که قامت و سرو انچه خواهد است
خمیده زلف گره گیر او چو قامت ماست

برآمد از سر کوی و در سرای نزد
سرای و کوی بر دیش چو آفتاب ماست

چو عزم رفتن من دید و زاد راه بخر
فرو نشست تو گوئی قیاس بر خاست

بساز عود و بده یک شب وصل مرا
که من بسوختم از هجر تو چو آتش عود

بیار چنگ که بشتاب این سجود و رکوع
خمیده گشت چو چنگ تن قیام و قعود

چو من بنعمت محمود شاد و خشنودم
سزا بود که کنم شکر نعمت محمود

نه ممکن است که هرگز بجهد و چاره خلق
مکارم پدر و جد او شود محدود

تو آن ستوده امیری که روز جشن ترا
بزیر رایت بخت تو شاهد و مشهود

بود ستایش تو شاه و شاکر انعمه
بود نکوهش خصم تو آیه لکنود

اگر کنند سر و گردن و شکم پنهان
بخود و جوشن رخشان مگر لعان حسود

چو آفتاب مه است آن نگار سیمین تن
گر آفتاب بل و ماه در سنبل آرد بر

شکوفه زار شکن بود او شده محجاب
ستاره را گره زلف او شده است

شنیده ام حکایت که در شب گون من
نهان کند جگر سوخته مشتعله

از آن قبل همه حالی که بر عبر بود
کباب ای ز لب و دندان او رقیع

من آتشین دلم ای یا [illegible] مسکین مو
تو شکرین لبی ای سر و قد سیمین بر

مرا نگوئی تا چون همی پدید آید
چهار چیز مخالف ز طبع [illegible]

دو چیز بس بود از کار ما مرا و ترا
ترا ز خوبی خویش و مرا ز فکر [illegible] هنر

بجای لاله ز برجد برآید از سر کوه
بجای برگ نتر و سر و من بدید ثمر

روان ندارد او ز نحیر [illegible] سکون
زبان ندارد او حکایت است [illegible]

فراز او همه کرد و نشیب [illegible]
نبات او چو شکر و بسیم او چو شکر

شب دراز دمن اندیشگان [illegible]
مگر عدای تو شبم را نباشد دیگر

کنان من همه این بود و فکرم [illegible]
نهم نبود وی برجایگاه پای [illegible]

در سرای تو پیوسته جایگاه من است
تو آفتابی و نیلوفر است خاطر من
جمال برگ بهی دلبری و بحتری
توانگری و جوانی و عشق و بوی بهار
صبوح سازد و کرسار عشرت انگیز
بر آن صحیفه که بگذرد زکران خزان
ای باغ تو و بزم تو و سور تو خرم
اندر دهن قمریکان ساخته بربط
گر نیست چو حرز است حسامت عجب است
هیچ بجز بر تربت بجهد روز شکار
میان پیکر تن توده دارد ذات تو
گهی دمیده شود بر سر شبستان
گهی فشاند بر خاک قطره زرین
مگر که با دختران صنعتی است که عکس
کمان برم به گلستان ... آدم
کفیده نارد و دانهای سرخ
میان غیب و میان ضمیر روشن او
چو نام او نبود تا تمام باشد مدح
ز بهر مژده فتح و بشارت ظفرش
اگر پیام تو در خواب بشنود قیصر
مبارک آمده باز مدیح ظفر دیگار
کز دیده در همه عالم مدین صنعت نادری
بروز باشد ... سیدی سیم
سرود نش همه بر کوهسار سنج است
حصار او ست ذخیره دین ...

که سجود نهم سر بر آستان تو عید
بآفتاب بر آید ز آب نیلوفر
که لاله برگ ترا آمد از بنفشه ستر
شراب سبزه و آب وان روی نگار
که باغ تازگی از سر گرفت دیگر بار
بجز بدستی نبد زر و سیم نگار
می نوش درین باغ و درین بزم دیگر
و اندر گلوی فاختگان ساخته طنبور
گر کند حصن تیش از آهن پولاد جگر
اندر آن وقت که بیرون جهد از شست تو تیر
و از تارک سر بر ده دارد از زنگار
گهی شکفته شود بر سرش شقایق زار
گهی ستاره فرستد ز آسمان عطار
چو روی آینه روشن شده است دیدن زر
که شد برهنه چو آدم ز جامهای حریر
چو روز رزم دل مخالفان از تیر
ستاره واسطه گشته ست آفتاب صغیر
که مدح او چو نماز است و نام او تکبیر
همیشه رنج بر دیای ملک و دست دبیر
رجا نمی جز اسلام نشنود تعبیر
ای آشیانه شرع محمد مختار
که دیده بود همانند جز هوای جسم شکار
بشب نبیند دل او ...
پریدنش همه بر مرغ غار ...
ظهور او ست ...

مبارک خضر رسیدم کنون بآب حیات
برون نیاید جز مدحت ملک از کلک من
مباد روزی هرگز که از تو مشتاقی
خوش است خاصه کسی کو بشنود بصبوح
گرفته لاله صد مهره سبز را در بر
مهندسان بهاری بر آن صحیفه نگون
بنگر که شجر هست پر از عنبر سارا
آراسته بزم تو پر از بچه حور است
این عجب بر که کند روز لقا تیغ تو دو
چه جوهر است که آن را از آهن است حصار
چو شیر غژد و از صولتش بغرد شیر
گهی چو ابر که سرخی برزد از خورشید
چنانکه چو بر او بر زمین جولان شد است
بخر که عاشق و زار ند لعبتان چمن
بصورت صنعت آبی چو کوثر ...
بزرگوار وزیری که دید سلامت این
چو گردش فلک است او که گردد عالم
زمین دولت او دیده ...
ز اعتقاد تو لرحمتی بر ...
نفر بخت تو دو راج زیر چنگل باز
گرفته تا حکم خدای ...
چو پاد کشانید ...
شود گشاده و بسته ...
امیر مسکده ...
مخیر است ز انصاف خسرو شرف

اگرچه رنج کشیدم بسان سلمان
اگر کسی که بسان فرو برد نشتر
تو سر فرو بری و خط تو بر آرد سر
ز چنگ ناله زیر و ز مرغ ناله زار
گرفت سبزه بصد مهر لاله را به کنار
همی کشد خط از لاجورد زنگار
بنگر که چمن هست پر از لؤلؤ منثور
از بچه حوران بستان بچه انگور
ولیکن چهره او چهره مخالف چون زریر
سر از حصار کشد بر سپهر دامن تیغ
چو مار پیچد و از هیبتش بپیچد مار
گهی چو مهر که زردی برزد از کهسار
شده است بخت خداوند سپهر سوار
گر نبستان چو کان است و بستان چو عنبر
بر و نشسته زمیدان شاه گرد عبیر
عنی شده است ... جهان ...
دو چو جوانی و پیری خود دیگر
ز بیم ... صد هزار جنبش ...
شود نمایان ... شرع
برون کند ...
گرفته جای عهد رسول ...
چو بال او بشکند ...
چو پرو بال زند بالعشی والابکار
امام مدرسه را ...
مشیر ... قبله احرار

مستی و عاشقی و جوانی و نوبهار ــ او را خوش است گر زاد و دو بیت
مسکین کسی که عاشق و مست و جوان بود ــ وز باغ خویش و ربود وقت بهار

باد صبا نگارگر بوستان شده ست ــ در بوستان چگونه توان بود بی نگار
از زلف مشکبار آن دو چون بهار ــ گرگونه هست گوهی از دیده بار

شب تا بهار روی نهد سوی کوهسار ــ از زلف چون شب آید از چمن بهار
گفتم سن کم من از آن زلف تا کمر ــ دل برکشم نجا وز نخلان ایکار

با من ستیزه کرده و سرش بریده کرد ــ گفتا برو دل از چه من برین آر
در پیش گوش او سر زلف حجاب بود ــ برداشت آن حجاب سر زلف تابدار

تا بی حجاب شعر من آید بگوش او ــ در جشن سال گردش سلطان روزگار
تا خزان ز خیمه کافور گون کرد کوهسار ــ معرش نگارگون دشمنداران

تا برآمد جوشن رستم بروی اکبر ــ زال زر باز آمد و مهر کشیدند کوهسار
گشت دست یاسمن یاسمین بسیار ــ گشت گوش ارغوان آزاد بی گوشوار

بندگان مهرگان از بهر جشن مهرگان ــ تحفها آیند پیش خسروان روزگار
گرچه دریا عاجز است از آمدن بر ــ رشته لؤلؤ فرستد پیش تخت شهریار

تا دختران خلد برون کرد کلاه ــ ابر آمد و بجید قصب بر سر کوهسار
از کوه پشته شده همی سرخی شنگرف ــ وز باغ سر زد همی سبزی نگار

جنبی صنمان دور شدند از چمن باغ ــ زنگی بچگانند بباغ اندر لیسار
دان حوض ملک بر رو بحکم ارشاد ــ گسترده کسی گوهی سا بنه دینار

خرگاه نیلگون دمی در دشن آ ــ ساقی صنم خلخ و مطرب ست فرخار
با چرخ برابر شده آتش بلندی ــ چون در صف موکب علم شاه تاجدار

از ژاله لاله را همه داست دربن ــ و ز لاله سبزه را همه لعل است در کنار
چون در کنار سبزه بود لعل قیمتی ــ اندر دهان لاله بود در شاهوار

چرخی ستاره بار شده ست از نسیم باد ــ در هر چمن که هست درختی شکوفه دار
بردیم ماه روزه بکت اخری بسر ــ بر یاد عید روزه قدح پر کن ای

کم ماه باده در قدح ما همی فکن ــ سی و زلو سه بردولب ما همی سمر
مشک و شنگرف است گوئی ریخته بر کوهسار ــ نیل و زنگار است گوئی ریخته بر جویبار

طلوع طارم ست گوئی در میان گلستان ــ تخت زار است گوئی در میان لاله زار
از زمین گوئی بر آورده گنج شایگان ــ بر چمن گوئی پراکندند در شاهوار

از کوزه است گوئی در میان بوستان ــ و ز گلستان است گردون از قطار
قربان چون ستمران گشتند سرو بلند ــ بلبلان چون مطربان قبقب سای جلار

فرشهای ارغوانی افکنده شد در بوستان ــ جامهای ششتری گسترده شد در کوهسار
که کنار سبزه عنبر کند باد صبا ــ که دهان لاله پر لؤلؤ کند ابر بهار

گر لاله شکری دارد از لؤلؤ دامن ــ و ر سبزه شکری دارد از عنبر کنار
گرچه پنهان است بر گردون بهشت جاودان ــ کرد یزدان در زمین خرم بهشتی آشکار

گر سرو زی شادی اندرین خرم بهشت ــ خوش کنار در روزگار خویش شاه روزگار
مح ادرجاک خوانی رسید آنجا ــ نام او جارسندی گل برد ان خار

چون سیمین حمله آرد در میان رزمگاه ــ چون کمندش حلقه گردد در میان کارزار
آب گرد پیش او گر آتشین باشد سلیح ــ موم گرد پیش او گر آتشین باشد سوار

شکر این فیروزه گون دریای ناپیدا کنار ــ بر سر آورده ز قعر خویش در شاهوار
کشتی زرین درد گاهی بلند و گاه پست ــ زورق سیمین درد گاهی بهان اندر

شکر این کوه که از پولاد و سنگ آمد ــ عالم تاریک از آن دشمن دجور شنید
شکر این مرکب که از رفتن نیاساید همی ــ گه بود صحرا نورد و گه بود دریا گذار

شکر این جراحت جان و صورت ــ تا تن آمیزد با جان جهانی سازگار
شکر این گسترده شادروان که گردان است ــ بسته او را ابر بسیار گران سنگ استوار

شکر این تب بردم شکر این تعلیب خاک ــ شکر این تهذیب صورت سر این ترکیب کار
ز و شده هستا مروز پیدا آنچه پنهان بود دی ــ ز و شده هست امسال پنهان آنچه پیدا بود پار

بس شگفتیها که هست اندر قدرت ــ در گریبان سپهر و آستین روزگار
از شگفتیها یکی آیست کاندر خاک ــ روی پنهان کرد فرزند و ز

آنکه با مردان سواری داده در میدان ــ شد بمیدان اجل با مرکب بی زین سوار
دانکه گفتی ذوالفقار ستی قلم در دست او ــ بر در نعش خون همی گرید علم ذوالفقار

چو روان شود از دست قضا [illegible]
چون شدم آینده منزل [illegible]
منزلی کاندر او همه تعجیل باشند [illegible]
سی بار دید آفتاب و [illegible]
پاسخش دادم که گر [illegible]
جوانی ز پس پیری که نو خواهند [illegible]
سرشک ابر دریا بار [illegible]
کز نسیم خلافت [illegible]
چو دریا بار در لؤلؤ [illegible]
در نسیم مجردی و برادر چلیپا
شاهی که برو فتح و ظفر [illegible]
مهر تو بر احباب تو فرخنده [illegible]
مانند صنوبر قد آن ترک سمن بر
گر زلف [illegible] پاک ترا [illegible]
از دیده من رشته گوهر بگسست
بیچاره کبوتر که [illegible]
عشقی که ترا [illegible]
دیدم شبی بخواب درختی ز زرگر
از قند ار سایه او تا [illegible]
آثار از کی نشان [illegible]
گفتا [illegible]
گفتم که تا بسی تو آراسته است [illegible]
گفتا [illegible] ز تو در [illegible]
گفتم که چیست [illegible]
بادیست که [illegible]

که هر دو زند [illegible]
منزلی دیدم مبارک [illegible]
منزلی کاندر او همه [illegible] باشند [illegible]
در میان [illegible]
نسیم [illegible]
که باغ [illegible]
نسیم باد عنبر سوز [illegible]
که از نسیم [illegible]
چو گردون [illegible]
ماه تو [illegible]
چون شیعه که سنی [illegible]
از پیرهن یوسف مصری [illegible]
گر سوسن آزاد بود [illegible]
ور هست [illegible]
تا دیده ام [illegible]
هم سوده شود [illegible]
شو خدمت آن کن [illegible]

وله

چو در [illegible]
منزلی کاو راه [illegible]
منزلی کاندر آفاقی بود [illegible]
چون یکی زایشان [illegible]
جهان خواهد شد از خوبی [illegible]
نگاشته [illegible]
بر فور بزم [illegible] مجلس [illegible]
همیشه تا که از دریا برآید لؤلؤ لالا

وله

ای [illegible] ترا از برگ گل [illegible]
زین روی همی بوسه دهند [illegible]
با دولت عالیش [illegible]
کین تو بر اعدای تو [illegible]
از نرگس [illegible] حلقه زنجیر
آن نقره صافی که [illegible]
تا [illegible] مهر تو [illegible]
ای عاشق آشفته [illegible]
خسرو [illegible] ملک [illegible] خراسان

[illegible] خوش [illegible]
منزلی کاندر او همه [illegible]
منزلی کاندر آفاقی بود [illegible]
[illegible] رخ دارم گشاده [illegible]
که گویی جنت الفردوس [illegible]
ز [illegible] باغ آید و [illegible]
بر فور رزم [illegible] موکب [illegible]
همیشه تا که از گردون برآید مهر [illegible]
پرورده ترا [illegible]
ترسا به کلیسا [illegible]
چندانکه مدار است فلک [illegible]
از تاختن [illegible]
[illegible] زنجیر [illegible] عنبر
[illegible]
عشق تو [illegible]
گر گنج [illegible]
[illegible] ظفر و فتح ابو الفتح مظفر
از علم و عقل و فضل [illegible]
با صورتی بدیع [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
در روز [illegible] ناصر دین [illegible]
[illegible] جواب [illegible]
[illegible] فلک [illegible]
[illegible]

وله ایضا

نور فروزان شکوفه او [illegible]
بر صورت مبارک [illegible]
من [illegible]
دین را [illegible] تو آراسته [illegible]
فرزانه دارا [illegible]
چون آب و آتش است [illegible]
برقی است [illegible]

نزدیک دی [illegible]
گفتم که گیتی تو چنین [illegible]
آمد چهار فصل [illegible]
گفتا همیشه نصرت [illegible]
گفتا که هر سوال که [illegible]
[illegible]
[illegible]

چو خمیده شیران کج [illegible]
[illegible] پیکانش شکل [illegible]
[illegible] کهی [illegible]
آیند [illegible]
کفشگر چیست آنکه بگوهر چو تیغ نیست
از چوب و آهن است چو اندر دست نیست
در دست شیرمردان هر ساعتی پیاپی
گشاید این شمال گر تیر خسروست
گردون بلند کرده او را اگر کرد نیست
زیرا که هر ستاره که روشن شود نشست
لولوا منه لاله نهاد است چون سوسن همیم
سرو اگر در باغ باشد دار داو [illegible]
شم اندر برگرفت و زلف مشکین فشاند
گفت خواهم شکر انعام خداوندگار
زیکجین اندر با [illegible] رخ [illegible]
از رنگهاست سرخی در طبعهاست [illegible]
از انبیاست احمد و از خسروان ملک
چو هست خون بزان قصد خون کنی
سمن که دید بزیر بنفشه غالیه پوش
هست هجر تو بوصل نه چو بیم امید
گرفت گوشه دیبا ز دست [illegible]
زبهر آنکه درخشان بدین زبان خوانند
لاجرم گیتی و من هر دو [illegible]
او همی ریزد و بعد ابرنم در گهرها
من همی نهان کنم و ز طبع [illegible]

وندر سمند با آهوی وحشی [illegible]
گون سپهر دارد که کند [illegible]
گاهی چو نوح بنیا که چون [illegible]
چونانکه سروران عرب [illegible]
چو مرغ از آنید یا پر بدان [illegible]
پیرون هنبد چوب و ز آهن کنند [illegible]
چرم گوزن الخیند [illegible]
الحمد و که هست کریم و بزرگوار
دولت عزیز کرده او را اگر خوار
ولـه
خورشید با مداد کند بر سر شاخسار
چنگ ابر لاله [illegible]
سیم اگر در سنگ باشد دار داود سنگ
مشک عنبر بر گرفته از سرای [illegible]
اندر انعام و فتوت [illegible]
ولـه
تا بکنگ اندر [illegible]
از سنگهاست یاقوت از فصلها [illegible]
ز اقلیمهاست ربع و ز شهرها صفاهان
که غم فزاید از آن طرب فزاید
ولـه
زره که دید بر اطراف لاله مشک [illegible]
هست وصل تو بهر اندر چو سود [illegible]
نهاده تو ده کافور گوهر مشک [illegible]
ولـه
ببخش مهر بدیع وزیر شاه زمین
او زیاد مهرگان [illegible] یار مهربان
من همی سایم بعد ابر شقایق [illegible]
او همی پنهان کند در خاک [illegible]

گشاده این صفت که تو بی [illegible]
هنگام جنگ وصف همانا [illegible]
زنگار گون چو سبزه بود [illegible]
گفتا که هیچ چیز ندانم بدین نسق
پرواز او برزم کی ساز داند [illegible]
شکلی خمیده گیرد کشی اندر کنار [illegible]
چون پای بجرم گوزن اندر [illegible]
فرمان ده زمانه ملک سنجر آنکه [illegible]
دانی چرا ستاره نبیند کسی [illegible]
ولـه
امدانه دو هفته با قبای [illegible]
گفت مهر از من بپیدای تو جای [illegible]
چون شمع پی قوت و جان [illegible]
گفتمش از من چو خواهی مهر [illegible]
گر ز مهر او [illegible]
ولـه
از دو رسالی کردون [illegible]
از ماهها [illegible]
مرز بر خون من ای [illegible] برود کار [illegible]
اگر بباغ درون لاله بنفشه [illegible]
ولـه
اشکفته سنبل و شمشاد تو [illegible]
زاغ و زاغ [illegible] لشکر [illegible]
من از خزان بچکی چنین شکرم که خزان
ولـه
شد ز تاثیر سپهر سرکش نامهربان
او همی دارد هوا [illegible]
من بکار عشق دارم [illegible]
او همی پژمرده کرد [illegible]

اندر جهان ندانم جز اسب شهریار
آنکه بماند در سر [illegible]
شنگرف گون چو لاله شود [illegible]
جز تیغ پادشاه عجم شاه کامکار
آهنگ او بجنگ دو تن [illegible]
چو عاشقی که گیرد معشوق در کنار
از بیم چون گوزن شود شیر مرغزار
ملک ما نه راز پدر [illegible] یادگار
بنید با آسمان شب تیره صد هزار
زلف پر بند و شکنج و چشم پر نیرنگ
لیک اندر مهرگان [illegible]
داد قوت قوت من [illegible]
تا جهان بر من [illegible]
گر ز مهر او چکید [illegible]
زیباترین عالم فرخ ترین کیهان
وز خانها است کعبه و ز [illegible]
مساعدت کن و با من [illegible]
رخ تو لاله ستان [illegible]
ای بنفشه [illegible] پولاد تو در [illegible]
گرفت راه [illegible]
زبانهای درخشان همی کند [illegible]
هجر یار مهربان چون وصل یار [illegible]
من همی دارم نفس [illegible] سردی [illegible]
او بنجا آب دارد بر هوا لو لو فشان
من همی افسرده کردم بر هوا لو لو فشان

زلف او بر دامن خورشید مشک افشان
منقدی کرد و سپرد و سپهر کرم
عنایت نظر او جوان تازه کند
گرفته در کنف فضل و عدل او مسکن
اگر صبا ز خلایق توئی بباید شکر
اگر خزان بر گلشن شمر خفی نهاد
ز برق نیزه سنان شهاب روشن
دو گوهرست در شوق سر و مجلس
چو مطرب شهر است از کمند کشیده
برنگین باشد آنکه در گردون
یکی کوهی پر از لاله فراز سنگ
نصف لابی [illegible] که آهن بود دم
تو دشمن بود گوئی همیشه [illegible]
الا تا در همه جهان بود در فغان [illegible]
ای یار بادبان [illegible] جسد [illegible]
از روی [illegible]
ابر است جوای قمر [illegible]
یاری کرد چمن [illegible]
گر ما بلبکان [illegible] اندر یشم
ای دل [illegible]
سیاره [illegible]
بر پشت [illegible]
ازادگان [illegible]
ای قاب [illegible] ای [illegible]
تو سیم ساده داری [illegible]

وله

طبع من بار دگر در مدح خورشید
مصور که برو گنبد شهد دو سین
جهان پیر کهن را با غرور دین
خلایق سعادت تو اکرو مسکین
بدان بحرکه توئی قطره زاهمین
که بست در همه عالم مباح خوردن
ز نخ شد است رخ اکبر چون بدن
غنچه معدن این شور دمعدن
پیاد خواجه حکیم بنهیم طلل کن

وله

بزرین لعبتی کمد سا مون
یکی بحری بساز لولو بر سر آل احمر
نزاید خبر همه رنگی از آن صلصال است
گر از بیم و نهیب تو بود در [illegible]
الا تا در همه فیسان بود در [illegible]

وله

تا کی ما بنازی کنم بدیع [illegible]
در قد نسرو سهی [illegible]
شکست جای که [illegible]
سر وی که [illegible]
که از فغان قمر کاه [illegible]
و راهوان [illegible]
در ما شمن فرسنگ [illegible]
مر قاصد [illegible]
از [illegible]
هم تنک [illegible]
مر لعل [illegible]

وله

خدای راست خداوند آسمان و زمین
موثر یکه بتاثیر طبع قدرت او
بباغ و راغ فرستد سپاه بهار
یکی رسیده ز فضلش که بقد [illegible]
در استغفار بهار و خزان [illegible]
اگر که در شب دیار و باد خوارزمی
اگر زمانه با هنگری [illegible] آمد

وله

برین دو گوهر روشن تب [illegible]
الا انکه هر علوی که [illegible]
تو از خار بر دن ای [illegible]
به منزل که بنشینی [illegible]
گر ابر اسیر [illegible]
تو در جوشن شده [illegible]
رخ ماح تو باد چو سوسن [illegible]

وله

بر سحانه دلم [illegible] کنم [illegible]
بر جای [illegible] جام و می [illegible]
از [illegible]
اندیا بان [illegible]
پیوسته [illegible] چشم و دلم [illegible]
و مو [illegible]
کردون [illegible]
بشکا [illegible]
ای ماه [illegible]
هستی [illegible]
کر بی تو شادی [illegible]

نشو [illegible]
محل روح شود نطفه در [illegible]
ز خلد رضوان سپاه [illegible]
یکی قاده ز [illegible]
خزانه وی بهار و بهار [illegible]
عکس [illegible]
که اب کرد چو سندان [illegible]
چنان کنیم که [illegible]
ثوابت بر قرار [illegible] سیاره [illegible]
تو از آهن [illegible]
ز بهر خانه [illegible]
[illegible]
ز بر اکه [illegible]
رخ اعدای تو باد [illegible]
[illegible]
[illegible]
در محله [illegible]
در دل [illegible]
بر [illegible]
از [illegible]
از دست [illegible]
[illegible]
ای [illegible]
هم [illegible]
[illegible]

... من در جهان خبرت نیست ‖ از سویه چو موی شعم آن لب چنانی
در معرکه بتازد و در بزم بخشید ‖ کی بجاری جهانی ...
... بیماری ... ‖ بهند مین ... شکسته پایی
گلستان ... گشت ... ‖ بوستان ... گشت ...
... ‖ بیکان ... سنگ ... پایی
شب ... که چو عمر ... شمنان شیر ... ‖ ره ... دولت ... پیدایی
... ‖ مجلس ... مستی ... ساز ...
خفته ... است ... ‖ عیش ... فیستی ... کاشکی ...
گر چه می ... ‖ هم تو ... آمین گر خواستی
بی رقیبی آفتاب مانند فلک شاهانستی ‖ آفتاب ... کاشکی شهاستی
بر فلک شهانیاستی ... ‖ گر نه زیر سایه تخت شه دانستی
افسر شاهان ملک سنجر شه سلطان ‖ آنکه بخشی که گوئی دست و دنیاستی
گر نه نیستی که چو ... کمان ... ‖ بوسه دادن دست ...
گر بنام بخت ... ‖ بر سر ... نام ملک ...
گر بر جبهت بار کشیدی ملک ... ‖ کمترین ... همین ...
پیکر ... ‖ پیل ... کمر ... پا

وله

چو نعره کشید تو کوئی ... ‖ چون ... چو ... توکوئی ...
از پس پنجاه سال عشق ... ‖ از ... بود ... چون ...
بر دل من مهر بود مهر دلم ... ‖ بر در ... بود ... چو ...
آنکه از دو شوخ تر چشم ... ‖ و آنکه از ... خلق ... در ...
دلم چو ... کرد کو ... ‖ شم چو نمیان کرد لاغر میانی
از عشاق آفاق ... که دارد ‖ شم چو نمیانی دلی چون ... دانی
در زلف تو آویخته دلبند بیا ‖ پیش خردت خرد ... بیا

رباعیات

در دل دارم که بنده کیهان گشتم ‖ تا خود چو کنی تو از خداوند بیا
گر شمع توئی مرا چرا باید سوخت ‖ ور ماه توئی مرا چرا باید کاست
چون آب کی رباعی من شنید ‖ چون باد کی مرکب ... جشید

گر نور مه و روشنی شمع تراست
این کاهش و سوزش من از بهر چراست
چون آتش ... پادشاه ...
از خاک ... بر ... کشید

هنگامی که سلطان سلجوقی خواجه نظام الملک را از وزارت معزول و تاج الملک را منصوب ساخت و در همان اوقات پادشاه فوت شد این رباعی را گفته ... خوب گفته

بنواخت ملک سعادتش ... ‖ از منصب وزیر خدمت ... خویش
بگذاشت بلای ... بر لشکر خویش ‖ آمد سر تاج کرد ... خویش
شاهی که به بزم ... داشت ... ‖ گر زنده شود ... تو ...
آنکه ده دل خصم خلاف ... ‖ شکست دل خصم خلاف ...
ای سیم ذقن ... کویت کویم ‖ دی ... عشق ...
گر آب شوم ... جویم ‖ در سر شوم ... دیده ...
در بر ... و ل تو اگر داری ‖ مه بر کف و آفتاب بر سر داری
دریای محیط است که در ... ‖ مه بر کف و آفتاب بر سر داری

نظامی عروضی سمرقندی از افاضل اندیار و از اکابر فضلای روزگار و شاگردان امیر معزی است کتاب چهار مقاله در حکمت علمی ... اخلاق نوشته و مثنوی ویسه و رامین منسوب با وست و از شیخ نظامی قمی نیست بهر حال این چند شعر که نوشته میشود از وست

... که از تو دور باد آنچه جوئی ‖ دلی دارم که در هجران ... است
تو پنداری که این دل ... ‖ مرا صد جا ... کرده است ...
که در باغ اندر گل بکدیگر به ‖ نگارا تو گل سرخی و من زرد
تو از شادی شکفتی من ... ‖ ... گل بر زد گل نه
اگر صد ره مرا قسمت ... ‖ نماند در جهان ...
اگر خوبت یکیک بر شمارم

سر آمد در شمردن روزگارم | همه عمرم به نادیدن بکاهد | اگر دیده نه بیند دل نخواهد

فرخار ولایتی است

در حوالی ختا و کاشغر گویند خاکش چون حریر است و بادش ولا و ریزه در ترکستان همه فرخار نشان سیه چشم تا فرخاری نگار
باشد فرخاری در فن نظم استاد است و از مشاهیر متقدمین است این قطعه را در طلبیدن کاغذ گفته است و قدرت طبعش ازین

قطعه اسلمباد میشود ار نیست | ادبی دارم که هرگز نیرزد | — | فارغ تر از آن نیا فرنید

فرغانه در کنار سیحون

حالست شرقیش کاشغر و غربیش کوهستان بدخشان و شمالیش هزار گویند بی روح الصنم یعنی مهرگیاه از فرغانه است هجری
از اهل اندیار ... از امعان فرغانه است علم عروض را نیکو میدانسته به خمسه الحق خوب گفته میرزای سهرودی از جهال
اسمعان ... **قباد ولایتی است** دلگشا در اقصای ترکستان و ولت شاه گوید حال خراب است
مسکن مغول و قلماق است خواجه نصیر طوسی گوید بیغو پیغمبر در زمان سلطان محمود سبکتکین پادشاه اندیار بوده که داد عدالت
میداده و در پیری گوشش گران شده زار زار میگریست که بعد ازین گله شکوی دادخواهان را چگونه بشنوم آخر الامر قرار برین داد
که در جمعه تخت نشسته هر کس را تظلمی بودی سرخ پوشیدی تا نشان آنکس را طلب داشتی و عریضه که شرح احوال خود را در آن
نوشته از و گرفته بعد از مطالعه داد او رسیدی چون ازین جهان فانی درگذشت پنج پسر داشت ملک را به پسران قسمت کرد
چون سلطان محمود سمرقند و ماوراء النهر را مسخر کرد از آن پنج برادر خراج خواست ایشان این قطعه را بسلطان فرستاده و از خراج

سرباز رونده بخشه اند | ما پنج برادر از قبائیم | دریا دل و آفتاب رائیم | ما ملک زمین همه گرفتیم
اکنون به عکس شما نیم | گر چرخ به کام ما نگردد | چنبر دهش فرو کشائیم | سلطان در یافت که فر در

نخوت در دماغ ایشان راه یافته که پنداشتند بغیر از قبا ملکی و بجز ایشان ملکی نبوده عنصری را گفته تا نید و بیت برای ایشان فرستاد

نمرود بعهد بود آذر | می گشت خدای خلق ایم | چاره به نیم پشه او را | خوش داد سزا او را گواهیم

لهذا لشکری انبوه بگوشمال ایشان فرستاد بعد از محاصره و قحط اندیار ایشان عاجز آمدند دگر باره این قطعه را از روی عجز بسلطان فرستادند

ما پنج برادر از قبائیم | در قحط و نیاز مبتلائیم | شاها تو عزیز مصر جودی | و اخوان گناه کار مائیم
اما که بضاعتی است مزجاة | شرمنده بحضرت شمائیم | بر حالت زار ما ببخشای | از فضل و کرم لبی نوائیم

بعد از مطالعه سلطان را بر ایشان رحم آمد فرمود که دفعه اول از غرور بوده و گوشمال ایشان بضرورت دفعه از عجز و نامرادی پیش از
جریمه ایشان درگذشت و امر فرمود تا لشکر از حوالی آن ولایت برخواستند و آن ولایت را با ایشان گذاشت شعرای آنجا همین
کیفیات **رکن الدین قبائی** از شاعران متین و از شاگردان اثیر الدین عمانی است و استاد پور بها جامی است
از ترکستان بعزم سیاحت بعراق آمده این قطعه را بجهت خواجه معز الدین طاهر گفته سوای این قطعه شعری از او ملاحظه نشد

بس بر سپرده از دست | چون شد امسال آخرای مخدوم | گر من رنج دیده مظلوم | بعد ده سال [illegible] دو
گشتم از هر مراد دل محروم | کار من بنده خدمت و دعا | و چندین هر دو بوده ام منظوم | دهر دو ... همکار ...

دادمی چنان جهول و ظلوم ... نه منم عاطل از فنون هنر ... نه توئی عاری از فنون علوم ... نه تو مفلس شدی نه من منعم

نه تو خادم شدی نه من مخدوم ... تو همان مالکی و من مملوک ... تو همان حاکمی و من محکوم ... هست این شعر نظم آنکه نظم

رحم الله سنائی مرحوم ... زرق بر بسته هر چه خواهی کن ... خواه احسان کنی و خواه رسوم ... آنکه سیوم از مجمره

اول در کتاب آتشکده در ذکر شعرا و اشعار فصحای مملکت هندوستانست و آن زمین وسیع العرض مشتمل است بر بلاد بسیار و امصار بیشمار هوایش غالبا گرمست و رسوم و قواعد آنجا اکثر خلاف اهل ایرانست بلکه توران و فواکه غریبه آنجا در نیدیار یافت نشود و نظر به بعد مسافت که با ایران دارد استحضار کلی از کیفیت و احوال آن دیار نیست لهذا آنچه در بعضی از کتب و نسخ بنظر حقیر عباد آمده رسیده قلمی می شود منها

شراره اولی

در ذکر احوال و نقل اقوال شعرای ولایت دکن است که قلمی میشود **دکن** از اقلیم سیوم و گرم سیر است و آب روان ندارد در میان شهر چاه بیست هوایش در کمال سازگاریست و عمارات و باغات ادارد و طرف رودخانه ساخته سکندرخان و شیرخان و سلیم سلطان در تعمیر آنجا کوشیده قلعه مستحکمی در آنجا ساخته آنچه از شعرای آنجا بنظر رسیده قلمی میشود **صفیری جونپوری** تقی اوحدی نوشته که با عدم رجولیت که خدا داده و از طعنه مردم زنها و خود را کار زده گشت بزعم فقیر صاحب این مطلع باید شعر بسیار داشته باشد بهر حال این مطلع از وست که بنظر رسیده

زعشق زادم و عشقم بجنت از دیدی ... خبر نداد بر ستم کسی که بهرام

شیخ فیضی خلف شیخ مبارک مشهور بدکنی اما صاحب تذکره هفت اقلیم وطن ایشانرا آگره قرار داده صاحب دیوانیست این اشعار از وست بد نگفته

رفت شید ولی نه از دل ما ... توای کبوتر بام حرم چه میدانی ... چسبیدن دل اسیر غمان رشته بر پا ... ای هم نفسان محفل ما

بلبلش مرده بکنج قفس افتاده است ... در زلف بتان طعن اسیران میزند ... گر خلق بدانند کاین رشته که قسمت ... دل من در کف طفلی که ز بیچیدی

نشانهاست که منزل اسیران افتاده است ... پای بر بالا منه که پایه بلند است ... دم ز تقرب مزن که شاه غیور است ... مپرس که ز سطری ره آن حرم

نفس گداخته مرغان پرین چمن است ... گویند همراهان طریقت که از افق ... آگاه شو که قافله اکاه میرسند ... نباله [illegible] عشقت هدایت

خود را بدوری تو بد آموخته میکنم ... در زیر اند و زلف ... ملک کوی در میان و چوگان ... گردیر در میکرم بد بخت

نبود در راه جدائی میانه من و تو ... خوی عتاب امیر را با مهر پیوندی ... هم عشوه راستی کن هم غمزه ... خوش زبان که یکی بدخا من تو

این پسته لب بسته را راه سخن بگشائی ... یکدل انیمه بود دست ... چو کردمی کراز اینده دل ... تا کی ز بیداد تو ستمگر ... کند

شراره ثانیه

در ذکر اسامی و شرح اشعار شعرای دهلی است که مشهور بجهان آباد است **دهلی** از اقلیم سیوم است و بحسب آب و هوا و خضرت و باغات و نزهت صحرا از تمامی بلاد هندوستان ممتاز است و از پانصد و هشتاد و هشت هجری اکثر اوقات مرکز دایره اسلام در دار الملک سلاطین عظام کرام بوده و گویا چندی خنه در بنیانش بهم رسیده بود که شاهجهان همت بر آبادیش گماشته آن را مسمی بشاهجهان آباد گشته و در وقتی که یکهزار و یکصد و هشتاد و نه هجری آنچه بتواتر رسیده بعلت ورود نادر شاه و احمد شاه افغان نهایت اختلال و استیصال بهم رسانیده غرض از شعرای آنجا آنچه مشهور و شعرای ایشان بایران آمده و بنظر رسیده

انتخاب و درین کتاب ثبت شد به گفته اند **میر جدائی** خطابش ... کرمان بصحبت قماشی و مصنوعی از سلطان اکبر ... لقب یافته فیما بین او و غزالی مشهدی مهاجات رکیکه واقع شده ازوست　حسن تا این کعبه ایست عشق بیابان او　سرزنش کسلن خار مغیلان او

جمالی اصلش از ... و مرید ... خود بهاء الدین ... بوده این شعر هم مشهور بر حال او شان است و لیکن

این قدر بس بود جمالی را		عاشق رند لا ابالی را		دلکی پر ز درد و دوستکی		دو گز کرباس بود و پوستکی

خواجه حسن از اکابر دهلی است صاحب اخلاق نیک و از مریدان شیخ نظام اولیاست به طریقه امیر خسرو آشناست گویند که بنابر صحبت امیر خسرو بخدمت شیخ نظام اولیا رسیده و از هر دو نظر یافته این اشعار ازو نوشته شد وله　چو کرد طبع برآیم صلا دهم بهر

گر از کرم نبود لطف بوستان ...
ولی ز طایفه میوه دزدی ترسم
گر باغ بخت بزرگ است و باغبان ...
انگند دل خلق در آنجا که نگه ...

و آنگاه پوشیده بسبز ...
چو نیست پیشه برهمن مؤذن
مرا مرغ سحر بیدار کرده است
گفتی که چرا جدای از من

این از فلکست از حسن نیست
گل برگ نریزد چو تو ای تهیها
بیمار بمیرد چو تو آئی چه عیادت
گفتی که بخواب اندر مهمان شوی ...

ای تو کجائی چون خوب ...
عجیب است که من در سر سودای ...
گنبد خبر دارد من از که نهادم
بر روز حشر که خلقی ز دست ...

فغان کند و من از درد ...
در عرصات همچنین و کیش ...
تا به عابد دل شود دعوی ...
گر قسم ساغری از دست هستی

تعالی الله چو دستی چو سیمی
تنی چون تو چه ادریده ...
گر از سنگ من چون بت پرستی
از حسن این چه سوال است که ...

امیر با چو بیت تو هم ...

امیر خسرو اصل انتخاب از دیار کش ترکستان است و پدرش محمود بوده و الداو در فتنه چنگیز خانی بدیار هند رفته و در دهلی بخدمت سلطان محمد تغلق شاه رسیده و از نوازشات دیده از عروج ای کفار شربت شهادت چشیده بعد از آن امیر خسرو قائم مقام او شده و بنظر نعمت اصلی کمالات کرده اخر الامر بوی عرفان مشامش رسیده ترک آمال دنیوی نموده بخدمت شیخ نظام الدین اولیا به سیر سلوک مشغول گردیده گویند شیخ نظامی گفته که امید هست که خدا در روز حشر مرا بسینه سوزان این ترک بخشد مذکور است که شیخ سعدی علیه الرحمه در حین سیاحت شوق دیدن امیر خسرو به سیر هند رفته و صحبت هم دیگر مستفیض شده و اعتقاد کلی بیکدیگر داشته گویند خیالات امیر خسرو از مثنوی و دیوان خمسه و دیوان قصاید و غزلیات از چهار صد هزار بیت بیشتر بود و فقیر قریب یکصد هزار بیت او را دیده و آنچه ازو منتخب شده درین سفینه درج شده وفاتش در سنه ... و در آنجا و در مقبره شیخ نظامی علیه الرحمه مدفون است وله

تا ز هجرانی ...
تا دمی نشسته با ...

مردم پنهان در گلیم پادشاه ...
تیغ خشمت ... و پاسبان ...
راست مد ناخمی ...
چون نقلبت گلکنده ...

جعفر طیار باشد گر فلک ...
نکسی کو بال ...
در تصوف ...
نه نیم مسیح کردن چالک کردن ...

گر تو سر از پی حاجت ...
شیر ادراک ...
راه رو چون ...
پیر زن ...

عاشقی بخت ...
... شیر از ...
تا آنجا که ...
آب آنجا ...

تا کی و کس ...
عود و سر کین ...
هر این ...
چون ...

نیست [illegible] سخن نیجا که [illegible]
کجا خیزد [illegible] نوان با نک [illegible]
بود [illegible] ندو [illegible]
[illegible] دم [illegible]
ترا سحر دم دانسون [illegible]
شکست بخت [illegible] کم کرد [illegible]
[illegible] هست [illegible] دل [illegible]
مبادا هیچ [illegible] ساعت [illegible]
بر دلش دم [illegible]
پند کسم بدل نشنید که دل ز عشق
ای عشق قتل تو بچو منی کسی فتاد
تا کی بکوی ساعد خوبان خندد کرد
ما جرای وش رسید کی چون [illegible]
صد دوست [illegible] گشتا ز من [illegible]
چون [illegible] کیفیت میتوان بست
ای همنفسان که پیش یار رسید
گردد دل از ان غمی نخسبد
مرا کرد سر انجشم بیمار
کند خلقی دعای صبر عاشق
امروز میرم پیش تو تا [illegible]
مردم [illegible] حیرانی من [illegible]
من نتوان یاد کسی [illegible]
بی سر و پا میدویم تا [illegible]
دنبال [illegible] روا کردم [illegible]
بجا که سینه من [illegible] دل [illegible]

ولہ

نیست [illegible] انجا [illegible]
شکر گفتار [illegible] و گلعذار [illegible]
[illegible]
بود رنگ [illegible]
[illegible]
ساقی [illegible] علم [illegible]
هنر مضمون [illegible]
نگین [illegible]
هم [illegible] اگر گم شود مرا
پر شد خیال که جای نماند [illegible]
گویا کسی نماند جهان خراب را
چندین هزار [illegible] آمد
اسیر [illegible]
آخر چو شد که این کرم از من [illegible]
تا گرمیش در میان هست
این شکر چرا نمی گذارید
بر سینه خسروش نگارید
نگردان [illegible] قربان [illegible]
ولیکن عاشقان این نگویند
بر تو منت جان [illegible]
من بکس که ترا [illegible] نشود
انداز [illegible] فراموشی آمد
بارگی شاه [illegible]
از [illegible]
[illegible] خانه تو دیگری چو کار [illegible]

اهل [illegible]
نباشد چون [illegible]
ز شوق عشق [illegible]
جوانان [illegible]
شهنشاهی [illegible]
بعهد و نوبت [illegible]
الا تا [illegible] الا تا [illegible]
بسی شب [illegible] بودم کجا شد [illegible]

ولہ

[illegible] خیال تو ترسم [illegible]
شبی که دم [illegible]
سرای سرداران [illegible]
با غمش خوش بودم [illegible]
تو [illegible] که مراد دلی چو [illegible]
نفس رسید [illegible]
خوشم [illegible] چشم [illegible]
[illegible] که عشق [illegible] نیست
چو یاد عاشقان [illegible] دل [illegible]
جان من [illegible]
لب [illegible] جانم تو [illegible]
[illegible]
[illegible] میکنی
صبر طلب میکند از دل عاشق
داغ غلامیت کرد [illegible]
شد ز خیالات [illegible]
خوشم انکه [illegible]

جهان [illegible] دسته [illegible]
شکر [illegible] مشکین [illegible]
دمم [illegible]
[illegible]
خداوند [illegible]
فلک [illegible]
[illegible]
کنون هم هست [illegible]
قصاب پرورش [illegible]
رها کردند [illegible] آن را
زلیخا [illegible] زمین [illegible]
یاد میکردم از انشبها که [illegible]
گر درمیان من و دل هزار فرسنگ است
گر بشنوم ز تو کاین دل [illegible]
مبادا گر [illegible] من [illegible]
هیهات که در کدام کار [illegible]
میدارم روا گر من کنی [illegible]
[illegible]
[illegible] کس [illegible]
که خیال تو [illegible]
از یک نگاه کشته جوانی [illegible]
همچو مزاجی [illegible]
میر ولایت شود [illegible]
موکب سلطان [illegible]
تا که بوی تو [illegible] قطره خون [illegible]

هم تیغم نیست لیکن این سر کم نجنبد
ورنا شنو قصه یاور نه چو حال
خسروست و شب افسانه‌ای پیدا
دامن می‌نشینم گریه تا که سنگ بشکند
اگر تو بر کشیم جرم دروغ بر
اگر دمند ز نیکوش سخنهای کم گست
غمزه تو بر صف سلطان زند
لطفه گفت خسرو کی تا کی ...
در دنیا کی نعمت بزرگ دارم ...
بزرگ دل ایران نگاه کرد ز تو
شهر دل ویران شد از دیدار تو
هر گز نیاید خوب تر صورت ...
خوش ارد که بری نام ...
شنیده ام که سکاندر قلاده ...
طرفه رفیقست دم صبحگاه
پشیمان نگفتار دیدم بسی
سرشته من از عالمی پر خراب
سر نامه بنام خداوند
کرشمه پادشه نیلوان را
زمی اندک بسی سری میل کند
عرق کز روی ان طناز ریخت
حرفی که از دولی گشاید
بیداری پاسبان بی مزد
هر دم بکان کینه خویش
قربان هر کسی قدر جنگ

[illegible]

دوست صید ارم که زیر تیغ او بشتابم
پیغام که یاد آرد و گفتن شوانم
قدری که بدیدم بر سر فشانیدم
شدم رسوا من که داشت پندار ...
حیف بود بر جان دعوی نکو
کی توانم که سخنهای تو را گوش کنم
گر زنجی بر دل درویش هم
توانم خاصه با این درد و بازوی
زاهن بادیم ...
بکوالی دو چشمت چشم ...
هر چه ویران تر شود سلطان ...
شمعی ما نزد ...
چو نام من لب آمد ...
چرا نگردد خسرو نمی‌کنی ...
هم در عشق خوش بود و هم گناه
پشیمان نگشت از خموشی کسی

[illegible]

انا که غمی باشد و گفتن نتوانند
گر خاک شدم از بس که ...
مرا عشقش بلا باشد دگری را
علامت بدل چند عاشق جانان
یارب چو بلا آدمیم خو کردم
با که گویم غم تو گر غم تو
کشتن از دست جفایت خوشتر
آموخت چشمهای ملک گر ...
تو خوش منتخب که خوابی ...
اگر جان گویند خلقی آن تویی
آفاق را گردیده ام مهر بتان ورزیده ام
گهری تلخ که جان ...
کسی نماند که دیگر به تیغ ناز کشی
سینه ها دارم ...
در فتنه بستر ... است
رهائی همه جا بکم گفتن است

مثنویات خسرو شیرین

که دلها را بدلها داده پیوند
شو از شیر فرمود اهوا ...
بهاری نه که خضر آب ...
کرشمه ... از ... ریخت

زهی نقاش صورت ...
میان ... کیسوی ...
جندم گون و میل آدمی زاد
ندانی ... چون دل مور

لیلی و مجنون

گنجینه بردست که زد
تیری زد آسمان ...

لیلی که زند طپانچه بر سنگ
منگر که دگری گشاید

مثنوی خضر خانی

شب باید خواند خفتن شواند
زنگار گرفته همه پیکان ...
خدایا از بلای من نگه دار
که باشد ...
هر جا که کی روی نکو ...
همه عالم خراب می‌بینم
بر تو ساران کردم و بر خویش هم
دندانه خنده ای لب نوشخند تو
هر پهلو که ...
واکه شیرین تر بود از جان تویی
بسیار خوبان دیده‌ام اما تو چیز دیگری
مرا بر هر کسی کش گزیدن ...
گر تو زنده کنی خلق را ...
نکند ارشک روزی ...
که گیتی نیک و بد ...
دراز رشته این یا سخن است
گر گرز خوری ...
که پشت خاک از ...
گر شوا داشت دلها را ...
گفت این قصه آدم ...
نا سعید انکه در عالم قد شود
از هر قلمی ... بنیاید
خود نعره زنان ...
گر دی که گذشت بر تو آید
زخم آورد ...

[illegible] ای جانی غیر از این نیست
[illegible] که خواهد آشنا دل
[illegible] ان بهشتی
از شعله عشق هر که او رو خشت
هجرت که بجان من ره دیش آمد
هوشم نه سوا شام غم تیشان
من بودم و دوش آن بت نبات
ای از تو مرا امید به بودی

زمین و آسمانی غیر از این نیست
دلستان خشک شاکر کرد ادل

جوان کرمی که در کند قرنبات
هما ی کش به پستی زحبت آید

ولہ ایضاً

با او سر سوزنی دلم رفته
کوئی نکی بر جگر ریش آمد
این کج کلاه ان موپریشان
از من همه لابه بود واز وی
با من تو چنان که پیش از این

گر سوخته دل نه زار دور که ما
میترسیدم گر تو شوم رفته
گویند چرا تو دل به پریشان دادی
شب رفت و حدیث با پایان
میدانستم که عهد و پیمان مرا

زمین و آسمان او و هاست
شاهی کیانش خورد باید
همه بر خون دلها راند کشتی
آتش عیب لی نیم کان سوخته
دیدی که آها ن فرد م
و الله که من ناد م ایشان
شب را چو کنه حدیث بود
درهم شکنی و لی لب نزودی

شیخ فرید الدین شکر گنج فریداکه بر اولیاء و حیدا ما جد از کبای هندوستان گنج لایزال معارف رسیده
واز شکر لقای بقا کام جان شیرین ساخته گواه جلالت قدرش آنکه نظام اولیا که سر حلقه اصفیاست یکی از مریدان اوست

این مطلع از رعبا و نوشته | ولہ | شب نیست که خون دل نمیریخت | روزی نه که ابروی من اک نریخت | یکسر تب آب جوش کرد عمر

کاین ره دیده بر خاک ریخت | | **خواجه معین الدین چشتی** واز اکابر صوفیه واز سلسله علیه چشتیه مرید سلطان شمس
الدین غوری سلطان شهاب الدین و مرقدش در دیار اجمیر است از وست بد نکته است | ولہ | عاشق هر دم فکر رخ دوست کند

معشوق کرشمه که نیکوست کند
ای داده شهان تیغ تو تاج

جرم و گنه کنیم و او لطف و عطا
انی تو که معراج تو بالاتر شد

هر کس چیزی که لایق اوست کند
یک قامت احمدی به معراج

ای بعد نبی بر سر تو تاج نبی
نشانی آیمش علی

اهم از فرقه درویشان هند بار و بجلالت اشتهار داشته و ارباب تذکره وصف بسیاری از و نوشته‌اند از وست
هر به شب چو دندان خیال که چشم | | دلم را غمت بسیار ز بنباد بر کرد | **سپهر** شهر دیاریست دلکشا و باغات خوب دارد و
سلطان فیروز شاه حصاری در انجا کشیده که موسوم بفیروزه باد است و اهلش بصنعت نقاشی بلند میباشند **علی**
اسمش ناصر علی از اهالی اندیار است و معاصر اورنگ زیب است دیوانش بنظر رسیده از کثرت اشعارات از مثنوی و مطلعی

مشخص بشود انچه دیدست
تا چون ساکن شود که ره دود

محبت جاده دارد و نهاده خانه لیلا
بطاعت کوش که عشق

چو تار سبحه گم گردید این ره بر سر لیلا
متاعی جمع کن باید که فاکر

تا نشیند قیمت حدیث نادیک
کابل از دیار قدیم جهانست
از اقلیم چهارم و در عهد سلاطین کیان از دیار ایران بوده و اول مملکت هندوستان و سالها در تصرف سلاطین هند بوده
حال چهار سال میباشد که در تحت نادرشاه و احمدشاه میباشد مملکت وسیع جمعیت و دیار بدیع بخوشی آب و هوا مشهور و معروف
و بسیاری فواکه انجا در نهایت امتیاز بعمل می آید و اهلش بعیش و طرب مایل اسم شاعری از اندیار گوش زد نشده که یک نسخه
بنا چار نوشته شد **خواجه زاده** جوانی بوده در کمال حسن و جمال و در نهایت غنج و دلال و حسن معنوی را مزید حسن صوری

کرده و گاهی نیز شعر میگفته این شعر از وی ثبت شد وله

بنوعی نشسته گرد غریبی بسیمای | نبود عجب اگر نشناسد کسی مرا

قادری از اهل پانی پت است زیاده برین از حالش اطلاعی حاصل نشد از وست بدگفته

جهان چیست ماتم سرائی بدو | نشسته دو سه ماتمی روبرو
جگر پاره چندی ز همخوان او | جگر خورده چندی ز مهمان او

لاهور از بلاد معروف هندوستان است که از محال گرم سیر است گویند تابستان در آنجا برف و یخ بهم میرسد و میوه که خوب دارد و مردمش بزرگ میباشد سراج الدین صاحب تذکره هفت اقلیم اوصاف او را بسیار نوشته و در جای دیگر احوال و ملاحظه شد این ابیات از وست

اندل کز هجر دردناکش کردی | از بهر شادی که بود هلاکش کردی
از خوی تو آگهم که ناگاه که | آوازه در افگند که هلاکش کردی

شماره ثانیه در ذکر احوال و نقل اقوال شعرای فصاحت اشتمال کشمیر و کشمیر از اقالیم چهارست و او وسط بلاد دلگشای هندوستان است و از وفور ریاض و اشجار و از کثرت جداول و انهار گویا تمام کشمیر قطعه ایست از مرغزار جنت گویند که خاکش فرحناک و هوایش عشرت انگیز است و در زمان سلطان سکندر دین اسلام رواج گرفت و باغش تا حال خاص اندیارست که با اطراف عالم میبرند و زعفران بسیار از آن دیار بعمل می آید شعرای آنجا چیزیکه بنظر رسیده نوشته شد **نپش** از اندیار خدا داد است و در زمان او رنگ نچیده جان آبادی می بوده از وست بگفته خوب بکشم وله

تا یک سخن از آن لب دلتنگ نشنید | از بهر کسی هزار سخن میتوان شنید

غنی صاحب دیوان است اما از تمام کلیات او این یک شعر ملاحظه و نوشته شده گفته

قاصد چرا احتیاج که طومار گم | چون بار نشد رسد ببلندی گهری
گرفته زخم دلم صد دامن چه کم | بلند تی که کند فصل شیر خوار آشت
به بست دیده مجنون خویش نگاه | چه آشنا نهی بود چشم لیلی را
وفا محبت ناصحیت دریا بگو | چرا تو از همه کس بیشتر نداشته باشی
بنازکی که دل را به کمر بپای | به یکی دو هم ادا اگر تو کنی
پیدا است که در میان آتش | شوان شد و اینسا دشوان

آنگوی از تخلص مفهوم میشود این شعر در قصیده از وست

مظهری از آدمی زادگان انجاست و در صنعت

در فراق نان نمی میرم که آید | کاشتم او دیده در قدری میخ تغیر
نغمه تم غم آن میکشد که بی تو تنها | میبرم و تو زحالم خبر نداشته باشی
رقیم بصبوریاشم انا | دل به دندی ساد شوان

فروغ در شرح حالات و بیان مقالات نتوان گفت تو آن گردآورنده مخلفه بوده و گوی فصاحت از همگنان ربوده **عایشه** از اهل سمرقند است و کلامش شیرین تمام قند است شعر بنام انید و رباعی از و بنظر رسیده

اشکی که زچشم من بدعطشنا | در گوشش کشید ملامت واید
با من چو شب وصل بکشایای | آه هم ز شام کند صبح
از گوشش برون آر که بدنامی | کار از برخم تمام عالم دید
با این همه گر عوض کنندم هم | گر تا شبی ان بعد عمر
گر سوای عشق نشد هم عالم | گر عاشق کشتن و رسوا شدنم
قامت سرو که مدام | گرده دعوی قد یارند گوشمال

عصمتی دختر مفتی سمرقند است میتوان گفت رابعه

عفتی از اهل سمرقند است سوای این مطلع چیزی ازو دیده نشد

لاله خاتون مردانه و عمره جانداری قدم نهاده و مدتی حکومت ولایت کرمان کرده به زیور کمالات آراسته و اهل کمال را رعایت میکرده از وست وله میل نظم کسی هم از من گر دید

بدیر مغان [illegible] کسی که دیارت
تو خود [illegible] کی مرکز
ای چشم [illegible] گوش [illegible] شنید

نه هر زنی بدو گز مقنعه است کدبانو | نه هر سری بکلاهی سزای سرداریست
بس غصه که از چشم تو بشنید | تا دست من امروز بدامن نشد

من اگر توبه ز می کرده ام ای سرو سهی
دلکش تو دانهای ز می منم

مطربه اصلش از دیار فرح بار کاشغر است و در خانه طغان شاه بوده و در مرثیه ان پادشاه
دو پنجاه رباعی گفته که یکی از انهاست

ولها

در ماتمت ای شاه سیه پوش منم | پروین تو دیگران خود بر نعم
تیغ تو کجاست اید [illegible]
خون ریختن از دیده باد [illegible]

مهری در زمان دولت شاهرخ میرزای گورکان بوده و بشرف همصحبتی گوهرشاد بیگم در [illegible] بحسن و جمال موصوف و بفهم و کمال معروف بوده و خوب مینوشته و طبع شوخی داشته مطایبات میانه او و شوهرش خواجه [illegible] طبیب [illegible] میرزا واقع شده و در بعضی تذکرها نوشته اند از انجمله روزی در خدمت مشغول صحبت بوده که خواجه از [illegible] میشود بیگم خواجه عبدالله [illegible] را باحضار او مامور کرده که در امدن تعجیل کند چون خواجه را ضعف پیری دریافته در امدن او ضعف و پیری و شکستگی میلرزد چندانکه امرا اصرار میکردند خواجه بجهت انبساط خاطر بیگم عمدا در گام اول حرکت میکرده و بیگم بعد از شکستگی مهری گفته تا امدن خواجه شعری بگو مهری این رباعی گفت

ولها

دل عهد وفاداری نماندست | مرا با تو سر یاری نماندست
ترا از ضعف پیری قوت رو | چنانکه پای بیداری نماندست

گویند مهری مذکور سلطان خواهرزاده بیگم بسمت علاقه داشته حسب الاستدعای خواجه عبدالعزیز و حسب الحکم پادشاه مهری را محبوس و این رباعی در حبس گفته

شه کنده نهاد سرو سیمین ترا | زین واقعه شیون است صد در را
حل هر گره که بر سر مشکل بود | از تو دیدیم یک جرعه می اصل بود
در خانه تو انچه مرا شاید نیست | بندی دل رمیده گشاید نیست
شوی نو جوان اگر پیر بود | چون پیر بود همیشه دلگیر بود

افسوس که عقده گشا [illegible] | پائی که دو شاخه بود و صد گره
گفتم از بند سر [illegible] سبب | در هر کس که زدم بخود [illegible]
گوئی همه چیز دارم از مال و منال | اری همه هست انچه میباید نیست
اری شل است انکه گویند زنان | در پهلوی زن تیر باز پیر بود

مستی از اکابرزادگان گنجه است و بعضی او را نیشاپوری دانسته اند بهر حال از اصناف زنان بخوبت طبع او کسی ندیده در مجلس سلطان سنجر اعتماد تام داشته و از دولت سلطانی رایت جلال افراشته و مستی کلمه مرکب است چه بفتح میم مخفف ماهست و بکسر میم بمعنی بزرگ و مستی مخفف نامیست که در زبان عالم سکونت گویند شبی در مجلس صحبت نموده در چله زمستان از برای حاجتی بیرون میرود می بیند که برف باریده است در مراجعت سلطان از کیفیت استفسار فرموده مستی این رباعی را بدیهه بعرض سلطان رسانیده که در اول با عیان نوشته میشود مذکور است که شعر بسیاری گفته بمرور ایام خصوصا در فتنه عبدالله خان ازبک در تسخیر هرات رفته لهذا این اشعار از دست ماندن طبع خوشی داشته

ولها

شاها فلکت اسب سعادت زین کرد | وز جمله خسروان ترا تحسین کرد
تا در حرکت سمند زرین نعلت | بر گل ننهد پای زمین سیمین کرد

ولها

قصاب چنانکه عادت اوست مرا | بفکند و بکشت و گفت این خوی تو است
سرها ز بعد می نهند پایم | دم میدهد تا بکند پوست مرا

ولها

داغی چو زنش عاده سندان [illegible] | گفتار سر کینه که این واقعه [illegible]
من سر تو دیگر من می خسبیدی | وین قحبه نه در بستان بکه کس است
مادر هم سر که شوانداشت | در حجره دلگیر که شوانده است

از آنکه سر زلف تو زنجیر بود
دیدم برخش خط لطیف چو آب حیات
باخود گفتم که آیت حسن ببین
سیاب زنخدان تو آورده دم
ابهم شک شود پس آتش عشق
آرام دل و مونس جانم بودی
گر زاهد صد ساله به بیند دست
کز بار دگر بر گلوی کشته نشد
عهدی دارد که گرد جهان
چو زلف دراز تو شبی بهانه
امروز از آن هیچ نمی آید یاد
گفتم که رگم شک بزن هیچ کنم
وانگه که چو نرگس تو خوابم ببرد
با ابر حبشه در عتابش
من عهد تو سخت سست میدیدم
ای که به هیچ کس تو چیزی ندهی

دیوانه به زنجیر که شوان بست
لعل لب روان هنوز دیده چشم کشت
با اینهمه دیده دنبه میدارد دست
شیرین لب لعل تو زنگار گرفت
چون دل پی عهد نهادم از سر گذشت
رفتی و هر آنچه با تو گفتم همه رفت
برگردن من که پارسائی نکند
از ذوق لبش زندگی از سر گیرد
خود میگردد مرا همی میگرداند
تا با تو بگویم که فراق تو چه کرد
یعنی که جرم نیست ولیکن هوسش
نشنید و فراغ زد چو گوش [illegible]
آشفته تر از زلف تو خوابی بینم
جوینده تو را فتابش بینم
بشکستن آن درست میدانستم
عهد چوب منول خودتی [illegible]

ای جیب که دشمن شک کن تا بشکست
قصاب یکی دنبه برادر دوست
افسوس که اطراف گل [illegible]
کار لب خشک دیده تر گذشت
شبها که بیا با تو خفتم چه رفت
آه سنبل تو غالیه سائی نکند
هر کار که انگشت خود برگیرد
ایام بر انست که تا بتواند
قصه چکنم که اشتیاق تو چه کرد
دیده گندی فتاده دیدم [illegible]
فصاد جهود بد رگ کافر کیش
هر شب زغمت تازه عذابی بینم
وانگه که چو نرگس تو خوابم ببرد
گر مردمک دیده من است چرا
هر دشمنی ای دوست که با من کردی
سنگی که از و روغن [illegible]

در غمزه شوخ شد [illegible]
دیدم دست کرفت [illegible]
زنخ آمد و لاله را نقاب گرفت
تیر غم او ز جان و دل بگذشت
عهدی که نبوک غمزه گفتم همه رفت
با دست حنائی گشائی نکند
اندر لب و دندان چو شکر گیرد
که دوره مرا بکام دل منشاند
با من دل پر زرق و نفاق تو چه کرد
در پای فتادم که قسم دستش
آن کند زبان که تیر دارد ز نیش
هر دیده بجای خواب آبی بینم
هر دیده بجای خواب آبی بینم
هر گه که نگه کنم در آتش بینم
امروز که دیدمت شکست میدانستم
گر شکست سنگ تیزی نهی

تا تکیه بر لعل لب است بلب باس مگر

نور جهان بیگم حرم سلطان جهانگیر پادشاه هندوستان است بدیهه بسلطان گفته

گویند در میان مقام عقد واقعه بدیهه این شعر را بعرض سلطان رسانیده سلطان از و باقی و له

شده است قطرهٔ خون منت گریبان گیر
تغافل چو بینی که قدرت دوستی [illegible]
بکجان [illegible] ولی تیغ تو خون آلود

زمرهٔ ثانیه در شرح احوال و نقل اقوال فصحای

معاصرین احسن الله احوالهم مشتمل بر دو پرتو پرتو اول در نگارش افکار معاصرین [illegible] چون خامه عنبرین شمامه بالجمله از عهده نگارش احوال و اقوال متقدمین شعرای فصاحت آئین بر آمده حال وقت آنست که انشاء الله حسب المشهور شرح شعارها و اشعار معاصرین زاد هم الله تعالی قدرا شعارهم و اگر چه سالها است که بعلت انقلاب زمانه یکباره رسوم شاعری و شیوه شعرا از گشت اند منسوخ و خودبیت شعر منسوخ کرده اند تعریق [illegible] اختلال حال بحدیست که کسی را مجال خواندن شعر نیست تا گفتن شعر چه رسد غرض منظر زلزال اوضاع زمانه کرد که [illegible] ملاحظه میشود احتمال میداد که مهما امکان ادراک جزئیات که منتج ادراک کلیات است [illegible] انسانی [illegible] دارد [illegible] منوالست که متعرض حال معاصرین شود الا باز اندیشید که چون عالم بالذات متغیر است [illegible]

فلکی مجالست خواهش بوده باشد کاهی موافق است چنانکه کتب اخبار بتصدیق این دعوی صادق و ناطق است عالم یک قرار
نماندست عالمست یحتمل انشاء الله تعالی این روز بپایان و ده این شب بسرآید خلاصه روزی در همین حال بمطالعه اشعار
اشتغال داشته و تعبد مرتبه خود ادراک معانی دقیقه آن کرده با خود خیال کردم که احتمال هست که باز جمعی بهم رسند که با این مهیت
[illegible] ذاتی چون ما از این جمع که اسم شان در این صحیفه مذکور است بعضی از ایشان در این فن مهارت کلی داشته
[illegible] جواهر خیالات بلند دل پسند ایشان را آویزه گوش مستمعان ساخته اند کان از این معانی دقیقه و الفاظ شستهٔ محروم گشته
شروع بنگارش افکار ایشان نمود که بعد از این شاید چند روزی بکام ارباب کمال گردد که بعضی ایشان را هوس شنیدن این ابیات
متین و اشعار رنگین گزین بسر افتد هم اهل حال را از استشمام روایح مشکینهٔ الفوایح این صحایف همین خیال تغیر حالی دست داده
و هم ارباب شوق را از استماع این نغمات شورانگیز حالت وجد و سماع دست دهد و قابل و جامع را بدعای خیر یاد نمایند بسبب
اختلاف حال معاصرین اینکه پنجاه سالست که همگی بقاع ایران که نمونه روضه جنان و محسود متوطنین اقطار جهان بود از اشتعال نیره
ظلم و جور اشرار آشنا و بیگانه ویران و ملتهبات شعلات نیران گشته سحاب فتنه آتش بیز و بحر فساد طوفان خیز شده
شاید مصداق یوم یفر المرء من اخیه جلوه ظهور بخشیده نهب اموال و نفی نسوان و اطفال و منفک و ما بر خارج از حیز حساب
جمعی کثیر و سعی غفیر کشته تیغ اهل بیداد عظام و اجساد ایشان از آتش فتنه و فساد رنگ رمیم در ربا دگرفته و اسرای
این روضه دلپسند و این بقعه مینو مانند در بلاد مخالف در معرض بیع و شری درآمده بالکلیه در تمام مملکت راه تعلیم و
تعلم مسدود و بیچاره رسم تکمیل و تحصیل مفقود و بجای محصلان علوم دینیه محصلان مصادرات [illegible] شوم در اخذ
اموال مظلوم و اطفال معصوم اشتغال داشته و هر ذره از طرفی صف جدال آراسته و هر فتنه در کشوری گرد
آشوبی برخواسته و هر زهره چهره در چنگ مریخ صولتی اسیر و هر پری پیکری در قید دیو منظری دستگیر بقیه
السیف و تتمة الاثر بعضی گرفتار رنج و بلا و برخی اسیر قحط و غلا مستان در کشیدن جام شراب خواب دل سرگردان
و مخمور افتاده و می پرستان از چشیدن پاره کباب سوخته جگر و دل تنگ و رنجور گشته توفیق و خبری توبه یافته
بجای گزک سر انگشت ندامت میگزیدند و از قطرات باده ساغر ساقیان چاشنی خون جگر و آب تیغ ظالمان بیداد گر
بکام میرسید و از مضراب تار و ارغنون مطربان نوای نای زنجیر و شیون مظلومان اسیر بگوش می‌آمد زاهدان سجاده نشین را
حضور طاعت نه نماز و نه شاهدان نازنین را هوای کرشمه و ناز و نه بیدلان را از هجر جان افکار هوس دیدن جانان و
نه دلبران را از تشویش روزگار شوق نظاره جانان بود
چنان قحط شد اندر دمشق که یاران فراموش کردند عشق
تا هر روز در گروه متواری و هر پیوالی در صحرائی منزوی گشته بالاخره دود آه مسکینان بالا گرفته آتش فساد منطفی
فرو نشانده و تیر دعای مظلومان بهدف اجابت رسیده و پیکر ظلمانی ظالمان را بخون کشیده و یعنی بر حکیم علی الاطلاق
واجب گردیده که دوره دولت رستم صولتی کسری منش را چمن روزگار بانگیزاند تا بدستیاری سرپنجه عدالت خس و خار وجود اشرار ستم پیشه را

از ریشه کنده و سبز افشانی از تیغ انتقام دندان کن حسد دل بمجروح غم دیدگان شود بر خلایق انفس و آفاق لازم آمد که نهال قامت جمشید
شوکت قاآن روشی در گلشن گیتی بپرورانند که بپایمردی دوست سماحت پرست نخل تحمل را از بیخ بر آورده و بمبادرت افشانی کف
احسان و انعام مرهم بر سینه ناسور ستم دیدگان گردد تا در نیوقت منت ایزدی را که قبای دارائی این دیار را زیب صاحب
دولتی کرد که از طوفان حوادث تیغش خنده در سر سکندر پیدا شده و افسر کسرائی این اقلیم را زینت بسر کسری شوکتی نمود که
بازوی عدالتش لنده بر نخجیر تو سیران قماده خسرو که پرواز باز چرخ دولتش زاغ و زغن شوم را از این بر و بوم رانیده خدیو
اهتزاز نسیم پرچم رایتش از میان خار و خس ظلم و اعتساف گل دلاله عدل و انصاف را رویانیده رحیمی که رحم جبلی و مروت
خلقی از خلق همایونش ظاهر و هویداست کریمی که کرم ذاتی و جود فطری از نام نامیش آشکار و پیداست تهمتنی که آتش سنان
خشمش دود از دمن نا اهلیان بر آورده شیر اوژنی که زبانه شعله قهرش زبان شعله را بمضمون آیه کریمه
و قنا ربنا عذاب النار گویا کرده و از بلندی دست کمندش زلف دلبران از بیرون دلها کوتاه و از خضاب شنگرف ابروی
تیغش چهره آفتاب نهفته و نوک سنانش گوش مریخ سفته در چمن عدالتش صعوه با باز هم پرواز و در مرتع عنایتش
گرگ با گوسفند دمساز گام بره آهو از شیر شیران شیرین و جوجه بچه کبوتران از خون شاهین رنگین سنگ شبان مرحمتش
دندان گرگ را شکسته و چنگال میر شکار کرمش شیرازه پر عقاب را گسسته و در عهد عدالتش گرگان بمنصب شبانی گرفته
و در زمان دولتش دزدان پایه پاسبانی یافته با صیت سخاوتش دعوی جود معن و حاتم لفظی از معنی بیگانه و با داستان
شجاعتش قصه مردی زال و رستم افسون و افسانه درازی دامن عنایتش دست کوتاه دستان شهرستان امید [illegible] را
دراز کرده و کوتاهی دست تطاولش زبان عیب جویان مجلس نکته گیری را کوتاه ساخته مشاطه تیغ انتقامش از غوف
ظالمان جهان غازه آرای عروسان عدالت و سمار نعل طوس اجلالش از خاک معدان گیتی سرمه کش چشم شاهد انصاف
و از دولت ضعیف نوازش اجلالش به گدائی بتخت سلطانی نشسته و از سلطنت چاره سازش بر بینوائی کمر خاقانی
بسته ابر کمالش گشت عادی گرگ افشان و پیک پیکانش گوش دشمنان پیام مرگ رسان دارای نیک رای و اسکندر
ملک آرای فراز اندرایت جم دستانده کسوت رستم تیر پیشه جلادت و مرد میدان شجاعت المؤید من رب الکریم بالکرامات
القویم واللطف العمیم الموصوف الکریم والباس العظیم والقلب الرحیم والملک القدیم خسرو جهان سعادتمند ابو النصر
سلطان کریم اعزالله بانعم جمشید ضعف الله العابدین همیشه غرض امر و ذکر کهد الله تعالی در میامن الطاف عمیم خداوند
رحیم و کرم این خسرو کریم هر کف خاکی ساحت چمنی و هر بیشه خاری دسته سمنی است هر غمناکی برگ شادی یافته و هر
مغاکی رنگ آبادی گرفته رعایا را از تیغ ظالم لشکریان عذری و لشکریان را از تیر آه رعایا خطری خواست که جواهر رنگین
مخزن خیال معاصرین را بنظر جوهریان بازار دانش و بینش رساند تا معلوم شود که نظر باستعداد فطری با وجود شدت
آلام روحانی و کثرت اسقام جسمانی این چند نفر منزویان زاویه خمول تا پایه نظم داده داد سخنوری و سخن گستری

[illegible] با پیه تکلف هریک از استادان متقدمین که اکثر اوقات در عهد امن و امان غنوده در ظل مراحم سلاطین خوشوقتی
[illegible]مند بوده مسعود ادانی و اقاصی می رسیدند و اگر تنفرجی از دولتی یا پرسش شده بمحض توسل بدولت دیگر
[illegible] از آینه دلش میزدوده هرگاه نعوذ بالله یکی ازین وابی که هر ساعت بمتوطنین بلاد ایران خصوصا
دانشمندان و گوشه گیران میبکند دچار میبودند بلبل نطق شان لال و طوطی طبع شان بی پر و بال می گشت خلاصه
چون عدد ایشان چندان نیست که بطریق متقدمین نام هریک در تحت دیار خود نوشته شود لهذا اسامی علی ترتیب حروف
تهجی ثبت افتاد اسم و لایتش در شرح او مذکور میشود اما چون شرح حال هریکی علی الاجمال در تحت اسم او نوشته میشود
اولا این بود که وقایع عصر ایشان را مجملا در عنوان این دفتر کلمه بنویسد یا چون درین مجمع تعلم آورده و حال خود را نیز بعرض
رسانم تا شنوندگان را مجملی آگاهی حاصل و معاذیر ایشان را حمل بر اغراق شاعرانه ننمایند بهدای مستمعان مخفی نماند که اصل
این سالک مسالک یکدلی از دوده ستوده بیکدلی است و وجه تسمیه این طایفه باین اسم این است که نسب تامی
این طایفه جلیله به بیکدلی خان پسر سیوم از چهار پسر ایلدگز خان پسر سیوم از شش پسر اغوز خان میرسد و از اغوز خان
بچند واسطه از ترک بن یافث بن نوح علیه السلام مخلف شده و نظر بفطرت اصلی در آغاز جوانی بانی مبانی سلطنت
و جهانبانی گشته اسمش در میان سلاطین بعدل و داد مذکور و از غایت مبالغت بجمشید ترک مشهور است و نسبت نسب
سلاطین بعدل و داد مذکور و از غایت میلالت نسبت سلاطین جم شوکت و خواقین فریدون حشمت طوایف اتراک قاطبه
بان پادشاه دیجاه میرسد چنانچه بحکم سلطان محمد اولجایتو سلطان خواجه رشید الدین طبیب همدانی در ضبط نصاب
طوایف ترک کتابی نوشته که بجامع رشیدی مشهور است و مفصلا اصل و نسب او و یافات در انجا معلوم است و کماینبغی
از کید مکر احتیاز یافته خلاصه با اجداد فقیر پیوسته در ترکستان فرمانفرما و بریاست قبیله خود و اتباع اوقات میگذرانیدند
تا در زمان سلطان محمود غزنوی یا در آشوب چنگیزی با جمعی از طوایف ترکستان بایران آمده بعضی درین مملکت ساکن و برخی
در خدمت با[illegible]ی فقیر بلا توقف بدیار شام رفته در آنجا رحل اقامت گسترده تا در زمان دولت تیموری هنگامی که امیر
جهانگیر بفتح آن دیار پرداخته و نسب ایشان [illegible] شناخته نظر باهلیت و همزبانی در کمال مهربانی همگی آن طوایف را بعزم
سکنای ترکستان که موطن ایشان بوده از دیار شام کوچانیده بایران آورده بعد از وصول باردبیل و حصول شرف
خدمت سلطان علی سیاه پوش صفوی رؤسای آن قوم آنحضرت را شفیع خود کرده شفاعت آن سلطان عالم [illegible]
از رفاقت اردوی تیموری فراغت جسته بتوقف آن دیار رخصت یافته دست ارادت بان والی دیار ارشاد داده
در سلک مریدان راسخ العقیده می زیستند که تخمینا دویست و پنجاه سال میشود در آستان خلافت بنیان آن سلاطین
جنت مکین بمناصب عالیه سربلند و از امرای سعادتمند بوده در مراسم خدمتگذاری و جانفشانی بتقصیری از خود
راضی نگشته و مجملی از حال بعضی از ایشان در تاریخ عالم آرای اسکندر بیک وغیره مذکور است غرض آنچه ازین

طایفه از مملکت شام مراجعت کرده بیگدلی شاملو خوانده می‌شود و آنچه از ترکستان با دیار ایران آمده به ایشان شام نرفته
بیگدلی و شاملو نیستند خلاصه میان بیگدلی و شاملو عموم و خصوص من وجه است که بعضی بیگدلی شاملو هست
و بعضی شاملو بیگدلی نیست مقصود کلام اینکه فقیر در صبح شنبه پنجم ربیع الثانی سنه ۱۱۲۳ در زمان دولت شاه سلطان
حسین صفوی که تمامی ملک چون دل روشن ضمیران از عدالت آن پادشاه پادشاه‌زاده دادگستر خسرو با عدل و داد آباد
بوده در بلده طیبه اصفهان عن الحدثان که ثانی گلزار جنان بوده تولد یافته و در پستی کوکب اقبال روز به روز با استقبال
شتافته و مقارن این حال محمود خلف میرویس غلجائی افغان با جمعی افاغنه سر از گریبان طغیان برآورده از دار القرار قندهار
که محل قرار قدیم آن جماعت بوده به اصفهان آمده و در چهار فرسنگی شهر با جمعی از روسای قزلباش طرح محاربه
انداخته و بعد از آنکه کوششی به مقتضای قضای آسمانی لشکر قزلباش فراری و لهذا در شهر محصوری گشته تا رفته رفته
لمای غلا بالا گرفته بعضی که فرار میکردند در خارج شهر از دست افاغنه شربت شهادت میچشیدند و برخی که
پای فرار نداشتند در شهر از شدت جوع رخت به سرای آخرت میکشیدند بعض منظور و ضرب الله مثلا
قریة کانت آمنة مطمئنة یأتیها رزقها رغدا من کل مکان فکفرت بانعم الله فاذاقها الله لباس الخوف والجوع بما
کانوا یصنعون آن بلده مینو مانند و آن خطه دلپسند نوعی از غلبه آبادی افتاده که مصر در قحط هفت سال
ببرکت وجود حضرت یوسف ع هرگز بآن حال نشده و ثقات بزرگان بخلوت از جمیع ثقات استماع افتاده
که از نهایت امنیت و وفور نعمت و غلبه غفلت کسانی که هرگز شامشان از بوی شراب و کامشان از طعم طعام خالی
نبوده در نیوقت بجز خون دل قسمت زنان دل بند شرابی و بغیر از پاره جگر جگرگوشگان از هیچ کبابی نیافتند تا بعد از
نه ماه دروازه شهر در محرم الحرام سنه ۱۱۳۵ افغان و دیگر محارب وارد این شهر خراب و خود را سلطان نامید و سکه زده
خطبه خواند و جماعت افغان خود را عرب و از اولاد خالد بن ولید میدانند و معلوم نیست که در چه زمان به
ایران آمده اند بهر حال در قندهار و نواحی آن دیار در دشت و کوه مسکن کرده اند آنچه در دیار هندوستان است یوسف زئی مشهور
و آنچه در هرات و قندهار میباشند بغلجائی و ابدالی منقسم میشوند و هر یک شعب چندین قسمت و مسکن دارند
در هندوستان پتان نامند و در ایران افغان و افغان معرب افغان است و خود خود را پشتان میخوانند
که خود از بعضی سفها خفیف العقل و بهائم خفیف الرای شنیده‌ام که این داهیه عظمی و این واقعه کبری با حبس سوء تدبیر ارکان
دولت دانسته بلکه پستی رای آن وارث تخت سلطنت حمل میکردند که چرا پادشاه دین پناه و امرای صاحب جاه و ثروت
و کثرت با دو سه هفت هشت هزار رجاله افغان عاجز و زبون آمدند و غافل از اینکه انتقم الله بر صحیفه الله جل شانه
سبحانه را در سیر کتب هم مشاهده مینمایند که امثال این وقایع بکرات اتفاق افتاده که سلاطین با داد و
دین و خواقین علامت اعتماد و امرای مسلمانی و وزرای دانشمند بودند و ضعیف ... است

غرض محمود کاهست اندیشی هوشی صاحب هر و داشت کرد تصنیف مدعا برین اخبار کتب اند عاجز نحیف شخصی
مجبوس هاز که حسین سلطان اسواتی صفویه دودمان اولاد و کوچک و بزرگ تسخیر با فارس و عراق از بعضی و [illegible] امر
و تهدد خراسان و باچکان اند سپاه اودی جمع گواه بند پدر ان دیوان محمود ورود از قبل که طهماسب شاه و توپس [illegible]
اعداد مثل آمده تقتل سیاه رو جبار ان ستم و پگاه یک هک دیگر و بود مامور پگاه د پادشاه ان خلاصی بجگانه و شا اذ
مرض معصوم اطفال ان مظلوم سادات ان حق با خون تاثیر از چندی بعد از رفت انتها بر مدی با فته دیانت شهادت مرثیه
و سلو مجبوس که او عم پسر اشرف با ساخته مادی و جزو علیه از را عشق دا کاخ و طاری و متنولی دست پدر وجود با ماخولیا
اورا داشته منسوب مجنون با و مرغوب امر حرکات دانسته غنیمت فرصت وقت درین و مهد افاغنه از جمعی با بود
سلطان او دادن برسر سلطنت تاج خود و باشد ورع و تقوی صورت با فاسد دفع بعضی فرستادند دار البوار
تاجیک امرای از جمعی با بود علیه دولت رکنین از رکن دو این فقیر که را قصیر خالوی خان قلی محمد و شهید سعید
عارت و تقتل فارس و عراق در چهال مدت و فرستادند رضوان روضه به [illegible] شدند تیغ بضرب ترک و
گرا و علیشکر و قلمرو ولایت میداکیا تصلح هم ایشان غلبه و عثمانیه دولت بامنای محاربه بعد از اند بوده مشغول سلیمین
حج سلطان بدار صلح بنای تاکید و نامه صلح دادن و گرفتن برجعت بلوچ خان محمد و واگذاشت عثمانیه اولیای با
آیند میکرد عشرت بعفوی صفوی طهماسب شاه جانب از تشویش باکمال مراجعت اصفهان بخود و فرستاد روم کار خوند
مشغول تاراج و تراخت با که تاج و تخت تحصیل جمعی دیار هر در سعید شهید خاقان قتل خبر اشتهار از بعد تاانکه
اهریمن الا فرونشسته دامنی افشاندن با خاشاک و خس چون شعله فاصله یک بادک هر فساد آتش اگرچه بودند
سیستانی خدایتعالی که ان کاقدند خواص ثمر باعث گشته افزون حساب از حد خرابیهای سعدد
سیستانی نام محمود ملک آنجمله از و سید ایالتی یک هر حال بشرح مجملا شد نتوانستند می کمال ارباب شیا
طهماسب شاه بحکم عظیم فتنهای بعد از و سیزد سلطنت از دم کرده گیاسنی یک دعای و تبسس و غره در
رسیده بجوار ما شاهزادگی داعیه کیلویه کوه بلاد در میرزا عباس نامی میرزا صفی و مقتول صفویه
شاهزاده های عار بر تعلنند مشهد ناسی اسمعیل و ساختند پرداز کارش تمام با بسیار خرابیهای از بعد
پاسا لطبقه غارت و قتل امده روسیه دولت نشیان تصرف تحت در نیز گیلان ولایت و شد گشته گیلان در
لکریه جماعت تصرف شیروانات و روسیه امنای تصرف باچکان ولایت و علیشکر و قلمرو محال و پیوست
غلامان سایر و غلام خان ذوالفقار و قاجاریه جماعت و خان علی شیخ دست در زند رماز و استراباد دیار و
نمود تصرف ابدالی افغان عنت اترام مهر بود افغان محمود برادر حسین دست در شد قلعه و شاسه
بعد از و داده رها سلطنت هوای کرمان صد با رضوی مقدس مشهد متولی داود میرزا داده و خانه احمد سید و

محاربه با جماعت افاغنه دستگیر ایشان شده بحکم اشرف افغان کشته شد تا اینکه شاه طهماسب صفوی
تدبیر دفع اشرف و ذوالفقار خان کرده با فتح علی خان قاجار بخراسان شد تا اینکه جمعی از دهات قبایل و اهالی خبوشان
شرف اندوز خدمتش بودند نادر قلی بیگ قرقلو که ساکن ابیورد بوده بعز بساط بوسی آن شاه والا جاه
مشرف شده و خدمات شایسته کرده ملک محمود را با فتح علی خان قاجار بتدبیر و حیل بپادشاهی واصل قدس
تصرف و طهماسب قلی خان لقب شده و حسب الحکم آن پادشاه والا جاه ولی محمد خان عم فقیر را از ارض اقدس
بسفارت روم مقرر و از راه ارزن روم بدربار سلطان احمد خوندکار فرستاده و بنفس نفیس خود با اتراک و اکراد
و اعراب خراسان در سنه ۱۱۴۱ در رکاب شاهی بصفاهان توفیق الهی بدفع شر اشرف افغان روانه اصفهان
خلد بنیان گشته و اشرف بعد از استماع این خبر جانگاه با تهیه سپاه از اصفهان آهنگ جدال در مورچه
خورت من توابع اصفهان و زرقان من قری شیراز واقع و سه شکست فاحش یافته انتقام مظلومان ایران
از آن ظالمان مستحق نیران گرفته و از اصفهان رضا قلی خان بیگدلی را بعد از فتح بسفارت روم مامور فرموده
که خال و سمی حضرت فقیر بود و از راه بغداد بدربار سلطان احمد خوندکار رفت و در سنه ۱۱۴۳ با ولی محمد خان
عم فقیر مراجعت کرده مذکور ساختند که بعد از شکست عثمان پاشای توپال شورش ینکی چریان و
استنبول سلطان محمود بر سریر سلطنت روم تمکن و سلطان احمد بعد از خلع مسموم شد بعد از فتح زرقان بقیه
السیف افاغنه با اشرف در کمال ادبار بسمت قندهار هزیمت نموده در پایین هشدار و بلوچستان اشرف بکلم
برادر محمود بچون محمود کشته شد و طهماسب قلی خان بعد از تسخیر دار العلم شیراز با ذربایجان رفته تبریز را از
دست رومیه گرفته حاکم تعیین و از آنجا بعزم تنبیه افاغنه ابدالی هرات روانه شده و شاه طهماسب با
تصمیم استرداد محال قلمرو علیشکر حرکت کرده با احمد پاشای والی بغداد محاربه و شکست فاحشی یافته
و چون اکثر اوقات باقتضای دولت و جوانی و مسند و عشرت و کامرانی بشرب باده ارغوانی و صحبت
شاهدان خلوت سلطانی آشکار و نهان مشغول یکباره از تدبیر مملکت غافل با خبر شکست او اشتهار
یافته طهماسب قلی خان و سپاه خراسان بدربار عظمت مدار شاهنشاهی و باستظهار دولت
پادشاه ایران و جلادت دلیران و سفارت سفیران در اندک زمانی مملکت ایران را از تصرف
آشنا و بیگانه استرداد چنانکه کیفیت آن مجملا اشاره خواهد رفت اگرچه در اوایل حال در خدمت
آن خسرو بیهمال جان فشانی نموده اما بالاخره باغوای هوای نفسانی شاه طهماسب را از اریکه
سلطنت خلع و عباس میرزای پسر دو ساله او را نامزد سلطنت کرده از گاهواره او را باریکه نشانیده
و تخت سلطنت نشانیده سکه و خطبه بنام او زده جهت او را بمازندران فرستاده و پس از چندی

مادر قسطنطنیه و ختم امر ایشان بعد از این مذکور خواهد شد و خود بعد از اطمینان از جانب شاه و تتمه
[illegible] قلمرو علیشکر بسمت بغداد روانه و بعد از رسیدن به صحرا [illegible] و از علت قلت آب و حرارت هوا
[illegible] ماند در همدان و در چهل [illegible] در تدارک سپاه و به عزیمت بغداد [illegible] عثمان پاشای توپال
پاشای سردار روم و بعضی پاشایان دیگر با شوکت و شان بیرون از بغداد طرح محاربه و مجادله ریخته بیاری
حضرت باری بایشان غلبه تمام یافته عثمان پاشای توپال و پاشایان دیگر مقتول و تتمة السیف بعضی بدرگاه گریز
پیش گرفته در ولایت روم پراکنده شدند و برخی [illegible] تمام خود را به بغداد رسانیده و خان عالیشان بعد از
تاخت و تاراج اطراف [illegible] و محاصره [illegible] آورده بود [illegible] در آنجا رضاقلی خان [illegible] فقیر را که اعظم
امرای شاهی و راسخ در طریق دولتخواهی بود به بهانه اینکه مشعل افروخته باطفای چراغ حیاتش [illegible]
در این اثنا خبر طغیان محمد خان بلوچ که از جانب اشرف افغان بسفارت روم رفته بود مراجعت کرده [illegible]
بحکم آن شاه بحکومت کوه گیلویه فارس شورشی عظیم برپا کرده خان والاشان بمحض استماع این خبر با کمال
استعجال دست از محاربه بغداد برداشته [illegible] تمام رفته و حاکم شوشتر را کشته آنجا را
غارت کرده و از راه کوه گیلویه روانه شوشتر [illegible] بعد از محاربه محمد خان را گرفته بقتل آمده و حاکم کوه گیلویه
و شوشتر تعیین فرموده بعد از انتظام امور فارس اختیار آنجا را به میرزا تقی شیرازی [illegible] اصفهان
محال آذربایجان رفته و تمامی آنها را بقهر و غلبه از دست تصرف امنای دولت عثمانیه و روسیه برآورده
گرجستان و محال لکزیه [illegible] اطاعت درآورده و حکام ذوی الاقتدار [illegible] بلاد آنها را
تعیین و گیلان را نیز بی نزاع و جدال از دست روسیه انتزاع گرفته در نوروز فیروز سلطانی [illegible]
در سنه هزار و [illegible] اهالی و اعیان تمام مملکت ایران را از ترک و تاجیک از دور و نزدیک
بصحرای چول مغان جمع و بعد از [illegible] به تحقیق [illegible] پا بر تخت سلطنت پادشاهی
نهاد ذکی از اهل دار العلم شیراز در آن مجمع این شعر خواجه حافظ شیرازی را خواند [illegible] تاریخ [illegible]
نام و نشان خواهد بود [illegible] سر ما و قدم پیر مغان خواهد بود مورد اشفاق و انعام و نوازش بسیار گشته
و در جلوس مغان که تعیین مناصب و تقسیم ممالک میکرد میرزا تقی شیرازی را برتبه خانی بیگلربیگی [illegible]
سربلند ساخته و آقا خان والد مرحوم مغفور فقیر را بعد از حکومت [illegible] حاکم [illegible] و بندر عباسی کرده
حسب العرض او کوچ او را از [illegible] مرخص کرده بفارس فرستاده و فقیر هم [illegible]
فارس رفته والد مرحوم [illegible] بندر عباسی [illegible] رضوان [illegible] و شاه [illegible]
[illegible] لوازم امر سلطنت از حزم [illegible]

اسکندری پیدا و از وجنات اطوارش علامات سطوت تیموری هویدا فرق همایونش لایق کلاه دولت و جهانداری و قامت
موزونش قابل تشریف سلطنت و سپه‌سالاری بود تا آنکه آخر الامر بعلت سوء نیت تغیر کلی در احوال او راه یافته شیوه سفاکی
و بیباکی و طریقه چنگیزی و ضحاکی پیش گرفته باو رسید آنچه رسید انشاء الله کیفیت آن مجملا عرض خواهد شد و مفصل وقایع
احوال او را جناب عطارد انتساب وستاره ... میرزا مهدیخان در کتاب علیحده رقم‌زد کلک درر سلک فرموده تاریخ
جلوس او را ارباب استعداد الخیر فیما وقع دانسته بعضی ظرفا لا خیر فیما وقع خوانده قطع نظر از این قسم ظرافت چون مورد
استعمال این عبارت شده مذکور ... احوال است نظر بطرز سلوک که با او اول این عبارت بر زبان ملهم غیبی جاری
شده بود بعد از جلوس بر سریر سلطنت از موغان حرکت کرده بعراق آمده علی نام از توشمالان بختیاری را که با اهالی
جبال ساکنه با بعضی از جماعت بختیاری بنای فتنه و آشوب داشتند گرفته بقتل آورده جماعت بختیاری و اکثری از
ایلیات و احشام و اکراد و ترک و الوار فارس و عراق و آذربایجان را بخراسان کوچانیده و خود بعزم فتح قندهار حرکت و
بعد از ... و تسخیر آن قلعه فلک فرسا حسین برادر محمود را که کرده هم آغوش برادرش ساخت و جماعت افاغنه غلجای را
بسکنای ولایات ... مامور و قندهار را بسبب سوابق خدمت بجماعت افغان ابدالی که همیشه با جماعت افاغنه غلجای دشمنی
داشته داده و از همگی آن دو طایفه سپاه معقولی گرفته از راه کابل و ... عازم ملک هندوستان شد و رضا
قلی میرزا خلف ارشد خود را ولیعهد کرده ابراهیم خان برادر خود را سردار آذربایجان نموده خود در ... هندوستان بعد از فتح
بلاد واقعه در سر راه در حوالی شاهجهان آباد با محمد شاه تیموری پادشاه مملکت هندوستان که با امرای صاحب هوش
... صف قتال آراسته داشت جنگ عظیم کرده بعد از فتح داخل آن شهر شده جواهر رنگین سنگین
بها و نقود و امتعه و حلی و تحف و امتعه و نفایس ... و پانصد زنجیر فیل و دشت ... از آنجا گرفته سلطنت آن دیار را کما کان
بآن پادشاه ... واگذاشت و بطریق زمان سلاطین کیانی ... آن طرف ضمیمه مملکت ایران ساخت
و رایت جهانگیری بجانب ترکستان افراخته بعد از تسخیر ... بلخ و ... بخارا ... ابوالفیض خان و بلاد خوارزم
با ایلبارس خان چنگیزی مفوض داشته و خود مراجعت بخراسان نموده اما در زمان توقف هندوستان رضاقلی میرزا
بمشورت جمعی با ... تا آنکه پدرش از هند مراجعت نکند باوجود نواب شاه طهماسب در سبزوار ... بفساد ...
محمد حسین خان قاجار را که رئیس مشاورین بود به سبزوار فرستاده نواب شاه طهماسب را با عباس میرزا خلف او
بدرجه شهادت رسانیده و این بدنامی در دودمان او دری نهاده و آن پادشاه قهار بعد از مراجعت رضاقلی میرزا
از نظر انداخته او را با خود در خیانت دیده اهل ایران را بانی فساد یافته کینه فرزند دلبند را در دل گرفته تا آنکه آخر ظلم او چشم
تا بعد از چندی نور چشم از نور چشم خود باز گرفت **مصراع** آشنا را حال این است وای بر بیگانگان وچون در
زمان توقف هندوستان جماعه لکزیه ابراهیم خان برادر او را در جنگ بقتل آورده بودند در این وقت عازم انتقام گشته

اگر چه طایفه لازمه کوشش و پایداری بعمل آورده اما از غیرت قتل و غارت و خرابی ولایت ایشان مطلقاً کوتاهی نکرده و از آنجا
پس عزم تسخیر ملک روم کرده بعد از وصول بموجب طغیان تقی خان شیرازی که حسب الحکم او در آن دیار صاحب اختیار و
شورش سام نامی مجهول النسب در شیروانات و آشوب حسن خان پسر فتحعلیخان قاجار در استراباد و مازندران بعرض او
رسیده در کمال خشم و غضب مراجعت و بشیراز شتافته بجزائی مملکت ایران مصمم شده و سرداران باطراف فرستاده نصرالله
میرزا و امیر جور را بشیروانات مقرر داشت تا سام نام را گرفته بسزا رسانیده و حسین قزلو را بفارس فرستاده تقیخان را
گرفته و حسین خان قاجار را با جمعی از خوانین مازندران فرستاده حسن خان پسر فتحعلی خان بدشت ترکمانیه فرار کرده و سرداران
حسب الحکم در شیروانات و فارس و استراباد و مازندران قتلها کرده از رؤس روسا منارها بفلک دوار بلند کردند و
تقیخان را بعد از کشتن دو فرزند و کندن یکچشم و قطع آلت تناسل بحکومت موضوعه هند فرستاده و امنای دولت آل
عثمان از استماع این خبر فتنه ایران خوشوقت شده حمل بر عمر آن خسرو صاحب شوکت کرده یکن محمد پاشا که از اعاظم امرا
آن دولت بود بلکه وجودش منحصر بفرد بود و سرداری سپاه نامزد و از راه ارزن الروم با جنود نامعدود زیاده
از یکصد هزار نفر بعزیمت جنگ آن داور فرهنگ روانه و آن سلطان صاحب اقبال این معنی را فوز عظیمی دانسته باستقبال آن
سپاه رو کرده در حوالی ایروان التقای فئتین دست داده بعد از محاربات عظیمه و فتوحات لشکر ایران سردار سپاه
روم در بستر جان بقابض ارواح سپرده و سپاه ایمنی را غنیمت شمرده عار فرار بر خود قرار داده متفرق و نسیم ظفر
بر پرچم رایت نادری وزیده قرین فتح از راه عراق بخراسان رفته و باز بعراق مراجعت کرده در سنه ۱۱۵۸ در اصفهان
هشت نفر از نصارا و یهود و هنود را بیگناه در میدان زنده بآتش سوخته و بعد از فرستادن مصطفی خان بیگدلی
[illegible] که از اعزه و امرای آن دولت بود با سه زنجیر فیل و تحف و هدایای بسیار بسفارت مملکت روم بجهة تاکید
مبانی صلح و صلاح که مثمر ثمره فوز و فلاح و تشیید قوائم که هنوز برجاست که نتیجه رستگاری یوم النشور است خود
عزیمت خراسان کرده در عرض راه از سرهای اهالی فارس و کرمان منارها برپا رسیده غرض رفته رفته بمیان آن
خسرو قهار و اهل ایران وحشت عظیم پیدا شده آثار توحش از طرفین بظهور پیوسته آخر الامر لاعلاج بسبب تعدی
و ظلم و اعتساف و قتل و زجر اهالی و اشراف و حوالجات زیاده از عادت غایت انصاف در شهر جمادی الاخری سنه ۱۱۶۰
در حوالی خبوشان شبی جمعی از کشیکچیان که محل اعتماد او بودند بتقویت محمد قلیخان کشیکچی باشی و صالح خان قرقلو ناظر سرکار بر سر
او ریخته محمد خان قاجار ایروانی و موسی خان افشار طارمی مبادرت بقتل او کرده دست ظلم و تعدی او را از سر
کافه عباد الله کوتاه کردند و این شعر شاهد حال است

سر شب سر قتل و تاراج داشت | سحرگه نه تن سر نه سر تاج داشت

فاعتبروا یا اولی الابصار سوای آثار ظلم او که سالها برپاست آثار خیری که از او مترتب شده تذهیب قبه مبارک
نجف اشرف و تعمیر آن آستان ملائک پاسبانست و روضه منوره کربلای معلاست که باهتمام مهدی قلیخان بیگلربیگی

خانه زاده قیصر مقرر شده و مذهب قبه مبارک رضوی و طوس عوض صبح آن شب افغان ابدالی که همیشه از ملتزمان
رکاب و نوکر و اشفاق بی حساب بودند احمد خان نامی که از بزرگان آن قوم بود به شاهی برداشته روانه دار القرار قندهار شدند
مقارن این حال تقی خان شیرازی با خزاین کابل حسب الحکم نادری مراجعت کرده وارد شد تمامی آن خزاین که بیست و شش
کرور بود متصرف احمد شاه درآمد بعد از ورود قندهار روز به روز یادتی اقتدار چون ایران را خراب و مقام فتنه و آشوب
میدانست از و چشم پوشیده به تسخیر هندوستان لشکر کشیده اکثر آن ولایت آباد را خراب کرده چند روزی به خراسان
آمده مراجعت کرده تا حال که قریب بیست و سه سال است در انجا دم از سلطنت میزند و اکثر بلاد هند را با دیار
کشمیر و خطه ملتان به حیطه ضبط در آورده و علی قلی خان برادر زاده نادرشاه که حسب الحکم عم خود به تسخیر دان سیستان مأمور
بود بعد تسخیر آن ولایت فتحعلی خان که خود را از اولاد کیانی میدانست و بحکم نادرشاه حاکم آن مرز و بوم بود و سر از ربقه
اطاعت کشیده داشت شهید کرد و اما خود هم از قساوت قلب عم خود مخوف گشته به رفاقت طهماسب خان جلایر که رشید
ترین امرای آن خسرو قهار بود و مرد جهاندیده و زحمت روزگار کشیده سر از طوق اطاعت عم خود باز زده و [illegible]
اکثر اهالی ایران را به مخالفت و ترغیب نمود و کرمکیان اردوی نادری را بر سر خود جمع کرده و نادرشاه در فکر ایشان
بطلایع الحیل شاید ایشان را بدست آورد که مقدمه قتل او مقارن این حال اتفاق افتاده به محض استماع این خبر طهماسب
خان از کمال [illegible] خود و دولتخواه او و اولاد نادری میدانسته یکباره در غضب گشته به تعجیل تمام و [illegible] به ارض اقدس آمده
افسر شاهی سپاهی و محمد قلیخان افشار را با خود عنان حق که برخورد و بزرگ ایرانیان دانسته از بیم جان خود گذشته و مولانا
علی اکبر که از افاضل زمان و از مصاحبان آن قهرمان جهان بود یکباره بقتل او اشاره کرده و سپاه عم خود را به جمع
آوری و در اندک روزی قلعه کلات را که از نهایت ارتفاع تا من سبع سموات و مخزن ممکنه آن [illegible] سفاک بود
به تصرف آورده دست اتلاف و اسراف باندوخته عم خود گشوده مصراع [illegible]
به مصارف غیر لایقه رسانیده سوای شاهرخ شاه که از صلب رضاقلی میرزا و بطن [illegible] سلطان
بیگم صبیه شاه سلطان حسین صفوی بوده و در تا آن سلسله صفوی باقی مانده بود دیگر اولاد و احفاد عم خود را بتمام
به تیغ القتل آورده و بر کسی ابقا نکرده از رسم قطع رحم متقصیری نه خود راضی نشده و [illegible] پسران ابا علی
گوسه احمد لو که خالوهای پسران نادرشاه بودند بی جرم و گناه با اولاد خورد و بزرگ همگی را کشته و [illegible] با همه
خونهای ناحق خاطر از یکجا رنگی سیر آسوده داشت و میر حسین نامی که از جانب نادرشاه ضبط مالیات اصفهان مأمور
بود میرزا سید رضاخان صدر را که به شرف مصاهرت شاه سلطان حسین صفوی سرافراز و حسب الحکم نادری
حاکم آن دیار بود محبوس ساخته و از دولت علی شاهی سر باز زده اهل اصفهان از خوف باز خواست سلطانی به
قتلش پرداختند و سام نامی در طالش ادعای شاهزادگی کرده جمعی که از ظلم نادری به جان آمده بودند بر سرش جمعیت کرده

به تبریز آمده رضی خان شاملو را که حاکم تبریز بود بقتل آورده و اهالی آذربایجان تمامی با او بیعت کرده امیراصلان خان
افشار قرخلو که از بنی اعمام نادرشاه و حسب الحکم او از سرداران آنه دیار بود بعزم مجادله و مقاتله حرکت کرده بعد از مقابله
او را گرفته کور کرده بعراق فرستاده و علی شاه بعد از خاطر جمعی از قتل بنی اعمام ابراهیم میرزا برادر کهتر خود را بحکومت
عراق و فارس فرستاده و خود متعاقب با خیل و حشم و طبل و علم از راه مازندران بدولت عازم عراق گردید
و بالاخره از طرز رفتار برادر خود بدگمان شده سهراب خان غلام خود را که محل اعتماد او بود بخدمت او فرستاد که نهانی
در کسر شوکت او کوشد ابراهیم میرزا بعد از وصول اصفهان و قتل سام کور فرستاده امیراصلان خان را استنباط مافی الضمیر
سهراب خان با صالح خان و قرخلو و محمد خان قاجار و موسی خان افشار قاتلین نادرشاه و الله یار خان خلجالی افغان
و عطاء الله خان اوزبک که حسب الحکم نادری بتنبیه متمردین فارس مامور بودند مغلوبا از فارس بخدمت ابراهیم
میرزا آمده بودند و سایر روسای سپاه ممهد شده سهراب خان را کشته و ظاهرا بخونخواری بنی اعمام و باطنا بهوس
خام سلطنت خاص و عام بعد از آنکه مکاتیب امیراصلان خان را با خود متفق کرده بعزم رزم برادر کمر خروج و بسمت
قزوین در حرکت آمده و علی شاه بعد از استماع این خبر از مازندران حرکت و در سلطانیه عراق بدار و عکی که امیر
اصلان خان نیز باردوی ابراهیم میرزا ملحق شده صف جدال آراسته و فقیر در اول ورود ابراهیم میرزا بعراق از
دفتر دیوان اعلی مامور بود روز قبل از اشتعال نایرهٔ جنگ و غلغله در شهر دارالمؤمنین قم اسیر فوجی از سپاه علی
شاه شده بدستیاری حفظ الهی از بازخواست شاهی نجات یافته در آن معرکه حاضر بودم که لشکر خراسان بدون
کشش و کوشش هوای دیار خود کرده از معرکه روگردان شده بخراسان رفته و علی شاه ناچار از راه طهران
عازم مازندران گشته بخبر این نادری که در مازندران داشت سپاه افر نقیه رفع شر برادر کرده که باز بر مسند سلطنت
متمکن گردد در آرزوی دوباره و بسیار کس هست هنگام عبور اهل طهران او را گرفته نزد ابراهیم میرزا بردند در
طرفة العین بکندن چشمش عبرة الناظرین ساخته از تشویش او آسوده در جهان نزدیکی میان ابراهیم میرزا و امیراصلان
خان وحشتی پیدا شده بعد از محاربه و فرار امیراصلان خان محمد کاظم خان قراداغلو که از اعیان سلسلهٔ نصیری و
نادرشاه نظر بر شده و رشادت چشم جهان بینش را ضایع کرده بود او را گرفته بنزد ابراهیم میرزا برده بقتل رسید سلیم خان
که پدرش از غلامان صفوی و مادرش از جماعت افشار قومنلو بوده و خود را افشار میدانست و نادر بحکومت شهر
و ساوج بلاغ یک چشم او را کور کرده بود در عهد علی شاه حاکم قزوین بود تا در آن وقت با یک چشم ناظر سرکار و رتق و فتق
مهمات برای صواب دید و مقرر گشت ابراهیم میرزا بعد از تسخیر آذربایجان و جمعیت تمامی اهالی آن دیار فردوس آثار
در تبریز متصدی امر سلطنت گشته شاهرخ میرزا از خراسان بجهت آنکه اهالی خراسان نواب شاهرخ را بسلطنت قبول کرده
فرستادگان ابراهیم شاه را مجاب ساخته بعد از اشتهار این خبر ابراهیم شاه مهدی خان افشار را بسرداری آذربایجان تعیین

و خود با سپاه قریب یکصد هزار نفر از عساکر عراق و آذربایجان و اوزبک و افغان و فوجی از اهل خراسان حرکت کرد
شاهرخ شاه نیز با لشکر خراسان رایت نصرت بعزم عراق افراشته قبل از آنکه بیگدلی برسند در حوالی سمنان امیرخان
حرب توپچی باشی در منزل سرخ ده از پادشاه مخوف شده با توپخانهٔ شاهی در سرخ ده متحصن بمحض استماع این خبر در
میان قزلباش و افغان تفرقه شده تمامی دهگی متفرق شدند چون بنه و آغروق شاهی بسرکردگی میرزا سید محمد
خلف میرزا داود که خواهرزاده داماد شاه سلطان حسین بود و در عهد نادری با سال روضهٔ رضوی و در دولت علی شاه
صدر الممالک محروسه بود و الله یار خان عجلانی در قم بودند جماعهٔ افغان با ابراهیم شاه روانهٔ قم و در ورود ایشان قزلباش
و افغان از یکدیگر متوحش و جماعهٔ افغان بعضی بیدست و پایان قم را بقتل آورده ابراهیم شاه و سلیم خان نوقیلو که
اعظم امرای ابراهیم شاه بود در آنجا گذاشته روانهٔ کاشان بعد از استیلا لازمهٔ قتل و نهب بعمل آورده از آنجا روانه
قندهار و در آنجا بحکم احمد شاه ابدالی و الله یار خان گرفتار عمل خود گردیده بقتل رسید نواب شاهرخی در استرآباد حسب
الصلاح امرای خراسان موسی خان افشار طارمی را بعد از عزل ساطلو بسرداری عراق و محمد علیخان تکلو را بحکومت
قلمرو علیشکر سربلند و رقم ایالت اصفهان را با بوالفتح خان بختیاری که از اولاد شیخ زاهد گیلانی است دادند که
بدولت صفوی اولا بارشاد جمعی از جماعهٔ بختیاری مامور و آخر الامر بحکومت ایشان مفتخر بوده حسب الحکم ابراهیم
شاه نیز در اصفهان حاکم بوده نوشته و میرزا سید محمد که حسب الرقم با اساس سلطنت بخراسان احضار [illegible]
شده ابراهیم شاه با موسی خان سردار و سایر خوانین عراق مقرر داشته خود بخراسان مراجعت نمود موسی خان [illegible]
بیک برادر محمد علیخان تکلو را مامور بگرفتن ابراهیم شاه و بعد از گرفتن و کور کردن علیشاه بنه و آغروق بخدمت
میرزا سید محمد از راه کاشان و یزد روانهٔ خراسان و بحکم شاهرخی ابراهیم شاه را در عرض راه و علیشاه را در مشهد
مقدس بقتل آوردند و بعد از چندی میر علم خان عرب خزیمه با جمعی متحد شده نواب شاهرخ را از حلیهٔ بینش عاری
و میرزا سید محمد را بشاه سلیمان ملقب ساخته بر تخت سلطنت نشانیدند و سلیم خان افشار [illegible] را سردار عراق
و فتحعلیخان افشار را [illegible] را سردار آذربایجان و محمد حسن خان قاجار را سردار استرآباد و مازندران کرده فرستادند
و در اندک روزی جماعهٔ جلایر بموافقت اکراد خبوشان آن سید پاک نژاد عالی تبار را گرفته جهان فانی را در نظرش
تیره ساختند و دوباره نواب شاهرخی را خطاب شاهی دادند و میر علم خان از اهل خراسان لشکر جمع آورده
بمشهد مقدس رفته انتقام آن سید مظلوم را از خوانین اکراد و غیره خواسته [illegible] ایشان بساط
استقلال آراسته چندی دم از امارت تمامی خراسان میزد چون احمد شاه ابدالی خیال دیده با سپاه گران عزم تسخیر
خراسان آمده میر علم خان از اهل خراسان استمداد خواسته [illegible] مدد نکردند [illegible] اصفهان [illegible] ابراهیم
خان بختیاری که مصاحب هرات و مستظهر بود پناه برده که در آنجا بمشورت تدبیر کار احمد شاه نموده بر سر [illegible]

بعمل آورده وا با وخود را گرفته بدست اکراد داده تا رشته حیاتش به تیغ انتقام منقطع ساختند احمد شاه بعد از وصول
بخراسان و تسخیر آن دیار سعادت توامان فوجی را بتسخیر استرآباد و مازندران تعیین و حسن خان خلف فتحعلیخان قاجار
که در زمان نادرشاه از بیم جان در میان ترکمان پنهان بود بعد از قتل نادری بمازندران آمده بسرگشت متعارف اشتغال
محمد حسین خان قاجار که در اوان شاه طهماسب حاکم آنجا بود و از اهل مازندران باستظهار او گشتند و چندی از خوف
علیشاه در دشت میگشت و مدتی نیز در خدمت ابراهیم شاه و شاه سلیمان بسر میبرده عاقبت بحکم سلیمان شاه
حاکم استرآباد و مازندران شده بود درینوقت جمعی از سپاه را محکوم حکم خود داشته بعد از استماع این خبر و وصول سردار احمد
شاه جمعی را بدفع ایشان تعیین و بعد از مقابله نسیم فتح بر پرچم رایت قاجاریه وزیده سپاه افغان بعد از شکست فرار
و احمد شاه بعد از استماع این واقعه ناچار سلطنت آن دیار را بشاهرخ شاه مرجوع داشته و خود بقندهار مراجعت
درینوقت شاه سلیمان داعی حق را لبیک اجابت گفته در روضه رضوی مدفون گشت و طوایفی که بحکم نادری بارض
اقدس رفته بودند بعد از واقعه او تمامی بدفعات بمقر اصلی خود رجوع کرده بعد از دولت ابراهیم شاه و اغتشاش
امور سلطنت بفساد امرای خراسان هریک در دیار خود داعی اختیار آن ولایت بودند از انجمله ایل جلیل زند که
اباعن جد در قلمرو علیشکر منزل داشتند و در عهد استیلای افغان و رومی بهیچیک از ایشان باج نداده بدولتخواهی شاه
طهماسب صفوی رزمهای دلیرانه با آن دو طایفه کرده و لوازم کشش و کوشش بعمل آوردند تا آنکه نادرشاه بعد از جلوس
نظر بجلادت و دلاوری را مخل دولت خود دانسته بتدابیر دوران ایشان را قتل و کودکان و نسوان ایشان را کوچانیده
بعد از قتل آن سلطان بیدادگر مراجعت ایشان بقلمرو علیشکر چون کهن دهقان روزگار بعد از خرابی بسیار نهال
وجود خدیو زمان را در گلشن امن و امان ترتیب میداده و بهار طراوت بار در شته آنکه گلشن بخت ایرانیان از رشحات
سحاب مطر کریم بی نظیر رنگ خضرت گرفت بدمانیدن گلهای رنگین این گلبن اقبال دست گشاده باغ گیتی را بشکفتن
غنچه آمال خسرو صاحب اقبال آرایش داد و از قلع و قمع خس و خار مفسدین غدار پیراستی داده آن تهمتن زمان بمحل خود که
از محال همدانست سایه دولت بر سر اهل آن دیار افکنده و در قریه پری بار اقامت افکنده بی امداد سلاطین جهان بیک
بیاوری داورستان در آن دیار مسند امن و امان گشته هرکس دست بدامان دولتش میزد از دست برد زمانه میرست
و هرکس سر از حکم اطاعتش میتافت از تیغ سر افشان او سزای خویش می یافت تا رفته رفته کوکب طالعش از افق دولت
بلندی گرفت محمد علیخان تکلو که بحکم نواب شاهرخی بیگلربیگی آن دیار رسیده با استقلال تمام وارد و آقاسی خان عبدالله
کرخالوزاده فقیر داباعن جد دران دیار بحکومت میگذرانیده و سایر رؤسای قبایل از روشش او بدگمان شده
از انجمله بو بهال استمداد جسته منصرتش از راه ضعیف نوازی با امرای زند و جمعی ملتجیان دم از مخالفت محمد علیخان
زده تا مهم بمجادله انجامیده بعد از تقابل فریقین نسیم فتح و فیروزی بر پرچم علم آن بلند اقبال وزیده محمد علیخان با آن سپاه بیکران

اسباب دولت و جهانداری گذاشته فرار برقرار اختیار نموده کاهیم حرم سنقر و فرستادن قشون و غنیمت بسیار بدست دلاوران عشیرکان
افتاده تمامی خیل و حشم و عبید و خدم و طبل و علم بدست آن کاردار کارکی و جم آمده و در این اثنا جمعی از یزدجرد از ظلم علیمردان خان بکشتن
بتظلم آمده در ساعت با جمعی از شیران بیشه شجاعت رفته انتقام آن مظلومان را از ظالم کشیده و بعد از فرار علیمردان خان انتظام مهام
آن ولایت داده مراجعت باردو نموده به عشرت و شادکامی بسر میبرده دیگر از جمله طوایفی که از خراسان مراجعت کرده
الوار بختیاری است که بعد از مراجعت در بهار و تابستان از حوالی یزدجرد تا محال اصفهان و در پاییز و زمستان در کوه
گیلویه و شوشتر ییلاقشی و قشلامیشی و تقطیع طریق سلمین مشغول و در اوایل دولت صفویه تا این زمان حکومت آن قبیله
با اولاد شیخ زاده گیلانی مفوض بوده تا بعد از دولت ابراهیم شاهی چون دست دولت شاهرخی را از عراق کوتاه دید
علیمردان خان که یکی از روسای آن طایفه بود با جماعه بختیاری هوس تسخیر عراق کرده در حوالی اصفهان با ابوالفتح
خان حاکم آنجا بنای جدال و بعد از شکست خوردن بلندی اقبال آن خسروی همال را امیدگاه دانسته ناچار استمداد از آنحضرت کرده در
رکاب نصرت انتساب اصفهان را منظور آورده بحرکت آمده هم در این هنگام سلیم خان افشار سردار عراق در اصفهان بود
با ابوالفتح خان و جمعی از سپاه بقصد قتال اشتغال کرده بعد از مقابله و قبل از مقاتله از بلندی کوکب طالع آن خدیو
سعادتمند دستشان از قتال کوتاه و از صحرای هزیمت تا اصفهان جلوریز فرار داده و ابواب آن دار [illegible] مراجعت کرده باز
نظر بعزم [illegible] اضطرار علیمردان خان با صفهان آمده با اندک کوششی بعد از فرار سلیم خان بسمت قزوین متحصن و ابوالفتح خان بقلعه تبرک
بلده اصفهان مفتوح و جمعی از لشکریان و رعایا مجروح و بی روح شده تمامی شهر از خانها و بازارها در معرض نهب و
غارت شده علیمردان خان با عهد و پیمان ابوالفتح خان را از قلعه بر [illegible] ده بعهد و پیمان وفا کرده بعد از گورکردن او را
گشته بعد از آن مانند نوجوان بخت صلاح [illegible] دید که چون [illegible] سلطنت عراق که تختگاه سلاطین صفویه آفاق بود
چه لازم که چشم براه اجتماع امرای مخالف [illegible] خراسان و غیره و [illegible] ماند که [illegible] اعتقاد سلاطین صفویه راقبت
سلطنت نشانده به تنظیم امور سلطنت و ملک پرداخته بنا علیه میرزا ابوتراب خلف میرزا سید مرتضی صدر الممالک را که
نواده سلطان سعید شاه سلطان حسین صفوی بود شاه اسماعیل ثانی لقب ساخته زیب سلطنتش را گردن [illegible] افراختند
[illegible] که آن امیر [illegible] متوجه [illegible] عراق بوده علیمردان خان در رکاب شاهی تسخیر ملک فارس پرداخته و
فقیر [illegible] مقرر داشتند بعد از حرکت از اصفهان و غلبه بر صالح خان بیات که در [illegible] رایت [illegible]
در فارس افراشته داشت وارد شیراز و [illegible] و بیابد و [illegible] ولایت فارس فرو نگذاشت تا آنکه [illegible] پیوست
که سلیم خان افشار از خوف موسی خان و سایر روسای قبایل عراق و محصل فرار از اصفهان [illegible] دفع [illegible]
و وارد اصفهان [illegible] علیمردان خان [illegible] گذاشته [illegible] با سپاه شاهی [illegible]
کوه گیلویه [illegible] عراق و [illegible] اصفهان و [illegible] دست [illegible] حاضر بوده [illegible]

سواد وطن آن نمدار محبوس بلکه از حیات مأیوس ما از شوق شکست لشکر بختیاری و فتح آن فرازندهٔ رایت جهانداری از حصر تا شمار
معرکهٔ رزم میکرده و در آغاز مستعد آن نایرهٔ حرب بعلت بدسلوکیهای علیمردان خان شاه اسمعیل با فوجی از اتراک از
رفاقت او پهلوتهی کرده باردوی همایون آن خدیو دولتمند رفته شکست بر لشکر بختیاری افتاده و آن نمدار ناچار فرار
بهزار داده با معدودی بکوهستان هزیمت کرده فقیر بعد از خلاصی شکرانه و سپاس بجا آورده با خاطر جمع با جمعی از
اقربای خود که از دیر زمان جانفشانان آن دولت ابد مدت بودند بعزم اردوی کیوان شکوه آن حضرت حرکت و بهنگام
عبور از آب کرن جرعهٔ از آن آب نوشیده و مثل ناطقه باین شعر مترنم گردید بیت

یکی آب خوردن پس از بدسگال
به از عمر هفتاد و هشتاد سال

و آن خدیو بیهمال کالکان شاه اسماعیل را کمال توقیع و توقیر میکرده سکه و خطبه بنام
او بود و سلیم خان افشار را بسبب ابتداء غدری در اصفهان آن یکچشم دیگر او را بر آورده و از نور بصر بالکلیه بی نور ماند
بعد از عزیمت دار المرز استراباد کرد و حسن خان قاجار در قلعهٔ استراباد متحصن شده از جماعهٔ ترکمانیه چشم زخمی یافته دست
تمهید کرده آن دلاور با فرهنگ پیروز جنگ بعد از مدتی که قلعه را محصور داشته بعلت شبخون و قطع طرق و از
جماعهٔ ترکمانیه چشم زخمی یافته بعراق مراجعت کرده شاه اسمعیل بدست حسن خان قاجار افتاده و او را دستاویز کرده
مستقل در آن ولایت بسر میبرده و موسی خان افشار بحکم حسن خان بقتل رسید و خدیو جهان در عراق بدولت و کامرانی میبوده تا
اینکه همگی قبایل آذربایجان از خراسان مراجعت کردند و چندی باهم خصومت کرده و در قتل و اسر و نهب یکدیگر کوتاهی
نکردند بالاخره باهم مخوف شده در قلاع مستحکمه در برابر هم قرار گرفتند و آزاد بیک سلیمان خیلی علیجانی (?) که از افاغنهٔ کابل
بود با فوجی در رکاب نادرشاه داخل سپاه با ایران آمده حسب الحکم شاهی در رکاب امیر اصلان خان قرخلوی بود در محاربهٔ
ابراهیم شاه و امیر اصلان مزبور پیش از قتال باردوی ابراهیم شاه ملحق و باین خدمت بلقب خانی سرفراز و بعد از انقضای
دولت ابراهیم شاه با جمعی از افاغنه متعهد و نظر به بی نفاقی که میانهٔ امرای آذربایجان بود تا مدتی مسلط شده قتل و غارت
بی اندازه بظهور پیوسته و فتحعلی خان افشار که از جانب شاه سلیمان سردار آذربایجان و در عرض راه خبر واقعهٔ شاه سلیمان
شنیده با سلیم خان افشار مزبور از عراق و اصفهان بفرار و بعد از ورود آذربایجان از آمد و امرای آن دیار مأیوس شده
ناچار با آزاد خان افغان متفق گشته در آندیار میزیستند و مصطفی خان عم زادهٔ فقیر که از جانب نادرشاه مأمور بسفارت
روم بود بروم رود و او در بغداد خبر قتل نادر شاه شنیده احمد پاشای والی بغداد در عرض راه گذشت حسب الحکم سلطان
روم مصطفی خان توقف بغداد مأمور شد تا در ایران آرامی بهم رسد و سلطانی معین شود چون علیمردان خان بختیاری از کنار
آب کرن از آن خدیو والاجاه فراری شده خود را ببغداد رسانیده متوسل مصطفی خان شده اتفاقاً مقارن آن حال شخصی مجهول
النسب و مجهول الحسب خود را پسر شاه طهماسب صفوی خوانده و اسم خود را سلطان حسین قرار داده بلطایف الحیل برا اهالی بغداد مشتبه کرده
نظر بر دوستی سلسلهٔ علیهٔ جنت مکین صفویه جمعی کثیر و تصدیق بعضی از اعاظم ایران که در آنجا بودند تکذیب او نکرده بمحض همین مصلحت

این فتنه شده علیمردان خان بختیاری مصطفی خان را از عقب سپاهی مرتب داده بعزم تسخیر ایران از بغداد حرکت نموده اسماعیل خان فیلی را
که با خان مذکور والی فیلی و لرستان بود با خود یار ساخته آزادخان را از آذربایجان هم طلبیده [illegible] از اصفهان بار دوم رسید در محال کرد
ستان به خدیو ذی شوکت بنای جدال نهاده نخست با فوج مصطفی خان [illegible] رفاقت با ایشان نکرده دستگیر و علیمردان خان و اسماعیل
خان و شهزاده مجهول النسب فرار و در آخر از او مخوف شده و چشم آن مجهول النسب را کور کرده منکر نسب او شد بفاصله اندک روز
آزادخان را هوای تسخیر ولایت عراق در سر افتاده در حوالی همدان محاربه و نظر باستحقاق اهل عراق بر آن ملک نیز تسلط
یافته آنچه لازمه خرابی و قتل و غارت بود بعمل آورده علیمردان خان نیز از آزادخان رفته بظاهر دم از دولتخواهی و دوستی
خدیو زمان می‌زد اما چون محمدخان در نقد آثار غدر و حیله از ناصیه حال او ملاحظه نموده شربت بی دریغ تیغ چشانیده آتش
فساد و فتنه او نشانید و خدیو زمان بسمت فارس رفته اهل فارس نیز در آن مدت جمعی کثیر از یکدیگر کشته هر یک در گوشه محکمه
بجهت خود ترتیب داده بودند تخته و نهال عدو را [illegible] بدست زرفشان و تیغ سرافشان همگی را بقید اطاعت در آورده
آنگاه آزادخان با سپاه دیگران تعاقب [illegible] نموده در دشتستان فارس شکست فاحش یافته مراجعت بعراق و مدتی توقف در
آذربایجان خدیو زمان در اصفهان [illegible] خدا مظفر و بکام ساخته و حسن خان قاجار که پیوسته منتظر فرصت بود عراق را از
وجود آزادخان خالی یافته عزیمت اصفهان کرده و در حوالی شهر خدیو زمان محاربه او غالب آمده چند روزی در اصفهان توقف
و تا [illegible] بجهت که نواب علی [illegible] شیراز را محکم خود ساخته عزیمت شیراز کرده تا رفته شکست یافته مراجعت بعراق دفعه
رسید آنجا آزادخان بعزم [illegible] از کاشان [illegible] مازندران رفته آزادخان بعد از تثبیت و تعیین حکام از راه گیلان بعزم تسخیر
استرآباد [illegible] شد و در خطه رشت شکست محمل یافته آذربایجان شتافت و حسن خان قاجار تعاقب او نموده در حوالی ارو
میه [illegible] آزادخان راه یافته با معدودی بکردستان و ترکیه فتحعلیخان ارومی رفته از راه
حسن خان [illegible] قلعه [illegible] حسب الاشاره محمدحسن خان در عقب تعقیل رسید و حسن خان بعد تسخیر آذربایجان
اصفهان آمد قحط عظیم در همه ولایات عراق رسید چنانکه در اصفهان و بلوکات چهل هزار نفر [illegible] از جوع مرده خلق
بقیه [illegible] سایر ولایات عراق [illegible] بعد اشتغال [illegible] عزیمت تسخیر فارس نموده [illegible]
بعد چندی [illegible] مظلومان [illegible] سپاه نصرت همراه خدیو عالم پناه [illegible] صفوف [illegible]
حسن خان [illegible] متفرق و راه استرآباد پیش گرفتند و خدیو زمان از راه یزد روانه طهران و شیخ علیخان [illegible]
از عقب او در آن تعاقب فرار کرده و در بیشه مازندران بعد از محاربه عظیم لشکر او را متفرق ساخته محمدعلی بیک قاجار
یافته حسن خان را کشته سرش را بحکم شیخ علیخان [illegible] و شاه اسماعیل [illegible] خان [illegible]
بود استخلاص یافته بحکم خدیو زمان در قریه آباده [illegible] محال فارس منزل گرفته [illegible] منظور نظر [illegible]
آزادخان بعد از فرار حسن خان در بغداد رفت چندی متوقف و باز از آنجا در روم و اقامه [illegible] کرد و در [illegible] آذربایجان

رفته در دولت [illegible] بعد از فتح علیخان افشار [illegible] در آذربایجان رایت اقتدار افراشته [illegible] عظمی یافته [illegible]
[illegible] مقتول و آزادخان بدولت کریمخان پناه برده و شاهرخ خان افشار که در دارالسلطنه [illegible]
گشته شد چون [illegible] خدیو جهان آمد مرادخان زند بحکومت آنجا سرافراز گردید و بعد [illegible]
ازان [illegible] با جمعی [illegible] مرادخان [illegible] آورده و [illegible] ساخته [illegible]
خود [illegible] آنجا مشغول تعدی و ظلم [illegible] دوباره جمعی [illegible]
بعد از تعمیر خرابیهای عراق و دولت جوانی رعایا [illegible] آذربایجان حرکت کرده [illegible]
از جمله حاشیه‌نشینان بساط لازم الانبساط ساخته و دران محاربه [illegible] بعد از قتل امیر علم
خان در خدمت محمد حسن خان درجه اعتبار یافته بود و بعد [illegible] استان [illegible]
حسب الحکم باهتمام کارش پرداخته و عبدالغفار سلطان و محمد زمان خان که هر دو از اعاظم [illegible]
فقیر بود [illegible] علیخان والی [illegible] رادخان را برکاب آورده مورد اشفاق بی‌نهایت ساخته [illegible]
استان [illegible] شد [illegible] مسامع امنای دولت رسید محمد زکی خان [illegible] آن خدیو زمان [illegible]
در [illegible] سرافراز [illegible] اطاعت [illegible] بعزیمت عراق در حرکت آمده [illegible] وصول [illegible]
[illegible] محمد زکیخان با جماعه بختیاری [illegible] و مولا مطلب خان [illegible]
[illegible] توقف در آن حوالی [illegible] والی [illegible] علیمحمدخان [illegible]
زنده [illegible] باتفاق زکی خان می‌بوده بقتل رسید [illegible] بعد از وصول باصفهان نظرعلیخان
برادر اسمعیلخان زند را با جماعتی [illegible] ساخته آخر الامر محمد زکیخان [illegible]
[illegible] تقصیر خود قایل [illegible] قطع [illegible]
او را بنظر اغماض ملاحظه کرده عفو فرمودند [illegible] محمد علیخان [illegible] بقتل رسانیدند [illegible]
شوشتر کرده بعد [illegible] از راه کوه گیلویه رفته [illegible]
قرار داده محمد صادق خان قلعه لار را تسخیر و نصیرخان لاری را برکاب آورده و از حاشیه‌نشینان مجلس [illegible]
ساخته و نظر علیخان [illegible] بعد از تسخیر [illegible] مقید و محبوس بشیراز آورده [illegible] حکومت [illegible]
و امیر مهنا که [illegible] در بندر ریک ساکن بوده و از فساد [illegible] پدر و فرزند و برادر خود را کشته بود حسب الحکم خدیو
زمان حاکم آن دیار و صاحب اختیار در اینوقت سر از گریبان طغیان بر آورده جمعی از مسلمین [illegible]
بحمدالله تعالی از بیم قهر جهان سوز فرار کرده در بصره بقتل رسید و [illegible] دیار فارس و عراق و آذربایجان و گیلان
و مازندران از وجود [illegible] پاک شده و حال [illegible] الحمد لله الملک المنان [illegible]

داود

[illegible] نموده و ساحت اعراف [illegible] شاه [illegible] شود

[illegible] تاریخ البال [illegible] و [illegible] مفسد [illegible] خاصه [illegible]

و از قضا خود [illegible] و [illegible] نموده [illegible] رشک [illegible]

[illegible] شدند از خوف آتش دوزخ [illegible] در بهشت [illegible] در [illegible]

[illegible] و کار آفت رسیده [illegible] شیر دولت [illegible]

[illegible] افتاده [illegible] گشته [illegible]

[illegible] رفته و نشان [illegible] یافته از دولت [illegible]

[illegible] طرح عمارات [illegible] نهایت [illegible]

[illegible] مرجع [illegible] و [illegible]

[illegible] موسوی [illegible] محمد [illegible]

[illegible] افتاد [illegible] وقت [illegible] تعالی [illegible] آفرین

[illegible] اصفهان [illegible] خدمت [illegible] محمد خان [illegible]

[illegible] اهل اصفهان [illegible] شافت [illegible]

[illegible] و [illegible] اصفهان [illegible]

[illegible] مینت [illegible]	[illegible] پاره [illegible]

[illegible] نظم کوشیده [illegible]

[illegible] مرحوم [illegible] و [illegible]

[illegible] رسیده [illegible]

[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

[illegible] شاه [illegible] رفته [illegible]

[illegible] تهران [illegible] نواب [illegible]

[illegible] خان [illegible] بعضی [illegible] خوب [illegible]

[illegible] | | چون صید [illegible] صیاد [illegible]

نام داشته [illegible] آمده [illegible]

[illegible] میر [illegible] افضل [illegible] جلیل [illegible]

[illegible]	دل [illegible]	[illegible]	[illegible] میر محمد [illegible]

خلف میر محمد افضل مذکور این شعر از وست بدبخشه است وله

بخت مدبر بردار کوی تو تخمی بهشت — پرسم از حور که آن سایه دیوار کجاست

جذبه اسمش آقا مؤمن از اهالی دارالمؤمنین کاشان است و بشغل عبادت مشغول و بخوت فقر ملبس و خود میگفته که چهار صد درم وقلیلی با شمشیر خدمت کرده ام الحق صاحب صفات پسندیده بود صحبتش مکرر اتفاق افتاده و اکثر اوقات از تلخی افیون کام شیرین

در مصر دلم یوسفی آسوده کرد — یعقوب شده است و زلیخا

حباب اسمش میرزا فتح الله اصلش از قریه خوزان من بلوک اصفهان نسبش با میر نجم ثانی میرسد که در زمان نواب همایون شاه اسمعیل صفوی در سرداری ولایت ماوراءالنهر شهید شده و میرزای مزبور در جوانی بهندوستان رفته و بعد از تحصیل سامان مراجعت باصفهان بدزمان نواب شاه طهماسب صفوی بمنصب کلانتری دارالسلطنت اصفهان مزبور مباهی و در دولت نادری در شبانه بخراسان مأمور حسب الحکم آن پادشاه قهار با میرزا رحیم و شهبازوی و میرزا کاظم میان رتبی وهاشان در صحرای تنگ شهید شد از وست بدبخشه

طعمه از چنگال شیران تیمه از کام پلنگ — مهره از پهلوی ثعبان پنجه از شیشه شکال
شاخ گرگ و تاج فیل و تاب معزول از کمر — پنجه شیر و مهره مار و زهره ببر و ...
نخل شهد و نخل ثمر و باغ و دستیخ — نجم نعل و ماه شمع و مهر جام تاک
کاسه دریوزه خصم تو خاک آن پیاله — ساغر هر روزه بزم تو چون مینا
برآید اندک من ناله کر بکار تن — بدان شاه که مطرب زند ...
بتلکامی ایام شاد باش و ذنرن — شهد کاسه هر شعله زینهار خشت

وله

آن سلیمانی که از جوش پیش بلند — گردد هم فران یکدیگر و مسعود ...
آن شهنشاهی که او چون ... — از نسیب و منید ... زند ...
چون در ایوان او ... — هست ... آید در ...
ساقی دوران ز خم گردون ... — تا بکام ماه و طاس مهر ...
اگر زنم لب از دستان ... — شود چو غنچه ز خون دم ...
تا بسته ام از هیچ ره کشادی — هر دمی که غمت را کنده ...

حاجب اسمش آقا یادگار در دار العلم شیراز دکان عطاری داشته مردی آرمیده و صاحب صفات حمیده تا هفتاد سال عمر قبول ازواج نکرده بعد از این اگر کند الله اعلم صحبتش مکرر اتفاق افتاده بزیارت کعبه مشرف شده از وست بدبخشه است وله

ناندم از شیرین بجز بیداد — اگر خسرو نباشد کوهکن است
قفس دانسته در جائی نهادی — که دیگر نشنوی فریاد ما را
بازآی و بکش بجور بیدادم — انگار که باز انتظارم هستی
درمانده دردها کدازم باشی — مرهم نه داغ سینه سوزم باشی

دلم ز داغ تو میسوز و لیکه شکوه نیست — انجامه اشتم از شمع فضل افاده ماست
گر مرغ دل این طور شود ... — هر روزه نی تازه خیال قفسی چند
صد بار ز خلف وعده ... — صد بار ره صد هزار بارم کشتی
خوش آنکه تو انجمن فروز من باشی — تا مشب و آفتاب روز من باشی

حجاب اسم شریفش میرزا ابوتراب اصلش از سادات ... ساکن عباس آباد اصفهان صحبتش اتفاق افتاده بمراتب علمی مربوط و گاهی نیز شعر میگفته از وست بسیار خوب گفته بدبخشه

زمین بوسش کرد و ... — میکرد و اکنون در باده ام آب

حزین اسمش شیخ محمد علی اصلش از لاهیجان و در اصفهان نشو و نما یافته و در اواسط عمر بهندوستان رفته و در آنجا اساس ارشاد فرو چیده در کمال استغنا بخوشی میگذرانیده و از آنجا نوشته از وست

ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد — در دام مانده باشد صیاد رفته باشد
شادم که از رقیبان دامن کشان گذشتی — گو مشت خاک ما هم بر باد رفته باشد

زهر غم هجر تو بجان کارگر افتاد — امید وصال تو بعمر دگر افتاد

حسرت اسمش سید محمد از سادات ارض اقدس و از ...

مشهد مقدس صحبتش اتفاق افتاد بسیار خوش صحبت بود این بیت ازوست

باشند چو سنگ محک اخطر از دشمن بسیار … هیچ همدردی چو دل خود بخود نیست

خادم — اسمش بابا قاسم از اهل اصفهان است و همشیره زاده میر نجات و مدتی در مسجد جامع عباسی خادم باشی بوده صحبتش کرات
اتفاق افتاده مرد نیک نهاد و خوش اعتقاد بوده شعر بسیاری گفته صاحب دیوانست گرچه شعر خوب نگفته اما در فن تاریخ مهارت تمام
داشته و در اواخر زمان نادری در اصفهان وفات یافته تاریخ گوید

بهشت خادم به تربت آمد باز … این یک شعر ازو دیده و نوشته شد

خاطر — اسمش میر محمد حسین از سادات رفیع الدرجات مشرف …

بمن دشوار شد از غره میخانه … این پیری که خوی سیه دستم …

است صحبتش اتفاق افتاده مراتب علمی بود و صاحب اخلاق است این شعر ازوست که نوشته میشود

… گشتی وار برم شدی چالاک

داعی — اسمش مولانا محمد مومن سیدی عالی گهر فاضل درویش پرور باکثر کمالات متصف

با کار من آمدی فرستی

و ارباب کمال عمرش کمالات قدرش معترف سیدی مستغنی الاوصاف و مهذب الاخلاقست و چون مومن الطاق در صفت
ایمان طاق بوده و اصل ایشان از عظمای سادات عالیمقدار قریه تفرش من محال قم و نعمت صحبت ایشان منتهای آمال کثیر
مردم و فقیر مکرر بخدمت ایشان رسیده و شهد صحبت ایشان چشیده غرض بعد از آنکه اکثر اوقات عمر در اصفهان علم شان بسر
برده و تحصیل کمالات کرده بعد بوطن خود رفته در زاویه فقر و فنا پا دامن کشیده و دامن از صحبت عوام در کشیده و در مرتبه
نظم و نثر کمال قدرت و قوت داشته عبارات نثر دلپذیرش منثور و مضامین بلند نظمش جواهر منظوم و در شاعری قصیده
گوی یکتا بود در نود سالگی در جهان دیار باجل محتوم بروضه رضوان خرامید در سنه … این اشعار در قصیده ازوست کرده می

شبی ز نشاء صهبا چو مردی سرشار … کشیده ساغر وحدت ببطن …
درون عشرت روحانیان که همی … بگه شوق صحبت شان ز ملک …
شبستگی همه در بساط عشق … متعهدانی بجوهر … مکر …
عروس حسن شده جلوه بار … بجلوه …
نکند که بسوی چشم دغر … گشوده …
بدین صفت … همه جلال … بسینه دست ادب ایستاده …
همه ستایح … همه مراعی … از …
گهی … زد … گهی ز خدمت اقدام کرم …
ز حضرت … که فتنه است در این بزم محرم …
چو … بهر کرد این سخن آشنا …
… ولی نکرد از … تمام …
… گرد نماند آبای علوی …

چو شب … که گذرد … چو ز سر کرده …
… نشسته به خرد … بر در گاه …
… وصال برزده … مجلس …
… هزار باره … کرشمه …
… لب از فروغ … سبیل …
… نشسته پادشهی خسرو … بمسند …
… بجاه … چو …
… یکی ز … بهم …
… ز مستغلوت روحانیان …
… ز جا … آمد …
… نگاه … دم … بر …
… ز … بلکی …

چون ایستاده بحیرت در مکان تعیین … ولیک محو تماشا چو صورت دیوار
پس از ادای معاذیر و عجز و موالی … نغمه رمز د این نکته کردم …

که این شگفته مسند نشین گلیست … که سوده اند بخاک در ش جبین خیار
نکنده هف لای قدم خوشبین … چرا ز جوهر خود کافلی برین …

نه او نه بود این سبب سید و سیم … که باشدش ز شنفا هی یا ز یک …
نه پادشاه فروزنده مهر تابان است … ز مهر چرخ کرکه طالع هست …

بعو فتمش این مه چهر لیست … ز شوق معرفتش از دلم ربوده قرار
بپای جاست باداب گفت … حمیده عرش مهابس سپهر عرش …

شهی که بحر ز جسان … شهی که ابر بعر ان دست که …
نشسته هست عطایش … چو عاشقی که نشنید براه …

تبارک الله ازان شهسوار … که صبح ملعه را داده …
عقاب صولت و طاوس … پلنگ صولت آهونگ …

زمین بحرو ز … فرشته خوی و پری چهره اهرمن …
مبدار و ن کوتاه شب … سطبر باز و باریک ساق …

ازان قشود و نشد غنچه کره زدومش … که بسته ره زجیب دلست …
کره تخویم کان … عرق که کاکل فتاده در دنبال

نگاه کوه نوردی و دشت پیمای … غزال و بدر پلنگ و پلنگ ما …
دامی ما نمایش ما آنو هیچ خلف ملا کلب علی همدانی آخوند

در اصفهان متولد شده با عتدال آب و هوای دیار جلد آثار نهال قابلیتش تربیت یافته خود را اصفهانی میدانست نظر بفطرت اصلی در اوایل سن اکثر علوم رسمی را دیده و در اکثر فنون حکمت خصوص ریاضی مهارت داشته و بعلت وسعت مشرب و حداثت سن گاهی شوخیها که دون کمالات بود از و سر میزد غرض حریفی شیرین زبان و رفیقی مهربان گاهی به نظم ابیات عاشقانه میپرداخت در سنه ۱۲۷۱ و هیجده و هفت سالگی بلبل روحش بگلزار جنان آشیان ساخت این مصراع تاریخ اوست که حباب سعادت آب رفیق وفات او گفته نومیدی زد دنیا رفت عبد الواسع دانی هرحال این چند شعر از و دیده در اینجا ثبت کرد دیده از وست مدنگه بیت

بحسن وصال تو زیبا صنم نخواهم … بغیر نیاز نامه و با غیا مم بخواهم
دیگران تکرار اند و من آنکه … سوانم کرم بر تو رسم دگر …

رخ بهیر ان و جو انان بیماهم … پدران ز پسران پسران …
پدر بر کعبه دعوی بما … که تو … و بسیار …

بدستی جام و دستی خنجر … شراب ارغوان در ساغر …
حال هیچ آشنائی پرسی … یا همین حال ما نمی پرسی

اکنون که از دور سپهر … ساقی بیاور جام …
کو محرمی کز رحمت … مکنونی … سوی … مایحی …

راهب اسم شریفش میرزا جعفر طباطبائی از طرف پدر اولاد سید المتکلمین میرزا رفیع نایینی و از جانب مادر نواده نواب خلیفه سلطانی با کثر کمالات موصوف و بحسن اخلاق معروف و اکثر اوقات فقیر بشرف صحبت او مشرف و بهره مند نظم مربوط اما خود بترتیب دیوان خود نپرداخت بعد از انتقال عالم فانی با نقلاب زمانه نثار و نظم تدوین افکار ایشان نیفتاده آنچه از خود شنیده بود منتخب آن ثبت نمود غرض سید بپاکی ذات و نیکی صفات محبوب القلوب خاص و عام بوده الحق کمالش نیز داشت در سنه ۱۲۷۱ طایر روحش بگلزار جنان پرواز کرده این مصراع تاریخ اوست که استادی میر سید علی مشتاق در وفاتش گفته

راهب صد حیف کر ما … الغرض این شاه که نوشته …
کعبه عالم افروز … دوم زندگی بخش عیسی برم

ز تنسع بیانت فرو بست … از حسن بیانت صد تنگی است
صد لاله شکفت از گل … داغ تو زرفت از دل ما

بود بد روز هجر اندوه سری [illegible]
تو فال عاشق بیمار بیتاب [illegible]
تو رفت کاش همدم کز برش [illegible]
آسوده خاطران چمن [illegible]
تو هم بر خود ببال اکنون که چون [illegible]
درین باغ و ارم چو شاخ شکسته
راهب خم باده بسر دیر [illegible]
راهب بمن آن سستی خود نما شد

که ابد گویی شاد و میان زدوان [illegible]
به فریاد اورد خاموشی یوسف [illegible]
که ما هر کس را بیند دل از مهر [illegible]
ازان که مرغ گرفتار میکند
اگر لیلی مجنون نازد شیرین [illegible]
خزانی که از پی دارد بهاری
به پیمانه حریف گرم سیری [illegible]
او زنار من دلکش خبر دار نشد

جدا افکند چون نقش قدم [illegible]
هر که او را بسر تربت ما [illegible]
خوشا فرصت مرغی که شاخ ان دارد
تا دام بهر صید بصحرا فکنده ام
گذارش نیفتاده بر لاله زاری
دل بستم با آن عهدی که بستی
این مشت گلی که گشته سرخم
آمد بسر رحم پس از مردن من

از داغ خراسان [illegible] برخیزد
دو سه دل بسر خاک شهیدان [illegible]
گلشنی که تکلیف باغبان دارد
بال کبوتران حرم [illegible]
که افتد نگه دل داغداری
دو آخر هر دو زنار هم گسستی
[illegible] ره عاقبت گبری بوده است
تا دیده و خفت بخت بیدار نشد

ملا رضا پدرش از اهل خراسان و در کاشان متاهل شده ملا رضای مزبور در کاشان متولد شده و نشو و نما کرده قلیل تحصیل از مقدمات کرده و در محکمه شرع تحریر میکرد و این شعر اتفاقا بنام او رسید قطعی شد موزون است آشتری فن شکوه دید وله

[illegible] کرمت نیست و دور از تو بیدادی　　عذر ناصحی که عذر خواه دادم

رفیق اسم شریفش ملا حسین اصلش از دار السلطنه صفاهان و همچنین طبع و نظمش فصیح در رفیقی است شفیق و آشنایی است دقیق و در تصدیق شعر در دبستان دانش رحیم و سلیقه اش در شعر شناسی مستقیم کرا صحبت ایشان متفحص کرده و انتخاب شد

نسیم او که مثل سیمی [illegible]
خوش نفس از نو بال مرغ [illegible]
[illegible]
اگر او تواند رساند که تواند
[illegible] دلش جا بر دوش [illegible]
که از هر تو دعای و دست دل [illegible]
[illegible] هست [illegible]
زمانه تنگی از کاهش [illegible]
داد من خواهد لذان پرسی [illegible]
اگر از لطفه اش حاصل سپهر
سفلس ای بس که غمی خواهد گشت
ز بهی کز نفعقیری [illegible]

صبح گوگه ترانی بیا توان برساند
[illegible] شوق مرغ هم [illegible] رساند
ز من نغمه دیده دو جهان [illegible]
بیاسان برساند که پیان [illegible]
سنبل و سمن سرو ارغوان برساند
که هر دم ستم آسمان [illegible] برساند
فیض دعوت ایش [illegible]
اب زندگی و عمر جاودان [illegible]
نیست و رسته همین خواهد بود
تا ابد بر زمین خواهد بود
[illegible] خوای بس که سمین خواهد بود
هر قدر در شمین خواهد بود

[illegible] که بیابی [illegible]
نشان یار من [illegible]
[illegible]
[illegible] که بهشت [illegible]
سخن رسد [illegible]
غرض [illegible] قصه شوق [illegible]
[illegible]
[illegible] چو خضر نگردد دلیل [illegible]
وله
[illegible] که تا من [illegible]
[illegible] سادات [illegible] که [illegible]
[illegible] در بهشت و در [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] هست [illegible]
[illegible] از من [illegible]
[illegible] که [illegible] جیان [illegible]
[illegible] جهان [illegible] برساند
[illegible] درو دیار [illegible]
اصفهان و بیابان صفهان [illegible]
[illegible]
که راه [illegible] کاروان برساند
بود [illegible] پس [illegible] خواهد بود
[illegible] دولت [illegible] خواهد بود
[illegible] این [illegible] خواهد بود
بوده [illegible] برین خواهد بود
زر [illegible] که زمین خواهد بود

نه چنین تو کره خواهد داشت
در روش من [illegible] غم مردند
بیچه زانکه نهین است غریب
بخت و دولت سنهور دو بسنین
وین نداست که بیچاره تو ...
شب در اندیشه که آن خواهد شد
گر بود لطف تو باشد آسان
مژده ای دل که وقت آن آمد
وقت تشنیع دشمنان ...
طالب ری خورده سنگ ...
در صفاهان که ساختی ...
با بد و نیک کرد آمد و رفت
نه گفته بهیچ جای شتافت
دل خوش شود ز مشکل ما
تا کی خبر زر و ز سفر میدهی مرا
دلم میخواست ببینم صورت ...
اهل وطن تمام بهم یار ...
نه خود با من جفا آن پیوفا کرد
ز کوی آن پریمن زان خبر می آید
با من بگوی و بگذار از دشمنی ...
جهان امروز بر گردید از من
جور کن گر باز روی بر زنم
سر جو رسر کن مخصوص ... است
مغرور دشمن بهر نوعست ...
نتوان کرد جدائی ز تو اما چه علاج

ته با بردی تو چنین خواهد بود
هر سفر آنچه همین خواهد بود
گر بعد از این بر این خواهد بود
تا شهورست و سبین خواهد بود
منتظر صبح و پسین خواهد بود
روز در فکر که چین خواهد بود
ور نه مشکل براز این خواهد بود

وله

که ز غم بر گران توان آمد
گاه تحسین دوستان آمد
پریشان رفت و پریشان آمد
خوشترین بقعه جهان آمد
وانچنان رفت و آنچنان آمد
نه بخواهد بهیچ خوان آمد

وله

مشکل ز تو خوش شود دل ما
از رو ز مرگ من چه خبر میدهی مرا
با نصورت که دل میخواست دیدم ...
چو من کسی ندیده کسی در وطن غریب
که با هر کس وفا کردم جفا کرد
که هر که میرود آنجا دگر نمی آید
اینکار نیست اینکار گر دست من بر آید
که ان برگشته مژگان آفریدند
ای زر وصت بیو دما باب جان ...

وله

چه کار آید مرا لطفی که با اغیار ...
باده نگین بهر نرخ است ...
که رقیبان تو را از تو جدا نتوان کرد

خواور او او رسنی هست که آن
آمدم جانب سبزوار کمر
داد نا طایه اقبال رسم
غم مخور لعت که جرد صاحب
چشم بیهوده کاهش ...
چاره کاهی کر صعب است
ور چنان است چنان خواهد بود

وله

وحشت غم را کنار پیدا شد
بلبلی ز آشیان جدا ماند
صاحبا چاک کرد قدیم ...
تا چهل سال با نهایت ...
که نه در دیده کسی بکت ...
لیکت از ستو هیچ سود نکرد

وله

دل من دشمن من کرد من جان ...
به پیری بر جوانی عاشقم گر ...
زدیر روزم تیر امروز ...
لب تشنه ایم فغان ز نوش ...
روزگاری بود ...
کی خبر تو در دل من ...
مرا روزی گریبان چاک کردند
پریشان خاطرم کردند ...
نکردم در دیار خود چو شکر ...

وله

هم ز صحرا سبزه و سرو هم گلشن ...
زهی جفا پیشه که مشعش ...
بر تو خط دلبری ...

یقین بر تو یقین خواهد بود
گر غم چنین چنین خواهد بود
بهکالی که گلین خواهد بود
بمراد تو ضمین خواهد بود
نه بیاز ره بهین خواهد بود
هم بلطف تو بهین خواهد بود
ور چنین است چنین خواهد بود
هجر اندوه را گران آمد
بار دیگر به آشیان آمد
که ز جور فلک بجان آمد
عرض خود را نگاهبان آمد
که نه بر خاطری گران آمد
کش زبان بر سر زبان آمد
خون شود دل که نهادم ...
چو من هر گوشه پیری چو خود ...
چو خواهم کرد فردا گر ...
آب حیات دمار لب تشنه ...
وه که اکنون حسرت ...
بیرون نمی دهی تو یاد کری ...
که آن چاک گریبان آفریدند
که آن زلف پریشان آفریدند
شدم مهجور از یار خود و دور از دیار خود
... بشارت ...
چه توان کرد که منع دل ما نتوان کرد
که در پای گل بر شاخ گلبن ...

یادم کن از آن کو چو ز بیداد تو رفتم
اغیار بگو یکه من از یاد تو رفتم

رفتم ز تو نادیدنت خون کردم
چو یاد دگری میت چون کردم

دامن سرم کرد و گرد دل مبتلی متیم
تا کرد داده بکمسرم به کمی متیم

چو در روی منو خط معنبر سیه زرین
که بر کناره گل تازه سبزه زرین

ز آن غمزه و آنچه دیده مرغ دلم
که تنگ بال بسته از باز برگشاید

یکی چشمه بره برسه به نشینم
امید که ز راهی تو پای رونمایی

برای غنچه مدا کشتی و زین پرتو
که هر خواطر یکانه آشنا گشتی

وله

ای پرده ز رخ تشمه تو خورشید [illegible]
روی داده نور رای تو خورشید [illegible]

کرده [illegible] صدع و فات کرد
پندی شنیده ام که شنیدست [illegible]

از خاص و عام باش نهان کیمیا صفت
منظور خاص و عام شوی تا چو کیمیا

گردد [illegible] آشنای [illegible]
تو خود دیگر [illegible] چو [illegible]

قولی است [illegible]
عزیست [illegible]

زین پس [illegible]
هر صبر نفس [illegible]

پای [illegible]
جنبش [illegible]

[illegible]
زین پیش [illegible]

[illegible]
اظهار درد پیش مسیحا [illegible]

[illegible] فضول باشند
آموختن [illegible]

پیاله داد بدستم سبو نهاد به دوشم
رسید پیر مغانم غلام باده فروشم

در دستم میشود [illegible]
چون [illegible] چار [illegible]

هر جا بنجاک پا نم ز گریه تر کنم
این چشم [illegible] بنداز [illegible]

آمد ز خانه بیرون [illegible]
حرف [illegible] شکسته بند قبا [illegible]

[illegible] با من [illegible]
خلاف عادت خود [illegible]

برای [illegible]
چو [illegible]

برای [illegible]
[illegible] گفتم که ترک [illegible]

وله

لب بسته ام [illegible]
اظهار دوستی [illegible]

کای نور چشم من اگرت [illegible]
تا خود ز ما بچشم [illegible]

خواهی چو نور [illegible] خلق
در پیش خلق [illegible]

این نکته [illegible]
این [illegible]

[illegible]
ای [illegible]

[illegible]
دست [illegible]

[illegible]
[illegible]

وله

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

صبا [illegible]
[illegible]

ولی [illegible]
[illegible]

قطعه [illegible] رفیق [illegible] بسیار خوب گفته [illegible]

بدوستان تو هر چند [illegible]
بگسته [illegible]

چو [illegible]
تو نیز [illegible]

رسید نامه حضرت [illegible]
چو منول رسید [illegible]

ز بوفای من [illegible]
ز راه [illegible]

[illegible]
ز روی لطف [illegible]

[illegible]
چو [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] در جواب [illegible] گفته است

همه معانی [illegible]
تمام [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

وله

[illegible] من و تو چون [illegible]
[illegible]

تا چند من از لطف تو میکردم [illegible]
یا صبر مرا درآورد در دل تو
دل من [illegible] کردم من جانا تو را
[illegible] بر جوانی ما شعر از عاشقان
زر [illegible] [illegible] [illegible] دانی [illegible]
لب تشنه ایم افغان [illegible]
روزگاری بود امید [illegible]
کی جز تو در دل من [illegible]
مرا [illegible] از پیمان جانان کردم
پریشان [illegible] کرد [illegible]
کردم در دیار خود [illegible]
هم [illegible] [illegible]
زان جفا [illegible] ز جفا [illegible]
چو خط [illegible]
بهانه داد [illegible]
[illegible] مست [illegible]
هر جا که [illegible] از گریه [illegible]
آمد ز خانه بیرون در دست [illegible]
[illegible] با من مهربان کردی
برای خاطر [illegible] برای [illegible]
برای مدعی ترک سخن [illegible]
لب بسته ام ز دعوی [illegible]
ای نور چشم من [illegible]
خواهی چو نور [illegible]
این خسته [illegible]

تا کی بتو مهر من فزون [illegible]
یا مهر تو برآورد از دل من
خون شود دل [illegible] دم [illegible]
چو من [illegible] خود [illegible]
[illegible] فردا [illegible]
آب حیات و ما لب تشنه [illegible]
[illegible] اکنون [illegible] ز دره [illegible]
[illegible] نمی [illegible] تو تا دیگری [illegible]
که آن [illegible] پیمان [illegible]
که آن زلف پریشان [illegible]
[illegible] خود [illegible]
[illegible] بشارت [illegible]
[illegible] دل [illegible]
که [illegible] تیغ [illegible]
[illegible] غلام [illegible]
جوان [illegible] جان [illegible]
زین چشمه [illegible] خاک [illegible]
[illegible] شکسته [illegible]
[illegible] خود کردی [illegible]
چو سلطنتی [illegible]
از [illegible] که ترک [illegible]
[illegible] دوستی بر زبان نوعی از [illegible]
[illegible] کشتم [illegible]
[illegible]
[illegible] که کهنه [illegible]

وله

تا چند نمیشود دلت مایل من
ور خوش شود تو ز مشکل ما
تا کی خبر از در [illegible]
دلم [illegible]
ای دو من تمام [illegible]
[illegible] با من جفا آن چو وفا کرد
[illegible] از من [illegible] نمی آید
با من [illegible] از دست [illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] هر نوع [illegible]
توان کرد جدائی [illegible]
یاد [illegible]
[illegible] دیدست [illegible]
[illegible]
[illegible]
زان [illegible] دیده [illegible]
تا کی [illegible]
برای [illegible]
[illegible] جام تو [illegible]
[illegible] مقصد [illegible]
[illegible]
کردان برای [illegible]
دلیست اندر [illegible]

وله

خوش [illegible]
مشکل ز تو خوش شود دل ما
از روز مرگ من [illegible]
با نصورت که دل [illegible]
چو [illegible]
که با هر کس وفا کردم جفا کرد
که هر که میرود آنجا دیگری آید
این کار [illegible] از دست [illegible]
[illegible]
[illegible] بیهوده [illegible]
[illegible]
[illegible] هر [illegible]
[illegible] تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] داده [illegible] دیگری [illegible]
[illegible]
[illegible] از بهر [illegible]
با [illegible] تو [illegible]
که [illegible] بیگانه آشنا [illegible]
[illegible] داده نور رای تو خورشید [illegible]
[illegible]
[illegible] عام [illegible]
تو خود [illegible] کردی [illegible]
[illegible] از آن [illegible]

[illegible]

رامیان همشیره‌زاده میر محمد علی از اهل صفاهان [illegible] عالم خود

[illegible] مشغول [illegible] شعر [illegible] دست [illegible]

[illegible] **رحمتی** همشیره‌زاده میر محمد علی [illegible] زاده اصفهان است

[illegible] شعر [illegible] جوان [illegible] هندوستان [illegible]

[illegible]

[illegible] صاحب [illegible]

[illegible]

[illegible] صاحب [illegible] موصوف [illegible]

شباب [illegible]

حاجی محمد حسین اصلش از یزد و در این صحبتش اتفاق افتاده مرد شکسته بود و طبع نظمی داشت این مطلع از وست [illegible]

بتمکینی روان سوی من غمناک [illegible] — که تا امید با لعین استخوانم خاک [illegible]

شعف اسمش آقا عبدالله و شغلش کفش دوزی از اهل قم است اما طبع بسیار خوشی داشته و شعر بسیاری گفته تا مجموع اشعارش در انقلاب محمود افغان بعد از فوت او در بلده همدان بتحصیل رفته و مدتی در اصفهان در خدمت مرحوم ابوی ام پاره از و استماع نموده از وست

وله

تو وصل یار رسانیدی مرا و حیرانم — که این بکار تو ای آسمان [illegible]

شعله اسم شریفش سید محمد از اجله سادات رفیع الدرجات اصفهان فاضلی عالی [illegible] بود در مراتب حکمت طبعی عالی صاحب مدرک عالی و صحبتش اکثر اوقات اتفاق افتاده و از فیوضات او مستفیض و در فن شاعری بنظم قصیده مایل و برعم فقیر از متأخرین کسی از سید مشار الیه بطریقه اعاظم فصحای متقدمین آشناتر نبوده چندی بامر صدارت مشغول میبود و در سنه ۱۱۲۰ بسرای جاوید انتقال نموده این قصیده از اوست

بگاه قهر دو قتلگین کنی ز تیغ [illegible] — ز صلب آن دو بطن این بیکدم [illegible]
بهنگام هیجا چو از گرد وادی — ز گیتی شود مهر تابنده غارب
بشمشیر غدا علی که بدور [illegible] — اگر ضعیف بحجه بچوب شبان [illegible]
[illegible] ز رشک خطا بروی [illegible] — که از لعل مذاب گشت [illegible]
بلند شوش [illegible] مخزن [illegible] — همچو بحر صبح خورشید جهان [illegible]
بها خیره از چار حیرت چار طلعت [illegible] — تا بحشمت جا گرفتی بر سریر [illegible]
اندران ساعت که نماورد گرد [illegible] — عرصه میدان شود چون [illegible]
معدن جان من ز تابش لعل [illegible] — منبع قطران هوا از گردش [illegible]
زیر ران آورده برق [illegible] — خوش خرام و تیز کام و [illegible]
همچو شیر شرزه چون او در صف [illegible] — از پی رزم عدو در دست [illegible]
شعله ور گردد ترا در بر [illegible] — جلوه گر گردد ترا در کف [illegible]
خرمن آمال را بادی وزد [illegible] — مزرع آمال را برقی رسید [illegible]
تا یمین عدل تو رسم ستم [illegible] — از پاس خنجر تو کار جهان [illegible]
تا گذارد لاله در گلشن [illegible] — تا نشاید غنچه در بستان [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] گشت دارای [illegible] — [illegible] رفت معلای [illegible]

وله

بود گر فی المثل جساد اعادی مسکن — چو آب اندر آهن چنار اندر دل [illegible]
بامینی که موسی چشمه را از خاره [illegible] — بکرواتی که صالح ناقه را از صخره [illegible]
چه غم لشکرت را که طالع [illegible] — [illegible] ز اقبال [illegible]
[illegible] ن بسیار رخ مطلعت [illegible] — دو برادر از هر سو پریشان [illegible]
عالی رشدی خویش [illegible] — گر چه هر گز جنبش از ابرو نگردد [illegible]
سرور مردان علی [illegible] — عقد را دل در دل [illegible]
مهر از رایت ضیا و از [illegible] — بحر از طبعت صفا و کوه از [illegible]
رمح بر بسته میان هر سو کند [illegible] — تیر بگشاده دهان هر سو برای [illegible]
هر طرف پوشیده [illegible] — هر طرف پاینده مردان [illegible]
چون سبک داری عنان [illegible] — کس زپای او چو از دست [illegible]
مغفر گوهر نگار از پی [illegible] — خنجر خونبار گذاری [illegible]
گر بشنگرفی خضاب [illegible] — که بیاقوتی نقاب [illegible]
در صف کین در [illegible] — سینه جوشنده [illegible]
که غزالان را بود [illegible] — کام مور [illegible]
حاسد [illegible] دل [illegible] — دشمنت [illegible]
معلق شد [illegible] — [illegible] گشت در جام [illegible]
جهان عشرت سرایی شد [illegible] — [illegible] دارای جهان [illegible]

شکیب اسمش مولانا محمد علی اصلش از خاک شیراز و دلش مخزن جواهر از افاضل عصر خود بوده و بشغل حکا[illegible]

اشتغال

اشتغال داشته و در عهد خود از عرفا محسوب میشده و در شیراز در وقتی که جماعت افغان عراق و فارس را بحیطه تصرف در آورده

او نیز در آن وقت شهید شد دو عالم را خراج قاتل بنده خدایان که بر ما شاه ما بین ذوق شلتوک نکشا **میر شمس الدین محمد**

فاضلی فقیر منش و شاعری نیکو روش خود را از بنی عباس میدانسته و در شاه جهان آباد تولد یافته آخر لباس فقر تلبس گشته و

و اتفاق افتاد این شعر از وست نالد مرغ قفس میرد از کار مرا که ازین پیش دلی بود گرفتار مرا **شمیم اسمش**

میرزا محمد حسین خلف مرحوم میرزا عبد الکریم اجداد ایشان از شیراز آمده در اصفهان متوطن شده و خود در آنجا نشو و نما یافته و هم در آنجا

تولد یافته تحصیل مراتب علمی کرده خط شکسته را خوب مینوشته و دامن پاکی داشته چندی در زمان نادرشاه قاضی عسکر بوده و چندی

بعد از آن کلانتر اصفهان و هم در آن سال بحکم نادرشاه کشته شده از دست بند نعلین وله ز سوز عشق تو آنرا که نیم جانی هست

چو شمع تا نفس آخرش بجا باقی است **آقا محمد صادق** سیدی والا نژاد و عالی پاک اعتقاد و فاضلی درویش نهاد اصلش از جمله

سادات عظیم الشان است و در تفرش قم و در عنفوان و ریعان عمر به اصفهان آمده در خدمت مولانا محمد صادق اردستانی که فیلسوف

عهد و اویس زمان بود تحصیل علوم و اکتساب اخلاق کوشیده و از اقران و امثال بامتیاز مخصوص گشته بعد از وفات استاد بزرگ

صفویه انار الله برهانهم بوطن اصلی خود هجرت فرموده در زمان دولت نادری چندی به صحبت رضا قلی میرزا که بجودت طبع

و قساوت قلب مشهور بود مبتلا بود بعلت سوء ظن بیگناه بر جرم عصیان متهم گشته که کسی احتمال نیست او میدید چو مدد احالش

ان شاهزاده جبار نادم شده و سعی تمام در اصلاح حال ایشان بعمل آورده از آن مخمصه خلاصی یافته اما باندک فاصله

بدعای آن سید مظلوم آن اسیر ظالم بمضمون دفع فاسد بافسد گرفتار غضب پدر شده حلیه بصر عاری و بعد از

قتل پدر هم رسید باو آنچه رسید بمضمون شعر میفرماید وله تا دل مرد خدا نامد بدرد هیچ قومی را خدا رسوا نکرد

غرض آن سید بزرگوار در اواخر دولت نادری به بعضی از اهل تفرش بمجاورت عرض هوس امور تا بعد از انقضای دولت

از آنجا حرکت و بعزم وطن روانه در عرض راه هاتف غیب آیه وافی هدایه یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة فادخلی

فی عبادی و ادخلی جنتی گوشزد او کرده در بقعه شریفه شاه عبد العظیم علیه التحیة داعی حق را لبیک اجابت فرموده و در آنجا

مدفون شد و دیگر قطع نظر از کمالات در مراتب نظم و نثر کمال مهارت داشته از کوزه همان برون تراود که در دست و گاهی

اشعار عاشقانه بصفحه خاطر میگذاشت و بگفتن مثنوی بیشتر مایل بوده و باسم تخلص میکرد و غزل و رباعی نیز بسلیقه خوبی میگفت و

و کمال شفقت از دیده ایم چند بیت از مثنوی و رباعی از وست

تا بصد ناکامی کام هوس — جمع آوردیم مشتی خار و خس

بارها با ناله و آه سحر — بیضه پرورده ایم با خون جگر

گرچه هر یک پاره بود از جگر — با یکی دل داشت پیوند دگر

ای بسا از خانمان افتاده ها — در قفس ز آشیان افتاده ها

مدتی سی سال از جور زمان — رنجها بردیم زیر آسمان

خار خار سینه را پرداختیم — خار بست آشیان را ساختیم

تا بعیش از باغ محنت برکشود — با عتاب ظالم سرکش نبود

چون عنایت دشمنان فضل — زیر بال خود گرفتش جبرئیل

نو شعرا دل حسرت ریشا — چشم بر بشم و دیا نو بیشا

عرصه امید بر دل تنگ ما / روز و شب با بخت خود در جنگ ما
نه بغیر از تو این نه سپهر / بغیر ورنه این ماه و مهر
گرچه زبون فلک توسنیم / من نه ابوالقاسم فردوسیم
این دو سه بیتی که تقاضا نمایم / پرده برافکنده ز روی آن
بارقه طور تجلیست این / شعشعه ناقه لیلیست این
بغیر قاصد اینا که بو فاکه نیاید / دگر ز دوری او بر سرم چها که نیامد
با دل کسی ... دستش جان برد و جهان هم / با بیکان کند دلش را مهربان هم کرد
دردا که اجل رسید عاشقی نرسید / افسوس که عمر رفت و نیست رسید
با جامه چاک لاله بر خیزد / و زین داغ هزار ساله را تازه کند
از داغ دلش چه پرسی چه خاک کند / گلشن و در و سرا سپرد است ...

یاد ندیدم چو کس این انجمن / ملک گره افتاده در کار چو من
کاله بد نیاد بعقبا منیست / غیر خدا هیچ تمام نیست
شاعری و شعر نه کار منست / شعر فروشی نه شعار منست
شعر شعرای یا منیست این / آنی ترکیب شایسته این
راه مسافران خودی یمین ... / دریا برای قافله موج سلامت
چند فدی که از ان مهربان خو هم / طاقت خود دلو و با استماع ...
ای غافل و عمر که از انگشت ... / دزدان کهچو کاروانست ...
وقتست که در وداع شیرازه کنند / گلها همه و بخود دگر نغاز کنند
صادق که بهرزه رنج برد بی ... / هر گز نفسی خوش نشمرد ...

صافی اسمش میرزا جعفر از طبقه سادات رفیع الدرجات اصفهان و جوانی خلیق و مهربان و شاعری شیرین زبانست طبع بسیار خوشی داشته مجلس کر اتفاق افتاده این اشعار از وست

زمان پیری بوده طفلی به بازیگاه / گرگشایی با سبب دامن مرده دل ...
ستم باشد خطا بر ما گرفتن / ندیده روی ترکان خطا را
میخواستی بهانه از بهر کشتنم / بهتر از آنکه بی تو نمردم بهانه چیست
شمشیر کشیدی و نکشتی / فریاد ز لطف ناتمامت
این نسیم از طرف ... / یا شمالیست که بر خود ... باغ بهشت
فریاد که در کنج لب لعل سیه را / دل داده کمان که دو دم ... سنگدلا
سوی من ... یکنگاه ... / نبوده کسی هیچ چنین نگاه ندارد
هنوز آن سرو را ز باغی نرسته / که بالایش چو بالای تو باشد
نه از گل چیدنم از آن باغبان نیست / گل در دامن گلچین پسندد
صد کشته یک تیر تو ... / تا در دل مجروح که پیکان ...
گل نباشد بدست او گر دست / دسته گل در آستین دارد
ندارم طاقت بیداد و ... / بفریادیم و فریادرس ...
ندارم طاقت بیداد ... / بفریادیم و فریادرس ...
آهوی چشمت در قصد شیران / مانند شیراست در قصد آهو

کشته تا نشنود فریاد ما را / ستم من بیکس صیاد ما را
رسید قاصد و گفتم چو کیف ... / بگو چه گفت که گفت انچه ... گفت
کسی چو بود بجز من ... سرکوت / خانه ما ز من ... بلبل ...
عادت بناله کرد دل ... / ترسم که ... که در بام ...
تا چه کرد آنکه بنا کرد خرابات ... / که بشتی ... ز اشک ...
بوی گل خود به چمن راه نماشد ... / ورنه بلبل چه خبر داشت که گلزار ...
که رسیده بی تو ... سحر ... / که شب دراز هجران بسحر رسیده باشد
عمر روزی که از ... در آید / سرم آنکاش در پای تو باشد
منعم آن کز سر راهش ... / که همچو من بسر راهش بگرید
کس ندیدیم که در راه تو ننشیند ... / شنیدم که کسی ... بر خیزد
نه نکوی تو کسی دارد در راه / نه از نیکوی کسی بر خیزد
زمان وصل رسد کی بدوران ... / که بیاد کیش باید دل ... فراق
تا چون شود کار ما در ان کو / اغیار بدخواه و دلدار بدخو
دردا که دوای درد نهانی ما / افسوس که چاره پریشان ما

در عهده جمعست که بند شکسته ام — آبادی خویش از ویرانی ما
سیلاب اشک [illegible] گذشت — سودای تو ز هوشیار و مستی گذشت

ما از دام دست [illegible] — دستی مبادا [illegible] بمستی گذشت
از کوی تو شد خوش سفر خواهم کرد — وز خوی تو خلق را خبر خواهم کرد

از جور تو سر به سنگها خواهم زد — وز دست تو خاک بر سر خواهم کرد
من حال خود از کنه تبه خواهم کرد — تا نامه سفید هست سیه خواهم کرد

چندانکه امید رحمت از [illegible] دارم — گر مرگ امان دهد گنه خواهم کرد
گویند که در طریقت اهل خرد — باید که کسی می بجوانی نخورد

من باده نه هم بوقت پیری بخورم — تا خود همه عمرم بجوانی بکند
یا باده بخون دیده ام غرق کنم — وز خون جگر ز پای تا فرق کنم

اشکم ریزان ز دیده ام چون باران — آهم سوزان ز سینه چون برق کنم
گر جان طلبند وفای تو دهم — ور سر خواهند در هوای تو دهم

چیزی که نمیدهم بغیر تو دلست — وان نیز اگر بود رضای تو دهم
هر چند کنم که از دمی خوابان — بر خیزم و گیرم ره نیکوکاران

دل میکشدم مستی از هشیاری — از شادی مشتاق و غم هشیاران
گفتم ز غمش که به بزم [illegible] می — مشغول شوم دمی به ناکامی [illegible]

چون [illegible] بالمعروف [illegible] — [illegible] غم من بود [illegible]

صبا می جوانی هست فرشته سیرت آدمی وش همرا هست صحبتش دلنواز و دلکش و رفیقی است شفیق و صدف [illegible] خلقش سلیم و همش [illegible] با بیات شکسته درست چنان از اهالی قریه [illegible] من اعمال کاشانست و در ریعان عمر بطواف بیت الله الحرام مشرف شده در اوایل سن بتحصیل کمالات شایق و در فنون نظم همگنان فایق و اکثر اوقات با من انیس و تخلص از حقیر داده و آنچه تا حال از افکار ابکار او دیده منتخب او را نوشته و بعد از این هم آنچه از طبع وقادش به تراز اتمام کرده ملحق خواهد شد این اشعار از قصیده و غزل از وست بد گفته است

شبا هنگام چون [illegible] — شکفت از چشم [illegible] صد هزاران [illegible]
نماند زیر دامان زمین [illegible] — هوا از مشک [illegible] جهان [illegible]

به رسم [illegible] — به رسم [illegible] شب فروزان [illegible]
چنان [illegible] چاک [illegible] سینه [illegible] — چنان که حلقه گیسو [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

زالتفات و چین برای مقدم آمده دیگر
تماشای جامع ملتقا بامع دلا باج مهر ملا

ز بعد سال و هشتی بدیده ساز
خموش بار تشخانه کبر عزه کسرا

شد از اعجاز مولود همایون شعد عالم
شکیبائی پیلد نیک باشد تنها

که ایجاد گردون گاه ابداع زمین ...
نشین همچو مهمان کام تا گیری دگر جا را

فلک گردید ایار گشته فشاند بمایکان
زمین که میدان سالکن که قدسیان

تو بودی علت غائی و گرنه صانع گیتی
تو بودی علت غائی و گر صنع ...

نبید از طارم و حسنت آدم
نمی است از تشریف هستی آمنت حوا

بتعلیل سکری کره بسوی مرکز غبرا
بچشم از بکری یکدم سوی گنبد ...

شود بمقبل خاک بعلی منصور اکان
شود این منظم چرخ معلق مقعع خضرا

بنداز بیم علت ... که مشتری
خور مطاریان ... دست عطرانند دختری

غزال از چه گرگ و گوزن بسین ضیغم
حمام از چنگل باز و تذرو از مخلب عنقا

ز تعلیت مشرف فرش و عرش ...
برهنه پای موسی فنا گر بسینا

کنیزان ترا آمد خشت میوه کنان
برای دخت عمران برگ خشکی داد کرما

دهد روح الامین احوال عالم ...
اگر هدهد سلیمان راهی کرد تنها

در محفل ز بیم احتساب شحنه گردون
زند مهر شاکه سیاه به خورشید خارا

مدینه بر زمین پی با شیخی ...
فتاده بند مین سایه از این کنبد خضرا

عجب کان سنگدل گفار رد کار خود فی
بدست اندر ترا تسبیح گویان همچو صبا

در بدیش خنجر شیرویه پهلو بر ...
ورید از نامه ترا خسرو پرویزی ...

حسودان ترا ازمرگ باشد احتیاج عامل
که دور از آن طعمه خواهد بد عقبا

زعم بندگانی خضر اجزاء ...
که تا نامه بیند ترا دیدار روح افزا

نهادی پای شب بر چشم چرخ در نسب از انجم
هزاران چشم بره تو دارد با شمر شبها

دم سرد سحر چون خواند بر روی حرف ...
نیکی کرد اشک ... انجم

شبی اندر سرای مهمانی بودی سود
که سود سر با روح الامین ...

شب وصلت ...
بی نظاره ... منتظر ...

زمینت زیر پا تا چند فرق آسمان
بکام خاکیان پی در اطلاکیان ...

زشفقت کرد غم را چون گریبان ...
ز رحمت ... دل ...

براق آورد پیش انگاه کردی جای دشتی شد
نهادی داغ حسرت تا ابد بر عنقا

عنان از دست ...
ز کاشانه پای ...

زدی بیرون علم از ساحت بطحا ...
شدی چو بر اختر اسواد مسجد اقصا

نهادی پا چو برگرد ...
هم ازرنگ ...

نهادی پای بر فرق شدی تازه موعدت
نصب نقاب قوسین ... اولی

سپرده قدسیان ...
نه چراهیت ...

تراسکفت ... هر قدم ...
زدیده مرحمت سیدا پانع بزرگ بکا

وله

دی بسحرگاه کافتاب بشفق بود
اشک عذارا بزود دیده محمود

اشک بر دیم دوان ...
آه بجز خم روان بعادت معهود

اشک جگرگون آه شعله فشانم
غیرت باغ خلیل و آتش نمرود

نامه بکف قاصدی درآمد از در
زیب عذارش غبار کعبه مقصود

قاصد خسرو بدست نامه شیرین
مرغ سلیمان بلب ترانه داود

نامه نه برجی پر از کوکب رخشان
نامه نه درجی پر از لالی منضود

در نظر این تیره روز داکه همه شب
خون دل از بس فشاند از مژه ...

پیرهن یوسفست و دیده یعقوب
لیک نه پیراهنی که تهمتش آلود

نامه یکی لیکن اند و خوانه منعم
نامه یکی لیکن اند و صاحب محمود

واند و تابنده مهر و مه که ...
باده به بخت سعید و طالع مسعود

منفر جاه ابوالحسن که ز خلقش
بر کف باد صبا ست مجمره عود

حضرت آقا حسین انکه زرایش
تارک خورشید را ستاج ...

روشن انده آسمان دانش و جهت
خورم از این آسمان کرمت جود

ایت لطف اند سرشت اند ...
غایت جود از وجود او شده موجود

رشک ابر جاه شان ...
رتبه حاسد دلیل پایه محمود

خواندم و دیدم ز لطف هر دو ...
رسم تعهد که از جهان شد مفقود

داد جوانی اند و ام ...
نقش در انجون اند ...

شکست کلاهم بروی قمر فلک سا / گشت خمیده برای سجده زمین بود
دل پی یکی کرد ناله ام چو رسا / دیر نماند ساز تنش ز من ربود
نیم شب از خواب سر کشیدم کشتم / باد سحرگاه اگر از دلم آسود
رو سوی کاشان و هر کجا که ببینی / خاک در یار سجده [illegible]
صاحب دیر دخول باد چو رخصت / خادم ایوان یار ستاره چو فرمود
دست تمنا کمان کرده [illegible] / دل ز تماشا برنج در قسم آسود
غمزده هر چاره و غمین بود آری / گشت چمن خوش ولیک دل خوش نبود
نکهت گل بر مشام [illegible] / نغمه بلبل بگوش و زمزمه عود
شاهدی از سعدی آورم که مرا [illegible] / عهد ابو الفیض باد که فرسود
محنت هجران [illegible] دو نور دیده / آب دو چشمم بگو چو گل آلود
عمر که در هجر بگذرد [illegible] / جان که ز جانان جدا بود [illegible]
پنج صبوری و خسته عمر [illegible] / شربت کافوری و طبیعت [illegible]
[illegible] بود از لطف کرد کارگه [illegible] / [illegible] بعنبر [illegible]
سر [illegible] این دو [illegible] عقل / قصه بی شرمی دو ابرو مردود
این پی دادن ملازم [illegible] / جمع فزون خواهی ز بود ز نابود
بست [illegible] از در این [illegible] / بست بلی [illegible] تمتع بیهود
قابل گفتار نیست کرده [illegible] / خامه به تفصیل [illegible]
خسرو ما دل [illegible] / [illegible] ملازم [illegible]
گشت دل از پریشی [illegible] / از غم من کاست [illegible]
دام بدست تو امید [illegible] / [illegible] و توقع [illegible]
حیف بود چشم انتظار صبا [illegible] / [illegible]
[illegible] قدر [illegible] / [illegible] دست [illegible]
ساده دل [illegible] / گر عمر من [illegible]
[illegible] حاصل از آن [illegible] / هر چه سود از این [illegible]
بهر خدا [illegible] صبر بود [illegible] / [illegible] خدمت مخدوم خود جدا [illegible]

بهر جوابش بجامه [illegible] صبحم / خواست کند روی [illegible]
[illegible] و چون [illegible] / گر صبا هیچ پیک راه نپیمود
سبحک اللهم ای نسیم صباحی / [illegible] فلک [illegible]
سجده بر آنجا اگر چه نیست [illegible] / سجده پیک مسجد از برای سجود
عرصه [illegible] / [illegible] جان [illegible]
[illegible] این قسم [illegible] / ورنه شما را [illegible] قبول [illegible]
دل شده را گو [illegible] چه نفع چو نشنید / غمزده را گو رسد چه سود چه نشنود
[illegible] غمش [illegible] / آنکه ز هجرش [illegible] دیده رود رود
دوست بدنیا و آخرت [illegible] / صحبت یوسف [illegible]
جان و تنم را بهم زند جدایی / وقت وداع آمده است [illegible]
[illegible] روزم آنچنان که ندانم / روز جدا نیست یا قیامت موعود
صبر اگر هم کند علاج غم [illegible] / باد چو سموم جان چه سود [illegible]
شکر الهی کرم که کرد نصیبم / وصل شما را که بود غایت مقصود
کاسد و مفسد که کارگاه [illegible] / این شده تار لباس [illegible]
[illegible] / [illegible] زبان [illegible]
خواستن [illegible] / داشتن از خار بن توقع امرود
کانچه برای خرابی قم و کاشان / [illegible]
ختم سخن را بدین غزل که سرودم / لب بنوای عراق ساز کند [illegible]

ولـه

روی ترا فروغ داد [illegible] / بوی ترا دلیل کعبه مقصود
سلسله عشق [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] که بلا کند
بر غم هیچکس ز لطف [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] فلک [illegible]
[illegible] / هر کس بهمتی [illegible]
سپهر مرتبه [illegible] قدر خویش [illegible] / [illegible]

تعاوتی بحد سخن چنین جانا
چه شد که ابر بدست تو ماند درگیر
ای که تو را کامران بالای
باغ از گلهای سرخ و زاغ دمان
ساقی دوران که آن بکام خاک کیت
نیست موسی شاخ و چون دست عشق
آن یکی چون جسم فرعون آمد غرق
سر خاک که از چه جست لکدوخ آن زم
یوسف گل بر همچو کف از زلیخای مینا
لاله را داغ درون جان ز گلگون
در نوا بلبل ز آهنگ همگان رشتان
باغ بر نسرین و سوسن گوشه خلوت
مصلحم را از قدوم او در بزم حور بنگ
کشته از شمشاد قدش سرو کشمر
گیسوی عنبر طرازش بند دل
پرده از درج گهر ریزد گشته
کشته از نوشین دهانش دلبر نوشاد
مظهر الطاف یزدان علی عالی
د هی او پروین کلاف سنبلتاج
حیرا و خورشید سای دست
تشه چو دیدار روی نوی این
نوح چون کشتش جبل و خضر
از شکوه او عیسو دش اکرست
گر کند از حکم محکم چرخ رسم
قدان چرخ و انجم یار

لباس پادشه و کسوت گدایی
برابری بخت لنگ دستی کند
ولہ
جمیرد و کشش نو به در عز انجمن
در بهشتش همراه حریر و بر سرش
که آمد کستان پای جستجو
آسته را کرده بعیبای جان نعیان
وین یکی چون گنج قارون زمین شد
مریم شاخ از چه شد نصیبی گل
طفل سوسن را زبان کوه پا پیاکش
از دل مجنون نشان و روی لیلی
نغمه زن بلبل همچو باربد خوشنواست
دست رنگین و سمن بر گنج پنهانی
کلبه ام را با وجوح او زباغ خلد
مانده از خورشید روش با بخت
طره زلف درازش دام جانهای
رونق لعل حسان قیمت مشک
مانده با فرخنده حسانش تاب
گر ظهورش شد کمال قدرت حق
سهم او شعر اشکاف مرغ
نقش او معجزنمای کلک قرآن
داور ابار و قوی پیدا در لشکر
شد چو همدم با خلیل کشته
از نسیب و صعودش اگر بر سر
ور کند از امر جادوی خاک را
مشعل خورشید او در انجم شمع

هیچ عشوه نشاید و رفتن ادا
گر این کریم زخوش استوار
گرد از عهد جوانی یاد از روزگار
همچو چشم و روی چون نرگس
وادی ایمن باشد باغ و آنکه
لشکر کوه گران رخ مشک بر عطر
گر به باغ آن عیسی همنفس یکتا
چون سلیمان تخت بر تخت گلستان
ابر سیمابی بزاغ و لاله دشت
روی گلبرگ تو را فرخنده
بر لبا زیرم قمری با ملی آشفته
تا گهر طاوس مینی جلوه گر از مرکز
با رخ رنگین و فارغ عقل
از دهان نوش خندش معجزه
همچو صیادان شکار آمد زمرگان
داده رنگ چشم را چشم
بر رخش بر جهان با رهبر
علت ایجاد عالم گر وجود
خشم او صرصر صر قهرا و
دلدل او راستام و قنبر
خشک با منحیل او از چه
کشتی از تش کشانده بدان
تا به ثبت آنچنین فلک بر گرد
کشتی چرخ روان همچون
خنجر خونریز خورهر صبح

عروس دهر که کس دامن
نرگ با نستانده بر عطا خندد
ساخت نوپیرنه سر سپلی بر آمد
بوده مناد و فریب چهره زاید
بر درخت آتش گل نخل طور
دفتر برگ جران پاپیش با دهان
در دم روح القدس عهد من
بر فراز شاخ در الحان داودی
عاشق و امق سرسایه و شاهد
قامت سروسهی فراخته بر
بلبل اندر سینه گل جسته
کوی اندر کلبه ام زد چتر طاووس
از تماشای گلستان بر سر لاله
خوش نگاه چشم بندش سحر
همچو تیر آن کند آن زلف
گرده برتن است دیع از طرف
یا که گردون با نوباوه کف
جهات نعل ولای جلوی
عضو او ادراک مرد لطف و
چرخ انجم خشام و مهر گردون
هر کجا باشد بحل او چو دشت
آتش دیگ نشانده
تن نمیدا و این چنین
لشکر خاک گران همچو
تا شکن خونین شفق هر شام

دوبر

چو است ابر جبل او باشد [illegible]
برق تیغ آسمان تابش [illegible]
علم عالم تست ای نقش [illegible]
دهر را بر تو [illegible] کو بر کرم
گرچه در طاعات نیکان [illegible]
پیش یعقوب از چه [illegible]
کعبه چون مولدت هست [illegible]
گاه زر پاشی و لعل [illegible]
[illegible] بر دل [illegible]
بی تعب شد [illegible]
صعوه با شاه [illegible]
کبک گردد چرخ [illegible] صعوه [illegible]
روز هیجا از خروش [illegible]
[illegible] بر سر [illegible]
گوشش [illegible]
[illegible]
بر هوا [illegible] نقش [illegible]
ای [illegible]
[illegible]
بر تو چون شد شمشیر تو [illegible]
ای ترا بس تاج و تخت [illegible]
صبح عالی [illegible]
[illegible] گلشن [illegible]
خویش را دیدم [illegible] گلشن [illegible]
وادی چون [illegible]

گو مست از جنبش [illegible]
باد گر از کوه [illegible]
دوست دست [illegible]
سامری بر موسی و گوساله [illegible]
گرچه با مهر سلیمانی بود [illegible]
توشه عیسی [illegible]
[illegible] این [illegible]
[illegible]
قطره [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] قیامت [illegible]
جوشن [illegible]
زال گردون [illegible]
تیغ [illegible]
[illegible]
[illegible] و لعل [illegible] دست [illegible]
تیغ [illegible]
سایه بر [illegible] نرگس [illegible]
[illegible] تاج [illegible]
دستها [illegible]
[illegible] وادی [illegible]
خویش را دیدم [illegible]
گلشنی چون [illegible]

رام شد مصر سلیمان [illegible]
بر در دروازه [illegible]
مصطفی [illegible]
کی کسی [illegible] داود [illegible]
[illegible] یوسف کی کرد [illegible]
گر نبودی [illegible] شمشیر [illegible]
تیغ [illegible] دست [illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible] هر که خود [illegible]
تیغ [illegible]
[illegible] لعل [illegible]
[illegible] تیغ [illegible]
گردن شیران [illegible]
[illegible] گردون [illegible]
[illegible] نصرت [illegible]
هر کرا بر تن [illegible]
[illegible] آنجا [illegible]
سالها شد [illegible]
[illegible] گوهر [illegible]
گلشنی دیدم [illegible]
[illegible]
[illegible] اقبال تو [illegible]

نرم شد داود را آهن [illegible]
[illegible]
دست حق [illegible] چشم [illegible]
کی کسی کرد [illegible] سلیمان [illegible]
منزل عیسی کجا باشد [illegible]
[illegible]
[illegible]
ابر نه چون [illegible]
گاه زر [illegible] دست [illegible]
[illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible] گناه [illegible]
[illegible]
لاله گون [illegible] چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
شیر گردون [illegible]
لشکر فتح [illegible]
هر کرا بر سر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] لولو [illegible]
وادی [illegible]
[illegible]
[illegible]

تا از آن نکهت نهالان دست بسته‌ام   تا آنان که مکین غزالان کله کرده‌ام
هشیدم منزل اهل آن [illegible]   شنیدم محمل مجمل [illegible] دلها

از رفیقان منزلی دیدم گزیده‌ام   از حریفان منزلی دیدم نگارینه
منزل نگارستانی [illegible]   منزلی خمار [illegible]

کعبه کوی تو کردم قصد تشنگی بسیر   طاق ابروی تو کردم باد [illegible]
نگر همرهان نخوردم بود چون [illegible]   سوی هم زبان [illegible] بود چون [illegible]

باد و باشد خار ره تا جای که منزل   باد و باشد خار ره تا منزل گل [illegible]
دوستانت [illegible] فهم گو بهره [illegible]   دشمنانت [illegible]

دوشنم که نی [illegible] بشبهای دگر بر   چشمم بسبا معنی همی زد سحر بر
پشت سمک از موجه اشکم [illegible]   دیو فلک از ناوک آهم بحذر بر

مشکین شب تاریک بخشنده [illegible]   چون مار سیاهی بسر گنج کمر بر
گفتم رانگر نعاد آه شبانه   تیهو دشب [illegible] شرر بر

با اهرمنی [illegible] سلیمانی که از آن   آویخته از گردن و افکنده بسر بر
روشن نه بساط فلک از شعل انجم   انگشت شب افروخته آهم شرر بر

ز هر مرهم همه زین گاوش لب تا حرمم   دست سحر آمیخته شیرش بشکر بر
افکنده ز کف ساقی گردون قدح [illegible]   شد بر دم افق [illegible] بیمانه خور بر

من خود دیدها دست برآورده [illegible]   از دست مبارک قدمی [illegible] بر
نه دست یکی نامه چو شمامه [illegible]   آکنده ملمع [illegible] عنبر تر بر

گفتم که مگر نکهت یوسف که کنعان   کم کرده و گذر کرد این تیر بهر بر
یا سایه به ویرانه هدهدی افکند   گر دست سلیمان بود [illegible] سر بر

یا مرغ سلیمان که نشان شد سلیمان   آمد ز صبا نامه بلقیس بر بر
یا راه غزال ختن افتاده [illegible]   گاید همه را نافه تر تا بکمر بر

یا دسته گل از چمن خلد فتاده است   از معجز حوران کلف با سحر بر
یا پیک شه آورده ز مشکو [illegible]   پنهان خبری آمدن شه [illegible] بر

یا آمده شاپور و مثال رخ شیرین   گسترده درین دشت باطلاع [illegible] بر
یا قاصد پر ویکه برگشته ز ارمن   خوش کرده دمی [illegible] گذر بر

یا کرده ز نام من بی نام نشان یاد   فلک کمرفشان بکف قمر شبه بر
سرو چمن سروری اندکه [illegible]   رشح قلمش باغ هنر را ثمر بر

آن نخل که در طور سخن کشته نباشد   نوری که بود بر سر موسی شجر بر
نقش [illegible] قلمش با سواد [illegible]   صیت قلمش سامعه بخشد کر بر

تا نامه گرفتم ز کفش و شستمش بس   دستی که فرا داشته عطشان مطر بر
آسوده دلی گشتم از آن نامه [illegible]   چون رایت رحمت دل عاشق [illegible]

صبا رفتن خواندمش از شوق [illegible]   هر بار دلی خوشترم آمد به نظر بر
ز آنکه ختن مهر نبا درچه [illegible]   ز آوردن پیراهن یوسف پدر بر

نامه‌ای یک درج گهر زیر در [illegible]   پندی که در نعمت پیدا به سپر بر
چون قیصر کاوس گل که لالی   چون ساغر خورشید مرصع [illegible]

نوک قلم مشک بکافور سرشته   کافور بتیر اندر و مشکش زبر بر
راه سر کوی تو سپریم که [illegible]   سر رشته [illegible]

اندر دل همه ره بود مرا فکر [illegible]   کافتاد گذارم بگلستان بحر بر
چندم بی از آتش این [illegible]   هر جا نگرستم گلکی تازه به بر بر

ای تربیت پرتو مهر تو من [illegible]   از مهر درخشان به درخشان بحر بر
بودم ز تو گردون زبون [illegible]   شد راه برم بر [illegible] خطر بر

از صدق حدیث بسوی آتش [illegible]   آن کز سر کوی تو کند سیر بر
از دوستی جنگ سپه است [illegible]   گاه از سر کوی تو نهم [illegible]

سوگند بخاک در تو خورده تو   هرگز ننهم پای ز درخوشش [illegible] بر
از کمرهی بخت سیه راه گم کرده   خضر رهم همرهان [illegible] بخضر بر

تو مید چنانم که برم رشک [illegible]   کش عمر گذشته است به سوک پدر بر
دور فلک آن [illegible]   کش دست قضا [illegible]

بی مثل خریدار بهر سو گشتم خوار   چون بد مفروشان [illegible]
گاه هم بسر کوی تو [illegible]   پیرون [illegible] خون [illegible] جگر بر

وز کوی

نور گوی تو نغمه گر اندیشه بهر سو [illegible] | جانم جسم اندر وفا در بحکمه [illegible]
گر در سخن نه تو منسبت [illegible] | بر خسید جلوه معانی [illegible]
تا ماه به پروین بخند [illegible] | تا تیغ زکلیل بنهاج [illegible]

چون مل در [illegible] گرد دام [illegible] | چون ماهی در سیم [illegible]
دری بجز از نکس [illegible] | چشمش چو قند شمس [illegible]
بر گردن خصم تو بود طوق [illegible] | تو کلیل خلیل تو [illegible]

بدا این قصیده را در منقبت سلطان خراسان [illegible]

چون شد به تخت تماج خراسان [illegible] | افتاد شاه زنگ زاد [illegible]
آراست ترک [illegible] | هندوی شب دیده [illegible]
بر صفت گرد [illegible] | شد جاده گر [illegible] عروس [illegible]
گشا برای آنکه نهد [illegible] | بر دردکی که [illegible]
مولای شمس که [illegible] | بر تیغ [illegible]
کی در دل آدم می [illegible] | از خاک [illegible] تو [illegible]
بر خود چاکران تو روزی [illegible] شد | [illegible] فلک که بود [illegible]
روز د خاک تا [illegible] چون [illegible] | [illegible] که [illegible] چون [illegible]
[illegible] نوک مع بر روی سماک [illegible] | نقد زنعل [illegible] پشت [illegible]
آسوده در خال به آمرش [illegible] | باد استعاد [illegible]
ریزد [illegible] با دملات [illegible] | بر سر کشد [illegible] فلک [illegible]
سر را در بر به [illegible] | [illegible] تیغ [illegible]
دانا [illegible] که [illegible] | استاد [illegible]
عمری بود که [illegible] آن فلک [illegible] | کارم بود [illegible]
ریزد همیشه [illegible] سعد [illegible] | [illegible] شهد [illegible]

شد سر [illegible] تو [illegible] | رام امیر [illegible] شد [illegible]
[illegible] صبح لب به تبسم [illegible] | رفت [illegible] دوش [illegible]
خصم به عقل گر [illegible] | بیرون [illegible] پرده [illegible]
آرام گاه سرور دین شهد [illegible] | کاو [illegible] کند [illegible]
گردون آسمان [illegible] اطلال | آمد [illegible]
از نفس قدسی تو [illegible] | ایدون [illegible] قدسی [illegible]
اسکندرت [illegible] | آن چاکر [illegible]
[illegible] | چه [illegible]
[illegible] | [illegible]
هنگامه قیامت و غوغای [illegible] | [illegible] در [illegible]
نقصان [illegible] خصم [illegible] تیغ تو | چون [illegible] سنگ بود [illegible]
شاهنشه که [illegible] | [illegible] تو [illegible]
روی [illegible] و غبار [illegible] | [illegible] آرم [illegible]
از [illegible] خویش [illegible] گوشه [illegible] | [illegible] پاس [illegible]
جام موافق تو [illegible] شهد [illegible] | کام [illegible]

در منقبت مولای متقیان و شاه مردان علی [illegible]

چون سحر زد برین [illegible] | حسن [illegible] آفاق
با شه عشوه ساز دیده مهر | [illegible] آفاق
از بر [illegible] سوال [illegible] | [illegible] جام [illegible]
گر ببینی چو [illegible] | [illegible] زلف آفاق
گفت رشک آیدم که [illegible] | بر رکاب شهنشه آفاق

اشک [illegible] | [illegible] عشاق
گردن [illegible] مهر و [illegible] | جز بیان [illegible] مشتاق
گر تو [illegible] | باشد این [illegible] مشتاق
چون قد [illegible] | [illegible] محاق
علی عالی [illegible] فصل [illegible] | جانشین نبی باستحقاق

ای تو نور مناظر نظار — ای تو نور حدایق احداق
گر ز ابداع کائنات بدست — بد هما ظلمت ترا افلاق

وادی آبای سبعه قبل قبول — مادر چار کانه را سه طلاق
ز اجتناب تو ای تکست فرو — ز اجتناب تو ای جهان مطاق

دهن جام را گشاده گرفت — گلوی شیشه را گرفته خناق
زند و انگند دست دولت — ای تو مستغنی و جهان مشتاق

برقفا ابر را صبا سیلی — بر جبین بحر را سحاب بساق
ممتلی نیست گر ز ابر کفت — بحر را چیست از حباب فواق

نه کمر روز کرد از تو فراز — شب گر جست مهر از تو اباق
گر کلف روی آن گرفت بتاق — ور شفق یافت چشم این [illegible]

بودیت خصم بی نصیب ارزاق — گر نبودی تو قاسم ارزاق
پادشاهانم که عمری بد — به ثنای تو خامه ام مشتاق

تا شد این نظم زانوری مذکور — در حضور یگانه آفاق
ترجمان زبان وحی آذر — آن مثلی صفوت خلیل اخلاق

انکه تشاید معارج فکرش — یا به نظم را بجز دون ساق
ز انتظام لآلی نظمش — عقد انجم گسسته است نطاق

کرد در نظم او مرا مامور — از ره رتبه ام نه از اشفاق
گفتم او از کجا و من ز کجا — همیش شهری چو دم زند مشتاق

شاهد طبع او بر کحل — زاده فکر من بر مداق
آن بود در شکر حوری [illegible] — این بود در ننگ زنگی و غلاق

تا کز این است بهر طفل رضیع — تا شود سرو قد و سیمین ساق
نرم و نازک به بزدهای حریر — چرب و شیرین کلیچه های رقاق

زاده طبع تیز تا سازد — گاه زابل مقام و گاه عراق
یا بدار لفظ دلکش نکسوت — شاید ار معنی اخوشش بقاق

من پی مصر از تنهم نسبت — بهم خبر رق ز فکرهای دقاق
گر بود پاره جگر فرزند — هست پروردنش معلق

گفت آری ولی از فرزند — نکند کس ز خشیت املاق
سر ز بار ستمش کشید از ظلم — که خلاف آمدی ز رسم وفاق

خامه خاتمم که گستردند — خامشی نام و ایکمی اطلاق
گشت گویا دم ز نطق زنم — طوطی ناطقه ز استنطاق

استعانت بمدح تو جستم — تا بیار استم این اوراق
زاده طبع من که غیر از تو — از کسش نیست آرزوی صداق

شد تورا تا مور چو بحر محیط — دیگری بر تو باشد از تنگاق
باد تا غیث و غصه ابد — از سپهر سعید رزاق

دوست را همش سر گیرم — دشمن از غصه تلخ مذاق
شادان بالغدو والآصال — وز این غمین بالعشی والاشراق

در لغز باسم قلم گوید

چیست آن دمی که دارد دو زبان در سخن — گاه دمساز تن گاه غماز تن
هر که را دمساز بود دلخواه [illegible] — هر که بنماید رسوا سازد در انجمن

گاهی از عاشق بمعشوق آورد پیغام — گاهی از معشوق باشد پیک عاشق در دمن
چون ز عاشق راز گوید پیش [illegible] — چون زبان ها باز گوید طوطی شکرشکن

همچو غواصان شناور گاه در بحر حبش — چون غزالان گاه مشک افشان [illegible]
گاه چون خضر ش [illegible] ظلمات — گر چو [illegible] بخت سیاه [illegible]

هر دو زبان هست دست آن تند [illegible] — بندی از فکر که هر دو رشته از دو کن
چون عطارد [illegible] — در سعی متصل [illegible]

هست با هستی شعار [illegible] — دست [illegible] گاه وصف [illegible]
باره باز وی فرامیدن [illegible] — طوطی صحرای [illegible]

هست تا باشد جهان [illegible] — هست تا باشد زبان [illegible]
تحفه بر دو [illegible] کس [illegible] — کلبه تا تیغ [illegible]

بضعهای چو بهرین آمده چاهکش … / هستیان و می بگیرد در کنج [illegible]
دوست موسی اعصا و گنج … / باده گردد و نرگس ده و جاه [illegible]
دو حریم نگرفت پایان … / شاهدان گر معنی نشه ببرند [illegible]
بر حضر الیاس ظلمات تنگ … / بر عیسی در فلک دیده [illegible]
حاسد تر بهره بود از جان … / دایه چون بر عیب نگر [illegible]
بحکم بهر صلو در قیده … / کی نگاه بین دل کند دو سیره [illegible]
نیست با بوی خطار بر زما … / نیست بوی تن ما بر جبر [illegible]

ولہ

نامه ز دشت تو در چشمه اصفهان [illegible] / طارت … ز دشته فرح [illegible]
آشو در پس دو آتش [illegible] / صنعت زیبای لطف خوار [illegible]
شاهد از رشک ما فلک [illegible] / تر بیدار شرم دم کرمت که جان [illegible]
ای که بر ترا جلال تو خدای [illegible] / آنکه دست بر تو در اگر دکار [illegible]
شاهد عظم اگر تصدیق دولت [illegible] / باشد و هر گز صدقی تا باید [illegible]
از تو ام همه عادت گرد اگر جان [illegible] / قول نه حسن است مغفوت بر [illegible]
یا بر ز در دو آمد از یاری / این نکو است یا به بیداری

در جواب قصیده الف صفهانی

داده خوی بد اگر دل / بدل ستانی از دل آزاری
بر غم غمرا ای گوشه نشینم / خنده کنج لب به غم خواری
و دلی از دو زلف او پیدا / دل ده غریب بود دشواری
و صعی جستم دو ماه کشتم / ای زیاران گشته [illegible]
لطف کاهی اگر بردن نکند / مهر او را به [illegible]
حضرت باقی آن جا گذر / مه … رشک سنگ [illegible]
اگر رسید علم او با کوه / خور … گو … [illegible]
ای حق … / گرد … [illegible]
داد مولود مصطفی … / عاقبت و آن اکنون [illegible]
مصحف پاک را نیاد … / اگر بجد تو حضرت [illegible]
کو … گل اگر د … / کو نظر … ندم اگر [illegible]
هر دو بخشند … / این … سالی آن دشوار [illegible]
به فرمن … / در هم بیکند و دنیای [illegible]
بود … جا دلی … / دست لطف تو کرد [illegible]
گرفتاری از سعوت … / پای … سود … طلب [illegible]
با توانی تو نا توانان را / … [illegible]
گر با نیازی تو لاف … / شتی … [illegible]

بر خلاف گذشته غمی غدر / مهربانیش بر ستمکاری
دو لب از باده عنابی / دو رخ او ز غاز گلناری
قصد می کرد و ساغری کنید / آه مستی نشید سیاری
در کار … سد نشست / جای نشب … [illegible]
بازی … / چون فلک … [illegible]
… بر دست [illegible] / از وحی … [illegible]
… آمد / لطف … [illegible]
… / باد هو … [illegible]
تو آور دمی خود ایمان / اگر سخن معنوی عیان [illegible]
معجز … / گرد … [illegible]
تو یمان … طبع تو بود / در … دستانی دگر [illegible]
بر … فلک با صد / اگر تو … دستی [illegible]
دل … دست … / با همه … [illegible]
اگر معانیش نیستی … / با تو می … [illegible]
… شاید … / تو … [illegible]
چون … / بر دل … دست [illegible]
جلوه … / لیکن … [illegible]

آگه از شیوه پرستاری
در جدل با مسیح بند بزند

عشوه گر چون تبار فرخاری
تاج بر سر نه و خراج طلب

هر که آمد به پیش شد طاری
مهر تابنده را چه غم که کند

کاشت جو فی یهود [illegible]
هر که بر خنجر نهاد پالا

میدهد دیده چشم گلناری
از سموم تموز باد دهند

خنده کبکهای کهساری
نوک خارم خلاند اندر چشم

بانگ قمری و نوحه ساری
دایم آئینه دلم در زنگ

دامنم را اگر بغیار سیی
شاید از جوهر لطیف هوا

نه کجا هم شعر تحفه داری
بلبل خامه‌ام فراموش کرد

اندکی گفته‌ام ز بسیاری
توی انبار من درین ماتم

گرد بر حال زار هم باری
تنگی چند کردم از موزون

پرده پوشی بران ستاری
پیش دانشوری به حضرت تو

در نثار دو کان عطاری
تا که عزت بود در [illegible]

دوازده بند مرثیه اباعبدالله الحسین ع

خون چون سپهر بدید این [illegible]
افکند [illegible]

گردید چرخ [illegible] خاک مسکون
شد [illegible]

کانرد وفا بود [illegible]
اعظم محرمست [illegible]

هر ساله دهر [illegible]
یا ساغریست [illegible]

بند دوم

لب تشنه صید وادی خونخوار کربلا
آن روز روز آل نبی تیره شد [illegible]

وز خون [illegible] آب خورد جشن کربلا
گفت جگر نواله طفلان [illegible]

بانگ رحیل قافله سالار کربلا
شد کار [illegible]

از خون نوشته بر در و دیوار کربلا
افسانه [illegible]

بند سیم

بطحا خراب شد [illegible]
سرگشته بانوان حرم گرد [illegible]

خود پرستان که با تملق اند
کینه ور چون یلان قپچاقی
میانشان شخص چو مرگ [illegible]
توانند قدر عیسی را
رفت تا آذر از جهان که برو
در گلویم گره کند گریه
شوم در گوش چون [illegible]
پاره‌ای جگر فرو ریزد
نه نشاطم نه طلسم [illegible]
هر چه از درد دل نگار کشم
هر دو زاریم از این غم [illegible]
عیسی از وی چو [illegible]
پیش لقمان و دعوی حکمت
دوستان ترا بود عزت
افتاد تا که گنبد افق گون
اجزای روزگار زبس [illegible]
آورد قیامت [illegible] هر کسی
یا گوش دار که سپهر [illegible]
جان امیر [illegible] آتش حسین
افتاد اینت صف بیکار کربلا
پژمرده غنچه لب [illegible]
ماتم فکند رحل اقامت [illegible]
گویم چه سرگذشت شهدا [illegible]
چون شد بساط آل نبی [illegible]
شرب بباد رفت [illegible]

نبرد جالینوس بیطاری
تیغ بر کف نه [illegible] خواری
جلوه خاکش درشب تاری
بخند با مسیح هم کاری
درد با غم نسیم انگاری
چهره شاهان گلزاری
از خرام سپهر زنگاری
از تف آه من کند تاری
بذله گوئی و نغز گفتاری
دائم آنرا گزاف نشماری
گرد تیروی مدح تو باری
چیست سود سخن بجز زاری
تا که خوار است در گرفتاری
دشمنان ترا بود خواری
در خون کشید دامن [illegible]
کشتی [illegible] فتاد [illegible]
چون ناخنی که غمزده [illegible]
بر پادشاه تشنه لبان کرده [illegible]
سالار سروران [illegible] حسین
چون مهر از سنان سر سردار کربلا
وز آب دیده شربت بیمار کربلا
[illegible] کار کربلا
یارب برآل [illegible]
آمد بهار گلشن [illegible]
چون دختران نعش [illegible]

نه زنده غیر او کسی از همرهی ... | آمد بسوی مقتل و بر سر کشید ...
در بر کشید تنگ پسر را که ... | غمگین مباش تا ... [illegible]

بند چهارم

یا در جهان نماند کس ... | [illegible] تشنه و یاد کشند ... کر
که تشنه است ... [illegible] | اینک بجوی آل نبی ... [illegible]
در حق اهل بیت نبی ... | از ظلم با جواب ... [illegible]

بند پنجم

لب تشنه غرق خون شده ... [illegible] | چون تشنگی عنان ز کف ... [illegible]
از دست داده دین ... [illegible] | ای شهادت علی ... [illegible]
پهلوی حمزه چاک ... [illegible] | هم ... خاک ... [illegible]
عیسی ... در راه ... [illegible] | گشتند ... [illegible]

بند ششم

گلشد زمین تاج زرنگار | افلاک ... [illegible]
چون از درون خیمه ... [illegible] | ... [illegible]
آن بانوان ز آل عبا ... [illegible] | ... [illegible]
وین یک نشسته ... [illegible] | ... [illegible]

بند هفتم فرماید

اجزای جان ... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
برپاره تن علی مرتضی فتاد | ... [illegible]

بند هشتم

وین ... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]

نه زنده غیر ... [illegible]
تنها در ... [illegible]
آمد بسوی ... [illegible]
... شد ... [illegible]
حق ... [illegible]
یا رب ... [illegible]
یا ... [illegible]
پس گفت این ... [illegible]
پس ... [illegible]
در ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
چون ... [illegible]
اعضای ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
پس کرد ... [illegible]
این ... حسین
این ... [illegible]
این ... [illegible]
این ... [illegible]

... [illegible]
دل ... [illegible]
گفت این حدیث ... [illegible]
از ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... حسین
... حسین
... حسین
... [illegible]

گاهی بانوی بست پنهان با آهن
در انتظار وعده محشر بماند و بس
آن کلبی که [illegible] دم صبح آفتاب
وان گردی که دانست مالک [illegible]
نخلی چو داد سرخ غم دل بباد رفت
گاهی جان پاک [illegible]
سر خدا [illegible] گرد [illegible]
آل نبی غریب بدست ستم اسیر
سلطان تیغ ظلم سلیمان [illegible]
ترسم دمی که پرسش این ماجرا شود
ترسم که در شفاعت [illegible]
آه از دمی که سرور لب تشنگان حسین
باشد گرفته دامن محشر [illegible]
کی باشد این که گرم شود [illegible]
یا رب بنای عالم ازین پس خراب باد
آلوده شد جهان همه از [illegible]
لب تشنه شد شهید جگر گوشه رسول
هر کز دلش بحسرت آل نبی نسوخت
غیر از تو چون بالله نالان [illegible]
نمی که تمام آمد [illegible]
چو [illegible] کنون که رفت [illegible]
چشم [illegible] فتاده امروز
مردیم ز شوق [illegible]
افتاده ز آشیانه مرغی [illegible]
[illegible] رحمت ز در [illegible]

بند نهم

گفتند بعاد شور قیامت بپای [illegible] | آن گل که بار [illegible] جوانان هاشمی
خشک از سموم حادثه کربلا [illegible] | وان سینه که مخزن علم رسول بود
چون [illegible] به تیغ جفا [illegible] | با این جفا نشد پشیمان و فا [illegible]

بند دهم

از تیغ ظلم گشته تو در زمره [illegible] دریغ | [illegible] ان چراست این تن [illegible]
[illegible] یوسف من [illegible] دریغ | خشک از سموم حادثه [illegible]
آل زیاد کام دادر وطن دریغ | گرد آفتاب یثرب بطحاء [illegible]
و ز خون [illegible] دریغ | [illegible] یکی تو حال دل [illegible]

بند یازدهم

خاموش [illegible] این کتاب لب [illegible] | ترسم [illegible] جفا شود [illegible]
سرگرم شکوه با سر [illegible] شود | غوغا [illegible] که زبید [illegible]
چون دادخواه شافع [illegible] شود | مشکل که تر شود لبی از بحر [illegible]

بند دوازدهم

افلاک [illegible] رنگ [illegible] | آن روز دادخواهی آل نبی شود
دامان خاک تشنه [illegible] | بر کام اهل بیت [illegible]
هر جا که چشمه ایست بعالم سراب [illegible] | از نوک نیزه تافت سر آفتاب [illegible]
مرغ دلش [illegible] آتش حسرت [illegible] | در [illegible]

غزلیات

هر گوشه بام آمده گوشه نشین [illegible] | [illegible] گوشی که هر دم [illegible]
بحسرت یادم چون [illegible] | از دیده [illegible] هم شب
کافتاده [illegible] هم شب | آسوده تو در وصال [illegible]
کردیم تمام ما تمامت | چون ملک دل [illegible]
یا [illegible] اگر نه با عمر را نهایت | بر سر و قدی فاخته [illegible]
بشنیدیم که بر پاست چو [illegible] | زنهار [illegible] پای [illegible]

[illegible] بصد هزار بلا مبتلا [illegible]
سر در نشان شهید [illegible]
[illegible] کین شیوه تیر بلا [illegible]
با [illegible] زند دم [illegible]
[illegible] روبه پیکر پاک برادرش
[illegible] آل [illegible] دریغ
خرم [illegible] دریغ
[illegible] شام [illegible] سهیل [illegible]
تا حشر [illegible] در دل من [illegible]
دامن [illegible] از کف مردم [illegible] شود
[illegible] حکایت بل [illegible] شود
هنگام دادخواهی خیر النسا شود
گر [illegible] تشنه لب کربلا شود
تا داد اهل بیت دهد [illegible] حشر
از [illegible] چشم [illegible] این [illegible]
در [illegible] چشم [illegible]
در پرده کسوف نهان آفتاب باد
جانش [illegible] علم بوتراب باد
تا [illegible] حسین [illegible]
فغان [illegible]
خون [illegible] شب
هجران [illegible] استقامت
سلطان [illegible]
از دل [illegible]
جائی که توان داد دل [illegible]

[illegible]

رباعیات

صبوح اسمش میرزا محمد علی از نجبای اصفهان ...

ولہ

شعرا زوست ...

صفا اسمش میر ابراهیم ...

... عالم و ... از اجله شیراز و از سلسله سادات دشتکی ... بوفور ذهن و جودت طبع ممتاز ... و از ... مشهور ... مضمون ... القضیه ... از فضلی ... بوده ... طبع و ...

ونکته دان بود چنانکه از جان بصحبت اهل کمال راغب و اهل کمال نیز صحبت او را طالب گرمجلس اتفاق افتاده الحق حضرتش در
کمال ظرافت و لیاقت و طبعش در نهایت شگفتگی و سلاست در مراتب نظم بغزل فقیر اگر چنانچه بطریقه متقدمین آشنا بوده هرگز
سخندان میشد و در آخر با دیگر بعالم بقا شتافته بطریقه میر زا حسن واهب قطعه خطاب معشوق با قطعه دیگر و رباعی از وست

اگر چه قدر ترین ذره خاک عشق | شود از عشوه حسن تو خورشید
چند روزیست که بر صفحه نگار تو | صورت عمر کند خامه مژگان تصویر
کر سر خون زده بر مردم چشم بینش | که نگاه تو بغوا آمده چون [illegible]
تو کجا یوسف مصری کجا خوب همین | تو کجا مه جهان تاب کجا سهل [illegible]
کای پری چهره نگاری که [illegible] | ماه را میکشد افسون نگاه تو بر [illegible]
این همست که کرید [illegible] | چشم نازش [illegible] شکر خواب [illegible]
هر چه فرمایدت از روی محبت داد | هر چه گوید سر تسلیم بیفکن در زیر
بخشد بر دل مجروح صفا تیغ ستم | صید پر بسته خود را کشد [illegible]

ای که بر چین جبین همه خوبان چین | طعنه بر محفل ناز تو زند [illegible]
میزا منه حنا که نفزده گره عشق | بسته بر پای نگاه [illegible]
من گرفتم که نمان بود [illegible] | قرص گردد که چو خورشید [illegible]
گر من بر [illegible] لقا دلبر تو | خنده [illegible] اندوی نصیحت [illegible]
این چه ظلم است که بر [illegible] | [illegible] از [illegible] آلوده [illegible]
تو نیاز است بنیاد دل [illegible] | بسی [illegible] خورده [illegible]
بلکه او هم ز تو آئین وفا آموزد | بلکه او [illegible] شود از سیم [illegible]
سر او که اگر [illegible] شود | [illegible] از تو [illegible] تو [illegible]

خدا از بند تو چون نی کنم از ناله | [illegible]

وله ایضاً

کسیم من چا بری صیاد جویی | قفس حسرت کشی دام [illegible]
و گر صیاد م از دست فلک خواه | بدامانش در آویزم [illegible]
بود چون بال تدبیرم شکسته | زهم دشوار [illegible] چاره [illegible]
که ای شاهین عشقت لانه [illegible] | الهی [illegible] کعبه [illegible]
ز تشویش رهائی [illegible] کن | قفس را خانه در بسته [illegible] کن
از کشمکش این دو شکر آمیز | این صید ضعیف در میان [illegible]

وله

که گر صیاد بینم بر سر خویش | [illegible] ز شادی [illegible] خویش
مرا این حال و صیاد جفا کیش | بهر زاغ و زغن [illegible]
بدین کاهی فرستم قاصد آه | که باشد راه دل [illegible]
بصید دل دل صیاد کن رام | [illegible] چشم [illegible] دام
بر دل تیری [illegible] صیادی خورد | صیادی دیگر رسید و [illegible]

صهبا اسمش آقا تقی خلف [illegible] است و اجداد و اوردا
دماوند آمده در خاک پاک قم ساکن شده و مشار الیه انجا متولد شده تا سی سال در آن ارض تبرک نشو و نما یافته حال بیست سال
متجاوز است که در اصفهان میباشد و شوق شعر بهم رسانیده و اکثر اوقات با این فقیر بسر میبرده و نسبت شاگردی بمرحوم میر
میر مشتاق دارد الحق صاحب اخلاق حمیده صفات مستحسنه است گویا سرشت پاکش از عناصر اربعه جز و ناری ندارد و خاک
نیز چون باطنش در کمال صفات و در عالم شاعری بغزل سرائی و رباعی گوئی مایل و در اشعار موزونان تصرفات
نیکو دارد و اهتمام بسیار دارد در تصحیح الفاظ میکند و جمعی با این علت از و در تاب اند غرض امروز در شیراز بسر میبرد قبل از ارتحال بمود
و هم در انجاد فون است بجهت ضبط سال رحلت و تاریخی صباحی گفته که ماده تاریخ کمال امتیاز دارد مصرع دوم تاریخ است که

کلک صاحبش ز دفتر [illegible] | دایم بود ز کوثر لبریز جام صهبا

لهذا این اشعار و غزلیات از وست بدینگونه است خوب [illegible]

منشین بجلوتی که خوبی یاد دهم / چون زخودی تو بیخبری بعد از این / شادم بکسی که بر کنج قفس / جائی که توان بر د سری بر بر جا

هر ادا ده است عده خونبهم ترم / که آید از کی فرد و باشد در کجا / باز آمد و لبم شکایت کشود و رفت / زین آتش نهفته بر آورد دود و رفت

با او زباد میدوان برد / ز خاطر مائی توان رفت / یار اگر بهر کرم بر آستان باید / نیست یار خاطرم کرد عی بار است

از سینه میکشم ز جفای تو آه / بر دل از آذر چو بخند میست / به بیوفائی اغیار میبرم حسرت / بمن وفای تو مست بسکه سرگران

به بین محرومی عاشق که کان بر شاخ گلشن / نمیماند بعد از آنکه مثل شبان بندد / آنکه من کفنش میدید که در گوشش / ما نخواهم شدید است در گوشش

دایات کرجان بسندا تن سرو / دوست هر غیر و دشمن هر تن / از در سیرمی به تیغم یاری / ساخته کار مرا زخمی چو گاه

رفت ولی وزنده مانم خت جان / آمد و مردم ز خجلت شرمساری / گر از تیغ اسیری نه آمد جز چمن / سخن ولی حرف عشقی می شنوی

میبرم ز نومیدی که میبرم حسرت / تا آن اسیر که چو نکرد پیش باکشتی / این نیم جان که با تو دارد چاره دیگر / تا از رها کشیدی تیغ از نیام همی

سعدل مرکه دل نوازش کرد / در دام سر زلف دراز تنش کرد / باشد چو گشادی بی آزادی / از بند رها کند چو یارش کرد

چون کسی بی سرو سامان ارم / دل تا نور کف چو غلامان دارند / آنانکه بود دست سرش دامن شبان / امروز تو دست بدامان زند

حاشا که نگاهی از تو کنم / باشکوه بی نهایتی از تو کنم / بیمکس شتابم غیر تو نیست / پیش تو گر شکایتی از تو کنم

گو بید که از سرو قد نسبه و قدی / از چشم مد زمانه دارد رمد / لی لی بود از چشم من این است که رشد / بر چشم موشی اگر رسد چشم بدی

قطعه تاریخی از برای عروسی مؤلف گفته قطع نظر از عارفات رسمی از برای عروسی با این مناسب کم اتفاق افتاده نهایت فیها دارد ابیات

شمع بزم اهل فکر آذر که است / محفل افروز سخن چون انوری / که باشد نو عروس صبح او / نیر فرخی شبان از زری

از نگو سنجیدن قیمتهای نظم / هست بازار سخن را جوهری / از آتش در بر زد روز من / در صدری چون زهره دیگر بی

کلک صبا تاریخش نوشت / زهره آمد در کنار مشتری

الطبیب آلمنش میرزا عبد الباقی از سادات موسوی خلف الصدق مرحوم میرزا محمد رحیم حکیم باشی نواب شاه سلطان حسین صفوی و در عهد شاه عباس ماضی انار الله برهانه اجدادش از زمان میرزا سلیمان از فارس بعراق آمده و در اصفهان متوطن و نسلا بعد نسل ایشان بخدمت سلاطین صفویه مفتخر و سرافراز بوده و در حال اعتبار و احترام می زیسته و میرزای مزبور نیز بطبابت شاه سرافراز بوده و بعد از آن ملازمت اصفهان سیر کرده مکرر صحبتش اتفاق افتاده و بلبته ننده حالی از علم و فضیلتی بوده این اشعار از دیوان او منتخب و در اینجا نوشته شد

گوییم که ره نعمت کرسیم / گر مشت خسی که بر دماغ مرا / با دست تهی آمده ام ز خیر مرید / هر دست تهی که دماغ کرم

گفتم با بدان که بی شد دلبر / که از این مرحله بی دل بگذر ان ستم / بیتو بر سینه زنم سر چه داین / بیتو بر دل تسلیم چند این داغ

همدم وصل تو نمانم که نام آخر / همه سر مست تماشا که گویم که تو / با کره ای تو از خود حکیم باشند / با غلامی تو از خسته تیم باشد

منزل بسی دور و بیابان پر خطر / تو آمدی جلوی که ز / منزل ره دور دلی بر سر بیابان / صحبت چندی همدردی بر دشت

خوش نغمه بلبلان چمن که خنده / بر شاخ گل نشسته و فریاد مبلبل / از کین گران آید در سینه ام خبر / با دام بلبل چمن مشک که خیر ولی مرند

تا این خواب خوشت ببندد پیر و جوان
چه دست آنکه هر مرغی که بیمار کرد
چو تیغ است از تو ای نهال پرستی

تا کرده خواب و هم مرگ حلقه زلف
نمی آید بجا هر که شود دل تنگ آید
که میوه دوستی نتوان دراز کرد

در آن گلشن که گلچین بیدرد باغبان بیند
فریاد که غم سخت دارد که چو فرهاد
رفتی تو رفت بندگانی که کس

بنالم تا ببیند چه بلبل شد آن بیند
از هجر تا شانه تو از سنگ برآریم
از پیری و شد جوانی افسوس

طوفان اسمش میرزا طیب اصلش از هزار جریب من عمال مازندران جوانی بود با استغنای طبع و شگفتگی خاطر مشهور در کربلا ملاقات اتفاق افتاد از صحبت شعر مشعوف و اهل روزگار از تیغ زبانش مخوف آخر الامر در نجف اشرف علی ساکنها النجف مجاور بود هم در آنجا وفات یافت و این رباعی را مؤلف در تاریخ فوت او گفته [illegible]

یکچند زد از آسمان بدعا
آمد بجلوه پیش من کرد
هست باخشت طلا قصر بلند بر
شد بهاری عیان که در گلزار
در خلوتی و سوزم از این غم که
گفتی بکن حساب دردم
زخم است از خاکم آسمان
شد از نالیدن از غم این
غمش مشکل بیک [illegible] کندن
چنین گر گین [illegible]
عقده مشکل من [illegible] دل این
شدم پیر و برد از دلم شادمانی
زر گر که چو او چهره زرد
بی زر طلب وصال زر گر کند
از عهد میش طالع من گشت بلند
گفتی که بگو چه رود خوشت بریم

آسوده چو در خاک نجف آنگفت
آن جلوه بسکه کند
آفتاب آسمان آسمان
لاله بیداغ [illegible] گل بی خار
[illegible] همه زمه دیوار
در راه که باحتیاط من مست
مرا افتاده براه تو ز بداران
که از نامت جرس [illegible] کاروان افتد
از من در خود همی بینم
نه من خود هم شدا یار [illegible]
تا دلم خون شود حل شود مشکل من
غم پیری و آرزوی جوانی

وله

طوفان در دریای نجف شد
در امکان بصد درد
تا نشستم با سگ کوی تو
شد چمن از لاله لیلی خیز
یوسف بکمال [illegible] است
بود نکوئی که در آب گل
[illegible] تیغ تو در خون نشسته اند
دل [illegible] این شکست
[illegible] ملک
اگر روز [illegible]
[illegible]
ماهی تو ماه زلف [illegible]

طوفان سرو سر حلقه ارباب
این شعرا را ز دست او بشکسته سبو
در ابفرق سایه مرا بر سر آفتاب
[illegible] رنگ و چشمهای
بوستان نهار بید مجنون زار
یعقوب کمال زار من نیست
[illegible] که رحم چرا در دل تو نیست
[illegible] نشان حلال گر بخری
[illegible] که زمین گیرد و دیگر شکند
[illegible] یکی زمین این مشکل دیگر
[illegible] از آسمان [illegible] افتادم
[illegible] ز تو جان [illegible]
[illegible] تو شاد [illegible]
[illegible] او جز سوی زر نبود
[illegible] ملم چو زلف محبوب [illegible]
وی سوز تو در جان غم اندوز [illegible]

رباعیات

زر گر نبود وصال زر گر نبود
این کوکب [illegible]
قربان سر تو کردم [illegible]

وله

طوفان [illegible] طلب [illegible]
ای [illegible] دلم سوز [illegible]

ظهیری اسمش محمد [illegible] از مسخره اصفهان است و شغلش زرگشی و سودا امر [illegible] غالب چنانچه هر ساله از برای وفات خود تاریخی می گفت سوای سال فوت آخر الامر سودا طغیان برده در سنه ۱۰۰۹ خود را در چاه انداخته از آنجا یوسف روحش در چاه عدم [illegible] اشعارش در [illegible]

عهد [illegible] گلشن [illegible]
که گاهی از [illegible] دام
[illegible] هم [illegible]
نه کار مردم آزاده باشد

کی کاغذت بار سرت | تو دستش گر افتاده باشد

شاه بیدرقه اشعارش بطرز سیدای [illegible] شعر [illegible]

این چون کوه گران [illegible] | وان چون سیل سبک [illegible]

من دل [illegible] بستم [illegible] | که بر خیزد و بنشیند [illegible]

عارف همشیره ملا محمد علی از [illegible] است [illegible]

لیکن تو چو کمین [illegible] | [illegible] تو چو مهر [illegible]

[illegible] وصال تو نکرد [illegible] | اگر کسی [illegible]

عاشق [illegible] اسمش [illegible] از اهل اصفهان [illegible]

صاحب صفات حمیده و خصال پسندیده و نشاء کلامش از دفاتر عشق [illegible] اشعار عاشقانه [illegible] معنی [illegible] همه و همه [illegible] قدم و از علوم رسمیه بهره [illegible] در فن شعر سر دفتر فصحای [illegible] در کمال [illegible] اشعار [illegible] [illegible] است [illegible] رنج خیال معاش [illegible] دنیا که محبت دوستان از دل [illegible] [illegible] همه [illegible] خالی از اشتغال [illegible] اشعار [illegible] دل [illegible] سالهاست [illegible] نهاده و شعر بسیاری گفته اگر کسی [illegible] در کلام فصاحت [illegible] [illegible] در اصفهان [illegible] برحمت ایزدی پیوست این اشعار از [illegible]

فی القصاید

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بنشین کنون بیا که دلی چون بلبل
ای نیک‌اختری که بخاطر بیایدت
اندیشه این بکرد که گوید بمفلسی
به نیک‌مندی من بسازد تیغ بلا
کشیده‌ام ز تبان باز وار تو نیم
تو فکر رو رسا هم مکن کنی که زمن
درین خرابه برغم که مست جای سرور
ملامت چه هوس باده که آمدی
اگرچه شعبده باز است چرخ کین
به آخر این به نهایت رسیده شد
چو چرخ دشمن جانی گرفته شد
صباح روز قیامت زکید که برید
از صبا مرغ قفس در آرزوی
از فلک خواهم اگر کامی تمام
عجب حالی فتاد کاین کشش
نشسته‌اند بهر نظاره ما
درگه چرخ بکذرم از فکر تمام
زین سپس سر فدا کنم چون [illegible]
باغفلت هستم از ستم دهر دائم
قاصد ز وصل یار اگر باشد خبر
زان صید پیشه دل بکنم صید غم
روباه بازی فلکم کی کند زبون
شاه هر دو جهان از کرم
امید با همه تو دارم ز [illegible]
همراه مفلسی که [illegible]

سروی که بجای خود تو سرو [illegible]
کامی که روزگار ترا در زمان ندهد
گنج گهر فشاند و [illegible]
اسیر عشقم و آن نیز ده‌ام آزاد
هزار شیوه مکر آنچنانکه ندارم یاد
سیاه روزتری ما در زمانه نزاد
خوش آنکه پیش بگیرد بجز طریق [illegible]
با این خرابی بام و در گلشن [illegible]
که شاه باز برآرد ز بیضه عصفور
زهی کسی که بود به همین قدر [illegible]
حصار من و خاکی روان تمام [illegible]
سپاس عود فلک از نسیم نفحه [illegible]
در چمن گل برخس و خاشاک [illegible]
[illegible] مسکوئم که این مرتبه [illegible]
ذره ذره [illegible] گرد [illegible]
بسی شوخ چشمان بین [illegible]
یا از دل شکسته فغانی برآوردم
چندانکه [illegible] عمر از عشوه خرم
خنده به چار موجه دریا [illegible]
با من خیال بگو که نداند برادرم
بر رهگذار او نروم [illegible]
اکنون که شد شب [illegible]
گر دست [illegible]
خود را به فتح [illegible]
آنکه خواهی [illegible] از دست [illegible]

کردم بسی ملامت دلدادگان عشق
این سال سیم است که بخت [illegible]
کسی که داد [illegible] فریاد
چنان به لطف تو [illegible]
ایا بزرگ نوائی که [illegible]
که گر روم پی نوشیروان [illegible]
معمور قریب سرای عمل [illegible]
هوای گنج سلیمان ترا [illegible]
گرفتم آنکه بهفتاد سال [illegible]
ز نفسهای پراکنده قدم [illegible]
مدار او [illegible] بوده [illegible]
مباد حکم قضا [illegible]
درد تمام انتقام از من برآمد [illegible]
[illegible] دو دمن
یکدم ز نیرنگ دور زمانه
از بند این جهان که در آن یکدمی
هر دانه میکشتم از بن بوم بر گرد
ای خسته پا میرود آنچه [illegible]
دلبر ز روی کینه بمن همچو مدعی
بیمار عشقم و من خسته [illegible]
از شکوه [illegible] سخنی بر زبان برفت
دارم امام حق حسن ابن علی مهی
از نسبت [illegible]
[illegible]
رانده بسی هوشمند جانب [illegible]

سینه‌ام شکسته دل به بتان [illegible]
[illegible] داد اگر [illegible] عاشق [illegible]
من بخت که داد ترا که خواهد داد
بنامرادی مجنون [illegible]
چمن ز خلق و کرم [illegible] شیوه [illegible]
[illegible] مساعد با این [illegible] شداد
[illegible] قصد لب تشنگان [illegible]
[illegible] نغارت [illegible]
شود شاد جان بکام دل [illegible]
که کم شد بسی همچو تو درین ره
همیشه [illegible] جان بود [illegible]
مباد خانه گردون [illegible]
[illegible]
[illegible] برآمد ز دریای اخضر
[illegible] گشت این کهی اخگر
گردم اگر با قضا [illegible]
پا بست عشوه این فلک [illegible]
[illegible] خدنگ [illegible]
یاران [illegible] همچو دلبرم
روزی که گویم اندکی امروز [illegible]
چندانکه داشت دل هوس [illegible]
گر ز مهر او پرست دل مهر پرورم
[illegible] که زلف [illegible]
[illegible] روزگارم [illegible]
[illegible] دل مستمند [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ز شعبده‌ش شنیدم که گفت [illegible]
نبود شاخی [illegible]
از شیرین رشک [illegible]
وصالش خواهم و دانم که [illegible]
ز بسکه دیده دلم [illegible]
اگر خانه دلم نه برای تو ساختند
بکنش دل در درون سینه [illegible]
شب آدینه [illegible]
وا دمن این دل که مرا کشته [illegible]
پرواز طایران چمن خوش [illegible]
نغمه [illegible]
رسید نگاهی [illegible]
گفتم ز جفا [illegible]
جام از کف دشمنان گرفتی
این دوری که به بیداد [illegible]
خوش [illegible]
نه با هم [illegible]
وعده‌ام بود [illegible]
تغافل کرد [illegible]
خواب دیدم که [illegible]
بحسرت دست و پایی میزنم [illegible]
دیرینه بلبل چمنم گرچه [illegible]
میرفت مرا حال [illegible] حیرت
چو [illegible] از ناله مرغی [illegible]
رسید نوبت جان [illegible]

[illegible] کردن [illegible]
هر بهاری چه شد [illegible]
[illegible]
نه کار [illegible] آسمان [illegible]
بخون نشانده [illegible]
نقش رخ تو [illegible]
حال [illegible]
چشم [illegible]
یاد [illegible] تو یار [illegible]
خوشتر [illegible]
[illegible] آسمان [illegible]
یک [illegible] سر کوی تو [illegible]
[illegible] ندامت
خون دل عاشقان [illegible]
هر طرف [illegible] ناله [illegible]
که [illegible] دلبری [illegible]
[illegible]
[illegible]
کنون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کسی [illegible]
[illegible]
[illegible]
که یار [illegible] جور و ستم نخواهد [illegible]

[illegible] که [illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible]
چرا [illegible] خرابات
اگر [illegible] فرزند [illegible] یعقوب
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] نگارین [illegible]
اگر [illegible] تو [illegible]
کسی که [illegible] لطف [illegible]
هر دم [illegible]
[illegible] فلک [illegible]
از دست [illegible]
چشم مست [illegible]
کاش [illegible]
امروز [illegible]
[illegible]
دوستی [illegible]
[illegible]
آواره دلم [illegible]
یاران [illegible]
فرصت [illegible]
عجب [illegible]

شب وصال که [illegible]
[illegible] آید بر سر [illegible]
که بعد از این [illegible]
فلک بی مهر و ساقی [illegible]
من و هوای [illegible]
[illegible]
کسی [illegible] مهربان [illegible]
[illegible] عاشق [illegible]
[illegible] شکست [illegible] طرف [illegible]
پر شکسته [illegible]
قدم [illegible]
من بنده لطف [illegible] تمامت
مرغی که [illegible]
[illegible] شود [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
خوش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تا چند سال [illegible]
چشم [illegible]
[illegible]

[illegible]

هم زلف کجت بند مرغ دل [illegible]
هم شب وصل شاد نشد خاطرم کم
این قیبان که کسی [illegible]
چون این رنجیت دل از عشق و [illegible]
دردا که دل بهیده نال [illegible] شاد
دردا که در قید تو [illegible]
مرشان دل [illegible] کرفتم
[illegible]
[illegible]
[illegible] اندازه دارد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] تیغ [illegible]
[illegible] آنده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]

اگر کرفتار شود [illegible] آشیان [illegible]
بیچاره دکر [illegible] بود
آه کز کوی [illegible]
که کرفتار [illegible] شب هجران [illegible]
وقتی [illegible]
[illegible]
که [illegible] مشکل بود
[illegible] خویش [illegible]
[illegible]
[illegible] دل [illegible]
شاد باش [illegible]
عهد [illegible]
دل [illegible] قافله [illegible]
که می [illegible] دل [illegible]
میان [illegible] توان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کل [illegible] قفس [illegible]
[illegible]
آشیان [illegible]
من [illegible] بود [illegible]
حکایت [illegible]

تحمل چون توان [illegible]
اثر زاری مجنون [illegible]
زعفران دل [illegible]
[illegible]
از این [illegible] کوی آن [illegible]
[illegible] کشتیم [illegible]
در [illegible] مجلس [illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible] دارد [illegible]
[illegible] عاشقی [illegible]
آه [illegible]
فغان [illegible]
[illegible] صبح [illegible]
[illegible]
خون [illegible]
خوش [illegible] شرح [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شوق [illegible]
[illegible] رقیب [illegible]
[illegible]
[illegible] دل شاد [illegible]
[illegible]
دشمن [illegible]

[illegible] برنبندد [illegible]
از فغان [illegible]
[illegible] که از دست [illegible]
[illegible]
[illegible]
قفس [illegible] مبارک [illegible] بود
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نظری [illegible]
[illegible] میکشد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شکایت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

جدا از روی آن ماه دل افروز / فغان دارم چه شبها میکنم روز
چنین بود از نشاط چند بودم / خندد گل و چمن ناله من هش
خوش آن بد من کنج قفس که در دو دش / یک خنده نیز داشت که چو من کس
خوشا مرغی که در کنج قفس با صیاد خوش / چنان خو شد نشنید ناله
نبودی از شکر کردن یکی بر دل این / به خلوت خانه خسرو که یعنی از غمش
گذار در من مسکین بود بسلطانی / که ره بام ندارد کبوتر حرمش
دلم آن شکار دشتی که مبادا کس / نسیمم گر گریزد که شکسته ز بالش
نشیمنی که دل آنجا قرار گیرد نیست / از بار پریدم ز گوشه باش
مرا چون دید حکم از غیر … / رسیدنهای خوش دارد ز بالش
گفتم انه … وداع جان … / روند وصل او نه غم …
شوقی … / اول چو رنگ تو …
بوئی می … جان … / که آنجا بوی جان می‌آید از …
نیست الم که مرغان شنوند ناله زارم / قفس از اشک سیاه زند بدیع گرفتاری
سنتری من که مرگ آن ز ستانت … / سگ کوی تر از ناله شب …
از شیشه دل شسته بلبلیم که … / اند دست گر چنگ …
انکه ناکام تری نیست تو در … / چون تجو دنیا … رشک …
در راه … خار … / ای وای مرغی که گریزد به پناهم
شاید که شبی یا سحری در بگشاید / هم صبح از آن کوچه …
همچو آن ماهی که در تب … / از تو مهجورم ولی که ره هجران نسیم
گفتی که من مهر تو بیگانه ندانم / بیگانه تری من ز تو بیگانه ندانم
بجان صد داغم که دانسته … / بدارای پیدا گر می برم
ز کارم برده پری … / شراب کهنه میخواهم که صد …
جویای گلستانم واز طالع گمراه / ترسم که سر از خانه صیاد برآرم
شاید جام … / که به دست آرم و کبنم وکذارم
بیچاره … ز رشک رقیبان … / چاره درد فراق تو …

ز بیداد تو من دل برنگیرم / اگر رنگ دگر گیرد دد آموز
با غم عشقش مپرس حال من ناتوان / در ره برقست …
شبی دارم … / صبا دا آسمان …
نمیگویم فراموشش کن … / …
پیاله میکشم این عجب که … / این نکته که یکی تجربه کرده بر کرمش
این پی دادن جان … / هر کسی را سر و کاریست به پنهان خویش
بی کنهم میبرد تا بفروشد به هیچ / حرف دو تا بر زبان حلقه …
زجان مرغ دلم … / که تعویز …
لطف … / حیف …
شده وقت سفر از منزل جانان … / چه گشاید وکار ز وصل هجران …
کاش یاد آورد از حسرت … / آنکه در بزم نشسته …
فرصتی کو که کنم فکر پرستاری دل / آخر عمر من و دل …
خوش آن مستی که … / چو واقف شدم … استغفار کرد
نزدیک یار بر در حلقه امید … / که هر کس حلقه بر در زد …
خورشید اگر کم شود از عرصه عالم / من دست تو گیرم …
شاید که پریشانیش از بوی تو … / هر جا که دل …
… / هر وقت که از گوشه آن بام …
کی دل از مهر تو ای عهدشکن … / دل ز مهر تو که برداشت که من …
از نیک و بد … / …
خوش شده‌ام … / جا …
… / … قفس و دام …
صبا بوی گل آورده … / که زرخ از شاخ …
قاصد … خسته … / ورنه …
راه … شعله … / وادی عشق تو را وادی ایمن کردم
آن … طبیب علاجم نکند / نومید … که علاج دگر کنم

گردی

همدردی من از صحبت دیگر کردم
شب بغلت و دفتر [illegible]
بر سکه ملازمین بگزیند بجامی
با حسرت مغان جران و به سر کنم
شبان گذشت تا صبح ندیم [illegible]
عشقی به وا نگوی من نه بگور [illegible]
تا برده پیامی که مرا بود بجانان
قصه گفت ز درد دل و سوز [illegible]
دلش مجروح چون خود بجور کسی
کسی محرم نه از سرم نگوئی
بیا عاشق ز تاثیر محبت
بر و خوش بگریم چون شمع سحر [illegible]
قرب رقیبان مستی صد بار گو
آواره شده گفت گو دشمن کی کسی
تا از که باشد این چو [illegible]
گل گشت من [illegible] خوش است آن
ای دل به توام [illegible] ز کلیم
چرا دریای یار و دست [illegible]
بسی تمام و بسی [illegible]
ناله مرغ قفس خیزد دم [illegible]
گر رسید از عشق می آید
باز نکه سوی فلک [illegible]
خوشم گر شوق [illegible]
دهم جسم [illegible] جان [illegible]
ز بگاهی ای صبا و بگاه قرار دادی

محبت بود پیش گریه بر خاک کردم
هوا رم محبت در روشنی ایوان [illegible]
این دانش و دین بود که [illegible]
به هر سو گل گریه بگلزار بود دم
گرگی که من غم خورد و توبه [illegible]
شد از چه مرد [illegible] ستم [illegible]
ای کاش بنویسد رقیبان [illegible]
دو سه حرف دیگر از بهر [illegible]
همان دست ستم بر خنجرش بین
نگار عاشقی بی یاورش بین
ز ترحم در دل کین پرورش بین
من اندر دو زلفی در [illegible]
خصمی آن چه شد بازی [illegible]
تا نه کنم آن دل با جان [illegible]
سلطان بگو [illegible]
مشکل که [illegible]
زهی [illegible]
سر زلفی که زنجیر من دیوانه است
بگو مرا و به من [illegible]
میتوان [illegible]
تا توانی ای [illegible]
گفته [illegible]
بنزار باکرم مستی و رها کردی
مرا [illegible] دل [illegible]
سر یاری تو کردم [illegible]

بر دل مستی و دست دیگر
از کویت ای آشنا رفتم [illegible]
چه حدیث [illegible]
رخت از سر کوی یار بستم
گر دی با چون [illegible]
حیف آمد [illegible]
پرده الم پریشان همچو گل [illegible]
چو گل پیراهن سودای و چاک
شکسته [illegible] برگشته مژگان
دل خلقی بخوبی های [illegible]
جفا جو یار و یاران [illegible]
صباح عید صبوحی سحاب [illegible]
از مروت [illegible]
جان [illegible] عشق [illegible]
تو پادشه خوبان [illegible]
جبین که [illegible]
گل پرده کشید [illegible]
شاه و من بکامی [illegible]
حریف خوی [illegible]
من [illegible]
اگر [illegible]
ملکی [illegible]
سیه مستی آن گل [illegible]
نیاز [illegible]
تو بدهان [illegible]

بر دامن باد خواه دارم
دل شوی کای [illegible]
از کام [illegible]
دوست دل نا توان [illegible]
از سرم که شد کسی [illegible]
عاشق بد زدی آدم و [illegible]
با این خوشدل که [illegible]
قبای [illegible]
بهر [illegible] کردگان [illegible]
دل اندر دست یار دیگرش بین
دل [illegible]
[illegible]
روزگاری خاک میکردم [illegible]
که بر گوشم [illegible] آید این ترانه
[illegible]
[illegible]
[illegible] عاشق شدی
[illegible]
[illegible]
پیش از آن [illegible]
جور او میکشم [illegible] تنهائی
با همه حسرت [illegible]
آن [illegible]
[illegible]
[illegible]

در این گلشن که با ناله بهم چون گلبن آشنا
ز گل بگذر محبت زبا غبان عشق
گذار بغارت خزان خانه رفت
میرف و فسانه محبت میشنوا
حرمی که بر دو تن هم رفته گوش
بس گل که بوسم بها لمن و سفال
مردم گو نبید کس بروز تو مباد
روزی که بناچار ببایدت
از مسیر هم و خستا را من بید
لعنت این همت که میکشد گشتم تو
پر کن قدحی که زود خوام در رفت

دریغا حسرت سر غان هر آن آشنا
در این چمن بچه امید آشیان بستی
وین بستی و به باغبان چه آید که
می‌مردو و خاید بکران هی آمد
هوس آشیان آمدی آنعت اینهم
آورده برون سر و فرو گیک بند
می‌نیدانی تو روزی دارم
زنهار مگو نبید بگردون که منم
تیر تو بر تیش من اگر زنده شوم
لعنت این منت که میکشد گشتن
خالی بکجا را این چمن جای همه

ولہ

فلک دد کرد آرام چنین آشیانم
به راحت در نیج جهان که هیچ نام
عاشق که چراغ آشنائی افروخت
آن پیرهن که خوانیش یا دهر و
گردون که گهی شاد کند غمناک
سوزی در دل دل فروزیدم
چون شاخ شکوفه رقص تنم
غلمان بهشت را که من بدشتم
میرفت به دست تیغ از چمن
ای ساقی گل چهره ز پیمانه
ابنای زمان که خود پرستند همه

نیدانم کرانی ال این چمن کردی
خوش باش که آن ته آن چه آید
در روی تو دیده دیدنها
میگفت این ز سوی دانائی ها
از راحت در نیج امید بد ب
از رحمی که طرفه سوزی دارم
چون گل نبود غیر یکی به هم
با این دل بی مجب که انسند شوم
رقم زپیش بکردن
ای سرو سهی قامت زیبای همه
دایم ز می غرور مستند همه

عذری اسم شریفش اسحاق بیک برادر کهتر حضرت جوانی محرر مصنف و دلش از رموز عشق باری آگاه و طبعش شگفته و دلخواه بنظم غزل و رباعی گاهی میل می‌نمود و در سنه بلبل روحش در سدره ماوا کرد و تاریخ فوتش از رباعی خواستم تاریخ سال رحلتش گفت

یاد دار در بهشت جاودان اسحق بیک این اشعار از دست که نوشته شود

ولہ

سر کوی که باشد سگ آشنا هایها
بر در او که نشد دل شود دم شاد
نشد گر کار گرم توای پیدا کرد
شاد ساز میس بهر گل اند
ز رو خاکیکه آرد بسر مردم او
شد باعث دشمنی غبار
بسینه ام که در کجا غم تو جا گذشت
تری که خلقی را کشد در خون
مرغ چمن که ان همه فریاد میکند
شک شد از تو اسیر
گدا امیر مرا یارب ...

ستم باشد که زیر دو صد چمن یکجا
شاد باد آنکه کند گاه ز من یاد کجا
محو غم میکشد خود حسرت نغم
بر سر تربتم آرید دل آزار مرا
ز جفای تو خدایا تو بسیار رم
لطفی که ز دوست باور کم بت
غم زمانه دگر جا ندید با نگذاشت
ایا چه پر بکند روزی که از
فریاد از تغافل صیاد میکند
یاد ایامی که بود دیم تنها در قفس
که محمل میروی ...

بر افشانم گلشن گر چه امیرم حسرت
با ان خلوت که مرغ چمن بختی کس
خون نشیست چمن شترا این
پر افشان چند مرغان قفس
دامن کرا گیرم فردا زنبان یارب
بدان تا که گر مرغ اسیر از غم
ای مرغ دل منال که در سینه آر
بر صید نا توانی هید او رفته باشد
چه خوش آنکه ای
من از غم که طبعم
فسانه از پی خوابش کنم
اگر چه در افتادم

با ان کنج قفس گر
به تیر پیام غیر ... بد
باز بودی هدی
بود عذری ... آشیان
امروز چار خونم رنگین شد
که میتوانم بدام آن آشیان
در سینه و است که طفلی
گر سر گشته او را صیاد در رفته باشد
بی‌جا مدن آن جفا گری
خوشست اما هوای خانه صیاد
به این بهانه نکر گوش فا خویش
که صیاد است صیاد ...

بگویش رفتم بگفتم بیا زمانی که خون شد جگرم
چو خواهم باده تا بال مرغ ...
نخورده دلت خون چون ...
شد سر عاشقان ... کند سری تو
ز شب مه من ... که تا ز ...
دهقان پیری که بر سرم هوس است
از عشق تو هیچ از چه سودای هست
آن بیکه چو من ... کردی دارد
دلا که سپر دل از غمت مینالد
زان رند عاشق ... ز
او راست روز ... میکند
افسوس که شد ... بدین

تو هم که سروی که ... بیاش
نکهت از رنگ ... نامه ...
نیدانی که چون خون شمول ...
تا که سر کدام یک سوده شود ...
از من نخند تا چه کند چشم ستاره
امروز بر غم بخت اند و ... است
در کوی تو خوشتر از چه ما ...
رنگ زردی شدم سردی ...
مینالد و زین ناله بخود مینالد
از کار رود تا نفس ... رود
روز و شب با تاب و تب ...
شد فصل بهار و آمد ایام خزان

... نشکسته بود دل را خارکی ...
غمی که ز رنگ غیرم بود در دل ...
چه باشد در حریم ... شاهی ...
... ز سیم شباب ... پهلو
در حسرت نگاهی مردم ...
با جامه ... دیدش ... گشت
دور دا که از آن ... سودی ...
سپیدست رنگ او که ...
تو دست خضاب کرده ...
نیافت سر کوی تو ...
القصه بروز ها راه ...
تا که ... روز و شب ...

... من ... حسرت ...
شب هجران ... کرده ام
... مست ...
... بیاور ...
ماهی که گشته ... از حسرت ...
چون سرو که رسته باشد از باغ ...
فریاد که ... جانی ...
دردی دارد که ... ندارد
... و در سینه ... مینالد
آسان ... ولیک ... آسان ...
روز ... و شب ... میکند
... زمان شد ...

علی اشرف قمر علی بیک خلف ابدال بیک نقاش باشی است و جد ایشان علی قلی بیک فرنگی ماب است که در فن نقاشی ثانی مانی است در دولت سلاطین صفوی شرف اسلام یافته و مشغول خدمات سلطانی بوده و خود نیز در اصفهان نشو و نما یافته و در عهد سلطان طهماسب ثانی و نادرشاه نقاش باشی بوده و در اواخر ایام ضعف باصره بهم رسانیده در مازندران در سنه ... عالم فانی را وداع کرده با کثری از کمالات صوری و معنوی آراسته خصوص در فن تصویر یگانه آفاق بوده در میان فقیر و ایشان کمال رفاقت و خصوصیت بوده طرز شعر را خوب میفهمید و به عادت ... خوب بر میخورد و گاهی شعری موزون میگفت و چون تخلص نداشت باسم ...

شنیدم ... دل ...
نه آوردم ... دل ...
... دل ...
ازین چاره ... آمد ...
دلم کان سر کارم ...

نگه کرد که حال دل داده ...
... کردی ... ز دلدارش ... است
دو دیده ... فرو ... همراه
... مرغ ... چشم
اگر ... نماند

... نگاه
... وصلش ...
... خوی او
و چشم ... چشم
... خون ...

... پوشش ... سیاه
... بر زند ... سیه
... دوری ... چشمانت
... بیند ...
... آید ...

عنایت اسم شریفش میرزا عنایت الله از نجبا و اعیان اصفهان است خلف الصدق میرزا محمد ابراهیم ... و صاحب اخلاق حسنه و صفات محموده صفت حسن خلق موصوف و شیوه سخا و کرم معروف ... پاک تر ... از کرباس ... مدتی در سلک کتاب دفاتر سلاطین میبوده ... و اکنون نیز مشغول است فیما بین ایشان

و اهل درویشان بکمال اختصاص و اتحاد میباشد و بتاثیر محبت که در آینه دلش پرتو افکن بوده گاهی شعری می فرموده این اشعار است

بگل چگونه رسد دست من که گلشن ... / در کوتهی چو بدامان باغبان نرسد
لعمر خبرت از دل من بست که نشنید / لطفا که چه ... جفا کرده ... نشنید
و شب من با امید از یار بیا / یاد آمدم از ...

دلا هر چه خواهی آهی برآید / مرا آهی از دل الهی برآید
بی غیر آخر در کوی آن ماه / گردم شبی روز الهه نتد
تا روز نشسته گریه میکردم روز / گوش تو شنید یا رب آن ...

غالب اسمش میرزا محمد حسین از سادات رفیع مقدار اصفهان نسبتش هم بسلاطین جنت مکان صفویه و هم بسادات مامیه میرسد و در اوائل جوانی بهندوستان رفته در بنگاله بمصاهرت نواب سرافراز خان صوبه دار آن ولایت فایز و بمنصب دیوانی سرافراز و از دولت گورکانی بغالب علی خان لقب یافته و چهارده سال در آنجا بفرمان فرمائی اشتغال داشته جمعی از دولت او کامرانی کرده و در اواسط دولت نادری از هندوستان مراجعت کرده در ایران سیاحت کلی کرده حقیر را با ایشان بکمال دوستی و اتحاد میبوده در حسن اخلاق یگانه آفاق بود با اهل کمال دوستی تمام داشت بصحبت شعر بسیار مایل بود این چند شعر از ایشان بنظر رسیده و نوشته شد

از گنه روی سفیدم بصف حشر کرد / عرق خجلت من نامه اعمال مرا
بلبل از گل بخندد انچه کشیدم ز تو من / گل ز بلبل بخندد انچه کشیدم ز تو من
پیش دل اگر اظهار کند حال ... / ورنه کس نیست که گوید سخن ...
افسرده دلی کشته ز غم ... / دیوانه براهی رود و عقل ...

غنی اسمش میر عبد الغنی از سادات جلیل القدر تفرش بحلیه کمالات متحلی و برادر آقا محمد صادق است باسم تخلص میکند و در جوانی وداع عالم فانی کرده جمع خوشی داشته از وست

یک بار اگر رخ خود از آینه ببیند / عاشق اگر خرد از چشم تو بیند
در پیش تو قدر هر کسی ... / ما این همه استخوان سلیم عبث
عمری بره وفا نشستیم عبث / دل جز تو بدیگری نبستیم عبث

غیرت اسمش میرزا جعفر محمد از سلسله سادات رفیع درجات اصفهان کلامش خوب و طبعش در کمال سلاست و ابیات مرغوب و مشغول مراتب علمی و تحصیل دینی کمال سعی و اهتمام دارد این چند شعر از وست بدفعه زیاده از و بنظر رسید

خواندی بمهر سویت و راندی ز کین ... / بردی باسمان و زدی بر زمین مرا
غمگین ز گردش فلک پرده دیدم / خوبان پرده نشین میکشد مرا
دلم ز کوتهی روز وصل آگه بود / که قصه شب هجران ز درازی گفت
چشمه نوش تو با غیر بیانش ... / و رشاید چو لب تشنه ما نشناسد
ندیده ام ز حسن تو رفتم از کویت / هنوز گل بچمن بود که ز چمن رفتم
ای گل چو غنچه تنگ دلی چون ... / فریاد بلبلان قفس را شنیده
گریم که نباخوشم از آن ... راندی / اسیر چو کسی که از خیال تو خوشم
ولد
اتفاق افتاده از او ست / یکسان بود اگر رسدم سر ...

افسوس که تا بوی گلی بود گلشن / صیاد دنیا و بخت گلشن قفس ما
برای خاطر بیگانه یار را / خطا کردی که کشتی آشنا را
شنیده ام که غمم را کسی بان گفت / چگونه لعنت غمی را که با تو آن گفت
من در قفس شوق سیری ... / صیاد در دکان که گلستانم ...
گلبی با گلستان و گلی بر شاخست / کاش صیاد مرا از قفس آزاد کند
فراق صبر و سکون خواهد و تغافل ... / که من به طاقت این ...
ای انکه بدیدن جمال تو خوشم / ... نشد دل به وصال تو خوشم

فدائی اسمش حاجی محمد از دار الامان کرمان صحبتش

... تا بدم نبلی کلمی بر سر قاب

فریبی اسمش تفرش

میرزا جلیل ... خلف میرزا رجب علی طهرانی و خود در اصفهان متولد و نشو و نما یافته کسب کمالات و تحصیل مراتب علمی کرده و شوق شعر نیز
نیز داشته جوانی محجوب و رفیقی مطلوب و محبوب القلوب بوده فقیر را با او کمال انس بوده در سنه ... در اصفهان ... مرا ... بیست ... شد
... بحکم تقدیر رسیده شد ... میرزا حبیب الله ... از ... نوشته ... رباعیات

شنیدی ... دوش فریاد ما / ز بیداد و بیدادی داد ما را / ... بهر مهوشان ... / ما شیر ... کوکب ...
باشد ... / ... کردون ... دل / وفاداریست ... / وفاداری ... از ...
... سبزه ... / ... / ... سالان ... / ... پی
یاران با هم ... / ... / ... / از حسرت ... دلبند
... شب تیره غم ... / ... جانسوز فراق / رحمی ... / ... طاقت ... فراق

... اسماعیل بیک از ... در اتفاق ملاقات افتاده آخر معلوم شد طهرانی الاصل بوده در ... نشو و نما یافته
... وصال ... / ... چو خندان ... / ... / ... که ... کذاری ...
... چون ... خندان ... / درویش عبدالمجید اصلش از طالقان قزوین در اوایل حال بخوشنویسی و در عنفوان جوانی
باصفهان آمده و شوق بتحصیل کمالات صوری کرده در خط ... ترقی عظیم کرده بحدی که در فن شکسته ... شفیعا
گشته و صاحب شیرازی رحمة الله علیه رباعی در وصف خط او گفته ... خوش ... قلمش ...
... کرده ... لوح و قلم را ایجاد ... / ... / و شعر ... گفته
... خلیق و ... مهربان و حریفی ... دان و فقیر را با او کمال ... بوده ... در
اصفهان در جوانی وفات یافته و تاریخ فوت ... / ... / ... / شد ...
این اشعار از دیوان ... / ... / ... / ...

... / ... / ... / ...
... / ... / ... / ...
... / ... / ... / ...
... / ... / ... / ...
... / ... / ... / ...
... / ... / ... / ...
... / ... / ... / ...
... / ... / ... / ...

کشتی که غم جهان ما رد دل است / داری دل من که کمان غم آبست

با کار مرا نه غم و نه چاره سازد / با چاره زخمهای که غم نیست

ای کاش زمانه سازگارم گشتی / با هم جگر پاره دوا بهر کند

میرزا محمد بیگ سلسله نصیری و از اعاظم دار الامان کرمان است در عهد نادرشاه در اصفهان مقتول شد صحبت خوشی داشته این مطلع از وست بد نگفته

از تغافل و تبسمی می‌کشد مرا بهر دو / ناله سلیم طبع میرزا ... کشته

مسرور راهم شریفش ولی محمد خان عمو مولف است از اعاظم خوانین بیگدلی در عهد شاه طهماسب صفوی بسفارت روم مامور و حکومت کرمان داد. با ایجان هم کرده و در ۱۱۴۸ در زمانی که نادرشاه شاه طهماسب را از سلطنت خلع کرده در حکومت خلخال در دست لشکر آنجا شهید شده و هم در آن سال قاتلین او را بدار البوار فرستادند حضرتش در اصفهان تحصیل کمالات کرده و شوق بسیار به نظم اشعار داشته و شعر را خوب میفهمید اما چون در آن زمان طریقه فصحای متقدمین منسوخ بود شعری ممتاز نداشت این سرا و یا این چند شعر ازوست

زبان تیشه سنگ آشنا نبود ورنه / که لوح سینه فرهاد نقش شیرین است

گره به رشته کلبهای کسی می‌آدم / از آن زمان که حرف شنای شیرینم

ما از کجا نشستن و بزم تو از کجا / بر روی ما همین که نه بندید در بس است

خوش هم که آبله پا خیال سنگ آید / گر احتیاج در در سر مغیلان نیست

مشتاق تخلص میر سید علی از سادات رفیع الدرجات حسنی اصفهان است نظر بفطرت اصلی و وزن طبعی از کودکی با دایره نظم غزل سرائی و رباعی گوئی بیشتر مایل بوده و بعد از آنکه سلسله نظم سالها بود که بتصرف نالایق متاخرین از هم گسیخته و بسعی تمام و جهد مالاکلام او پیوند اصلاح یافته و اساس شاعری متاخرین را از هم فرو ریخته بنای نظم فصحای بلاغت شعار متقدمین را تجدید نمود و با فقیر نهایت خصوصیت روزها شب کرده و شبها را بروز آورده الحق در بستن مضمون سلیقه بسیار خوشی داشت در سنه ... رو بسرای جاوید کرده بعد از وفات آن سید مرحوم برفاقت هاتف و صهبا دیوان او را مرتب ساخته منتخب اشعار او درین کتاب ثبت شد

حلقه کشیده دایره عنبرین بماه / خالت نهاد نقطه مشکین بر آفتاب

بر طرف مه زخ نبود خطت که خویش / در مشکنا به حوطه مه عنبر نقاب

گلها تمام خار و تو گلگون مه لکن / خوبان ستاره و تو بلند اختر آفتاب

ورد تو رایجان ملک و بر سر فلک / داغ تو را بتن همه بر پیکر آفتاب

کو ... از صد حکیم اگر باشد / هزار دست و هر دست ...

گذشت ماه صیام آنقدر چه ... / بر عشوه ... ساقی ...

گاه و بیگاه ز بس غلغله مرغ چمن / بانگ مرغ چمن و قهقهه کبک جبل

سر کوی ... است که باشد ... / عاشقان چاشنی صحبت ...

عقل هوشم برد ... / دایم ... کاربهای ...

همنشین شبانه ... / خنده و گریه که باشد ...

وله

ای پادشاه حسن ز جمالت آفتاب / داری دو رخ که پیش مه و دیگر آفتاب

بر آب سلکون چو برانی سمند ... / کاید فرود از این ... آفتاب

منفعل است زلف ... / آورده جای بیضه بزیر پر آفتاب

تنها منم ... / ای ز غم تو چون مه نو لاغر آفتاب

پی گشایش این عقده ... / هم گفتم ... دست ...

کجاست لذت ... / ز شوق ... شیر ...

اشاره ... / اطفال ... حصار ...

بود دارد ... / صبح و شام ...

نه بهشتی که برای ... / جوی از شیر روان باشد و جوئی ...

خانه ... وصل ... / کلبه من ...

قاه قاه خنده ... / آه ای گریه ... من ...

بر بد و نیک جهان [illegible]
چون تو و با غم سر کرده [illegible]
با غم من و [illegible]
[illegible] من بال و پر شکسته
عالم [illegible] دیده [illegible]
[illegible] علاج هجر [illegible]
[illegible]
در این فصل گل مشتاق [illegible]
کاش [illegible] سینه داغ
خدا را [illegible] آن دو لعل دلکشا
ترا افلاک من با [illegible]
فصل گل شد [illegible]
[illegible] افتاده
مشتاق نوای [illegible]
مرغی [illegible] پریشانی
[illegible]
دل [illegible]
[illegible] عاشق [illegible]
[illegible]
برون [illegible] شد [illegible]
[illegible] پرده برون [illegible]
جفا [illegible]
[illegible]
دلم [illegible] دام تو افتاد
[illegible] اسیر [illegible]

[illegible]
[illegible]
هم نغمه و هم [illegible]
در [illegible] دل [illegible]
[illegible]
[illegible] نمی توانم
چرا بلبل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] افتاده
بلبل گل [illegible] گذشت
[illegible]
بیرون [illegible] چمن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] گلستان
[illegible] عشق
[illegible]
[illegible]
[illegible] صبح [illegible]
تو [illegible] بود
روزی [illegible] در قفس [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] صبر
[illegible] صبر [illegible] وصل [illegible]
[illegible]
[illegible]
وصل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] گلشن [illegible]
[illegible] جام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دست [illegible]
[illegible] دلم صید [illegible]
[illegible] دامن [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible] عاشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جام [illegible] گذشت [illegible]
چشم [illegible]
[illegible]
[illegible] روان [illegible]
از آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] صیدش [illegible]
[illegible]

بسر بر سلطنت انعام نبندد نشأه گدا
گرنه زبیوفائی گل یاد میکند
منع مرگ شهیدان کجا خود افسون
چون ساغر می بدست گیرد
در میکده دست میفروش است
عندلیب ما نشد هرگز بباغی نغمه سنج
شادیم بزندان محبت که مدد
آخر مرد دست خشتی توده غم گرجا
من دور از آستانت طلبم نیز آنک
دهم جان و نیم نومید ز وصل یکی تنها
نگین ز دست یار من آسوده کار من
خوش آنکه رسد جلوه کنان سر گردان
زده به تیغم بوسه بر کشش زدم
ای میوه امید فرود آی خم از شاخ
نخواهم دور ازان گل زیست از کرده یا فردا
نخلی است مقصود که داد ما را
مژگان خون ریز میان دم گشته است
کشد سر وا گفت چو من کس کمان لطف عشق
آمدی وصلت بکام رکیت از زندگی
زدم افسرده خوشا وقت قدح پیمائی
حالم آن ماهی لب تشنه زجر ترد
مشتاق که شد دل نشانی تو داد
وصل تو نصیب امی دل فرو مباد
غم چند و درد بسیار و من فرد
گردون ستیزه کار دیدی که چه کرد

با مید این من و گنج غم که ز یوغم خستگی
بلبل بباغ هر چه فریاد میکند
که دوستان حقیقی به دوست جنید
دل را ز کف هر که نست گیرد
دستی که هزار دست گیرد
گاه گاهی یاد میکرد ما درخش
همچون قفس آن خسته که بیرون خون
دوستان بخور از بهر تو دشمن گرم
نه هر کسی شناخت طراز مدات جویم
چراغ تربتم گرد دنشد که شمع بام
باشند یاران یا من و فکر یاران پیش این
من خیزم و آویزمش از گوشه دامن
خود لرقم خون بهای خویشتن
یا که دستگاه ما را دراز کن
که خالی آشیان عندلیبی در چمن مانده
شاخی است سرکش دستیست کوتاه
چشمت بود مرد مان در عین
نهال چون این نیاری که نهال من نیکی
زمی در ساغرم خون شد شربت زندگی
که شود دست و زندگی وکوه یا
که نگاه افکندش موجه زدریا
آخر جان از ناتوانی تو داد
ونیا زپی هجر جگر سوز مباد
یارب چه سکتم که صبر نتوانم کرد
ناسازی روزگار دیدی که چه کرد

اثر لبان بر لبالب میوه چه تمتع از نو که
هر نخوتی لب لبی زند اهل خرد
ان شیء چه عاشق نفسی قرار گیرد
بس میست لعن که شحنه عشق
بیت بیاله ام زنگی ما در قبس
بس کن ستم ای هک جفا پیشه بیداد
شد لعن دو چشم آن جا که انداز
از کوی تو روزی که رسید از تو رفتم
نخستم لطفها کردی و کشتی تو نازم
ببه میکردم لرا زکف دامن وصلت به کام
کشتی ز خود مم و من بر سر عهد بوی بمن
همینها از تو سزای ابر رحمت
تو سنگ تیغ روز و شب محنت از غم فشان
غربت یوسف من زندان من مانده
چکید از دیده خونم تا بگویت
از رشک زپا نفتادن برتیغ زعاش گشتگان
غافلی آنچه دلم میکشد از شکیب
زوصل او که من پیوسته می پندیدم
نهال بلبل ازان شاخ گل که دمی
نگه اندوز جزای دلکشی یار من آه
بدین گلشن مکن کو گلشن آهنگ ساز
گفتی دو سه روز شد فلان پیدا هست
گفتی شبی آیم بسرت روز دوم
یا در دیار اندازه طاقت نیست
از حرف رقیب عاقبت خواهیم کشت

بلبلان تو نخستی به باغبانی سود
گرکنند فریبش نخچه دانستند
که تو در کنار من آئی و ز خود دلم گیرد
هشیار بجای مست گیرد
مرغیم افتاده از دامان صحرا دهش
غافل کسی آگهی مجنون نخچه کس
سیه آن روز که این رشته سوزن کردیم
فریاد که تا دل عدم ازیاد تو رفتم
چیان بود دل کارم چنین شد
پریزادی تو دیوان من مست آدمی
بجفا کاری خویشم و بوفاداری تو
هجران کیا و زرد من بین
زکه بر سمت که جوی میتکه میدند
بسر لشکر ده و در گوشه بیت الحزن
اگر اعمار دیگر دریا شکسته
گرد نشاص گران شهر مند از صحبت
نالد مرغ اسیر قفسی می شنوی
ولی دارند خوبان خوش لعن
بشاخ دیگر از آشیان گردانی
اگر ام ور نمیداشت زبی فردا
که هر در دامن گلچین نشد گل تنها
قربان سر تو زنده کانی جو
امید که باد آن شبان روز تنها
یا وصل بده باندازه درد
دیدی که چکرد یار دیدی که چکرد

بس شیشه دلها که شکستی و گذشتی — بس سنه جانها که گسستی و گذشتی
کو مرغ دلی کز تو شکسته بالی کشم — [illegible]
[illegible]
تا چون همه [illegible] — رمی [illegible] و شکسته [illegible]
تا عشق [illegible] میده ستی — در عاشقی [illegible] شهر شهر

مشرب [illegible] از اعراب عامری است [illegible] در [illegible] منسوب [illegible]
[illegible] اشتغال [illegible] بود و حال [illegible] به لباس فقر [illegible] در دار السرور [illegible] وفات یافت

وصل تو که [illegible] — آن که از [illegible] رسید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

منت [illegible] در اصفهان [illegible] بود [illegible]
[illegible] و شهرت [illegible] عاشقانه [illegible] احوال [illegible]
[illegible] چنان [illegible]
[illegible] **موحد** [illegible] عاملیت [illegible] فاضل [illegible]
در اصفهان ساکن شده [illegible] است [illegible] شده [illegible]
[illegible] شفقت [illegible] منت [illegible]
[illegible]

مولی [illegible]
در زمان پادشاه سلطان حسین صفوی [illegible]
[illegible] اصفهان [illegible]
[illegible]

[illegible]
آقا محمد [illegible]

مولانا سعید گیلانی فاضلی دانشمند و در اصفهان متولد شده و در آنجا تحصیل کمالات کرده و در دولت شاه طهماسب ثانی منجم باشی بوده بعد از انقضای دولت صفویه در ولایت گیلان ساکن و بزراعت معاش میگذرانید و فقیر بعد از دولت نادری شرف اندوز صحبت ایشان شده آنچه از مکارم و اخلاق حسنهٔ ایشان نوشته شود از هزار یکی و از بسیار اندکی خواهد بود و من شعر نغزش هفتاد و شش سال بوده که داعی حق را لبیک اجابت فرمود شعر بیا روحت بمیرید به یادم

با لعل تو قضا سیره خوردن | ز دست طلاع خوره [illegible]

ز دیر کی خلاص بنقد میرانند | آمدی با موم ... شوالیان

ناصر اسمش شیخ ناصر از اهل نجف اشرف است

بعد از فوت پدر در زمان طفولیت باصفهان آمده نظر بموزون طبعی با شعر فارسی آشنا شده خیالات منظوم مینموده و امکث وقتی ترقی کرده با صغر سن حالی از [illegible] نموده اخر بشرف بیت الله الحرام مشرف شده این شعر از وست

همی گریم به بیعم او چو شمع او همی خندد | چو سازم چون کنم با من جسم [illegible]
سیاستهای سن سخن گذشته [illegible] | نتواند دعوش [illegible]

[illegible] | با سیه بیانی [illegible]
[illegible] | صلاح حال خود [illegible]

نامی اسمش میرزا محمد صادق از اعاظم سادات موسوی جد او شش قریب یکصد و پنجاه سال میشود که بحکم سلاطین صفویه از فارس باصفهان آمده بعبادت سرکار سلاطین مشغول بوده خلاصه حضرتش برادرزاده میرزا رحیم حکیم باشی و در جوانی مشق انشا کرده در نظم و نثر وقوفی حاصل و تاریخی بر وقایع دولت زندیه منسوب و در فن نظم مثنوی لیلی و مثنوی لیلی و مجنون و خسرو و شیرین و وامق و عذرا گفته و بعضی دیگر در نظر دارد و این اشعار از مثنوی خسرو و شیرین گوید بدکلمه است

چو شد این شهره شد دلربائی | غرور حسنش کرد دعوی خدائی
به هر سو غلغله زین آوازه افکند | که از نو حسن شور تازه افکند
چو خسرو سوی شکر راه آمد | شکر لب تشنه با دل تنگ
عجب دست دور از یار بودن | صبوری کردن و ناچار بودن
چه خوش بودی که بعد شادی | نبودی در میان رسم جدائی
ترا شد جیوان شود دستش بلبی | ز لعل دلبران آلایش می
بغیر از بت شیرین [illegible] | بخت بیستون بستند محمل
هزاران دیو شد از بند رسته | بهر دیوی پری زادی نشسته
عیان در هر کنار کاهی [illegible] | کشیدی جامی و آهی کشیدی
ز حلوای شکر سیری مبادت
بحمدالله که زود آزمودم
ز خسرو کم [illegible] نیست چاره

ولی خوابان شدی [illegible] | ولی [illegible]
بدل [illegible] | [illegible]
[illegible] | برسوی [illegible]

رفتن شیرین به بیستون بدیدن فرهاد

ز بیجا نوجوانی [illegible] | نگاهش بود با [illegible]
پری پیکر تابان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
پری پیکر تابان [illegible] | بکمدستی [illegible]
[illegible] | شراب [illegible]
| زیارت تازه و دلگیری مبادت
| [illegible]
| [illegible]

مناظره شیرین و خسرو گوید

بخاطر آنچه بود آزمودم | چه سازم چون کنم [illegible]
ستیزه نیست ممکن با ستاره | [illegible]

نشاط اسمش آقا محمد برادر آقا تقی صهباست جوانی مهربان که شرارت از اصفهان بوده این چند شعر از وست

هست در کنج قفس حسرت گلزار مرا	الفتی هست به مرغان گرفتار مرا	گر دو روز دگر گل ...	ناله بلبل ... چون یار من ...
بسته کشتم آه ز جور تو مبادا	... ان تو از سینه افکار برآید	از خلق نهان ... کشتی ...	... زین گوشه دامان تو آید
یا من ... داشت مرغان ...	که دو ... قفس ... آشنا	... داد ...	گر ... داد خواه ...

ندیم اسمش میرزا زکی از اهل مشهد مقدس رضوی در شهر اصفهان نشو و نما یافته بسیار خوش صحبت بوده در عهد دولت خاقان سلطان حسین صفوی مشرف شده به خدمت فرخ زمان خان بیگدلی سپهسالار خراسان همراهی ... خان بیگدلی وزیر اعظم دیوان اعلی خاقانی ... و در زمان اعلیحضرت سلطان عظیم الشان مشرف و آخر الامر در وقتی که به عهده منصب ... بوده از خدمت استعفا کرده مجاورت آستانه رفیعه ... در ... رضوان خرامید ... این رباعی از وست

...	... ندیم ...
... دم ...	... شود ...

نشاط اسمش میرزا زین العابدین از نجبای ... صحبتش موزون و خوب می نوشته و صحبتش اتفاق افتاده مردی خوشحال بوده و در ... در شیراز فوت شده این شعر از وست

اصفهان ... کرم ...	... این ...

نشاط اسمش میرزا عبد الرزاق ... نسبتش ... از ... در دار السلطنه تبریز نشو و نما یافته در اصفهان تحصیل کمالات کرده و در اکثر فنون علمی ... ریاضی کمال مهارت داشته و در ... در تبریز وفات یافته و ... صائب تبریزی آشناست و دیوانی ... هزار بیت ترتیب داده صحبتش اتفاق افتاده این ...

... افلاک ...	... آستان ...	...	...
... شیرین ... افراد ...	...		

نصیب اسمش آقا محمد ... از اصفهان ... شعر ... دست ... صحبتش کرر اتفاق افتاده ... فوت شد این اشعار از وست

... می شنیدند ...	هم آوازان ...	فریاد ...	...
...	که ...	...	...
...	...	... صیاد ...	...
...	...	...	...
...	...	...	...
...	...		

میرزا نصیر خلف الصدق ... عالی ... میرزا عبد ... طبیب است که در اکثر کمالات صوری و معنوی فرید بوده و در همه علوم عقلی و نقلی ... در همه اصناف حکمت ... طبیعی و ریاضی مسلم ... زبان ... اکثر ... کامیاب ... گسترده ... آوازه ... ال ... شمیم

محاسن اخلاقش ملازمت شام مآب حال هرکس زیاده شرح کمالات ایشان ذکر میکرده بعد از ملاقات و ملاحظه حسن اخلاق و کمال فراموش میشود و احوال معاصرین میبود و حقا که عیسی دم و خضر قدم بوده قطع نظر از نهایت مهارت اکثر فضایل بود دستگاه تمام ایشان شعاعی است [illegible] مکتری [illegible] در مدت ایشان میبوده و ایشان را شفقت تمام باین کمنام بوده و شعر فارسی و عربی بسیار در خاطر داشتند و میفرمودند در اول سنه ۱۰۹۱ وداع عالم فانی کرده رو به بهشت جاودانی نموده تاریخ وفات ایشان را صاحبی گفته آه از رکن نصیر الدین آه غرض از اشعار فارسی ایشان تیمناً این چند رباعی از او نوشته شد

با من که ز خم شعله رنگت آمده است	هست خم وش صحبت [illegible]	بر منع دلم که ز آشیان [illegible]	بیرون قفس فراخ تنگ آمده است
وقت است که از میان کناری گیرم	گل آید و در چمن قراری گیرد	خوش وقت قدح کشی که مستانه [illegible]	در پای گل دوست کناری گیرم
امید دست بدست شبنم فرو کرد	اشکست سر خم بکمره زر زرد	حالم نه ز طالع نامرد [illegible]	روزم سیه از اختر شبگرد نکرد
برداشته شد نقاب از دختر رز	در پرده شد آفتاب از دختر رز	شهریست پر انقلاب از دختر رز	زیبا پسران خراب از دختر رز
آئینه دوست و بی نکوست [illegible]	غلطی که دیدن آینه زان دست [illegible]	چشمی بگشا غلس که وانگیست	عکس او است [illegible]
امت ما که مه حجاب بیدار دارد	[illegible] بر رخ نقاب بیدار دارد	ساقیست به بزم هست [illegible] شب	ابریست که آفتاب پیدا دارد
آمد سه باره شد لشکری	بر شاخ [illegible] چون [illegible]	زان پیش که [illegible]	در پای گل از دست [illegible]
	وله ایضا		
شبی با نوجوانی لعبت پری			همن در دانشی [illegible]
چو مهر صاحب دلی [illegible]	درین [illegible] چمن [illegible] عالی	ز باد نوبهار [illegible]	شنید [illegible]
بهر گلبن هزاری ساز برگ است	بهر سروی تذرو آزاده [illegible]	صلای یوسف گل شد جهان [illegible]	زنگ ای جوان شد عالم پیر
شد و قافل که ایام بهار است	[illegible] کوه و صحرا لاله زار است	جهان رشک نگارستان چین است	صبا شد مشک افشان [illegible]
زمان عیسی دم و عنبر سرشت است	زمین [illegible]	چو می باران [illegible]	قدح در دست ابر نوبهار است
شراب فیض در مینای ابر است	پیاله [illegible] صبای ابر است	رخ گل از [illegible] عکس [illegible]	هوا شاد و [illegible]
گلستان خوش [illegible]	چمن دلکش [illegible]	پریشان زلف سنبل از نسیم [illegible]	نسیم از بوی [illegible]
بنفشه بر کنار جوی باریست	چو خطی گرد لب سیمین عذاران	قدی [illegible] سرو [illegible]	دم از یاد نهال قامت یار
صنوبر چون جوانان [illegible]	سمن چون [illegible]	سر نرگس خمار آلوده خیزد	شکر خند از دهان غنچه [illegible]
چو بستان ارغوان [illegible]	شراب ارغوانی کرده [illegible]	فروزان لاله همچون [illegible]	شقایق چون عذار [illegible]
سحرگاهان نسیم آهسته خیزد	چنان کز برگ گل شبنم بریزد	چنان [illegible]	اگر [illegible] غلس [illegible]
چمن را ابر آزاری نوازد	بباران که [illegible]	ترشحهای ابر [illegible]	بوی [illegible]
نقاب غنچه باد صبح [illegible] گل	گرفته شور در شوریده بلبل	دل از کف داده [illegible]	پریشان [illegible]

بسی گل بر سر گل عذاران | پریشان دو چو بر رو بهاران || چمان بر هر طرف باشد سهی سرو | خرامان هر طرف زیبا تذروی

ز قد هر یک درخت شاخساری | بپا بی هیچ دست خاری || پری پیکر بتان چون ماه و خورشید | همه چون گل به هر دو ریحان نو

همه در باغ جان نازک نهالی | همه در زیر گل رعنا غزالان || همه [illegible] در خوشی مثالی | همه جادو زبان دلبران

همه آیینه رو دلربائی | همه رسم آشنا در آشنائی || همه از تاب می افروخته گل | خماری نرگس و آشفته سنبل

سهی بالا جوانان سیمبر | چو غلمان بهشتی روح پرور || همه بر گرد گل سنبل دمیده | همه مشکین رقم بر گل کشیده

همه بر تخت خوبی پادشاهان | در اقلیم دلی تسخیر ایشان || همه سرخوش ز جام ارغوانی | همه جویای عیش و کامرانی

کنون [illegible] سر و بستان خوب صورت | بهر شاخی [illegible] خوش آهنگ || قدح در دست مستان شکرخند | که ساقی را بسازند یک سوگند

همه دیدستان گل [illegible] | ماشی [illegible] با مستان سبب || [illegible] این گل دست | خوشا هر کس [illegible]

[illegible] | [illegible] می شستم [illegible] || ولی تری چنان [illegible] | کرد بر سر می جون گل [illegible]

ترا [illegible] | زبان [illegible] وقت [illegible] || گرفته دفتر عشق [illegible] | چو [illegible]

[illegible] بسوی [illegible] | تو ساقی [illegible] || زبان [illegible] | [illegible] در عیش [illegible]

بساط از [illegible] قدح | [illegible] || [illegible] دست صبا [illegible] | صبا [illegible]

اگر این معنی روشن روانی | [illegible] حق دانی || جهان [illegible] | [illegible] گل [illegible]

ز بزم آستانی حق دانی | رموز عشق [illegible] بیانی || چو من [illegible] صاحب دلی | ز [illegible] آشنائی

گر دو پای [illegible] | بود جائی [illegible] || [illegible] جهانی دیده باشد | جهان [illegible] دیده باشد

سپهر [illegible] | سر [illegible] || [illegible] | [illegible] کرده باشد

[illegible] | جبین [illegible] خاک پای [illegible] || [illegible] کرده باشد | [illegible] کرده باشد

گهی [illegible] | درین [illegible] || ز [illegible] جان [illegible] | [illegible] کند [illegible]

گهی بر دامن دشتی [illegible] | گهی [illegible] || [illegible] | گهی [illegible]

گهی سوی [illegible] | [illegible] خویشتن [illegible] || گهی [illegible] آشنائی | [illegible]

گهی با دوستان [illegible] | گهی خوش [illegible] || گهی [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] || [illegible] | چو [illegible] بر سرو [illegible]

[illegible] خوش [illegible] | با [illegible] || چو [illegible] | چو [illegible]

دل [illegible] | گهی [illegible] || [illegible] | روان [illegible]

با [illegible] وقت [illegible] | چو فصل گل [illegible] || [illegible] | مستی [illegible]

چو گفت این همه پیرا همرهان / ... جام موسی ... نبا
پیاده را در ... با جام فرنگ / فروش دلها ... سینه چون

مست های مرشدی ... / ... نوشی شد ... وا
... بلبل گل افسانه نیکوست / ... شمع به پروانه نکوست

... لعل ... / ... کو ... آن
کسی ماند ... / ... مثل با سعادت کی ... است

سر برین ... / و ... دل ... است
سری کو خاک ... / ... پیش خدمت صاحب دلان است

... / ... سرو ... لوا
خنون کم ... میکو / ... ون ... ان ... میکو

... بهانه ... / ... جان ... جانان است
نشاد آموز ... / ... مع ... مشکل پسند است

داغ ... / ... ساقی ...
بهمه دیر مغان ... / ... مغان ... چمن ...

حکیمان ... کرون ... / ... می ...
... از باده ... / ... می به قطره ... است

چنان ... جان می ... / ... ان ...
غم دیرینه ... سینه داغ / ... غم گر باده دیرینه داری

که جام باده گر ... است / ... اهل غم ... است
دو چیز آید ... / ... کلرنگ ... جوانی

بر دانه ... از سینه تنگ / ... خوش ... خوش ...
ولی گر نغمه گیری ... است / ... باشد خوش ... روی ...

اگر جانان نباشد جان نباشد / چه سود از جان اگر جانان نباشد
صبا ... / ... کی ... ان ... دست ...

... کش چون ... / ... اگر ... باشد
چو ... گشت ... کسان ... / ... جان ... دیار

... ساقی ... بی ... / ... ساقی
کنون تا ... / ... مطرب ... شکسته ...

بهاران ... باران ... / ... باید
چو آیم سوی باغ ... / ... غم ... دل تنگ

... خندان غنچه ... / ... بلبل ... خوش ...
فلک ... اندازه ... / ... آیین ...

... امروز ... / گل ... رونق ... یافت
باده سبزه ... مرد ... / ... قمری ... کهیا

مبارک فال ... / همایون ... بال ...
... جلوه ... / ... صاحب ...

به تیغ ... جوهر ... شد / صفا ... جوهر ... شد
در کس ... درشاهان ... / ... قیمت ... هست

چراغ ... پرتو ... / فروزان ... آتش ...
... در میان ... / ... یاری نام ... یاران ...

جهان ... / ... کاروان ...
کنون ... / ... وادی کسی ...

... / دل ... فلک ...
گر این کرده دیرینه ... / ... حقانیت ...

درین بستان ... / ... دی ...
جوان گفتش که ای پیر ... / ... کشتی ... ببند

که من خوی زمانه را می شناسم / سرشت آسمان را می شناسم
فلک ... دیرینه ... / ... آزاده ... کمین ...

همان می پرورد ... / گره دل ... سنگین ...
... اعلی ... / ... من هم ...

دگر امطی نیا با کاسی بس / سعادتمند ... با من نکابس
خوشش الحان چاری بیستونی / بشادی بخت صبح آشتی نی
خوش خشکی چو برهاری فرنگی / ممدودی ز شعف دلکش سرودی
چو وقت آمد که نخلش بار آید / گلی بیدش ز گلبن برآید
که ابری با گلستانش گشاید / وزان برقی عجب در آن فشان تند
بجا نگذاشت در اندک زمانی / وزان جز مشت خاکستر نشانی
نه دستی آنکه با گردون ستیزد / نه پا فی آنکه آتش دور از آن گریزد
دلش هم چند غمی بس شکسته / ولی در آن صبر از دست نگذاشت
دل کو با آتش خانمانی سوی ... / چه در کف بست خاکی بیسته با
و راز بر قمر برون شد خرمن ناشت / بحمدالله که خاکستر هم هست
ولی غافل که این چرخ دلاسا / چو چرخ تو ز کین برزد گره بد
چه صرصر برد مشاخ نهالها / خراب جنبش آن خانمانها
بر آن بستر که بود از خستگی ها / با آنکه او ... ال ... ا
نماندش یک بجز خاکی نه ... / ... نماند حسرت بر سر خویش
بد لبانی سب کین داد این ... / ... دین ... آیین ... دین ...
نه چون از لطف خوشیم ... / ز فیض دم ... زنده کردی
ولی چند از زمین ... / حدیث ... مسیحا ...
که جای جسم و جان ... / صدا هر جا یری آشیانی ست
هر جا از قضا کاری ... / پرستی گل دیگر سرشتست
نیارد سر فرود از بیم و امید / ز تاج کیقباد و تخت جمشید
ز مستی گر چه شد ... هست / ولی ذوق شراب دیگرم است
می از آلایش ... / چمن ... اسرار ... اطلاعات
می کز خنده ... / می کز ... آ
می کز ستر و صحت ... / ز اسرار حقیقت گوید ...
از آن ... حقیقت ... / همه ...

منوال صدرین

شنیدم وقتی ز فرزانه استاد / درین خانه طلسمی است بنیاد
ز آن شاخش بصد امید چیدی / بجنت خاره و خاشاکی کشیدی
ز شادی نغمه بنیاد کردی / چو طرفی زان خراب آباد گردی
در آن خرم سرا خوشدل شنیدی / در آن فرخنده جا منزل گزیدی
که در سینه سوخت حسرت خانه او / شراری بخت بر کاشانه او
کشید از دل چو برق آهی جگرسوز / چو دید این بازی از چرخ غم اندوز
نخندیدی گلی از سستی بخت / بگردیدی گلی بر خویشتن سخت
فریب خویشتن میداد و میگفت / غبار از خاطر آشفته میرفت
بمستی خاک ... / جهان بگر ... رفت کرد
وزان پهلو ... بر بستر ز گرم / ... بستر ز خاکستر گرم
که ناگه صرصری آمد بجنبش / هنوز این حرف ...
خراب آباد او با صبا برد / ... جنبش ...
که شد هر ذره از خاکش غباری / چنان زد پشت پا ... کناری
فلکها ... / نه ...
زبان بندم ... / مرا بگذار تا خاموش باشم
سخن سر کرده خاموش ... / چو دریا در فشان از جوش ...
... / ...
... / خدا ...
... صحبت صاحب ... / کسی کو خاک پای ...
... بزم ... / ز گنج شایگان ...
... / شرابی ز گران میخانه ...
می ... / می ...
صفابخش ... / می ...
شراب ... / می پرورده ...
... / ... قطره ...

زهی شاهی [illegible] روان حال است
همی [illegible] که عالم [illegible] بالاست
که دنیا مفلس [illegible] ندارد
[illegible]
ز جام وحدت آنانی که مستند
دو عالم [illegible] شکستند
بجنتهای جسم [illegible]
طلب [illegible] جای طاقت سوز
برابر [illegible] الذین [illegible]
[illegible] عظیمه دانش [illegible] هشیار است
سراسر رهروان وادی عشق
خرابی خوانده اند آبادی عشق
ز مهر دامن [illegible] است
صدا [illegible] ماده [illegible]
در آن وادی که عشق آتش فروزد
اگر صد پر [illegible] سوزد
[illegible]
[illegible] نخستند
سخنور [illegible] نشین بزم ارشاد
گرامی گوهری دریای ایجاد
سلیمان جهان ملک [illegible]
دبیر [illegible] دانش اندوز
چو ایزد ذات او بی شبه [illegible]
خدا را بنده عالم را خداوند
[illegible] نور روشن بیان [illegible]
وصیش عالم [illegible]
علی فرمان ده ملک ولایت
[illegible]
در علم نبی دانای [illegible]
زبانش [illegible]
کلامش چون کتاب آسمانی
بلاغت [illegible] مقام بیانی
کفش ابر کرم دستش یم جود
[illegible] هم جود
سر انگشتش که مشکل گشائی
خدا را مظهر قدرت نمائی
قدر [illegible] هستی برد باد
اگر از برق تیغش [illegible] یاد
هلال آسمان نعل سمندش
[illegible] صید کمندش
چه خوش [illegible] این سخن [illegible]
سخن [illegible] شیرین زبانی
عیان نور خدائی از جبینش
برون دست خدا از آستینش

به خوش آن [illegible]
[illegible] حسن [illegible] است
[illegible] نشان است
جوان بشنید از آن روشن [illegible]
جواب از خنده دانی کرد تقریر
که در مستی سفر در وادی عشق
خطر [illegible] در وادی عشق
[illegible] نه منزل نه [illegible] است
[illegible]
خرد را پای [illegible] راه لنگ است
[illegible] هزاران کوه و سنگ است
[illegible] عقل اگر روح الامین است
[illegible] برخاسته [illegible] است
[illegible]
[illegible]
[illegible] این شاخ [illegible]
گل از این شاخ [illegible]
فلک فرسا سوار عرش پایی
[illegible] لامکان [illegible]
خبردار از رموز [illegible]
خدا را صاحب [illegible] خدائی
[illegible] اهل بینش
محمد [illegible] آفرینش
سراسر [illegible] ارباب بینش
علی [illegible] آفرینش
علی [illegible]
[illegible]
[illegible]
در ملک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
قضا [illegible]
فلک [illegible] آوازه [illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
[illegible] پایی
جز از دست علی عالم [illegible]
گر جز دست علی دست خدا نیست
اگر دست علی دست خدا نیست
چرا دست [illegible]
[illegible] رهنما [illegible] است
ز کار [illegible] است

نوید اسم شریفش محمد حسین همشیره زاده میر مشتاق است و بیست سال قبل از نوشتن این کتاب هند رفته بود و در کشمیر ساکن [illegible] بجهان آباد [illegible] وفات یافته در وقت رفتن آغا [illegible] شاعری او [illegible] داشت [illegible]

این مطلع [illegible] خود نوشته [illegible]
طریق [illegible] خود [illegible]
[illegible] خود [illegible]

نیازی اسم شریفش

محوب احمد میرزا خلف میرزا سید مرتضی نواده سلطان العلماء خلیفه سلطان والدا جدش شرف مصاهرت و منصب صدارت با سلطان حسین صفوی مفتخر و خود نیز بمصاهرت خانوی خود شاه طهماسب ثانی صفوی مباهی صاحب ذهن صافی و درک بسیار صحبت دوست و عیاش و صحبتش لوهر رای دوستش لوهر پاش شرف صحبتش کرر روزی شده کاهی بکسب نکته صبع از شعری مسفر مود... طبع سلیقه خوشی و طبع دلکشی داشته در اصفهان مبل روحش آشیان جنان پرواز کرده معه تاریخ ایشان احقر گفته چون شمار سال تاریخش زاد خواستم ... فرمود بود احمد محمود در بهشت این اشعار از ایشان انتخاب و نوشته شد

یک کرشمه زلیخا وشی دل ما	چنان ربود که یوسف دل زلیخا	تیغ خون ریز است آه زنگینا	وقت کشتن نیست امروز ما
نقش من بر ایکرد ایکاش آن	کرشاد کرم نیز خطم دامن دل را	نزرت شنیده ام سخنان	که تر طاقت شنیدن نیست
فغان بین اهل دام در قفس	دست من یاد ای کاه دامن	هر کسی شیفته مهر رکش هر هم	هر آنچه رسد نوبت و جمع شکند
سخن از جهان آورد	دست نه جای رومرد فغان	حال رای جو شکوه دار و چمن خوش	که از یک سحر خوش که دو دل ای یار
بود پرون جهان را من جام	که در پشت ... چو شمع	مید از دیده خون شد دل من	همیدانم که خون شد خون دل
از بین بی سر ...	از زمان ما از بی حوصله	هوس ... دلیش عاشق	پامال کردم من ز دست بدهم
ابست ...	وای بوفا و مهر ست دلبر ما	که زند ز آتش آب	وفنا بیاد رفت ...

واله اسمش **علی قلی خان** از بیک زادگان لگزیه و از غلامان سلطان صفویه است در عنفوان جوانی از اصفهان بهندوستان رفته چندی در جرکه ارباب مناصب عشرت لذائید و هم در آنجا فوت شده شعر بسیاری گفته صاحب دیوانست تذکره هم در هند تمام کرده بنظر رسید شعری که انتسابی بدل بند از و مسموع نشد اگرچه مضمون این شعر مبتذلست الحال نوشته شد

حسن بهر جا که شد دامن زمین	عشقش پای او نهد ردی بنا	**وفا** اسمش **میرزا شرف الدین** از اجله

سادات دار المؤمنین قم و از متولیان آستانه معصومه علیهم السلام چون نیکی جمال نزدیکی دراواخر دولت نادری بهند رفته قریب سی سال در آنجا مانده در شهر مراجعت و بطواف بیت الله مشرف شده این دو شعر از او بنظر رسید به عنقریب

... بود بر سپهر	همه بی روزگار دولتست	عارض چون شمع شبانگاه	... و ...

هاتف اسمش **میر نعیم سید احمد** از اجله سادات عالی درجات اصفهان و حالات موصوف به حسن اخلاق و نیکی ذات معروف طبعش خالی از لجاج و سلیقه اش بری از عوجاج رشته محبت و دوستی فیما بین احقر و ایشان عظیم القدر مستحکم و در شعر شناسی اهتمام و در فنون شاعری خود و کمالی با قریه توانستی شد خاصه در فن نظم عربی و فارسی اثالت و جری روایی اوری و چند آن از کتاب انتخاب و در اینجا ثبت شد این قصیده را در منقبت

شاه مردان علی بن ابی طالب علیه السلام

سحرانگه و خاور تیغ بکشد	وایان شد میان ...	میان ...	میان ... نهاد ...
دم روح ... دجال ...			تا چشمه ... آمد اعمال

زدامان نسیم صبح پیدا شد گلی [illegible]
[illegible] صبح [illegible] [illegible]
برآمد ترکی از خاور چو آن شوخ [illegible]
برآمد انگه ام [illegible] جبین [illegible]
[illegible] غالب علی بن ابی [illegible]
ز فیض [illegible] زمین [illegible]
[illegible] فشاند بر گیسوی چمن سنبل [illegible]
ستاده کرده سر شمشاد و سرو [illegible]
پس آنگه در جوانان گلستان [illegible]
چراغ لاله [illegible] سوسن [illegible]
پریشان چهره [illegible] گیسوی سنبل
با پاسخ [illegible] از [illegible] چمن [illegible]
[illegible] عنصر [illegible]
بر تربت ساقی کوثر [illegible] تیغ [illegible]
زهی مقصود اصلی از وجود آدم [illegible]
شد از دست [illegible] آیین [illegible]
[illegible] گلشن [illegible] سر [illegible]
[illegible] بر کوشه [illegible] چون [illegible]
که [illegible] پای [illegible]
[illegible] رزم خصم [illegible]
[illegible] تیغ چون آب [illegible]
اگر حلم خداوندی [illegible]
ز خاک [illegible]
هر کس [illegible] نام تو [illegible]
[illegible] مدح [illegible]

[illegible] روشن [illegible]
[illegible] چشم [illegible]
[illegible] هزاران [illegible]
[illegible] شمشیر [illegible]
امام مشرق [illegible]
[illegible] نور [illegible] جهان [illegible]
[illegible] فشاند بر چشم [illegible] نرگس [illegible]
چو قمری [illegible]
نشان [illegible] چمن [illegible]
میان گلشن [illegible]
[illegible] شرم [illegible]
[illegible] امروز [illegible]
امیر المؤمنین حیدر علی عالی اعلی
[illegible] ولی والی والا
[illegible] ذات همایون [illegible]
[illegible] شکفت [illegible]
[illegible] بالای [illegible]
علم [illegible] پرچم [illegible]
[illegible] تیغ [illegible]
[illegible] خورشید [illegible] فلک [illegible]
[illegible] دلدل [illegible]
[illegible] دست تیغ [illegible]
[illegible] گلکش [illegible]
که بر کو [illegible]
بر تربت [illegible]

[illegible] سلوی [illegible]
[illegible] صبح [illegible]
[illegible] صبح [illegible]
جهان [illegible] شیر خدا [illegible]
نسیم صبح [illegible] شد بر تو [illegible]
صبا [illegible] گل [illegible]
[illegible] سرو [illegible] قمری [illegible]
[illegible] قد [illegible]
[illegible] اطفال باغ [illegible] چمن
[illegible] جا بر [illegible]
میان [illegible] صبا [illegible]
[illegible] امروز [illegible]
[illegible] حضرت [illegible] نسیم [illegible]
[illegible] عقل [illegible]
[illegible] وجود [illegible]
[illegible] علم [illegible]
[illegible] سلامت [illegible]
از آشوب زمان [illegible]
[illegible] همیان [illegible]
[illegible] سکالت [illegible]
عیان [illegible] مدح تو [illegible]
[illegible] ذوالفقار [illegible]
[illegible] صفات [illegible]
[illegible] مدح [illegible]
[illegible] مدح تو [illegible]

[illegible] چون [illegible] چرخ [illegible]
[illegible] سلسل
[illegible] گلشن [illegible]
چنان [illegible] جام [illegible]
زمین سبز [illegible] شد چو [illegible]
[illegible] گریبان [illegible]
[illegible] پای [illegible] شد
[illegible] عاقبت [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
که با اطفال [illegible] قصد [illegible]
[illegible] لاله جام [illegible]
[illegible] شکسته [illegible]
[illegible] نظام الدین [illegible]
[illegible] سنبل [illegible]
[illegible] بام [illegible]
[illegible] تاج [illegible]
[illegible] لیلی [illegible] مجنون [illegible]
[illegible] آسمان [illegible]
[illegible] کام [illegible]
[illegible] خراسان [illegible]
[illegible] آب [illegible]
[illegible] قیامت [illegible]
[illegible] خلق [illegible]
[illegible] گلشن [illegible]
[illegible] مدح تو [illegible] کرسی [illegible]

[illegible]

[illegible]

قصیده گوید

[illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نسیمی [illegible]
چو [illegible] دست [illegible]
نسیمی [illegible] شبها [illegible]
غلط کردم [illegible]
ز گیسوی [illegible]
نسیمست [illegible] باغ الطاف [illegible]
شب و روز [illegible] آبای علوی
بسی مشکل [illegible]
صور جمله کاینات [illegible]
[illegible] سوی [illegible]
تو معانی فرو [illegible] ضمیر [illegible]
مرا دست [illegible]
هنر پرور [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

وله ایضا

نسیمی [illegible]
نسیمی [illegible]
که عطر [illegible]
دل [illegible]
نسیمی [illegible] جان [illegible]
بیسیار [illegible]
[illegible]
مقصد شوق [illegible]
کند آنچه [illegible]
عرض جمله حادثات و [illegible]
بجود [illegible] جسم [illegible]
[illegible] از ضمیر [illegible]
[illegible] دولتش [illegible]
که [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نسیمی [illegible]
نسیمی [illegible]
نسیم بهارست [illegible]
برانداخت [illegible]
نسیم باغ [illegible]
خطا [illegible]
چراغ دل روشن اهل معنی
[illegible] پدید [illegible]
[illegible] تیغ [illegible]
[illegible]
خوش آن [illegible]
[illegible]
درین کار [illegible]
[illegible] مقصود [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نسیمی [illegible]
نسیمی [illegible]
[illegible] شب [illegible]
[illegible] سنبل [illegible]
[illegible]
[illegible] دست [illegible]
نسیمی [illegible] دلکش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شمشیر [illegible]
[illegible]
نهان [illegible]
[illegible]
[illegible] خلاف قضای [illegible]
که [illegible]

ولی بود از این نظم قصدم کمال
نیم عاجز از نظم اشعار رنگین
ولیکن چه لازم که دعوی و بحث
ندا بیجا بگوشم که نزدیک دانا
محبت تو نزد تو ما داوری
ندای باد صبا ای پیک مشتاقان گلشن
بنازک تن چو پوشی گه چو لالای حمرا
کلاه تازه برانداز بر سر نشسته کس
بیرمی غنچه سیراب لاله ز دل کرده چشم
چمن را شاخسار و حبیب رنگین
گیسوی مستهای گل اگر خاصی بود
بعدل مجلس آرای چو شوکت خان
جهان عشقی که چون دید عیشی
بزم بزد و دوستش صبح شام
ظلم وز شکست انس که سر سیه افغان
کرا زود ما سک زخمی عاقبت خواهد
بفر دولت و اقبال و حشمت چو بلند
بر تیغ و گرز و سنان و تیغ در دست آمد
بر نام ملک عالم که کف دارد
بر دشمنان تیغ و دار در روز کارزار
چو کوفی بود بیرم که مشتغله
حسن اوراق مصحف رایت
شجاعت خاص ز همه یکی و دولت آل
بر نشسته پیکر سیاه تیغ
چند لشکر یکسان و مستوی

بر کمند تعلق است از بس که دل
تو دانی که آن خدا زنده باد
به همه دادا و همه شوهر
سخن خوش بود مختصر و مستمر
نگویند ما عاجز ز نظم است لطف
شود ساز بکار در پرده کام
نباشد چو داد و شایسته آن
الا تا قمر لاغر و فربه آید

وله ایضا

چو ابر گریه دارد چشم بر گردن
برو ای که گر چون شاه گل پیراهن
جیب تر پیراهن فشان از چهره
سواری گل شاه دل لاله ز تیغ
بر سبزه نور سنبل زر تیر
کنار برگ مستی گل اگر خاری
گر تاج سروری بر سر نهاد
بخشی خلق بیابد که هر یک
یکی چون شاه فر دد گر چون
هم ز بیم سنانش گشته ترک
که ز بیچارگی دشمن ز تیغ آید
چو خورشید جهان آرا فراز
چنگ آن دیو در بند سیل
تیغ او دیو را نی شان ز غازی
گر درد و شمشیر آسمان
فقط و سم سیاه بر که اطفال
در نشسته پیش خاک پای
سخن گفته که در به مستانی
بنصرت جدید و شاه

محبت دیگر و کلفت شکر سمن
در چمن لاله و گلگون قصه
چو رضا شادان سمبر و شکستان
بر چمن گل منی گرد و بوی
عطر ز خون و دلکش شمار
محبت بر گران که شهار و خزان
سرافرازی که تا پیرایه بند
جوانی که چون دید بارش
نشسته چون باران بالین
واشد آن گل از گرد سوار گلشن
اجل هر گره بر جان که
دستی تیغ چون آب آتش
سر دشمن بر پالنگ و خیال
جهان ملک و رعد بر زد
دستی به چون تیر پیروزی
چنان است که ملک بارگاه
عرض از گردش و از کی دوران
الا تا مهر و ماه و اختران
همه خوش خویی شهر

وله

گروهی که خود کام نظم منتظر
همه غرق پیرایه از پای تا سر
که در خانه خود شود پیر و دختر
ز نزدیکی و دوری چه از نور
عدوی تو دور از تو ما داد
صفا ساز دلکش آب چشمه
نگارگر غنچه را رنگین چو گلشن
چمن باغ و طرف جویبار
نشانش که ناله بلبل ز ارش
چو نقاشان شیرین کار و طراحان
بر سم رمضان آمد ستهای بر از آن
صدف زار ز میان که گوهر
شود به خوشه چمن نو دار
بر آید چون پیمان با سان
بحکم اندیشان بیتر
اجل در خنده از بهر
بسر پیشوی زند ز خضای
گر جاک شسته خلق که شاید
اگر بیرد خاک غم ز فرق
دریا را ز آزار که شور
جو هر ز قیمت که غمزه
شگفتها که شیخ آن لطف
همه سبزه و صاف در
همه لشکر و سپاه
عدل به پیوسته و گشود

شبی با شمع [illegible] جوانی [illegible]
نام [illegible] فخر السلام [illegible]
دختری [illegible] حسد کرد آتش [illegible]
ماه طلعت زهره [illegible]
خان والا شان [illegible]
آنکه [illegible]
دایه گردون [illegible] شد بسیار کرد
از غم انعام و [illegible]
از کمالاتش [illegible]
خود [illegible] تنها [illegible] لشکر [illegible]
شهر قم [illegible]
از قدوم [illegible] دولت [illegible]
پیش از این [illegible]
[illegible] آسمان [illegible]
بار [illegible] اسکندر [illegible] قم کشید
ای به خورشید رایت [illegible]
سال [illegible]
روز [illegible]
قمری و بلبل که مدح سرو [illegible]
طبع من بحریست [illegible]
شاد باش [illegible]
هم [illegible] نسیم لطف [illegible]
[illegible] نظم [illegible]
تاج [illegible]
تا که [illegible] گردش [illegible]

[illegible]
آتش [illegible] آسوده [illegible] گوهری
تا [illegible] پرده [illegible] اختری
دست [illegible]
آنکه [illegible] فرزندی [illegible]
[illegible] خورشید [illegible]
[illegible] دولت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] فردوس [illegible]
[illegible] اکنون [illegible]
[illegible] بلند [illegible]
لطف [illegible]
آسمان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سلطان [illegible]
از چنین [illegible]
[illegible]
[illegible]
تاج [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible] موسی بن جعفر [illegible]
شهریار [illegible]
[illegible]
بر عروس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آسمان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] حسن اخلاق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible] روح القدس [illegible]
[illegible] کسری [illegible] گوهری
[illegible] اختری
[illegible] گوهری
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از بروج آسمان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

... ره از آسمان کاری

وله

با من اکنون فلک درانداخته است / شاید ار دارد او رسم همواری
گفتم از جور چرخ ناهموار / هم زبونی و هم نگونساری
گفتم از بخت خفته خواهد رفت / سوی این بوستان زنگاری
دوش چون باد و نهاد خسرو نیم / پایم از غم نکرد سبکباری
سوی خلوتسرای طبع شدم / کز زبانی نکرده بیداری
گفتم در آنجا مجاور و شادی / رشک مه طلعتان فرخاری
غیرت گلرخان یغمائی / لبشان زانکه خنده مساری
کرده اندر دهان غنچه نهان / گرد بر چهره های گلناری
زلف مشکین بر آفتاب زده / خوی شرم از جبینشان جاری
همه خندان بطعن گفتندم / جستی و رستی از گرفتاری
شکر کز دام عشق آزادی / گر بود خوش بسر فسانه بداری
ور کریمی ز سر بلند و جوان / از رخ ما نقاب بر داری
گر با تو جمال نمائی / گر ببیند زر و رخساری
گفتم ای شاهدان کاخ حسن / رتبه سروری و سالاری
نغمه صبحی که در سخن آورد است / آری این نوریست وان ناری
یکنفس را نوری بود و نور / گرده و باطل رسوم سحری
نیست موسی و معجز قلمش / مظهر لطف حضرت باری
ای بخلق لطیف و خوی جمیل / ریز دو چشمه و جوی جان آری
از زبان و دل تو گوهر بار / مهر بر نافهای تاتاری
مشک سودی زند عطاران / گر از آنها جهاند آری
وز من بر سنان و خار مرو / صد هزاران نگار بتاری
ور یکی لحظه چه زنی صفو / از جگر رسته و دل افکاری
گر ز گردون شکایتی کردم / او سخن وا فسانه شماری
بود حق هاتف نهان سری

رنجها بر دل و همه کاری
اگر باد و جان دهم تا بسالی / او ستاند ز من بدشواری
نرم شد استخوانم و بکشید / چرخ با از درشت رفتاری
صبر و دم بلند گشت و بکشت / زاولین خواب میل بیداری
شب چنان تیره شد که آمد وقت / گوئی از روز کار من تاری
دیده ام آن خانه راز ویرانی / چند دارد هوای معماری
نوعروسان بکر افکارم / همه در دلبری و دلداری
در روایای آن نشسته غمین / مهر بر لب ز نغز گفتاری
غمزه تا زانه شوق خونریزی / طره شان را نسیم عطاری
سرو بر شان نگرد شر ایام / از حلی عاطل از حلل عاری
چه فتادست که نام ابری / چه شد آخر که یاد ما ناری
نیست گر نغز دلبری که از تو / و استانهای نغز بگذاری
خود زناب طبع و فصل و هنر / نیست یکتن درین زمان یاری
سرو و هنگامه که یوسف را / نخرد هیچکس خریداری
نیست زاهل هنر کسی امروز / لیتها باشدش سزاواری
چاکر اوست جان خاقانی / بنده او روان مختاری
سخنش دار و نی که میبخشد / گاه مستی و گاه هشیاری
نیست عیسی و کشته از نفسش / روح در قالب سخن ساری
العمو سرکش سخن داده / زیر ران تو تن براهواری
گر عنان دار هنر بیفشانند / در گهر ریزی و گهرباری
باد هر جا بر زگوی تو خاک / بگشاید دکان عطاری
چار انگشت نی تعالی الله / بده و انگشت خود نگهداری
ای و خامه یار دیرینه / گر فزون باد و منت باری
تیز کم ظرفیت و بنیانی / تیز پائی برگیست ولی باری
خورده ای سیکه از این همه / گر بدست آمدی بنیشابانی

بر دلم کرده جا چو مرکز تنگ
گرد شد این محیط پرگاری
درد و داغی که دست برد رقی
شرح آن کی توان ز بسیاری

از شکایات من یکی این است
که بسیمم ز مردم آزاری
داده شغل طبابت و زین کار
چاکران مراست بیزاری

سکه بکار آیدم ز جالینوس
کندم گر بجان نه یاری
فلک انباز کرده با چارم
با فرومایگان بازاری

رسد از طعن پیشتان بر من
دلخراشی که ای جگرخواری
اف بر آن سرد هیچ خنده زنی
زاغ وحشی و کبک کهساری

من و این شغل دون و این شگکار
با همه بس غمم ز ناچاری
چیست سودم ازین عمل دانی
از عزیزان تحمل و خواری

ده رفض خواجگان بمن خوانند
هم دوا و هم پرستاری
صد ره از غصه من شوم بیمار
تا کشیشان ره ز بیماری

چون شفا یافته که باز او را
چشم پوشی و درد انکاری
که گمان داشت کز شرار دگر
کار عیسی رسد به بیطاری

هم ز بیمار پیش نباشد سود
جز نهفتن جهان برداری
تا زند خنده برق ستاری
تا کند گریه ابر آذاری

دوستانت بخنده و شادی
دشمنانت بگریه و زاری

وله ایضا

ای فدای تو هم دل و هم جان
وی نثار رهت همین و همان
دل فدای تو چون تویی دلبر
جان نثار تو چون تویی جانان

دل رهاندن ز دست تو مشکل
جان فشاندن بپای تو آسان
راه وصل تو راه پر آسیب
درد عشق تو درد بی درمان

بندگانیم جان و دل بر کف
چشم بر گوش و حکم بر فرمان
گر دل صلح داری اینک دل
ور سر جنگ داری اینک جان

دوش از شور عشق و جذبهٔ شوق
هر طرف میشتافتم حیران
آخر کار شوق دیدارم
سوی دیر مغان کشید عنان

چشم بد دور خلوتی دیدم
روشن از نور حق نه از نیران
هر طرف دیدم آتشی کان شب
دید در طور موسی عمران

پیری آنجا بآتش افروزی
بادب گرد پیر مغبچگان
همه سیمین عذار و گل رخسار
همه شیرین زبان و تنگ دهان

چنگ و عود و دف و نی و بربط
شمع و نقل و می و گل و ریحان
ساقی ماهروی و مشکین موی
مطرب بذله گوی خوش الحان

مغ و مغ زاده موبد و دستور
خدمتش را تمام بسته میان
من شرمنده از مسلمانی
شدم آنجا بگوشهٔ پنهان

پیر پرسید کیست این گفتند
عاشقی بیقرار و سرگردان
گفت جامی دهیدش از می ناب
گرچه ناخوانده باشد این مهمان

ساقی آتش پرست و آتش دست
ریخت در ساغر آتش سوزان
چون کشیدم نه عقل ماند و نه هوش
سوخت هم کفر ازان و هم ایمان

مست افتادم و در آن مستی
بزبانی که شرح آن نتوان
این سخن میشنیدم از اعضا
همه حتی الورید و الشریان

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

وله ایضا

از تو ای دوست نگسلم پیوند
ور بتیغم برند بند از بند
الحق ارزان بود ز ما صد جان
وز دهان تو نیم شکرخند

ای پدر پند کم ده از عشقم
که نخواهد شد اهل این فرزند
من ره کوی عافیت دانم
چه کنم کاوفتاده‌ام بکمند

پند آنان دهند خلق ای کاش
که ز عشق تو میدهندم پند
در کلیسا بدلبری ترسا
گفتم ای دل بدام تو دربند

ای که دارد بتار زنارت
هر سر موی من جدا پیوند
ره بوحدت نیافتن تا کی
ننگ تثلیث بر یکی تا چند

نام حق یگانه چون شاید — که اب و ابن و روح قدس نهند
لب شیرین گشود و با من گفت — وز شکرخنده ریخت از لب قند
که گر از سر وحدت آگاهی — تهمت کافری بما مپسند
در سه آئینه شاهد ازلی — پرتو از روی تابناک افکند
سه نگردد بریشم ار او را — پرنیان خوانی و حریر و پرند
ما درین گفتگو که از یکسو — شد ز ناقوس این ترانه بلند
که یکی هست و هیچ نیست جز او — وحده لا اله الا هو

وله

دوش رفتم بکوی باده فروش — ز آتش عشق دل بجوش و خروش
مجلسی نغز دیدم و روشن — میر آن بزم پیر باده فروش
چاکران ایستاده صف در صف — باده خواران نشسته دوش بدوش
پیر در صدر و میکشان گردش — پاره مست و پاره مدهوش
سینه بی کینه و درون صافی — دل پر از گفتگو و لب خاموش
همه را از عنایت ازلی — چشم حق بین و گوش راز نیوش
سخن این بآن هنیئاً لک — پاسخ این بآن که بادت نوش
گوش بر چنگ و چشم بر ساغر — آرزوی دو کون در آغوش
با دب پیش رفتم و گفتم — ای ترا دل قرارگاه سروش
عاشقم دردمند و حاجتمند — درد من بنگر و بدرمان کوش
پیر خندان بطنز با من گفت — ای ترا پیر عقل حلقه بگوش
تو کجا ما کجا ای از شرمت — دختر رز نشسته برقع پوش
گفتمش سوخت جانم آبی ده — و آتش من فرو نشان از جوش
دوش میسوختم ازین آتش — آه اگر امشبم بود چون دوش
گفت خندان که هین پیاله بگیر — ستدم گفت هان زیاده منوش
جرعه درکشیدم و گشتم — فارغ از رنج عقل و زحمت هوش
چون بهوش آمدم یکی دیدم — مابقی را همه خطوط و نقوش
ناگهان در صوامع ملکوت — این حدیثم سروش گفت بگوش
که یکی هست و هیچ نیست جز او — وحده لا اله الا هو

چشم دل باز کن که جان بینی — آنچه نادیدنیست آن بینی
گر باقلیم عشق روی آری — همه آفاق گلستان بینی
بر همه اهل این زمین بمراد — گردش دور آسمان بینی
آنچه بینی دلت همان خواهد — آنچه خواهد دلت همان بینی
بی سر و پا گدای آنجا را — سر ز ملک جهان گران بینی
هم در آن پا برهنه جمعی را — پای بر فرق فرقدان بینی
هم در آن سر برهنه قومی را — بر سر از عرش سایبان بینی
گاه وجد و سماع هر یک را — بر دو کون آستین فشان بینی
دل هر ذره که بشکافی — آفتابیش در میان بینی
هر چه داری اگر بعشق دهی — کافرم گر جوی زیان بینی
جانگدازی اگر بآتش عشق — عشق را کیمیای جان بینی
از مضیق جهات درگذری — وسعت ملک لامکان بینی
آنچه نشنیده گوشت آن شنوی — آنچه نادیده چشمت آن بینی
تا بجائی رساندت که یکی — از جهان و جهانیان بینی
با یکی عشق ورز از دل و جان — تا بعین الیقین عیان بینی
که یکی هست و هیچ نیست جز او — وحده لا اله الا هو

یار بی پرده از در و دیوار — در تجلی است یا اولی الابصار
شمع جوئی و آفتاب بلند — روز بس روشن و تو در شب تار
گر ز ظلمات خود رهی بینی — همه عالم مشارق انوار
کور وش قائد و عصا طلبی — بهر این راه روشن و هموار
چشم بگشا بگلستان و ببین — جلوه آب صاف در گل و خار
ز آب بیرنگ صد هزاران رنگ — لاله و گل نگر درین گلزار
پا براه طلب نه از ره عشق — بهر این راه توشه بردار
شود آسان ز عشق کاری چند — که بود نزد عقل بس دشوار

یار گو بعهده وفا وصال
با بکالی زبی که می نرسد
این بدان توشه توان [illegible]
هاتف ارباب [illegible]
قصد ایشان [illegible] سرایست
گر یکی هست [illegible] خرد
از گدامی باغی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر تمامت [illegible] دل
برای [illegible] عمر روزگار [illegible]
یک [illegible] چشم [illegible] تو شود
گفتم [illegible]
گفتم این روز [illegible]
[illegible] گفت اگر [illegible]
[illegible] دوست [illegible]
خدا [illegible] دل [illegible]
دلی که دلبر [illegible]
ز افسانه [illegible]
[illegible] گردم [illegible]
[illegible] نوش [illegible]
تو با لی کام دل [illegible]
[illegible]
[illegible]

یار چو با عشق و [illegible] نگار — صد رهت این ترا [illegible]
پای [illegible] و پایه [illegible] — یار یابی [illegible]
مرد راهی اگر [illegible] — ورنه مرد راه چون [illegible]
مست خوانند [illegible] — از می و جام و ساقی [illegible]
که با پاکند گاه [illegible] — پی بری گر برشان [illegible]

له فی الغزلیات

ای یار ماهم [illegible] — این میشدم دو [illegible]
ز [illegible] — [illegible]
[illegible] — گلشن [illegible]
دلم [illegible] تو دل [illegible] — ز [illegible] عشق
ز جرم [illegible] — لبم [illegible]
[illegible] — شب ز جفای تو [illegible]
[illegible] — بر دو دل [illegible]
گفتم [illegible] — گفتم چو خوش [illegible]
آفت دین و دل [illegible] — دل [illegible] نسیم صبا [illegible]
این میکشد [illegible] — پیغام [illegible]
[illegible] — تو با من کردی [illegible]
یک نگاه کردند [illegible] — [illegible] میخانه [illegible]
[illegible] — گفت [illegible]
افسانها [illegible] — بیگانه [illegible]
اشکی [illegible] — چو حاصل [illegible]
[illegible] خرابات کرد — بندگان [illegible]
در تمنا [illegible] — چو نی نالدم [illegible]
کار دل [illegible] — امید [illegible]
سنگ [illegible] — لب [illegible]

یار میدار دیده بر [illegible]
جبرئیل امین ندارد بار
یار میگوی و [illegible]
از مغ و دیر و شاهد [illegible]
که همین است [illegible] اسرار
وحده لا اله الا هو
گر مردن [illegible]
[illegible] مردم [illegible]
[illegible] بلبل [illegible]
[illegible]
[illegible] طلبیدن [illegible]
همان [illegible]
[illegible] و فصاحت [illegible]
گفتم چو بود [illegible]
[illegible] نسیم صبا [illegible] شنید
[illegible] سخن [illegible] شنید
من [illegible] آسان کرد
[illegible]
[illegible]
بیگانه [illegible]
وفا [illegible] بیوفائی [illegible]
تو که بر خسروان خداوندی
[illegible] از جدائی [illegible]
چشم [illegible] و دل [illegible]
[illegible]

از [illegible]

از سر پستان سر ترش ره دو بیدن ... / و نه بن دندان بر لرزه و بستن ...
تشنه کام و پا برهنه در تموز ... / ره بریدن با [illegible] در سنگلاخهای تنگ
روزگار رفته یاد آر کردن ... / عمر باقی مانده را بر پا نهادن ...
... آسان تر بود ... / باده نوشم سرخ و ... [illegible]
از عشق گر دوست بر لبم مهر سکوت / هر دم رسدم بر دل ... [illegible]
گر دیگری که با تو دمساز آید / یا با تو دمی همدم و همراز آید
بازای و کنج ... فرد دیگر / روز درد و فراق چهره ام ... [illegible]
دست ساقی ز دست ... خوشتر / جامی که دهد ز ساغر جم خوشتر
دارم ز غم فراق یاری که مپرس / روز سیهی و شب تاریکی ... مپرس
دلخسته ام از ناوک ... / جانسوخته از آتش جانسوز ...

وله

... نه ز سوی ... / ... [illegible]
نقش است ... / نقشها کردن ... [illegible]
یار را ز افسون ... / عمر را با یار ... [illegible]
هیچ کردار ستی من ... / دور باد او ... [illegible]
من بنده عشق و مذهب و ملت ... / عشق است علی ... [illegible]
از کوی تو گر سوی بهشتش خوانند / هرگز نرود گر رود باز آید
از مرگ دوای درد خود ... / بیمار نگردد و اگر درد ... [illegible]
آدم که ... کوثر لب ناب / در پی ز دم مسیح مرهم خوشتر
از دوری مهر دلفروز ... / روزی که ... روزگار ... [illegible]
درد او درد تعاکه بود عمر مرا / تنها نه شب ... روز ... [illegible]

هجری اسم شریفش میرزا ابو القاسم خلف مرحوم آقا محمد صادق تفرشی در آغاز عمر باصفهان آمده مشغول تحصیل گردید و هم در جوانی در خطه رشت بسرای جاودانی رفته این چند بیت از اوست

یکجا ه غم ... / که آنجاه زنخدان ... فریدند
مردم ... یار من می خندند / بر دیده ... یار من می خندند
یاری ز تو دلنواز ... / روز یاری و ... خواهم کرد
از هجری و اندر دنیا ... / از زنده دلی و ... [illegible]

وله

... دست ... [illegible] / من ... دیگر ... [illegible]
ای دل ... قومی که وفا ... / ... اهل وفا ... [illegible]
از کوی تو ... خواهم کرد / رو سوی ... کوی ... [illegible]
قاصد ز تو ام اگر ... / ... [illegible]
... دور از تو / زنده است ولی ... [illegible]

پرتو دوم در خاتمه کتاب در ذکر احوال و اقوال مولف

مخفی نماناد که فقیر در یک و کسری صبح یکشنبه بیستم شهر ربیع الثانی سنه ۱۱۳۴ در دار السلطنه اصفهان بطالع جوزا متولد و متقارن این حال فتنه محمود غلجائی افغان روی داده ناچار تمامی خانواده بدار المؤمنین قم هجرت کرده چهارده سال عمر را در آنجا گذرانیده در اول جلوس نادری که مرحوم والد ماجدم بحکومت لار و سواحل فارس سرافراز بوده ملازم شیراز حرکت و بعد از دو سال طایر روحش بریاض جنان آشیان ساخت حاجی محمد بیک عم خود را احرام طواف بیت الله الحرام میان جان بسته از راه عراق عرب و شام روانه و الحمد لله بعد از درک شرف درگاه حضرت ختمی پناه حضرات ائمه بقیع علیه الصلوة و السلام بطواف بیت الله مشرف و بعد از ادای مناسک حج در مراجعت شرف اندوز زیارت آستان ملایک پاسبان مشهد مقدس حضرت جناب علی بن ابی طالب و جناب حسین بن علی علیه الصلوة و السلام و مرقد مطهر کاظمین و عسکری علیهما السلام گردیده عزیمت عراق عجم و فارس کرده بعد از خیال اشتیاق زیارت ... الا یه و

بوضامن اولاد کرده با برادران جمعی از دوستان باین فوز فایز شده و دران وقت از دوی نادری جدا شده بهندوستان و ترکستان وارد ان ارض اقدس شده عازم تسخیر جبال الکزیه بود باتفاق اردو از راه مازندران بهشت نشان حرکت نموده در باسیان رفته از انجا عزیمت عراق کرده بنای سکنا را در اصفهان که وطن با واجداد بود گذاشت و بعد از قتل نادر شاه چندی در سلک ملازمان رکاب علی شاه و ابراهیم شاه و شاه اسماعیل و شاه سلیمان بوده و از انقلاب زمانه دید انچه کشید و بمصداق البلیه اذا عمت طابت خود را بشرکت مسلمین راضی ساخت عاذ بالله جمیع اهل الایمان من نوائب الزمان و دیده بخلوت فقر ملتبس گشته و درین عرض مدت بخدمت جمعی از افاضل علما و عرفا و اعاظم شعرا و ظرفا رسیده و بقدر استعداد از فیض صحبت هر یک بهره مند و بسبب وزن فطری و شوق جبلی مایل بگفتن شعر نیز بوده و بیشتر قواعد نظم را از یگانه آفاق میر سید علی مشتاق استفاده کرده و بعد از بعضی از خیالات اشعار را تدوین کرده بود که در نهب و تاراج اصفهان مفقود گشته و مدتی نیز ازین رهگذر طوطی ناطقه لال و بلبل طبعم شکسته بال بود تا باز بتکلف احباب گاهی بار بسیر گلشن خیال می پرداخت و درین وقت که خیالات متین فصحای متقدمین و متاخرین را جمع آوری و درین کتاب رقم دخامه عنبرین شمامه ساخت بعلاوه همین شعر که نظم می پذیرند بدان منتخبل بیکان رشته وا پس نبد انکه که میکرد دبخاطر رسید که قدری از افکار خود نیز بعرض مستمعان رساند مستدعیست که چشم از عیوب ان پوشیده و بقدر وسع در اصلاح آن کوشیده و در حال حیات و در صورت ممات جامع را بدعای خیر یاد فرمایند القدر عند کرام الناس مقبول و در منتخب مثنوی که بعرض میرسد هر کاه سلسله کلام انفکاکی داشته باشد معذور است که چون غرض کلی این بود که شعری مجمل امتیاری داشته باشد نوشته شود لهذا محل برکم زبلی خیر نفرماید والله المستعان تبارک و تعالی

منتخب مثنوی یوسف و زلیخا

رهی کان یادم نمود دنیا | از اندر سوی خود کش قلم را

در توحید باری تعالی

خداوندا دری از جود بگشا
بخاکم را بر احسانت چمن
بنام آنکه نامش کرد پیدا
شب و روز و روزان شبها
شکر پاشی دهان نوشخندان
خرامان ساز کبک کوهساری
بجستجوی آن بگشاد پاک
بروز و شب شده محو عیانها
ز هر سو چشمها بر هم گشاده

دل از یوسف چو یوسف از زلیخا
بهم آمیز غمها و طربها
خرد بخش دماغ هوشمندان
نوا پرداز مرغ مرغزاری
ز سطح خاک بالای افلاک
بی از دیدهان یک از رسالت
ندیده آنچه می بینی زیاده

تعالی الله خداوند یگانه
چراغ افروز پیران سحرخیز
ثریا سای فرق کج کلاهان
ورق گردان گل هر شاخ و نیا
فلک را انجم زمین را چشمه
فلک را شوق کلاه چو نیک
با سطرلاب جستن از افلاک

ازان ره کوی خود کن منزلم را
قلم را از تو چون دادم علم
که بود و هست و باشد جاودانه
نوا آموز مرغان شب آویز
فسون فرمای چشم خوش نگاهان
جرس جنبان هر کم کسی
ندان بلبل چمن و این بهر گلشن
زمین از ذوق گلشن بهند
خبر داده دل از طینت

شدن زنار برای وای که هست / خط لوح جبینم خود نوشتی

در مناجات گوید

رگ دل‌ها رجانم رشته بست / اگر لطفم وگر شیرین توکشتی

غم شد غمین ابلیس چه رسید / چو عدلم از عذاب آر دهندم

در نعت حضرت پیغمبر صلی الله علیه وآله

زنام خود برون آورد نامش / احد نام خود احمد نام او کرد

زراز عالم و آدم خبردار / پیمبر خیل سرخیلان درجه

در معراج پیغمبر صلی الله علیه وآله

روان پرور جواب زندگانی / شبی بارور وصلش آشنایی

زعمل رشته‌ی بار شکسته / شیاطین را ملایک کرده مجبور

همه در هوای تم ها نی / زنورش آمد این وحی پاکش

زرحمت پرسش خیل گنهکار / که کان افکن مهر تو ماکیان را

چو شب هر شبی معراج باد / چه خفتی خیز فرمان خدایست

سخن بسیار داری وقت تنگ / بگفتا وقت چو بالا رفت تنها

در آنجا نه بدایت نه نهایت / قدم رخت حدوثش مشتبه برد

رسی ماند و یکی ماند و یکی ماند / مقامی نه حجاب آنجا نه حاجب

شنیدنها که بایستش شنیدن / خدا بیند اندازی که گفتش

دوای رنج امت خواست دایم / چو کار امت از لطف خدا ساخت

مه ما رفت و ما بی بود که ما / چو نور چشم رفت انجمن بود

ندانم کس که بی رفت و کی آمد / سلامی غدا مولی الاجابه

دلایل حسن بالغه بانی

ترددها خود چه کاهم پیچ / بود کیفرم سیم صادق نویدی

در سبب نظم کتاب و وصف اصفهان

گر آغاز است دارالملک شاهان / چو شهر از وسعتش جابر جهان

مقام عیش شاهان عجم شد / ازین چون پیدا شد نام اصفهان

ترا نمودن زکف آب دریا / گل من چوب باید خود سرشتی

کرم خود خطا بینی زمانه / نقش در کش بدست کشتی

بی نکل حیاتم گشته تست / اگر زشتم وگر محکم تو رشتی

زمن جرمی که سرزد بخشد ونه / وگر ره ان شود نیکیه

زدا داری دوباره بپا / شود دشمن بکینه دوست

محمد کافرید ایزد تمامش / با واز راز وحدت گفتگو کرد

بخیل انبیا سالار و سرور / مشرف شد درین تشریف خانه

خطی روشن درین دیرینه دیرست / که کار آخر عالم بکرست

شبی روشن‌تر از روز جوانی / ز نورش مهر و مه را روشنایی

نموت را سعادت راه بسته / خبر کس عرش در سبوح سود

در آنشب خفته از مردم نشانی / براق برق رفتارش مهیا

بگفت ای خواجه آهنگ فلک کن / قدم بر تبه نه افلاک یار

سر از معراج زیر تاج بادت / شب وصل است نه روز جدایی

براق برق تک آورد نیک / فدا بادش همه جانها و تنها

قدم میزد و وا ایت دو آب / وجوب امکان او را زهر

دوی از پا خوش تک / زممکن رفته امکان مانده

عرض دیدانچه می بایست دیدن / پیمبر نیز داند گو شنفتش

کلید گنج رحمت خواست دادند / به بزم میهمانی رهبر

شدی بی ذرنابی بود که ما / فراز عرش آمد چشمه

بجز این که دستار دو / بر او صد باد و بر آل و صحابه

نشستم سالها با هوشیاران / شمردم نقد جهد شمار آن

ندیدم آنکه از مطلب کسی را / که این گوهر به کس نکرد

بوصفش چون نباید دادو / مد و نیکی چو پیش آید

در آغاز جوانی در صفاهان / زمینش گنبده ره برابر

چو شد اصفهان دار الملک عجم شد / شد از مه علو ویران قصر

بیا میشود یاری کشی دو بار
زعشقش چون زلیخا مصر شد تنگ
زبانش کر نگارا تر کند کام
بتان اصفهان جان از من
مجازی راه خسرو زند شکام
کی اندر دوستا یان کاوه شرم
فریدون پادشه ملک عجم کرد
زبس گل کرد گل نهالها اشکارست
بهشت هشت گانه چار باغش
بهر بازار کان رنگین دو کانها
زاب زندگی به زنده رودش
رود چون زنده انجا پا بسا بست
دری زخلد دروازه اش باز
زجور چرخ جانی در جهان نیست
بهر ویرانه صد گنجش عیانست
سخن معجون جان و راح روح است
سخن بال و پر طاوس عشق است
کند وصف سخن کس جز سخن نه
نظامی را چو دیدم پایه بالا
بکام عشقم اخر همزبان کرد
زبان بر قصه ام واشد چو
دگر گشتم زلیخا را هم اواز
چو رفت انجا ابن یمین برخوش
زمین در زیر پای گله اش
سکانش را بهای سر قلاده

عیانست این عیان بودی نهانش
هزارش یوسف از هر کوچه پیدا
نگاهش بند را کرد دل شکن
کسی با هم نبود عهد
زخسرو وزشیرین تلخ کام
درفش کاویان افراخته نام
شراب معدلت در جام جم کرد
همه فصلش توان گفتن بهارست
به ازاواز بلبل بانگ زاغش
متاع بحر با انجا دو کانها
خضر اورده از اسکندر
بان وادی چو رگ اندیشه است
تمام روضه در باغش
که انجا بیکسی از اصفهان است
بخند انجا ها هم اسمانست

بود در هر کوچه ان از پری به
بجان شرمنده انجا گل فرخ
نماند خشک جوی مولیانش
در ارمن فتنه جادو نگاهش
جهان اصفهان شاهان
سپه را تاخت بر ضحاک تازی
هوایش معتدل چندان که دیدی
تموزش با هوای نو بهاران
دو کس را دل نه غمگین زین غم انجا
فروشند و خرند انجا چه چیزها
بدانش به زیبکان دگر شهر
هوایش صبح هر کس را ملایم
ولی از انقلاب ملک ایران
خرابست اصفهان زین چرخ
ز ویرانیش ویرانست ایران

در وصف سخن فرماید

سخن چون بلبل ناموس عشق است
سخن با وصف ازین کار
بدکان ریخته از رده کالا
بهم با انجائی همزبان کرد
که بود این قصه از هر قصه احسن
شدم از شرح عشق و سخن

شود چون جنس صحبت اخر
سراسر داستانها سیر کردم
زکلک خود بدیدم ان بر
شدم چون شد دلم با عشق
بپای یوسف اول بو که بردم
که در عشقش دل از کنعان

در نسب حضرت یوسف ع

شمار گوسفندش بیش از انجم
زطوق گردن شاهان بیاده

چرا که کله اش را مرغ
بجز یوسف که خورشید جهان

دو دوش از خورد نوش از
سمرقند و چگل نوشاد
شود چون مشک بوی مولیانش
بود شیرین و در شهر صفاهان
اگرچه هم نسیم ز الطاف
جهانرا دارد تر کتازی
گل اندر دی بهشتی رو دی
دلش را سبزه کرد چو بهاران
ندارد راه پنداری غم انجا
دل و جان پرورد جان
در آن کشور ده هم شکر
نسیمی از بهشت انجاست دایم
کنون چل سال شد افتاده
همان بد دهر خرابش
مبادا ندم شود زین
سخن سرخوش ز صهبای صبوحست
کند بیدار خفته پیدا
بدستان بنج ذکر خیر کردم
که این شهباز را قصه
ز یوسف وز زلیخا قصه
زبان در وصف حسنش
بران بادو براق اندر
باین دعوت مخاطب
چو انجم در سرابستان افلاک
زبرجیس یازده کوکب

ولی چشمش به یوسف بود روشن / ز یوسف خانه بودش رشک گلشن
چو مادر زاد از آن شکر لبی را / فروزان از وی سعادت اختری را
گیاهی رست از بستان یعقوب / از و هم داد و هم دین یافت مطلوب

در نسب زلیخا فرماید

چنین زد منشی این نغز نامه / نبا بر خامهٔ مشکین شمامه
که در مغرب شهی با داد و دین بود / نه ملک مغربش زیر نگین بود
کرامت کرده بود او را خداوند / همه اسباب شاهی غیر فرزند
بروز و شب ز حق فرزند میخواست / ز حق فرزند دولتمند میخواست
شبی چون غور یوسف عنبر فرو برد / بشیر آن از حرم این مژده آورد
که از برج سعادت اختری زاد / همین بانوی خسرو دختری زاد
بمغرب مؤبدان نغز بودند / بحالش چون بر هم دفتر گشودند
ز حکمت گوهر اسرار سفتند / پس از اندیشه بسیار گفتند
که این آهو خرام و کبک رفتار / بدام عشق خواهد شد گرفتار
بتیغ دوستی نافش بریدند / بمحنتش تن چو گل در خون کشیدند
ز وسمه چشم مستش خیره کردند / جهانی ز آن چشمش تیره کردند
ز نیلش ساختندی چهر گلگون / شد اختر نیز گلگون ملیک از خون
زلیخا نام آن گل پوش کردند / ز گوهر حلقه اش در گوش کردند
که باشد بندهٔ عشق تو ما گوش / خوش آید بندگان را حلقه در گوش
بروز و شب پرستاریش کردند / غمی گر داشت غمخواریش کردند
که تا شد نامه نو رفته رفته / بسال از هفت و ده و هفته
ز حسن و عشق زاده نازنینی / بت خورشید روی مه جبینی
دو ابرو هر یکی مشکین هلالی / فکنده سایه هر یک بر غزالی
دو چشمش هر یکی چرخ یمانی / سواد از زلف های آسمانی
دو نرگس تازه از باغی شکفته / دو آهو در ریاضی مست خفته
چو مژگان لشکر مژگان خنجر تیز / بخون خلق کرده دست ها تیز
نگاهش بی لب الا به چشم / ولی در دلنوازی گوشه چشم
بنغ چون گل نقاب صبح گشته / از و دو نار پستان رسته نو خیز
دو پستان چون دو گوی ... / بروش عنبرین گیسو فتاده
سیه چوگان نگر گز هر کرانه / گرفته گوی سیمین در میانه
غرض هفتاد دختر سیمتن را / همه شیرین لب و مشکین کلاله
با وجون بندگان همراز بودند / بحالش روز و شب آگاه بودند
زلیخا در میان دختران فرد / چو ماه چارده از اختران فرد
بغیر از محرمانش هم نفس نه / بدامانش کسی را دست رس نه
بگل هر دم که بنهادی کسی پا / ز رنجیدی نرگاندی کسی را
ز لعب چرخ وارون بی خبر بود / بلعبت بازیش دل شاد بود
گذشته عمر شش هشت سر ... / نبودش هیچ کاری غیر بازی
ز بار درد خالی بود دوشش / فلک هر دم نهان گفتی بگوشش
که خواهد دید گوشت مالش عشق / بکامت خواهد آمد سالش عشق
شبی روشن چو روی مه جبینان / نشاط افزا چو وصل نازنینان

در خواب دیدن زلیخا نوبت اول حضرت یوسف

فلک را باز رفتن باز مانده / پر زاغ شب از پرواز مانده
گلشن بامد نرگس شکفته / عسس با زر در رنگ کشید خفته
جهان خلق جهان از خواب مست / که چشم عاشقان هم بوده در خواب
سکان ما کوکب از فریاد بسته / خروس صبح منقارش شکسته
دهل را بغلت خواب بسته / مؤذن سکته کرده تکبیر مرده
زلیخا کش دل از هر غم تهی بود / قدش در باغ جان سرو سهی بود
خوش صحبت از دل تاب برکنده / ببالین سر نهاده خواب کرده
ز روی ماه کرده چشمه چشم / بده دیگر شد تنها چشم
چو مه مهری و از مهرش ... / نخوابی دیده بد خواه ...
بهشت حسن را خرم بهاری / نشسته خوب روی شهریاری

می‌کش چون قیامت بود [illegible]
زبان بسته نگه در گفتگو ها
زلیخا از زلیخائی گذشته
بصورت ساز کرده ساز کشتی
[illegible] دل [illegible] مشکش
فسونگر دایه بودش کز فسون
گهی از مهر و سودا کشتی
بگفت اسیر و گلدار گوئی
همه از غم خاطرت آزاد بادا
هزاران نسخه در دفع تب [illegible]
هزاران با عمل النحر از دعا [illegible]
چگونم با تو از مرغ همایون
نشان بی نشان از من چه جوئی
عروس از غیرت ما دو [illegible]
خبر دادند خسرو را بمانند
در آخر چاره شد از اهل تدبیر
بپای پیچ پیش از زنجیر چون [illegible]
ز صیاد دم هر دو پا کمند است
دگر لائق بود بر بنده بند
بپای دزد باید بند بر بست
لی بگرفته در دان [illegible]
بمژگان لولو و اسبا [illegible]
بیان چشم و رخ اکنون [illegible]
زلیخا با هزاران بیقراری
نشسته حاجبان [illegible] که در

زمین با مهر چون خورشید قامت | چو مژگان دشنه فرسا دشنه [illegible]
لبش خندان دلی پر آرزوها | زلیخا چون نظر بر دوش [illegible]
زگویائی زلیخائی گذشته | چو با چشمش بصورت باز [illegible]
از آن صورت پرستی باز گشتی | زباغ از آنکه سرو نسترن [illegible]

تحسیر پرستاران از ملاحظه تغییر حال زلیخا

زدی بر کشور بابل [illegible] | گهی عاشق شدی بسیار گفتی
به پیغام آمدی و باز گشتی | شبی شد خلوت آرای زلیخا
قدت زین نیمه تر از مهر [illegible] | همه شاهان دل از کف داده [illegible]
همه اندوه تو مل شاد بادا | اگر آشفته زیبا ریت حال
چو عیسی [illegible] رو بر لب [illegible] | بکار تو گر زمهر افتاده [illegible]
چو موسی [illegible] عقبی [illegible] | بگفتا ای مهر از ما دهجگونم
که بر بام فرود آمد ز گردون | پرید و مرغ دل افتاد [illegible]
دل شکفته دارم چو بو [illegible] | ز گفتن دایه را چون کرد [illegible]

سر بر آوردن زلیخا بجنون از شدت عشق [illegible]

که شد دیوانه ماه دل [illegible] | دعا چو شد زیر مسکین [illegible]
که نا چار پا بندند زنجیر | تو گوئی زلف او نور [illegible]
ز پیچیدن چو بستش پای [illegible] | بمژگان مهره ان [illegible] سفت
ز صیاد دست مهر [illegible] | مرا دست محبت کرده چون صید
که همچو بسکر بزد از خدا [illegible] | زند شبنده یارب [illegible]
که بر تاراج کالا بند [illegible] | ندارد شاه چون [illegible]
ز جور پادشاهان در [illegible] | زلیخا را شبی آمد فرا پیش
بیار خود ز بی آرامی [illegible] گفت | دو چشم و دو زخم بود [illegible]

آگاهی عزیز از مقدم زلیخا و آگاهی زلیخا که عزیز مصر صباحت و ملاحت نیست

ره آمد شدن [illegible] بسته بر صوبه | همه بر تن سلاح رزم [illegible]

بجون مرد [illegible] هر یک
بیک دیدن محبت کار [illegible]
ولی حاصل ز صورت بار [illegible]
بکار خشک آن باغ [illegible]
نیاید با داران کار خشکش
گهی معشوق گشتی که شفتی
زد اول بوسه بر پای زلیخا
دل از کف داد کان [illegible]
درست از تب لب خورشید [illegible]
درست از ساحران باشد [illegible]
که شوان کرد یاد از هر چه گوئم
کنون [illegible] از دل آگاهم [illegible]
ز نقل خواب بردار دیده [illegible]
گرفتار خیال [illegible] دسته [illegible]
دوا چو شد زهر [illegible]
سواد افکنده بر [illegible]
ز شکر زهر می باشید [illegible]
ندارم حاجت [illegible]
که از وی خواهم [illegible]
نمیدانم چرا پای [illegible]
که بودش غم ز شبهای [illegible]
سیه از سرمه سرخ از [illegible]
ز گریه سرخ و از سیلی [illegible]
کشیده در سراپرده [illegible]
دل خلقان سر قیصر شکسته

برزد به این خیل و خرگاه
ران خیمه که بودی همان [illegible]
فت آوخ که از من بخت برگشت
زلیخا کاسمان با من برآشفت
لب خون شد چو خوردم [illegible]
شکر خوردم چو زهرم [illegible]
بخاک آرزنگی با چشم نمناک
چو آیم پیش بینم اژدهائی
فتاده روز و شب در [illegible]
روم چون پیش بینم دشمن [illegible]
جدا از آشیان افتاده کامم
چو آید پیش من باشد عقابی
زلیخا در عماری دل [illegible]
شد از انسه و قد لاله [illegible]
بیا از در که اکنون وزنت [illegible]
کنون یعقوب را شد [illegible]
گلی تا رخت از گلشن نه بندد
بهم گفتند یارب مصلحت چیست
مرا او را چون گل است [illegible]
بدشت هولناکی افکنیمش
چو دوزخ روشن از [illegible]
همان بهتر که باز [illegible]
چو خندان پنهان در پرده [illegible]
گرای [illegible] بنده مهر برج [illegible]
صبا از بوی گل عنبر فروشی [illegible]

روان شد با نی خندان [illegible]
شکافی چون شکاف سینه تنگ
زمین بر گشت گشت و تخته بر گشت
زکیدش مهره ام در ششدر افتاد
زمرد شیشه شد کو به خندق گشت
شکر شیرین چو بود حصر [illegible]
طپان چون ماهی افتاده [illegible]
تعالی ریخته در تنگ نای
ندیده نور مهر و پرتو ماه
گشوده در تقصد کشتن من
مهیای قفس آماده دامم
عقابی ناخنان از خون خضابی
بجو داز در پیچید چون مار
حرم گاه عزیز مصر گلزار
زلیخا روز و شب در [illegible]
زلیخا را بس است این [illegible]
گلی دیده [illegible] دل بخندد

روان [illegible] که بصد شیرین [illegible]
زلیخا چون از آن خسته نظر کرد
که آنست اینکه زد در خوابم
در نخا میرود از تن دو [illegible]
نشاندم گل [illegible]
منم افتاده دور از کاروان
زناگه چشمه کرد [illegible] پدیدار
منم آن تشنه کردیده مجنون
زناگه پرتوی [illegible] شوق
منم گنجشکی از پرواز مانده
زناگه مرغی از [illegible] برآید
بعالم کس به بدبختی من نیست
عماری همچو فانوس فروزان
زلیخا کو [illegible] صد کره بود
بیا بانگی گر از راه لعلان
بی باغیست گیتی بر ملالش
پریشان گشته اخوان [illegible]

حیله انگیختن اخوان در باب جدا ساختن یوسف از پدر

نه خوش رسته از یک [illegible]
جائی در مغاک افکنیمش
شوری پر [illegible] کرد [illegible]
بی آرام او [illegible] چاه [illegible]

همان بهتر که [illegible] پیش گیریم
بیابانی ره خضر اندر [illegible]
دگر یک گفت کشتن [illegible]
علاج [illegible] یوسف چاه [illegible]

فریفتن اخوان پدر را که یوسف را بصحرا برند

درخت [illegible] نورانی
زمین [illegible] لعل [illegible]

چون گرد [illegible] ابر بهاری
خرامان کبکان بر دامن کوه

بجا آورد رسم [illegible]
ز دل آهی کشید و دیده تر کرد
نه بیستان گز و گر مست [illegible]
بپای خود بگورستان [illegible]
درودم [illegible] خار دامن [illegible]
روان لب تشنه در ریگ [illegible]
روم سویش پس آزار بسیار
برندان اژدهائی تشنه [illegible]
که وقت آمد که از [illegible]
ز گنجشکان دگر باز مانده
شوم خوش دل که گنجشکی [illegible]
وگر باشد بجان [illegible] نیست
زلیخا در میان چون شمع [illegible]
بر [illegible] خانه به بود
بعد آرم اکنون [illegible]
دو گل [illegible] کجا از [illegible]
ز خواب یوسف و [illegible]
که خبر یوسف پدر [illegible] نیست
که کام خویش [illegible]
تهی [illegible] پی [illegible]
وزان صحرا بیا با [illegible]
با [illegible] در چه فکند
پدر را کرده [illegible]
زمین شد معدن مشک [illegible]
به ذوق [illegible] مانده [illegible]

غزالان بر طرف قاف تشنه کام / روان بر سبزه و مشک نافه تمام
چراغان کرده صحرا از شقایق / بهانه نامدن نیست لایق

گل نورسته یوسف بخانه تو زبان / که جز نور و زشب تا گردد
برون ننهاده پا از خانه لیکن / سخن ناگفته با بیگانه هرگز

دمیده سبزه در جویباری / بخنده لاله از لاله عذاری
تماشای گلی با برده هوش / صدای بلبلی نشنیده گوش

چه باشد گر کنی با او رفیقش / گل از ما کسی نبود شفیقش
سحرگه جانب صحرا برستش / چو گرد در فور شب تا روز

شنیدند این قصه چون یعقوب / با ایشان گفت با حال پریشان
هنوز این سرو نازک نهال / هنوز آیینه نورانی جمال

از آن ترسم که چون دور است / بر سور و نشد از شوق گل
شوید از حال او غافل زمانی / رسد ناگاه گرگی با امانی

چو فرزندان یعقوب این شنیدند / همه سر از گریبان بر کشیدند
ز اخر با همه زور آوریم / گر از سیل دمان پهلو درآیم

با افقند چو چشم شیر شرزه / فتد بر جان شیر شرزه لرزه
که این گرگ این سر پنجه دارد / که پا در بیشه شیران گذارد

اگر گرگ فلک بیند بدین عزم / گشاییمش بخون از خنجر رزم
چو گرگ از عهده با برنیاید / زبان کاریم اگر گرگی برآید

پدر چون سعی آن گین اوران دید / ز یوسف شیر سیل دلبران دید
اجازت داد ایشان از بلا / که یوسف را شوند از جان

کهن گرگ فلک روباه پیراست / که این عادت بگون ...

بچاه افکندن اخوان یوسف را

چو بیند جوقی از آهو روانه / برد آهوی سگلبن را بتاب
چو اخوان از پدر شد دور / روان بردند یوسف را بصحرا

گراز دنبال رقعی لنگ ... / زدندی سیلیش آن چشم ...
زبار و شکند یار جنایت / که از سیلی گل رخسار او جست

کشیدی پیش اگر رحم ... / کشیدندش کاکل از قفا سخت
رو دزدان دستگیر ... / که کندان سنبل شکین ز ریشه

چو رقتی پهلوی ... / رسیدی با آتش بر گوش ...
بان گوش انگه آتش داد دام / با آن گوش ور ادست ...

اگر جستی از ... / بخند و روشنیدی ...
کسی گریه و کشت خندان / شود از خنده آتش ...

بر میندی ... / جدا شد تا کهان در راه چاهی
چهی چون چشم اخوان ... / سرش ... اندیشه ...

زمیش اهل دوزخ ... / بچاه ودل از آنجا چند گامی
اجل برگشته کا ... / بصحرای قیامت ...

کسی ... / گر از طول امل بودی کمندی
بعمر خود کشیدی ... / برون ... ریش ...

یکی تا هر در چاه او بخت / یکی ... از رشته بخت
گلو چه شد ... سوراخ ... / زمین ... دل ... شمع ...

زنا ... شد ... / ز سرو قامتش شد گلستان ...
ز شیرین لعل از چشمه نور / شد آب زندگی ... چشمه شور

بر آوردن کاروانیان یوسف را از چاه

چو در روز چهارم ... / برون ... آمد ...

زمین ... محمل کاروانی / بعزم مصر چون گنج روانی
در آنجا ... / ز پشت بارگی محمل ...

جوانمردی براه صدق سالک / میان ... مالک
ز ... آب زندگانی / طلبکار حیات جاودانی

فرود او بخت در ظلمات ... / طناب از رشته جانهای ...
ز ... چو دلو خود ... / زبان بست و صلاح خود ...

جوانی دید سرو اندام و مهر ... / که با شیری همی از چه بر آمد
چو مالک یافت دست گوهر آمد / رسنی کوکبش بر آمد
سر و سر کرده آن کاروانشان / بشیران سوی مصر از ره دویدند
رسانیدند بر ماه دستان / رسیده مالک نیک با غلامی
خراج شام و چشم مستی او / از این عبرت رخش چون ...
که شهر مصر ملکش حسن حضرت / همه شیرین لب و شیرین ...
بود از خنده او روح ... / ز خنده چون در دندان ...
چمن کرد خراب و گل بخندد / هزاران طرح کرده ن صحرا
گر بیند از همی سرو اندام / همه شیرین لبان آینه موی
که یوسف را سحر بار دیگر ... / ... دعوی کشندش در ...
از ایشان بشکند بازار ... / عیان سازد کند ... نهان ...
سحر کز نیل کرد و موسی ... / ید بیضا نمود از آستین ...
نجوم از عکس رخسارش ... / کشید از نار سوی نیل دامان
گشود اول گره بند قبا را / به برگ یاسمن عنبر پراکند
ز سیمین تن ز ازرق نیلی ... / سپهر نیلگون فریاد برداشت
که حشمت شد به یوسف ... / بپای نرگس رخ سود می ...
به نیل مصر شد یوسف شناور / چنان کز رود نیل ... مهر
قیامت بود گویا مجلس شاه / به تخت دلبری شاه ...
موافق دیدن نقش دل ... / ز پا افتاده و چون ...
از و پرسید دایه کای ... / ز جان در درد سر دم ...
غلامی کش بقصر شاه دیدی / مراد خاطر من در جهان ...
ندانم تا چه زاید ... من / زنند این سکه ام بر نام ...
غمی دارم که نتوان بر گفتن / ... نسیم ...
اگر نالم برسوائی کشد کار / وگر خندم من خندد زمانه
بگفت ای نازنین رازیکه داری / چو کاری بسته شد ...

خنده چو ماند بگه مصر / دهانش سینه که بر آمد

بشارت بشیران مصر از مقدم یوسف

بسوی مصر زان وادی گذشتند / بعرف نیل چون منزل گرفتند
نوید البشاره بشارم ... / که از دین یابی تمامی
تمامی مصر و پشت دستی از وی / چو شاه مصر این آوازه بشنفت
عبیر شهر بادش شکر ... / پریرویان مصر آرام جانند
گریزان لعل رخشان با ... / زعشوه چون لب خندیدن ...
صدف سود و دد آبه در ... / اشارت کرد کز مصر و نوا ...
سحر از دستان بر در که ... / همه سیمین بر نشکنه موی ...
بشهر آرد در و چو مالک ... / در ایوان شه ایشان ...
ورای شان مشکل ... / ولی غافل که چون رخسار ...

سر و تن شستن حضرت یوسف در رود نیل

نماز چون قبطیان ... / بحکم مالک ...
معطر شد مشام از وی صبا / کلاه از سر نهاد و کاکل افکند
بپای کلبی نیلو فری ... / قدم چون بر کنار نیل بنهاد
کنارت شد ز یوسف ... / بجای نو کنون ...
چو در نیل فلک خورشید ... / ز نیل آمد برون ...
چو خورشید قیامت روی ... / زلیخا چون رخ ...
که در خوابش کان ... / ز خود شد بیخبر ...
چو دیدی کانچنین ... / بگفت ای مادر ...
بقصر شه رخش چون ماه دیدی / مرا مقصود پیدا و نهان اوست
ندانم تا چه آید بر سر من / مرا از وی بر آید کام یانه
ز کام ... امید ... گفتن / ز غم گردم شود راز نهانی
وگر صبر آورم ... / اگر گویم مرا ... خانه
بگو جز ... که داری / صبوری چاره هر نا امید است

چو یوسف شد بمصر از حسن مشهور / گرفت از دلبران مصر منشور
بخود سرمایه هرکس کان بدست / که بود از یوسفش آشفته حالی
چو لعلینک دسته دانو دیده / عصا بر کف نخست از جای برجست
بوالا گفت بر جان گنم نه / چو کوهر رشته خواهد شد دامم
خریداران که ز دکش هلندم / بگفت انچو اکنان مصر خوش
مرا هم هوشمندی هست چندان / زیوسف داستان و ...
چو کردند از غرور این گفتگو / وز ایشان همه پرتیا ...
در آخر چون بنج خسروانی / خجل ماندند ز سرمایه خویش
کشید آخر ز غیرت زال گردون / زلیخا پهلوی آن سرو موزون
نشست و دست در گردن ... / که بی پرده مهم مجلس ...
چنین گر بخت حاصل شد مرادم / چو من هرکس گرفتار بلا نیست
بروز و شب دل اندر شادیش باد / امید از دیدن ساحل بریده
برآمد از کنار باد شیله / دوان در کوچه غم بینوائی
فروشد ناگهان بام کجی / ز باد مهرگان نرخ ...
بمن بارید ناگه ابر نیسان / که بردم نقد جان گرانتر ...
شبان گله دشت معانی / چنین سر کرد چون نی نغمه خوانی
که چون یوسف ز تنهائی بتنگ آمد / که نه کی از و خیزد نه کاری
چو بلبل در بران گلبن باز / گهی نقل بهار و باغ کردی
گه از افسانها کردی حکایت / گهش با دار گل و شمشاد دادی
گهی گفتی ز ادوار جوانی / عنانان بر شکاری پرکشادی
گهی گفتی که باشد در بهاران / سرای خنده کبکان کهسار
گهش از صحبت صحرا به گفتی / باو گفت آنچه میبایست گفتن
بپاسخ گفت یوسف کای نکوکار / که باشد خدمت من پاسبانی
چو خوشتر از شبانی در نهان نیست / ز تار جان فلاخن بافتندش
لباسی زند داد ندر ترتیب / برسم دوستان و مهربانان

بدار البیع آوردن یوسف علیه السلام در هجوم خریداران

هوای بیع آن سرو چمان است / شنیدم غم کشید و پیرزنی
سرا پا چشم با قد خمیده / کلاف ریسمانی بدست آورده
بگیرایی رشته که گوهر مبیع / که دل زین غم بگون آغشته ام
بعشقش هم زبان گشتند با هم / ندو دن چهره زن نعمت ...
که در راستی این نحوا ز پشمینان / ولی خواهم بند از خاص و عام
فلک خندید شان بر آرزوها / چو خندیدند بر سرمایه زال
زلیخا بر داور از میانه / همه آگه شدند از مایه خویش
ازیشان انتقام زال محزون / عزیز از انجمن چون رفت بیرون
لمید از شوق لعل نوشخندش / پس آنگه گفت یارب این چه ...
بکام دل رخ مقصود دیدم / چو من بر جا هجران مبتلا نیست
ز زندان فراق آزادیش باد / که بودم غرقه طوفان ندیده
مرا بردار گرم پیروز ... / که بودم زنده از صبر دلداری
نماند از فاقه در دل هیچ غمی / که بودم سبزه در گرد ماند
مرا سیراب کرد از بحر احسان / چرا بیرون نیاید جانم از رنج

تمنا کردن یوسف ع از زلیخا شبانی را

زلیخا را تمنا دایم این بود / که یوسف را کند مشغول کاری
زهر سو صد حکایت کرد انجا / گهی وصف بهار و باغ کردی
گه از بحث و غزل کردی نوا / گهش از گشت گلشن یاد دادی
جوانان زیست عیش و کامرانی / گهیشان در سواری جلوه دادی
فرح بخش و نشاط انگیز باشد / نوای ناله مرغان گلزار
زباغ و خلوت گرباغ گفتی / غرض از صحبتش تنها نشستن
بهارت به زمین خاک سر کوی / تمنائی ندارم جز شبانی
گرازعنبری دارد نشانه / چو مشتاق شبانی یافتندش
که چون آئینه تهی باشد ... / بفرمانش شبانی از شبانان

روانشد سوی کوه و دشت خورشید / گزین کرد او ز شبان بره چند
هنوز از شیرها در لب نشسته / هنوز از کامشان دندان نرسته

همه چون صوفیان در یک پوست / همه لبیک گویان در ره دوست
نه از اقبال روی گرگ دیده / نه از دنبال بانگ سگ شنیده

ببست اول شبان را بر میان تنگ / ز ابریشم فلاخن وز کمر سنگ
درآمد در میان گوسفندان / رمه در کوه و صحرا مانده خندان

چو گله در روش وحشی غزالان / چو آهوی ختن پر خط و خالان
بکوه و دشت بودندی ببازی / خرامان چون عروسان حجازی

ز فربه دنبها شاخ قدم فن / فرو میریخت قطره قطره روغن
چریدی هر کجا انجا چالاک / شبان آنجا گرفتی روغن از خاک

غرض یوسف روانشد جانب دشت / رمه همراهش از هر سوی گشت
چو بازی گوش طفلان میدویدند / میان لاله و گل میچریدند

زلیخا چون سگ افتاد از قفایش / که در هر گام بوسد خاک پایش
گهی رنجیدی از زخم خاری / مبادا پای یوسف بیند آزار

گهی برداشته از پیش سنگ / مبادا گوسفندش کند لنگ
گل از اشک خونین آب دادی / تسلی دل بتاب و ادی

اگر برخواستی زانراه گردی / زلیخا تو تباهی دیده کردی

مطالبه زلیخا وصال یوسف را و امتناع آنحضرت

زلیخا ان ز پا افتاده عشق / زلیخا آن خراب باده عشق
چو شمع روی یوسف دید در تاب / دل از کف داد و شد از عشق بیتاب

چو از یوسف نبودش گفتگوی / ز یوسف غیر دیدن آرزوی
چو او را دید جانش ریش تر شد / از اول اضطرابش بیشتر شد

ندانسته که آرد او را در آغوش / برآرد همچو مل آن چشمه نوش
بی نظارگی آید به گلشن / شود چشمش تخت امید روشن

به نزدیک وی فتن آید ببیند / چو بیند مضطرب گردد که بنشیند
چو چیند در سر آرد ذوق خندان / چو خوردش ز دل آید میل دندان

زلیخا بر رخ یوسف نظر داشت / ولی یوسف نظر جای دگر داشت
زلیخا را چو آمد پیش آنحال / ز رشک شکرش جوشید تبخال

باندک فرصتی آن سرو رفتار / چو چشم شوخ چشمان شست آثار
دو لعلش کرد خندید ز غم ریش / دو جزعش نیز از دیده نم افشان

هم آورد از مرض محمل ببندد / ز تاب افتاد مشک افشان گیسش
ز بیماریکه شد با صندل آمیخت / ز شاخ ارغوانش غنچه بیخت

نکردی گفتگو با همنشینان / نگشتی همزبان با نازنینان

استفسار دایه احوال زلیخا را گوید

زلیخا را چو دایه دید غمناک / زده بر جامه صبر و شکیب چاک
ازو پرسیده ای فرمانه فرزند / سعد و جانم فدای چون تو دلبند

ترا در دل تمنا دایم این بود / همیشه مطلب جان غمین بود
که با یوسف شبی آری بپایان / به بینی شمع رخسارش تابان

کنون دور فلک چون شد بکامت / شه زرین قلاده شد غلامت
بخندید آن گل که وقت خنده بشکست / که سلطانی چو یوسف بنده تست

ترا امروز طالع ساز کار است / که شب تا روز یوسف با تو یار است
بمجلس روشن از کف جام جمشید / بخلوت شب ز وصلش کام جوید

رخش می بین و حرفش گوش میکن / لبش میبوس و شکر نوش میکن
بجنت ای گل از درد دل من / ز تیشش پرورش یابد چمن

نمیدانی ز یوسف درد و غم چیست / از انسو خراشان جان مسکینت
چه گویم درد دل چون پرسیدت / دلم خون گرده و در خون نشسته

مپرس از من چرا غمگینم از وی / نمی بینی چها میبینم از وی
چو خواهم پیش روی من نشیند / نشیند لیک سوی من نبیند

چگویم درد دل از جا چه خیزد / چو جویم کام من از سر که خیزد
قدش نخلیست شهد افشان چو عنبر / ولی کوتاه از وی دستگیرم

وی نومید از وی تیره‌روزان | بهشتی هست چون کوثر بسامان
مرا زین وصل ناخوش خوشتر است | بهشت آری بسی از وصل نیکو
باین خوش میتوان کردن ملک | که هر مشکل شود از وصل آسان

فرستادن زلیخا دایه را بخدمت حضرت یوسف

که هر کس خورد می زین ساغر عشق | زمستی بادش دستان و دستان
اگر خود مست و هوشیار باشد | نهان زاغیار با او راز گوید
چنان این بود از دوستداریش | که تا کوی جانان باد او را
زکار افتد زبان و چشم و گوشش | که حیران دلش آشفته ماند
بجانان همنشینی همزبانی | شود چون هوشیار از فتنه‌اش
زجان خود سراسر آنچه دیدست | شنیدیک یک را باز گوید
دگر آخر فتد فکری بکارش | زلیخا دایه چون همبر بدید
زبس تحت عتاب برگفت | که ای سرخیل یاران موفق
نخستم دیده بر روی تو واشد | فروزان گشت هستی با چراغم
بجز نامت نشد گویا زبانم | چو گوهر زاول عمر ای شه او
نبودش خبر به پستان تو باری | چو سایه پای تا سر خاک گردم
بگو مالم چو میپی روی یوسف | که ای چشم و چراغ آفرینش
نگاهی کن بسوی دادخواهان | زلیخا کز تو در آشفته حالیست
بروا از مهر اگر گیرد نتابی | هلال او شود از پرتوت بدر
جوانی از رو بسیار داری | چو خوبی اندمین خرمن تو
بیفشان عندلیبان را بره حالت | بده نومیدیش زخرمن نجبتش
کنیزان را ازین بهتر خداوند | چو دایه سوی یوسف شد بشفقت
بپاسخ گفت کای افسانه‌پرداز | بده پندم که بند ترا امید

بباغ بردن زلیخا یوسف را و عشرت طلبیدن

چنین کرد از کهن مرغان روایت | اگر چون یوسف نشدم زلیخا
بصبر آید برون مهر و ماه ازکان | درون یوسف از غیر فلک آست

زخش شمع هست چون مهر تابان
زهجرم صد بلا اگر بر سر آید
برو زهر گاه مشکل پیش
همی در وصل اگر گردد عنانم
کهن رسمیست اینکه کشور عشق
اگر خود خفته او پیدا باشد
چنان آسوده دل باشند
رود چون نزد قدم یار پیش
تواند کرد از هجران فغانی
سراسر آنچه از جانان شنیدست
کند آن گفت از حال یارش
ازو رازی که در دل داشت بنهفت
بدیدن دیده‌ام تا آشنا شد
بگفتن گشت گویا تا زبانم
بیازی یافت تا دستم درازی
کرم فرما رو بسوی یوسف
بشکرانه که هستی شاه خوبان
تو گر زنی عالم افروز آفتابی
جوانی را چه در آزار داری
میفکن خوشه چینان را دل آزار
کنیز است این پیش میازار
شنید از وی چو این افسانه راز
جواب قهر جباری ندارم
خوش آن بلبل باغ جمالی
بپاسخ دایه گفتش صبر کن

دلی محروم از روی آشنایان
بود خوشتر فراق آدمی کش
نباید بود از محنت هراسان
در نعم نیست غیر از مرگ تدبیر
که دمسازی کند با وی شب و روز
با و رازیکه دارد باز گوید
فرستد شکسته بوی یادش
سخنها در دلش ناگفته ماند
زهشیاری شود بازش بهره
ز قهر و لطف و خشم و ناز گوید
دلش با محرم راز بیاید
خبردار از غم معشوق و عاشق
نخستین تا اول آن دردم غم
شد او از تو آمم او نیره الوش
به جارفتی از دنبال بودم
قدت سروی باغ آفرینش
همی بود از محنت کشته هلالی
ز فیروزی نکشش گردد قدر
نیابد ره خزان در گلشن تو
مکن آواره‌اش از گلشن خویش
سراسر گفت با او بیگانه
بده افسون که در سوکار میست
سر با معصیت کاری ندارم
نداد از سرکشی کام زلیخا
هنوز آنمه غبر سپا نیدیارست

ی.

بلی از شیان مسکین جامی   که نقد دور گردش بد مدامی
بود پیوسته سینه سوز تنها   نباشد ذوق خواندن چیست تنها
نیابش در نظر آید نه دانه   نه یاد جنت و فکر آشیانه
تمام دیگرش گردد چو همدم   کند چون طایر وحشی از او رم
به گلزاری سرآرد چند هفته   کند عادت بانجا رفته رفته
در آنجا بند دارد او آشیانه   قد آنگه فکر آب و دانه
شب و روزی کند چون غنچه گلزار   تمام خویشتن خواهد بناچار
که روز و شب کند مسانی او را   هم آوازی و هم پروازی او را
تمام شوخ چشمی بر گزیند   بچشم همسری سویش ببیند
دل یوسف همان مسکین جامست   که بر روی شهر بند مصر دام است
زهر جانب پدید هر خوشبان   دل چون مرغ وی خود در پریشان
باین شهر از وطن تا پا نهادست   ز اول روز با اینجا نهادست
نریخ راه آسایش ندیدست   ترا چون گل در آرایش ندیدست
چو زیبا گلشنی بیند خجسته   در آنجا گل رخان با هم نشسته
ز جنت دیگر از پست بیند   ترا از جمله بالا دست بیند
دل او هم شود رام دل تو   دهی گر گفتگو کام دل تو
بباغستان مصرش بود باغی   گرو نشنیده گوشش بهر زاغی
چو طفل از کسی تابی ندیده   گلش روی پریشانی ندیده
چه باغ از آنکه و دل بند آن   بسحنش برکران صحه خندان
مقیمانش ز گیتی غم ندیده   گلش از چشم نامحرم ندیده
نوای بلبلان بر شاخسارش   بنفشه زار طرف جویبارش
شناور ماهیان در جویبارش   روان مرغابیان بر هر کنارش
ز هر سو بلبلان در نغمه سازی   صبا با برگ گل در دست بازی
ز هر سو رفته در صد دلپذیری   درختان سرو سیری گرم سیری
دهان پسته اش چون خند خندان   ندیده هیچ یک آسیب دندان
ز خون ارغوان عناب پر شد   سر نخلستان خمید گرده نشاید
زمین عنبر فروش از بوی نارنج   هوا چو کان ظفر از گوی نارنج
زلیخا را چو آمد یاد از آن باغ   دلش در گرمیش افتاده زان باغ
نشست آنگاه و منباد مهر کرد   گروه باغبانان را طلب کرد
پریشان بود مهر باغبانی   به هر فن نکته سنج و نکته دانی
چو در بدوایسان غنچه بشکفت   چو گل خندان شد و او چین بچین گفت
که یوسف را هوای سیر باغ است   ز باغش میل ترتیب دماغ است
بخاک ره عبیر و مشک می بیز   به نقشه بر بساط سبزه می ریز
به پیچان زلف سنبل تاب بشکن   بگل از شاخ بلبل آب می ده
برخسار شقایق غازه میمال   بدست گل حنای تازه میمال
بسرو از بهر قمری مهد می بند   میان بلبل و گل عهد می بند
زمین باغ را گردی نباشد   درختان را بگل زردی نباشد
ز گل چین تا گلی کاری نباشد   بپای بلبلی خاری نباشد
درون لاله را داغی نباشد   میان بلبلان زاغی نباشد
زلیخا لب ببست و باغبان رفت   بسوی باغ چون آب روان رفت
ز زاغان گرد خالی خانه ها   بری بلبلان بست آشیانها
چنان آراست آن باغ گزین را   صفا داد آن نگارستان چین را
که چون سنگی از آن بر باد رفتی   گلستان ارم از یاد رفتی
دلش زطول شب چون شد بتنگی   بشب گفتا که ای چون خوار زنگی
چه دل سنگم ز بی شمار داری   اگر ترا ازین ره خار داری
همه کارت بود خون چند ای شب   چه خوناکت بود در گردن ای شب
زبیدادت نخواهم رستن ای شب   که بر مرگ منی امشب ای شب
رساندی ز غم جان بر لب ای شب   بروز من نشینی ای شب ای شب
همه شب در دل مسکینت با ماه   نگاهش بود بر کوکب که ناگاه
برآمد ناله مرغ سحرخیز   که اینک صبح شد از خواب برخیز

زلیخا گفتش ای ماه دل افروز — که در خلوت بسر بردن چه ...
بگفتا آیات کرفت غم نشست — نسیم صحبت استعمال کرده ست
هنوز آثار نور مه عیان بود — بذوق جشن عزم راه کردند
هم از شمر چون قند پرورد — بنوکش سوی بیرون آمدن
چو بودش سبزه خط یوسف جا — هوائی بر و ابری پاره پاره
بروی لاله و گل جای بر بار — طراوت تا زند دیوار ریخت
زلیخا دید باغی و چه باغی — ز گل هر خار را بر کف چراغی
چو یوسف داخل آن بوستان شد — شدند خوش شوق تخت سرو ...
ازو کش بود قامت سرو رخ گل — بر آوردند سر زین سبز گلشن
هم چشمک زنان با هم نظرباز — ز دامن گل سنبل مشک بیز
چراغ و شمع در مجلس نهادند — همه مه طلعتان زهره جبینان
بگرد تخت یوسف حلقه بستند — ازین آئینه رخساران که دیدی
بگو زیشان کدامی شد پسندت — نهال دو مه نیمه عنبرین بود
چنین خو کرده گفت ای نازنینان — سزای مردم زنی فنا کرد
حریفان با دلی از وصل نومید — همه بر خود از غمناک رفتند
زلیخا کش بدل بود آتش رشک — زنان را کار نیرنگ و فسون است
دلش یا رب مباد آرام ایشان — بسا شد مثل ایشان انعامم
دگر میگفت نه یوسف نمود است — دل چون آهن و نرم بادا
که از افسون ایشان هیچ دردم — بسوی نازنینان شد روانه
چو دزدان اندک اندک مس ... — ز یوسف دست غم بر سر نهادند
ز حال آن نظربازان مشوش — دو چشم از کین و مهر آن نهاد
یکی گریان ز بی پروائی یار — دمید و گلشن از وی کشت ...
ستاره چون شکوفه بر زمین ریخت — گل از گلبن دمید و یاسمین ریخت
زلیخا سوی خلوت دایه را خواند — نهال سرکش باغ جوانی
شد و دید پریشان از شوریش — گلی از گلبن وصلش نچیدم

صفای حسن گلها زد بهشت — بهار است و صبا را این پیام
صفای سبزه آئینه گرفت — گل از شوق رخش بیرون پیاله
ستاره یک یک اندر آسمان بود — که یاران از حال آگاه کردند
شفق شد آشکار از مغرب ... — ولی از شرم یوسف سرو قدی
نقابی بر رخ افکند از سخا — صباحی در صباحت چون ...
گهر میریخت از ابر بهاران — هوا بوی گل از اطراف می ریخت

رفتن زلیخا بباغ و مشاهده جمال یوسف نمودن

درون بوستان با دوستان شد — شدند مانند بیدان تازه شمشاد
خجل سرو از قد و گل از بلبل — هزاران نرگس شهلای پر نور
بشوخی کرده هر یک غمزه و ناز — بباغ اندر غلامان و کنیزان
به نرگس دان همه نرگس نهادند — بغیر از تو زلیخا نازنینان
پی افسونگری گردش نشستند — باو گفتند ازین یاران که دیدی
که باشد بسته مشکین کمندت — ولی یوسف ز نسل سرورانست
میان نازنینان مه جبینان — خدای امر منع از زنا کرد
ز نومیدی خجل ماندند با دل — ازان خلوت گریبان چاک رفتند
همی ریخت با چشم پر از اشک — که یوسف را جواب از عقد ...
و زین کشیرین مباد ... — که ایشان هم شوند آگه ز حالم
دلش از یاری یاران ... — دم آن نازنینان گرم بادا
ز وصلش گیرم آخر سر ... — گذشت از شب چو نیمی آن نگار
بصد شوق و بصد شور ... — که تا که دیدار آن نگار سرا
حساب کار خود کردان ... — همه شب آتش حسرت ...
یکی خندان ز ناکامی عیار — سحرگه سرخ گل زین سبز گلشن

آوردن زلیخا یوسف را بخانه

کشید همی و اشک ناز دیده — که یوسف آن بهار زندگانی
بجز و لا یه سود مسر ... — ز نخل ... کامی ندیدم

فارد

ندارد گرچه نخلش جز رطب بار
چو از وی دایه دید آن آه و ناله
تهی چون دام از زلف سیه فام
اگر سرو گل و شمع یاسمن بوی
ز مغز زنخش سرو بلندت
کنون من آنچه می‌پندارم است
کنی گر خاطرش زین دو درم جمع
در و دیوار آن باشد مصور
چو اول با تو آرد منظر
گهی این می‌خورد زان شکوه آغاز
دو تن در گلشنی خرم نشسته
نسیم کوشک چون منزل گزینند
گهی این تنگ او را می‌گشاید
دو تن پهلوی هم مستانه
چو سوی خانه پنجم کند روی
که این می‌بوسد او را گوش و لب
دو تن تنها نهاده تخته
بهفتم کاخ رو آرد چو گستاخ
گهی از موی این آن می‌خورد تاب
ز تو بیند نگاه شهوت انگیز
کند گر آنچه من گفتم تماشا
که دایه رفت و آهنگ طرز کرد
گهی بنای چابک دست ماهر
اگر سقف فلک دیدی شکستی
گرفتی گر بالش سنگ در دست

نباشد گرچه بر شاخ گلش بار
گرفت آن ماه را در بر چو هاله
گرفتی مرغ دل عالم بدین دام
بدین قامت بدین بخت ...
ز سر تا آهوان چشم بندت
کمانی گر بکارت دارم این دست
نشیند با تو چون پروانه با شمع
ز تمثال تو و یوسف سراسر
بدیوار و درش بیند مصور
گهی آنقدر میگوید بدین راز
بزیر گلبنی با هم نشسته
بجنبش آید از هر سو که بیند
گهی آن بوسه از این می‌رباید
صراحیهای می هر سو نهاده
عیان بیند کند چو رو بهر سوی
که آن می‌بوید او را سیم غبغب
بزیر پرنیان رو را نهفته
بهر سو بیند از اطراف آن کاخ
گهی از جوی این آن میکشد آب
شود مانند تمش شهوتش تیز
دگر تمکین تواند داد حاشا

ز ابر بهمن چون دیده نمناک
بگفت ای زینت آغوشم از تو
شکر چون خنده چو ریزی ز لبها
به بندت همه دیوانه کردند
سهی قدان به پا افتادگانند
که او را مانع از وصلت چه چیز است
کنون ساخت باید هفت خانه
ولی باشند با هم آن دو مه‌ناک
دو تن با هم نشسته راز گویان
چو آمد سوی دوم قصر راهش
که این بر سبزه‌اش را می‌نشاند
دو تن با هم نشسته بر لب جوی
چو در ایوان چارم گسترد جیب
گهی این میشود از جام او مست
این چون سرو گل در دست یاری
چو در برج ششم آمد نهد پای
گهی بر دوش او این بنهد پای
دو تن خوش خوش تن نهاده با هم
نبیند پای غیری در میانه
برآید زان نگاه از پرده شرم
کنم معمار ایوان حکایت

کنم مجروح نگردد سینه چاک
صدف سان پر ز گوهر گوشم از تو
نماند شهد شیرین در طبا
چو بلبل و پروانه گردند
غزالان سر به صحرا داده‌اند
یکی شرم و یکی بیم عزیز است
که هر یک باشد از حسنت نشانه
بر یک تازه گرم صحبت حال
غم دیرینه از هم باز جویان
ببیند هر طرف کافتد نگاهش
که آن گل بر سر این می‌نشاند
پریشان کرده بر رخ عنبرین موی
کند هر سو نظاره بر سر تخت
گهی آن میزند بر جام این دست
برسم دلبری و دلنوازی
فتد چشمش بهر سو بنده انگاری
گهی این سر او را می‌دهد جا
ز خوی گردیده روی هر دو ...
نماند از برای او بهانه
ز شهوت با تو گردد همعنان
چنین است بیان ...
دو صنعت پیشه ...

ساختن زلیخا هفت قصر و از مثال خود و حضرت یوسف منقش ساختن

که از کارش عمارت بود ظاهر
ز خشت خامش از نو نقش هستی
شدی آب و چکیدی از سر انگشت

هر کشور که پای او رسیدی
نهادی گر بروی آب پایه
شدی از هر بنای آن هنر گوش

ندانم کشوری کی چه میدید
ندیدی هم چنین باشد سایه
فلک زید ...

دگر نقاش مشکین کلک زردشت — هنر بیش نقش بندان زبردست
هم از وی رومیان را شرم در رو — همانا از وی چینیان را چین بر ابرو

اگر جام شراب نقش بستی — گرفتی نشئه دانش که مستی
مثال نشئه گر بیختی رنگ — شبه نیل خم گردون بدی ننگ

ز چالاکی سمندی گر کشیدی — عنانش بیشتر از سر کشیدی
اگر مرغی بدیواری کشیدی — بیک دیگر زدی بال و پریدی

اگر گلکش کشیدی نقش سروی — بهر شاخی گرفتی جا تذروی
بنوعی چهره لیلی کشیدی — که مجنونش چو دیدی آرمیدی

ز مجنون خامه را پیوندی ار زد — که لیلی را نماندی شرم از نو
کشیدی توسن شیرین چنان رام — چو خسرو را شدی تلخ از شکر کام

بعزی کوهکن را نقش بستی — که شیرین عهد خسرو را شکستی
بسعی این دو استاد هنرور — درون هفته نا شد هفت منظر

در آوردن زلیخا یوسف را بقصر هفتم و آرزوی کام طلبیدن

فروزان شمع خلوتگاه راز — چنین از پرده پرتو میدهم باز

که دیدش قصر چون کام زلیخا — نشد حاصل شد آرام زلیخا
فتادش دست در قدم و ز اشک سفت — به پشت پا زد او را بوسه و گفت

که دیگر دستت از دامن ندارم — تو گر داری تحمل من ندارم
نشستم سالها در انتظارت — که روزی تنگ گیرم در کنارت

کشم سر از تن این شمع شب افروز — که آن روز خوش امروز است امروز
بغرق آیم من کشتی شکسته — تو فارغ بر لب دریا نشسته

منم صید بگل در خون فتاده — تو صیاد خدنگ از زه گشاده
منم غلطان بخون از ترکتازی — تو پنداری چو طفلانم ببازی

هزاران کاخ چون این هفت ایوان — کشید از کوشش من سر بکیوان
هنوزت پایه قصر وفا سست — نشاید از تو رسم دوستی جست

بسی قصر بلند پایه محکم — که رفته رفته چرخش کرد از هم
هنوزت دست بیداد حجاب سخت — غلط الحق که از کوتاه شد بخت

بآن کو چهره رنگین چو انشا کرد — مرا آغاز مشکین ملتبس کرد
بعنبر تر جعد لاله پوشت — بشکر ریز لعل شهد نوشت

به شیرین خنده گنج دهانت — بجور کاوش بیداد نهانت
که بر کشتم میفشان آتش تیز — بر او از ابر رحمت قطره ریز

غرض ای نونهال سرو اشکن — فشاندی آب اگر بر آتش من
عزیز مصر کامد هم از وی — نهانی زهر ریزم در سبوی

کنم آهنگ می خوردن چو باوی — بسازم کارش از کهگیر عدم طی
نشانم ای به از من صد کنیزت — پس از یک چند بر جای عزیزت

بدو گفت ای بخوبی شهره شب — هزاران بهتر از یوسف غلامت
مکن دیگر بمن این گفتگو را — نشد کس گر مرا بهتر که او را

زلیخا را کشید از دست دامان — ز جا جست و بسوی در شد آسان
بهر در میرسید آن گلبن ناز — برویش میشدند خود بخود باز

غرض کاخر برون آن پاک گوهر — که نور دیده شد زان هفت منظر
ندارم آگهی ز آغاز و انجام — ولی این حسرت از من برده آرام

که یوسف را چو یار برد دل یاد — که از دردار زلیخا غافل افتاد
جز این از هر سخن بند بر لب — که لولان بائی بر آن بر به

زلیخا با دو چشم اشک ریزان — بدنبالش روان افتاد و خیزان
بخود میگفت یارب این چه بخت است — برم گر جان از این پیکار سخت است

کشیدم بر سر گنج این همه رنج — گزند مار بردم جستم از گنج
شدم از بهر چیدن گلبن آرا — بچیدم گل کشیدم زحمت خار

بشوق این پریدم در آشیانه — زنم تا بر سر شوقی ترانه
زدم بر گرد گلبن پر چو گستاخ — گلش از جنبش پر ریخت از شاخ

آگاهی زلیخا از گوهرش زنان مصر و ارمغنت دیدار یوسف

زلیخا را چو راز دل سمر شد — زنان مصر را یک یک خبر شد

به هر محفل که با هم خوش نشستند / به طعن او میان را تنگ بستند
که زد آتش زلیخا را به جان عشق / ز دودش آتش بکتان ناتوان عشق

عزیز مصر را بدنام کرده / میان خلق دستان عام کرده
عجب‌تر آنکه سنگین دل غلامی / گرفتست چون آهو زد امی

اگر کوثر چو این دوزد بنوشند / اگر شربت چو این بخشد بنوشند
جهانش همه ملک و دل نیازی / که مسکین در غلام او از و باج

هما را دیده او عیب نشایش / که با وی نسبتی مهر و میلش
اگر از پاکی با وی نشیند / جدا از وی زمانی کی نشیند

عجب از وی زلیخا در خوابست / نخواهد چون دلش با دوستانست
زلیخا چون شنید این قصه از این / که در طعن و شنیدن جور کیشان

به طعن بلبل بی آشیانه / برآمد نغمه مرغان خانه
بمجلس مجلس آرایان خانه / بنا کرد بزمی خسروانه

فرو چیدند بزمی پس بسامان / بهشتی حوریان در وی خرامان
ز نعمت های الوان هر چه خوشتر / ز هر سو تحفه از مرغ و ماهی

چو خوان بردند از مجلس مرغان / دهن بستند زالایش مرغان
ز طبع حیلت اندوز هواخواه / ترنج از خادمان در خورد شاه

ترنجی پیش هر خاتون نهادند / بدستش گزلکی برنده دادند
زلیخا جست از جا چون سپندی / به هر چو شاخ گل گلگون پرندی

روان دامن کشان شد سوی یوسف / فتادش چشم چون بر روی یوسف
بزاری گفتش ای نور دو دیده / تمنای دل محنت کشیده

کنون خوبان مصری حلقه بستند / چو حلقه چشم بر راهت نشستند
برون آی و رخ برج فروزان / نقد یا همه را در خرمن آتش

شوند ایشان چو من خاطر پریشان / شوم من هم خلاص از طعن ایشان
بدست آنکس که بودش گزلکی آن / ترنج خود بریدن کردن آغاز

به یوسف تا از آن محنت جدا شد / نشان میلش بسوی خود کیا شد
ولی بودند ایشان پس پریشان / ترنج از دست کس نشناختند ایشان

ترنج از دست شان افتاد در آن / ز کلک شد سراسر دست شان
امید اینم در آن ساعت چو دیدند / که دست خود بدست خود بریدند

معذور داشتن زنان مصر زلیخا را در یاری کردن ایشان

زنان را دست چون از ترنج شد ریش / زلیخا این سخن بشنفت با خویش

چو بودی یا رب این گنج نهانی / به جای کف بریدندی زبان را
کسی را کاتش عشقی نهانست / ز کس بیشش بشکلی نهانست

چو آید پای غیری در میانه / کشید آن آتش پنهان زبانه
زلیخا گفت هست آن لذا نام / که مسکینم از آن شد صبح و شام

اگر دست شما کاری برآید / که روز محنتم از وی سرآید
بد را نام نشاید لوحی کرد / هرا یا بد درین ره همرهی کرد

که غمخواری غمخواران چون نیست آید / زیاران یاری یار چون آید
همه کردند برگ سعادت ساز / بیک خاتون برآوردند آواز

که یوسف نه دورا گویند / بگوی آنچه بشنفتند پس است
کسی کی جهان را خاندان / چو گل از ابتدای باروادن

مهی نیکوتر از این مه نزادست / بری شیرین تر از این کس ندادست
نزاد است و نخواهد زاد هرگز / نزاد است و نخواهد زاد هرگز

مهی باشد رخ آن ماه پیکر / گلی باشد وصال آن سیمبر
گر چشم همچکس آغاز دیدن / که دست همچکس زیده و چیده

ز برج اختری با این شرف / ز کلید زین گلی با این لطافت
ندادست و نخواهد دید هرگز / نچیدست و نخواهد چید هرگز

ازین پیش هر که بسکردت ملامت / کنونش زان ندامت صد ندامت
تو معذوری ترسی از طعنه / تراحمت حال یوسف و بس

پس آنگه چون گل صورت شکفتند / به یوسف روی آوردند و گفتند
گدای سر خیل ما ماه شاه / سراسر کرده زرین کلاه

ترا از مه بود رخشنده‌تر چهر / چه سودا داری ای پرتو مهر
نداری کوتهی در دلربائی / همه چیزت خوش الا آشنائی

چو غم داری که نالیم از دل تنگ / دل از شکیب سنگین‌تر ز هر سنگ
بگو تا که ز حسن شوخ مستی / دهی تا کی عنان بر سرکشی‌ها

جهانی جان و دل چابک سواران / لگدکوب سمندت شد فدانا
عنان سرکشی از کف رها کن / نگاهی گاه گاهی زیر پا کن

عنان‌ها بر کی بی‌تاب گاهی / کند تا عرض عطف داد خواهی
چو کردار کف مسکین چه‌ها را / که گرسنا هی چه باید شهان را

زلیخا کز همه خوبان زیاده است / بمصر آوازهٔ حسنش فتاده است
ترا گر لولو و مرجان خریده است / برای خود بلای جان خریده است

گره چون غنچه‌اش از کار بگشا / ز کارش عقدهٔ دشوار بگشا
نگردد چون ز وصلت شادمان / بناچارت فرستد سوی زندان

نه بگشائی گره ای سرو دل‌آرای / بکار او بکار خود ببخشای
زنان مصریش افسون دمیدند / وز آن افسونگری سودی ندیدند

کشید از کین همه روز زلیخا / بسرهنگان سپرد او زلیخا
بفرمانش نگهبانان زندان / فشردند از غضب دندان بدندان

فکندند از سرش زرکش عمامه / کشیدند از برش زرتار جامه
سیه کردند ز سیلی عذارش / پریشان گشت زلف تابدارش

بسان مجرمانش دست بستند / سرش را چون گنهکاران شکستند
بخواری داد جایش در شبستان / ز هر سو میزدندش تازیانه

منادی پیش پیش آواز میکرد / بهر گام این ترانه ساز میکرد
که هر مملوک گر طبع بداندیش / کند بی‌حرمتی بر مالک خویش

ز قهر خواجه نبود هیچ بیمش / روا دارد خیانت در حریمش
دلش باید غمین و جان حزین هم / سزای دست این و پیش از این هم

ولی مرد و زن مصر از بد و نیک / فراهم گرد او از دور و نزدیک
همه این راز میگفتند باهم / حکایت باز میگفتند باهم

که میخواهد زلیخا زین فسانه / شود بدنام یوسف در میانه
معاذالله یوسف بیگناه است / که روی او بکوی او گواه است

درین منزل که کس را نیست آرام / خیانت آدمی غافل بهنگام
که تا نعمت بود قدرش نداند / بداند چون از او گردون ستاند

قطعه در تمثیل فرماید

بدریای شناور ماهئی بود
نه رنجی از شکنج دام دیده
نه جان از تشنگی در اضطرابش
که قلزم را چو من کوتاهی بود

نه از صیاد تشویشی کشیده
که میگویند مردم آب کو آب
کدام است آخر این اکسیر جانبخش
نه دل سوزان ز داغ اضطرابش

درین اندیشه روزی گشت بیتاب
چرا یارب ز چشم من نهان است
جز آبش در نظر شام و سحر نیست
که باشد مرغ و ماهی را از و جان بخش

گر آنکو هر متاع این جهان است
که موج افکندش از دریا بساحل
برو تابید خورشید جهان تاب
در آب آسوده و از آبش خبر نیست

که از شکر نعمت گشت غافل
بخاک افتاد و آب آمد بیادش
ز دور آواز دریا چون شنفتی
فکند آتش بجانش دوری آب

زبان از تشنگی بر لب فتادش
کنایه شستم بی آدمی نیست
دریغا دانم امروزش بها من
بروی خاک غلطید و بگفتی

گر اکنون یافتم آن کیمیا هست
جهانی بر زلیخا گشت زندان
ز قصرش رفت چون آن ماه کنعان
که دستم کوته است و راز دامن

ز هجر یوسف آن گلبرگ خندان
برفتن تیره سازد روز کاشانه
چه دل گرمی بآن کاشانه ماند
دل آن سروقد چون غنچه تنگ شد

بعاشق زان چه مشکل‌تر که یارش
رود بیرون بجا ماند ز رویش
کسی نخواست جستن خیر خویش
چو شمع از روی دود پروانه‌اش

چه خیزد یار بسازد ما هی کر سر تیش
بخواز ... مسند سر خویش

که چون بر پای یوسف سر نهادم — چرا از دوستش باری برندم
دگر گفت این هم وفا نیست — دریغ افکندن این سر ز دست

که این سر هست کز یوسف بوده عمری — به پای نازنینش سوده عمری
چرا اکنون سر خود برنگیرم — کدام تا با پای او گذارم

گهی میگفت زلفت ای نسیمت — ز نرگس دان بیارد نرگس تر
گر چشمی کز جمال یار دور است — خوشم کان چشم را گویند کور است

دگر میگفت این کار خوش نیست — به چشم من زمین آزار خوش نیست
همین چشم است کان چشم دیده است — ز یوسف التفات و خشم دیده است

چرا بر وی گزه اکنون گزینم — کدام تا دگر دوستش بینم
گهی میخواست تیغ کین کشیدن — به دست خود زبان خود بریدن

دگر میگفت نه این است باری — بود هنگام دوری زار باری
که هست این زبان کز همزبانی — به یوسف کرده عمری همزبانی

چرا آزار وی آمد و رحم — کدام طرح با وی زار گویم
گهی میخواست دست خود شکستن — ز دست خود زمانی باز رستن

که دستی کان بگیرد یار دست — همان دستی سزاوار شکست است
دگر میگفت کین شرط خرد نیست — مدارم دست اگر این دست بد نیست

نه این دست است کز سر کمی بر — گری بر روی دهن یوسف گرفت است
چرا بر روی رسد اکنون بلایم — کدام تا این دامان سایم

روان بود از پیش سیل اشک بد — به چشم تر نظر کردی به هر سوی

فرستادن زلیخا کنیزی را به زندان به خدمت یوسف علیه السلام

چو رفت از دست من یوسف دو عالم — زلیخا دید کز دل صبر رفته
کنیزی از کنیزان پیش خود خواند — لطف های قاصد پنهان گرفتن

سوی زندان یوسف شد مراد — غم از جان حزین آرام برده
به زندان چون که یوسف را که از — مرا زندانی من چه با دست

وفا را بار خود از دست یا نه — محبت ها ز خود از دست یا نه
بزن بر آستانش بوسه ها — که بیغام من نی از زمین ما

شبی با مهر او هم یار بودیم — نشان از عشق دل غم خواره اوییم
نمیدانم میان ما و میان من — نمیدانم بیادت هست یا نه

شب وصلت که هجر یا ادبش — دگر پیش کردم یاد او بس
کنیز از راز دان پاک دامان — سوی زندان یوسف شد غم رای

در زندان چه اسید و از آ — زمین بوسید و یوسف را دعا کرد
نهی چشم ای باز روشن ز تو — در و دیوار زندان روشن از تو

کنیزک گو زلیخا را دل ار — ز حسرت زاهر غم در میانه
از این چشمی که دیدی صد از غم — کنون چون یوسف او چشمه چشمه

سر حسرت کرد و هر کسی که دارد — مرا کارش آن چه بنی که دارد
از این پیش پیش ما رزا تو آمد — چرا بر رحمت آور ز جوانی

مرا تنها طلب کردان پر زاد — از این جا جانا سوی درسی
کنون با جسم زار و جان خسته — به حسرت بر سر راهت نشسته

چه باشد گر بی بدیه هارم — درستی سوی او جهد وارم
تو به بی از تو میان که چشم او را — درین خرابه کن چشم او را

وگر خاطر سوی بیرون داشت — زلیخا از پیش نیامد پیام
کنیزک را چو طلب اوقات — خوش آید طلعت روی تو گلزار

هر از من بیا می از سر مهر — با ناله بر روی پری چهره
به گوی از زمین پاک دامان — من چو من مهارت ارزانی ات

چو میدانی بود من گنهکار — چرا کردی به تنها گرفتار
جفا از خطا سوت کاهی — صد امید وصل صد بیم

که چون به بست بر دادی غم تو — به مجلس چو رفت پیش سر دست
تو گر مهر و محبت می‌زدی باز — محبت بود و پیدا بود و دانست

لاف از دوستی بسیار و گرفت — که میدید و به تن دشمن بلیک
کنیزک چون عمر و شرح بدست — با میدید آمد و بوسید و برخاست

زلیخا چون جمالش تنگدل دید / وز آن برگشتن او منفعل دید
بگفت ای طوطی شیرین زبان تو / پیام آور ز یار مهربان تو

بگو پیغام یار من چو داری / وزو تدبیر کار من چه داری
دلش بشکست یوسف دانم آری / ز یاری چیست با این یار یاری

چو بردی نامه سوی دید یا نه / ز حال یار من پرسید یا نه
ز پیغامم رخش افروخت یا نه / دلش بر حسرت من سوخت یا نه

کنیزک گفت کای یار یوسف / چه می‌پرسی ز حال زار یوسف
بمن حرفی نگفت آن سرو خونریز / بجز پیغامهای عشق آمیز

عذارش از وفا رنگی ندارد / سر صلح و سر جنگی ندارد
عزیز مصر هستی چون سفر کرد / ز مصر آهنگ اقلیم دگر کرد

شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز

زلیخا سرو از گلشن رمیده / شد از بار غمش خاطر خمیده

خزان بخت گلزار جوانیش / نکاک آلمت آب زندگانیش
سموم غم چو گلزارش وزان شد / بهار زندگی بروی خزان شد

سیاهی از شب گیسوی او رفت / صباحت از صباح روی او رفت
ز پیری شد سفید آن موی شبگون / که بود او را سیاهی از شب افزون

معنبر سنبلش با دلپذیری / کلاف ریسمانی شد ز پیری
ز رویش تار زلفین گره گیر / چو تار عنکبوتان شد سرازیر

شکوفه گشت دو بادام ترش / برآمد پیری از پوست مکرش
ز مژگانش تهی شد چشم غماز / ز تیر ترکش گشت خالی نرگس ناز

ز رنگینی فتادش لعل لبها / نماندش شهد در شیرین رطبها
دهانش حقه لعلی بود پر در / ازان در شد تهی آن حقه پر

زمانه خنده کنج لبش رفت / طراوت از ترنج غبغبش رفت
زنخدانش که خون بر سینه آویخت / نمکها از نمکدانش فرو ریخت

چو نخجیری شدش بار دو پستان / که هر یک بود زیب صد گلستان
سری کش بود ننگ از افسر شاه / نهاد آخر سپهرش بر سر راه

ولی با آنکه عشقش خاک ره ساخت / بهر ویرانه کو آرامگه ساخت
نبردی نام کس جز نام یوسف / که بودش مرغ دل در دام یوسف

زلیخا را چو عشق آخر تهی کرد / چو نی شد از غم یوسف تنش زرد
زنی در معبر عشقش کاشانه ساخت / برای ناله از نی خانه ساخت

آمدن زلیخا بر سر راه یوسف

در آنجا با دل سوزان نشستی / چو نی کردی ز دادم ناله سازی

کمر بستی چو نی با ناله همسان / شدی گریان فلک چون نیستان
نمهای گذشته یاد دادی / غم آینده را خواندی بخود وا

ز چاک دل چو دادی ناله پر خون / چو دادی راز چندین ساله بیرون
صدا هر نی هم آوازش کردی / هم آوازش و هم سازش کردی

بصد از نی شکر خیزد و زان نی / شکر نه زهر بودی بهره وی
چنان با درد بودی ناله وی / که گویا داشتی با خاندان نی

تراشیدی ازان نیهان قلمها / ز خون دل نوشتی شرح غمها
که چندم سینه باشد چو علم پاک / سیه خونریز دم از چشم نمناک

برون بنهاده از نی بست بارا / نکردی بر کس از غم آشکارا
سندی آنشب یوسف خبر آید / که ماندش دیده چشم اف

چو چشم شوخ چشمان بوالعجب / شکیب و صبر او در عشق
ملیک با دیگر گره ندی / بیاموزان آهوی ره گوزنی

ز رسم وادی سخن بر سر گاه / شدی از لعل لبهای جگر گاه
مشتغ با اسمش آن کشش بود / تعالی الله که و کم ملک بود

وی این شیره لیلی وشان رشته / جوار خواره کلار کهکشان رشت
زهالالای کردار راه بردی / گر آب رحمت خورشید خوردی

عیانش زشش چشم هر کوهی / چو زر گوشکی پشت کوهی
چو یوسف برقرار او نشستی / ز نقش بروق سه رشکستی

صهیلش رکمک دلها ربودی / بمصر آواز او هر کس شنودی
شدی آگه که یوسف شد سوارش / کشیدی بر سر ره انتظارش
زلیخا نیز از آن آواز دلکش / فتادی در زمان بر خاک مفرش
شدیش از شوق کار از دست بیرون / بسرعت رفتی از پی بست بیرون
شنیدی چون ز نزدیکان ندا را / صدای دور باش دوران را
جگر پرخون زدی چون غنچه خنده / کز او دور فلک دورم فکنده
کنون زان مه ز من مهجورتر کیست / وزان مه همچو از من دورتر کیست

سر راه گرفتن زلیخا یوسف را

چو یوسف را زلیخا دید مغرور / دلش را دید از مهر وفا دور
شبی بوسید پای بت بزاری / فرو بارید اشک بیقراری
بگفت ای مقصد و مقصود من تو / ترا من عابد و معبود من تو
در آن روزم که حسن و دلبری بود / بدار الملک مصرم سروری بود
نکردم کوتهی در حق گزاریت / فشاندم نقد جان در دوستداریت
بامیدی که در کوری و پیری / کنی از راه لطفم دستگیری
در انیدم کاسان شد دشمن من / زد آتش از جفا در خرمن من
بدینسان در جهانم گشت محتاج / جوانی و جمالم کرد تاراج
چو باشد گر دهی چشمم مرا نور / که بینم جمال یوسف از دور
درین نومیدیم مطلب روا کن / غمم را چاره در دم را دوا کن
همیگفت و همیزد سنگ بر فرق / که شاه خور علم افراخت از شرق
برآمد را ملق یوسف سبیلی / که بود از مقدم یوسف دلیلی
برون آمد زلیخا ز غم آباد / چو مظلومان تظلم کرد بنیاد
ولی از جوش غوغای زن و مرد / کسی نشنید فریادی که او کرد
دل نومید او نومیدتر گشت / بنومیدی سوی آن بت برگشت
نهاد آن بت که بودش در مقابل / بگفت ای سنگدل فریاد از این دل
در این مدت که کردم کارجوئی / ندیدم از تو غیر از سخت روئی
هوس شد هر که را از پی لنگم / بپای لنگ آمد از تو سنگم
زدم از بندگیهای تو تا دم / شکستم پشت کشت آمد دمم
چو پاداشش شکست آمد شکستن / کنونم باید از سنگ تو رستن
بگفت این و کشید از سینه آهی / شکست آنگه به سنگی سنگ راهی
زهی بت چو آسو دکش دل ملک / دل ابلیس را ای یافت سنگ
وضو کرد از خون دل پاک / خدا را خواند و رخ مالید بر خاک
کر ای حسن تابان ره کشاده / بچشم بت پرستان جلوه داده
ز چشم بت نگاهی کرده پنهان / که چشم بت پرستان گشت حیران
بودی عکس دین کرده / نمودی مه پرستان را تباهی
بدست بت پرستان تیشه دادی / بهر یک بت زنی تیشه دادی
ز بت کر با صد از سود آخر / بر آمد کار عشق از تو برسار
اگر کم شد ز بت گمشده راهم / گنهکارم خدایا رو سیاهم
ز رمز ما گناهی به ای جاهی / گناه رو سیاهی را بهایی
زلیخا بود در کار مناجات / که دادش کام آن قاضی حاجات
چو یوسف را سپاه از راه مکند / ز ره ما را رهی چو ماه بیند
زلیخا بر سر راهش مکان کرد / فشاند اشک و کشید آه و فغان کرد
که زیبد شاهی خوبان دهی تا / که شه را بنده سازد بنده را شاه
که شاهی ز طاعت بندگان را / کند سر داسر افکندگان را
ز عصیان خسروان را بنده سازد / ز روی بندگان پیچ بنده نازد
شنیدم داشت یوسف رنج / بسیمین دست زرین تازیانه

قطعه فرماید

بگوشش چون رسید آن نالهٔ و آه / بنزدیک زلیخا آمد از راه
بجنبش کیستی وار ... حالی / چرا نالی بآن آشفته حالی
زلیخا جست از آواز آن ماه / گرفتش تازیانه برکشید آه
ز دستش که ز دامن نی... / گرفت آن آتش اندر تازیانه

قلمدان تیغ زبان یوسف از کف
زلیخا گفت این سوز از تو دارم
بدل یک عمر از این آتش نهفتم
کنون جای شکایت نیست دم
یکی از جاجبان آستان بر
که منم گفت این و طلب حبیب
به پیش آستان بوسید جا
کنون استاده بر در کهن سال
بانخلوت زلیخا یافت چون بار
پس از تسلیم تحیه بر صفا کرد
من آنم کز غمت اسیر و آزاد
بود نام من محزون ناشاد
بگفتا آنچه بود راستی ای زلیخا
چرا ویران شدت باغ جوانی
چرا در غنچه ات بی ماند است
درماندی فرصت خلش حیح است
ز حال خود بگویم خیر و شرحت
بگفت اول دعا کن تا خداوند
درین پیری ز نو سازد جوانم
چو یوسف مطلب او بر لب آورد
مراد یافت پژمرده گل او
ز گوهر درج لعلش شد لبالب
دگر ره یوسفش گفتا زیاری
بروز من چشم بر رو تو باشد
که ای یوسف ز حق دارم سلامت

کف سیمین آن شد نشتر از کف
غم و درد و شب و روز تو دارم
که از سوزت نفس می‌زنی نخستم
گر تو تا که گشتی تیغ من سخت جانم
بگفت ای سید دمند تو ترا
ملال روز و اندوه شبش چیست

کشید آهی و گفتا این پس تلف
مرا داغ دل از داغت بکشم
از آن آتش شرری بی تو چیست
از این گفتار یوسف گشت پیش
بحضرت سوی خلوتگاه من بر
چو یوسف جست از لشکر کناره

التفات یافتن زلیخا از حضرت یوسف

گر از عاشق دگر گون شد ترا حال
بجای آستان بالید ز حسا
سلامی داد و یوسف از دگر
جوانی و جمال رفت بربا
زلیخا گر جانم نام کم باد
بجانت آنچه سوز است ای نگار
شکست از چه رنگ ارغوانی
چرا در سنبلت بی ماند است
که محروم از فروغ آفتابت
خدا می‌داند و یوسف دگر هیچ
ز کار بسته ام جز نا بدین هیچ
دماند از گل زرد ارغوانم
اجابت رو سوی مطلب آورد
فتاد از نوشکفتن در سنبل او
شکر خنده گشتش آفتاب
که دیگر آرزو در دل چه داری
به شب جایم بپهلوی تو باشد
خداوند جهان داد این جوابست

بگفتار و کنون پیش من آرش
خمیده قد با ناخلوت در آمد
از و پرسید یوسف نام و نامش
کنون نه من توانم بودنش
از این گفتار یوسف گریه کرد
بگفتا نعره چون طلعت گو
چرا خم شد نهال سرو نازت
بگفتا باغ عمرت بی خزان باد
تو کردی گر دل من شد خرابت
دگر گفتا کجاست آن رو عیب
دهی چشمی که بینم طلعت تو
جمالی بخشد ایزد دوباره
ز نو ایزد جوانی باز دادش
جهان بر روان از نو تازه کرد
ز نو برگشت از خنده او تاج
جز این گفتا نباشد در خیالم
از این گفتار یوسف ماند خاموش
به پیوندش دل و جان ساخته بند

که از سوزت نفس آتش فروشد
ز تو این آتشم در دل نهفته است
که از سوزش تا شد کار از دست
شدش آن شوکت و عزت نگون
بخلوتگاه عزو جاه من بر
بخلوت رفت از دار الاماره
که ای مه حق دشکر تو واجب
که یابم آگهی از حال زارش
همه با پا دلی او با سر آمد
زلیخا گفتش ای سرمایه ناز
نه روی من توانم نعش
بچشم مرحمت در وی نظر کرد
صفای گل شکنج سنبلت کو
چرا شد بید مجنون سرو نازت
نسیم عیش در باغت وزان باد
دل چو سنگ و آهن نرم باد
مرا جان تا شادت چو چیست
بر آسایم ز رنج فرقت تو
که شوانی بمن پیری گشت
جمالی بهتر از آغاز دادش
کمند گیسوان از نو گره کرد
بعهده سالگی بعد از چهل سال
که سازی محرم بزم وصالم
که تا که جبرئیلش گفت در گوش
که بگشاید دل او جزبه پیوند

چنین افسانه ساز انجمن
که یوسف را چو آمد حکم شاهی
به لب بوسید و از لعل شکربار
بکام دل گرفتن شد چو مایل
نه گلچین چیده او از برگ گل شاخ
هزاران نقش بنهاد و برجان
درش از شعبده یوسف
زلیخا گفت امید جهانبان
نکردم کوتهی در پاسبانی
نگفتا ای نازنین ناشکیبا
نه بهتر از نهانی کام جستن
تو خود گو مدد با صافی
سرایت کرد عشقش فتنه
محبت کرد در سم ناز بنیاد
به چشمش قطره آبی بود قلزم
چو مینی بر تو خورشید
عبادت خانه بهر وی
سحر برزد چو صبح از دل
ز چشم اندر فکنده
هراسان سر برآورد
ز خلوت یوسف آنگاه
بدو گفت ای سوار
بگفت جبریل
ز گلشن عندلیبی کرد
نسیمی زد و طپانچه بر چراغی

بنکاح آوردن یوسف زلیخا را

که از رحمت زلیخا را دهد کام
حلاوت یافت کامش
دو ساعد در میان
نه بلبل سوده منقار
نشفت اندر نفیش شاخ
پس از سفتن زلیخا را چنین گفت
ترا در کودکی دیدم
بحمد الله که خود دیدی
همت بالا بلا هم چه
زننگ و نام بگسستن
بیان کن کین نهان آشکار است
بجامی یوسف آنگه
که شد صیاد صید
تعلم چون سید آن
نه بخشد نه چشمت
که مانندش کسی

بنج چشم از پی دیدن گشوده
بعل تر حلالی گوهر
چو شد نزدیک آن
گل نشکفته دید از گل شکفتش
چو آمد زخم سوزن بر حریرش
که این گنج گهر بسته
ز کف دل وز دلم آرام بردی
چو یوسف این سخن بشنید
چنین کامروا با هم ساز
ز لعل می وز زرین جام
زلیخا کرده طاعت
جهان شد یوسف آن
شدش باز حقیقت
می ناب بسته داری
چو یوسف نور عرفان
مکانی از سعادت

خرامیدن یوسف بگلزار جنان

چکیدن کرد اشک
ز دار خود شعاعی تیغ
برون آمد چو خورشید
فرح آرا کمیت زندگی
که با خود تحفه از خلد برین
بحسرت در قفس

ز دل بر قامت خمیده
شفق گون گشت روی
همان شسته برزین
عنان توسن هستی
از او یوسف گرفت
ز گلبن چیده اصل شاخ گل

هلاک شدن زلیخا از مفارقت او

برون آمد عروس
ولی چشمی که دل دیده
جلالی کو هزار لعل
گل نشکفته دید
دری ناسفته دید از لعل
روان شد جوی
بروی خوابه
بس این حجله که هر
وفا و عهد و پیمانش
بهم بی حفظ اغیار
نگفت داری
بدل تخم محبت کاشته
که بالی تر شده
قبا داریش
کنی مهدی کمان
بکار حق پرستی
نشسته رساند
از او این بوستان
گریبان قبای نیلگون چاک
که خور داریچه خورشید
که جبریل آمد از در
بجنت نقل از این
در آن بو جانب
بهم زد آشیان بلبلی را
بدل پروانه را سوخت

در این گلشن که داریم آشیانه
دگر آن کز جفای بخت شاید
بگفت آشوب مردم از چه برخاست
زمین از گریه چون نقشی بر آب است
ز شبنم گرد گل آب است [illegible]
بدندان پشت دست نازنین [illegible]
ز خون آرایش رخسار خود کرد
دریغا آن رخ زیبای یوسف
دریغا سایه سان افتاده بر خاک
دریغا تن نشد خالی ز جانم
غزالی در کنارم داشت آرام
سپهر تیر کرد الحق سواری است
بحمد الله که این شیرین حکایت
دلم کو نظم سنجی پیشه تو کرد
ز سر تا نو ز زانو سر گرفتم
ز جنبش دست از فکر دلم [illegible]
نشان آگهی و تیز هوشی
بستی پی خون نخفتم [illegible]
دریغا که با خود ندیدم [illegible]
رفیقی که پرسد غمم در [illegible]
علی ولی شهریار مظفر
در عشق او زنید کسانم [illegible]
سه ووی نه در میانه [illegible]
از تیر کی کوکب طالع [illegible]
دیگر صبح است و بلبل [illegible]

دو بلبل را چگونه خوان [illegible]
بگلشن ماند گل با برگ و بر
چرا عالم سیاه از دود آه است
خسوف مه کسوف آفتاب است
ز فندق کرده رنگ ماه نیلی
به پروین برگ برگ یاسمن کند
پس آنگه عزم کوی یار خود کرد

یکی گو آن برد صیاد [illegible]
زلیخا کز غم او بود نالان
بکندندش گلی از بوستان رفت
چو صبح اول گریبان کرد پاره
ز سیمین پنجه بر رخ کرد نیلی
بناخن کرد تاراج گلستان
همه ره اشک می‌افشاند و می‌رفت

وله ایضا

قد بالای سرو آسای یوسف
که خالی دیدم آخر جای یوسف
که با من شد مصیبت هم کنارم
عجب مردم [illegible]

دریغا سبز کاکلش ندیدم سود
هزاران رحمت از فضل خدا [illegible]
سماک افتاد بر رخ خون فشانش
به جز آزار مردم کاری [illegible]

شکر توفیق و تاریخ اتمام

مدام از فکر نظم اندیشه بودم
قلم از روی دفتر بر گرفتم
قلم زد انگشت [illegible]

قلم را تکیه تا بیرون کشیدم
بدستم خامه را بود آشنائی
شکستم خارها در سینه [illegible]

غزلیات

نشانی از قصیده کز [illegible]
مثلث شوان یافت [illegible]

در منقبت مولای متقیان

امینی که [illegible]
شهنشاه منصور [illegible]
گر کوکب شمع ایوان [illegible]
وصی رسول خدا شاه [illegible]

وله

زین کابلی [illegible]
در کنج غم [illegible]
خوش آنکه پا نهند [illegible]
تا که بر غم چرخ کشود [illegible]

وله ایضا

به چندی ماند گل در باغ [illegible]
شنید آواز آن آشفته [illegible]
وزان رفتن قرار از دو [illegible]
ز لاله ریخت از نرگس ستاره
ز برگ گل سمن را کرد نیلی
ز سنبل ساخت خالی سنبلستان
بزاری این غزل [illegible]
دریغا آن قد رعنای یوسف
نشد سایه نگاهم پای یوسف
بیوسف باد و برابای [illegible]
رسید [illegible]
ز آزار [illegible] آری او را
به یرفت از میان [illegible]
به پهلوی من [illegible]
فکندم در میان طرح جدائی
که از [illegible]
خموشی [illegible]
نام تو [illegible]
رفیقی [illegible]
که خورشید [illegible]
خداوند [illegible]
دفتی که [illegible]
مشتاق [illegible]
بادی کش آشناست [illegible]
ز حسن [illegible]

ایکی

هوا از بوی گل عنبرفشان است / شکفتم دوش با وقتی که دیدم

ول‍ه

شکرگیش که بود ندکام جهان / کنون که نعره چون شیر خورده
کرمن نباشم و باشند چه پیش نگاه / دگر یکی ز طرفی گوید ....

وله ایضاً

وارگاه سجلق سری مکانت / سجلق آیه والای و عالم
ضیاء شعله خبر آن ... / زبهت منظر و بکر نبعت ...

وله ایضاً

گر از مقدمت جا نفشان / هم از تست روی شکر ...
گهی از تو اوراق لاله مجلد / ز تو بار گاه بلند سلیمان
نیارد کند بر تو لیس ... / ز کنعان بی جا بمصر ...
تو نی عیسوی مر تو ... / چو غش نه مزار ... بیایان
گر یک کند افزود ... / باین شمشیر شوکه ولیار ...

وله ایضاً

وی جان تو خورسند چو ... / ایا بود آتش که آنی بسر ارم
بر جمعه خرامنده ایوان ... / دارای عجم مملکت آرای ...

وله ایضاً

اسبا نشته ان حقه ... / آه چشم مست نداز آید ...
مهر ذره بخش آینه گوش ... / خط سبیت خونه ...
خون خواری چشمان ... / زنگی بچه مانده گرفته ...

وله ایضاً

چشم بر راه هلال شوال / سفیر وشان همه با ساتگین
ساغر آینه گون جام سفال / دست شمر از غم ایام اند
سبعد وشصت ... / روز در ایوان ... ساغر ...
سرور صفا شد و ... / روز و ر سکد و شد ...

زمین از رنگ لاله لعل ... / نسیم صبحدم دامن کشان است
ستم ظریف حریفان ... / یکی ز مهد وفا دیکی ...
صبور باش که کردگار ... / بمن از این چه رسید و مرا ...
کرمن نبودم وجود ... / که خوش نمی گذارند ...
یکانه که حکمت نظام ... / سنگ رنگ و گل بجا ...
نحنت آینه ... / بعرش پایه بالای ایوان ...
ز مرحمت بطر بگاه ... / خجسته منزل از راه ...
الا ای معنبر شمال ... / که جسم لطیفی و روح مجرد
گهی از دست دلگشای ... / هم از تست الف عرش ...
گهی از تو شیراز ... / همی افکند سایه بر فرق ...
تو نی پیک یعقوب ... / ز مصر آوری سوی کنعان ...
نخوانم ترا سوی عیسی ... / در آن خفته ... سی گام ...
بنازم بمعمار طاق ... / باین شهر سوا منبارست ...
ایسرو گل اندام من ... / وی مغ کرم من ...
ایدل ز تو در بند چو یوسف ... / سایه بسر انداز ... سرو ...
تازه تر از ارباب ... / گردن ... دیگران ...
ای با و شمالت ... / لرزان ز سنانت دل ...
وا دا ببدت لطف ... / عمدا زده ... لعل ...
خال تو برخ خرده عود ... / از سوختن ... تقریب
زلفت که سر ... / سرگشته فتاده ست ...
شده مه ... / لاغر دوزد ... غم از بار ملال
گوش بر زمزمه نوبت ... / باده نوشان همه ...
شاه و درویش ... / داشتم از ستم ... ملال
بارده روز ... / تکیه ... بعد ... استقلال
عید خدا شده ... / جام در دست ...

ساقی العیش دگر نوش کنیم
نی بزن نیمه ماهست امشب
دوشم از خواب بود دیده [illegible]
سو هداند ترانه سازی [illegible]
من گسیتم آن پردگی [illegible]
بر کار گل افتد چو گره [illegible]
خوانده برخوان حکم [illegible]
گشته هم کاسه [illegible]
عیب پنهانی از زال جهان
ایا نسیم صباکت مبارک
نه مالم بسر زلف مشکسا
بگوی رسن آنند جان محجته [illegible]
چو سلخ انجمن ملک [illegible]
به من لعل [illegible]
بجان بنوش که گران جان هم [illegible]
جزاک الله خیرا ای [illegible]
نه فرزندی و از فرزند بهتر
گل یک باغ و خاک یک دیاریم
چو از اصل جهان آمد نژادت
برخ از دنبال مردان [illegible]
مکن کوتاه دست از دستگیری
ترا آن به که با دانا نشینی
جهان را بنده شو گر [illegible]
و مسیله شاخ [illegible]
نفس زد و صبح [illegible]

مطرب او مدد گر [illegible] — می بده کادل [illegible] الست

وله ایضا

گوشم آسوده خوش [illegible] — شبکی دیدم از صفا [illegible]
خادم خانقله [illegible] — نفس صبح [illegible]
گر لای خم [illegible] — باد سحرم در چمن افتاده [illegible]
گیرد چو رخ لاله غبار [illegible] — پر واسطه ظالم [illegible]

وله ایضا

دست در کار ایشان حکیم — حال دو نان [illegible]
چون صبا گشت [illegible] — آهن تفته [illegible]

وله

نه عاشقم به لب شهد [illegible] — ببوی شاه گل [illegible]
بگوی این افسرده خاطر [illegible] — بان [illegible] محمد [illegible]

وله ایضا

بگو کدام [illegible] — بچهره ام که [illegible]
ندارم آری بایست [illegible] — بپای بوسه [illegible]

وله ایضا

ز فرزند سعادتمند بهتر — من و تو بلبل یک بوستانیم
زنیکیم و زنیکان یادگاریم — کلاف هر دو از یک رشته [illegible]
ز اصل خود فراموشی [illegible] — ز آئین پدر بیرون [illegible]
اگر مردی پی واند بنبال مردان — فریب از خود مخور [illegible]
ز پا افتاده خواهد دستگیری — ولی پیری که پیری [illegible]
وگرنه گوش با تنها نشینی — بچشم کم مبین درویش [illegible]
دل ویران بکن آباد [illegible] — ز بر دستی مکن با زیردستان

در منقبت مولای غایب حضرت صاحب

چنانکه [illegible] — [illegible]

با شادی [illegible] همه سال
با همه با تسنیم خوش حال
روشن از خنده [illegible]
[illegible]
گلبن [illegible] از بوی گل [illegible]
تیغ کف سلطان [illegible]
خون دل [illegible] حکیم
گشته اشراف چو [illegible] حکیم
تیر ازید شده پیکان حکیم
مبارکی و قدوم [illegible]
برو بخطه شیراز از این مبارک [illegible]
بان سلاله پاک پیمبر معصوم
که خاص او بود اخلاص [illegible]
صبا [illegible]
بچشم [illegible] اشک [illegible]
که دانش [illegible]
چو آتش مانده از یک دودمانیم
نهال هر دو از یک ریشه [illegible]
برشتی نام نیکو را [illegible]
ره خود گیر تا گمره نباشی
ملک دل اسیری [illegible]
مقام گنج دان ویرانها را
چو شاهی علم [illegible]
[illegible]
[illegible]

نمانده بخشم اختران چرخ لاجوردی
شده دین محمد بی کسی پا داده وادی
یا رسیده بان شر لشکر سپر شد
خبر زحال است بی بدیع خویشتن
چو دید مهر بود زاده و توخون دیدی
چرا نخندد خوشش غم ترک مهر آید
یکی بیامی وان یک پی مهر یک
چو دل نشسته پهلو مرا دود بر جان
نفس گسسته زیاد توان کند ستم
شادی نخندد تا حضرت ز دم
پا نکش ز سر پی تا سپارند
کر صبر نیست دمی و صد دل بر دم
فرود آمد چو شاه اختران سیلگون تن
گریزان شد صبا کالک جنید خونین
فروخفت آتش عید کوی ره چو شد
و یا از غیرت پنکاه سعدش گشت زرد
ز بیم خنجر بهرام بود دشش تیره هم جان
نشو ب کشته ال دریا بان تا آن سر جان
وزان پس خوش شد مر صار آن دم
زشد دلی که ال شد شبستان جان
کند تا چشم سپهر فلک رخش تن
دهند مر کسانی که تاج جهان
مسیح محمد و مجبور سپر قصیده
بنظم و نثر اگر کسی و دلی یکی
الا ما دوستی دشمنی از آن آید

صبوحی که کرده گردش آن جهان دم
ولی در عشرت شادی مهد قدم
شده شد بر گلگون عنان خسرو نجم
نشان چو دل نما رخش با عدل جان

وله ایضا

جدائی تو جدا کرد بند از بندم
چو دید صبر بود آتش و من سپند
چنانکه بود مراد دش نشد خندم
کزین برادرم وان بجست خندیم
که رفته رفته ز تو بگسلد پیوندم
زبان بریده به ترک تو این ز پندم
بچشم و کام خس زلال خنظل قندم
خدا نکرده که من بنده بی خداوندم
با ستمان شکیب من عنایت تو
به دست عهد کنون میکند تا بنیاد
و گرچه شکوه کنم از شمات حیات
رسید و میرسدم هر نفس غمی زین
یکان یکان حرکات تغافل آمیزت
ولی یکان چنان مجلس تو کرد مست
خدای داند و من دانم تو هم دانی
و گر بود ز سرای شکستگان بیاد

در مدح مسیح محمد میرزا نصیر

از قو را لعل سیمین لال اقدامی
تهی جام جهان فروزش اند مرغ بال
نشان نعل صلیبین شبان وادی ایمن
نماک امد نشانم بی آن جام صباح
بنوداز این نورش اگر تنور بر کرد
جهان کامد سرشت بطا دل صبح
گشن ز مهر دن این جهان صبح نشسته
فروغ مشعل خورشید آن عقد آیند
زلیخای صبا بر یوسف خورشید جمال
رسد دعوی سپهری فیض صف تن
کرد گرد شب شاید ستاره جان
کنی ای مجاز اگر دعوی سپهر از تن
الهی بندی دارد دست عدو
شب آمد شد سلیمان فلک و چو
سه نوچون نشیرد تن از رو شد
و یا چو شد سپه آن نرد جبت
سفر به کوی شد ین فلک علقمه
فروغ مشتری و کرد چون جمال
دو شعری کوه چو تن شمع
بوزن خوشه میزان شد بر ای
نشان مرحبا با نو ما غرض
و یون اول و دل یاد دل سال
گر کالای محمد را عرض نام
ضمیر الملک الملک العیب
چرا نام چو من فهم از اول شد
سپهرش نام محمد می دنباله

و یا اورد با صاحب بیان ست زادم
سمند قهر افارس بر قدش جم
بهر کجا هست بکوی که نیست بدم
زمانه از تو جدا کرد روزگی چندم
بتیغ گریه کنون میزند تو ک چندم
دل تو را چو دل خود خراب سازم
گذشته دل هم بعد کار خورشیدم
که رفته است ز خاطر نگاه مراد دم
ازین عظیم تر اکنون بیاد سوگندم
که تا کجا بتمای تو آرزو مندم
سر شکسته بر ابحدست آیندم
کنی بوعده وفا منتهای خرسندم
فروزان جلوه انجم ز غیب
نعل زحل سر زاد
سر خونیست خوشان روح فزی
سر چوگان بخشش را از دست
پریزادی بود یاقوت
سیل شوخ چشم او شعر
زحل که سیران جان مالش
و یا نخست خاتون یمن ما
اگر امن شد صبای دو صباح
که گر کان نبودش شد
انیس العز و الدوله نبیل الدین
همه گشتی گرش دستکی بهشته
صباحش نام و جانش دم

ساده کار سرو دشمن اب خوز
چون تا بهار زبرکان قوتن
وز هزیر نخواب چشم غزال در
عین است سر تاج کیان در فخ
کرد زمانه تو کند سایلی حریص
کر خصم بد رکت ز حکم تو سر کشد
تا زهره بی دو رنگ ندا خجل
از صفاهان بوی جان آید همی
داشتم من نیز انجا خانه
صبحدم دیدم صبا از صفاهان
خنده زد کفتا چو دانی کفتمش
کفت من از دیکران اکه نیم
کفتمش کر بیک مخدوم منی
ای تو ثانی مه کنعانی
پیرم عادت طفلان دارم
کردم از خنده نه از بی خردیست
من بوصل تو جهان ابلی
ان کزان عدل بود بازاری
سیر کرد و همه کر چشم عدوست
نقل جا کند زمستان بکلاف شتری
سال به نحوه این ان بدو دست دیکران
شسته خوبان بر جان مه بخت نکون
کشته شاه ملکی کز دست بلای هجران
بر کف تو ز لال همچ نیز خوری
خورده پکر کوزه کر اب صلاح نوری

وله ایضاً

چون شد به شیراز دل کرد من ما خجند
از نیک راه تا شوی آسود خواجند
ایا به خدا کلاه افتاب خجند
از دیکری سؤال زجود تو بجو نهند
بر کردنش هم اندک کردن همی نهند
از معربان نه نه مسلی رباب خجند
وز لعل انکه آب زینای خجند
خان کرم بیکشن نغزهای خجند
کر کشوری خراب بسیت نند
ایخس زیاخن منتقار کی طلب
ترک فلک چو با تو جدل سرکشید
تا کم نه زمهر لبالب کند سپهر

وله ایضاً

جانم همه کر باد از آن آید همی
جانب کاشان نهان آید همی
بر تن از بوی تو جان آید همی
پیکی از فرزان آید همی
یاد ان ویرانه کش راه ملک
بر سر راهش دیدم کفتمش
کفتمش از دوستان یار بکسی
از نصیر الملة والدین علی تو

وله ایضاً

نه تو اول مه کنعانی
بمن این شوخی جمع از زانی
در غم کریه نه از نادانی
چه کند تا کرم یزدانیست
ان کز و ظلم بود زندانی
بود ت انجا که کند مهمانی
ای عمت ما یه عیش ابدی
کاه از خنده کنم کل پری
اول خنده ز بی دردی بود
انکه باد عیش نور زری
سبز کرد همه کر کشت زیست
فیض یاری همچ نو مرا

وله ایضاً

کرده کینه آسمان کم کند این سنگری
غوک بی کند کنون ریش لب خشک اوری
سوده به تحت کاه زین بازار هنری
بر سر هر پیر زال همی متعود کرده کری
برده بکله بله در آب بستاج جوهری
خاصه کنون که هر شبی کم ده زمستانی
داده در این کهن سرا کردش بلی ابا
پهلوی شیر سید کاو برد خرسی
زمزمه ساز کاه شد مطرب نغمه خسروی
دستکه کدائی دعوی جو دبر کی

وز بانک کوس فتح همای هما خجند
تا مشوی زیکان می الود آب خجند
کوشش سپهر بد خصمین ناب جوید
با دکن چو خضرش کنج از مراد خجند
وز نی شیر نحوه پود دندان ها خجند
با نام رستم و افراسیاب خجند
از ساقیان آینه سیما شراب خجند
بوی جان از صفاهان آید همی
بوی مشک و زعفران آید همی
کر تو بوی اصفهان آید همی
یا دش از این ناتوان آید همی
قاصدی با کاروان آید همی
جبرئیل از آسمان آید همی
وی خرابی تو ابادانی
کاه از کریه کلاب افشانی
اخر کریه ز بی درمانی
انکه مهر کرمش میدانی
لطف انجا که کند دهقانی
ای تو روحانی در جسمانی
از جا نثار زمستان کند آن نشتری
خاصه کنون که هر سری کند سکی
تیغ بدست وتا پل و درس کی
شلخ زکاه و میوه دشت سر ز فری
خشت زن مملکه دکیه مضر فقری
سا عدد و تائی و سایه از نری

به چو مهر می قصد و تیر رستی
چو مهر باختری چهره المعالی
برادران حسود سار کامداد
برو غمی که دهد روشنی چراغ زبان
سواب به قصه مرغ و ماهی قبه
که چه مکس شاکم نیم شب بد
وگر نه خون کسی ریخته گریه تم
که میزند بدان حلقه نیم شب
عیان نه غنچه دیدم انفرع گزیند
می خطش حبشی غبغبش سمرقندی
در آمد از دره گشاینده چو نستم
چو گرم شد سرش از کید جام بخوده
ترا گذارم چو خال هدیه بندی
ترا که زاهد عهدی بطاعت اندی
چو سرخ جامه بپایان رسید
نسیم صبح سر آستین باد فشاند
پی دوگانه ز بیگانه رشک
ز نظم عرفی و شعر کمال آمد خوش
نه قدسی که فرستم صفا می ریا
تبارک الله زین فقر حیثیتی
دهم سحر بود نه دوم زمین
دگر بشت گوئی که چون این بست
همی چراست دهنش چو سمعی کنگ
عیان ز هر طرفی نقش خامه
فرو فراز روان کش آب جشمه

هند و مصاف مری چو عرب شکن | حسن همی نه نهان باده دلم بگیرد

وله ایضا

ز دست یوسف خورشید مانند | شدم بگوشه بیت الحزن و بس سیم
نه روزنی که کند ماه پرتو افشانی | کسی بنگر که آغاز شد چه ادیدی
سپه پاس از شب و مس صبح پاسی | صدای حلقه زن گشای چه شد آمد
ز حال زار سلمانی زنسلانی | وگرنه دام بکردن خواب بدام
که چو دیدم تیره عدل سلطانی | وگرنه بزم شرابست کلبه تنگم
که نام او نه هلالی بود نه پنهانی | عصا گرفته بکف ال جهان
بعود از قبس شب تابان هر انی | چو پیش رفته گشودم در آفتابی
تنی منش حبشی و لبش بدخشانی | گرفته دست بکدست شمع کافوری
کلاه کج نهاده قبا کنده ماه کنعانی | بسجده شکر کنان
در آمدش لب شیرین شکر افشانی | نه دلنوازی حسن است ایکه
ترا پسندم چو زلف در پریشانی | بساک بازی عشقست ایکه آیم
ترا که شمره شهری بپاکدامانی | چو بوستان چو سرو پیش
فشاند مرغ سحر بال و سحر خوانی | ز نیش طاق ... کبود دست
بزیر پرده شد این شاه شبستانی | نوکسه عرش بانده اکبر سحری
وضو گرفتم و سودم بخاک پیشانی | کتاب خندم در حجره بود کشیده
بهم گرشمه شیرازی و صفاهانی | ولی چو داشت سرامد که آن
نه قونی که کنم رخش سر جولانی | خوشم که رادی اشعار خوش شنوم

وله ایضا

که خود مغال چو مست جهانی | نه هم بهشت بود نه دوم جهان بانی
بسر ز دیدن بوستان بیهان | چرا که در حشم پای دیو است
اگر کرده در باغ خضر دهقانی | بتان خلق و دلبری نوشادی
نشان بهر شجری کانامه | تبارک بسته همه خوشائی
ز چشم مردم بهار چه آب جوانی | بکار فصل بهار بیلون

عشق همی کشد بکجا حرم انداز
شد از فسون لیجای چه شیخ زندانی
همین نشسته بزانو نهاده پیشانی
همی ندیکر که بکام چو شود دانی
شکفت بادم در کار خود بحیرانی
که تا چو کندم شسته ... در بانی
که با شد عشق بکجا چو قند پنهانی
سک شدم سوی طرز دگر انجانی
کشیده سر بگریبان سرو بستانی
بدست دیگر مینای راح ریحانی
نشسته تا نی یعقوب یوسف ثانی
به ولای باده که الا شی هستی و جهانی
رخ از شراب که الا شی شکفانی
از نقصور قصور بسکار و پنهانی
گسست رشته قند میای خندانی
بچشم معلم گذاشت خواب سلطانی
اگر بادن حریفان کنم سخندانی
بهیچ یک نزدم حلقه دعوا خوانی
با این قصیده دان بهم کرکه خوانی
اگر در صاحب او قید می رضوانی
باین نشانه که ان جست و این ...
اگر کرده با خود فرشته دربانی
دران بهشت نه ده دم ز عهد
ز خاک رشته همه لالهای نعمانی
روان ز صبح ان کبر جد بانی

در آن هیاهو جدا دلم که بسته همین
چو چشم مجنون شوی دیگر تماشایی
چو نقش بید مجنون دست شاید
بجیب خرد که زینه شب که
بجام هوس انفعال خوش آوازی
چگونه بر سر زلف شده بیاید
بجان عصای که من بساغ خوش کله
چاره ام خیال مشکل او را
عرض نگارش تیغ زلف تو شد ارا
دوده زلف تو جان سپردن شوار بعدها
سر بپا هم اول جرمی که در خود
دامان تو ام شاید از بی مبتدا
آی زجفا ایم که کوی چه دیگران
فغان که شد و صبر ارزد که هر دو
بیاغی که بیدار تو بلبلی آشیان نبود
هر گل که دمید از گل ما
من که در قفس افتاده ام بسدای
از گریه ام مپرس که گر گویم حیثیت
خوشم که جواب شد ملالت
زبان غمی که بدل داشتم نهان
مرا که مرغ دلم ماند در شکنجه دام
برد صیاد مرا زین باغ
وصل تو گر نفس آخر است
نشسته گرد ملامت بچهره ای تو
خوشم که غیر ترا دوش منبود

بلور دیده و یاقوت لعل و مرجانی
چو روی لیلی ارشه هر دو خوبی
به بر دل ار که کس نشسته نهانی
چو باد فرو دی هوا بر فیضانی
آمد دلبل اندر باغ دور ز گل
بدعش ار بود نام سلیمانی
ز خلق بار رسه اند کرده چوپانی
چرا که حق که داده او با سامانی
زدیم جام درین بوستان سر ما

وله ایضا

خوشم برزبر کاخ رفندی بود جان
لیک آه که بیاید ز دست مینا
جای حرم بود که باید دگر اینجا
که رفته اند باز پاسش ایستم بوفنا
نیاید تنگ مرغ دیگرا عشا
خون مست چکید و از دل ما
چلوه میبلند ز دای هم شاهنشاها

وله ایضا

گر با دیگری خوری حرم است
نهفته بود غمی در دلم زبان بگشاست
از این چه سود که پیرون شیم صحرا
حرفها دارم و در گوشه کنج هم
از همه عمران نفسم از دوست
کمان بند که رخ سوده ام بکاست
کمانش آنکه ترا با من ستانی مستی

یکدل و ادی ایمن همی نشاید دو
هر کجا که نعره قلقلی در دمی
به برگ برگ دخسان باد چرخ
زغار دل لطف کلید زجرم دل چنین
نگاه خسته بیابان داده در نوا نیست
همین سلاله مجد و جلال خان
چو در میان سر گرسنه قطعی یک
پاس رایت سلام در سلامتی
برق صوره لند چلپ ثنا نیشی

آی بدرت ام هر شب من و دنیا
تا چند دلت لند درین ترک حقیقت
اوضاع جهان از جهت مستی
قوت پروازم نی صیاد چو نوبت
دم مردن بیهوی دستار جون
از کوی وفا بیرون نیایم
مرا از شب وصل تو زاد این محبت

بر و زمرت شنید مرکه پیر کنعان
علاج حسرت میل کند قلی که
شب گوشت چو رسد ناله مرغان
شد هنگار زلم صرفی حیف ار
آخر سرای منیم سالیات
کمن عذر زرکسی که پا زغرور جوانی
خوش آنکه غیر من رنجش تمنید

بر راستی همه فوارهای عدلی
هر حرف خران افتتن کنند
کشته صورت شیرین شکر دهانی
زهی چنین کاجب جاجت ز ملوک دهانی
رسوم عشق مانرا که داده در نوا خانی
چنین در صدف مرتضی قلی خانی
دست سوسن تیغ کرده جانی
خدا کند نقد زخمه در مسلمانی
جام تیره گشد نا شیر بستانی
گر تو زنده ایم معتقد دارد
نازیشان من من ایستم ما
این سبزه ترا از زند از گلستانها
در میکده کاه زند زه حاجت کجا
نقد زنانم که سوی آشیان آیم
مرگ زنده گردی کشتی اندیشه جهان
دامن گیر ست منزل ما
نیدم از این چه خوشه منذ دین
یکدم هم که تیغ صیاد مرا گرست
گر دوست دشمن جانست اگر خود
زکلبه ام بر این مرغ آشیان گذشت
ناله بی اثر از مرغ گرفتاری جست
وگرنه پنهان هر چه گفت بکن
ناله کنج قفسم آرزوست
تو غافل ز خود و من سپر دام محبت
زنان زوانه گوید که بیوفایی نیست

امشب و وقت ار بلند
اندر صفت زبان ما پیش فراق
سطر ابتسامش سر کرده
بر همین و فا تعلیم کرد
شید عشق و می دست گیرد
گوید که چه باکس حال جهد
ترس و شیدان که ساکنان
از که یه کنم گل همه شب که
در دا که حریف راز دار
که تر زند دل سنگ خود
آید که تو این تهمت سا
عدا این بد همی چون
این مرد قاصد دست که
هر کسی را کسی تو
تب هجران میبد
که مرا اسند مسنان
تا چون منت از کهن وصل
زمین بغیر کون سخن که
این گنا... زلف
دلا ار شکوه از یار
هزار بار م عشم...
زانست که رم خواب سبحان الله
سخنید میم به تیره دوران
این به وکه ... جوی
شانه ... نقش ... کو

یارب چه ... واند
که زیر سایه ... باز
در میان یار حرف آشنائی
صنم را بیوفائی یاد داد
نشان جر ... رنج
که بید ... هر کس ...
گشاده دست و مه ...
نار وز رید او نور
حرفی زد و کرد ...
در انگریار ... که
دست فتاده ... بنیاد
منم آن ... شاد ... سپیم
گو داد ... تو ...
گل بلبل شمع از پروانه ...
اگر دارد ... دارد ...
زین ... کس ...
دوری که روزن ... دیوار
بن نگاه تو باید زبان
تو بیوفا ... آشنائی
کردن غیر ... که ...
هزار ... دست ...
کیسو خواب ... همه ...
آه ... وزد ...
یارب که ... یار
اهل ... دوزخ ...

باد ... پاست ... بیگانه
ز و جسم ... کوی ...
مرا مجروح ... داد
گران گرد ... کوی ...
از ... هجر ...
صبا ... جان ...
فرزند ... وفای
به یک ... وفا ...
زلف و خط ... عشق ...
شید ... زاهد ...
پای ... سر ...
یا تو ... که ...
هر لب ... جام ...
الهی ... آن ...
تو وقتی ... که ...
مسلمانان ... خام
رطبی ... دل ...
وسی ... ترم ...
جو خواهد ... لاک ...
می ... من ... لوم
وفا ... تو ...
در جان ... عشق ...
این ... یار ...
قاصد ... پیچ ...
هم تو ... روز ...

کوکب ... خسرو
که ... کس ...
هر کس ... داد و داد
... حقیقت ... داد
که ... بیدار ...
خوکرده ... بر ...
... دیگر ...
که ... دیگر ...
گر داد ... عاشق ... قدم
چو کرده ... تو ...
مبادا ... دلت
بیا ... که ...
کسی ... چنانکه ...
طلب ... که ...
... وقت ...
لطافی ای مسلمانان لطافی
چو شده ... ناز
... تو ...
تو ... کسی
... کسی
دوری ... تو ...
در دل ... عشق ...
بیار ... تو ...
... شمع
در جان ... جان ...

امشب که تو در پیش منی در بر | دیدم گلی بصد دهن میخندد
گفتا که بر او من میخندد | امشب که ز وصلم بر میکشید
در شکوه بنم و از شب میکنید | این حال سر ز من بتا بی بخت
اندیشه شبی دامن بی گرفت | شبها دارم از آن سه روز دل
روز از پی شب کردم و شب از پی روز | گفتی شب در وصف من چه
در دایره وجود ذات تو نقطه | جان بخشی و جان ستانی غلط
از جمله من تو دار سر سینه | وقت آری میان ملک من
از دیده ان در دیده بوسیدم | همه روز کر ز شیخ و رشته نیک
خورشید بی میتر تو نشسته | گشاده ز بر دست پدید خوبان
دامن نسیم سحر دامنی بر کرد | سحر بر روی بکجو گوش کرد
از کوه ابر زرد آفتاب | نقش گشته مر ز بان خوب کشان
هنوز در وی بار رسیده | چو گفت که او ازین سر
فروز بی خود دیده خمیده | همای اوج شرف سایه زمین

وله ایضا

کسوف عارض خورشید انور | شکست عارض شاده تو قمر
علو همت بی عا نه ز حیر کرف | نهاد در رو بوطن بلبل غریب از دام
ره جهان همه در نشیب | بکف پیاله ز تسلیم جسل کرف
شاه مشکل او بکار معین | دریغ مدد که رفت از جهان
پر به مرغ فصاحت شاهین | دریغ و درد دل و رفتار
مشرق وقت در هان بود کلاه | چو عمر که رسم سخن گشت از جهان
که دوستان سر بنید داستان | بپا کرد زبان سخن
زکات طبع ارم وی | پناه دهر شد افتخار دهر

لمؤلفه

شنیده هر که فغان ما از فغان | عجب که سطح زمین بغراغ
سر از سبد رگ کو را چو آب میشود | پس از بلا که چه حاصل نوشته

از روز که من پیش تو ام شب | خشم ز مرادت چمن میخندد
گریان گریان میلی ز شاخ گل | از غصه من شبی عجب میکند
کردم نیز فغانه عمر بلبل | این دیده و دوری ز غنا سی
این پاره زن کمال گوی | در سینه همه آتش و بجای چشم
از عمر چهل سال گذشت | این دم شب من نازی
نقش ز عالم خلف تو | انگار بنما کمی و انکار بنخند
ای بسته در صلح و لسان | تو سنگ دلی شیشه من سینگ
از شب که خامه | کردم ای آن شب که در دیده ستم
جمشید بی ... و شکستن تو | اندکه مدد کشا دشمن
سحر فلک چو دم سر از آسمان | زمانه سنگ جفا بی
در دیده صبح گریان | شکست بال غم ای زلیشان
چه لاف گفت کند | دلش گرفته قدم در سر
چو گفت گفت که از عشق دنیا | جهان ناله و دامن
خروش شعله در کبد | سکت زهره دف و نالها
خروف چهره ماه فلک | عذار لاله و گل گونه زر
گرفت عالم ز فرش هوای | کم حصار فضل ما
پی بیره بدون مدار جهان | بدست علمه تیره
فنا که کرده اندوی | نهان بزیر زمین
فنا دست و بلاغت جو | شخصی از کلستان
فغان که با سر ابی | سخن بای که چون
بغیر مرثیه آتش | دو محبت از
بر نداهل بهشت از برای | طراز بزم کار
اجل که شنیدا سوی تو | بنای عیش من
گوش من جهان | گزاب دیده من
بگوش خویش جان نشینم که | که زکر ده خود

راند

[illegible]

مرا ز غم ولی کند [illegible]
گفتمش دم باد [illegible]
بکور چرخ [illegible]
کجاست [illegible]
چو از جهان تو شدی [illegible]
ز غم [illegible] ماند [illegible]
سر تو [illegible]
تنی ز شخص تو [illegible]

[illegible] کند حیات
رسد جدا ز تو هر دم مرا [illegible]
چو خط ز فیض بهاران [illegible]
ز ما جز بیت [illegible]
تو رفتی و رشته [illegible]
چو ماندم از تو جدا در جهان [illegible]

[illegible] ای که غباری
گفتم آمد [illegible] بیاری
مرا ز داغ غم و درد [illegible]
ولی نه کار فلک [illegible]
ترا مباد [illegible]

مؤلفه

بکام دل ز شعر تو دریا [illegible]
[illegible] تو [illegible]
گل تو [illegible]
[illegible] روی تو خورشید [illegible]

در اتمام کتاب فرموده اند

بعون الله تعالی تمام شد کتاب آتشکده حسب الفرمایش سرکار ذی شوکت و شان عالیجاه
رفیع جایگاه عزت و اقبال دستگاه جلالت و رفعت پیشگاه عمدة الاعاظم و الاعیان
و زبدة الاماثل و الاقران مرکز دایره صدق و صفا صاحب معظم و قبله مکرم [illegible]
آقا محمد صادق صاحب شیرازی دام الله اقباله بزیور طبع درآمد و در کارخانه اهتمام
المطبعین عالیشان [illegible] تحریر و تختیم پذیرفت فی ید الاقل عباد الله حبیب الله
خلف مرحمت و غفران پناه جنت و رضوان آرامگاه مشهدی عزیز الله شیرازی
سمت طبع و ارتسام یافت و قد حصل الفراغ فی واحد عشرین
من شهر ربیع الاول من شهور سنه سبع و ستین
و ماتین بعد الالف من الهجرة النبویة علی
مهاجرها الالف التحیه سنه ۱۲۶۷


ASIATIC
SOC


ASIATIC